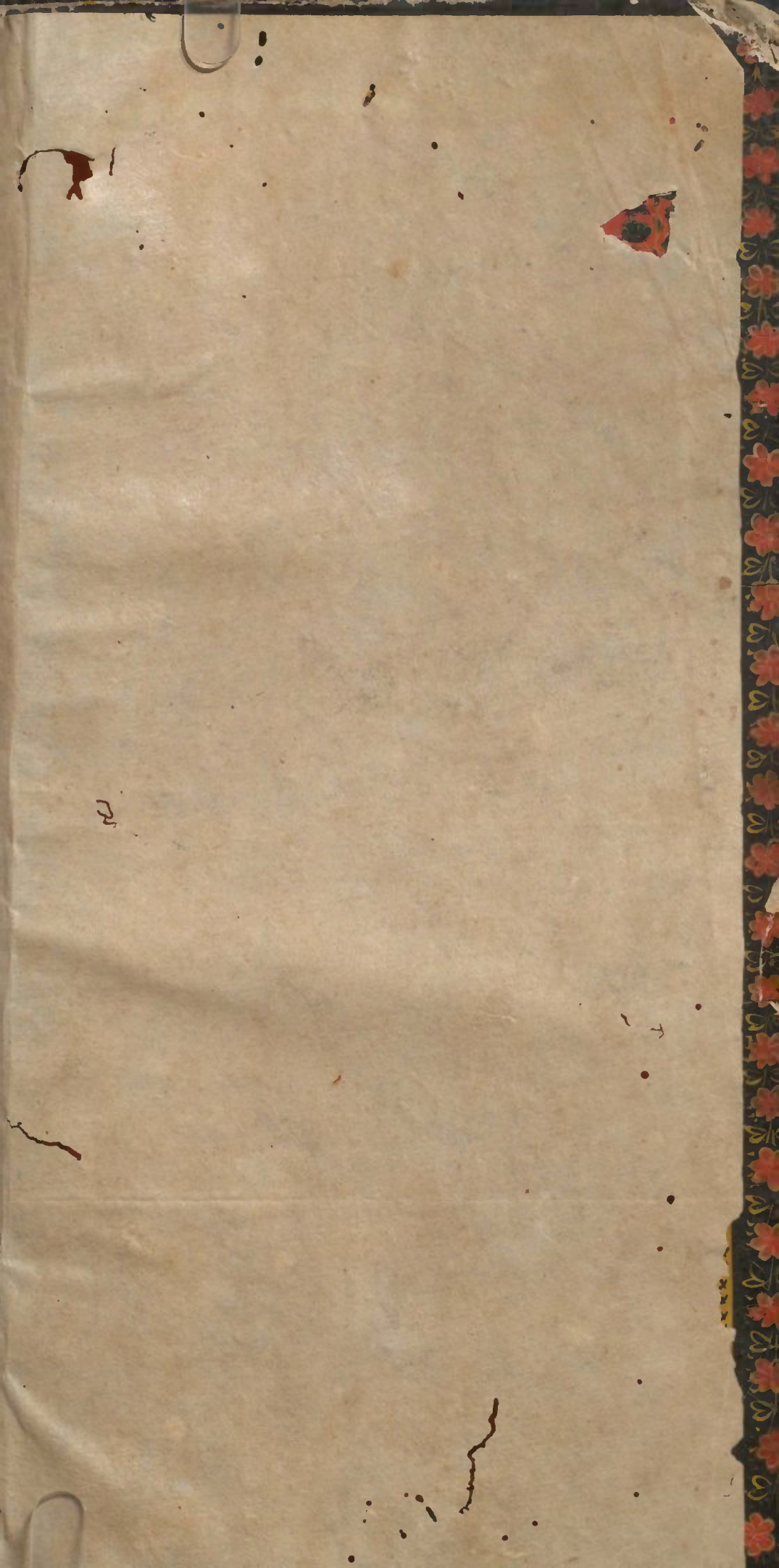
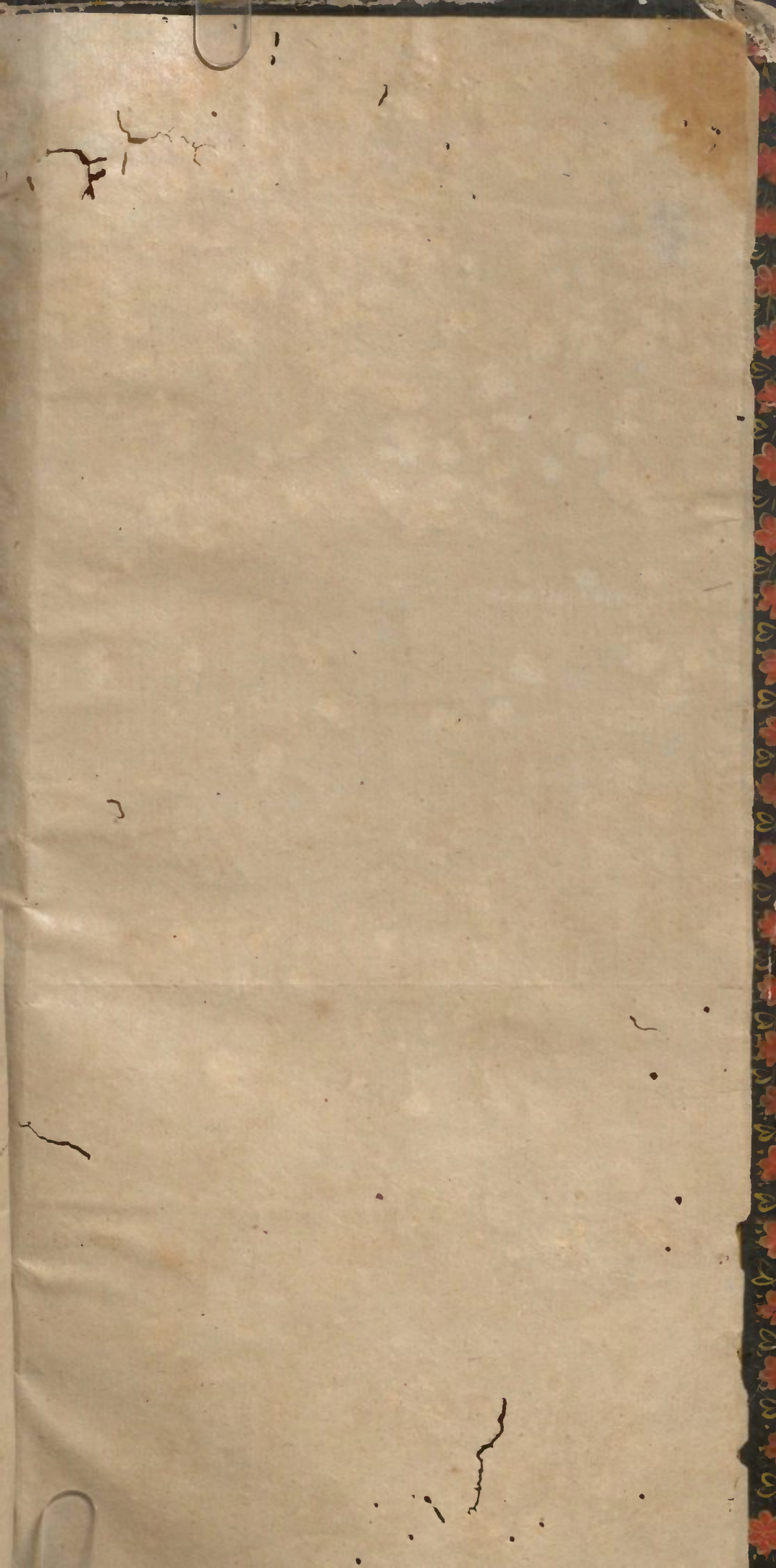




Persia







بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند بشارت
 خرد او تا چشم جان بچی
 به نفس کا بد برود نفلز
 چه قدرت چه حکمت چه
 به از نومی زمین کسری
 چهار شب روز است
 بر موسی خزان به
 هر صبح کا ندرت است
 سایشی چو حیوان را دراک
 نیاید ولی ز خردین بین
 نوبتین دل با فرخست
 بهشت از جبر و بسید او

خرد خردین سخن نین
 کور آفرین تماشا کنی
 فرا یقینت بدین نشن
 بهر کارش اینم توان
 متن بدعی آن سخن دری
 که آفر خردون کی کاستن
 نمودن عطف کو بهر شای
 بسنجی میزان خرد
 بدلی از آن نقشهای در
 که باید رستند او در جان
 پرستیدن سخن خردت
 همه عدل و احسان با دو

همه کام دنیا و دین کار
 بهنسی دینی من بهار
 ز هر کار گیری شاره جدا
 عناصر موالید کردن
 نمودن و جهر است
 بهر حال آن کگون
 چنین بیکر لای اعماق
 وزان بی پری فرشته
 کسب نقشه پنجمه
 بهر دست ما و دنیا کز
 طریق سلوک نمودار
 نمودت ره سپه و راه

ازین هر سه نعمت نمود
 ز برده تا در خشت مهر
 به منی چهار کرده نام خدا
 وزان از عین و سینه
 یکی هر روز وی بهر شب
 یکی سرد و خشک یکی گرم و تر
 که عقلت با خرد حاصلی
 کسب صانع مندر صنعت
 چنین نقشه ای رسته
 کسب رسم نهاد و دین
 که باشد ز نیکو درستی
 خردار کرد ازین و سینه

برونیک بر تو میک خورد
ره راست را با بخت رستا
چه تمنا بخت دیدی بی نیاید
کی بچو هر دو کی با سچو ماه
بپوشی بپوشی بختی بغیر
برست تو دوا بخت رستا
اگر بالذری بر راه سقر
نمودم ز حسان و لطفش
و که از رضا تنم کنم تنبدا
توانم که خرفتم بر زبان
بخت فرزند عقل آفرین
بر محبت نظر کرد بر عقل پاک
بن روی کن باه فرمان
بخت خدای دیکم
ترا فریدم نقدت تمام
کننده که خطا یا تو است
کنون با تو ایضا عقل و هو
هم او کار خود را بران کند
فرارند بر عقل گیری کنان
رست زنده کی از زهر خفا
اگر شمع مرگت بیاری بر راه
از شمعت باو باید که کند

ترا عذر نماند ای از کس
خوشی مای نزه را بر تو خوش
از آن رخ بهم داد از یاد
ضیافتش شهای روز
رسانی بدرمانده کس
بگفت هر ره که خوشی
کان بخت رسیدن
تو حید جرات بر در
چگونه که باشد بوش
در میان حد بر ستمالی و خلق منور
چه بگفت حق از پیش
با بخت که بر کرد در دم
بجاه و جلال توانم
همه از بدست تو دادم
تو باشی محاسب تو باشی
کی حرف دارم من کو
هر خرمی بود آن کند
هر دو جهان شوی میسر
جوامد و با دهن سنگ
روی دست یکسر بر گاه
بر آید بر آن سنگ میسر

ره رست را کرد از کج جدا
رج که بسوی ختم کاشت
دو جو هر دید از یزید زگر
بچشم تو دادش خان عفت
چو شد داد هزاره و موده
کنون پیش نهید مکار کام
که هر متری رست راه جدا
چگونه زدانش که گیم
در اینجی مرا جای کفزار
بنمودم بر عقل کرد کام
بفرمود پس کرد کار و جو
که چون بود که هر بی بها
بدونیک از زنده کان شایم
ز هر کس هر آنچه آید از جهان
دیمی دست و از خود بر
همیشه ز بخت و هر گاهی
مکن در عقل از کف
همان نفس تو زهر آن است
بجای که روان من نماند
شوی که از پشت بر کجا

وز آن هر دو سه سنگ که ترا
هر بهای و پنهان شست
که باشد وجودش از کج
که مای زبان عبت قصدا
بسان خرد نسما میمنت
که عذر تو ننگ نیست چنان
زیکره سپید نشاید ترا
چو در هر نفس تو که گیم
باز راستی باج کز انست
که در وصف مخلوق واریان
بر کی بی آموش بر کزید
که ای جو هر یک کامل
که ای بی جهاد ز بحر و جو
نیاید بسک و جو دار
ز تو جمله کردار باشم
بقدر تو باشد کافان
با و کار دنیا و دین کند
نماید با مسیر راه بی
که بی عقل کیو نزار و چها
بود با کمال در کین
بردی ازین سر زمین نشاید
در افق در آن چاه بی نهان

کاش بر لبین بوقت چو
چو آدم بفرمانت این کس
کفایت از برایتوی قیام
صنعی این گفتی بفرمان
بروین رخ چنین بوالشیر
خبر در کارید با بوالشیر
که هر جا عقولین بی حیا
چو حیرت کفراست بمانند
خرد که کجایک علی بی خبر
رساند سرش با بواج
بیان خرد مرد در ایام
کسی که باشد زبان حر کوی
که چون او نیاید کجی در خرد
ز غلج جهان مطلق بود
محمد حبیب ای جهان
محمد که از دشمنان او است
محمد لغز و لغز و بی
چه علوی چه طغیان
مژدون بعد از او ایما
حبیب است ای سلیمان
کلیلی که عرشین طود
مجلسی که خدوات پروردگار

چو سواد زمان از رخا
زینت خراسیه بر روی کس
فرستد ساسه بیری بی نظیر
بکن نام آن بیری باریان
که من عقل خواهم چه چو کس
شما باز کردید سوی تفر
نگرد از او کی می رسد
بجا هر سه ما نه خود بر بر
حیا هست دین مستحق
تزلزل از بقدر از ملک
چگونه از جای گفتار
بود نزد مردم خردمند
محمد که بولکان در شان
برون از لغز و لغز
محمد شهبانو عالم
فرستد آن خردی مهند
که شهبان را بی دنیا
فروغ منوچهر از نو او
ز نظرش بردن مکتوبه

خرد را هر کار کن من
ای روز آید برش حیرت
ولی که عسکرم پروردگار
حسن گفتی کس کجای
برین حیا گفتی برین
سپاس کفایتی باریان
کسوان بفرمانت بی نیان
کسوان خردمند در آن است
خرد در جهان جنیدی
رساند زینت بوجرم
ولیکن که دارد خرد در
خرد گفته در ذات کس
محمد مستم در ارض سما
محمد که روی بوی او است
محمد شاه آسمان زمین
بود منور منی در اینجا است
خلیلی که هر جا باشد
مسیحی که از روح پروردگار
کشاید و پنجهای تدم

که مرد خرد در دنیا بی زبانی
در دوشش از خدای حسی
که سازی ز آنها کجی نیست
فرستد و حق مخلوق دین حیا
که کردید این سبک
چنین است و زمان پروردگار
ز همای او نگردیم باز
بده در من عقل هرگز زود
خرد پاریات را مندی
رساند تا با بیغ لغتم
همین مانده نامی از آن بی
که باشد محمد علیه السلام
حمیرت کس کجی نخل بود
نمیدد اگر او نبود
محمد هر چه بفرمان
منزه چو از زخون و چو
خداوندی از خدای او است
مقدم نشین صف سلیمان
که یعنی بدان تو آخر او است
کلمات این قدر است
بود فرود در احیای
نمانیده راه امیدیم

بیان مژدون لغت محمد معصی
صلی الله علیه و آله و سلم

بیتها

بپیمبری یافت زده تمام
ز آدم مگر ناسخ و کلمه
چون جنت بدرگاه جوی
جهان جهان جنت شفا بود
بسته است بر درون پیش
بیش از آن پیش برین
من بی عیب که باشد که در
بصحت علی خالص میگویم
پس در مصطفی من شیخ
علی صورت قدرت کرد
علی صاحب غایت جهان
مهر کرد او غایت کسب او
نشاید جهان بر او خلا
از زنده را نیست مصطفی
ره نمده موی از او دل
نشسته بسند آتما
بخواه او در جنت من
ببیند غنی خشنود این
برش هر دو پاره زدن وفا
در جود زمین هر بسین او
چو او در وفا پاداری کرد
در او انقدرش از جنت

در قدرت صنع کشته تمام
که هر یک ز بنامین عظیم
بمن محمد طلب کرده اند
و نامندی خلق انفاق و
فقدان و نیست برایش
که پیش نباشد بهشت
در بیان مدح حضرت اسد
علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه
علی در جهان محبت کرد
علی صاحب کرم بر آسمان
که هر های سر از کجول بود
نمانده که از او بین
برازنده افسران
و مانده کل ز غیسل
رسانده ما مطلوب با
بفرمان آسمان زمین
کران قدری غایب این
که هر خواهران صاحب تبت
فلک یهانی ز او اول
شب بجز آن جان پچی
نهر آسمان با اولین

تسبیح نشدش خام از این
بهر کلام ماکامی و هم طرار
توسل کشیده تا با بی
بگذاردت غنی کرد کار
کاشی از آن پیش شکا
بروشت بوی خوش و نای
علی حوزة التوح فرود چو
روشت تا عرش فران او
وصی نبی جنت یک قبول
نگارنده باغ سرسبزین
بر آرمده با حبس نجرانی
بسال سانه فلک بود
خدا را بسا پت زای او
بدان تا مکرده و نهارش
تعب درین نام چند ان کن
بگو اندامین طارم صبری
از دو کار ایمان نبی شده
نیاید کس جز بنده از جان
چو آورده او بزمن پیش

بچو که عهد بر حکمران
ز دشواری و سختی بود کار
نشد مشکل انبیا علی
با حسان و جلال استوار
که او بود خود پیش کرد کار
بوی خوش زبان خود کشته
زینعت ز مدح محمد ززم
زین با فلک بر کبر میگویم
بوزوز دار با بی غان
علی لک الملک است هر چو
ملاک کج حجاب بران او
نور زنده تنوع دین
بر آرمده هیچ کفر از زمین
در آرمده عمر و مرتب پی
کش نیده با ساهی طریح
نی را قفا هر زمان او او
خدا باز کرد او در شید را
که در قدرت و نیست جان سخن
با کشت که هر چو کشتی
دل کفر تیغ او شن شد
برین دل از جان جان
علم شد به کشت کفر

برگفتند آن چو محبت است
یک جنی بهتر زوی و
چگونه و کجای گفت
منز او از بعدش خد
که بود ندر یکسای علی
در ایام خود هر یکسای
بگذرد و بگذرد بجا و بگذرد
همه داشت علم و سر
جهان قیام از ذات ک
و از لطفشان بر ما بگذرد
و از حلمشان بر ما بگذرد
نشاید لطف و مروتشان
همه غنچه باغش خج
بزرگتر نام زمان بود
چنان عجز از وصفشان
یکی مانده قایم با مرضا
چه کردند اندر شک
ندیدی که بانور شک
ولی این می اندرون کن
شود آفتاب فلک سیر
بری قطره که ز خون
برو ابرین بسی رو کا

بدون نی از شرفش کند
تو دست قیامت بازوی
سخن در خور وصف کرار
منشعبت بر دیده های جهان آفرین
ای سید المرسلین حضرات همه
صلوات الله علیهم اجمعین
همه بهتر زوی شایخ
بود غیرشان کا و بفر
بهر برین کم ز خاک همه
بیکبار با خار با برکت
ز آب کبر کرده آسوده تر
که هر یک از آن بخت
بود یازده که هر یک
نکبستان اینجا که ان بود
که از همه زبان و لطف
که باشد جهان چو بخت
و زایشان یاد مکه فایت
بگمیش اندرونی چکر
بدانشان نگزیده شرف
سیر چاه زندان خار و خج
صند ساز می از تو خج
گشدر روز و شب که هر

دست دوستی تو
بنی خدام علی را ولی
دل هر کار مهر و دوست
همه چون شرف
بگذرد و شرفش بر
که از من نشان بگذرد
و کز خطایشان گزین
و کز قیامش از تو زمین
بعلم و بقدرت همه شای
ندانند لغت قدیشان بکس
نبودی که زایشان
از ان زده بشود دام
چگونه که آن شویان زمین
تم سیکت نه از ان گشت
مکافات آن همه علم
که مهر به این بخت شایع
کسی که در آن بمل تیره
در نضه چون در شایع
کنه غصه در چشم روح الهی

بر آرد و وزد بر زمین
بنی خدا تا نمانی علی
اگر فاست بی تو
بود مدح آن یازده بشود
بنی را وصی و خد را ولی
بر ایلیان حجت کرد کا
همه صاحب حکم رکاب
بگر که شهنش علی و سول
بدانش و از غنچه کل ستم
شود که بر روی خد
شود که چون این کرد
همه چون همه چون علی
خدا و پهمر شایع
نمپود و بعد از پهمر جهان
گرفته بر عرش عالی تمام
چه دیدند از کربان لعین
دعا بود از ایشان مکان
برو نورافند تا کشت روز
بر آید از حقیر چاه بر
نشاید با خضر پاک شایع
پس اسکا در کوثر شایع
صدف راست شود مشری حسین

چون این است

چو کسب این طوف خون بود
چو کم زودمان کم کرده
چو کسب است کم اعران
بسیار بی کجا هم خشان
زانی که در دهن نامک بو
ازانی که گرفتار سپهر
زانی که است از م بی
ز پر از آنگاه خورشید کبک
امام زمان حجت کرد کاک
فروغ و شاه دلدلسو
بجا از وجودش سپهر زمین
نور از کان جوش زهره
بر بنیاد آن قصر عرش خفا
بود عاقر از در ک قدرش کن
سیک کبک شمع تا بنفوس
فلک در پیش دل بر سپه
ندانم بحر حکمت کرد کار
بزیان شنیدم ز کار کبان
ز بنیاد آفاق کرد سیفا
کسوت کتی از ظلم تا کیش
مروت در ایام هستی بنا
دل از بیم میگرداشت

اگر ز فردون فلک دوزخ
وان دست خست شویشین
سفینت خانم او صیاق
علی عباد و در هدیه صاحب
عجله و علی اگر
بر زنده در جام زین جبر
بموشند بر یاد شیر خدا
برون آرام آفتاب ز کبک
فروزنده که هر سوخت
چیه حیدر که از نور و نور
جهان کن نامین آن او چو
زایوان او عرش ملکند
سموات چون آید کجا
کنجد در آغوش قاف آسمان
همی جوید از د هر زور طبل
مژده است چشم کواکب
استد عای ظهور نارنج السوران افق
عاشق است صموات الله در استعدام
برون آید آن مهر انجم باب
سه رسی است تا کیش
کین ذوق بزوان بر نام
صدیق است بخواند

دگر من ازین قصه و شمع
مگردانیم از خضم روی تو
چو بر توان این ایمان چکد
بمن که گزان بهستان موم
ز بار از هر آفت دل رضا
شکفته کل کلشن سردی
طرز زنده عصمت طاعلی
قضا بنده حکم فرمانده
کار بنده ز کبک این برند
ز کسین که می از سده
کهنان این جهان آفرین
خضراتین و از بنده هست
شده روز در حین پیش بنده
استد عای ظهور نارنج السوران افق
عاشق است صموات الله در استعدام
جهان ز بار از دوزخ زمین
جهان ز بار از شور و آشوب
ز تیره دل چشمه خیره شد
شمار ظلم فاق قدیم کس

ملاک او در هر دین و دست
بر آن غم کسوت حق
بوح شد بن امام زمان
که در شی ما یقوت صل کرده
از آن می که توان برود
ز هر قطره اش شمع جان چکد
بیکر عرش مست پایش
بجس جگر که مصطفی
بر آینه سینه احمدی
بفر از بنده رایست پستی
قدر شخصی از پیکاران و
چو از دست یوان قدر بنده
و حلقه و مهر ایم و
را عوان حیرت امین
برای ما زود تم زنده است
بر آید بدولت کی از آفتاب
دگر مطلب از غنبت شهر
لا کرده در کون و صغ جهان
کنند از زمین با نچویش
دستی و انصاف محو بست
بمال کسان چشمه خیره شد
ز بنده و لیس چشمه زنگ

سماوی و پارسائی نامه
نماند از عقل بر هیچ سر
هستی گشت بهما زیاده
هر کوشه جان با چو است
برون آبی گنجی گنج
سر و شمشان برین دور کن
بصبح شمشان تیغ خورشید
زین راز فرخ و آبا کن
چو بینه بخوارند در ملک
صدف را که تله تله خورشید
تن جان افقی دست
زول تبه بر کین عدل
ز مهر تو روشن شاد و شاد
دق جانم که فکر نیست
بزه تو باز است چشم
که آنچه ممکن بود کرده ام
ندارم بخانی و کرد در نظر
مگر تو به نیست ازین رود
ازان بر که حاجی قیدم
و بس که گم از است پاک ترا
آهی نم سنده ای صیبت
اگر بود بهین تن بر نهان

بجز علم و زهد با بی نامی
بی مست زدی گری مست
شاه طین ملک با پیشه
جهان گشت پر شور مهدی
نه طلمت بر داری زین
برای آن دستمان کن
سخن ساکن این فوج
بر پیدا و نیک شهادت کن
مسلمان بی شکر فرزند
پنهانی بناده بر آرزو گشت
جهان یک راعی گشت
بیکه ست تیغ و عکس
بجز نام شه نیست در این
شبست روز و زبان گشت
که بر راه کلیده میلان
تم بر خود و غیر خود کرده ام
مگر آنکه سازم قدر این شو
مگر آنکه بشیر شو بهر
در رسامه احدیت
درست دعا و نظر در آوردن و خطای خود
نکردم ز خود و بجز بر صیبت
چو غلبه آمد پیشه های در

هر کس قدرت بر نیاید
هر که بخود افتاده گذشت
رخوت هم گشته زده عصر
برون آبی که هر معرفت
زج لا که غیب بودم
ز ظلم و ستم و هزار پریش
بسیل فغان و خاشاک
ز عالم را زارم گشتم
ز بسای می شمشان و دون
که چون بر گشته به گشت
تاده بفره استقامت
بردی هم برین کین
برون آبی شیرین در زمین
کلی هم از انان منم
چنانم قدم ترا خود گشت
نیارده ام نیم طاعت
گم زرق خود را بر خاک
ولی بر آنم دست چنان
بخت زده و عمامه کینه
درست دعا و نظر در آوردن و خطای خود
بسر برده در صیبت کی
چو طفلان ملک برین

برین کل خرم علم صوت
نیم هم چشمه و ذوق بهشت
چو فرعونان فرخ زبان مقرر
بروان آبی که خرم صوت
برون آبی که خرم علم
شهادت بی خود و زاری گشت
جهان هر چه هست ترا کرد
انظر کن ای دولت از کرم
بهر جهان چون نهان
کسیه شمشان کین
گرفته مکلف جان برانی
ولی سپوشاه تن بی سر
بسیل کین لیران خود زمین
که چو طفل ظهور گشت
که در خاکل بر بر شمشان
نه میکصیت گشته ازین
شوم زان گمان پاک
شده درین نشام کایا
بخت میس جرمهای قیدم
که بخش خداوند پاک
نیارده دیدم کین سنده
زبان صمغوان بودل خرم

ارک

دگر بوده پیش تو سر و بر چو
رسیدم چو در چار سو بگفت
در آمد ز شادی بخار با
گفتم بران جنبها چون نظر
کردستی گفت کین دیت
کلام چنانند که شغری
چو دیدم ترخنی بی رنگ
چو دیدم خشن حاصل غم
من مانده و یا به حسرت
بر کاهت آمدم در کون
مفرم به پیشت که کرده ام
بصیان گذشتت ز بوی
منای نه شد فوت بیزن
کردم بغیبت با برت نگاه
هم پرده پوشیت بر بده
کنون متعرف کن با چو پیش
به بخوان کنون نمانی غیب
توانی که پوشیده برده ام
منو من باشکور کفوف
نه خفید در مکان حسنی
چو در عین من نمودی گرم
بر آورد پیش تو دست و

چو دیدم نیکوئی که در سر چو
زهر حنق دیدم هزاران
زهر حنق زده فرو بار
بگفتم بنیاشه از آن بگر
وزین جنبها بوی به بویت
خریدم کبرهای ز زین
شد آن کبرها بخت و
چو گویم چه حال آید
زبان بوده سو و با
تهیدست کردن خجالت
گفته پیش از حشر حد کرده ام
عقوبات بگفته است جرم
او امر همه نده کیسورن
که زان پنداشتیم چنان
بجا و ز نمودن تشریف
سرگشته از شرم عیضاران
بود عدل انصاف بخت
چوناکرده و نداشت
همه نیت صرفت و خج
نه رسوا در بلجمن حسنی
گرم کن وقت بگفت
استدعای عفو

چو عمار از گرم باده اویم
پیش آمد پیش لایق
پیش من حنق را گشت
گشودم سر کسب یگان
ندادم بقتارش از جنک
ازین وقت این نقاش
بنمودا هم چنین کجبال
بچشم چو شب کردیم
نمانده بجز باد و درشت من
تقصیر خود و موموعه خود
کوکاری ازین بنا دوجی
سب رفت عمرم تسلیم
گفته کرده ام که چو من
ولی و سمت عفو و غم
مرا در کرده پاک بوم
تروت کن کاریت ده ام
توان کن لی کرده باشه
چو دیدی مراد کن خیره
ز روز بخود را بریدی من
نه نمودن از زنده کی کردیم
مرا در میزد در کست یک
هم نمودن از نظر

بیا زان بسته است
مرا بدوست
بکیدی پیش موتم از سر
نخستیم بود چه با ک
چهل سال کردم غم
گفتم دوباره نظر
گفتم زان از نمانده
بر آرزوی آن فیض
ز جبرسته بدنان
زبان لال سکین
گفته کارم پیش ز عالی
نیاید من رخوی سهو
نمانده ام بیک
و نور عیاشات
در نفس دنیا زود
عقوبات را جلا داده ام
توان کن لی من
کردی ز لطف گرم
دوستم که ز غمی
نه اخرج از بنده کی کردیم
ز قبر تو بطلبست
ببین کن گم عرض

الهی بخت تو ناما میت

الهی بوف و لغفران تو

بختی آن حکم محمود تو

الهی آن شش جیب

مجانون جنبت که غیر لسان

باغ از شاخه سپهرین

بساقه قرصه از آن آفتاب

بوسی کاشم شویا

بختی آن مقتدایان

الهی با خلاص خاصان

بفایم بخشان خود بی نوا

باغ غریبان کم کرده

الهی آن حسن کما

درین خاک لایق پایا

بسیو بخوردم در می از کرم

کنی و بسبب عمق دم تو

کنی دست کوثر غنایا

بشارت در در هر رخسار

که کردم اسنان شوقی

کساری بیگانه تو فتح پیش

تو هم ازین نعمت بیخ من

دهی در دو عالم مرا سبب

الذی لب وانی نام دو سله نغمه مان روز حیات

الهی فضل باحسان تو

الهی آن حفظ محکوم تو

که دارم امید اهل عفت

که سبب از شرف مصطفی

که از یاد او که ریشه نرسد

که بنیاد دین از او است

بختی آن موسی از لسان

که از بعد او شده است بختان

بجسیت حشمتان

بجسرت کشان عبادان

بدره سیران زبهار

بصفت تو دارم روز جزا

بایان صدق و صفایا

در بطن ایم محترم

بجسیت و صیای تنی

که بهاری ظلم و طغیان

همین باغ خوشین را رخسار

بنام نبی و نام علی

که آسان در مشکل من پیش

صله بر رضا تو یا در پیش

بایمان بباری ایمان بر

الهی آن اقتدار اتم

که انگشت در کوشش فلک

بخت محمد شسته هبسیا

بختی آن سلطان رسول

بختی آن حسین علی

باغ از جعفر سیران او

بخت محمد بخت علی

بختی آن جگر کوشه مصطفی

بشکر و سپاس قدس

بختی آن شهابی از لایق

بجان تنگبندی لبت

که بختی مرا از عطا و کرم

و بی زبان که معانی

با خلاص خود مصطفی

بشوقی بفضلت لعلک

بهر کویه کارم که بدیش

در تمام من نعمت بی کما

زبان دل را بگرد آوری

کسی ز من بی بختا بمو

ببر نیار خلقم کنی بی نیا

نشدی از فضل خود مانا

بختی خدای دیکتایت

که آورده پر و نر جو دار غدا

معلق حکمه است سخا

بخت علی سید او عیسا

بختی آن خورشید ببول

صغی سببی بلبیت نبی

که کرد بره جل مشکل دین

که هسته نرودت تو نفی

امام زبان خاتم او عیسا

بصبر جگر بوز بر مختان

بنارک سپهای

ببر لب سبکیهای بر تو

کشی بر نیایه من علم

موافق کنی بر نظامی مرا

چو آینه بختی در اصف

ز دل ظلمت شرک بپوش

و بی یاد از بزم و خموش

ببر زبانت که در بخت

ببختی روح القدس باوری

شناخانی بل سبت رسول

خامی لعنی در عفو باز

که داری بخشه مار و سینه

بشارت

باستانی از من بگیرد بی جا
بفرود سازد لطیف
کفی یکدیگر ایچدی ایچدی
کنون آتم ای خدا بچون
شی بودم از هم بان گزین
اشی چون شقیه ربه زین
شی پرفضا چون ان هم گزین
بر زان شب که چو صبا
بدش شقیه و چون ایچدی
ولی غافل از آنکه خست بنده
به بند دوزان کشای بدام
کس از عالم غیب فرخ سرود
بکفر غزل می چون جری
چو زیند از بزم و کرد و درون
وزان نکت زین می سنج
چنان دستان که بود دروغ
مضرب و شریف میرو در زین
از لطف شینم جو کشت
بینه از دروغی بنیچ است
ز بندی عروس سخن ای
چو این صفت اول در زان
در خورشید کشند آنکه با

دی برین سست ستم کن
مرا از رفیقان آن عبا
سبب تا برفیقان شمه شریف و عبا
نظم نمودن این رساله و سستی شستن جمله
سیدری بلبل احسنه
چو شستید این بر سر
بصید غزال غزل ترین
تهیست باز آنده شمس
عاشای بدام بچو آنکه
که دارد نظر بر جانده جام
در آمد چو مرغ سحر در خود
چون سخن بی حاصلی چو چو
نیاید در کجای آتش زان
که باشد پاناکا باشد چنان
بکیر بجز استی از فرغ
بکیم و فیکر و صنیر و کیم
بسرمد از دوش روشن مغز
کبکی بوعن بایر است
زلفت نمی ز مدح علی
بکفرم که بر دهر و فوجان
تفح کنان طرف از

غلط کزده ام ز کرم کتری
بکت نبی و صبی می صمد
شی در امر سره لضعفان
بسی دانه افشاند و نشود
چو صیقل ام چیلین ز کین
ز این شکاری ز کیم کیمیت
ولی چون زینم خود ای
بکلفتین نقش بنده
چه حال ترا از غزل غزلین
چو ناچار بسیار پیروز چون
یانی دستانی در آور منظم
چنان دستانی که در خون
چه اربابند و جابل نش
دواندم بهر سدی کیمت
ز دم زاری دوان رنید عا
دوان دوان بجز خور هست
ره بندی مرا از هزار افترا
بهر کفر شعری شناسد

مکعبه برین بی حد بر کبر
سازای حاجات من
بکتی رسون تجن قبول
بنا مید تو بر سر دستان
بجو شسته صحیفی بر میان
ز تیره دلی چون شب دور
کخو و نیزه چشم روشن این
نگردید بهوی معین برام
شده ماز تبتی دستای عین
اطلاع بلند می بر فطرت
دل آرد بودم در دست
بری خسته نهی و بچو
که بروی کند سوست
چنان کجور که یکی در دوزان
کمنم خود را بر بکار جرم
چنان دستانی که بچو
به بندند از دود که منت
ندیدم کی قصه بی قیل و
بیا سخ و کفم کف دل
مشرعومی بجا که و کاش
رسندی سر بر تن بدعا
بریا و درون کجور شدم

شیرین بگری میوه مستح
چو بر بگرش بنامه کردم کند
بریدیم هر بسوی آن جنبه
همه به سلوان بخ و در غرض
که بگوشم که نیکی جو بلا کس
رسیدم نمودی آن جنبه
که اگر سواد شود انداخته
بسوید که چو آری است
و که جانب سواد قاسم
چو دیدم سرها به جمل
که فاد بر بخت جوان
بیک صلح کان کس
کشدم بشیر شده را
شکستم کج منی بود
گنونا مده بشوم بنده
بزان بهایا قمت با لاری
کنون میردم بر سره ان
بسیاساتی ایست باغ مراد
بیاورد همان هر سکا باغ
ایمانی که میست باشد
از آن شریز بر بصرم
که در پیش دارم بیابان

سند هیچ در وی نمودار
صدف در ویانم که بر
ساده همراه را کرده بند
بگردون شده سقر خود
که رسیدن آن زو قوت
بریدم همراه را کرده بند
درفش فریدون از خسته
رسم از میان آن خسته
تا سید فرزنده بر چو
بیزوی مردان قبال منده
مدت استم ندم ریش خد
نه پتا در پیش منی که بود
بازاره بر بچ جا نگاه را
در آن پستان افشا
بنام نبی و نام علی
توفیق قادر داد آنداره
صاحب ذوالفقار و انخار
دکوهی سعادت از بختان
که در بزم قدس آروین
بخوش آید بکس که از وی
هر از که رسان صان
درفش بند و فصل رسول

بناستان که میاور دور
ولی بود هر صده باس
همه زور شده همه نگار
در آورده هر کس از پیش
بیارم چو ارسنی می کم
زهنشاه بر دوش کز گران
که سوسته نظمی چون
بجای کز باغی در فغان
براه در کدی بهایون
بمدل کفم کنون جاریه
بیردم سوسی تنج خنده
بر آید چو تنج علی از نیم
کز نیم نیروی شیرین
چو چو سید بر دهن دست
چو صر بر دست چون نام
درد زانم سلیله بار دور
مخازور سنمان نمودن
از بختان سردن
ایمانی که کثیر تر نخل بود
ایمانی که حیدر با خیار بود
مرامست از آن جام خنک
تبا سید حیدر شده اولیا

که بر با زوی طبع شمشیر
نهنکی در آن قلم سبک
سبک سخن کس که در از
از قلم سخن دو صده شهر من
زدم چون در آن و اقل قلم
وزان کشته کس کوبت جان
ز فرنگه ز کز فرنگه شکوه
که این سبک را بسته صاحبان
ساده با قبال شایعان
چنان پیش بگذارم ای نام
دلیرانه بکده ششم باره
نه کز سبک باند بر ششم
بیکت جمله میان شایان
زدم کوشای ملک سخن
زلف بخی و علی نام
شد نام از آن حکم حیدری
بکوهی ز فرنگه در بستان
که نزد تو دارم سرخ غم
میس بر تو نوز ایمان بود
بستان مفاد و عمار داد
تو به کس بزم توفیق کن
رسم بسیر سینه دور را

این کس

ز بهشت کنون استبداد
چنین گفت و اندوه
چنان داشت دست انبیا
بنای شستی مردم نهان
برین شرف فرقه چون
بباد و بادش بار و طغر
بدینکوب بر صنبای و کور
فرزنده هجره که کسب
در نیگار و اندیشه لارون
سزود کجی نوقت بیست
ز کوه و درخت و درخت کسب
کجی هم شنیده شی خامو عالم
بل آمدی خوش زلفه
در نیخان و رومن سید هر
کفایتی با بانوی بالوان
کامنه چنانست بل بکمان
چو کز کوه کویدل کتب
شود و در مبعوث بر تو
تو باشی شکی نباشد دران
بدینکوب آثار تا حسنه کا
عرش چهل سال چون در گذر
بیساتی می بد ساز بهل

شعر و سخن بنام خدا میگویم
رشته فقه از زستان
که اکثر رفیق بر و ن از سر
نظر باز کرده بوضع جهان
بدین سطح کسره از صبر
تخل و بکشت بر کوسر
منوده لغور و مال نظر
فرزنده قهرمانه کسب
بشستی از کجی کسب
بدینکوب آثارش بدین
سازم علیک ی رگوب
که او را طلب میکند بنام
که از جن مباد بود مصله
بگو چشم صحنه تها سیر
خدیجه که بد بهترین
کای نام جمله مفضل
که باشد از طهارتین بنام
جهان زوا با دار مریغ
بودین علامت آفتاب
کفایت نزول جبرئیل
شستن حضرت سید الانبیا
سکستان

بنام خدا و بنام نبی
کران پیش احکام نبیل
بکوی اورنگ
روانش بدیدی کرد و سر
صبح و شام و بین و نهان
با انسان حیوان و خوش
بدل گفتی ای کارهای عظیم
سرخ از که کیرم جان پیش
سوختی زشتی به کام شام
که شما چه بودی شهنش
تعبیح دی زنی انتقال
چو دیدی سر پیش خیرش
چو رفتی شدین بدو ترا
مساده که باشد زین مصله
که عکسین مشوا ایضا شی من
که از بولش بران سراج
چو مبعوث کرد حکم آله
بود حکم دینش وان تا بد
توازی بود و از جن آن مصله
که بخت زول جبرئیل
شستن حضرت سید الانبیا
عمر

بنام علی ولی وصی
رشته هرس جبرئیل
شده شهریار تو شیب
تجارت ماه و خورشید
بسیار مصله جهان بجا
بر داد عالم ز شرف خیر
نباشد یخ کر و کار قدیم
که پروان زین از ان پیش
ولی در عین فکر بودی م
بهر سو که رفتی شنیده چنین
بدل گفتی نیز چه باشد
منا می حکم در نظر
کفایتی با بل صرم با جها
دال زده کاستین غم
که ایله نازم من اهر من
خبر داد و انداز و جودت
کند جمله دمان ساق بنا
بدان شخص ختم رسالت
که این نیست بر نفس و لطف
برو بود ظاهر حکم آله
فرمان داد و مبعوث
کفایت بر دریا نوال

برور اوران عمر سه
شده است که ان کران
بره جوعه زان می صفا
گردوزی بسا شت عیان
که ظاهر رو کشت بر می تمام
پیش آمدش مر و عیب آستان
بفرمان آن مستحرم
مگر کوزه نش صورت پیش
نموده دو بال ز هر دو
میان و چشمی صفا
بگفتن چنین است که
ببینم چه ام جو نوی در جهان
چنین گفتن است که
منم بلکه از حضرت تو بشنم
بی خدای تو شک و پرس
باشاد خلقت که در آن
چو آن بر عقل گردان
چو بشنید از ویران
ره کرد و باز از جوان
چهارم برود و اندر روح
در آن خیره کرد و او
مهرگاه آن خلق بی

که شده و راهی که انوری
یکی زرم در شهر نه پنهان
سخن بشنوار لببت مطی
چنان شست در غار صفا
مگور و مگور بود و نیکی
تکم کنان دل هر جان
رو کشت با و بسو کجور
بهم نظر کرد بر خلقتش
گرفت فرو شرف و عزت
شده نقش نام خدا بی
که با او فریفتن آن آردن
نه هر کشته مزار که کن
که نام بود در جبرئیل امین
رسانیده ام تا نفسی نهر
ترا دیده است ره تعب
مراسم فرمود تا و بسبب
بفرمود پس محمد بخوان
گرفت و فرستد بخوان
همان شرح اول نوی شنود
ز اقرار جان آید امین
بنی هم و صنو کرد پس مشا
بگردند با هم دور کعبه نماز

بگفتن نور دیده شده
و مهر نور از محمد گرفت
خسین و انای پستان
ردا کتر اندیده تکیه
بمهر دور و دید حیلان
بگفتن لطیفی صفا
چو از نزد یکدیگر
دو پا بر زمین بر سر
زیا قوت یک در کرد
بهمه جوان بر و طیران
بگو کیتی در ز کرداری ترا
که با این کی بود ضعیفی
نم نکند آرم سوی انبیا
کنون تو با سید امین
بپنجه بری بر کرد خست
رسا لم بسو تو جان
روح این مقتدری
گفتن بخت بنودی
چنان از فرستد کردش
بزد پای پس ز زمین
بان دیر سیلش از زمین
قیم و قعود و بگوید و کوع

سستی بسا طوی حد شد
زمین نرسد و بین احمد گرفت
نه از باستان بلکه از استان
بدست محمد صفا
همان بر لب نام زردان
بجز و پیرای من بس
دو پا بر زمین سر کشید
چو ماه تماشین رخنه مهر
بسی صنع در موی شش
بهمه پیش سخن بگو کوع
که آنده تو بچو زراد
نه با این جان صفا
پس ام خدا و نارض و ما
ششم نازل از حکم دیان
بنوت تو ختم شد از انبیا
لوا از رسانی با این
منین و با سخ که قاری نم
شده ای بس خصمای خیر امیر
چنین تا سه نوبت شد انبیا
روانته کی چنین چون پس
نموده اقمه ای که ان
نموده آوا یا نفع و خوش

بنین گشت چوین میلین
چو دریا با لوزان گشت
دلن گشت روشن با شادام
که وصی علم بخش بود
برش گشت گفت بیخاکیت
خسته در راه که بدست
ترا دل شود و دل گنبد
ترا میرسد زین سفر خفته
بجوید من در بان که بود
بنی را گفت آنچه نشنیده بود
بیتقم شربت جانچوین
پرسید حوال بعد از تو
گفت ای حیدر خدیجه
بنای سپهر برین برت
تو بل کنی درین عیالین
در ایام دعوت اهل و یار
درینا که ازین آندم گشت
ترا اهل آن شهر یاری کنند
گشتی لایق سر راهین
در اینجا شود پسین سپهر
سخن بچوینم ز بخش بود
چو گفتن را در همه سپهرین

سویا زنده سید سلیمین
که چیر مثل کردید نازان
اخبار نمودن سیدانیا حال را
خدیجه کبریا و هوا ساقین
راز را بود که این تم غولیش
مقدمین نام خدا کرد
که ناموس کبر بود و تیر
که حضرت توش خاتم
که باید ازو بحکایت
بر این عیش و شادان
بادا چون بنده به کان
یا نکند خیر لبش آنچه بود
تو می خاتم نیابان
وجودین زان شهرت
گشتی خط بر این ساقین
گشتی محنت و هستی بشما
نماند که نام خدا تو جان
براه خدا جان شاری کنند
پردازی از کفر و بی
موز شدن سید عالم بد دعوت
خدا از اهل معاد و کیفیت
کبر او حضرت علی

چو آمد با طهرم راز گشت
ز شادی را فراخت تیر
مکفین چون فلک آرزین
بود چیر مثل آنکه تو کلیم
تو اکنون بوشا و مجرم
بفران بانوی لوان
چو آمد شوشین بان و
بشکان غبار قدوش گشت
حکایت چو پشه کز
تو می اشرف جلاکیت
بقدر تو در دنیا نیست
بود تا ابد و این تو
نمانند اول ستمبان
بر اینی از پنجاه کام شب
کنند از دله من جماد
وز اینجا دینی شیخ دراز گشت

برو تو بکند بد با گشت
شش چشم روشن ز خنده
کی این عمده است و تو بوم
شناسای حول چیر مثل
ازو این عمده چون شیشه
که بخار سای روح آرا
رسندی بام آلا لیم
سجونا محمد بیاید بر م
بسوی کرم رفت و یک
گشت فلک تریشان
بیاد و در جو مقدمت
بفرق هاپوش و شاد
تو می ملک غای ملک
همه پس کار تو بود ندوب
نکرد کسی ناخودین
بر آند آفر ز بطهارین
روی شی تبر بفران
گشتی تیغ بر روی من
بیاد ز سرعت جان تیر
بگیر سبزه چ روی زمین
مقال من قول حمیران
سینه چاره شد با ل

از حال بعثت بر دستم
برینان ششم زین
بی گفت باز چه بخت
وز این پس علی کرد
باو گفتن سر و او لیا
خبر من نباشد که پیش
بدن کجاست که بر سر
من آن کجاست به تنم که
چه وقت نماز و عبادت
باو طلب آن شیشه بود
نی کارهای مردون سر
که است ذخیره لشیر در نماز
کلیتایسان برادر تو هم
و عاگرد و حق حفری
و عاگشت حق حفری
پس علی زید تو فین با
ابا بکر از من به پاک است
بجای زمین همین چند کما
زکات حق بودش او بین
چنین بود دعوت حق
باغی ای نازر بر میان
بد دعوت چو مامور شدنی

دخند می از اصحاب
چو بگشت مسعود خیر
سیار و ایمان در دست
که بودی علی زور و زور
با و کرد از صدق آن
علی را بدست نبی بوده
که غیر از علی کس نه راز و
از آن روز تا هفت سال
نبی مقتدا بود و من مقتدی
که علم به نبی را علی را پدر
شده است که به خاطر نام
علی اقتدا کرده با صدی
کس با کجی منی از این علم
که زان آن که کردی خردی
که بگذر نهادت آن رسول
بفرمان در ره دین یافت
که گفتار کائنات بود
بود خاتم نبیای که
سیار و ایمان نشانش چو
رسیدن حکم جهان مطلع قادر و الجلال
باطنار دعوت بر اهل سال و کربستان
سید انبیا اهل جور و جفا

بار شد خلق را از جفا
که او بود عمری بن از جفا
چو فرزند او را بی شستی
هنوز او سخن را نکرده تمام
توبینه هفتین از نبی
روایت کند که انبیا
شده یکس غیر من هر
چو بگشت یکس از نبی
بزرگ حرم بود و علی
شعبی سید ز خصال حرم
بجعفر که بودش کلان تر
حکم بر گرفت حق جفا
بخش دو با جفا
و باشن با قوت بخش
که زیدان خدا و در انبیا
با و کانی داده بود خبر
تو با خاتم نبیا بروی
وز این تدریج چندی که

لغون بر آد دعوت فرختم
ولی محضی را اهل جور و جفا
همین است اسیر کردگان
از شفقت فروج نکند شتی
که تصدق شده بود با
که باشد زین نور با من نبی
که دعوت کرد در جوار
بگشتی کس را لیس
چنانکه که روزی معتبر حق
بگذر و ز کشف قایل عرب
چنانکه بد آن سید محترم
در آن روز هم بدست حق بر
منود اقتدا باشد انبیا
که طیران کنی در پشت بر
وز آن روی طیارش غلب
و لیکن رسولش سپهر بود
که دعوت کرد و کنی همور
چو او که در جوار نشینش
نبی را فرمان نهاد که
که حکم آمد از انبیا و اولی
تکلیف بر خلق عام جهان
نرسید اهل جور و جفا

مرست بر حکم برود کار
نکردند تو من هاست قبول
بمه کافر و مشرک است سرشت
ولیکن معصومت بی بود
چو آید رلات صواعق و سل
بندست کی عصفه است شود
سوی صانع شوشتین آرز
که کرد آب را خون چون خون
بر نیکی و مهرت نشان
ببرود و بال بلندیت
که در اوستی بصفتی
تو برداری نیت بر روی
چو شکل تله کرد و از سنگ
منسکه و نجرف هم نیت
و کرد عطا و ارشاد برین
بخواندی مدام از کلام مجید
ولیکن جمله زاه عین
خبرست دینا بود آرز
همه پادشاهت لغبت رسد
ولی مشرک افغان عین
شد ندی چو تشنه بر آرز
چرا ازین بر بکنه عرم

بلکین بر بد بجهت من نبر
ز جان جدا گشته خصم رسد
باز از او سرکش و ندهست
بهر کس سیدی بکنی
چیز آید ازین سنگی حاصل
کی ازنی حاجت آن ماند
که باشد برستش از راه
پوشانند بر خلیفه حرم
که از خود تراوشه خند
توانا می و هو شکر نیت
جزای نعم را بجای آوری
بغیمکی خواهی مصوبی
چه در یاد و خوب نیت
توی صانع او از دست
در اقبال منام و انجاسق
بر تقوای ما است عوید
کی هر دینا کی هرین
ولی بود بنده مظلومان
تمام اهل انکار دست
بزدند فرغان بلعبد
ز کین کتاب چاکر سو
نوبین مکنید عود بر مکنید

فل سوی هر کس که آورد
چو پیکان چو پشته و چو چوین
عدو کشته پیش از همه بود
بیا سوی آید بکوار صوم
جاده بیکار کوشش ری بود
ز آن چشم منده برت است
نظر کن حال خود او کی بود
بد نظیرت رخ برت سی بود
چو دستت نمیافت راه
جو ارجح علیت منور بود
ز نسلی که افتاده با سرک
بخوابی خدای خودش ازین
چه نسلی نماید پرسان کند
اگرست گریست کرد دست
منودی حبیب خدی ای جان
منودی از گفته اش گاه
بساوان رسد بر کمر و خطا
خبر داده بود ند چون بهنا
کی کرد از نیراه ایمان دل
چو از حضرت مصطفی آن معانی
کز زینی دندی که نظر
خسب فی ادیان خیر لیسر

بگو اندر و چو دهنش آرد
بسیارین کله است کس کی
که غم نمی بود ملت و تب
فرز نه جلالش از خدایم
تراشی تر دست چشم بود
ز آن کوشش هم نشود زیار
بسکینه آست ساس و جو
وان ایله این تر شد کرد
عطا کرد و چشمه ازین
و کرد انهم بعینت پیغمبر
برو با که از نمانا با ک
ترا شرم با از خدایمان
کی آید از او محکافات
بود لغبت حق بره دست
نکردی بی کار در مشرکان
که مکنه اش می بکند و کس ما را
که دنیا کی بود با مصطفی
که دین محمد کبر و جهان
کی محض بهر خدا و رسول
شیندی را با کفر و دست
که این بود با بی ارشاد
که گویند بیدر با خیر

که در اندام جلازهر محرم
گرفته فروتنی ز محنت و
بگون تشنه تشنه آتش
ز ترس بوطالب با مجبور
بیکر ز کشتش جمع مشتبا
مکفشفه ای سینه مرا
نگوید که هیچ حرف کلید
بغمان با تا دگر گشته این
ببند و دلی که کفین بود
گشت ندش عزیز و نو فرزند
بر دعوی کرد که ای الهی
بسیار از آن حکم ایشان
ابو جمل گفتن با چو پست
که گویند از صدق آنی
دگر هر چه کوهی سی آوریم
بفرمود که تو مرا آستان
بخرطعن منام دو صفت آت
شینه ندو چون نفوم از تو این
بهر کفیف کی که آید ز تو
بهر مشن میکنه کی آن بر
بگفتی که ای من سحرش
بر فنی چو میکتب سراز

طعام شتر قوم و آنیم
بجمل سال باغناقی طوط
داد خواه آمدن تو پیش نزد الوه اسب از پیله
و جواب شینه ن از خیر اشهر بر جلف مرا
که بستن شان بر نیمی سید اسب این و سحر
محمد ز ما برده صبر قرار
بود صحت منع اتفاق
نگوید خدایان ما حسین
نداریم دگر تراعی با تو
نه آت فیش شا و خموش
حسین داد ما خنده و ن سس
تانه از خردان آن جودا
که آیم آن رای در زمان
نباشد خضرتد دیکر آت
سر موئی از گشتن بکینیم
بسیارند خورشید ز جهان
بخرطعن بای که کرده راه
بر فشفه بر کینه زان کجمن
رستگنت بی شکست
کبخار و کاهی نجاسات
کی محسبون و کاشع
ممودی جمع در روزش

بخرطعن منام دو صفت آت
کنون جمله پیشت با دلم
نداریم ما هم با و بکار
دگر باشد این سینه و در
چو شینه از ایشان بک
چای عم که بکینیم نفوم
ز کاعیت با ما رعم
حسین دایخ شهنش
مکفشفه قومش که بکدر این
چو ما خنشینان شینه کوش
که از ندر دست من بود
ز من فنی حرف که نشوند
ممودند کفار ما هم قرا
بر غمیه سینه کبیر ک
کبی سکت بسر درونی
بهر کس که بفرودنی خن
چو کردی هم از آن هکذا

ربعمان از قریبین عیسی
شده می بشیز کینه اشیت
بلی راه بند مرو و ساره را
بنودند قادر بر نیازی او
بر فشفه نزد عجم مصطفی م
بخرطعن با دو اجساد ما
هم از بهر رفع فوج آیدم
هر آن من که خواهر کینه خفا
شود و شعله فشفه زانسان
بفرمود لا ردین طلب
رعی غمنایم که یو ما نفوم
که از ندر حکم پست قن قیم
که این است آت هر سینه
محی است تا را که شستن زو
بر آمدن وضع اقدوسش
نه بندم لبه امر پروردگار
اگر نکت اند که بر بر نه
که سز ز ما نیازی و نه کار
ولی بولسب از همه بیشتر
کبی طعنه بر دین من بی
مکفشفی بغیر از تدا کلام
فکند عیسی و ز کاشع سر

و کردن من هم بسیار و گو
باید ای و کن نیست و
موندند اعدای و را غلو
کنند نهر سو خیر این
بریدند از قوم و وطن
موندند آن کن شفی
چوین شد جور آن کن
زین و جمعی سوی یکبار
چو کردند از چشم اعدای
و گوید جمعی ز اهل نفاق
ندیدری و آن مصطلح را
نیارد و اگر کس پیش جوع
فرستد و شان جان نیک
است نمی رشتند و بسنج
ز آیات مترق قدر ضرور
در آن وقت شیطان ملعون این
بسی بجهده بعد از آن
که ما توقع همین بدانند
به بندیم ما هم بکس که
نکشته از دیر کرد هر
کام و در شیطان کلامی این
بهر حوشند از و هم قضا

در میان موج و ندی زار و
رسانند ندی صیاب است
بهر کوز از آرد و اندی او
موندن همه تن این نیک
زند تا زیاده زلف و نام
بر آن مره موم منبتی
شست و نسیه ابراز زلفه اش در صیاب است
سخت جسته ز کبیر و جد نمودن زود در دعوت
کفار در بر شستن مابران از آن و بار
که ظاهر باشد از آن
که کرد و لقا هر از آن
بد عورت خصل می فتنه در
که رانش نکود و اگر
بخواندی سخن قوم خود را
بخواندی بر آن طمان
رسانید در گوش آن
موندند کفار با و سجود
که اصنام ما را نماندند
ز فرمان بر زمین بزم
با صاحب کردند باران
رسانید در گوش آن
دلش گشت عکس و جان

ولی چون باطل نامور
بهر کوی هر متر او هر متر
بضر بستم و مشیت یک
بیر اندک زندان چنان برین
اگر کلههای هلاکت آید
چنین تا زوارا حور و
بساطن کفشار بودند
ز تزدیکی خود بر اید بطن
در نی وقت سر ز نام خود
چو کشته یا را این مطلب
بگفتی در اشیات زود نیل
چنانکه کردی ز این
که وصف تان بکشته می
بر نشد از آن جا یک شاد کام
کنون کو تباران کو یاد کرد
ازین پس با صاحب بایم
ولی چون نبی شد در تو
همه گشته اند از تو راضی
سیاه جاندم و در قهر

همان دبودارین سپهر
که کردی ز صیاب او کس
بدیکر کشته بیرون صد
در آن یک نقشه آن کشته
گارد پیشین بدی هلاکت
مکشند آب و عم عمار
دل مصطلحی ضمت برودن
که بکشید بگفته آن کشته
بیانید از شریان این
موندند از سر او شمشیر
از آن حال کردند پندل
بدین آن تزدیکی خود بر
بد عورت نبی شد بر هم
مندی کرم کرده را مان
ز آیات میخواند بر اشیق
از آن گشته اهل جفا
مکشند با یکدیگر خاص نام
دل و جان ما را ز خود کشند
ناریدد یکدیگر بس پیش
بدو گفت چیر مثل این جا
صلح اندر تو کند و از غنا
سیاه و آریت بیست جیل

مقادیر لفظ هر بود این
چنین بود پس او عدو
چو این آید بر خوانند
شینه ند چون آن غمزدان
نهادند در راه طی قضا
سوی شهر کردند نجات
نیامد بی رنجش آن
و کار با هر چه آمد
در دنیا کرد آن رسول
از آنجا بر جعفر نامور
دگر بر بی بود این زمین
و این پس با عدوین حسد
شینه ند چون نخر نکرین
که آرزو زینکو پیغام
که باشد زنده ویران
منو ند با تحفه با سینه
شدند از بی اهل ملت رو
زور یاکند شده بود و وقت
رسولان عدو پنهان
طلب کردنشان جز نکرین
چو شتی آن با جور و
کشودند پس بدست

که در موزان این
بدین فصل کرده در کار
ز اول عدو تر شد نشین
که شرح با قوم بز جوی
رسید چون حوار صوم
برفشد پنهان چشم عدو
فرستادن آنجا بمرتبه دیگر اصحاب را
ز نگار همه محمد طیار و روان قریش
مردان این زرد شاه زکات برای ملت
از پیش در دستای خیر
که از حق گفتار آن یک
که چندی از اصحاب خیر
منو ند با هم صلح این
که خوانند از اول اسلام
را ج کشتار و اول فرزند
هم از پسر عیان هم از پسر
بدشت بدریا چو باد رو
ز کشتی نهادند با در طریق
رسید با تحفه و پیش
دویدند حجاب اندام
نهادی بی سجد ز خاک
منو ند رسم خیرت

هر آن سخن زار مش
ولی من فرمان بستی
ولی فتنه خرف صدها
ز غمزدان کرد مدینه
شینه ند گفتار بسیر
وز این خبر شد بان شهر
فرستادن آنجا بمرتبه دیگر اصحاب را
ز نگار همه محمد طیار و روان قریش
مردان این زرد شاه زکات برای ملت
که یاران فرمان ره
شود مسلم پاک بی غم
ز بسید و جو شاه بیک
که جمعی نزد کاش حسن
مکتوبه پس با جوانان
پس بر جستگیا فتنه خصا
پس آن هر دو تن بجان
رسید با هم با سیرین
گرفته اصحاب بجزت و
و کر و زرد کاش آید
خسب این آید شایسته
چو رفتند آنهر دو با پل
مکتوبه ایشان در روی من

فرستادیم از بی است
بجای سه مکر و پیش روی
خبر یافت با جان ز کبار
که تحقیق کرد در آن جن
نراست کشید ما چو بود
که یاران رسیده از کمان
بدیگونی صبر و طاقت
فرستادش سوی آن سرزمین
فرق کرد با ایشان
بگذر سر جو با خستین
نخاستی که بد شهر با حبش
برفشد بر دست سینه
فرستیم با هر چه پیش
کسی که در دریا کشت
با نیکار عمار و در عمر
روان نمودند با پیش
چار باب کفر و چو ارباب
همان جای که بر لب بار
بدرگاه او دو خواهر
که هر کس که برفت
نهادند برخاک سز
بنا از نام نوح از بی

بگذرد و بر چه است آستان
بود باجا آستان زمین
عده در بلاد بر خاک جا
همه بنده و نیکو آه تو بند
نمودند از زمین با عدل
شود در پیش بی محابا زبان
جز برای این شایم ما بیخام
حکایت تو را بنهر می آید بند
بنزد تو ما را دست داده اند
نجاشی چو بنشیند این کنگو
نفرمود پس شاه عدل نشام
افزون از حاجیان زمین
بر فرشته جمعی از آن صاحبان
ریشه این کس در کف همه
وز این فرزان شایسته
که آیا چه پسان کند در جا
کعبه از نیره می نامول
ریشه در حساب شایسته
نمودند آنکه رفیق شایسته
کی گفت بهرست نی خود
چنین گفت حعفر که درین
بطین کس خسرو ز کبار

بگفت چنان باد به پیش
ترا باد ز شمت کلاه و کیمین
ز خاکش کلاه و ز خاکش
که در پیش از کلاه تو اند
بخواند نماز خود کی در سو
بطین خدایان با جانان
سندیم در موقع مقام
کز این سخن می آید یاد بند
بسوی تو و سخن داده اند
بخورد ز خسته بی از بند
که آید سخن از آن تمام
دو دیدند بهر طلب که کان
برای طلب کردن زمین
نشسته صفت تر همه
با صاحب بجزت سید کس
چه پرسند شی چه گویم ما
که گویم ما آنچه گوید اول
در کس نه نمودن حعفر طیار
دفاع شدت بر آنها در ندان بجای شسته
کما فی الزمان

کلاه است از دوش زنده
کسی کوناش از شمت شایسته
شما ما در آن لطیف زمین
شما خنده از جا بلان عو
بیدار آوریدند زمین نو
تخوانند ما را بجز سرسگین
ببندد ز چو مژده حکایت سیز
کنون جمله شهرت لطیف
گشتی می آید به هر سوال
بر آورد سرسگین بر کف تو
بسیار زنده با خوش سخن
سند از جمعی در آن راه کام
بهر جا که بدر اسی ناما
شسته همه جمعی شایسته
چونام طلب خود در کوشان
بچو آن اکیسک بهر آن
بسیار آنچه جمله بر جوشته
در کس نه نمودن حعفر طیار
دفاع شدت بر آنها در ندان بجای شسته
کما فی الزمان

رشت تو کسی بر آند با
دشمن بهر کس نصیب زمین
ز شمت تو کسی بر آند با
که هشتد با ما کی در سب
نمودند خوش بهر خود در بیخ
نماز شمار هم پیش زمین
کریدند بر پایداری کز
که هشتد بهر خود عالی غنا
سپاسی با جا بلان فضل
باحق الله القوم زمان نمود
کس از بند بر کار محسوس
که بود اهدین بی ایتمقا
بخوانند در مجلس شهریار
ز کسین زمان ضوان شایسته
بهر وار آمد ز سر هوشان
نمودند در شمس حعفر میان
بر فرشته و در شاه ار شایسته
زده تکیه بر فضل دکار
سلام و تحیت با کوشان
باید زمین شایسته نمود
فنا دشن این ایتمتی در آن
تخوانند خسرو کز خرمنا

3

چنین گفتی که ای پسر
دویم فرزند آن ازین راه
بسیار چند گفت عمر ازین
دین نیت از راه پیش
همین است دعوی را شما
چو بشنید از جعفر کزین
بر کسی بشنید و سحر کر
گنوم شنوایت و این
بند که چو اوست تری
نگردی جز ایضا با هر
کافعی روزه و کردی
چو در عورت خلیت کردی
ز افغان برنی کوی
بود که پس این عجز را
کر چو آیات پند
چو عجز فراق کند است
چو آن آیه را خواند تویی
بر پس حسن و زلفین
بیم چو القای توح شد
که باشد محمد رسول
کلامیکه خواندی کلام حق
سین آن چنین است

رسولان دعوی ما کینه
که کس کی برد شما نمان
که نشسته از دین با پیش
که خوشتریم با دین تا
سوی شهر یار حسن کرد
در مقوم بود نذرین
که گویم بر رویشین
منودند مردم این
بیز بخشش لطف با کبر
بنودن سحر و کلاه
بایجو نذر اسبوی
بان قمار و زنا و شر
کلامیکه حق تفسیر
منودندت در نشان
بشریل ز سوره کاف
بگوید بر کعبی و شر
چه درید در حق غنی
می از از روح مستوح
جان هرست که عیب
متوریت میس که
حسن گفت فاضل

سی و اعلیٰ علی بن
بسیوم چون کنین
که مکتب سوره دران عرب
منودید دین فی انصرع
ز این با چو دیگر
بدو گفت هه با هم
نه هر که گفتیم کس رسو
کی بود در محمد نام
ندیدیم از او هیچ فریب
زیر مال کنست زاده
ز غرض سهل سخن
چو کردیم خیر طلب
منود ای کجی مرصوم
نماند قبول شتر اکلام
نجاشی باو گفت سرتان
همه چو نماند از خاقان
شکایت ز او چه بجای
گفتند چند چو فرست
نجاتی چو بشنید ز او
خردا دار عیبتین
بشاه حبش جلور ایسان
که کرد که بهای طلا آورید

که میبوده با ششم راه
که از ترس سخن نمان
بزرگش قدر و جاه
آه از آن میان
هر کاهین سحری
در این مقوم بود
نگردیم از این
در او صدا و اخلاق
نه هر که ز نوای
نار تا لاجورد و شتی
بیتلیج حکام
منود او بداند
بعد آن با حسان
هیضی آن کجهد
که کردت یاد داری
شنیده چون
هم از دیده
که او عیب
بگفت انوش
ز باکی و خوبی
در مقول کشد
و کرد ز زجر وار

نیا

نیاید بگو را اینها من
وز این صبا من کرد
خوش کشور ما دیوانا
که بر خواه را بر شایسته
شینه ند چون سخن
سبتم حرم کا و لغزش
برغم ز لطیف سوزی نکبار
بمحل با نم بار سین
که اصحاب خود صفت کرد
نیاید بگو مزار شوق
نه از صحن ایست بی زبان
چو در شایق تم شوق نشان
رشی کی آیت نه و عجب
تلفاتی نمود نوی ان شقیق
بدان نکو در کار خود بود
برون می سینه بنیا
در ابطان منم راندی سخن
مندی هر کس او گفتگوی
که شعی تمین صحنی روزی
چنان شد که روزی فریاد
بر شام دادن بان ز کرد
ز شدت بجای آری شده کار

بگو سید یکا نیر رخ
بستم کنان با لب ز کم
خوش ما که گشته همان
نیاید ز دشمن خود شکست
موند ز بروی هزار آفرین
برفشد شرفش و بر پیش
در کیفیت هر دو همه نمودن
بچه مکیدم آب صد سخن
فرست و چون جان ز تکبار
ز شکست از چه به سپارد سخن
نه از لعل با ز زره مشرکان
در حوال آبی آن که بان
بخواندی بر این نبی چجاب
بدرست زبان باشد بنیا
صدی بجا از پنهان می ستود
موندی مردم ره استدا
هم از تنه ایس دین سخن
کفشته لغوه بر عکس او
موندی ما ز آنست محترم
سفا هست باشد در آغاز کرد
که بی ضرر نشازد آنجا

زیم چو رفته لرزان
مکفیت ای جوانان
بهر جا که خواهم بگردم
کسی بر شما خیره نشد اگر
برفشد سدل بر شش و دل
بیا سانی ای مردم
در کیفیت هر دو همه نمودن
خسین گفت کونده غمخیز
بعجوت شده ماده نراست
بصبح و بدم در روز شب
مندی آن کسان نظر ز
ز زرد خدای جان سخن
شده حمی آن سخن شکر
ولیکن شبیه ز زبان پاک
در چون آیات ج عالی
بخواندی ایشان آیات حق
بهر جا که رفتی همه بنیاسیا
بسحر و شعر و جنون بل شمر
که بگذشت بوجهل نمودن
در شعی سخن تو انسانی
پیمبرت نماند عجب خطا

سند خاست با سر ز امید
همیشه سرفراز باشد
نشیند خورشید با خد
برون روم خشم در آبر
سومین خورشید با خد
که بار آمد م بر سرستان
کنون ز بی آید آینه یا
زار با و آثار اهل سیر
که دست کار خود بخت
مندی بختی قوم خود طلب
مندی و آتش کار نما
بسوی نبی سیر بیل امن
فتادی ازین عصر سخن
نبی را از ایشان نه هیچ با
زیر سو شده منی است
بلقی فصل و عنایات سخن
برفشدی آتش کان درین
موندی او صا غیر بشیر
میان بی در شکر کان ع
چو اندر غارتش بد آنند
بلقیس سخن بی با کنشی
مکفیت ای جوانان

ز

ز شمشیر یزد بسوی حرم
قصه را در آن روز بهر شکاف
سپهتای بجهل آن کس
بسوی بی زلفت میسخت
چو کوی کسی که در روز غم
چنین گفت که حرمه ز دل بسوی
که این بگویم ز غم انتقام
بریزی که ترا تا برین
پیمبر برو عرض سلام کرد
بسوی حرم رفت چون بست
باید در زمان بکنان
شد ز بیم ز حال چون کرد
که ای شوم بد بخت با آن
بخواری در شش می نامم
به پشت کانی بود بهر دست
از آن روز سلام توست که
عمر بعد از آن بسوی نگاه
چنان شد که بجز آن بسوی
یکی روز بکلفت با پیشما
زدی صبی بر روی من
با دل گفت می کند که سخنوی
گرفت ابو جهل آن صتم

بخی شست نشه حرم
بروز تو به حرمه نامدا
باو گفت با دیده شکایت
مسو گفت جان من اکنون
ندارد پدیده برادره غم
چو آن رخسار ز غم بر خست
حرامت بر من با طوم
چه حاصل نشای خود را برین
شد از صدک این سخن بکن
دل ز کینه گمانی بست
منو و اول اسلام خود را
ز غم تره دلسا که ما بقدر
چه آمدی سیر ز جان خویش
زبان گشت می بدمم
ابو جهل هفت جا شکست
فروغ و کرم شکست که
ذکر در بیان ارباب عمر بن خطاب
بکیستی شده عداوت کنش
که آردی که مصطفی
در کرم ز رخسار حرمه
که از گفته خویشین بگذری
پس نگاه ز دور کین

نیری هم از غم آن غم
در اندم بیا در دهان
بگفتا او حرمه چون بدو
که غم تو آمدی انتقام
نه بار می یاری می شن
بگیر لشکر گفت ای جانم
بیا خ حرمه گفت خیر بشه
برده حرمه گفت ای جانم
و از پیش از شب بطن نام
در آن روز بود ندیدی که
شبه چون مشکان باغچه
پس در روی بوی گل
چه یار از ارغوان و سوسن
چو آن بگفتی است بکن
دل بکرا گشت بکن
برین نیز بگفتی است بکن
ذکر در بیان ارباب عمر بن خطاب
که خرقه پند ز اول الجلال
نیز از استرا خود بچشم بود
عمر چون آن سخن گفتش
من امروز خدمت میام
تا کان چو زلفت بن عمر

ریگوشه شمشیر آن غم
سوی شهر سر زلفت آن کس
از غیرت من خوش بود
چو آن سخن گفت خیر الام
که من وقت سخن با شمشیر
نیدل زین پس همچو بچشم
که ای غم که خون هم افتد
چه خواهی بگو تا کا ادرم
که کیرد ز بوی جانم
را ابطال انتقام کس حرم
که آورد سلام آن شیر ز
چنین گفت با آن اندر
لوانی بسوی می دیدت
نداشت حال سخن با شمشیر
بنا و ندانان ضعیف بگذرد
که هر روز دین می بسته
در آمد برین سوال که
نبردش ل هیچ کار خیر
دو کوهان دیده و بیخ مو
بگنبد عرق ز طمع در من
بسیارم به پشت مصطفی
یکی گفت در اندامی خیر

بگفت

که بشود است تر بخت
سوی کاره خواهد خوش
شینه نکه میخواند مرد
عززد و خواهرش باز کرد
در او بخت داد هم با عمر
زیم دوست کند هم که
کلوش بکنی نشود بخت
اکرش و کردی ز باول
چو بشنید از او بگفت
مکتب کلام خدا حس
عمر گفت بقول حضرت
دشمنان من بی نرم
دل هست با ما و بخت
چو بگفت کند ز خواهر
بروز نماز آیات برود
چو آیات معجزه را نشیند
و کجاست با پروان
کلی مرود پارسش در
چین گفت پس عمر
بستی که در دجال عمر
گفتش بر شرف دنیا
بس اصحابش شدان

گرفته دین محمد پیش
چو آمد نزد کای در پیش
کلامیکر نشیند به مثل
چو آمد درون رخسار کرد
گرفته حصتا هم را بر
کهی بن زرد کابا و
که نزد کشت تا مقصود
منوید دین محمد قبول
بدانست که ز کرد و
که آرد بر و حضرت
اگر مایداری بخوانی
بودای سلام سرگرم
که کردید نهان چو بخت
بیاورد استخوان و زار
با جفضل سلام کرد و شکند
همش قول کاهن بخاطر
بتر و رسول خدا در زمان
که استقامه با تن برود
که عم نیت وی است
تغز اسکیان مرسر
نت نونش بجا نیک بود
که در سینه سر و شینیا

بر شفت با جفضل
بیا در پیش در دست
از و میگردند با دیگر
در افاق و با جفت
نخست که روحی هم گاه
رو و جوان عمر بود زود
در آمد دمان خواهرش
کنون گشتی سردار من
مکتبش دیدی نوار طبعی
شینه یم و کردیم روی
بر و خواهرش ای چند خوان
عمر گفت دیگر بخوان
تمم که خوری کویا در
بازار بل اسلام مش خبا
دگر آنگاه او تیر چون بار
با سلام شد ز غلبه
بر و لشکری میسر شد
تزدنی رفت لحوال گفت
که از راه صدق بود حرا
چو در باز کرد نذر بی
گفت صبی هم همینست
بسو کرم استکارا روند

مکتب بر نرم کنان
صدانی شینه و با کون
همان خواهر و خفت
گرفت کج و میفرمودند
کند که ز ندی و هم گاه
فکندش ز بر و شست
مکتبش چو خواهی با عمر
ولی ز کردیم از دین
که گشتی در شرف کشتن
که هست انگارم جهان
عمر که روحی کرد و وطن
مکتب در کسیت من بی
بیا می پشت که خواند
بیا در نزد عمر بی جا
مکتبش رکاب من هست
که آنم شود در است چون
چو در حلقه بدست برود
با نهد صحاب اندر
و که باشد او را کجا
در آمد عمر بالست
وزان بیشتر یافت
نماز جماعت سی آورد

رسید به حجین بر سر رسول
سیاساتی می کشید خدیوین
زخم با ده بیفکرو اندیشه یز
کون از پوشیده را بر ملا
چنان مست کنی غمی بر ملا
چو کردی صیحا چون افق
بساله ز بس زین مستی گمان
همی رفتی چو پستان لای
به بلور وان حمزه ناما
بگرد آرم جمع باران تمام
چو دیدند کفار را کون کون
ز زمان کن رفتی دوباره آمد
هر آن که شامخدا از جا بگوش
نهادند پاره همنوع
از آن حال کفار بر پاشند
بخی کرد بکسی چون رحیم
چو دیدند حال او را اینچنین
نشست به بلور هم بر زبهر
ز جرات بجای ریشکار
بس ز فکر و اندیشه پشیمان
بخی را بخوانند ماین را
چو کردند تمیضت را بهم

آمدن سید ابرار بتائید ملک جهان محرم
و نماز کند درین باوصی - سعادت انبساط و دل
بسوروش شیشه
بدور و بر ترو کرد ده
که جو شد چو خورشید نورم
بر آمد رسولی از ارفاق
که برودن و از بر آسمان
بفرق های یون بکسره
به ششش علی حساب لغت
بر فتنه زینسان بر ایام
منو ند با هم سعی من و فعل
بکین سعی و با نیار آمد
به پند سر خوشش در با بوش
منو ند با بل مست ترغ
در لیزین مسخر آشته
قت و ند صبا بر در هسم
در افتاد استون در مشکان
چو درینش غمگین گریه می
که برعت کند در حرم شکا
شد از برین هم را تفرار
که او داد کوه شود گفتگو
بر فتنه بسین زک حرم

خبر از شریف یافت غریب
طاش شاهی بگفتی سخن
خوار شد جام زنده تم خاتم
وزان هم بعین تم کلین
فرزد بد بگو زنون چرا
خوسو حکم شد اسلمین
شش کلین نسبت به پاش
چو خورشید هر ذره از خورشید
کمال همان تیغ کلین بر کمر
رسانید چون کوه موکس
برو گفت آن صیبتی
بل که باو گفت ای کلان
که در دل خود از آن کلین
که دست بردند بر تیغ کلین
مؤدند یاران باو قهت
او کرد و آمد سوخا ز بار
پرا ز شش کلین و نه شمشیر
چنان خوار بر آورد کرد
از آن که عجز ز بونی کشیم
بیانید همجو بار و کبر
تند از و خصم خود در تیغ
شد متفق با دل بر پیش

خبر از شریف یافت غریب
طاش شاهی بگفتی سخن
خوار شد جام زنده تم خاتم
وزان هم بعین تم کلین
فرزد بد بگو زنون چرا
خوسو حکم شد اسلمین
شش کلین نسبت به پاش
چو خورشید هر ذره از خورشید
کمال همان تیغ کلین بر کمر
رسانید چون کوه موکس
برو گفت آن صیبتی
بل که باو گفت ای کلان
که در دل خود از آن کلین
که دست بردند بر تیغ کلین
مؤدند یاران باو قهت
او کرد و آمد سوخا ز بار
پرا ز شش کلین و نه شمشیر
چنان خوار بر آورد کرد
از آن که عجز ز بونی کشیم
بیانید همجو بار و کبر
تند از و خصم خود در تیغ
شد متفق با دل بر پیش

محمد را و در از ما و ما
زادایش میساک خندی
که ششم آبا بی روبرو
ششیدی که دی قوم او در
بنو دیم تا حال دار و مدار
سخت است که منش کنی تا
دویم آنکه که نشود از سخن
بیوم آنکه که درانی از سما
بدان کین موارید از زمین
چو رفت کفر رشن در
سخت است که کفشت کفار
که جان بر حزم زین پیش
قبان خاطر از زده اند
بهم متفق است که شست
بود شش بر چند بار و در
در آرزو جای بیاید
چو این نهادن هم کوفت
نکرد و چو از جنگ حاضران
کوفی ایضام بدن دران
چو نیا زلف احوان بر
چو پیشه زار و چکا سبت
نم کرد پس خود این دعا

و که پیش ازین صبر کنست
بیا مردی و بر آورده
بود و این کف درش او
نمودند با جان کف
و که از مدار گذشت است
چو او خود را صبا او بر
نه بند و ز کف نشادین
همی شنوی هر جنگ
مگر سرتانم یا سرتانم

لغون صفت است که در
نگویند بر عیب اصنام
نیزین هم سجا آیدش یکی
ولی باز شرم تو تا آیدش
دگر کی بزرگ عرب بی
بهند و ازین گفتگو با
سپاری جان تا رسوز در
که مارا دگر کشانین
مغشبه ای حرف بر تو

با باز مارک و دست
نه کس غیر مشترک رود
که ما و شمار بود و نکی
نکردیم با او مکاران
بیزیرفته باید کی از حرم
که شسته نیار و در کرد زبان
رشمشیر ترم بر بریم خون
خورد و چند کس خون
ببروشن آه در خوا

صعب بودن ای طایب محمد
مشارر ای طایب محمد
بهر پیش کفار

زین سخن تو خون جگر خورد
بخو نیز ما هم کشته اند
چو شد مورب یا بد
چو بایست سوان کرد
ز مور و ملخ پیشه
تدبر با بد نشان
تخوانی دگر قوم
بجا می که خواهی توانی
بسی کشت مبارک
بمن آنچه کوفی نو باشد

کنون شرم ما زرم کشته
نداریم با آفت ز رفته
دگر چند باشد دم تیغ
بدانی از نو در حرم
بود جمع مانزدان
هات که چند تی بدانی
کسی صبر ما کرد کار جهان
کسی از زمانین خود
مکفتش که ای عم عالی
ولی من لغون حق نیکنم

ره کین بر خاش برود
که آیم با جمله در کار
چو ز دور ما نه شود زلف
که ما بر نیایم با سخن
که شست کلی شس
بر شخی ای کما از این
رساند بر تو یاری
برای زین بستان
مرا اندر مکار صبر
نه از بهر ضبط نسق می

کهنون لب بنیدم چو کلمه
و کز نیست درستی بهما
بود پس چنان مین
که رفتی را خوش بویست
که منم در نیراه تمام
شینه اشجی بن اشیا
ابوطالب که در اندیشه
بزخوبن کرد از قبایط
برفشه در دم نفلان
سزاوار هر کس تو افتد
مکلف است **ب**کار خانی
تبر و یک من چنگ آید
که من مصطفی ز ایدم تا بجز
بماند بهترین حرم
ز ندر زمین که فلک
شمار که هسته خندان
کهنون صفت سرورانی
که ای شرفی تکیه
ولی دشمنانند چون
بدل شد و کردید را فوین
بدان نیست تیر کای

بغضای ای دایم
اگر سر نما سید ازین جدا
نارم طمع از تو امر می
بها لغوم عوان انصاف
که با چنین مرد نهان
بدست رضایت غنا داده ام
طلب نمودن ابوطالب ایسان نمی باشم و نمی طلب
از مشورت نمودن در محافل نمودن سید
ارباب از سر خود و جدا آمدن شوب از خود
نشدن کجای سزاوار بود
سزاوار همنا زاندر عزت
همه و چون عدوانند
سرش سر بند چون کسند
محمد عزت است چنان بر
نیاید زمین کسی سزاوار
چو من جمله از پشت ایمن
که دشمن کمر بست بر من
بکلمه تو دارم سر مکلف
صرد است تیر در کار
بفرمود آنکه سراج چنین
که شعی که باز سزاوار

چو امر من باشی از بار
تو که متولی بدو مارم
از میز طه پروان من زین
چو این حرفی طالب روی
کفایتش محمود غنایان
نگردم ز مهر است بجز
چنین سنان سخن در
برایند زین سرکش تقدیر
نمودند از و شکوه بیان
اگر من با هم با تمیقل
که از جانت خوش و سرفراز
کلمه من چه در دادن در تک
بازوی اضطرر طلب کرده ام
بیاچ مکلفه کردی کن
سه موی ز گفت نکند
چو بشیند این جبر گمن
که تیر از نگار شکوه ام
ز بس میباید بی نظیر

ز انم ناس گفتگو باز شد
بجا از شرط نگه داریم
که من بی نگذارم الا این
ز نشانی بگردار کس بود
مکن آنچه فرمایند که
اگر تیغ بار و سپهر روز
از و کشت دشت کردی
تیر سزاوار خرد و پیش
بسی باشم و هم می طلب
طلب کرده کان سوزی ایوان
که نبد استی در چو کشته
زین محمد پاره مهر و پیش
برین ختم کردند از سخن
تشنه او و بچنگ جدا
سرخ جامن پیش او نیست
کش کار آخر تر خاست
کمان فاروری برده ام
چو موم جوشنک همی زان
اگر سر بازیم کردیم
راصحا بروی خوش سخن
وز این شمار طلب کرده ام
نار و دیر و دیر سخن

بان قلعه پیر کاز جاده
دارد و جو صدق کراوش
مؤذن چنان راه را
بود جنگل یک طرفه
با وجه کشته همان
ابوطالب که با کعبه
بگشاید و چنان شد
ریش و خنجر تیز و کمان
مخوفند از هر آرموش
مخوفند از اول اصحاب
ابوطالب که طلبکار
بگشاید و چنان شد
بره و در ایامی دیگر
بگشاید و چنان شد
چو دیدند عماران را
زود و اول تن برافرو
نشسته بیایم نشستن
مخوفند با هم در میان
دل زهر و پویشان
ندان کن و شیدان
رسودا بر بند بر کوزه
نوشته بر کاغذی نشود

بود سنگ گشت نوا
چو شسته نهنگی می
که بر خواه بروی شایر کند
یکه ز بار از هر سو فرو
بجز بر لبک آن رودمان
که از بار کمون باشد بیفت
که در همه بر تریب مان
نزع و مقرر کرد و دان
بقدرمونت بر آنجا خوش
در دره را محکم و استوار
سیر و اقوام خود را
شب روز کردی با
در میان که جانوت کن

رفعت شترش فلک
در آن شعبه بین بگوش
و کار کار انجام میگیرد
شاید نزد حقونم از دین
کاز شسته کفریاری نکرد
زودی سرخام مایه بود
ز پوشیدنها و از خورد
و کار کار کار باشد بود
پس امکاه با تهر و دمان
نی را بجای که بر آن
فکند ز نضان جوشن
بجای بودی نی و نشانی
که تا برستم شکان سنی

نیاید در
کفرش در طبع آن کبود
بگویم شترش را شایر
مخوفند برای و آفرین
براه و وفا با مدارای نکرد
چو که سوز و خشم آنکه حسود
ز نوشیدنها و کشتنی
چو در روز از خا آمد زود
وران ره نشسته بر جوان
سر و دگر دندانی مقتر
بگشاید و چنان شد
کشتنی حوصله شایر
نباشد شمشیر کانی
که از خرم و سواس شایر
مخوفند و این کار را
هم از آن خوشتر سو
فکند کافا با اهل دن
که مسلمین شک که بر
بگشاید و چنان شد
که خواه در تن بن بست
بدان مان کرد و دیگران
در پیچید و ایم نمودند

اگر کشتن قریش از تهر ابوطالب در فتن او
بشعب و جهده نمودن با هم بر این ایام
ابو ارسلی الله علیه و آله و اصحاب چهار
و عهد نوشتن در بیت الحرام او چنین

بگشاید و چنان شد
که کس انصاف کف نکند
بگو کند که در آنجا بود

نباشد با حقونم حرام
و کار کار باشد از آن کرد
چو کرد و ندانم خیل کازان
که ستم با هم در سوز عهده

گفته کسی زین محمد عدو
چو شد خرم آن ناسرلسان
بر آن نام در کعبه و
بارام بود ندانم بود
چو شدین ماند و خوشی
نه تراند و نه خشک و نه
ببرخوان آن کی صلوا
خبردارستی چو بنان
گرفتی ز در زمان حسن
چنین بل سلام تا بس
بجبهه شان از
که تا چند بدو شست
نماند پیش روت روا
همان که در نفس جان
ابو جمل از او نماند
کسی میگنند پاره این
بس نگاه او از نه
ولی نگردد ایند بر کینه
بر فتنه از روز قوم
چو روز که کوی سفت
بروز قیامت بر جان
لحمی گرم قوم جمع آمد

بود او هم ز تابان رسول
چهل کس نام او در آن
عبارت عدوت بر بخشه
و خیره چو رود در حاجی
کی گشت مال فقر و غمی
شمار بوی آن صفت خاک
چه بر کانه چو خوشی
رساندنی بی خوشی در
منودی بر کوزه دین
بدار جور عدایت کون
سو تقیوم رو کرد و نه
گنون این کی هم در
نه نیر اسبند نه اهل وفا
ز بد کرد و خوشی با تقیوم
بگردار حسن جابریه
که بر خود سپید گشتن
ز بسوی چندی عارضه
ابو جمل و در آمد و می نمود
سوی نه از زده خاطر هم
آمن ابو طالب مادر در
و ستر دادون بر کس
و تمکین شدن ایشان از فرار در

سایند خوشان در بیان
بر آن نام کردند کله
گنویشتنواحو الی
عشرت سیرت که
نی کجوسازار دکاش
کسی در خطر نقد
کسی که سوسی شهر
بیاخی که سید آفرین
ز سید بدخواه آفرین
چو غمی بود در صد
زالوی بود پیش
اگر چه ایشان دل
که بشمار فراغت
چو آن نام را پاره
کفشتن تراکی رسد
چو بشینه زبیر از
کسی که در این
شاهزاد و جاسی
چنین گفت تا بهر
آمن ابو طالب مادر در
و ستر دادون بر کس
و تمکین شدن ایشان از فرار در

بسیارند ز ما غیر
ز کسین بره خندان
که کردند او را
وز این لعنتت که
نه در خانه مور
که از اشکت که
که با اهل زار
دو خندان او
بر فقی تمهیدت
دل بعضی ز کافران
بدین سخن
تا اقصا مان
سختی شام
قیم بکفاره
که بر هم
بر شهنش
هم او از شد
قبضه می ماند
که در داد
برون از
که با سندان
بمصلحت

در فلان

در نیک بود خدا چون
که نایک میسر در آید ز دور
بیتفیس از جای برخواست
کنون بر صلح و صفای آمد
چو پشت ابو طالب نمود
چو حاجت که تقصیر بر تو
بسیار سوی محمد سایم
در آن سرخزم تبت و
کنون بکنیم عبد من با شما
برست شما صطفی را دم
که جز نام حق خود را گشتند
شینه نه جو لغوم از او نکند
بس از جان خود بجز خوا
غیر نام پاک خدا بجان
چو دیدن آن قدرت کرد
پیشانی را نشتر طالعین و
ولیکن اوجس بر گشت
در خندی از جابا لغوش
موندن فریاد و غوغای
ابو طالب که گفتا چون
ز بهر رفیقان آن زمان
ز شتر سیکر درم از تو قبول

ابو طالب آن شد بود
ششمین برین بیار
به پوشش گری نزد آمد
سوی حاضران م کرد
که خود بهتر از کار خود
که آن نامه های در از مقام
ز چنان سوگند بخانود
که با هم گشتیم این بار
کیندا آنچه خوا بیکدی تم
شما بگذرید از امر مقام
بر نشتر و گشتد راضی تمام
بالیغای آن عهد بود
نزدید از حضرت دین گشت
ز حیرت هم از حجت بیاید
ز بهر رفیقان آن جمله شد

از آن جمله چه گشته
مکتب با هم که این ما
سیار دوی را با هم در یک
خفتن اسیرش آن فرست
بر اندام کون روح آید
که قوم نور کس کن بخشد
مهر سر جان خود را گشتیم
و اگر که بدست خلاف نخر
اگر است باشد کلام بی
شمارید بطل هر چه گشتیم
بلگفته ای بهتر نام جو
ز سقف حرم نامه کردیم
که کمرش مهر سر تراشیده بود
فکنند بر سر آنچه در با پیش
پیشانی اما نیکر دسود

در ذکر خلاص شدن ابو طالب
و حضرت خیر است از محنت و
سخنی و در دیدن ز بهر رفیقان او
عهد نامه خود را

نباشد کسی را مجال عقل
کنون همه خود را بجا آوردم

که آن را از لجه مردن
هم از بهمت او در شان
بشک است از غیرت او
از پیش رخسار ما بجز یک
با آنچه کردید از قهر طیس
ز نزد خدا بجان آن من
نوشته در کعبه و نجف
که باقی نمانده ز کجرف
در آن مازا کرم نمود
خپان چون خبر داد به پیش
بنا شد زان که بود پیش
تواضع کردی این گفتگو
گشودند در پیش آنکه از
ز یکدیگر آن صفی باشد بود
گرفته بندان سر آن
که از کف عیان سخن ز قهوه
بر آن عهد پیشین بود
یا صفت گشته از قهوه
سخن گفت از حق و هر کسی
سخن پیشین زبان گشود
با آن مهور بهتر خاندان
حضور تو آن نامه بودیم

بشنیدیم پس تنها بگر
رید و بسن تا روزمان
شده ای طرش تا دو کشت
چو آمد بو طالب سفر از
رسید لیل من با همون
یخت نماید که تکراریم
بر آید ازین شکمبانی
پر بر آید از غلبه تن فرج
باین کس چنان لغتی زد
پس آن ناداران نهد
بشکر چنان لغتی چسب
ولیکن سوختی از چنان
از انقوم بدیش میداد
بر آن کسان قهرا نشد
چنان رستی چند در بند
بنیو که بکشد هم چند
که روزی سه هزار غز
بو طالب آن سه حمید
رسند به شهر شاکر کشت
از جباری صنف نچر شد
عین انرا از جش
نمودند حاضر بسین و

بیت هم است ای مور
بدرسته بیشتر برین
روانته سوخی مانند
با دوست گامی سوخی باز
کشت نذر بعد ز خواجی بان
سهمهای چهره عد کرده ایم
که ما ز جهم دریم پس
بر سینه اصحابین از صرح
که یک از آن بنما واره
بمانعت دوره بسند
نمودند یکی دوش اساس
نمستی از شاد مردم زبان
گردی که بود بر جم تر
بی کورستی کی شش شای
پس نگاه روی کمال ترا

بر بار یکم زوره اصحاب
چو القوم را بهتر نامدار
برفتن باران همرا و
شبه تا نزدیکی نچر
که ای ناداران عالی بنا
و کر با شما نیست با رعنا
شسته نزاران جوانان
چو جز مر زمان بود از زمان
بنا شده که بچو کلدین
نمودند طیران سنجان
ان آزاد کشته زنج و کعبه
کشی بی جهان علم و تم
تم پیشرو شمشیری رو
کلی را که رفتی تشو خیز
همین حرکتی را وقت

در ذکر رحلت سوزن حضرت بوعلی
سرمی جاودانی از ریای فانی

وز انجا رسایم شان
چنانند بر قول خود ستود
بو چهل ارزد کرد و پرو
لطف آن حکایت که کشت
زردی شایم ما شرس
شاهم ز زلفه میارید
شکفته جو کل زنا و حب
که بعد از چنان محشی مکران
همین عمر دو باره همین
چو مرغان که از دلم نشسته
در آرام بود برین و زود
مزدی سر روی از جدم
ز حق او در توشه شای
بدینگونه دیگر بیات نیز
خدا بچهره میگذرد
وز این چنان نشد حکم که
رضعتن کشت با لب طلب
ز ناسای طبع شده درده
بهر استخوان لاجون بن رس
همه علم کمان چشمان و
نشان طلب سبب نفس
مردمی واقع منون اثر

بدرسته

طیبان کشته در دست
بخوانند که آسود بکن
چو کینه بریزان عجب
نماند از بزرگی و قدر و شرف
میان شام و روان بوده
که از اخبیار است بماندگی
کنون دوسوی جهان گزین
بسی فرود برید بر خلق و عام
ز خویش آن خود بر ستا مید
شیعیان خود را حمایت گیند
ببندید دست خود از آن خیر
فرستاد او را خدا بجهان
چنین دیده ام من کجاست
بیا در آن عالی تبار
نماند که اعتباری کس
بلی بر شاهان ایرودت گان

چو حال آنچنان بران
سران قبایل بچوشتین
بزرگی نسبت هم بزرگی
بعضی که نامد شمار کجفت
همه سرفراز جهان بوده
کیا اختیار است ندگی
وداع شادوست مان مسکن
که سیه خدام سبب حرام
ببارید پس هم را نگو
بر روی تو سگین عالمیند
که هرگز نیا در آنمان خیر
لی رهنمای سوی کران
که درین کرد سگ سرتین
که کردند از سر کشت خاک
بود معتبر مرد دنیا رس
که سازید حرف ما از جان

براست آن باورین و
چو کشته با صحرای کمان
همه در نسبت ترا و خلیل
بسی کج بخشان حالت شرف
بر اندیازی ما مورخ روان
را تا ما کردید بر من عیان
شما شد و باشید نیدار
و اگر آنکه بوند هم کسلیه
ز رحم نماید بزرگ دوست
مکرم دید هرگز که دروغ
بر اندیند دیگر محمد نبی است
ز عکس مسجد سزینها
سکک عبتا دیار عجم
بسی بی نشان مردم
درین که جز رحم و اول
طاعت کینه ش حکم خدا

کسب سبب بر قضا عید
کشد و آخرد و مندر کلام
بمکه در حساب میا و صل
بسی میفرمودان است شکر
بنود و نباشد طای و دران
که میاید بر رفتن این
که ما را بین تمام است شرف
بافصا با که کسر کسید
نباشد در این شکیست
که از تیره کی دل کفر فرو
در غیر فتن از نام است
بود حکم او حکم رود گدا
در آید بفرمان او کفر
شود از زهر بیروی سیر
که در ایام نرود فرخنده
تو امینه و خوار حجتی بران

در ذکر و ذوق نمودن حضرت ابو طالب با
غریزان رحلت فرمودن او و منس و اوان
حضرت محمد

خود را نصیحت بروی سز نمود
پروم ز روی سبوی عقی قدم
بکیشم از زلف هزار کیش
نستم نمود و نفس در کیش
طلب کرد و با دیده شکار
کسی نکند که شاد و کج

کعبه است آنچه از سر و رویند
بسی هر آرزوشان کرد کار
تا در کس چشم همارا چه

در آنوقت فرمود بطن
روان فکر و دست از نو
چنین است آتین سم جهان

و زین و ذوق غریزان نمود
شکلی در کوش قرون
چو آنوقت محو و نزد کیش
شی بود حاضر ساین او
خزانه عالم پاک باک
برو کرد که نرود و جان

سپاس گوید و بیستیم از
پوست کبوتر و بکر غزا
بنمود پس سرور بسیار
شستش بشده به کافور
رسول خداست بوی او
شرفست و رو بچ کله
بیشتر است پس من بشام
سکوی نمودی ز سر بسیار
همه گشته غمناک از نفس
ولی بر حیدر جان
ازین غم در اندوه دو
که ناله ملال کرده نمود
چنانست که بانوی دوست
گردد بر روی طایب
هر روز در دستش بی گشت
بی روز فروغی در رخ مرک
نمادی غذای ز راه
و کرده بودش خضر شای
کام حسین آگاه در پیش
چنین غم فرمود جان او
چو بشنید بانوار این نو
لی جوانی انقضی داشت

که بی نفس نگذر و یگر
نگردد پیشان از رخ
که تجویز فکضین آن مشو
بر این اسلام گردش کفن
همه فرست میگردد این گفتگو
گرامی تر از جان مراد
خور و جو از خوش کردی در
به نیکی بیانی ز سر در جز
بر در آنجا که بد نفس
بسی کرد از فرقت گنبران
بهر نفس گشتی تیر و چرخ
نماند و دار از دست و درک
که سپار نامری ز رفتی بخوار
که بانوی در دست و دست
ملال فرقتوایم هر گشت
که خسته من بهشت برین
دش از طرب همچو گل
مادران آن محبت خود کا

شده شبان روزان کجا
چنین بود با بود خجسته
گسند نور چشمش علی بی
تباوت نگاه کند شسته
که امیر بان عم غم ازین
لکشی تکرود دل از ایم
همیشه ز خود دستی آینه
و که هم زیاران خوشان
سختی کش سرودند و گشت
کای آنکه ز آفتخشان غم
برین سران کند شسته بر
شش سبدم تاوان بی
رسول خدا چون مجال
خبر گفت با رسول اکرم
ولی بعدین غم خدی که
ترا نیز ما بریم دست
چنان منتقانی ازین
فتادش سر چون می جان

رحلت نمودن بانوی دوست
خدیجه کبری از سرای غرور به عالم نور
و اندوه حضرت خیمه البشر صلی الله علیه و آله

ر پروانه خوش خندان
که را نه بیکچرخه دور
که سبب حیدر حکیم نمی
پس از جای تابوت برد
نگردی تو قصیر در کار کن
ز دشمن نمودی مکنده را هم
که با در نوراضی خدا بجز
بسی یاد که در احسان
همین هست اینم در جانی
و کردنمنا ز فرود آفت
نگردیده بد که نه آن غم
فلک از سر و لبش
چون مادر پاک خیر است
ضعیف من گشت بی
روادار تاثر ز بون گرفت
ببین سر و کرا ترش
بدانست که ترا به
این سخت آید کران
ترا میرسد بغور عظیم
که باشد جوان عیار
که گفتی تا زش در هیچ
در آید سر و از طیار

چون در یک شب ساعت یک
سکینه از بعد از غسل
بسیار که گفت شرفین
در آورده پس تا انگار
بجا که چون بسید آن را یک
که یک چنان هر دو بار می
رسید شرح بیایم هر
نیز در وی بهر سالارین
چو دیدند بی غمک تو شرف
جان و دل پاک و در حاکم
نمودش کجود همراز گرم
بر من حسن خواندندشان
و آنچه با توستی کرده و در
با دو قوم بهره نموداوسی
از آنچه با یوس کردید باز
بارش و آن قوم کشت و بس
کفایت او با ش و اختلاف
کشد و در جلفا سبک دست
چو کردند همان نوازی سخن
از آنچه با وی در نمی نشست
چنین گفتند تا هم که این
هر وقت چنین از مرسید

امرا و را که گوید که در حال
از عالم سفر کرد و ام تبول
کعبه مذقبرش را نیز
از رفتن در پهلوان
بسیار مسویان را در و پهلوان
در روی برون غمگسای
مرا سال نام شده ص
را نروده در خرچین بر
لفظ هر نمودند که در حق
که بر روی پنجه از کعبه با
سوی قبایل رفت از هر
ساعت نمودن حضرت سید را از
انزوه و کسرت چو در جفا شوق دست پرده
از حرم حرم بیای قبایل و دعوت
نمودن
مره گردان که پاز آب
همینسان پیشرم و پهلوان
سر زبازان نیکان کشت
براهان را بی شهنش بدن
تن از خون شست جز حست
سکارند آسمان زمین
ما از خود نبوت نم رسید

رسول خدا و اهل بیت
از بهشت نبی او سبزه بود
در آید بقرآن چو اول شطرنج
بسی از فرموده غمخوارش
شده نه پیشتر از شتر
از کیو فرقی چنان هم
ز فرط غم و ظلم اهل جفا
بگم خداوند بودش رضا
در میان کردند چندان تم
طلبگر دین پیران تو ش
سخت آن صیبت می داد
نگرندار شد او را قبول
که با سرور دین سفاهت کینید
نبی زهم از سنگ اهل جفا
در آنچه بسو کرم شد روان
بر آورده این سبک جان
توئی که در کار قومی جلی
از صنف خود دارم پهلوان

چنان مجلس کرده زمین در
که کنی در بی این سخن از نام تو
که کرده بعضی وقتش سب
ز حق خواست آخر کجا
چو فرمود آهرا مان سفر
ز سوی در کشته گران
برون آن می کم زد و دسترا
نیکش است آرد و دل تقصیر
که دشوار شد نو پیش حرم
بدو گفت غمگسای تو ش
بسوی بی بگر نه نشست نمود
حیانت کردند اهل جفا
بفرمودت شرفی خطی به بشر
ولی ای نگذاشت زده
سفر کرد از آنچه بسوی جفا
نمودند اهل از هر وقت عد
بر آن گوهر انگشت فکینید
بشد سان از خرم از خنده
بی بونش و دیدار در آن
بر کاره ز روان نیکو است
مسم شده تا توان و قس
از خوار می کریم درین بار

سجده است پشت اطفال
نیز در دست لطف مرا
و اگر آنچه باشد ز صیادان
بجز یاریم یارب دوست
وز آنجا بسوی کرم شده روان
از آنجا حرم بود که ز راه
فرستی در آنوقت چنین
چو کردند گوش انگار مسمی
در آنوقت نشسته اند کسی
سوالات کردند از آنجا
نگردد انداز حکم حکم عدل
بفرمود نگاه کرد تمام
هناد ز در چشم دست بود
چو شد داخل کعبه خیر الام
وز آنجا سارید و دسترا
وز آنجا صیادان ای علم
رشتای تقوم خود کجا
کنون سینه عبید مجتاج
نشانده معین اهل خبر
ولی کثری کین که سینه
بشبه عروق شهنشهر
بشی مجرور لبه فقرات

که خبر و صیادان کمان
بر آید کی صبر من با بلاء
بود این بلاء را در جهان
مراسم فیروز برد شمشیر
سین قطع راه آسیر سردان
شب آنجا سیر بر آید این
گذر نیمه و انداز امکان
تعبت و زجر من بری
بر آید بر آن چینی انسی
شینه انداز سرد و این جور
مخوفند خدی ای جان مومنان
که با کسوف قوم خود کار
شدند آنکه ایشان در آن
ز ره رفتن است حرم الحرم
برش جمع کشته اند وفا
شب روز که بودی معتمد
کشدی را تقوم بر بخود

من تو شکر کنان تو
آهی بود این بلاء که زخم
بهر حال چو بسوت سپهر
بدینسان نمی آید از
بجا نیکه برطن تخلص نیام
چو وقت طاعت شیش بهر
شینه ز تقوم آسیر فر
مکفشد با هم که بعد از کعبه
بچشم خدی ای جان
چو رضیانش نقش کنی
تقدیر ضرورت ای جان
بشر را بدین بنامی کینه
چو یکدشت شانه شمر
طواف حرم سلامت محرم
همه شاد و دل قدم بر سر
باز که پروان دخیلم
چنان و ابابست برین

بغزت رسان فقیران
بجا و ز عفو تو در ایام حشم
و عفو است و سینه غفلت
برای نامی سار مسکینت از
رسته ز دور نزد کیش
باست بر چنان آید
کلام آهی میان نماز
بدینسان کلامی مستقیم
هنواد کشته آن جان
فرستاده کرد کاروی
سیامو حشمان سید
ز که گشته راه را نمی کینه
از بخار دانسته بسوی حرم
باد آید شود خیر البشر
و این شمنان در ناکه مومنان
بیکر دار و دعوت خلق کم
که بدعا شش قادر و الهی
سخن بلند می معراج او
مکه سال معراج خیر البشر
عرو حشمان که کشته اند
بر آن خرد و چون می خدای
بزمین کعبه ز تقوم کجا

روح مزدن سینه لیم اسرف کرد
آدم صفت سپه پناه با غنی زرد غلام
بشی در صفا همچو صبح شاد
بشی چون عروسان از آن

در کتب جدید ای علم
که آمد در جریس آیین
عناصیر جهانگیر دولت
بر این موشکاف فرخنده
رسید شب ز فاد و دولت
تا یک شب نصف فرخنده
کشته و الطرف صفت درین
در سده را برده است
کشته در باغهای بهشت
وران هنر با گوهر دریا
چونم درختان زبان
زین در کل جهان
زیادت در او مردگان
وران قهر و جو و علمان
برای شاد تو علمان جور

بکجا شاه نام هانی مقیم
با ستاد و پوسیدی این
موالید جان پر راز است
همین کاف نامان خرد
با این آسمانها مثال
با نوبه ترانکه از بحر موج
بر تپش مشغول کرد میان
در وجه است با مردم جنون
صدا مشکبویک غنچه بهر
شده فرسخان مشکبویک
هنامه بی شک در خاک
سحر ز بوسن چونان فرخ
نواشان شای خداوندگان
باز لولوی بر کس و صفا
کلیف کرد قطبهنای نو

زده یک بر فرخ و خجالت
کلیف ای سربلک فرخ
ز نور تو خورشید مایه
از انقض و آسمان و سراسر
سماوات نوار اندوخته
شده بت مهور چو زردی
ز شرل غریب لسان انبیا
سپاست که کسی مردن با
لبال شده گوشه از زمین
زده سینه سرازلب سلسیل
چو ساق چرخش همراز
بطیران ظهور ملک است
قصودشان ز حقان جور
علی سینه که بصد و در
نصای ای فلک نه کار را

قره لبه لیکن بر فقه حواس
کلام تو جان سخن شاد
ز کرد رهت آسمان بود
چه جان پیشه اگر خدا
لوگت عسل بر فروخته
در و منبری نصب کرده
بیتین ربک لسان صفا
زده خیمه عرش کائنات
داشته از هنر با زمین
ملوح جان بر حیرت
همه بر کفایت بر خدایت
پروبال از غمهای بهشت
یکمکه ز یاقوت یکمکه
ز سبوق سندس و کفر
همان قهر و ابواب کشت را



روانش بهمان کوه کار / ز هر هیه جهان زهی تازار / چو بگذشت برین مراد / سیاه و در هر سینه شمشیر



چشمه حور و رزمجو باد / اندامی ز پر پوشش نژاد / هم ساق ز کعبه چرخ / راست روی خود بر سگش

سینه

سوار شوی یا قوتیاب
سوار شوی کردید جان
مد گفت جریل است یونیز
زیم تا پست مد گفت کجی
بیرزد اول می ملک شام
بهمان پیری انهر یار
نمودند رسم تختی داد
کینه مد صفت نیبای
چو شد فراع آینه شام
کی زودان بدیاسیم روز
چو بر آسمان تختین رسید
کست جبال گفت در بار کرد
سلا چو طوبی و چونیم بچهر
بفرمان جریل خرابه
سایر مقدم تلگو آری
چنانکه تو عظیم او مصطفی
پدیگو نیسید در هر روز
صد عودم ازین نیست پیش
هراق سبک سیرال تیریر
زین داشت فروز زین
رساند شعی رفوز سیر
ز کرسی چو کدشت لاری

نعل بود و سپهر ز خورشید
همانجا است و شود هم
بجاش نیک رسیده
رفت بر دیو بیادسی
بیت الحقدش سبت
بصد چشم بود نوزده خط
گفتند خوش آمدی جریل
بست در آن شوامش
سوی صخره با جریل
کاز صخره بد فاکت رسد
در شن بسوی دون بست
در آمد در شاه کرده
شده روشن نوزده
ملاقات فرمود بانوش
باین عزت دایر وادی
رفوز نذر و اندر خوش
ملاقات با انبیا و ملک
بسوزم که مالک درم
بفرمود چو زین خنجر می کرد
سبکیم به همو دین سخا
بس گاه می کال آید پیش
نمودار کردید عرضین

چو دم شردی آن ل
زمین کرد اندر ز مال روی
بر کنجت چون گوشت شد
نموده چنین پیش طهمان
که در او چنین سلف
چو آمد زره جان شخص جهان
بداد انبیا را جواب سلام
نی سکر آن لعنت لی نیل
بوضوحه سستی که هر کلیم
بر قش بر آمد بران زودان
به لباب فرمود روح آن
کلی مرد در دید انجاست
برد گفت چو زین کامفته
برد گفت م کاتیر افراز
مل جیم روان این
وز انجا سوی شهر شده
خسین فت تاسیده
بس گاه از سدره
زرقار چون ماندان
ز سبک نظر تیر تر میر بر
تختی داد که در چون
چو در ساعش عظم زین

بنا بری ز دو پهلو دو پا
که مکن بچو دش نراق نی
شمار ششم م کاک این
ولی کرد او غنچه سلمان
در نوز غرود جا به سفر
بشش فرودیند و جانان
با نین نیکو شام عالم
آوا کرد انجا دور کشت
فرت داده مد کرد کاک قدم
سبکیم زودان پیا سمان
که در باز کن پنهان
که در از رخ بدینا نی
ملاقات کن با صفی خدا
بدر بار تو بود و اناناز
که همچون تو می باشد اول
کدز کرد از بام هفت آسمان
از کشت جریل انجا
رو کشت همایان
شبهت بدین شهر فرست
کدشت ازین جیب با کرسی
بمالا زینش بر دازا کمان
ز عرش فرزند نسی

خلو که فایزین است
صوم و اوقاف و صلوات
شأن نزد من بر اهل
ولی ام آورد و زریا
زخرد می کلی ملر با بدید
بسیار بیست کانیست
بروز که سر در جان عالم
حکایات دو گفتن
ولی نگه بر موی با کین
خپان کرد نصیحتی خیر
از آنکه جهال مرتد شد
مکشفه از انعام فلک
موند پس اول من ضلال
بخی لحو جوی در ایجا بنوی
بکرم خدا و نذر کن مقام
سوالات کفار را بکن
و که باره گفته اهل شفاق
بسوی طین کشه عازم
و که کچه آتش بر آن تیره
وز پیش از لقمه بخارجوی
نگردد و اگر محارثت جفا
مکشفه ر نیز با کید کیر

سخن سنج بار کین
هم ایام چه کفایت کوه
بسی خلقت از آن عمر
سموات را سر در شبیا
مطالعت و مواظبت
گرفته مکلف آن رات بجای
در ذکر مراد است نمودن سید لولاک از
عرصه افلاک و بیان کردن صفاتی عالم
که پنداشتی بود با مبهتر
مکملان آن نبی بر شد
نذاریم با کبی چون نمک
و اوضاع برایت سوال
بر جوال خرمین از نمود
بیاورد دست مقدس ام
در آتخا ندیدی وستی جو
که اکنون بکوی سوار بر
بجا اندیش آن کو نام
بهر کین آن روانان که
نفرمود آن خبر است مکی
بسیار فرمای سر می آقا
نباش ازین عهد تو کینه

در آتش شب حکا بدین
ولی آنچه او در سموات
زمانه در امر از آن کشف
بها لخرش کردی خلدین
ولی آنچه گفت از زبانت
از بس هرین وقت کین
ولی کن نهان است
ولی مشرکان شهادت شد
که تا از کوی سپهر جلال آن
از کان در جوارک از برش
شمارش برش عجب کین
که بهشت در پیش شستی
شینه ز جوی بی دولت
چه داری از آن که روانان
بندی او آنکه هر کیش آن
که آن رسول خدا دیده بود
ز آن نودان می کانی
چو آنکه نمود ندان کرده
سحر سر راه با برشت

مقرر بفرمان رب در
بدیان بن آنچه گفت و
که دانند خدا در سوس ک
بدانسان که فرمود روح آقا
ز حق عهد عهده شریفست
چو بد چنان تپش کرم
بدولت بند نیست کرام
از آنکه با نذر اندر شکفت
برافروختن ل نور نقین
نقصان جان کواهی
نشودند رهنمی نشان
وز آن تو کرد که در عی
عبارت و اسطین نام بود
که با کین بخطر روح کین
مینه دید ما خراود بکری
شده ندر سخن منصل جلیلان
در اندر و سواد سر سفر
به در فلانجا فلان کین
بر جوان ساسان بنموند
رینه بکین تری می کانی
بدانسان نزد می کارون
مطر برهوشم کشتیست

کراش آن سینه وقت فرو
نشسته آن گویانان را
که صدوق نباشد اگر حق
از آن شادستی دلش کمان
کی گفت نیک کلنجور رسد
رخ جلد شده زوار افعال
که شود سیدار معجزات بسین
کسی را که روشن باشد نگاه
که خورشید زین بخت صیغ
آبی با غزال آینه
بسیار ساقی تو ماغم نمکن
بود خنده از نیک کعبه و غما
ایا غم برود آبر بر نوز
که سبج سستی سینه گرفت
کنون روز نشسته از شی
بسر بر زمینان رخ خندان
ده کل صبر نبی را مژ
سر سینه پرت کرد و نیک
تا سینه آینه در ایام
کنون کرد و اوان آستان
ملقب بخت نبی در مین
خسین گفت باشکافی تا

بود آنچه که بر محمد دروغ
همه در دهنه حاجت نگاه
رسایتم این نذر پیرا
بدی جلد یا سبل زبان
گفت اندر کار و او هم رسد
ز با نهما ز ذکر بس کمال
ردن طلعت شب نور بعین
نگرد و خورشید روشن چه زمان
شود کور معجوت روز جزا
ز سر سپه کشتن اعوان و انصار بنامید
ملکت جبار از برای سید ابرار و صیفت
احوال آن عاقله سارت سندان کردار
ز تا نه جور
عین سپاس آن کبرفت
دور باغ دین کشت با
فضل و کرم قار و دو جلال
وزان عالمی را کند بهره
تا میا حرم را از صنایع
ز احوال انصاف مهربان
سوی کعبه بد حج از وطن
شد از کردش نظران شکاف

برین جلد کشته همسان
نمودند هر یک صد چه چه
سپه شاهی سپه مشیر
لسته چنین نظر شرح و شای
چو دیدند آن کوزل از کمان
ولی آن سیران چهل چه
خوش گشت مزه دهنش
شود و روش چن این چنین
هم سپه دگر روشنی تا با بد
سهرت کرد ما ز من خود دست
نگرد و بیک و من گشتی فرو
روایت کینه را دی کنون
عیان سحر اگر غارت آفتاب
برافروز و اعلام درین جهان
ز لعنت جحش ده سال ندر
دگر احوال انصاف سید ابرار علیه السلام
شینه م زوانده ایسبر
وزیری آفت راه تو مننه
که در خاک لعلی پس چیده

برفته وقت سحر کمان
علامت مناسبت اهل نرد و
سبط هزار کاروان ایام
که تا که برین رخ نمود آفتاب
که بر وقت زره کاروان
کسی نشسته باز چشم خرد
سرد در روز کوری بی بی
ولی کورون بد تراز کور چشم
مساجد انصاف بسین بود
که دار می لود روز آتیه کی
می روشنی در ایام کن
چو شبستان دن در روز
سیاورد دل شب را آفتاب
همی شب زاری کند گاه
ده سال احوال انصاف
بکستی سوده وین تنگ
رساند بگردون مومنان
علامات نصرت بر مدار
سبالار دین رخ نمود آفتاب
که خیلی زعبه بی شپستر
که بد آکا از از رخ جنبه
بر آید سولی خون چو شیشه

که بسوخت کرد و بر لب زمین
بود است و از وی نشرفت
در نیجاک پاک نظرش کشتم
و که پیش زبان کردم زلف
تبعاقوست حالت می نمود
ولی چندی در لب لغز
چون غوغایم از دم خانه
اگر چه پیش آن پاک کشتم
چگونه داشتین لب
شی خندیدم بر زبان طبع
بر سینه از صند بهر آن گنج
زاد و آن پاک میان
نمی گفتمون نیکی است میان
چنانچه بنامیدم این
که از بهر ج هر طرف عالم
هر کس بگذشت عفت
منده بجز چون مہتم
بجای رسید آن سوی
کعبه ایشان سخن
برای حصول ضایع
خدا بجز هیچ و گنید
برست خود از زشتی

بود خاتم و فصل عربین
بر از است بیای سلطنت
هم از اتمش خویش بشهرم
سیاسه اولاد من نشرفت
که بر کج کردون کند
من حجت خودم بشهرم چرا
سپارم برست توان نما
و صیت نمائی با اولاد
بجز بریده کند است چشم
در آن کشید باورین
نشست در انتظار زون
دعوت نمودن سید ابرار ساکنان
و رجت نمودن انعم تمام و فال
گرفشده ما و ابست الحرام
ولی دعوت دینک رسو
ز و خلق را داده بودند
که بود در جمعی ز شرب میم
مستیم از اهل شرب زمین
منو دید علی انچه دور را
وزین سعی انیطوت مصد
در این شامم حرم حده اید

در نیجاک بخت کند خفت
مرا بر سر قناده است ایسا
اگر نیستم عهد آتشیار
از فرود بشاره شامین
گرفت می بگونه کار می
نویسم کی عهدم را م قبول
بود میشتان گنج باز
که در از مدان از ز چون
سند ما در و مقصود کرد
بکندند دل از هوای من
بدن بگونه کردید آن چند
باعت بر آید
که بکرده بودند اهل
ولی و کلمه خدای جهان
از ایشان پرسیده شریک
بفرمود اگنا خیر لایم
که طوف حرم را بجای آید
شی خندید چنان سنگم
بخواسند او نهادند

رود سوچی بکلمه قر
که نیجاک به شرب است
زهی کشت دولت بجای
بگوشن از جان شسته سخن
که جزو دینی دین نیکی
که کشتم بجای است
اگر چه سیدی رسانی بدو
رسانند ما و هر که ز ایشان
جهان جهاندار بدو کرد
برفشه و کردند شربین
که در مقصود ما نیست
انصاف نشد دین نشد
که انصاف کشید ایشان
که در سال عاشق و زمین
یار شاد ایشان بن کرد
دل گوشم در ز روی
بهر سوی میرفت عفت
که مستی ز اهل که امین
بای حق گذران است
انصاف حرم را بر طاعت
که در بقدر از جمله است
بجایه پس مثل در و کا

بجایه پس مثل در و کا

بخواهد وی جزای عمل
گذاشت و با کار زنده کرد
که فاده در وی این چند
برآیند ای مردم حق نگدار
بیار و محتاجان و جو
گشت از و منتهی حاجت
بی تشنگی کرد آبی عطش
ز پوشیدنی روز گزونی
بر بخونده نمای بصر و حد
نگردند با بنده گان غلطش
ز آدم بر بنده تا نیزان
رسند ندر حق چه چنین
سزای نیکو ایسر کشان عیب
شنیده ند چون اهل تیر تمام
و سبب دم آنکه املکت
که عبا بر بر کوشش از خود
شنیده ند چون یکسان از بنده
ببین رسول الله سلام
بندگزارند بپیکان شمشیر
ملقبند پس رسول خدا
شود بده چندی بحکم خدا
شود از قدم تو آتی امان

هم از وی سبب بر خد
که اخلق فرمود پس نه کرد
بزارید از لغت خویش ننگ
خدا یکرم باشد آن که گنا
هم در دفع حاجت برت
و این بی احتیاجی بود
که قصر حیالت بی سبب
فزون داد از حد بی غی
کسی ناکجا نمیشد بشهر
نیکو نذر ای که خوانده
چشمگیران با همه غرور
کشیدند از است چه در جها
کیند از نشان بی طلب
از و اینجهای مغرور تمام
خبر داده بودند از آنجا
بر کوشش آنکس ده بود
جواب سوالات با صواب
که از ناقصا میشود کار
وزان جمله بد جا ز با
که ای توان آخر دنیا
شود شهر ما دار بجهت
رسد فلک طارم با خاک

چه کرد او درین زکار
تساوا بود که برای خدا
چرا بنده شد کوشن حشم شما
که از کافان کون که کار
با کل و بشرت و بسایر فرشت
رسانید از لطف خود بی
گرم کرد پیش روی مپش
اگر چه بسی مرد و او بدلا
چنین جلفهای که زانک
فرستد پنهان حلس
ببسیج احکام جان قربان
کنون کرد معجوت و مرا
از عجا و خصوص سخنبران
بگردید تعظیم و آواز او
پس از حله سید کایا
وز انفس مانند بر آن مصل
نگردند چون یکسان سر کجا
رسول خدا صل سلام کرد
همه نسبت هم خرج بند
شنیدیم از آن خراب
خسبست از این جهان بی
کنون کرد حکم ایسرواز

چه قدرت این سنگ است
بود کوه از این کجا تر خدا
که ام بر من چه شش شما
ز زبان این چشم و کوشن
و کرا آنچه باید برای مویش
بی رخ هر چه چینه بین
جوبت لب و لجم و دما
ولی باز نگذاشتن در
بوقشش کوه و صحرای
که باشند بر سره جان
رسید بر اهل هر سر زمین
تعبی بن ام چندین چرا
تا ایم بگویم خضر آسمان
وزان عهد طبع خود را
نمودند معلوم خیر صفت
سوال است که مازنی حد
ملقبند با صد روز و نوحی
وزان مشان برین راه
بصدق او جان شده
هم از قول طبع بد نفس
ببقول هم راست باشد
سوزن از نفس کرد بر

بگویم وصفی باقوم خورشید
بسی ز کم لطف شفقت نمود
پس انصاف از خدمت ما بختنا
کشودند آنکه بقدر عقول
ز شیرت قوم اندران
شسته چون صفی خیر بشر
مودند بفرخندان خیر
باوراک اندولت بنید
ز شیرت بشت آفتو خیر
چنین گفت گویند این خیر
یکی بود سعد عباد اول
رفیقان کان بود بد نیز
که بر جود و بود ما باشد
بسیار هم نام رسوخدا
ضوری و آنچه در دران
که داشتی حکم بدین نام
بیا موزشان کت حین
سین نگاه بر مصعب تو بود
باو افتد کرم خوبی کند
از یواد و دریا حکایت
که داریم در کز جمعی جان
برفتند شان و در آنچه

ملک کار دین بسیار پیش
برفتن سوچی ز حضرت نمود
برفتند سوچی طریک انبیا
ز با نه با صبح و شمایل
سر فرزند بودند با اعتقاد
را بخود نام نامور
که در کسب حج باشد سیال
نشسته یکسان ز نظر
چو ایشان همه سر فرزند
غریبان شین از زمین
با بقوم نمود راه لرا
باشان میان خود سالیان
کلام خدا بود و ذکر او
کلام الهی و احکام دین
با بقوم از راه سار شین نمود
ز فکر و طبع ز یاد کس بر
بخواند شین کتب معین
بیا شیم غافل زد و مکربان
شده کار سب از مناسبت

بایشان سینه ه که در غم
تباکی که کشت شرف سمن
رسید چون بیاران چون
بسیاران کفشد از اوصاف
بخریج کی شتره اندر ع
از ایشان ل اکثری کشت
نمانند سوی سینه کرم
چو سالان که کشت من حج
رسید چون آن کان زار
رفشند و بقوم آنی استقام
من بود ز خون معج حلال
طلب کرد پس سر ز خا ع
بعضی شین غزبان شین
رسی چون شریعتی توان
که مصعب شین شین شین
کرامش داری چون جهان
کفشد انصاف کایشه بار
سین از سر و دین حق
بیشتر سینه با انصاف

بیا موزشان نیز احکام
که خواستید سجا خود در این
نمودند اظهار ایمان خویش
از احکام و استغفار انصاف
دوم را بنی اول و سونوی کتب
سوداید بین سخن سر لوم کرم
در آند در دین خیر لانا
پدید آمد شروز کار فرج
سوی کعبه افتاد را ندانست
که بود نایب آن و دو نفع
دوم سعد بن زبیر بدین
نمودند نیز آن جا حکما
خبر شد که خدمت خیر لانا
نمودند بقیع بن شیبان
چو بنی از صبی مصعب
بهمراه ایشان برست و
بدین سر زمین لرا بجا
زیار و دیارش جانی نمود
حمایت نمایند از دشمنان
مصعب بن عمیر
سر برده بر مصعب زدند
برفتند بر مصعب بن عمیر

امروز جمعی از انصار در سال دوم از تری
زین و کر و دین برست سید برین و
امروزه مزان حضرت مصعب بن عمیر

محبوب هر سعادتی
که اتفاق اول سعادت
از نشانان این بحر و بحر
چنانست که بگردان آید
بسی سهل ایمان شریعت
سرخانان بود سعادت
چو بار سبب سعادت
بلی گفت باسد کمتر
مکلف را سعادت چون کوشش
دلیری جوان در ناس
نبودی که در میان مهران
باغهای او سر رود
نماند بدین داد استوار
بنا به یکی تیغ بندگی
که آمد بلی جانب زاره
بر سعادتش زان بزرگ
چو شنید سعادت اوین
شود گفته ماز که پسند
بسدید امید سخن بازو
سختی ز تو حیدر گزید
رنگها و آتای بی مهت
ز او صفا و عجا سبب آید

حکایت در خوشین و بدین
نهی نزار خایم بر تقدیم
که خیزی توفیق و دود
ز عودن نمودن مصعب ایمان آوردن سعادت
ز جبهی کشته
بسی دوست بر تو کمش منافی
بر ایشان عیان کرد و حرف
شنیدم که از قوم جمعی تویم
بر او خوشی اندیش ز
که بدین سیرای فرخ
ترا گفتن جامه بودی کینه
بسی جا به ماز زاره
شور ز ماده کارزار
چنین بر ارضین دل برطن
یکی مامد رستگاری جا
که از دور و آمد غضبناک
چنین و پانچ گوی یکلم
دل کین و از بران بند
نشست و گفتی گوی
ز یکتای حق سخن ز کرد
بذریغش برایش زنده
ز عدل از نشانان و

بهم تمه کشیدند و یار
شدندی سوی حملات و
بکیزد سر پیش را بدین
در کار نگه بر سعده و التیار
سپس لغوم ز تو و عودت
که نشد از دین با کجوش
طلک و آنکه خوشان خو
مغضبت بر دین سعده
بگو گیت ز تو شکامه
کنون کوشی دم ز کار
بسد لا درین از سعده
ز دورن جو بد سعده
شود از شراره دین کرد
بگرد ابتدا اسلام و دور
یکبارت کینه را و کین
و کار نگه ماز تو ملزم شو
سپس سعادت شایسته
سپس ز قدرت کبریا و حکما
فرت دل پندار عباد
ز عین فراغت بگر جهان

نبودی که نشان این بحر
نی عودت خلق بر غیر خیر
بیانید در هر که سلیمان
نمودند بدل آهیل گذار
بچرخ کی در سبب سینه
سپهر خاله ما سعده نامدار
بذریغت ننگه دوش نرم
که نشد دین نوی این
یکی مرد باهوش و دین
بگویش که ای نشانان
که همش در دوه روز
مران بکنن برانی برین
بر سعده در خوشان جو
مصعب گفتن گاهی ستر
بره پاکند از جمعی کثیر
مکلف است سعده ز غصبت
بسی تیغ از دوشش و شگون
براه رضای تو امر و رسم
زارش مصعب زان بگشود
ز عفو تو از خشم تو کمال
نمودن ایشان سینه
برین یک کینه و مصعب بیان

7

فرانس بجز آنرا که کلام خدا
با سعه برسد پس آنرا
بجا بیاورد و در میان
دل سعه و مصعب نامجو
دل گفت که چون چاه بکنم
کمی فکر خواهم کرد آنرا
سیدش ضمن گفتی که
همین آید پیش کی حادثه
که از رود باید که کبری خمر
بر آشفته و نفس مساد سخن
روانش چو آتش برافروزد
که اینم در خوشنوار و خوشبخت
چنین گفت مصعب که در آن
با سعه با گفت بیست و
وز این کلمه آنچه کوی
گفت با منخا پیش سید
برخ نوزش او در میان
عجب خنجر بر حاصل قرار
روانگشت آنجا سعه
که خواهم زدن مردانند
مانندم حکم و می آن
مراد حق خویش چون

برو آید چندان نیکو می
که در دین آید در دین
فی شکر ایمان رکعت
بسی شد و کردید سلام او
که از آنجا بیاید چون سعه
سیا در بر سعه روشن روان
بیاست با سعه در تمام
که گویند قوم بی حارثه
که اندر نیاید بروی ظفر
بر دای سپهر مرغ خور
ز کین صفت بیانی اندوخته
بزرگ کرده بی شهنش
که در دم آید در چمن آن
بر شفت با مصعب چون
کن اینقدر تند خوشی با
ما بخت لاش آمدن کرد
ز هر سوی جان چکدن گرفت
که باشد همش از و برین
سوی قوم ما آن کرد لغز
چنینه چار و دو دوکان
دو دیدم پروان مردود
نکونخواه اند تا خود

چو شفته از روی سید حکام
برو گفت با سعه که بگفت
از سعه ای طرح خوشید
پس از زوایشان آن بر
از مصعب کلام خدا شنید
از سعه سید کاسی نامجو
دلش را بر اندیشه دیدم
ز به طبعی عهد شکسته اند
همین بود فکر که کرده
که کار نیست از آن غرور
چو سید شد ز دور آن گیسو
که اسلام بکز میان همه
در خرف بود نه ما هم که سعه
برو گفت با سعه که خندید
از خرف سعه سکن
پس آنست حق ز ما نش
شان جان تن جلاز لغز
ول سعه و صفت از آن
چو در قوم خود آمدان
بر اندید پروان کاخ و
چنان گفت پس کاسی
با سعه تو شش همه یکرا

شد از نور ایمان خض العباد
من سخن من هم باد آن گشت
گفت آنجا و گفت آن کز
روان جانب سعه اندیشه
دلش نرم کرد و بدین کز
با کجا از نستی چو کردی بگو
که رود او در عجب
چو ز سعه کز است
ز سعه چون نکاست
گفت این بگرفت تیغ
مصعب گفت با سعه
مانند که یکس در رضال
در و آن زور خودشان
بهر صفت اندکی نیکو ش
نصبا مصعب را در و لیر
ول سعه خوش خور گشت
بکجا از دین با کمال
کرم و ارادت فرم بط
بست و کار و این را بلند
که رود او کار رضوی را
بسر میرم با شما جان
که ای مور بهتر مهران

بجز لطف احسان خلق
ز دشمن نیکمداستی رستا
چو بشنید ز قوم سینه بستم
کنون از شما هر که خواهد مرا
و اگر ز من حرف با او دوا
شنیدند ز قوشخ اندان
که ای سامورزاد ماره
منو ند سلام جگر بوسول
لفظا هر بد عیوت نمون کرد
برین ز سر صدق می آمد
بیا بد بر سر خاصه عام
بساز کردت ج چون
صدق دل از دین بهره
بجاک حرم چون نهاندا
کی شد از این شایسته
کردی ز اعیان شب تیا
کنون فلا می شود ندبا
برایشان همه بود آفرین
دوم شب بهما شایسته
شروط از هفت بدین
رفعه بر یک بیان کوه
که عیاق غم از شهر یار

دل من خود بالی بود
شخی هر پروردار
بمن گفت یقوم بهتر
درین بین سینه بستم

بدرمانده گشتادی مد
گر ز تو خبری می یابد
من بشوید این سخن بی جا
شد آنکه کون ز فراموش

ندارون سد مسافر میان قوم
و جواب شنیدن بر تن کلام خود

دل من شد تن و دین
بیا سید سخن دین گرفت
بسیار بگویم اگر مسلمان شد
بیا نکرد احوال کجا تمام
شدند بل ترسیدی کجا

ز آن روزین اقول سید
بهر روز از آنکس گفتن
بس ز مدنی مصعب خرم
سخنی آن خبر کرد با مصعب
ورین انفقادم و دیگر

آن جمعی از انصار در سال سی و دو
بیش قدم بجز المومنین در شب کوه

کردند دین اختیار
نشسته حکم تو در ترف
بر اصدق انخرم نهاده
بیا نید هر حصول فرج
باز شکر طهارت بخت
در انشب جمع آمدند بکره
نکرده هنوز از دین

بشوق تلقا تو از شهر خویش
بهر جا که کوی بخدایت رسند
منوده مقر از آن چنان
بشخی که بد عیبت نیام
چو آمد شب ههنگام
بیا بد هاندم شده انسیا
ولی دو همچون آرزوی او

بدرمانده گشتادی مد
گر ز تو خبری می یابد
من بشوید این سخن بی جا
شد آنکه کون ز فراموش

بدرمانده گشتادی مد
گر ز تو خبری می یابد
من بشوید این سخن بی جا
شد آنکه کون ز فراموش

بدرمانده گشتادی مد
گر ز تو خبری می یابد
من بشوید این سخن بی جا
شد آنکه کون ز فراموش

پیر سیا در و همراه خویش
بریدند چو نماه رخسار او
پیر ترست بزانشان
که ای مردان شریف با
در عهد استعدای ملکیت
که باین دست تسلط
بر اندیش پیش نگذرد
زیار و در بارش صیقل
مراست منتقم دل زمین
کی عهد خود هم گفتن است
بسختی زور مدار دست
چو یک کلبک بجهان زبده
که آخر دست عدو سپید
که باشد بدین کفر جان
برگشت اسعد ازین گفتگو
با و داد او آن شرف گشت
که مار نمودی توانی باهر
گرفتن زمین با کن
چو صلح و مهادت است
و اگر گوی تخلف کردی مرا
بود سخت دشوار چنانچه
کنون که برادر بود پسر

در گفتگو با کزاد پیش
شدند زوان جان چنانچه
تزویر و خدو جایگشت
محمد بزگشت و الا تبا
شب روز بود نمازین
رسانند ناکاه و راضی
ز سبب خصم کینه این
سوی کشور خویشت میز
که مانند چون گل گلین
رسو کنند ای کزاد برادر
و کز کنون زوار پدید
چو آمد روشن غرضی بر در
حق که اکنون هم چنین
ز رخ غری بخور هود
بسوی رسوید اگر در و
بعبارت سعد نکوالت
بود کار دشواری شهر ما
نمودیم برین تو طوی ابله
که بیرون نکلست هر که با
که جویشی با غریزان شین
چو کردن عهد بر سر

چو آمد زان شب لاری
اصدق ان قوم زوان
و انبیا ان قوم اهل صفت
غریب است پیش آنقدر
نمودند بسیار سعی تلاش
ولی سینه را با سپر صفت
نوشند شمارا خرد هر
بهودان انسر من جعد
نمانند دست و ان
که در پیش تو ز من بخا
که از خویش نمودیم کیلیه
سنا از پیش هم انصاف
تو اهدا سپر غم خویش
شینه نه انصاف خویش
که ای روشن از انان
بسوی شهنت بدن کرد
سنا طره سبدین زار و با عباس عم حضرت
حضور از ان که شوی
که شیم از ان بی خوش
به بندیدر کینه او که
نمودیم از صدق جمع
سیوم آنکه بود در باجهان

کجاست سینه انصافین
نبی انمودند تصدق دست
خسین گفت عباس سینه
که در ایشان ز جان خود
بسی چاره چشم نهانی
بیاری روی سر را در چشم
که سینه بر یاری او کبر
بمصطفی اول جان بد
شما زمان دست و اید
چنان کینان سینه شهاد
ز سپاه اعدا بغزت رسید
که در دست بخا افتد
بما و کزادید بی منت
سخن با سینه هر جواب
اگر حکم باشد بگویم جواب
در آمد بد بگو در گفتگو
نخست مرر ترک وین
نباشد ز دست می رسین
رضیم چو نفوم مرر لاجون
پرور برادر بود کز سپر
نگردیم کمبوز حکمت عدول
گردگشتی شهره نزد جهان

سینه

کسی را نبودیم فرمان پذیر
کنوز خدای سیاه و سفید
درین کار توفیق نیا یافتیم
بدست تو دادیم همه شکر
که خود را کند سینه و دگر
جاست امید زواد که
بیز از رضا متوره نسیر
چو میثاق میخوای از بخود
دی چون نبی یاری کنی
بس نگاه شد با نبی هرگز
بفرما بگوید آنچه خواهی
بگفت بخشین بشوای هم
بیزت میثاق من باشا
ز روز نهین مسجد رو
دگر آنکه پاس من وین
حسن گفت سینه و از آن
چو گفت این اسعد نمونده
بس انقود مباره من بد
حسنی که بجای من میمان
که انقود زینکار هیچ کس
کشد که بر خاشاک مردم
برایم کرد از بدترین او

ز چکان بود بر ما امیر
بس لاری عالمت ز کز
بفرمان دارش تا فتم
بستم بست که بنده و
دایکار آید ز خود هر کسی
ز بخشه ثبات قدم افتد
برین بگویم بدین نیکم
که بگشته ایم ز سر خود
با رضای خویش را کرد
که دارید احکام دین پناه
کس کسین همه حکم او
بدارید از سر و تن جان
بره دست می تو که چنان
بی کرد دست را که بنده
بعبت بر آن عهد جان
که بعبت برینست با دین
که بعبت چنان نبی می
دارم نام از دوجان کور
سر جان زیم در مشاد

زما بود چو کس لار ما
نگردند از قوم یاری ترا
منویم بر خویش حاکم ترا
بود یار رسول الله انکار هم
وز تو اوج کردیم اینها قبول
که فرزند جان من خرد خاندان
ز دل پس لیس آن رور و
کسی که از جان خود دست
س نام ز چکان خواهد زد
که در آنچه فرمان آفرین
کند و او که از خون بر جهاد
که پاس تن از زنده خویش
که رضای آن عهد همان کنم
بر آن عهد چنان صدق در
و دشمنی بعبت کوفت نکند
بداد از رضای پناح با و
که چون دشمنان هفتند بد
بلان تن جان خویش و تن
چنان باشد این عهد بعبت کا

بند عزیزم دست بر کار ما
نهان حرم حق گذار می
ز جان حکم شترم خادم ترا
بسی سخت دشوار بر خشم
در آخر نمی شد بد از اعدا
فدا می شود بر منت جان
بگفتند که ای سید ما
تا میدهم کار دشوار است
که از خویش تو من بدم که
بگفتند که عقیده ای همان
ازین جان جان بخود عد
که ای شمره و انبت
بجا آورید نصیب تو نصیب
چو مردان قدم من بدنها
و که خواهم من من من
بمشیطه با تو صحبت کنیم
منو آن چو از صحبت دست
بزرگی از رضای عیان نام
که مطلب بر صحبت زین گفتگو
تا نماند غار در خاشاک
تا نماند یاری که کارزار
بود تا سرگشته از ما بس

ذکر بیت نمودن افضل درین با حضرت سید
و جان منی در راه دین

و کرده شود و چون باها
شینه ملاضا چون نکلام
در آن دم از ایشان یکی
که حال را از نوسان
کنون این ایشن شود
نماند که عهد پیمان با
از آنها نکند و هرگز لعل
به شیر کبیری از طبعی قدر
تو آنم سیاهی بسو خرم
که باشد یکی خون با شمشیر
بشهر شام چون بگیرم قرا
دارید از مفکران در حفا
چو صفت بدینگونه است
بر آنده اندم سالای کوه
منو ند صفت بخیر البشر
ناباشد که در میان
که همین آنکه گفت سخن
کنون بدست او است
برایم شمشیر کین ز نیام
بگیرم این برده از روی
برایشان نمودن این
شمار بود و هرگز نون همین

بسیار بخله سائیرها
مکنت از صدق پیش تمام
که بد در عربی به شمس علم
صفت عهد میثاق در میان
که کردیم دن را اختیار
بکین عداوت عهد
بود سیات ما بر سر
شوند از فراق خویش
یهودان را که در ایام
نرا نیز از خود شمار جدا
بر آمدن غزایل لعین بعد از سبت الفصاح
بالای کوه و ملائین هر چه
نکند که در پس ایطی کرده
که بلند بر کینه خواهی کرد
معرض سلام تا پنج نوز
عیانک و از یز با سخن
نه رستم بگیر هر کس که
که آید در راه بر خاشاکم
بر آید از جان دشمنان
که با چرخ زدن در بران
که آید و سوسوی برین

شما با خویش زمان این
که کردیم شمه چهار تو بود
بعضی صفت این دین
که بر باد بر ملک و رحان هم
بدست بعضی صفت دین
نبرد میان ما و شمشیر
ولی هستی شیزین بکند
بسیار صفت بجزو نیار
چو در این گفتگوار تمام
و که نکه بار شما بر هست
بر آمدن غزایل لعین بعد از سبت الفصاح
بالای کوه و ملائین هر چه
نکند که در پس ایطی کرده
که بلند بر کینه خواهی کرد
معرض سلام تا پنج نوز
عیانک و از یز با سخن
نه رستم بگیر هر کس که
که آید در راه بر خاشاکم
بر آید از جان دشمنان
که با چرخ زدن در بران
که آید و سوسوی برین

از آن به که دست خود کوشش
منو ند صفت چنین با سوس
رشته از روی خورم چنین
بنیادیم از هیچ جا بستیم
منو دم بر مثل عدا دین
شود صلح منبر بجا کس تیز
که بخت کنی چون بر تیز
بخوانند باز سببی جاز
بستم کن گفت خیلانم
بود خصم ما که خصم هست
بیا لیم برون بگر از انبار
که از مانی بد تغییر از وفا
غزایل را رفتن از ترا
بدانیکه عیان شربت
زین آبا ما بین نو
بالضار فرمود خیر الام
چه مال شود و از ما مل
بر آید شهنشاه انجم
برای چه دیگر مدار کنیم
نمایم رودی بر سوزان
که حکم عزامت ما
گند تا چنان حکم برده

بفرمود انصاف را پس دروغ
نمود در انصاف زان پس
عقل و چو روز و کرات
بجز در کان شرب زمین
که گوید پس محمد قبول
شسته در انصاف چون سخن
بگذرد نو کند های کمال
شامل سینه بد بر ایند و
روز و کرات شرب یار
بر اقوم چون شرب
که خواند بیان که نفس آن
که اسی بجهت بر شرب
در آنچه ز فضا یاران تمام
یاستی آن عیسوی نام
نی وصل اند با غم کمن
چنان ده زرد جام
چنین گفت شده به سخن
را بنده در چشم آن باسان
که چون ندی کار سخن
بران کار همدستان شسته
نشسته یکی هم کریان
منویم هر چند اغار پس

بکفای مجوسه با کس شرح
بندهم رخصت شد از رسول
سرفش جو یان آمد ز خوا
بر فشد بر کوه اعدا بدین
کمر اسب سینه شسته پس
نمادند بر باغ بان سخن
که در این نیست از بنده است
که از استی نیست از او
سوی کشور خویش شسته
که سوی ملک رفت بود
و در کمن گویم بوز و بان
نهان یکیک از حرم اعدا
ذکر مصلحت نمودن کفار در باب
سید اولاد آدم و مذکور نمودن فصل شفیع
پنجم اکتساب

سوی مرغی خوش منده
بدو شسته شد پس شسته
شد در ازانی انصاف شکر
کفشد بهترین عیب
بنمود این گران از ما بخوان
ولی دیگران اهل شرب
بداندیش بداند که گوش
شسته بداند از چو زبان
ولی بعد چند بی اصحاب
گشت و مذبح وجود اصحاب
بعیب خلج چون بدیدم
نهاده در یاران بفرمانم

بیکه در این بین بفرمان
بر فشد یاران همه جای
ازان قلعه کوه آمد گوش
عیب ان شام صد هزاران
که افشید از سحر و در کان
که بود نیکه آن دم زین
که ساند از ما شمار اجداد
بر فشد خوش شدن سوی هر
شد اسلام آن تا بدان
رساند ز چند آن نیک
چنین و فرمان لفظم
بر فشد پنهان بیال هم
علی ماند و بود بکر و خزان
که پنج عوی مراد نصیب
عاشق علمان و نام کمن
که در فضا بر شاکس غایبان
که فشد یاران شرب زمین
بی خانه بدوار حدیه نام
شدی تا بیک ایوان افغان
در آنی از فشد اهلین
کمون تا در نصیب مار کند
بیارش از زهر زنج جو حکما

چرا خوان ان الضار پیدا کند
بناشد بجز زم زم و ف
همان کز ان پیش فکری کنم
حسنین گفت ای سیدان
بستبه لب انان دستان
مکفشته از نیدر درون
صلح و سهل کی بندهم
ششیدم ز کونیده محترم
بگفتم که من ترش لب شوم
ز شیطان باک استبان
نشسته اند که بنده پرکار
یعنی ابدان جان باید بست
وز انجا بود تا بود و جفا
که این ای دور بر از خود
بگیرش خضر چش و زور
که او با ما پر از این بار
چنین گفت ای هم بنای
ز کار که رسید که پیش
در نیکار باشد چنین با من
بسکی شده جمع که گوشتان
چون کعبه و تیغ با ما تمام
نماند نمودار خون نزارو

گشت ز تو جنگ با کانه
بجز خانه زین که خانه
که بنیاد نیکه سرو ن کنم
ز شیطان آن پروردوان
با آن پرکشده پس عزیزان
بمانی ز ناخوانده چون می
دل ز نه برضام گندهم
که مرز نام آوران حرم
بود که درین خود اصل شوم
ششیدند چون دل افکار
خسین از ایشان کی کار
برش بر او و از شکست
که جز حسن نیست با شای
یعنی هم از این نماند
شود پیشتر آنکه شوب و شور
بغیرت نیاید از و بچکار
که نیکار حاصل شود کام
باید زدن بر آنچه پیش
که است بر قتل و دشمن
شود نازی کشن در و ان
که ند کسی قاتلش را تمام
که خواند خون محمد ازو

بیتیم آرام دیگر خوب
بم نام از دست تو ششیم
ز زین فرست و بد با یکدیگر
چو میدیدند عدل بدین بجای
که می سرمدان کجاستی
چنین گفت آن پروردوان
ندار و محمد و در سپکان
در نیخانه دارند با هم تمام
درین آخر عمر آمد کجای
واضح نمودند و توضیح شد
که باید کی خانه را نیک
یکی روزی نیک مکنان
چو این گفتگو پر شد بجای
که باشد محمد پرست شما
چنین گفت پس کجای
نزد پر خجندی قصد نمودم
و دوسوی شربت بکنان
چنین گفت ای که چون
که هر خاندانی کی نامور
بگمیرند با هم دورش فرو
شود پس خوش نشان قرین
شود بر دست فلکین

شب در و با ششیم انظار
بود خون ل برم با سب
که ما که هسری در آمد زو
سخن بود که خود کی صبی
که از لعل خجدم کی نیکخواه
ازین بر دشمن می جهان
بند پر کار محمد قیام
نوشی می تو شسته استرای
نشاندند و هلمز خود
پراز هول اند که تم نیک
که از ان آتش شست
بعینان ساخ زبان کشند
ایر شاسته شست
که از لعلی چونست ایروستان
چندش نیفتد وین ای هم
در آینه در کرد و در پنهان
که شنج نشوز من هم کون
که بند و بخون محمد کمر
نزد هر کی زخم نمی برد
چو خورشید آینه بر کن
که نام آنچه خوانند شایم

هر دو سنج بخدی نمودن
که چون شب پایی زین
در خیل و زمان کم کرده راه
بخی ما از آن راه که نمود
بگفتند که بگفته ای جان
که شب نهنگ نام خواب زهر
کنده با تو ز صد تن با کوشش
که یغزل علی کسی نیار و پیش
بگفتند خالی از آرزو
روی ساروشن عدلیدین
چو بر چیده شاه کو کلبا
هنادند و سوزی و سوز
گشت چون علم از آن سوی
نمودند با هم جنبان افق
بخی شد چو واقف از کار
علی چون شنیدند از رسو
بگفتند خوش من خوش جان
بگفتند بر تو شدی
بگفتند بر تو شدی
بگفتند بر تو شدی
بگفتند بر تو شدی

که تدر بر ایگار با شمع
شود تیره چون می شایان
آگاه به سحسین جریس
مشترکین امر کردن بخوابیدن
بر آشی تپتی شیریندم
روایت کند بر سر با کوشش
حکیم من چه تو جان خوش
رحیمی با عدل با شایان
سلامت نمی باشد تیرین
گر بست نندی شب سر
رسیده بود در کوشه جا
نمانده شمشیر با علم
ولی خیر زیند از افق
علی اطلب کند نزدیک خوش
بدو دیده که گدشت بر
خوش تر بود غزین شایان
روان زنی بستد و شادان
سخن او بدیش بر جانی
بلند بدولت و دولت
پس آن خاک خاک آن
که خالی که افشا ندر شمشیر

بدنیزی شده جمله اتفاق
به بندم شمشیر با بر کم
این حضرت را از آرزو
بسیار ازین بر او خوش
علی با بخوانی بگوی با و
رو دیکه مشک با بریت کند
وزنش قاتی مان فرقی جان
که از حکم زینان کی سپان
بگفتند این مرفت بر تیغ
بیکجا شدند آتشم مشکان
نمودند با هم تراز اهل شهر
در آینه ناکه بدو دسترا
که توان سانسید بکوزبان
از فرمان زینش که نمود
وزان جان شایری تحمل نکرد
که اینرو فدای تو کرد مرا
بروی فراش رسو گشت
چو اینرو بدین خلوص علی
قدم زده به سر و در شمشیر
ندیدش کس از حکم زینان
از آن خاک بر فرق برین

بهم عهد کرده در میان اتفاق
روم از آنی قتل خیر بشیر
که جریس آمد از نو آرد
بجرت سوی شیرین بود
خسب است حکم خدیجه جان
که کردن به ندر تیغ عدل
مرد و جان خود را فدای کند
وز خانه برو آن کی سپان
نه میند تر چشم آن کسان
بخی شدن حکم بر جلیس
به شب شمشیر با برینان
که در انداختن تا سحر
گشتند از هم بر تپتی خانرا
کسی که باشد خدا سپان
بگفتند بخیر روح اهل کوشه
تخلل حه باشد تامل نکرد
به شب تراور پذیرد مرا
بگفتند بر کشید این
از آنست ما و او دای جان
بر آورد از خاک مشک علی
ببغداد چشمه خواهد خاک
بشدت در جنگ آن

بسیکو ناز پیش عدلین
که ای سیدان تنه صفا
مؤد م شمارا برادر هم
هم رعم هر گشت بسی
چو میند که بریا خود کار
علی که پیش یار هم
به بنیدین به خاص را
بفرمان چون نال ز جان کند
چنان جان خود بروی
تزو کی او بکیرید جا
بفرمان زنده فلک
به بالای سر بر میکال جا
سمرت سبزی بنده نمرد
و اینی نو کند را بنده آن
چو بگذشت ایشان آله
ایشان بر تختان شوم
روتانست بر باغ کین
محمد نظر امید را گفت
تعجب می نمودند سیدان
به دیدار که او خفته بر جان پیش
محمد بهاد حوا سیده است
چو نزد یکشد حرف از دنیا

سلامت گشت ایشان
بری ز غم موت ز عشق حیات
بسی عمر کرد مهر که گم
کاتن نیز ازین میان کسی
سر و جان فدایش کند
نخواهم ز خود و زون جان
علی بصاصدق خلص
سرخوش راه حسن فکرت
زهی بنده خاصک باغ
یکی جانب کی سمت پا
مؤدند پرواز آن ملک
بات و بر علی تو دیک
که جان فرین داور بی نماند
سوز گشتن سید را بر بزم در بار و گاه شهنش
سین رستمی می اندزه
که هر چه دارم یا اینجا بجوم
بریزم خوش بروی من
شمار از سر خاک باشم دورت
دیدند بروی هم ناکان
کشید هر دار بر سر پا پیش
رو ازین پیش محمد است
بر رفتن که سید جوان قرار

وز این را بی زحمت
مهر ز خواش شهوت
حیلت بان شمارت
ولی هست عمر کی بیشتر
ممنونند از افاضان عترت
باشان چنین گفت علی
که بالذات شهوت بسیار
به بند چون باخی از وفا
کنون دواز جا خود زین
ز شمر عدد و پاسانی گین
رسید ای که شیر خدا
ز دشمن چنین پس آورد
نما به سباحت زین کی
خند گفت که ای طرب
گفتند دارم پاس نی
محمد در شیطان گفتند
نهادند چون در بر سر پیش
ز حاجت ایشان علی
بسیار جان و مرده
از نیرده شان که چن آسیه
بگشت چون توان جان پیش

بجز این و می گماند بر خطا
زلزله تفسانی از آرد و دو
که خیزن ملائک از افاض
و فایده از دیگری نفعند
که ای سکار نامیز ما سیکرت
که می فدک با قصد اینها
بر شمر و دین مهادی شایسته
رسانید حتی خوت بجا
برای نگهبانی آوردید
آن جان جان جان کی
در آورده بد سر بر رو
بجو بصفین بن گفتند
فزون باد نیزه و خنده
شون گوش کن فضا شمن
و کرد خود را بدو مان
بر آید چو صانع لباسی
چنان ندست زیر کوه
پراز خاک دیدند سره کوچ
با یوان لکه روان زور
که از غم دل آرد باشد شاد
ولی حضرت سلطان بن محمد
نهادند با زنی را پیش

این سخن

زین پنج بار بر این شسته
بگفتن بخ و نیزه که هر سه
ز سر هوش آن سگالان
خوبین و پانچ خاد و دراز
چه در آن کجارت کسرا فرزند
لی کف آن سوی عدم
بداشت که یکم آنچنان
بر مین اعضا که موبو
زفته است پروردگار
همه دست بشوید از علی
با و صد شتر فرده کانی تو
گرفته بهره خودی بران
خوبین گفتی که سگالان
ز زکیان کفوم بر گرفت
نی اجرت او نیز اناده بود
همی بر رخا نه چون از
گرفته پس هیرت پیش
که در کس جان فوت آمد بر
بگشاید جای که باشد نه
گرفته در خوف آنجا
بدینگونه باشد تمام آن
نیاید جز این شست از کسی

بدون شتری بنی رکنشده
بر آن سگ که در دیند و رو
بسودند دست با شست
که سیزده ارکس بنوا بنده
ز هر جا که ایسچ بنده باز
فروستایم و اگر نیست کم
که مار و در هر محمد نشان
سراخی محمد نیایم از
لی و بگیرم ما هست و
انها در سوزن فاضی بنی
تساجی آن رنگ ش نیم
که بر سگ کی نمازنی نشاند
در آمدن سید بار ببار و کمد شستن
ملک جبار حبیب خود را از سبب
اشتراک
بگوشتش می سفور کشته
بنی کند فیلین نامی جوی
که بار سبوت توان کشته
چشم گشای رو کیسوز را
علی پیش نهاد بود بکرای
بی رخه که گرفته اند از قضا
دور از خود و بنما سیدی

سیدند بر شتر طغی
چو دیدند چو نیده کان بنی
گفتند با او محمد چه شسته
شما کی سپردید او را بن
چو آمدن شینه نور و انجوا
چنین گفت پس با کجا رد که
ولی بولسب گفت بنما سوز
جان کرد با در او بر دست
بر نیازی که در نشان افغان
منادوی بیزار با جاز
بدینمده که فاطمه تمام
بر پیشان بر فتنه و نهال
چو بویگز از آن حال که باشد
بسر بخور از راه رستن که
بر فتنه انقضه خند می که
بدیند غار جی آن میره
هر جا که سوراخ باز شود
بدان خنده کوشید با رخا
بغارا ندر و در شب تیره

بر آمد ز بر در او هر صحنی
که برست از روی شتر طغی
که برست خواهی اگر جان
که باز آمدید از نی سوختن
در کین کشود نذر آنجا
که بر شرفش بود چو
نیاید چو مقصود دارد و چو
شش هم و نهال صید یک
از آنجا ز فتنه این نشان
که هر کس را غ محمد و در
بکوه و لعل بر نهادند کام
کمون شسته بنما سوز
چو سگ کف خط جهان فرین
بسوی سرای بو بکر رفت
که سابق سوسل خرداوه
ز خانه بدون فتنه همراه
ولی از میجه میت است جی
چو کردید سپدان آن بحر
که خواند عی غار سوزن
قیار بدید آن بر بکجه
بگفت آنچه در آمده است
چنان بیسوز انهار ناما

در آن تیره شب یک کجک کج
در آمد رسول خدا هم بخار
با و کرد زمان رسول خدا
در این کج کج خدای بجه
چنان شد با و حکم العباد
در آن دم کف ایان
بهم برود گفت تیره است
هم آمد هم رسید از سفر
باست دبی بر چو انجاریه
نهفتی را با بر زمین است
مگر اندرین غار گشته نمان
ز پیری خاندان است شوی
ازین پس ایام با و ترا
سین شاخ خین تو خوار
در کجای آدم چگونه بود
سیم شیمان کج بودی
نهادی اگر کس در غار با
دشمن است از هم دور برین
که یک کز تو تر خاندان
در کرباره فرمود آن جمنه
که ما زین بنیان کمران
پراگنده هشتاد و یک گروه

کلی کما در قرون بر پاره
گشته یکجا بهم بر دیار
که آید کند بر در غار جا
در غار را غلبه قوی تیره
که هم شیمان و هم نضیه
که بر روی سوراخ بسته بود
رسیده آمد کن از جانش
ببزد یکی غار با بی بران
ز دایمی چو پیش سوخته
هم بجا گشته دشمن ترا
در نیست در است بهمان
که کوی سختمای پادروا
نباشیم مگر زیاد و ترا
که چون شکسته دور غار
وزین شکسته را خ چون
که تا حال در همان جا
سازنی تنها بدین با
در کرباره بکشو و بخور
ز نزدیک تا بر کینه خود
که ای همی هم دارا کرد
نیامیم مگر از ایشان را
شرف و زور شهر و باناد

سایه حین کار می از غار
در شبی کی غار بود
بیا به حکم نبی آمد زخت
یکی حفت کفر هم از زمان
چو شده کار برود از چنان
رسیدش زندان می کرد
مخور غم صدر را مکران
چو نزد یک گشته از زبان
ز هم سلاک و سوراخ هوا
چنین گفت با رفیقان
چو آید از او خجاست
که می سید وانی تو ما را
کین بر در غار اول نظر
مکنج در و مورانید هم سن
دوید بر ده غلبه قوی مگر
همین مگر آواز مار شنید
ابو مگر چون چشمها شنید
که اعدا رسیده به شهر
کنون چون سپانم ز کوه
مخور غم که باست آن زمین
چنان شد که فرمود از شهر
و کرای بود عامر نام

بدینسان چو بر او تیر بود
که بر جای برکش همه جا
ز هر سو بوی در است گشت
سیاه با م خدای جهان
رسیده مگر با بی بران
وزو در دو واقع آن بود
که از زخم فعی نیامی کردند
بریزند آن حفت کفر بر جای
ز سالار کونین چنان نشان
که بر نما محمد زفته است
طعنش مکتبش زینان
بهر کسی روز ما را سبنا
بدین حال محمد خبر
که گفتار تو نیست ما را
که بروی سبسی مکره کند
بجای رضیه را ماند و خود بر
طلب کار را بر در غار دید
شود بکین را ز ما کجا
رینگی هار من شمشیر
بر آن کس قدرت است چنین
که نشسته ناوید اعدا کجا
که کردی شبانی بر کجا

که او تیر اسلام آورده بود
برایشان که از صدقین
دو جازه باید کنونی
هم راه بدین بود یکی جمله
از جلودار این چنین
کنون گوش کن گفته نگوده
که تا حال دور جوار هم
ز صاحب حشمتی در هم
بدانند که تا محمد کریمت
شماره و ما نباید نیست
و گزیده سبب یاد هم دکام
کنون شب و حال خیر لایم
بسی شده از انقوشم آنچه
نشت بر یک شتر شاهین
گرفته پس می شرب است
رفته تا کرم که نردوز
انقرم
در این سال خوشتر شده
به سوی شسته یا کعبه میر
چون خیزد بشه پاره به بر
نمودیش از کسی مصفا
یکی رفت گفتش که ای ختم

را برین کسین میخورد
بسی حکم و اقصای زانو
که مار شمشیرت پار
سود کرد از نبی شکار
دو جازه و دوم مهران
که بود در چوید و دست
خامنه فرزندها دم
بهر جا که بد بهتر محرم
بر آمدن سید المرسلین
از غار و سوره شدن به شرب ریارد
نقاب نمودن کفار و معجزات
که اعدا از طرف سید
رسول خدا عازم راه
ابو بکر را که و بنود قرین
ببرایه بر سال و دست
چون گفته شد قافله نمود
دش پر و سوسل است
به دولت می تراحت
گرفت شبانی بی چشم
بزرگی از قبل رسید
ول بزرگین نبی از کلاف
همین هم نردوزی چشم

شده ی شنبه و بیشتر تیر
بنی کفایت پر بگر را
برفت از برش پر بگر
مکفیش فلان روز وقت
نشت از صدقین
سر و زور شجین آید
ز اطراف طحا کشیدند
نمودند این سالان
سید المرسلین
از غار و سوره شدن به شرب ریارد
نقاب نمودن کفار و معجزات
که اعدا از طرف سید
رسول خدا عازم راه
ابو بکر را که و بنود قرین
ببرایه بر سال و دست
چون گفته شد قافله نمود
دش پر و سوسل است
به دولت می تراحت
گرفت شبانی بی چشم
بزرگی از قبل رسید
ول بزرگین نبی از کلاف
همین هم نردوزی چشم

بر روی شنبه به جامی
راهی چون این سال صدق
بد بنان کاریکه نرسد بود
دو جازه بهتر سپهر
که بود شنبه و عده هر گوی
یقین کشت بر سالان
بسوی قبایل شده نشینا
که ای پیمان بریت محرم
ز هم نردوز هم بود شنبه
بارم تا دنیا بدست
که از با خبر کردن و اسلام
بسوی قبایل نمودند
دو جازه آورده بود
بهمراه او کشت عامر
بروز در کتیرا بهتر شک
سوی سبب کجی آمدن
دش نیز پر و خورشید
ابو بکر هر حصول غذا
نبوشیدن شیره شده بود
دلیر و جوان و با خشم
باینجا می نردوز در جستجو
گفته بر سال و دبا

کما تم که باشد محمد حسین
بمناقصه باشد باو دان
ابو بکر با آمد از فغان
ذکر باره دواوشان شهباز
اگر شیبای خدا بمشال
هماندم در زمان این ملک
چو سطره در سپاس گل
کنون کرد یعنی پهلوان
و که بر کز انیم شهباز
بر سوزن گرگی این ملک
باوانم و راز و نبال تو
که یارک از زمین کبکی
زین ای تو جود و وصف
شایخی گفتی چشم
بدوشن اعزازت رخنه
بجستی نام محمد زین
لفظن سرفرازان مور
بر سنجو ادای بدین نام
که گفت از بر خیمه اش بجان
بکدونی شهره در حق نام
اگر تو در شی کرمان دور
یکو دم حال خود ای محرم

که در ده روسوی شیرین
بر سستی سنان بر سنی عثمان
بر خگشت انگشت و چشم
لفظن مکن ای ای بر خا
سین سرت دار ذوالجلال
فرورفت پای شهر شاک
پشیمان هزار پنج بود سربل
کنم عهد باو در کانیست
که باشد در نیره تر ز خود کاک
ز راهت که یکس من زین
بکندرم از زوشنجان تو
اگر راست کوید بجای من
بنودش بل کینه رسما
روانگشت سرفرازم ختم
گردید که جدا گشت از ره جدا
بهر کوه و صحرا گشتی بود
از نیره محمد کرده که در
بگردند از نیره آن نیکنام
نشته زنی در بد پیش
یکی سیره زن ام معتمد
سیا در سیار آنچه خواهی کمر
که سینه بی نوار بر ختم

چو شبیه سرفرازان حاجتی
چو را که نوز و یکس کنوا
گفتی شهباز همین
مینه بیخ و یکس کنوا
که چون سکنی و فرعون
بسی کرد همین از جاکست
چنین گفت از صده بی
که و یکس با شهباز بی
بگویم ز نوره است چار سوز
چنان ز نور دل همان میکنم
شیت یعنی رسوله خدا
چو و صدق است نوس
بشد پاک از بعضی کین و
بیا بد بوسید پای بی
وز این سعادتی شهباز
نه از پادشاهی ساز نام
توسه و هر یکی کش افکار
وز نای راندش بی شنبه
بسان عقل و بصفت کلان
چو یکس بر روی رسوله
چنین گفت از شهنشاه
از بانم نذار و بقوت بر

ستیزه بر پشت زین بر
کرو تانی ماند کنده وار
که در زنی خصم چون شیر
که وارنده نوز و یکس کنوا
چو گفت یعنی شرف ایضا
بکسب جهان نکه نوز
بر من ز یکس شکر
وز نای روم است کسری
تو بر کرد وجود را کردان
ز نای بدست هم میان میکنم
بفرمود و حتی او ایضا
بر آمد ز جادوست پای تو
خدا کرد او را با جان و
ازان با
از ناره هر کسی کز می کند
بران کو حیران نیست
بچویش ز جانیکه پایی نش
بجی در کافا و شکر
سپین اده و خادوم
لفظن که البصافت من
لای مقدمت تهرانی
که پشت کمر مهر تو کز این

شهنشاه قطره

شد مثل طوطی چنان دیا
و اگر که چنان کند آن سخن
بگفتن طوطی که چون سرو
نمانده است خون تن چای
بگفت بدوش ایضا چون
چو کند است موضع شیرد
در کمران بشیر مذکور
و کرد است نظر فیکر آن
هماندم بشیر نصرت از خا
صفت صفاد
وز آنجا بی باغیان سخن
بنام
از آن با ماران طوطی و یا
بمیل مذکور که باغیان
در آسانی راه آمدن با مو
ز هر سو حکایت بگفت بو
ز نامش بر سینه خیلان
بفرمود پس نکره بخل و شرم
و کارش راوش بی کرد یاد
بریده چو شب چرخ کلان
بگفتن شرم نکره بگفتن
ز سر کرده پاداره دین

که سبک زرد سید در کشته
نبا شد چو از سپاهان
که این سخن که شردار بدو
بدین مرغی شیر شای
که آید بخت آن سرور
و بگشت سلی که توانست
بخورد و نذ چند که کشته
که گاه که پوزه بر طرف
بجاده نشست و بگفت
همگفت شرح رسول خدا
باقیان دولت ز پ
خدا یا از اعدای بی
که بودند چو بان شهریار
که کردی سمنه شایگان
بهر راه هفت مرد در
بهر جا که خوابی دیگر بود
بگفت بریده پیر کرده ام
سایح بگفت ز بنی اسلم
بگفت از بنی سهم دارم ترا
و پیش گشت مغفون خیلان
محمد رسول جهان بین
و لطف ز بنی محمد در سیا

زلی بر کیم سخن بس
پس نکره حسیب ابجد
بگفت ام محمد که ای حال
بفرمود پس سید الطی
فرود آمد از ناله آن مقصد
بان سرور و اول نبی
نور من سواد ای غفور
که از شبنم شیرین تمام
در آن م محبت بگفت
از بان سخن یکدم نماند
سپس گفت ای که آن سخن
کسی نیست یا در بجز تو
کی را بجا عت بریده نیام
قتبان هر سو سخن را
سخنی را بره و در بخت
کنند من ز تو توش م بدان
بخی نیک گرفته آن جان
بشد شاه از نیم کعبه بنیما
بگفتم آن هر دو پاکش
بپرسید سیرا در شبه و آ
بریده چو شب چرخ کلان
رسید آنکه لعین اسپین

که سخن این دنیا بر برای او
یکی میث در ماه شربت
زین وقتند نه خط سال
که چون شمش کرد و فرماید
بشد من که رفت نام خدا
از آن شیر چند که بگفتی
بموشید خود هم قدر خود
از آنجا بی بر سو خیلان
برو هر زمان نام زوان سخن
نه فارغ سخن نام از زبان
چو بگفت است مردن م از سخن
که آتی خدا و نذر من و ما
رسند خود را بکلان
سخنی برده آندم خدا را
بپرسش بی نیک بخوا
که دارم کند حق آن جان
بفرمود و بگفت است آن
بگفت است بماندم با
بگفتن سبایی تو هم سخن
بگو چو است نام تو بشیر
یا و در او هم بگفتن
که این کار است بجز برین

بیشتر سید می خوا
مصاحف چونجا می پند
برده ستی آن روح برور
و ماغم زلفکر سخن میوه است
مرا خواند در بزم خود روزگاری
به بندم طرب بخشش باغ عزم
چهارم گشت او دار است
در ایوان غم و شرف محبت
برافروخت اینده ایوی می
ز سر سوزنی بن سر سوزن
فرست بختی نم لب خنده
شینه مهربانی لب سیر
ز بس تشنه کرد تشنه
چون خورشید گشت شبنام
بنویر جالش همه خواروار
نشسته از شدی می
که بر تزار ایجا گشته
برفشه از زوسوی ق
جز نیخونه بود ندر زوسی
بشد شعله اینصد پلند
وز این بدیده شنبیا
فتاد ندر سبب با هوا

مرد در است اکنون مشت
بایک تیوه دست ما خود را
در کرسیین حضرت بدین دست بقال
نمودن آن خوان و انصار با فرح بنهار
بهارم که آنکه ما غم دوست
همه رسم از جو گشته
بسیار بخوان بخش
شد الطین مکر و نسیب
شد از خمی شک غلبه
که این نام ز شرمندی
چو آمد به شرب بین سهر
زوی سبک چون علم گشت
قدم که کرد و جوش حالنا
بجاک ضلالت همه مضطرب
بره با پسین در انتظار
که بر تزل بندر کاشه
بروز کرد با و با و با
چو پروانگان علم جوای
گشته از جامه چون چو
بریده پیش در آن با هوا
بر لبش از او با شین و دل

ما بود او فرمان شنبه
روانشد پیش رسول خدا
در کرسیین حضرت بدین دست بقال
نمودن آن خوان و انصار با فرح بنهار
که خوشن تو آن بد بستی
بیران دین از سر تا پای
کهن جاری کفر لعل
بنو نوبت با شمشیر
درین بزم ساقی طرح ماه
که نم اینجا میت کنی
شینه با لقا چون نوح
همه سجده کردند پیش خدا
که هم نوبت به نوری نکلند
برفشه از شهر بیرون همه
همه چشم راه واکره
کشتی چو سدا روشن
شدی چو دی که راه طلب
که ما که بی این بار شید
قدم کرده از فوق یا
بدین در انصاف چون کوش
ز خاک پیش سر ز سر

که سازی با ای دست
بر آورده بود و شخص آن بوا
من خشک لب را مکن دروا
لم را نظر هم دوخته است
بمیل بر کس چنین بر خفا
بمهر ز لطفی به شرب سید
بپوشید لور افضل خدا
بیر ز بندرون بزم جهان
چهارم گشت بر او از ده لب
به از من شست در مانده
که نخل زانم شود کل فشان
رشدای نمود حمد شنبی عبید
همه شک کردند و هر کس را
که لایح همه صلاد و بر من
بدان نکه شبانی ز سر
بجاک کف با شتاب داشت
با سید روز کرد و گشتان
چنین میریت ندر و ز شیب
که ای که خواهد نیک سپه
چو ذرات خورشید جوان
ببین نمودند در شمش
گشاید اندک و مفضل پیش

کشادند برهنه بر پستان
ز بلبل سیر میر کجایت و هم
ز بس شکی خار و دلهای طرا
که سر سوزین کشور شهرها
همایت بر تارک فیکند
گواستند ما خداوندی
رینند از هر طرفش جوج
جنیت همیله ز بس بخت
لطیف جیب ای غفور
زلهای خندان روی شاه
همه او انکه همه از طرف
بدینگونه از هر چشم میگند
شرفش آفتوم شد از کرم
چو بر سر کیش و با نی بر
کج این معروف بن غنیت
بنی گشت خانه پستان
که بود از حکمت شهر مقام
بود او بسین سجدان سجده
که تا حال مانده از آن بخت
چنین گفت وی که بعد از
او کرد آتش او سیاه
زیر و اندام چو مکر کشت

سپازم جبارم پستان
همیافت در کجا شوقم
و دیر می سپهر بر وی
که آمد چون لای بهر ما
سر مالک شست سپهر بند
ز بی برطنبی های تری
بدان که بر خرد و نهر
روان جلد خرد و دکمان
از خوشی غدر کردی ز
ز فردوس آن غصه میاید
بدر خوان را بن غم
که نوار و آل تجا شست
بگرد انداز شست قدوم
بخواه چو خورشید و کرم
سوی بودن بر چون
سرش کینه از آن
قباهت و کشتن بود
که کوشن سرورین
بوم در عرب نام او پیش
سه روز و کرد در صوم
که فرموده بود شس سولنا
سپاده بدنه جانان

و در زندان کجا پستان
شاه و بی اختیار شد
خوت ما که در جهان فتن
بی بودن سید آسیا
کنون جهان و پلانها
و کار چشمها که و بی غم
مخوندر رسم کت آوا
هر کسی که گشتی آن جن
در و دشت زور بر نور
ز یکسوی پویه رویان کعب
که غدر از قبول مدی شرف
که بد ما در جبهه شهر یار
فرد و آمد آنجا و منزل نمود
از آنی روانه شد پیش آنجا
کجی امور بود کلشوم نام
در آنجا ز جنبه بی گم
در اینجی طرح میوه فکند
شما شیه زوان شمشقی
چو بر خیان شست ز خاتم
ز هر کس ز روشه خاطر علم
چو بر و خفت نکار با الهام
هنوز آن شهنشاه بدور

لبت لاجورد بر سرش کرد
که دلچوست از پسته بره
شرف واد بر ساکن ز من
درین کلبه زلفش خرد
با غارت و اکرام کس کجا
که بودند بر کردیر میستم
زبانها با لب شکر خدا
مخوندی رئیس زوال کما
ر روی من تا خاکش بود
ز شاد کجی قوت و دست
فشد بی آن لطیفان
از ان محترم قوم بر بقبا
دل علمی ز غارت بود
که روز فضل مکان آنجا
بسین بعضی و لغت تمام
توقف لغت بود
که زمین آسمان بلند
خاک کرد از شس زلفش قوی
که آمد علی هم ز بست لایم
مانت طلب بود یا و صوم
شیرت و آتش بر لایم
که آمد ز بی سرور بود

پیاوه بریده ز بس مر حله
بشکرتی ز زبان برکت
چو بر باش آن خسته کینه
از آن روز و یگر ولی خدا
بس از جنبه روزی شده است
چنین گفت و یکاویس
بهنگام پیشین وقت
سر خطبه کرد محمد خدا
بهر کار خویش بر می زد
که از لطف حقش شکر
که شش مردم زمین چون
ز دل هم جان فین شده
جهان بسکه بر شد ز لیس
ز نایمی که فرود نمان
همان بگون و سما خیره
که آیین حق شکار شود
هند سر حکم صادر بود
بخت بود جای او ای و
و اگر آنکه سر محمد از حکم او
بود در غدا پیشتر کلان
شمار اکنون میشود سنما
شناسید کیان همه حکم

قدم میا کشته آبل
کز فتن بر حسین بود
شد که ز کجی که در کشته
در داخل شدن سپید امیر شهر مدینه
طیبه و اعدا ش نمودن مسجد و دولت
سوسو نبی سالم کم قرار
که دوست که کجا کوان
بدریا وین ز کار می زد
نورت ما سوی شما از کرم
بر خنده بساک بر ای کج
ز پر دومی شرح مشور شد
ز مردم بر افتاد و رسد
جهان تیره کرد با زبان
زنگار آن چشمها خیره شد
جهان بدوین چو مضام
گند و او کرا عت و قبول
که علمان جوان می ای و
نیار و باو هیچ امید رود
نباشد از دور شنش کیزان
به سوزین ری از کارا
بشاید در طاعت دور

رسول خدا چون علی را برید
بر سره جوان و موافقت
ز شفقت عاگرد در
فروه آمد انکار رسول خدا
شاد است این منزلت او
محمد خدا را یکی نبده است
چو از عهد عثمان سلف
باغوی شیطان است
چنان که از کفر شده است
نصیح چو خاندن شعرا شد
حق غیر از خویش نشناخت
بر افتاد و چون چنین
بدانید معیرا سنین
بود جز آن محمد و پیشا
همیشه بود بر در آن مکان
ز میند پیغزل تو فو کمال
نگر و داز دوزه که در غدا
که باشد بر بستیدن کوا
پرستیدن را بعد و حق

ز شادی بگردا کل برود
به پهلوی خود جا که خشن
هماندم شدن آن خسته که کینه
ندانت در عمر خود و رود
سوی شهر فرمودن قبا
که باجی سوی شهر شفقت
یکی خلیفه کرد از نصاحت
خزا و هر که باشد بر سارک
سیکت می او بر سنده است
بسی فتن شد وین آن
زیزدان پرستی شیده است
که از کثرت نیک اندیشه تا
که بر خوست تجم کن و نظر
تبارج هم دست انداز
و ستاد ایزد مرا مرمان
که هرگز صدق و خلاص
بروز قیمت شود و سکا
بزیوان پرستی بود جانوان
بروز رخ کشد کار و راه
که باشد هر چه فتن در غدا
بشاید غافل زبان سنما
بسیک فتنه آشکار و پنهان

ریا و اطاعت دارد
بیکان تن از نوزند
خزما و کوش مندی
سوی شهر و کره پشتر
خداوندان خانه بزرگ
که این تاز حالتی نظر
بدین گونه چهاره میسرید
زمین بود با عمارت نما
منورند انصاف عرض نخستین
کند خانه خادمی نجاس
تا بخا بقوان پروردگار
برفت اندکی راه نشین
چنین دست مروض خیر بشر
عمر بنو و التماس قبول
ساکر و مسی در آن سرزمین
منور و اصحاب و هم در
ولی داشت عمارت بکوش
نگردی فایده آن کس
زبانش بحد خدا بدین
چنان یافت عمارت رسیده
مزان عصا نیک دارد
سکنت بنام سرتود و حکم

را باشد که زمانی افش
بوشید هر چند در پیش
که لاجون لا قوه الا بهی
روان رکابش صفا کرد
شدی التادی تدرول
به تعیین جاکه زمان
بس ز عسکی قضای
ورن جایی تازه را نولد
که ما جاسوس در حارن
بتا بد بران کله چون
تا هم شکر کشایم بار
غرد و آمد انجا شمس فر
که این بنده را کلمه مقرر
بفرمود در خانه او نوز
در خانه چون بهشت بر
چنین عدل انصاف و ار
بدوش اراوت محبت و
شادی بکسو تاملان
مهرم شای جهان
که عمار دور کار و طغنه
بدین خیزند انت باید
را حد که اورا تو انداز

نمانید با دشمنان دنی
هر کار خواسته دی مدو
بس ز طغنه مشغول شده
رسیدی جو حماره مصطفی
خوش لطف گرم تخمین
فرد و ایم انجا که زانوه
که بوارد و بطن بیم آن
نی گفت انجا بود جایا
بشر نفعی قدم رسول خدا
حسین و باج شتابانیا
نی را چو رفت چنان
را عوان انصاف خیر الام
انجا است تو یک اشهر
وز این چنین یجمید
بفرمائش اصحاب و اول
شینه م که هر یک از آن
یکی هم ز اعیان انصاف
چنان بود که روز و سیر
نموده و شس بخر بکزان
بر شفت و کفشتن شدی ترا
رسول خدا چون سخن
بدست ک پس آن بود

را باشد عدد و رانده استی
که او هر چه خواهد همان میشود
وز این بجایه نشست باز
از اعیان یکی را به پیش
بگفتی حدیثان فرین
مراجای بودن همین جا
یکی اسهل و در سهل نام
فاست که ما و ما و ما
نوز یکی را از این به
که هر جارد و با ز این جا
بصاحب خانه و شد
کتابا بوی دی نام
بدوست انجا را میگرد
ز سهل و سهل آن من
شده بد به سرانگشت کل
لوان
یکی خست بردی لغد
که کینه شای کل کبی عار
که عمار از وی خروان
زیاد نبی و خدا بکمان
چه قدرت که بر سطحی
بچشم گرم سوی عمار
استوار سروروی عمار

چنین گفت و یک سال را
شبهه م که در جنگ ضعیف
تا نیک بنده و او که
کنون می کند حرفت
بر رگاه قرب سرنی
چو شد مسیخ زار است
بدولت آتشی بنا که بود
سر رشته را و می غم
که روزی سوزی آتشی
که اخبار آفتوم در پیش
که کیر ز می می هم در سلام
خدا را پیشینینان
چو بشنید این سلام نکلام
چنین خلاق لطف و وفا
ولی رفتیم با بوان
گفتند بخداوند قدر
که حکمش بگردنیا بد کرد
اگر بشنوم از تو غیبت آن
همیشه بخدمت ترانده
بفرمود در پیش آن
بیان مکتب شرف سکن
دو مملخت بر وقت

سردی ز وفا که خن
براد چون تیغ غنا و ازینام
اگر عمر یاری بدست
درین دوستانیکه دارم پیش
با سینه من همه راز
بدانسان که بدش می خواست
همان نفسش چو جلافت
دگر ایمان آوردن عهد مدین سلام
بارش و اصحابش بود
بعلم و خردار همه پیش
رسانید در مانده کار
که باشد در به الطمان
نکه که بر روی خندان
چنین او کس نه
همین گفت با جان
بدر بر پدر محترم تا خلیل
توانی کشود این راز
بدانم که پنهان
علام علام تو ای شهر
بر سر آن خواهی و شوق
که اقل کجایان وزن
نبوست اول که طبعام

بر حال آن با کس طغان
شد کشته شمار سکو نه
که این ناسر ز من تمام
چنین گفت و که نه
شب و ز کارش حکم
بفرمود مثل مکان بدین
کنون ماه کو با می
پهرو می این مکتب
در آن وقت میگو سالار
ز خویش چو در تساهل
چنین ما که کفر می آورد
بل گفت این طلعت
چنین به نامی و هم
بروز دگر ما دل
سه چیز است که از کسی
که هر خدای هم را
در آیم همین خط و در
کم جان شایری بدنه
مکتب از نشانه های
ز مشرق شود و در
خی گفت آنجای معین

که کردی هیچ شکر در دست
تا نه که بد لغی با جهاد
ستود کفنه آمانان
بشی او در خانه خانواد
بنو در حکمش سکه مصلح
در آمد مریح شرف نایتین
که چون سال آن کشت
رسا شد زیشان با
برش نام عهد مدین سلام
بدانسان الضمیت با
بدر بر پاس حم را کتو
سلامت لغو و س اعلا
بناشد کس غیر معینان
که در هر دو کیمی بود
مخلوت بر دو هم رسید
خاندان بود که لغو
که خردو نیاید کس
شدم بر و درین
بجان میگردم در اعدای
نشانیست باشد
که خلق اینس بنو
که بر پشت استباه

غزای نخستین فردوسی
پس از آنکه فرمود خیرالام
نماندش این کج کرد و
بفرمان دشمنی کینه
رساند محفوظ از آ
درین سال شد در حوز مابون
دگر کرد او وی و است چنان
س قوم از زمان او می
بجهت آن امر مصطفی
بود و دعوت نکند و نهان
که خلاق بر غیر و ناقص
بیک قطره آبی و در دست
سرم آن سوسان چنان
بر آید بطی ازین آرزو
ز دنیا باقی باس و غذا
بود و در خندان چنان
رسدین و امان جان
چو کرد و سخن را تمام بحجاب
قرار اول از جانب شد
تو هم چون پیشی با احتما
نخویند معانی آما
چو این را زین جهان

بود پاره از جگر ندان
که از طعم مردوزن کدم
بیاورد و لام مشک بر
که الطوم را برد از جاز
را سید و بد کین خوا
میاد بد و لستری نبی ام
احمد کردن بیرون
در لفظ و قیقل غم
که دعوت غایب تا خن
بعودی که او کار جهان
که هست نه کار که در
باشد که او کس نزلت
محض تهور و عیب
باید بر شربت نرسول
ماید بقدر ضرورت
باصی بدین تا که بر کرمان
که اسپ تو را نینفاد
مکفبه موسایان در جوا
که هرگز کردی بر کرد بد
ز کجایف سلام داری حاش
کس نبود کار در کار ما
کنیم آنچه در دم

میوم انکه ماندر چو ابر
بود پس فرزند مانند آن
دگر در همین سال سعید
میاد و در حکم شهادتین
و که عایشه حفت خیر البشر
و که سعید از نیکو برشت
تیرب سید اختیار
ز هر فقه روزی کی بکا
پس از فرزان سرجین
شکستید را که ازین
ز قدرت کینه داشت رخسار
بصدق انرا نمودن
که بر او سر و دست شوی
بود سرخی از او چشمین
نهند تن بر او در شهر
نماید فرمان ایزد جهاد
سمنان میفرم که خدا
که در کار تو خون چشمین
بماد شمنان قیاری کنیم
در ایام شهر بی و اجمه
برینهمه باشیم ما از زبان
چهار بار جهانها

سپهری و دیگری با بدر
چو بسید بن سلام بن
که بدخول خلق از عین
حرم را از سبلی به شربتین
که بودی مبار بر صغر ما بدر
درین سال شده بود
که بر کرد شربت موسی
بتردنی فست کردی ل
بآن تو در دوران کفایت
که کیت نباشد مر و از تر
مسو مهر سپار قدرت ما
که باشد خدا را حج و اس
بکم سکار نه آسمان
ز مهر نبوت کفایت نشان
بگرد از سر سدر خشم عد
کشتن بر روی اهلنا
منم خاتم و افضل انبیا
که عهدی که از حاجی در میان
بماد دل کین که کجی کنیم
نما میاد دست ما همه
که از انام کار تو کردی
شعبه و زور خد

نماز عیدین را جهاد
گوشه دین بر بخت
برایشان بر رسول خدا
چو عهد است بخین بر
ولی کی پسندد دل
از نردی بر کز نکرده
در بود از واقعات
بر سوزن راوی را
از آن که یک سفیدی
چو آن بره از کز است
شبان چشم نامه
که مرد می مردم
ز که از سخن
بر کرد و سخن
بفرموده کاخ
در کرد و ای
رساند شیخ
دل نرد و کرد
چو آواز آن
که کرد نماز
وزن حال شد
در آورده دست

دایم جمله اعدای یک
موس که شریک
بود قتل کفار
بیودان نبش
که از آل اسحاق
ما نیم با وی
ذکر سخن آمدن
که کردی بیانی
دو دیدانی
در آمد جانم
که حیوان کشاید
ز آسیده وز
زهرتی در
موازل و جان
که او از سخن
در سیون
هر سال تهای
فنا و ندرت
بفرین و ندرت
کنند ندرت
که اصحاب
بدرگاه حق

چو شبین گفتگوار
در آن نامین
سر و مالشان
بسیار از
نماند با
نیاریم جان
چنانکه کرد
همه رفت
که رفتی ز
عجب تر رفت
بیا در میان
بیکام شد
که در عهد
با صاحب
بدان کائنات
ستم مشه
که هرگز
بفرین
بدرگاه حق

مؤذنه ای دان
که لفظ جان
کینه و غلام
یک شب محمد
بود سخن
کنند و روشن
که آنست که
یکی که بر
بگوشن تا
که رفتی ز
عجب تر رفت
بیا در میان
بیکام شد
که در عهد
با صاحب
بدان کائنات
ستم مشه
که هرگز
بفرین
بدرگاه حق

بده تبر حبت نیر چنان
همه رخ و چارای بندید
خداوندی که نام علی سوس
بر شد صیاد بن از الم
کنون خاتم راه نمودار
شندم بران کله بل جز
میرسیم جهان سن تمام
یکی روزگار پیش که بد پیش
سیر با حوازان برون نه
چو خردش روشن آینه می
مکلفت این سیکه خوانند
خدا یک نهفت سگان آفرید
هم از خلق خود کرد پر کار
ز آن سبب کیره هر مرد را
گمانی با و داد سخن نام
چو شنید سلمان ایشان
زایان سخنان کشت
بهاوخت آنکه ز نظر نیان
سپاس بگفت عیسیان
گرامی ما نیده همراه آن
در آنجا سبر روانه روز
بگفتن میایشان چو

کابن ملک نیز فرزند زار
سوی جفته نیرستی
ماندم نمودار سخنیت
صبحت شد مرض فکر
در حقیقت سلمان فی رسی زنی آمد
که در صحنان بی نامور
ولی یک پشت سلمان
نیارست فرستنی شیت
که از شوی مرغ زین
بجا بودش فیث نوارین
کسی که زینان بر شیت
زمینان و مکان قسیر
یکی بنده عیسی نام اخت
شده زنده در دم سخن
درد و در ج احکام نهفت
فرد رفت ملبوط در سخن
ز سودای آتشش سرد
پرستیدن کرد کار جهان
که امروزه شام با چنان
که دیگره پنجم ز آتشش
چو شد شام آب سوس
در آمدن سلمان برین

بده با بولوشان خدای
شنیدم که بد قریر تحفه نام
سوی جفته نیرستی
بدان کله در سخنیت
در حقیقت سلمان فی رسی زنی آمد
بد بجان او را کذا شنی
ز جان دشمن و ستر دشتی
بیکجوزان روز بر شت زار
که شت در معبد پرستان
در آمد در آنجا فی آهنگ
مکلفت بودمانی چنان
چو حسن و حسن و حسن
فوت و او را پیش سری
تقریب که است چو سخوت
بود دین ماست از این
بر آمد پس فکر و هیا شد
در آمد بدین سبب
پرستید علی بود زمین
خند گفت سلمان که بعد
شد آخر قبول اصحاب
چو دیدم کفایت و یکن
سج و زجر کردن

کزان طبع ما اینها شد
که بود مدایج هب و ان تمام
مدینه را رم شد ز لطف
مدینه شد از که مر عورت
که اسلام سلمان نام بیان
پرستیدن آتشش بود کما
برون فتن ز خانه کعبه
سیر او در ستان بر کما
در آمدم که بود ز نخبان
بدیدم آن بقعه در زمان
بود ذات پاک خدا چنان
همه خلاق است کما غیر
که است و جهان را سازد
با فلک مسکن کما سخن
که سبک خویم نهستان
تو گفتی از خواب سبار
شد از کیش ابی خود اصنی
که باشد آتش همه آید
رود کاروانی بان سیر
نمودند بر صدق آفرین
که صد شکر فرزند من چون
کجو تا چه داری می فرز چن

سپه گفت از آن کشته
کفایت چه میری کشته
چو بشنید از وی کجاست
کدام اهرمن مرز برود
بنامه کی شعله خندان
هم آواز ایزد بران
بسی کرد نوح سوئی
بر کوه بگذشت چن روز
بوقت سحر با رخا بست
ولی بود در کار با چون
چو شب رفتی بدگر
ز جاحبت از بند از او شد
قضا را وقتی نهادش کرد
موندنش از لطف خود شد
چو در شهر ایزد بران بست
برینگونه پسودارها
گر بست خدش خندان
چنین یافت مهفت گری
چو آمد در از آن حال
چنین گفت از حقیقتش
بود سنک لانی در آن
شاسی میگویند که رسول

پرو و فرار شدن او شام و یافتن
مژده قدوم غیر الامام
پراگنده دل شده سر کجاست
که آموخته است این همه
که خود شید از وی نهان
چنان که من علم از او
بر بچرخش آن زمین
رسیدن آن با بی زبند
بند باره که بر بند
که ز کجای با می و ن کند
بیش حق و ما دو هم بر
قدس است چون کشته شد
که بدکاران دست کرده
سپردنش از آن کاران
بجان خدمتی را بی زکر
چو بر بست خفت بد
از هم ساخته شده
ولی بن کی بعد از
به گفتن آن کی جهان
بر سوی ملک عرب
هر سوی ایران و شجر
اصدق کند و هر چه

بر شفت و نفس گای
بگفت ای مردی
بجز شید چه کمون کشت
بدخرف آن که ز جاحی
علی بود در یاد حق
ز عیسان آن مش
پس خجسته گفت آن مستمند
در اندیشه از روز اگر
بنالیه مالید بر بند
نه است ما ایجاد کرد
چو دیدند عیسان که رسید
بش از آن مهاجران
بما سوخت عادت از
توسل بنامی دیگر
چو بگذشت از ترکند
ز موصول در آن
کنون حکم در باره
بجای نیکه یعنی بدان
نامی سکونت در آن
میان نفرین و بچکان

نه هرگز رسیده است انجا قدم
درمان کشت بهمان
بمانده بودی من مانجو
ر من تو جز باور میوش
راش بر شستی م بی نیا
بسیل سردی سلمان است
بنودش کردن آن سندان
که دارد کتوبان روان
آیم اگر با یاد ز بند
بسیافت هر چه
بمبند و نخرید هر شکست
سایه در مان من عیسان
رشد حاجی کل دیان
سوشی ام آورد روی
بکارتی فین آورده
که بی پر بودن بنا
بر دیگری شده بشهر
اسلمان زیان خرمی
در آن سامانده بعد از
ستم ایمنان کرده
نه انجا رخده که
کشتن زهر نموت

چونان

چو بی نامی بخرش قیام
خبر یافت از مردم ندمار
ز دل جهان رو برین مستند
ز سلمان پذیرفت بکنند
پهودی دران سزمن شیدا
وزان سزمن یافتن سلمان
یابد بدش هیچ زمان بند
که بد میکند بر او آنچه را
چو اکلند بر وی سلمان نظر
چو سلمان بیاید بر تیرش
دلش گشت خرم و او را
بر بخانه بگذشت هم چندگاه
ز اسلکش کنون نام برین
چو بر تیرش حبیب که
تو بیک رفت کرد این بیان
که دعوی همبری میکنند
بر او وقت سلمان لایق
گفتش کاشی خواهد خورش
چنان علی زد با سخن پرست
گفت از آن سزمن سلمان
دانش بسوی قیامش و کام
پذیرفت روی شوقش بی

در سالی ز من هم درو
که سوی عرب روان گشت
هم از پیش چندی هم ز یاد
با دمایه را دادند مسفر
که بدکارانی با او گشت
ز جای یهودان خراب گشت
که پنداشتن سخن خنده
ولیکن تیرش من شیدا
فتادش هوای خرمین
بر بیانش تنها همه شکار
ز هر سنگ دای شیدا

بگفت این نسبت گفتار
نشد تو مردی زان کجا بون
سپارم همه با خود ترا
بهمراه رفتم آن راه را
طرح حشیم و از انصاف و خست
بدل گفت باشد بگرانیدار
وزان سزمن بود عمری ایسم
نصا با بیام دران بکن
بها کرد و ز را شمر و سپرد
که راهب فرود او پس از آن
بر آن خشنه ای نام نبرد آن

در کیفیت سهام آوردن سلمان فارسی ضمنی آمده

بنوزش فبا بودار رکاب
بر هم حکایت بخت گمان
زوی در تنزلان منیر
که او سخن گفت پای سخن
گفت آنچه گفتی بنام در
که سینه سخنش از حشیم
چو شب گشت بخت او آنچه
بدل گفت هم او را کنم
د خود خورم لکن از آن

که روزی نمود از آن
که از کعبه مردی سن روزه
بنی اوس و خزرج باو گشت
چو بشینه سلمان دین بیان
از یخرفش خواهد دردم
بگفت ز تو نمود فضولی
بر اسی سوله ای غنی
بسیار در آن جان پیش رسول
اطبقن ایضا شش پان گز

چو بر دست سلمان ز بخت
ببین گفت ابو کایه با
سالی بگفت سب گرفتار
چو گشتند وار و لو اولم
ببرد و بر پیوستش خست
همین جا که هم تنم شو
چنانست تقدیر رخ قدیم
بشوق ملاقات از وطن
خریدار برادره تیرش
همان امن کوه خراب گشت
با سید روزی شب سالی
که میرویش همیشه باره
خپلش دانای آینه

که سلمان آراور خواهد بود
رسید که گفته است حاد
بگردار مردان کان کرد شمع
فرود آمد ز نخل شاد یکین
گشت غصه حشیم روزم
نور کار خود باشی ز خود
یکی خون سیار از خود
گفت این قصه تنم کن من
از ایشان بجز برده است

چو سلمان بدید که خیر الله
در کرد و در می چند
و از من صاحب قنوت
بیشتر خاتم انبیا
چو پیش مهر نوبت قنوت
بنی کفنش آنکه مطلق کرد
بفرمود آنکه خیر الله
از آنکه سلسله شاهان
بگفت آن و در حق میفند
چو سلمان استای خودی
بسیار فضیلت خیر الله
را صاحب سلمان نفس شمر
بشد هر فضیلتی درستی
بزرگ بود به خواب را این نو
زنا غنیمت سول خدا
زبان پر بسیار گشت
چو آزاد کرد و زبان کی
بده ساقی آنجی که گشت
که تخیل حکم ناید ترس
و که حکم بردادن نظر نبرد
و اگر که زانای استیسان
بنی و با نسوی کردی نه

تسا و لغز بود در آن عالم
که این هدیه از من تمند
از آن حال میگردید
بست با صلح مید و رجا
بشدن بی شکی بر آن بود
بگو سر که شست و ای خرم
که از خواب خوش خود بخر
سوی خواب خوشین شد
ز خرابی سالی بر
بزرگ سول خدا رفت گفت
مرد و حق این بزرگ گینه
ز وقتیکه شست نمودش خبر
همه سبز و خرم همه با بند
که بروقت آن نیز خوابید
بفرمود آنکه ز راهم در
پس ز شد چو در قیامت
افا ز داستان سال دوم از هجرت محمد
و انتقال یافتن قتل از بیت المقدس
زرد و او هجرت سال دوم
شد از کردگار علم غریز
روایت چنین کرد که در استیسان
وزان زبان بود آن

شادی بخش بچو کل برود
بر آن میل فرمود او ای
بروز که در باره آن
نمی نیت کنی که نصیب آن
سنان شکر از شکست آن
همه یکسکه و سلمان
ز تو آن بچو بچو خواهد
چو بد برش ز آن پیش
ببار می کردن تا اطلال
بیزیرت دست سیدین
بمسلمان لغز تو آنجا
قد برنج فرمود پس بخند
بمسلمان لغز تو منصفی
بزرگار تو یقین چندی
شعید که در وزن که بود
بنی کرد آن سلمان عطا
شدا حکم داور بر اهل نظام
بشد روز عیبه شرف کانی
که بد قبله قبله کا نام
که خبر قبله چون بیخ ازین

باز آن است شرفی شده سپه
ذکر او در کجایی بست علی
که مهر نبوت بریند عیان
رو از اردو شین بر گشته
بسیار و ایمان تمام
ز آن غایب استی تمام تا زمان
تا می آن وجه را با او
سخن ز در میاری خوش کرد
ز آن زمان آن صحنی بود
با صاحبی سر بود آنکه چنین
خوشتی خبر از برایم بسیار
در عا کرد و شد در زبان
که تسلیم او سازان آن
ز آن پس که شد حکم حق رجه
بر آن ز بگردانید ز لیسیر
نمودن بند بود می
بمن همچو جان شمع علامتی
و باغ مر شکفان چون پنهان
معیین مینان که میام
بصحرادر مینال هر صلوة
و را غایب استی بعد ششم
ناباشد بدین محمد روا

اگر زمین باطل و حط است
بر اسکیه شش بادم نخیل
چنانچه که در وی بجزوین
در آنم که بر موضع دوش
که در دم از آسمان نگاه
بگردان از قبله سمت
سین قدر پهنتر بود
بکن سکر زدن رجا حرا
بکن سکر زدن رجا حرا
دی خورین از آن نثری
چو کردی چنین پیشی
چلویم در کابو زین پیشتر
سیاساتی عجیب است
بیاری زنی حرمی
سازید نیایان زنی
که در حارث بدین معنی
تا یکم سه سراجی
تو بجز سراجی زدن
کی روز بوی بجز زنی
هر کس زبان کند که
عزمت واقف از بجا
چنین گفت بوی که با

چرا قبله ما درست است
که یا بکر قبله است
بکن سکر زدن رجا حرا
بکن سکر زدن رجا حرا
دی خورین از آن نثری
چو کردی چنین پیشی
چلویم در کابو زین پیشتر
سیاساتی عجیب است
بیاری زنی حرمی
سازید نیایان زنی
که در حارث بدین معنی
تا یکم سه سراجی
تو بجز سراجی زدن
کی روز بوی بجز زنی
هر کس زبان کند که
عزمت واقف از بجا
چنین گفت بوی که با

چو شینه عین و این
همان قبله جده پاک
بجز این رعایت حق
سایه ز نام فلک حس
همان قبله که نذر است
در کعبه امروزه
که جوید رضایت خداوند
بسیوی بی نعمت
اگر هستش دم دل
مخوردی باشی چو قوم
که خود را می بردن
ذکر خطبه نمودن سید و صیاعلی مرتضی
حضرت خیر العالی صلوات الله علیه
بکن استمعی چراغی بسو
کالت معوض روح الی
بنا کشته تا کج
خند گفت راو که
سایح بکفت شرف
چو بوی که با
بوی که کفت
عزمت گفت این

ایران گشتن طبع
بخش با و تیرت
نموده با و اهل
سایه ز نام فلک حس
نمودیم از لطف حق
بود تا قیامت
چه قدر و نیز کس
و کسو تمام
بسیوی بی نعمت
در امر بقول
چنین گفت
همین بس که
بیاورد ای
بهمانی
بافروز نمیشی
سین بطلی
سیت ایام
چو که
بهرست ضیای
رفت از
بفرض عمر
شینه کج

سوارفت هم چنان
عمر کشت اینجا را با
از یاران مخصوص و چون
رو از خدمت سید
سخت نکند که سید
تر با بنی سبب یک است
بهر عین آن سلی
بسیار در پیش چشم
بروز و در آنجا
بسیار در آن
لب پش و
ریش اول مرد و سلام
که خیر آن را بخیر
بفرمانش هر روز
ز نواد و صفون
گرفته کف ای نش
گرفته و رفته فرود
بر آمد مبر حکم آ
بدین تو بست که
برای تبرک ملاکیت تمام
در آمد من حکم پرورد
که بستیم با بر پهرین

مقبض بود با آنکه کردید
و کربت سبب از آن گفتگو
مقبضه ای شرح این سخن
مکن خود تکاری خزان
دو یک خاتم کرده است
از آنچه خواست کی ز جور
بروز کرد رفت و بی
ولی شرم کهن نیست
برفت بسیار ترو نمی

بگویند هر چه در حق
چو کند شست چندی از آن
در یکجا ز خیر و است
سایح سخن گفت بعبودین
گفتند یا زنی شهر
ز دست بی زبرد و بی
عقوبت برین سخن
ملکفت ز حیا بی زرد
برورد یکسرخان

مر نمودن میر میل
سید که سلین را
سید و کف به عبودین

نمودند زمین مغت
شدار است قصر ای
طبعهای که هر شاه
سوی بیت محمود و یک
ز قدسی بی و آن فرود
بیشتر خدا عقد غیر
نمودند بر آن نشاز
سیه که قدر تمام
بجقد آن هر دو در زمین

نوامیزم نزل که ما چون
یکی روز رفته نزد علی
سکونت این خطه
که دارم دوستی
تو در خاطر خویش
سخا اهد رسول کرم
نکند دو قره است
برفت بخان ز خان
بسیار بود سخن
بزد رسول خدا
زبان ده که کوی
چنین گفت نجر
بان ز کرم خست
ز سندن لغز و کوس
ز بهتر تو ز هر
از آن مین که
یکی منبر راست
یکی خطبه فرمود
همان بی بهامیه
سکستن تمام فلک
ز بعد سلامش
بیایی از ایشان

نوم برین عقلشان
بنی ایس شده شدان
رفی بر جایت یک محو
رسوخاوند و با پھر
بگفتن نعمی رسولنا
از چون برید علی
چنان دیش از غمی بود
خبر دوش نگاه سالان
چیت گفت آنکه باو
تو دانی که درم کی و در شیخ
برو لیک لغوشن کن
بر خویش خیران را بخواند
بر و گفت آنکه که جان پدر
مرا من بفرمان پور و کا
که هست او با سلام پیش
و کردار و از خلق خود دو
خدا را ملی و می را وی
نور سبب فکند پیش
پس ز ما در پاک و یاد کرد
نخجی ارشاد دانی بر
بر میری عنایات حق با
که سامان خیران را کند

بده این که بر آن مرند
شدن از بی شکر بود
زبان رسول جی شد
بسی پر تبسم گهای بهر
ولی پیش از آن کو کند
بگفت از طرب بی گهای
ما ز رشک لیبای عدو
از آن مرده که در دود
برای صد شایع داری
و گریست آن تن بود
پیش من آنچه یابی بها
مراد ضیاعش من و قمر
بهر کم و نور و چشم علی
پس شرم گفتن بی شکر
یر و در اول کی هر دو
ز فرزند کی و بر می نرود
شندی ز جبریل گفتگو
از شدی و فی صلوات

بگفتن پیش که نیست
چو خیر این وقت زین
بیا به بر آنکه وی و بی
بگفتن تبسم کن آن کرد
و کردار که گفتن سهل ز کرم
نی چون علی را چنان شد
که آه ای خیر قدر و شرف
علی شد از آنکه خورد چنان
بگفت آن نظر کرده کرد کا
همه بگفت تا بی کارزار
بگفتن در دانش بر مرفعی
اگاه کردن حضرت خیر ان
سید و صیب و سمین مژدن
مهر صداقت لبسی مرفعی
نبا شد جو در بی زمین
چو خاتون خستین خطاب
نی چون آن یار جاکجا
که آمد در پیشی شهر بان
بر او خانه آمد و کلشن
دش بود لعلی از زهره در زم
سخن شد با کنون نشین

یکبار کرده بار پھر
در آمد همانم علی ز درش
سرفکند نشست پیشی
که داری مگر حاجتی بن عم
که خواهی کنون خطبای بی
تبسم کن آن محول بر سید
بر ما دیش اینهمه فرست
که گفتن بکنی نظریان
که ای پیش تو از من شک
ترا پیشتر تیغ آید بکا
بنی رفت آنکه بدو لب
نوازش لغزوه و پیش
مهر و در آن جان ز فوج
بدست کسی سید هم زمین
در اخلاص ما سبیل
بود سید آن نیادین
نرا دیش ز خوشی حوا
بفرمود و خاستن از رضا
که میگردد ای کار منت جان
دو چشم بر ما در دشن
بفرمود آنکه با بل حرم
که چو نذر روان از بر مظهر

دره را ز خانه بسیار بزرگ
فرمانش شد بر همه مردم
که بر شکل اعرابی جزین
کفش کسبست علی زین
بر سپیدار و سیدین
بر سپیدار من رسول خدا
گفت آن زمان سیدین
کعبه است من کرد آن طلب
دره را گرفت ز رسول خدا
و کبر و شرفی آن سلف
ز ضرر او بر حسن از خور من
همچو چمن بود آنکه مثال
سه نوبت ناله بدین را
بفرمان او کرد و عورت کمال
همه وقت موجود جماعت
بوقت کشیدن آن سرف جان
و این حکم شده انبیا
او را کرد نوعی که کوش فلک
با و عهده خیر انسا را بست
سپرد و نذر آن را با او
گرفته بر از اطاعتی بود
و از این نام حمید مجید

در شاه عثمان باو باخورد
تکلف باو کرد آن دروغ را
خبر میان زره را سب طرز
چو آید تروت باو بازوه
برستیکه بفرود حق آن دروغ
که شناسختی آن جزید را
که بود آن خرد یار روح الا
علی بی تماشای بدوق طرز
بپیشش یاورد دو جرمها
برای طعام و چهار غروب
بروند هر روز دست
در کعبه سیده اله با سید و صبا
که در مجلس دی سر تقصیر
خدا شد که از قدرت او کمال
در آنجا ز سوره همان شد
رسا شد دست سبک آن
یکی خطبه که سر و پیش خدا
خسین خطبه نشینند ملائک
بر قتل نوزاد هر چه بود
چه لطف است شکر خدا را
میان حق حجت پاک نشین
در عای تلامذت نمود و بود

دست علی آن زره را بدید
علی را وی هست نبی
مردود و پالضد در مودها
سین رساعتی اما زور
کفش ولی که محمد
سایح بدو گفت آنکه علی
خبر دیدار تو آنرا محکم
بیتقا دو مالید رخ زین
همه پیش سخن از انوار
شینه م که بعلی آن نوزاد
شبه منفذ مجلس انقار
چرا انصاف و چه به همت تمام
چه نزد کج در هر کس بود
چنین گفت و یک بود آن
شدا زمین است شسته بود
بشکوه سپاس همان سخن
چو از خطبه گوید فرخ علی
همان تیش ع را هر ساست
وز این چنین کام شب مصطفی
در آن لب نیر شخند
سبقت آن آن ب کرد

بچهری ز پانصد م که کرد
روایت نماید آن علی علم
زره بر و نرد رسولی را
در ایام آوردین نبی
که عربی از من آن خبرید
که دانند بهتر خدا و نبی
من داد ما با چشم ترا
شکر عنایات جان فرین
و بخشش بی قیمت کس و عت
در آن خم شادی بقدر توان
علی را نبی نرد خود جانی او
که بر یام کعبه بر آمد ملال
باینده حاضر وقت طعام
از صاحب بن آن ندارد
بقدر یکده و مرد کینه کام
بقدر یکده اصحاب ز دیدار
بر اعطای آن نعمت پدید
در بخشش خود بدولت
با حسان بعد علی را بود
بشده در طریحای مفضل
را بدید همان را کس کند
علی را بعینش بر فرزند بست

دیو باران نمازان مصطفی
بهم برود پس پشش نمود
بشده و شرفند پروردگار
بکن بشک خشنده ذوالجلال
برای حکمتی باشد بسوی
کعبش که حجت و طهرت
بود زدن از همه کوهتر
از انت توجرو و ایزد عطا
بریدن چو فرود خیر بشر
ز خاک توبروشی نکریم
وز انجا شدین عقد بخت
چکوم در کسیت از خود سخن
چنانست میدم ز زبان
بی کرد و حق ایشان عا
چوانا و حشمن بخیر بشر
بر سید حوال و بخت
مگر نکه شبها من بر بلا
بفرزند و لبید خیر بشر
که از لطف سید جهان من
برین لطف کنی کنان
پیش من هم نموندند
چو از مجلس زدم بر دستم

بغز سرودی خیرین
بسی یکد کرد شارا فرود
پس از من بین خجسته در شانه
که دادت با من چنان
هر کار اول ضایح بودی
بگر که شریک نیست
که آرم جانست ز لب
که با شکیبای هم هر دو
علی راست نیست بشم
رساندی بفرست هر دم
مرا نیمه زنت روی
که سپیدست تو جهان
که دارد نام چه هست نجای
وز انجا بشده سوختی و ستر
دو دیدار پیش آمد
بهدو پیچید جلیکه خشت
زنده حرف با بن عم شما
تسم که گفتن جان پدر
منودست ای کیم ازین
که دادت با من خیرین
از کرام نمودن حضرت رب العالمین حبیب
تو در اجماد اهل شفق

پس از بهر ایشان برود
بفرمود اول بخیران
اگر و نمی آمد اندر وجود
پس از حکم حق حکم داشت
چو بر داشت این پند از
بود قدر او زرق در چنان
بتر و خد و بزدر رسول
تو هم قدر او را کرامی
کعبت او بخت بر دست
منودی لبه آفتاب
کم جان من هست زلف
مرا چه هست شکار دنیا
با دکندهم چنان ز کار
پس بکند روزی شانه
ز شفقت که نقش بر پیش
چنین گفت خیرین با پدر
از حال خوبی من سپید
میتا از آن دل پس
که روزی بر روی کند
از آن خیرین کشت
حضرت رب العالمین حبیب
تو در اجماد اهل شفق

طبعک و بختش بشمار
اگر کن جهان است بین
چنان کن گفت و بختی نبوی
که باشد برین این است
بسوی چشم خود کرد و
که او شرف است مان جهان
غریبی که نیست چو تو بیل
ز دل بپوشی سخت برود
که از پیش قدر تو فلان است
که فقا و برسان پیام
نکرد و حق نم لطف او
تو دانی و دانده ای جهان
که شسته همه بر دل غیا
بشد باز جهان خیرین
بر خوانده نام جهان خیرین
که از لطف حق هست
از آن خیرین
که از لطف حق خیرین
بشک آهی زبان کشت
بدان کند فرمود خیرین
صفت ای زدم دستم

سیاسانی جو در علمان
بسیار از نظر انعام
چنین کتب را در کتب خود
و کتب دیگر بهر سال درین
بسیار و عودت نمودن
همیشه در انتظار
برداشت چون نماز
که بودش سپهر آن نامه
بگفتن که فردا بیامی بجا
که من میفرستم بجای ترا
حکم دی که در پاک تحفه
کی نامه سر رسد تا دست
تساید زیر آن کلمات
در و آنچه می عمل کنی
دور در چنان است
که باطن کلمه بر سپیدت
که دارند چنین کلمات
رضامند را بر هر چه خوش
گفتن چنین است حکم
بیاید و نیزه همراه
تساید نیزه قدیم دیر

که در زمین شد چون
شاه حسین علی شادون
که در برون تیغ دین
بعوتی که در برون
بیدار کشنده انصاف
غنیمت گرفتن
که تا کی کند زمین
ذکر زستان سید انبیا
بهر راه کاروان
کردین او
که رسد آید برش با داد
چنین گفت خمر که ای
بر سوی محمدی با هم
بخوان همه نیز با هم
بر و سیم سر اگر دواز
تساید نیزه که در شک
نوز انقوم باید بخیرتی
رود تا رضامند را خوش
نشاید نمودن امرش مثل
و کرد و در باز سویی
که تا جان بر هم ای دیر

تا بس خاتم سل
کلیق دولت میدان
جز از نور خود ساز جام
کشیده فولاد و دل
شکست حکم داور تیغ
بر آن نفس قاطع حکم
شدین چنین است ای
ذکر زستان سید انبیا
بهر راه کاروان
کردین او
فرض نمود و سرف
بر خیزم کردم ترا
سزایه بکشای ای
سند نامه عیدت
سزایه نام که در
ترا پیشک آید پیش
ولی همه را تو درین
چو خواران پیش
کنوان شاه که دیدن
سپاس بگفته ای این
که رشده بر آه تکه پیش

سر سر ز غم جهان
عز کفر هر سو برین
که در جنگ است
موش و کوه و غنجان
زین سرکش ترا
که دست لاری
که کیش تخی نهایی
طلیخ و عیدت
بفرمان طمع
که رسد و کرده
بفرمان نیزه برای
ده و دو کس
ز دست من
نکته زوا
زمین بر
زلفش
تخی چندا
با کراه
بسوی
بذوق
که هم
سر راه

ازینو رسیدن کوان
بهرای او سه مرد و کر
از انقوم یکا نه پسان شدند
که فدا زو بدگان کشند
پس نزد دانشور کاروان
که و اندام خصلتشان
چو دیدند که راه را در این
چو دل جمع کردند ازین کلمه
گشودند چو باد جمع بار
چو دیدند که چون نکرده
خدا گشت نسبت از گمان فضا
گشت از یقینان بو
بست خرم از ان جلدی گشت
مان بود چینی که از یکدیگر
بس اصحاب ملام و فاضل
شد سوال از مشرکان عین
مویرتا بیدرب العبد
نمودند پاپوس لاروبن
پس کای آمد سویشترکان
و ان کاران نیت انتم که اند
کنون سمانان خبر میگنم
چنین گفتند و تا بنوعی

پس اندر سوی کردان
که بنا زانال چندین
برفتن بر مشربان شدند
بر ششمان ان گشتند
چنین گفت با شغلی هر
بی عمره سوی جرم شهر
گفتند باید که در نهان
بماند که انجا کاشیم
رفتند از ان مشرکان هم
بگذر بر ریختند بر او
بدان نکرده چرخ فضا
خدا ناک استی گشتند
زین شه بر خاک گشتند
شد اول نصیب پس
دو کس را بیشتر و اند
بجگم خدا قسمت بن
زیر ذری و فتح مشربان
زیرت بسید نصرت
که در مشربان خلمه بر کردان

سرکار روان بود مردی
بر صبیح چشمان کردان
از ایشان حج شده ضراب
گشتند مشربان کای دیگر
که تراشیدن از مشربان
سرخوشین را تراشیدند
که انقوم چهار زهرن نیند
که از نصیبان نیزان ندهد
مر باز کردند عاقل زان
بر دین عمر مشربان تاب
شد اول شکر خدا از زان
ز بس تیر پریشانشان
چنان کرده هو فارور جا
بناظر بر خاک آن چه جان
یکی رفت پر و ان جا کس
پس آن را در ان دین است
سوی تیران خلمه کردند
شدین اصحاب است نام
کردی ز اصحاب بدین گشت

که بنام عمر بن حفصی
چو افتاد کردید ان کمان
بدانست علبه شده انداز
پاشند یکجا بان ناموز
بر پیش و یکدیگر این سخن
بشد پیش خود را با این
بی عمره سو بحر می روند
چنان حج حیوان مانده
که در حج بازی کنند با این
نشان کرد و زو ماوی ان
بایان روان پاشان
پیش بوسه بر جانی ایشان
که شده خنده رخ و ندان نما
روانشه سوی و فتح روان
دیگر سخن جان خود بر
گفته است غیر غنیمت بر
ظاهر کرده با غنیمت آورد
شده اندازش با و طهر حق
بقتل و تباران پروا
بمقتدا دند در مسکود و در
که من غزوه بدر است گنم
که گفته فیروز چون سنان

آغاز دستمان غزوه بدر شش بر بختین
حضرت از آراه مشرکین و تعاقب نمودن
و آگاه گشتن ابو سنیان از حال و رفتن ان

وز این خرد و نهار روزگار
گزارم هر کار و آن کلان
زده چیمه پر دین بسپارم
شینه اینچیز چون چیدان
بماند تا بیخ شادین
که کردی از سر حد عبود
ولی بزکری رسیدان کشید
که بود در کارها هوشیار
بیر برده تا نزد کیش
رساید خود را شکم پز
شب و روز در قفس طوط
نزد یک یک آنده شد
ز حد کرد اغاز و اگر پیش
بر او کمین شکست میساز
در نه بهر شبی برید
شدش دل از دم زنده
یکی مرد چالاک ضمیر نیام
توقف کن با جمیع صاحب
ز ناک جهان خواند صراحت
کنون بگشتم حاجت
چو ضمیر ز سفیان شینه یک
ولی پیش زان رسیده

نزد اهل منزل و در خواست نمودن
به در از کفر و بی وعاد
نمودم غم سفر سوی شام
بفرمود کرد و جیب سبنا
که کیر و سر راه بر زمین
سوی م فرشته کشید
بسین تاج بر وقت خواب
جهان دیده و آن از راه کار
وز اینجا تا ناید جای معلم
وز ایشان نمایند با خبر
رسید تا آنکه هر دو فری
هم اندر سرش فرود آمد
بفرست که شدت پیش خویش
که کیر و سر راه بر کاروان
که ره ز هر دو سپهر است
چو سینه افتاد در خطر است
چو کعبه آشتی پیش باد کام
رسان و خود را بست
که سبب قتل و نارنج ما
که او نیست غافل ملک
سیا در سوی سپهر محرم
خواب دیدن با نوحی حضرت خیر مبارک

بر این روایت است
چو شد لشکر آرد نه از سبنا
بدان غم تا چیده ترل شفت
برستن بی مصلحت چون
بر دولت چو با و چون
بفرمودشان بی کاروان
که باشد سر راه انکاروان
زین بود او اندر سر آمد
بجای گران بود تو یک شام
شد از در با خیال نوز
ولیکن سفیان سید نجر
چو کعبه شد بد کاروان
چو کشت این حرف است
رسود ز جان خود بود
فرست سو حکم در زمان
بگو با زکان آل لوی
بهنگام فرست بی اشت
تا نیم که ما در نشا
شب روز در برین گرفت
خواب دیدن با نوحی حضرت خیر مبارک

سوی پیران ز بطی دیار
کران را بجنه های کران
فریشتن اشتر جمعی کفر
بدولت چو در یاد در کار
خبر لیک در غم آنرا یافت
سوی شهر خود باز حجت نمود
و در کس از صبح و خواب
شت سپید او میخورد ز این
شود کاروان چو این سپرد
کشته پیش زان ره نوز
سر راه تجار و تجار نام
بپرست احمد و نشینه
که با اهل اسلام خیر اندیش
کنون که چو کعبه او با کشت
که بر کشتن راه مشکون
تجیل شد در خرید و فروخت
کعبت برود در نظر نهان
که افتاد و مار احمد زنی
چو مار زده بود بر مار است
نیاید روان من بکین زمان
برعت و کعبت بی کین
شی عا کعبه بانوی محرم

که بدین سرور بسیار
از آن خواب هم بدین
بگفت ای زهره کاه دور
نمایم پیش تو ز عیان
چو کعبه استمهر برین جوا
صدهای معینی کی بر طریق
بس آمد سواره درون جرم
پس در وقت تو نفس آیش
چو آن سنگ آید بر روی زمین
مرگ آن حرم ز غم ز خاک
چو جاس سنجوب
چو جاس بود با او دود
مرا و با پدر ما مور غنچه بود
بسو حکم رفتن دل
با داشت عین ای هزاره کو
کین نام میان غنچه
ولیکن با نگار دوش هم
هماندم بسوی قبایل
بر شفت عیان کن گفتگو
بگفت این سنت عم بود
و اگر سخن در حرم هم گشت
بسالای هر بر لکن خاک

در رسیدن منضم قاصد ابوسفیان
و سرانجام موزون فریض بجا و منت
کاروان ه

دلی کرد مردم بهاری آینه
بدینان بزم بن جوا
سوزنیت کرد و گفت ای
کردهی با نوبه با او هم
مخست آن را ز غنچه
جد شد ز رویا چون
نخسته است حال هو ز کجا
بال او هم ز قول بر طبع
پندش سر راز رکش
که در قوم خود صبار بود
عکس نشاد و نخل
ترا صفت موی هزاره
از خوابیکه میشته ایدید
و که باره کرده آن جفا
ای کس است نیارم
بد و گفت ای کس رخ
دل ز زده رفتن کن
دور و چون زلزله کند
کریانه ز این پیشانی

کجا خوابید و در آمد
مرد ز ذکر نزد عیاش
کجا خوابیدیم که ز غم زبون
چون گفت با او که ز غم
باشاد و بگرفت گفت
برایم خود بخوابم
سه باره در گرفت انگار
که گفتی رو دهر در زبان
بهر خانه پاره زان قی
که کرد و دیر شهر نازل با
دیدمش دید برید حال
و لیدان خبر ز نزد پدر
چو شنید و جهل نشه مظهر
زمان شاه هم بشنید
که دیوانان دینا فتن
بدانست کار ز سر بر ملا
نشده صدی اینجوا که
نیکو زاد او دهم کرد
نوصد بار نی مانده آثر
زبانش بدایزاده کوئی
نیکاه منضم در آمد ز راه
ورفته وار و به پلان

بن سخن خوشه ترویجی
که لغت سیر زبان
اگر خوشتر را رسانند
رضه حواچین ز غرض
شد آب ز طبعه جگر
بنی هاشم ز روز بود
برین جلد کین بل
چنانچه مقرر کار بود
علی بولستان سفر
در کعبه دست
بوجهن پس فرشته
شد نزد یک
ز جان بسته
زده باوشیه
گرفت همراه
بفرشته بنده
بهر سترلی
بر نیکنه
چو کردند
برون آید
چار بابک
با و کرم

در کرد و چهاره
که بر کاروان
توانید کوی
تو لغتی
که با خواب
که رسد از
که بست
که دارند
لوان خواب
بنود نراضی
که در غم
سخن گفت
بهادر نام
بر روز در
ولی و شست
دیوان
دو و جناب
مست در
خارش کنون
روانشه
نمود اول
بیاوردش

درین سبب
محمد که نسبت
و که ز بنا
ز بسش
ز سر باشد
و که بود
در که معبود
تا میدکی
منوه ندیار
که از خانه
که با از در
بطعن و کین
همه در می
و که آنچه
شد از صدم
چو از خانه
بهر روز
بر دیدند
بر حوال
چو سخی
فر از این
با خراز

در لعل با
بقطن
چو یک
در نفوم
به جای
خراخرف
وز نزل
بماند
ولی
ولی
بگفت
سوی
چو از
برای
در عین
مخودی
همان
کفن
سوی
باید
سزوار

و حضرت میفان بنان کرد
چنین گفت با من کی است
نه هرگز شنیدم من و دیگری
چو میفان و ایچا شین
چو در وقت نهرو مروین
که با چنین راز واری نمود
برفشد روی سوسنی
ولی پیشتر از آنکه ایشان
بالهام کردید آن زمان
همه گشته اند که کار
چو شد کارهای فرستاده
روانشه چو در راه بین
از کوفت اخبار با هم
بمالای سرخسین
بسیار و ای حمزه نامه
و رسیدی برقوم آن
بود مترقی صفای
نمودند و نظاره را میسر
کسانیکه پیشتر کترب
بر میان بدیدند
از جمله هم نهست مرد
و کار آمدان پر خاشخ

در هر سخن گفتن آغاز کرد
کعبه است جان سوسان
که تابان محمد گسی
ول تیره اش اندکی آید
نهضت نمودن اسرف انبیا صلی الله
علیه و آله بعد بنیه طلبه بقصد تار
کاروان قریش و عرض سپاه
که از شام آمد بر کوفت
برآید در راه پروردگار
ز کین بر دل از اسرف
نگاشت که این ده بین
بی فتح او کسین مهر
مان خدایین
چو شیر گرسنه که جوید
که نامفتی که این کجا
که افتادیم بر شاه شام
چو در تراب سفیان
نه اندر خور کار خدای
شدند آن سینه
که عثمان کی با از آن
باورد دشمن نهادند

میان سخن گفتن نیز
با و گفت ای کجای ناموس
با من هست کرده باش
سو بخیمه خوشین با پشت
نجمود با اهل زمین
بفرمان صاحبان زمین
بدولت برآید ز دست
زمین بر سو قی عکاس
بمیرفت شاه ملاک
بش پیشوان شهر با
بگویدش که بر دلان
روایت کنه راوی نگار
روانشه با سمن خیر
بفرمود بنیه عرض سپاه
از آنجا سوسی شهر کردند
همه در خور کار زار نمود
بنا بر مولی که رود
ولی هر دو کس را

که داری خبر از چه چنان
ز حرفیکه گفتی از م خبر
نوحاظر ازین کلمه محوله
دشمن با غم و شادی
براباب که در صله
از پیش فرخص کشیدند
برای خبر کردن کاروان
حبیب خداوند پیش
که شک بند بر شکرین
که شک سست در راه
بدا از روز عت که نفس
ظفری است جوشن
گذشته زین چرخ
حامل کی تیغ
ز ره بسته چون
که بین لطیف
که بدکار و از راه
از آن مودت
که از برنج
بجز خورده
سوسی شهر
نبی و کار

شتر جمله بنفاد و شتر مست
بر او دوست عاقل است
باین غایبان نیت برکش
در آن ره جویت گشت
بخود جبهه روزید از خسته
تو بر جا بگذر با من نشان
پساده شد غیبت چون
چو ز کویک بر اندازد
بفرمان پردلان در زمان
قضا را هماندم رسیدن
و اگر آنکه فرود از آن
در کل و ابی نکند بو
رسیدند زو یک خبر
دزدنوی بیخاک الساس
به بد آواز کاروان
یکی پیشه و بود محمدی نام
هر سپید سفیان آن زور
گفتند از اینها زارم
دین بر سرعت بر فضا
نی شتر نجابت
گفتند که باین سلفان
هماندم سگی روان گشت

سپید سپید درین
بدرگاه بخشیده
بدل مایگان گرم با کین
هم مهربانی و یاری کنند
که کردند بر شتر او سوار
که ما در رکابت بر سر بود
چنین بوده انبار استن
و کرباره از ره حیات
سوی بدر کشید با هم
نی آت در حد و کنت
بروز و کرد خدین سر
خبر یافتن ابوسفیان از توحه ابان
سید المرسلین و قتل نجوف
کشتن از راه بدر در فتن
بجانب بیت الحرام و پنهان کردن
که در تخی بهار محمد سر
ولی بکد و ساعت
ناله که بود در چون بود
ز جانگی او گرفت شکفت
از شرب بود این شتر کمان
بر قضا با او در مساکت

جمیع استی من زمان
ار یار قیام از رحمت بکن
بفرمود آنکه شهنش بدین
نمود اول در آن کرد است
رسید حتی نوشتن هر دو
ولی التماس غریزان
بذکیو نازاره پموده
و کس دستا و تا شتر
بسرعت نمودند غلی
یکی گفت کردی گفت
شینند نذر آنها چنین
خبر یافتن ابوسفیان از توحه ابان
سید المرسلین و قتل نجوف
کشتن از راه بدر در فتن
بجانب بیت الحرام و پنهان کردن
در نیزوز با بیج جاسوس
رسیدند از راه و در شتر
چو شبنه سفیان درین
در و خورده شکر خرابید
که خرمناشته خوراک شتر
چو کردند نزد یک با کاروان

سفر بجایم شکر خود بود
ملکن بر احوال این سینه کان
که بر شتر او سپردن
چرا صاف و عدل است
بگشایدی سپرد بر سینه
نکردی بکلم عدل سول
با مداد هم شکر سوده
رونو بسیار نذر عدل
رسیده تا بر سر چاه
کاغم که در وار کله وان
فرستاده هی رسول
سوی شکر خود نهادند
رسانند ناز کار و شتر
ز بس اشت سینه جوان
که کیر در شاهنشده
که در منزه بود شمس
بدینا آمد آنجا
فلا جانگرفش بکرم تو
بیاید بجانیک و او دشمن
نرسید و در سینه
بجز ملک شرب کانی
خرد آمد بجان من نغان

باین

که درین نیر و کون است
پس آن روانی نیران و
برفته زاره پس صبح دشام
که خود را سندان با کشتن
که مومن بنامه لات اهل
که باشد و رفته بکس و به
رسانید بنام را کرد و
بر حجت نمودن سبجی ملن
دو بار بیکو راه کردار علو
سه روز و سه شب با سبزی
بدر شمن غم عوفای شویس
نشیم این غم غم غم غم
سر و کمران تیران خواه
کس قصه جمله ناکام دکام
با و با گفت آنچه رو داده
در آید که با محمد بیک
که کار و از راستی بجای
فرماند او چمن کشتن
ولی خشن از ما موثر بجای
نخواه بر بختل خرن ما
و که نیکه بر ایچل چکان
عاجان که کردیم از نیراه با

که شد شاکت دست خواه
بماندم که بگردان زاره او
کردند جامی بیکدم متع
که بودند بر کینه بستن
که ششم ز جانی خطر بجه
والان فکر و از ناله آسوده
بر فتن سوی کشته بر اصلا
نیز زد و میکشای سخن
که نام نبارم بر غم عدو
نشیم این بجای که موعود
که تهند و کرای حرات
وزان سیه خان نیکم پیش
بر و اندر نو کرده زاره
براه بلا که نیاید تکام
در غم دست برده سفیدان
همه ما هم با ز کرده نماند
رو خود تیر و کین نیره ما
باز شستن خشن با نیر
که بر بر نیر زهره اسپوکی
بود و شکارانی جان ما
بر می و کرد کج روان
که بسیار تهند سر خود کجا

همان که حکم ز نیر و عمان
شدند از دست صحن وان
که ششم چون محض خطر
بگو میر که ز جانش و کین شتا
شما نیز باید که کردید باز
فرستاده خود را سندان زد
ز نیر و خود شل شده چکان
خیز از ابو جهنم شخص مبر
سر زرده شتا به بر جانی
بیک وقت و نای بر کشتن
کلیه و سر راه بر کاروان
بر نیر جانی هم ایچل
بسی لایه کرده و سودی مرا
فرشته چون چمن تهن بد
بکشتن کایر و چمن طین
از نیر و با نیر غم غم
هر حال باشد با شهناریق
چمن کفت با قوم خود در پنا
کنک محمد شکرانی
کنون در وان چمن کشتن
مکفنه قوش خنن بجوا

که بودیم در راه سحر و ان
تسابق از فضل او در زن
فوت اسفین کی شپهر
چونده مکر هر ادا و ما
مسازید این را تار و آرز
بر اول نفرده و کوه و
که آمد سکار و کوان
که از شمشیر زخمه
عنا ز انمی حکم از راه بدر
بهر شیخ شمس طلبه یک
که در اندک آن چمن
بهر چمن کشته چمن
که با شستن هر دو لاله کند
بزرگ کین شستن با امید
بر آورد آرزو ما را قورس
بسرعت انشه بهو حکم
که کشت از اولت غرق
روان کین شکت بیان
که این مکنس ز نیر روان
تو کوشی در نیر مرادی
ساده عبت کرد در شکت
که بود از نیر کفتی سر سر صوا

در آید چو سبب اینها حکم
بگویم که کار خجانی بگویم
بدانید میز و سالار است
برینیم تا صحت او را
باین عذر که در این حد
بریز می کشد بجهان
وز اسور سوطی با
چو آمد برو حاشا بنید
شد شرح که حاصل فرغ از ما
بر که غلاق ما دست
ز احوال هر بنده و انانوی
کین کازین است جهان
بالمی پیشین دان پاک
چو شد اسرار زمین آنگاه
وز امین و وار و انشد
برای مد کردن کارون
دلی نگرد شفا و نیاید
ندارد چون سین در راه
بفرموده آنکه با صاحب خویش
ریشه نزد یک که در خبر
بیان بخوبی کار جانچوست
که با دین وین چه کنیم

و هم تن چو سبب از پیر
که ز هرش مراد رک فی
بهر نیک و بد یار و غمخوار ما
سیا به شطایا کندار تل
چو ایشان که شش ما و شما
سوزند و ز که همچنان
بفرین کفار برداشت
بهر کار شکل انانوی
ده بر فلان فلان را بان
شرف بخش غرضین را
و عا بر که حق استجی
بفرمود و روان صفا نرود
شدند از حرم و با نسور و
کشند بازار غرور و عن
دور و ز که میزند اشک
کای حق پرست با کوهین
سیا سید خود هم بروز که
وز امین عمر نرزد که در
چنان رست جان میدهم

از خوشی از زمین کین
تا بر سر من کین من
کنوش که در سیرین با
وز امین که می شود کار و
بگیریم در شش راه صوم
بر نشسته دل خوشی می با
کاه شدن سبب هر سبب از رسیدن شریکین
بار آورده قتل و مسوره نمودن با صیحابین
بگفت ای خدا جی این
بگم که تو بستم که بر جهان
سخت ابو جی نام بر
همچو است فیروز می فتح
مر آنشکارا که یاد کرد
شینه آنکه نام او در این
شد آن که روان را داده جم
که رسته از جبا صیابین
شیدان خبر چون مرین
بدانید که کعبه اهل حجب
شمارا کنون صیبت پرکار
بگفتند یا سید که سبب
وز امین جاخو استغفار

بگفتم بخاک بر آرم فعلی
بگو سید ما همزان بن سخن
نگردیم از ویکسر موجد
سیا هم با هم شمارا سپس
را نیم خود از این رخ و غم
سرخوش بر و نماز با طیار
تا سید حق میبرد ندره
نماز کس که در حجب است
طلب که حاجت می نیاید
نگارنده آسمان و زمین
توفیر و نرود و بر اهلین
و که میکس از مشرکان
بر آن است پرست با پادشاه
همه گشته گشته روز سرد
سری پر کین دل پر طین
ز سارک انیسوی صوم
دیکن کرده آهنگ شریکین
کجی کنن ساخت بلین
که رسته بر کین و پر جاش
که دشمن رسید از بی کار
قدمش گذارد و با سبب
بگفت ای صیبت صیبت

چو موسی کربست به زمین
دل با تو گویم مانی در لب
اکبر و غایبی سوی کعبه
بود تا بت جان کف غایت
خسین گفت سپهرین پیش
ز جاخوست این معاذ
که با جان دل با زمین
قدم ز بد و استی می شپرد
پیر پیشانی دافرن
نموده من و عده قدیر
کنون گواران ز ما در کبر
فاده در اندشت سهراب
مکفبت این اور و پادریک

مکفبت قوس و آهنگین
که با میساک کن کسب
بیکرم میجوی از تو کنار
ببازیم شمشیر دشمنان
که از زانصار یا بدسرس
خسین گفت وی حق
بدست روزیکه دادیم
که مادر کایم با جان
بر آن صیقل ایمان
بفتح کی زین جم عظیم
سخن مجتهد در همین گشت
زمین گشته از خون این
روانشه سوی چون آفتاب

بره با جدا و نه خود و کجایی
بفر ما هر سو که خواهی
کربست در قتل اندیدین
زان گشته خوشدل سولم
مکه کرد فرمود کایدستان
که ای شرف خلق پروردگار
سر و مال و فرزندان خویش
دوی کرد بر یاسه سر دیدم
خسین گفت نگاه با سخن
که باشد یکی روان در پیش
درین شرح دارم بشنیدن
بفر روی از در بندید بار
هدو لبت من ز من چنین

که داریم ، در زمین
که تلم تا در رکاب سب
در آیم پیش تو در دست
بفر من در خجایشان
چگونه نیند در خجایشان
بود پای ما پیش در کارزار
ساز ز کردیم بر بوتار
همه است سون در یاسیم
که با دوشان است شمارین
دویم جمع متهران در پیش
که گوییم پیشم هم پیش
که فرود می آید در کارزار
بندد یک جای امکان
سرا برده خیمه بر گنبد
سپه چون یاسود لخمی غنم
علی را طلب کرد خواجه پیش

رستن او صبا بفرمان اشرف
هر سر چاه و دو کس گرفتار کردن او

فرضود تا بار روا کند
فرد و آمد سخن و متزل نمود
سپل ز روی لطف که در
راضی خندی بغض نمود

که آن یکت بود که بگفت
فدا گنجی بر ما سر جردان
بفران شد هاستورون
همی آب بر دوزخان برده
از آن حال عهد برستان
که زبان فشته زان گن

یکی حاجی در میان بدین
کسی را که از اهل طمی دیار
چو شیر خد بر سر چرخید
همه ایمان آنگه امیر
همانند پا در طریق کربز
پس آن هر دو تن آشتید

که بد چاه آبی در آن زمین
در آنجا برینگی بگردید
تی چند مقدار آب برده
سازید نمیشد کار سیر
بدنبال رفته اصحاب
بیابورد نرود سولم

که با هم روان زبان
مخضفر جان لخط با هم
که به زبکان بطی است
حکم وی اصحاب زان
دو کس را کشته زان گن

پرسیدل شنبت بدو
بگفته باست با نسیا
بگفته که آن آیم ارشاد
بگفته ابو حسن شوم سپید
سپید اید و مردید
پیمبر حوزا نهانستین سخن
در باره فرمود از نهانست
بگفته اسیران و بی
پس آنوقت ارو با صی
همین جا که هستیم باشد
خبر گفت از نوبی که فرود
بفرستد سخن سنجین
و کسیت مشورت سوز
بی کرد از ای را خین
بگفتش عمل کن ای حیا
از گفتار روی نمودم بی
چنان نرم ز می که رفتن
نمودند متران آن بگفت
پس هر کی بود غش و ضو
از حال فتاد در کاغذ
بگفته با خود گفتگان
اگر دشمن در ریوقت

که وارند جاویدی ستر کن
که در پشت آن شسته در
که سهند بسیار دکان
در کعبه و شش یا و لید
بنیه و بنیه دور زنده
قبض کنان گفت با سخن
که از جمله آن باضلال
که خض بی زهره ز برد
مشور همان حضرت با اصحاب
که با بدسوی در کرد
که جاهیت در حصر بدر
که ای فرودین در سخن
از آنجا مناسب دارن
ولی وحی بر یکست بر تظا
که باشد همین ای را بی
در کرد از صدق یا کرب
شاسته با ساق از فرود
یکجا هستی سنا که در حی
که از ز کس است تر کلو
بنودا که در دل نقض نما
که با بدین سخن ستر
حیان سست از او است

شود و نه اسیران بان شست
در باره پرسید روزین
پرسید یکم حبیب الله
در کرم و نفرو با سخن
در کحارث و عمر بن عبد
که و هر جگر کوشای
سی هم بسوی کرم بگشت
بی گفت که چه کرده بود
مشور همان حضرت با اصحاب
بر غمخیز است حاجت
بر است پنجاه و شش
بگم خدا کرده که ز اول
بفرمود سالار دین در
بیاده جان بخطر روح اله
من این کوید بر ای حیا
وز این سولخای او دور
زمین تغنی چون من را
از صبا جمعی در اندیش
ز باها شد از شکی چاک
در آنوقت ایلی هم دست
بفرمان دوان و حکم
همه کشته کردیم و خسته شوم

کی شسته از دور چون شست
که گوید جنبه ندم دوان کن
که سهند از شرف هر
حکیم و طبع که این عدت
که کس نماند هم در خود
وست شانه شام چون بر
شده از تو فرار و ما شست
ره راست لیکن بفرمود
بفرمود که نه رزم نبرد
باستاد خدمت پنجاه
که شکی بجهنم وقت حال
نباشد کسی را مجال
که بطلبیم مشورت حیا
بیاورد حکم جهان فرین
ز روح اله این گفتن آن ضو
بمخوف و ظفره بان سوز
که پیدار می شست یک قطره
بتهنیر محتاج گشت یک
جگرهای تفسه که شعله
به لهای مستحقان
کندیم خود را در آن
و کز زنده با نیم بسته شوم

روانها زینک و غم نشد
که ماله کجایان است
بیارید یاران محبت چنان
ز دلها گمانهای شسته
ویران بشکر جهان فرین
ز آن منزل کجا هفتبند
رسیدند چون آینه زین
سر پرده و حیمه بر بایند
نشان دادند با همی بچوین
بغیثت بماند بر کفران
ممودند اینجا به یاران
بهر کسی هر جا نشان داد بود
بر حواله اعلی کون کوشور
پس بر روی آنان مفسد
چنین گفت ماوی چون شکر
بر آن جا آهرو دمن را بست
چیز تو دیک کرد و آن مده
بماند فراموشی او حد کس
در انقوم شد ایضاً چون
شب تیره و خوش عدو
فنا ده زو هشت کو بر
حکیم اندر آن ماعتبه به

ز بس هم دلها بر اندیش
هم از بزرگین صیابین
که کردید روی هر سو
ارادت محل نفس رسته
کشت و نه بیهاق لقمین
همه کشته آماده کارزار
فرو دادند ز باره لاری
بدان که گفتند خوشی گشته
فناوند سر کشان نش
در اینجا فلان در اینجا
که بارشین معینه با کنگان

ولی راست که ناقص است
یکی بر برخواست در بار
از آن سبب جز در شمشیر
ز من سخت زانچنان بید
قوی کرده دل جمل از عقاب
بر فتنه آشفته و کینه خواه
یکی جای مگر بر تو یک جا
پس بنگاه خود با سران
بفرموده کرد دست مردان
بباز کرده کشت اصی شاد
چنین گفت و که بعد از غفر

از اینها همه بچشم انداخت
کرد و جلد را باشد و چشم و گو
شترن ششند در مانده کار
توفیقی شد آن ریک از کس
گمناک سبب بهر چه
با نجا که بود از زنی زمر که
بفرموده کار سزا سر سزا
بیا بدی سبک در زمر که
خورد چون کنگان کنگان
گمناک کشته شد بر جواد
بودند با صیاب و کمر
بماند با کجای فنا ده
چون شمشیر آن عمل سوزی
بر فتنه صیاب هم جابج
چون در فرموده مصطفی

اگاه کشتن اشقی از آمدن شیر خدا بر لب
چاه و دستگیر موزن سقبان و یافتن بی
بیکانه بر کرد خیمه گاه و سوار شدن لشکر
با فخر و طربش

دگر که همیشه از بر دست
بسان حسن فغان
رسیدند فغان عیس
تو کفنی فنا دشت
مانده و در زان کس
بسته در دل جوین
چنین گفت و در این

سوی لشکر خویش کشته
که اعیان داران لطی و با
گرفتند و بردند از داد
بجسته بجای کشتن
دو یزدی بیرون ز رده
ممودند می ز یک کلان
که تا به ام من بروی گم

که زان آن هم در آن کلا
محمد رسیده بی کارزار
چاره نماند بر سپه بخت
پیر برده رخ و زنگار
سراسیمه وارده که دست و پا
که باشد چنان کار با مال
باین رخ و نغمی ندیدم

برای مرد کون روان
بر پیشان پیر عا میرم
چگونه بی رینا به حسرت
سخن آنچه گفتی همه بود است
کنون با بد شب خبر داد
تا نامم با وجود و نام رسد
کفایت آنچه مراد می بید
چرا زهره های شتاب
کجی زهر آنگ که تا زان نند
ز طعن با جبین فضا با
قضا را هاشب سوخته
که چند نود چو تنه اید
بر فضا آنبرد و نوزاد
بر فضا آن هر دو در این
کران ما مور آنجک
سده آتیم و لها شویم
وز انشور روز در کوه نشین
میز که در بی بری دست
کنون کشت برین بی
نیارد درین کنون کشت
کس نیکه مشهد از شهر ما
که کشته ز خیر سر مقدم

مردن ما ز حرم کمان
کجا میگردم ز جزایر و دم
کجایی با هم و دشمن تو نیست
مرا از درون بر همین فکر است
که رسته بشی رو سیدار بود
حکیم آنچه با عقبه گفت و
مدال منجمه هشتیم است
زین حرفت کتبتن باش
سیا نیدر باش چون زنده
سوی حومه کردان کوه نواز
کفایت این مسعود و عمار
کجگونه با هم ز زحمت کین
در آن شست و داده بد
کفایت یاسید که سلین
نیدر کسین شد نفس
باین زلفین چهل شوم
کجی صبی کرد بکا چه پیش
کند ز بران نقش با چون کجا
در هشت زینان آمدین
بر فیروز باشم ما و جنک
بجرت نمودند به مخطا
ایم رضای ز بل حرم

کجا روان سلامت
لنوائی در کشتی چون
جو این حکیم نغمین باز داد
درین طله جوین را
که بر با اگر نداشت و غد
کشتی از کفایت چون
رسفاد و شمع اگر ناید
مدار ز نردان برین
بر آید دل شایان
ولی تن کجا دایم
که تا حومه کاه مخالف
که منته مغز و مادر هر
کشته بر کرد آن حومه
بلایم خمی در آن شمن
ستوری کند سپهر کربند
شینه ند چون این
بیدند ازیم کز ان
کلیقا که این بی زعیان
محمد با سیدین هم زمان
ولی شیخ در اهل شریعت
بباید بر خون شایان
تا نیم و گویم هر دو قصه

چرا با پد میان برین کوه بود
نماند بکین را ما آمد
که ای مامور مهر سر طراز
که با دافکند و دستند
تا نیمه بستن سر راه او
زبان کرده تا سینه پشت
بمازین در روز بونی رسید
که آنرا آورد ما در خیال
بخواجه حیدر اندر پد پس
که دل بود بر لبه
بهر سو بگردید و اگر شود
چنان خم نش را نبرد از پد
شد ندا که کایف کس
گرفته است خوفت عن جان
زنده ش و تا خوش کند
ز شا و جی کمان و شی آن برد
بران نقشش جمله جمیع آن
جز این مسعود و عمار نیست
بجاک شامک است میان
همی زلف انهار هر دو سپهر
کجوشد و سازید زنده
کازین آبا بنامید عدل

سر با ما پادشاهان بر چنین
همه گشته مغرور از آن کنگر
پس گاهی آید بکیم المشر
برآمد ز پرده سر مصطفی
سختش معاند نظر
نکند در بر کسول بسند
ز نهال و پورا همچنان
بسیار بگرد آتشیران
نشسته به پشت شتر با کس
سیا ندروشان چونان
چو مشک خوش در کوزه بچشم
زده برین خود برفون
که با او رسولی آید
پس از آن بی او در کوشان
شمار دار خود هر کی جا کرد
کعبت ای الی صبح و عصر
بسوی پرشده کان صتم
کردند از جیب حکمت قبول
کنون بر جهاد فرمودیم
آهی ریشد ایستگش
ز لطف تو دارم کمن
که در نزد تو خالصم

بکبرید عبرت بر آن بلین
رسیدن به باطلال در با من سینه
بناش و درخواست موزن ظفر از خالق و
سما نقت موزن عرشش برای حی نقت
بقرب کس در بسیار کینه
مگر بنده با تیغ و کز و کس
کینه چو کوه آتشی بر
فرزان حج این سال گنج
قبلا و کلاهش همه نین
بسان اشکر فرزان چشم
همه جای که ز فین و سپهر
عدو تر به از جلد و شمشیر
ریشه با تیغ و کز و کس
سر سپرده و خیمه بالا گرفت
حکیم علی کل شمشیر
فرستادیم با کتک کرم
موزد نکند پیش جی رسو
و کرده داد جی فرودیم
سری از زجر اول برین
که بر وعده خود نمایی تو
کس خبر تو ام چشم

به بسته آنکه مگر با یک
رسیدن به باطلال در با من سینه
بناش و درخواست موزن ظفر از خالق و
سما نقت موزن عرشش برای حی نقت
حامل کی تیغ و نیزه
در این سره تهر آن سپا
رستبار یافته آن کینه جو
فرانز این چهل نکار سر
پس آمد بگردار کوه احد
پوش زد و وار شرفشان
رسیدار پیش عتبه کینه جو
سیا مگر بنده کارزار
فرود آمد آنگاه خیل عدو
بر آورد آنکه رسول خدا ام
کمی ناتوان بنده ام مرزا
منودم با بر تو یار قیام
من آنچه کردند از عطف کین
حکم تو ای طاووس شکو
بچنگ تو یار کینه بسته
منی جانب منی حریفی
چو کرد ایند عا شده کبرین

نشسته برین چشمه و نیک
سوی بل اسلام کز نبرد
که اینک سینه صاحب
بنظراره فوج اهل جفا
شده غرق این پنا بهر
خرمان چو سوزن دم مسن
بزرگ عرب غنچه زرموز
بفولاد چون شمشیر خام دور
کریزان خود در شمشیر کز
ستون سپهر من عبود
شده و شست روشن سنان
زود و دوش کشته رویش
علما مکن از رخسار آنگاه
بلشکر که شادین روبرو
بدرگاه حق و سبب بسته
که از فضل خود بر کرم جی
بسته زار شاد و لب شاد
تو دانی نیکو ای جهان آفرین
به ستم کرم بر بند عدو
والایم چشم از جاست
براعدا می خویسم تنم
نفتد این سپهر زمین

بود گفت که سعد مسافر
دم تیغ نام آوران قیام
ولیکن ز با بهر دست
چو کردیم بار و بر روی
اکشت تا بدی حق پیر ما
و زنگ تقدیر باشد حسن
که از کاس نیک پس زده
پند برایش سوز خداد
پس که عمرانی پیش خوان
بگفتن برده تا نزد قریش

که ای برادر آسمان ساز
نمانیم از یکدم آسایش
تو دانی که حاجت طلبنده
بگیری بسوزد تو جادو خریش
ز غیر زنی فرودخت حصار
که سرو با زیم بر دست کین
ترا زوان جان همه بنده
ز روی کرم کرد او را دعا

اگر چه راه تو باشد کان
بود تا سر کین از باجی
از افاق می خواطر آورده
شی چند کردن فریاد
سایم مش تو شایگان
تو با یاسان دوزخ
نار ز جان سر زود تیغ
جاندم کبوری چشم قریش

بدرستد حیب خدا عمر سن بکجا
نزد سر کین قریش برای مصالحه
شمار بود نیز بهتر همین
عمر شد چاند کین ره
پیام بی را با بیان سنا
بسیار در سوزی صیاحی
بچشم نامل کی بنکیر
بودین آتیر این خرد
جان کیرم از این سن
بگفت این همه ای معجز
اسل و چون لغت
ز دست ز سب خوار
سرش ز سینه هاشان
عمر هم نبرد با جی بار کشت

کبر با کز است ز دم شما
مساز بر آید آرد در
عمر آمد و آید اندر سخن
از ایشان حکیم مانده کلام
باید کنون کشت کوشا
بجز بزرگ تیغ کین سخن
نباید و کز حکایت بود نام
زبان خست می در سخن
نه بهر پیام و سلام آیدم
کنون سخن جانی هم شدیم
کرفتن سطر بر کار و دن
ز باها پراز کنون سخن

بغمان این دل جور و خفا
سو نمیرل خویش کرد بیجا
یکجا همه ساختند سخن
چو کرد او ختها بکلور تمام
محمد در بیاض ف و
برین قهر یکدگر ماضن
محمد هم کنون نمود این سام
بر سفت بود چهل ازین گفتگو
کز جانی مقام آیدیم
کز شت نگه با هم جی علم بدیم
نمانیم کنون بن بر دکان
بسنجور و مجلان ان گفتگو

خدا کرد عالم زده مال جهان
سایم دست رکبت جدا
که هر سبشی مرتب کینم
ز دشمن ترا پاسبانی کنده
کز تبه بگفتا سر دشمنان
بر دولت سی سوزی بی
نار دشمنان تو پال تیغ
هیا نمودند بهر شین
دو که در امانت حرم نشین
بهر جی سخن کوه از روی
که در به بند باز روی
چو کشته آکا از قهر کان
ز خود دم سی نید و اندر زخا
عین گفت کای تهنیت
رود و بی جی علم کیر
رون تیشه دانسته بر پا خرد
با کرم هر کس شهر خوش
را باج او خیر تیغ نیست
بگفت تو پس کی کنایه
را عید ایچو دانم کیر کمین
بنوک سنان بن سبام
بگفت ایچو دانم کیر کمین

موند نماز هر دو سئو یک
پس آن بجز مردم کینه کین
بسیار که خدا ندم در آن کار
که نشن بر آن اجناست خشن
چو این عذشته در آنی سز
از این کانی نشان چون خشن
که بدی خان بیدین را کین
بگشتم کمر بگرد سپه
ولی روز جنگ که کار
تو کوی شترهای شایان
بگشته شدن شاد در خون
از و چون حکیم حکایت
بود گفت بهتر نما مدار
ازین دهه کالک بود در
بیش از آنم که در روز
قصا پرده از رو کج و کجند
بلند از دو جا شور و شاد
وز و از دو سوسه با و
کتون آنچه خواهی تو این
دگر تیر فلک با کیت جنگ
بخاش بدینان مقبول
نگردد تلفت تا بکس

فرستادن اعدا میر و سپه سالار
غمیر مینام مردی پیش
کسین بست عیند نیکو
که جمعی مساوار اصحابین
به جا که جانی کسین کاه
باش که خوش از این شایسته
بجز استی و دیگر محو
بگردم کنکاه با کج
برابر توان است با
نذار و بجز مرکب از هر
بومر کسوری عین نین
ز سر مویش چهره نیک
دلگشت سوراخ از خار
چه بعبت بر آن توان کس
دور و بی پیشی در ایست
هو از دم از ده دم نین
کشد شیرین شفته
بهین قدم مرد بر روی
در آندم که کردی جان
تسخ از چراه ولی هست
کجا رفتیم و کجا نهر
همی کشته کردند این با

مفرود نمودند بر کسین
غمیر آمد و کرد هر سوکاه
کسین کرده باشند جانی مگر
سیا با نظر کرد از روی خرم
نخستین حکیم دلاور بیدید
بیا سخن گفت را غمیر
بسیار بدین بردار ایسی
که من آنچه دیدم ازین
سخن آهند خود بهم پیش
نیفنده از نیت و کسین
بر عتبه آمد چو دیوانگان
شما چون خود غافلید
ندیدت چشم شما کارزار
قمان خیر و کوشش و نصیحت
بر اندازین تیغ از نیام
ببار دهمی تیغ از آسمان
خاندوران عرضه رستی
ماده احتیارت گفتن
چشم از خاندان شام
دگر از کجا بر شام یقین
ازین بس نیام

که بر شام صبح آفتاب دستک
که آرد و سپاسی در نظر
کردید بر کرد و پیش سپاه
که تا ز برفون جاسپر
چنان چوین پیش از روزم
بر سید از و چون از پیش
که در دم بر طرقت است
که در پیشانند سبک
کفتار یا نار در زبان
پناه از کسی غمیر خورش
ز آما که در تن نشاند ملک
دل ز هم در بر جوس طلب
ملکم که کردون چار سپر
که کسیر بدین فضا سهل
شود کرم نهنگه دار کسپر
دیگران بسیدان که از کجا
هر جا شور و دد خوبی روان
نمودی تیر و نه پای کیز
که آندم خاندان دست عیان
ز میان می آید این شام
که فیروز کردید در کسین
که دیده آن پر دلتان را

بزرگ محمد در این کتب
در این سهیل این بی عظم
مدارید بر حرف بی عظم
در کجا بل چند نمود ریز
همان کینه عمر بن خضری
بماند نموده که است این
مکن چون تادیت این کتب
چو پیشین از و عقبه بیند
نزدانیکه من هم زرد رخت
من اکنون کهن این درخت
اگر هست این طین طین
پیه کنون ز کون جنک
چو در رفت چو عقبه نهاد
که ایسر خزان طهارین
گذرید بارش بوسانین
وگر آنکه با شود و بخت
سیم که کو عویش است
وگر ای مدعای ایقریش
که آنزجر همیکم من آرد
در آندم ابو جهل رخا بود
چو پیشین فرعون جهل نام
هر آنکه اگر گداین سخن

نماند ز کجا بر سفاک دغم
سازید اولاد خورایتم
بعضی عدا دارو بود
که اندام بازی نمود و پند
که شد که در طین تکله می
مزان جهل اعزام در این
که کردید سعید ز قوم جهل
مکلفتی خردمندان
بنو در نیکار چو لغو
زندان عقبه حکیم را زرد ابو جهل بر این مصداق
خاص کینه عمر و نادان
بر آورد کینه باشت و
گر بست بر شتر شده سو
که شد در جنک کین چنین
که دشمن نزار شما حکیمان
نه در جهش کی شهر بار
جهان که کویر سوخته است
ازین جنک خونی کین
چو نادان سوال چه خواهد
نذارون عیب را کجی شود
از و این کلام و نادانین
نمانید از وی متوال سخن

بر دل ز ترسید این طین
که غیر از شامیت عجمان
سخنوار هر سخن خورای سخن
بان خرد نهران که است
و کو دعوی آن سخن بجهان
نوار چو لغو مخرای سخن
سو رگشور ز خویش مندان
سخن آنچه کفتی تود کو سخن
کمر را که این ز رگها
نمودم قبول آنکه تمام
بکسین هاندم حکیم فرم
سپاسد بهاد در فلکاه
که در رینه عوی ارکا و
بکسین داروی است مقام
تباهره یا پیش زک
سنا بد چو زار کین عجمان
همان خون عمر است باج
از خرفان مذقوش جوش
ورا در آندم حکیم فرم
بیا سخن جوشی بد بیارند
و مد عقبه نادان هم خون

بر سید بر جاسخ و ایقریش
مخوابید خود مکن خوارین
نمایید سبک گاهای کون
بجو غزه و پهلو ان کشته
که کردید تاج سلاسلین
نوی نامور متهم سخن
بشرم و نبوت با شک و عدا
رمانا توان
شدم عازم با کشتن ز
که نداشت آن م از کین سخن
هم آن همیشه ضعیف خورای
بش نزد ابو جهل بر آن نام
نهاد او سوی سران سخن
که گفته است که بکسین با
شما سخن فرج یا سپه کام
که هسته با وی کین سخن
بزر خضرتین عجمان
میسار یواز نزه در دل
خمشوی رضا کفته اندام سخن
بیا در دو پیام عقبه برش
در آمد دل پرستین سخن
پیدا بدش عظم در دیده

مسلم شود این است بود
آرشفه و کشتن که عیب است
که عیب بود بهتر تو م
ابو جمل شد این است
نمردن بی دانه و در ک
بر آشفه نیز آن گفت
زدست زبانم در خشت
نکوی بخرف کین غنا
بر کف و ای کز

مانند مرغت و است
مراد در بکار و وصل
بفضل ز بر کین قابل
زبان کرد بر سنج چون
بزرگست پیش کف
بکفین که ایبدان تلخ
که آمد بگوشت ت حرف
سخنهای خراش و خراب
کسی بقتل دستگر

از آن شک و افسوس
چو بنشیند روی حکم
بجو نیست نمود چون
سخن ز این است چو
و اگر کسی سالت نبود
مرا آمدن زرد نوع بود
لوی رنجی موشن
چو افتاده در بی عالمی
نویخو ای آنچه برای

بسیجید خود حور
بکند تو را این نسیان
که داند خود از جمل خود
برو گفت نمی گن
کات پزدان ترا چون
و یکین سازم که لاجار
چو عفرت آرد تیغ از
که هرگز بی دمی خوش
باش تو را زده ای کین
بسیجید و در سبک بر شام
بزدیک از دست کس
که برخواست از خوش نشانی
بگویند که ما زنی تمام
علاج جگرهای تفته شود
ابو جمل خود دست بکین
که از چند تری که با بی
بگر که چون برودید
دهی گاه تا وان که خون
که ترشید زینم چشم و دم
به منی دم خود چو چکان
ز هر طای او شعله بر کشد
باشم و خود شوم برون

چو جگر ابو جمل از ان کلام
طبیعتش از خون کین
برادر بد او مفضل را
بکفین بر نزد عامر پیام

بر آشفه ابو جمل از پیغام عقبه دستک نمون
عامر برادر عمر ربطه چون برادر از پیش
درفتن خود تو در عقبه و مناظر نمودن

منخواهد این چون که زنده شود
فوت ده شد نزد عامر
چنین گفت در چو او بود
ز سر زنده اموش و زین
تو از سبکه که کرده است
نور است بی حید و استم
بردی اگر بر جوی که کن
از د عقبه چون بکاید
بر آشفه کف ای بی جمل

دی عقبه باضم از زبان
بکود و قصاص برادر بخرا
زبان چو سوهان ای چو
ستون زنگ و ناخته
کلی پستی از دولت
بر می خوشی که بی زبان
تیرگی از سوزانی ماند
مگر آنکه سحر کز اری
از بر سحرش خیز بر کرد

همی می حکیم پرو جان
نوا کنون بر آبی کرد
بیا بر عقبه بر زنجک
غم جان با نصورت خسته
بر است هریت نون فته
که آری مخوفی که در میان
تو هرگز این ناتوانان را
نداری و دانم علاج ک
نکه از چو نوک گسنان نیز کرد

دی عقبه باضم از زبان
بکود و قصاص برادر بخرا
زبان چو سوهان ای چو
ستون زنگ و ناخته
کلی پستی از دولت
بر می خوشی که بی زبان
تیرگی از سوزانی ماند
مگر آنکه سحر کز اری
از بر سحرش خیز بر کرد

منخواهد این چون که زنده شود
فوت ده شد نزد عامر
چنین گفت در چو او بود
ز سر زنده اموش و زین
تو از سبکه که کرده است
نور است بی حید و استم
بردی اگر بر جوی که کن
از د عقبه چون بکاید
بر آشفه کف ای بی جمل

دی عقبه باضم از زبان
بکود و قصاص برادر بخرا
زبان چو سوهان ای چو
ستون زنگ و ناخته
کلی پستی از دولت
بر می خوشی که بی زبان
تیرگی از سوزانی ماند
مگر آنکه سحر کز اری
از بر سحرش خیز بر کرد

تملی سدی نوتی حمان
کینی اگر بکنت کیزمان
از دوا ر وید بچو دار
سر شنت بچو بچو
جینی تو چندان خجانی
کآن تن آخر بجان
که ستم ایرین دمان
شود پیشین دعوی چون
بهر جا که دیگر هم بر خور
بکوتاهی خوبی همان
برای چو شیر کین نیام
توسیه من ان کجی یوه
چو نیام بوجهل اد برش
کریان ز مری با کوه
برآید باغی و سکن
همه کجی چکن حکم کین
که ای دلان بچو بچو
برافا و رسم محبت چنان
با سیدان عده کجی
بر پیش آمد کونجی زده
اکو بود در دل سما
بدین سخنهای سن

تر عی و دم کشی ربا
بطح امرن سارین کان
که با چشم تو انجی رها
نیامد تو بچو خرا کرد
ببخوش بر بدو کیران
شود برین خانامه
چه با چشم این یک خانامه
رود در صلح الکفون
ز هم طالب کینه هم شوند
سدم و جبال سینه
بکوشه دوران پی تکونام
که بر خوشین انهمه بده
در آتدن عامر بوحه وزاری و خوشن چون
برادر و سوار شدی شکر فرین لغرم
جنگ و بزد ابل سدم
در آل کوی کین مرده
کزان عرس هم مانده
که تا کینه من کینه دید باز
کجا رفت اطمینان و کینه
چه در کار بود به طین کین
همسکف است که رسوز

که مستی خود از زود جهان غور
در خنک کینه باشد کفر کد با
چیز تر نصب زلف
چشم ز جملین و مکر کام
نار کجی چشم یک کینه
ملن بهرام دجان فرین
برآید چشم ز زود و طرف
ز یکجین با کجی رسته کار
بجای رسته فرین کین
نه از ترس ای کس ز خود
ده و کینه خود ز دست
هنوز سخن عقبه بر زبان
که کینمت نزارین کین
چو همه غیرت مرده کین
تا آرام خواهند بر عیش
چرا شد زبان کجی ز سر کجی
نبا شد در تین دان
برآید از انجی و دله طین

چو شش با همه صورت
کبر معی می کر ز با ش فر
مرد دل تیره ات برش
که کشت ز جملین تن
بخرش افروزیت نیست
بکفتم بود صبح بهترین
ز هر سوی کوزنده کین
زده چون قناری شید و کما
ککین مانند بجان فرین
که کردی باز با بد کجی و ط
چه آید که ز نامرود مرد
که ناکر برآید ز عامر فرین
بفکند عامه بر سرش
خوشید رویی بسر کرد چاک
برآورد و فریاد و حسته
همسکف ما دیده شکبا
چند موی بز جاک کین
چرخ شده برده کی کین
منو بد خوشدل مای کین
بلای کینست دعوی کین
که مرده کجی کجی کجی
یک کجی کجی کجی کجی

بگفته از جا همه فخرمند
بگفته شمشیر با بر سپان
بآن غیرت هم عسکرم نمود
برید آتش کینه آفرودخته
برآورد فریاد گفت ای عزیز
مسازید آتش منبذ آتشد
کین آتشد ای خفاشینه کلان
سکونت بعمیل در کارها
ازین هماسی گفت ای پند
چو دیده نکل از دست آفت
گم بستن چار خود به کینک
که باشد باطل غیرت تمام
و لیکن از این سرکان سپید
شود کرم نهنگ که کیرود
دیر بخنی لغافر سود بنام
که هشا مشک که شاد برین
چونیم که آن قوم بران پرست
دراشتو که کرد شمشیر نم
کعب تیغ خود نیز برتر
چو نمود و بسیار که در زمین
چو دید سووش من کلان داشت
عم مصطفی حلاش کرد و

بران کله اسفند بر
سپرد بر و شوق کجهان
تسارین جهان شایان فرود
و ما عیلمان از غضب خود
مشاید بر شوشتین طبعش
که نتوان محمود شو در کعب
از کین دندان کج کسان
که من آسمان کرده ام با
فغانش کس و جودی ام
که سبک کشت مردان خود
رفتن اسود عقبه ضرابی حوضی که این اسام
کننده بودند و داستان عم
مصطفی اورا مدار البعیر

فکند برترین ه با کین
وراقا و آتش آن کمن
چو آن شور و شوق بگفته
شده نگار ای کی استخیز
میاید در رفته جوئی نشا
در فتنه و دم توان کرد با
که از زخم آن خود تواند
باید آید ای میان استخیز
در فتنه آتش خود در خشتان
بدانست کعبه فضا نا کمان
ز بسای جهنم افراطین
از آنخوش بسا که کنده جاس
کعبت این دم که کز با
که از فرج اعدا سوچی نشا
بیاز و بخود غره خشتانک
سر راه گرفت بر خصم تنگ
بنیادخت آن تیغ کز
بنیادخت شمشیر مای

بگفته سوان با درین
ابو جهل در کعبت با درن
سراسیمه حمیره زودیم
و دیران کعبت بهر شمشیر
باشتر کم بقار ضراب
ولی نتوان بعد از
که آخر کز برین قد شست
در آید بهر آنکه با کرد نیز
فره کی نشیند با شین
نه بر کرد و از فضا نا کمان
دوران خاک کعبه در کعبه
باید و نماند کی بنام
رود و صفت نه با در کعبه
باید و نماند کی بنام
فشم حوز و نرود سرن درین
حوزم آید از انام حرا
سوی کعب من تا تیغ خود و نیز
کی بخت بر کشته دار است
بچشم اصحاب بدین ملک
بگردا بخور دیده ملک
بان نامور شمشیر کین
بفک یک با یای

ز پایش را در چون محاسب
چو در پیشان گفتی فرمود
سپرد که سینه اش را چاک
شدند اهل اسلام از آن
بسیاری کنون جام می
و غم شد از فکر آنش
در غمناک و تاز بخش
بده جنبه جامی بی مرا
چنین گفت او یکم چون
چنانخواست از کوس بی
حیبت جامی همان آردن
بفرمان پرولان این
ببیند پرغاش کند
هر جا که بر کس نرود
زار این صفت بر داشت
که آینه تریک است غرور
بفرمود آنکه سعادت
پس آورد و سوی بان
کوشش شادان قوم بود
توانی که من ستمی
من آنچه کوزمانی است
آبی که این تن از عب

سینه را سینه من است
نیامان که راست هم
برگشت این آرزو را چاک
صفت برکت بدین لشکر اسلام در برابر فرشت
و در آمدن سید انبیا بعرض دور جوی
نمون خضر از درگاه خالق اکبر
خدا صمیم زدست تبار بخش
که جنگ است دشمنان خدا
با طمس سینه بر کس مگر
که شد آن از هر زنده بود
چو در میان کمر نهی کفر
ببست بر جاک امین
چو شمشیر نشسته بخون غده
بر آن شست کین اوده بود
بان ما در آن کرد نهار
به تیر از بر خویش از دیده
که با خنده می از مردم زدم
بنالیده مایه روز انجاک
برارنده پنج عادت نمود
بجکم نالودم بر اینچنین
از آن هم نوالی می غنچه
که کرد نامر ترا اعف

کتابم و این جور
چو نزدیک آمد آن من
سوی لشکر خویش شتابم
صفت برکت بدین لشکر اسلام در برابر فرشت
و در آمدن سید انبیا بعرض دور جوی
نمون خضر از درگاه خالق اکبر
ز آنی که در خنده بر من کند
شوم بسین مرغ و تیران
بر پشت تو ان کرفند
روانش پس بس که کینه خود
بفرموده اهل اسلام بر
ببند بزوان خود برین
رسول خدا سرور خاص نام
کیده شه صفت روان چنان
بفرمود که صفت خود کید
چو است صفت بر روی
با سینه در کرد و پیش عیش
گفت ای نیت عدل در
نباشد بر سبب چو خاطر
بعوت نکردم که و کاشی
کشدم بر این کلام تو
بجکم تو لب بر کین سنان

بود کان تمام را کارد
رسیدش بی شریک
بیا یکف تیغ با قوت م
گرفته بر خود سلوک قتل اد
بگوشی و بدم زنی
بر سوخت معنی سخن بر زبان
از آنی که دست یقین کند
کشم ره بر مار کشتگان
بر آمد خرد سیدن کرده نا
خروش آن جوشان آرد
که شک بند بهر پست
بفرموده سینه الم سلیمین
بترتیب صفت نمود تمام
که بنیاد در صوص و ضعف
ز حکم من تیغ پروان کشته
بر دست خود آمد سوی سر
بدارید با ستم ز سر فرشت
فرستاده بنیای
بهر کار دسوار ذات قد
نیامد دل قوم بر راستی
کند خویش از من
نمیدید پیش که دشمنان

سایه از فتح کوتاه دست
بکن یاری بن خود از کرم
در اندام صفت خود پدید
لبس کرد بدست از چنان
در آید چنانکه بسیار صلوات
که آئینده حکم بر مایش
سزای سپهر کشته و دید
بر آید بر امید پس از عرس
جانم کلمه جهان نشین
یکایک چنان شد که با دگر
بخی گفت بن بود در منزل
سازد بر جان بدست
بستاد و از اسب تیر
که آمد در فیل هم جنگجو
و انوشیروان سپاه خویش
ستودند و او را کین جانبا
بناظرین خود بن کین کرد
که ز ما هر که بر مایه حق
تا او را وین ز کوه جان
ببستند اندم ضلوع قدر
نهاده پس در وجوب
چو دریا که بشد صاحبان

بیا بنده دست خداست
طرف بخش ما را بر اهل حرم
لبس کرد خورشید کینه
زمین که بر هوا گشت راه
چو فرمای گویند با خیال
بگوشش نمود آنچه بود در
رسیدن ملک از عرس اعلی
بصفت سید بسیار
برای مد کردن بدین
که هرگز چنان شد پس کین
که آمد در فرمان بصل
تبا شد حق فرخ مشکین
بهر او هم ملک خوار
بست صفت خویش
بگر نرفته از آتش کین
نمودند هر جا بولای
چنین گفتی او در روز
بقتل رحم رعیت ما نیست
بمال تبا شد کین قدر کین
بر اکتیوم را در کین
که بر کینه اول کند کمر
بباده ستاده این کین

بر روی زمین تاقی است
باین زاری و عجز در سجده
بگوشید میدان مروان
ابو کبر نزد بی شتاب
از آن حرف سدا شد تا کین
بسه حال عدالتین عرس کین
مشکل فرج که در میان
تو گفتی که روشن کند بکین
با دوا و مالزی کارزار
و در باره با دمی اسنان
ببارسیم هم در دیدن کین
با دوزخ هر روز کین
بدشت بزندان چون کین
ابو جهل در پیش صفت کین
تو می که از اشکار و نهان
بر می که بود ضایع کین
چو کردانید عاقده کین
فلک گفت نیست کین کین
گشت آنکه که شکست کین
فرو و آمد از سپان جنگجو

کردی بر سینه امی و ک
که خورشید بفرمان خود بر
بها آستین زمین آستین
گفت ای کین خلق را راه
فرخاک از لطف تو کین
نشان دوش انجام بدست
سپه را رخ زرم بر کشته و
روانند لغزم بر دوش
رسیدند از کشتن آسمان
رزوخی من خیمه آسمان
بهر او از ملک خوار
بخی گفت می کمال هم در سیه
بفرمود اینها جان کین
بگوشید کوه است کین
چو دوزخ آتش کین
از آن فتنه کین خورشید
هویدا برت را از ایمان
کین دعوت است حق از بر
کین آستین من بر زمان
بدان که گفتی جان کین
بزرگ عرب نامور غلبه بود
دور و دور که همراه او

کیست بود و بویین
حکیم دلور چو کمال دید
بیاد برین اول برنده
چنین نیست کجای سرورین
که بستن چنین چشم و گوش
دگر است سحر کار طی سامان
نور جاجوای سپید است
دگر نگار ز بهر سحر و صفا
سایح چنین گفت از زخم جو
میان لیزان لعل ازین
تو عارم و ای بار بار مدا
که طبعین بوجهر دلخسته بود
ابو جمل او بدور من نصف
بر آشت و گفتن از زخم
چو کردی راه به پیش سپید
دور و یزکان کجای
پیاوه پناه بر آن دستین
بیل آشت با تیغ ز خون
پیاوه با او بدوست گین
که باشند از کار نبرد
ازان برین عتبه نامور
که در اینم چون راه وصال

روان شدن غمت به میدان
رزم و مال ایمن حکیم و
راصفی شدن او
چو در ایل زین پناه
کلام ایمن ز خوش ترا
رسد چشم ز جی تو با کمان
بمیدان کین بگریر ز دست
تو خود بودی ز غم زار
که بود آنچه گفتی سر ز خو
بدین غم کردیم از دست زین
مذانی که مرگت ز غم
سخن است چهل خود

نظر بر تو دارم که سپید
ترا حکمت است بن فزینت
سوز و پشیمانی مشک نامدا
اگر بکین گفته کردی دست
کنوت چه شد ای گل امور
ولی آنکه من اینها تنگ
بمیدان نمودم ز جگر
حکیمش بغمه بار دگر
هر آنکه بر آمد از آن سخن
نزار است پیا بدوست زین
ز خود چو کشته چون حکمت
سباز طلب کرد از شایین
رونداری زرم آن سرور
ز نام و نسب جت اول خبر
بخود چون عدای خمر آن

کلیت این کجاست به پیش
که دار و سر ز که بوالولید
روان ز مهر و زبان ز پند
نشاید بر تر غمت دوزخ
سپید ز خود از فی حکمت
نماز کردی کس استوار
چه بهی تو در فکله با کس نیست
که بستی که از همه بیشتر
بود کشتن کون کار و تنگ
که تا نام از او کردی ز تنگ
نکودان سخن هم در هیچ
بمیدان ز او در میان سخن
سوار همی کست ز کف
بجسمت زین هیچ از زرم
نمی نمانی تا کس کسینا
ز شوکت ز تو ز رفوفولی
ز پاسک اندر آمد برو
بر او زوار بدش با سپر
که انصارین هم سرین
بمیدان فبشه نار جی بود
ز مردان زین زین
شما باز کردید سوی سپید

مرابها جنگ و یکا نیت
فرستای محمد بر یکار
فرستادن فخر آل قریش
با این خود عتبه نام و نسب
بجیبت این در کربلا نیت
سپاسان داران خاطر
نظاره مروان هر دو سپاس
بجیبت آن جانان نیت
بخواست فیروز علی بدین
سپاس سوی عم خیر البشر
بزرگ بر تیان بر شیره
در آمد علم کرده شمشیر
کف تیغها بر خونبارت
دم تیغ جستی از نیت
بچشم نین دید خود مرگ نیت
چو رود بر شمشیر برها
ز دل آنک سدا بگوشید
بش بخت با شور و غوغای قریش
بفکند خوارش نیت
که آنکه بندد و بکند خدا
پیش و در شیره حسد
ز با جوانی سر ز شور

بس جز بنی عم خود کاست
کسی را که باشد منور با
برش یک عم و دو عمر
بر سپید از آن روان عرب
برین جستن اکنون کار هست
شیدید شیره از کرم
نظاره بکرده در آن زر نگاه
بان ملائک از آفرین
خار به نمودن عتبه با عم مصطفی و فرزند
شستن بر آن قدوه استغیاب
بر آورده دست حسن
سوارش چون مر بارت
بدان ملائکه نیز از آنک شیره
بر نفس را عتبه ملائکه
بناشد از آن عم مصطفی
کف تیغ او سدا بگوشید
سرخوش دید در باغ
سر از تن جدا هم از جدا
سبادت و لید با لیر لوسین علی بن ابی طالب
بمید باز و بخود در غود

هر شب پیش ز صف کارزار
رسول را چون شید نیت
چو فرزند آن بر سه نیت
نخستین و باج عم مصطفی
لعبت اکنون پیش یک
هم و نمودند با تیغ نیز
شده محور خاشاک آن
بیا بر پیش خدای جهان
خار به نمودن عتبه با عم مصطفی و فرزند
شستن بر آن قدوه استغیاب
بر آورده دست حسن
سوارش چون مر بارت
بدان ملائکه نیز از آنک شیره
بر نفس را عتبه ملائکه
بناشد از آن عم مصطفی
کف تیغ او سدا بگوشید
سرخوش دید در باغ
سر از تن جدا هم از جدا
سبادت و لید با لیر لوسین علی بن ابی طالب
بمید باز و بخود در غود

از آنک با حسین رست
کجا بت نمود از کرم خصم
بصفت خود اضا کشید با
نم حمزه شیر رسول خدا
استیم هر زم کفو کرم
بمیشد از جهان رستخیز
شست با جله را درون
دوست عا صاحب آسمان
بستان بر آن نیت
بزرگ عر عتبه بنام
عم مصطفی حمزه نامدار
بر شامی م و بدستی
شده خیر چشم تا شایان
بیا بر نفرد کی بهر دین
نمودند بسیار در ضرب
علم کرد و شیره بر تیغ
بر آورد از جان او رستخیز
بوستن فرم در خون رسد
کیش نبی کبریا و در زبان
در آرد فلک حسن ز با
بلید دلا در جوش آرد
بپانض جان و بار کینه سر

چو شیر خد بازوی مستحق
بیا برش تیغ بخت
بزرگ درم ضرب کرد
کف قبض تیغ کرد
قدمش بنهاد و ببرد
بقوت به بخان سرش
از ان ماران سر شید
بر فروخت تیغ و بخت کرد
چو کرد در دو بدل ضرب
گذا حیل و آهت جانش
سرید اسخان تیغ تیز

در آمد ز پا خوشدل آن باد
ملایک گرفت کرد اندیش
رساید خود با و ما که مان
بزد بر کلاه و درونش
پن سزد و جمره نامو
تبر در سوزی آمدند
شد از قتل عدایان
عبید چو پیر خان شکای
چکم بشود ما که کم شویم
نمیریم آنکه کم رسد
براه خدا و ذوقه جان

درازنده عمر و مر حب
هم آتش و آب سخته
پس مد که خود ضرب می
جو روزه باز می فی ز
دلیندندم از هم سر کرد
که تا بود و رکاشد بکس
ر سوهی عبید ز کین دیند

مقامه شبیه با عبیده رضی الله
شهادت فایز کردین آن ارجمند و
بر آوردن سیر خد شبیه با از

براه خد کرد جارا سار
پهادند بر زانو بچو در سرش
سه چون قضا می که از آسمان
رساید از لطف آن انجمن
گرفتند از خاک آن سر
منظر فرشت غامدند
نی شکر هر سوئی کشتن با
لقبت عبید چون صد
که محض ز بلای فدا می ام
ولی که من سینه
شبهی وی سیدان

بسین هم اور خود را
رو حلا و روقل و لید
در آمد بکس چو تمغایان
قضا گفت دار می سرو
سلاطین رو کشت غایان
حکب می افتاد می بر است
عبید بر آید بکین دلیر

چو دیدن عم سید کز
ولی چون نگردد شیر خد
همان تیغ را تیز بر دی
بسان خاشاک و نیم کرد
بسیه محرف خود را پ
سرش کار زطلو در جملو
ولیکن می عبید چو دید
نگهدار و ایند ز دوران
کسوزن دار نفسلین با
سایچی گفتش ای من عم
عبید از فروده داشت

چو دیدن عم سید کز
ولی چون نگردد شیر خد
همان تیغ را تیز بر دی
بسان خاشاک و نیم کرد
بسیه محرف خود را پ
سرش کار زطلو در جملو
ولیکن می عبید چو دید
نگهدار و ایند ز دوران
کسوزن دار نفسلین با
سایچی گفتش ای من عم
عبید از فروده داشت

در جا چو قهر خدا بر دمی
رفش بنیادخت تیغ
بر آورد چون تیغ مصفا
قد گفت ای من غایان
بر آورد و لند کبر طین
غزوان بر آمد ز در و لک
بزد تیغ شد و لک کشت
بهر و تخت بی مان بزم برد
ز مکر عدو غافل نه شنید
بهر تیغ بنمود در بارش
شدن اسخان قلم بزه

بمیدان غلیظ در این
لشبه در آور و او را ز با
لخون لیدر و تیغ محکب
دل مشرک از برار محم کرد
ل بهرست جان بر خرد
گفتند در پیش پای شل
برخ آب حش پیش وقت
ز مپندقت یکسر نوران
تر عمر چند انکه است خاک
از نیره بیجا بول بیغم
ز فکر عمر مرگ از او کشت

پس آنکه حکم رسول اله
در انسوخی ایشان عقبه زود
گرفتند بوجهل را در میان
که ای شیخوخان کجا
برجت رضا مندر بچو
چو طیان بقیس تزویر
رسوز و خوشی از هر سو
که این سجنهای نمودست
کجا در بوجهل را در بر
پس آن جوشن مبارک
که از سر فزان نمودند
بسویش و انگشت کرد
ملفت طی عده آفتاب
نیفا و برخاک بی سرش
وزان کشتی عدادند
چو بردشت کین جزا بود
پس آن در عه شوم بار
شد او هم به بند بوجهل
و آن کفن را پوشید
سیاساتی اکنون جامی است
که من کار و در میدان
سیاه بوجهل در مصف

مخامت خورشیدان شمشیر با بوجهل
در زره کرفتن را در برای متاثر و قتل خدیو
آن زره را پوشیدند
با بنام سید زین العابدین
بغیر از تو ایمنش دو و
سیاوردی آنسوز از پایه
سخت بخین بوجهل
نیاید بجز با در خبری نیست
تسخیر کشتی بر کار کرد
پوشید مردی کین لشت
بردی در انقوم شهر نو
چو شیر گزنده وقت
ز این اعیان از کبر
براست ضمیمه بر کشتن
کشد در پردن تن شکار
کمان بوجهل کرد و بدید
شده مانت کشته زهر
بکینه بر چهری می سخن
بجهنم شمشیر بوجهل کین
بغزب تیغ معز و معزاز
بوجهل اسکندر ریمان
سوار شکر کشته تیغ کف

سوی چهره بر تامل بر کجا
بچشم آب گرم و دلیله
بغزب سنان و ضربان
که رخاش بعد ما جاندا
بستی زلفا رپوده لب
بنیاد چشم نور زبهری
بریدند آخر چشم فرد
بفرم مکافات کشته نر
که کینه دارا بعدین انتقام
بیاید بعدین کین انتقام
کمان بوجهل به سخت کرد
برادر تیغ و برافروخت
سرش حبت چون کجا
ولی در صفا لایق در کوه
بشد رخاش کدانت کلام
چو دیدش که او نیست ی
کجا حمله نام از آن کین
ز چم آب کرد و بدلهای بوم
با اندول کشت از اسب
کین سره شمشیر می شکو
چو کشته بدشت نزد
خین گفت با سرشان کرد

کامی نامداران بخارین
که کشنده ایشان در صورت
و اگر نگه جنگستان سوز
ز نام کشنده در سینه است
بیتناوه اندازان سوز
بگوشاید تیغ لاله گرام
همسکفت کرد پیش پناه
برادر هم هر دو کرد نغز
که سیکرد از غایت قهر کوه
چو درین روز دران روز
بگشاید صفت تزلزل گام
مخاطب لاله در نوازش
جداسد بکعبه آن نمود
صدا شد زشت شر در گام
در آمد به چلو کردار با
بغاطبید عمر آن سگال
ولی عکس زاده آن نمید
غضب نهادن از کجایت
بیتس کی سوز نوزوم
سوز نوزوم سوی صفت
پراز کوهن و در سینه
بگشاید یاسد اسلین

اگر عصبه و شیره و شست
نمودند در جنگستان
درینجا بخرنج و سوز
سلامت ندمه انقوم نیر
ز نام کشنده هیچ افزود و کین
هم از بهر شکست هم از بهر نام
که نامدار سوسی زر کمان
میزد کرده محمود و معاف
در ایام دعوت لاله دین
چنان تیغ بگفت سینه
نمودند آن سوز و لاله شان
بر آمد چو شایه قفا مالکین
ز تن بی نشوم سید و ک
مهر بر غر و شش در کمان
مجال نشین است که و نداد
جهان زمان کلان کمان

بنا و مدار جهل خود سر
نمودند که ز تدر میر زرم
همین است آفرین نبرد
عشید که کم شده اند کم
که را بدن کین بند شکست
مباشید این کیمو کین و کین
ز آنسود و پروان لاله این
شده در اصحاب جنگ
ز جان کشته حشمت آن غنای
مخاطبان در غایت سخن اقرار
بر غنای تاران آن دو
نزد تیغ بر آن جهل نوم
چو پای مدینه و فادان
چو ز جان آن گونه اقرار
بشیش کی تیغ در کین
همان تیشه کوشا کین

مدارید از نیر به دل بیجا
بیشد از دست لاله خرم
که افتد میدان کین از کوه
که سالار لاله و او این غم
میبارید در جنگستان
که از تیغ و ظفر بکین
از آن شان سوز این
سستههای آن برین رانها
مستم خورده در شش آن کمان
بگردار شکر کینه شکست
کی تیغ هر یک که تیغ
تو کف می کرد و با شش نوم
نکوشد سوی زمین کوش
نمود و لاله بر لاله دست
که در کمان است تیشه با شش
لباشن و آن غم بهر دست
چو اورا بخوار چنان کشد
که نام و نام ز جیب اند
ولی پوست او نجیب
نمود آن جمله در لاله ک
نزد سوز لاله بر شش
بریده ز تن او چنان کرد کمان

رسوخه از طرف برون
تجا که پس بنوع بر طلب
و بکن سبب بکبر و معاف
چه غلبه بود چهل عنوان
که عاصم بدش نام می
گفتن بر زبان لطیفان
بارند شکر باز نیام
گونی ست انگس کبریا
بگوشه شکر کاش را
با کشت چن و بر و
بغلبه بر حال آن سینه
بشدت جان لاعا دنیا
بدخاند ز تیغ بر پشت
ز جاست پس تیغ بر خسته
که مژ با پیر ز فولا بود
بفرید از خم چون شرمیغ
روانشه بی نر آن نر
بغلیند ز کجیل بر خاک
رسید پیل و دو جان
سره که فشد مردان هم
علم کشت شکر و شعله
دو پر شور قدرم جو بر شید

بر آورد کسیر با مومنان
ببر و بفرمود دل بر طرف
که دستش و شکرش
حمد موزون سپاه با هم بر
سزگان بر کیده کبر و معاف
با هم کبر
در سید در معرض مقام
که کبر قطع رحم دست
هم و نمودند از هر دو
برو بر شمع خار شکر
گفتنی که در مرغ این بر
گداوش قضا نیم ساعت
فشد که چه ضررش و کار
تقبل عدد دست خسته
نیاست کشت شکر و کبود
بزد تیغ بار بر روی
چو شکر که در دوشک
پراز کینه بر سینه و
کشته شکر شیشه از میان
نمودند و هم روان هم
بشد که مهنک که در
شدند مچون شیر شکر

بسیار حال و گفتند باز
که در روز خوششان و قیغ
رفشند پس دو با تیغ
ملو شکر بزند مردان مرد
مبادا امر کسیر مومنان
فلی کشت و جان نام
چو شکر بر سرش جانست
و از دم که کشت با هم
از این مادی انتقام
فلی او دلاوری ز مچو
بزد تیغ بر معصه کینه و
نیاید از آن تیغ او چکا
فشد کار کزنج شکر او
تان صیده ز کف حن
فرو بر تیغ آن دل بکنند
قدم بر نهادند بر شکر
بر آمد خروش کوی
فقا و ندر یکدیگر صد تیغ
از شکرش آن کار کون

که چون سر کشت
کردید نفس ز خود
و که باره غران
بسیار کی بر نفس شکر
بنا به نوری روز و غا
بود نامی دست
بر آید آتش ز دوست
ز دست شما باشد
سوان می عاصم بی کا
ز نرمان بر کوشش
بجاست بیامد شکر
که یکت بر سینه
بغیا و بر صد میدان
نشد تیغ و هم بر کج
بر شفت آن حال آن
ولی کشت معبد کز آن
که سپان و در گرفت
سرش بر می چون کوشند
چه آبا کفر و چه اصحاب
و آمد دل شیر در آن
فواضع نمودند با هم
باید آینه من چون

فدا و بجان بر من نه
 نشان بر سر زره لاله
 زین پیش و پشت پلنگ
 خروشیدن لاله عدو
 دیران بگوش گزینت
 یگان دوست کربان هم
 ز سر کوی کرزه ای کران
 طعنه است بین لاله
 چو صفا مین مذکور است
 بیامدی صدن شیر
 هم هر سه بی رو میشد
 قدمش گذاشت بر
 بر او خست شیر زور
 پیچند خود شکد باشت
 تو کفعی که معین کف بر
 علم کرده شیرین نه با
 که او پور سیفان و سبک
 بنده شد با دومی بی
 چنان مشت تنم لغزش
 از نو بیکدشت شیرین
 که ناگاه پیش تو فلش
 رسولی از نوم از زده بود

تو کفعی قیامت ز جوی
 که جنبه زبان را در دهان
 هوا چون مازده استین
 که بوش ز سر شیر بر سر
 شذر وی سیدان چای
 روان اصل تبه دمان هم
 شده است بازار مکران
 شده مویس است بر بکران
 ز کفعل جمعی در آن کید در از زخم حیدر کار

تو کفعی قیامت ز جوی
 که جنبه زبان را در دهان
 هوا چون مازده استین
 که بوش ز سر شیر بر سر
 شذر وی سیدان چای
 روان اصل تبه دمان هم
 شده است بازار مکران
 شده مویس است بر بکران
 ز کفعل جمعی در آن کید در از زخم حیدر کار

ز خون شستن شکر
 با از کیر ای اعدا و جنگ
 بیانی همیست و از زمین
 نشان شکله این دو دوش غنا
 سروتن هر سو برین گرفت
 که لاله در از زخم شیار
 تو کفعی که از زهون شت
 که شد شیر خد از این
 بان بر غصباک است
 باور سپهر شدر و رو با
 بسیار ده کی گشت بر ما
 چو نوبت باو داد و
 فتادند بر خاک هر دو
 بر آورد از ر که بر شیر
 که از چنگل است مردان
 در اندر بهلوی او خنجر
 مشک اندر آمد بگردار
 بر ز سرش مشت قضا
 چو چرخم که میویاود
 بیکدمی از غدا و میو
 سر با پازنه و خالی زجر
 بر آورد تیغ و بر فروخت

قیامت میدان را کشید
 در میدان شمشیر
 یکی را بگردن یکی
 بر او فرین کوه اندم خدا
 که هر گاه آمد رود سیو
 بر آورد از عدای ملت
 قدمش بگذاشت چو
 بشیرین زن هر اندان
 که از کاسه سرد و پخت
 بزود بگرد و نیمازین
 رسانید خود را با دوسو
 بوقت عام او برده بود

سرا و بریدن در بد
 روانه در کسوی با تیغ نیز
 همی رفت با بند شیرین
 در اندک بگردار کلمه
 چو شیر و میدان بند
 بر او خست بر و چو
 هفتاد از آن صد به داشت
 بد کوه هر سو که دوسو
 که بدو عم طلوع هم ز
 چو زوبان او اندان

سرا و بریدن در بد
 روانه در کسوی با تیغ نیز
 همی رفت با بند شیرین
 در اندک بگردار کلمه
 چو شیر و میدان بند
 بر او خست بر و چو
 هفتاد از آن صد به داشت
 بد کوه هر سو که دوسو
 که بدو عم طلوع هم ز
 چو زوبان او اندان

سرا و بریدن در بد
 روانه در کسوی با تیغ نیز
 همی رفت با بند شیرین
 در اندک بگردار کلمه
 چو شیر و میدان بند
 بر او خست بر و چو
 هفتاد از آن صد به داشت
 بد کوه هر سو که دوسو
 که بدو عم طلوع هم ز
 چو زوبان او اندان

مفید

کشتن ای عدو خدا و نبی
بکین مار کز دست می
زود بر سینه بن سدر رخ
که اول دو ما کرده بکینست



در آمد ز باس فرزندش
بس نبی اماد نبی
ز روی کرمه ما مار
بر آورد از جان عباد ما

بوسه چون اندازد
 دیران دیگر بدینگونه
 شنیدم که آنروز چون بر
 نمودند کاری اندیشید
 ولیکن محال آن در
 باحال انوشیروان
 در او در آنست نیز با
 کند و در آمد بهشت سرد
 در آنکه شکست در زرد
 سگافنده ماه بر آسمان
 کی بر آن تیغ خورزید
 روانده هماندم نوم
 بنی آدم ز کثرت انجمن
 ز روی کشت بر آسمان
 بکم فروزنده ماه و هر
 به بالا چو سرو بخون
 دو شمله با کرده پشت
 روان است چون آن دو
 کسی که در این سلام کوش
 بر آن خصم در تفریحی
 در آندم پس جهان زمین
 بخود نیاز و شکر کند

بر آنچو خاک میدان کین
 افکند آتش بدست نین
 ذکر لادری بعضی از اسباب
 که در بدین سپهر زمین
 همان غایب با پای خاک
 بر او نیت بکند با شکر
 کسید و نمودش ز یاد
 ای خفتن دست ما در
 کعب تیغ و جازه ز جوی
 بدست کی چو در آن
 زین چو آب می جک
 علم کرده آن تیغ خا
 می رسد کن عدل باز مره
 بر آورده کرد از زمین
 فروزنده سپهر شرف
 سپاسان سپهرین
 فروز تر ز بیت پیشان
 چو صر میان هر وزین
 شدی عا خرد ز مردم
 بکسرت را کند خاک
 بیرون آمدن سپهر نیاید
 در سنگ ریزه افکند

بنا مانان باب جان
 هر سو که با تیغ کین
 لعلها و لادری و زردی
 همگشت با دست او
 چو در آنکه از مهر زرد
 با سان کندش سخن
 بکد دست سخن سردی
 سیا به نزدی شو کند
 چو گرفت جازه ز جوی
 ز شدی خشت خور
 بان تیغ و آن دو چو
 از آنکه که در دیده
 محرم شده جگر و بیان
 کعب جگر را هر همای
 سر اسر کند سخن
 بدنیان یک شده
 کی زان سر فراز کرد
 رسولی است کاین
 بیرون آمدن سپهر نیاید
 در سنگ ریزه افکند

که گشتند بر دست او هم تپا
 ز اعدا جهان را بریدند
 موز و مغان آن مرد دلیر
 تنی خند کند و خود هم
 بدست در تیغ استخته
 بتن کشت دست برده
 تو کفی که آن استین
 تو کفی بر دست بر فرد
 که آن تیغ دست مرا کرد
 ز دست کا آن کرد
 و پیش بر میدانی کار
 بی سر فرازنده را کرد
 در فلک آتش و دست کین
 نمانده بیار است کین
 نمودند خود را مانان
 عمارت بسز کلکون
 شده بر ستوران
 زمین مان پرز تیغ
 رسید با داد او در
 شته انبیا اشرف ملکات
 در آورده دست جابت
 که باشد نظر از جهان

نزد

ز فرمان کاسمان من
پس ازینک است که بجا
چو سالار عالم را نشاند
بگردید روی سمرقند
که بارید بر روی سمنک
هر سیه کشید مانند
گندم که با خاق جوین
پر کند که کشد در پشت
گوشن کشید دست از
پیش آن بزکان کرد
دیزان بر لب آن که
از کجده رفته بار ابوار
گرفته در پیش راه صرم
سند آنها همه ستمت بین
سر کشد برابر بدین
گفتند آن جانشان شده
پیش نظر کشد بزبان
بی شکر آن نعمت سمن
در پیش نمود فرین خدا
سایه جرش فرین ز نما
نیاید پیش سر بود حکم
شید بن سعود چون ایام

سپاه فریسی با طبع
گرفت است در پیش
وز قفا و در صف اعلا
حمیت لافش طبع
جهان کشد از ترکان
عنان خود ز فرود است
بگردید در بر باجی
بدان کما ازین بر زود
پسین قبا که جنگ
گوزان فغان را سی
نمودند هفتاد کس
بفرست علی می شوش
بسی پر باد و زحی زرم
غنیمت گرفته از کتیر
گشده آن زده کان
پیش قدمش سر کشد
سبالید و مبارک سخاک
او اگر دوات چه سپاس
بر آن تو شایق لا دپا
زور کا هواند با جاک
حسین گفت آن پهلوی

دو عالمی بخود پیوست
بجو صیحه زد و آتش بود
حوا فدا آن کسان برین
از انحال شد خوف
نه جای فرار و نه جای
هلاک شد خفقان
دلین اسلام و شیران
بر شد ز دست لیلان
زنی شیر روان مند
و گزیند نفعاتش گشته بود
و گزیند که حبشه از قتل
ز آن ساسان آن
چو کشید واره اهل خبا
رشد ز دست پر خاشاک
پس آن خدا و مد نفوس
بدان عجز و زاری
سپاسی که نشیند هر گز
کام ذکر کار یکدیگر
پس آنکه سیرهای آن
که خواهم کسی آوردین

طلب کرد فیروزی پهلوی
بنیاد ز جانشان
ز خاکسازن کوه فولاد
بر آمد صدای چنان سبک
پیش بر دانه لرزه زمین
زین سنگلخ خود سبک
ز آنکه گرفت آنها را بر خست
چو بدید حواله سخن چنین
بر آمد خروش یکدیگر
گفتند آن دست بر
که از حوشان خاک غم
پیش آن دلشسته
نیاست که بر دکان
گم سینه های سولت
لفح و طهر ز سالار
حسب رضای خدا
که نمود آن شیرین
نوعی شتر تاجین ملک
نمودید با جان خود
نظر کرد لب زبانش خدا
که بود جان و ن را جا
بماندم سوختی شمشیر

8

بمیدان سارچوبان
بدان خوری قاده
ولی باغبان رخم شکست
برگاه خرد اول سجود
بیاد ایدیت سچ اینفون
فرموش کردی یکم غرو
براندان که در کوششهای
سپاس سترش زوان
بگفت این کدشت
من آن کشته می نمود
که بگداشتی با لبا می بند
بروین مسود گفت سق
تو لیکن فرعون کافر می
در اندم بنی قاصد نظر
مکفبت بی تنگی که ای کینه
بگفت این کدشت
چین گفت با قتل خوشتن
بدان تا ناید سردندان
نباشد ازین من گون
دگر من کجا درم نیراوا
پس آنسرخان کدشتان
برگاه خرد شک کرد

خبر بستن سید عالم از ابو جهل و شامتن
این مسود میدان نبرد برین سر کلون
هنوز شمسک نه جان
سپاس لطف شکر نعمت نمود
چکه روی تو با سید کلین
زهر آله قوی عبور
رلاش سبل احزان
بد میان سنج ار کفنت بجا
کشد زتن دور برین
شدم کشته ز دستم چون
بی چشم خرم سوزان
شد لحد و تشنه سخی
که نا حال هم کفر سردی
که بود آن جل کشته زادگر
بستحی قتل بر کمر
دم سنج را آن منام جو
نودانی که در قوم بوست
کما تر سرم از سردگان
با بن سرخونی زیاد هر کی
که این زرد سی بر آید ترا
بیاد و زرد بنی در زان
از آن خاک بر ساقه دارد

چو بدین مسود کان فون
وز لطف این ناکس آورد
هو او را صدم بودی کان
نمودی بکفر انقدر تنهام
گشودن خوز چون در حقی
نهدت خیلک تم
سایح ابو جهل گفت
و لیکن زنده واقی
بگراوان کدشت
نه می که کرد کشت
بگفت این بشیر کردن
بر آورده آن سنج را ازین
نایم تر امن مرز تن جد
در نوفت کدشت
سر فرزندم و عمر
چو بشند قاتل ز دهن
خیال بزرگی بنار سرت
بگفت این شمشیر او
پیم چو دید ایسر ز کرم
و ازین بر سینه خیر

ابو جهل جو بیان بدست
فکرم کشته تا دوشن حال ک
بدان خوار می فاده ذر
بگفتش که ای شمس
همه دشمن کرد کار جهان
که فرعون لقب کشت بخت
رسیدی بجانیکه بودت
که با این نصیحت نمودت
که از نقل خود قسم کن
که ای بزرگ زاده بز خود سنا
مر از تن نگاه بر دار
همه خود تو غافلند در خون
که بر دار و سیران پسید
که دشمن ولی فی نظام
تبا یاد یاری و مصطفی
سری ز شمشیر حال بنا
ز با من کردن جد کرم
نجد نیر و گفت که ای
که فر خاک بود کون اوست
سرمه را سنج کوشش
شده خاک میدان خوشتن
که دار و کسی هم ز نول خبر

بدرگاه خرد شک کرد

سپاس خیز گفت پدید
مرستماه داوری نیاید
ملاوان سپیدان با ان
وز نوبت پیرتج است که
بفرموده کا صبا ایفای کند
ز بسجا و اموال اعدا یزید
گفته تا رسوله ای جهان
شنیدم که زین کان موش
شندی جوفغان می بخواب
که زنده طبع من خجانب
یکی رفت آن خبر است کرد
بفرموده آید چه رجوان او
ز باطن زان جای که کامت
زایشان بود بند هر که هست
بروز که با مدوان پگاه
بفرموده اصحاب اختیار را
ازان سینه کان که در آن بود
با و گفت عیاش که چنین
این آبرن نیز بودم لغو
ولی آنچه دیدم از شما
بره فدیه دیگر یار سخن
چهارم خلیف قوی عم بود

کی شرف و افضال انبیا
ز شادی بیکبیر کین با
آمدن سید لبار از زمکا منصور
و قسمت نمودن زمینت با صحابین
و سقر ساضن فدیه بر مسلمانان
که هست آن کنده در کسین
بفرمان تو کلمه در باق
یکی بود بحاس عم رسول
ز پنهانی او دل فتنی
وان چشم اقدس آرام زجا
سایه و جمال رخ دور
که تاید یکوش فغان و
که از بند بخش تن آرافت
نمانید چون سبب است
برآمد چه سلطان بزم سپاه
که از نرسیدن کفار را
بخا فدی بر روی مغرور بود
مرامش از زمره مشرکین
گرفته همه او قوم بزور
گشته پیش بر روی
نه شمار خود بلکه از جان
که آن غلبه ابن حزم بود

تا سید رب که قدیم
بفرموده دست که در دو
ز هر جا کجایی کرد آوید
بدان نامه کفایت شرف
که از سختی بند دور و
یکی گفت در اصحابین
بفرموده کین نامه عم من
زبان بست از آتش جوش
در اندام اصحاب کفایت کی
شنیدم چون سول کیم
حسین بود عدل حبیب خدا
سایه بخش شهنش ه دین
با مر خدا حکم کردن گرفت
که در جفرا غامی آوا
که ایمان ربی آورده ام
سپاس خیز گفت چنین
نار و ترا زین سخن بیخ
ز خود و ز عقیق ز نونان کرد
چو شنید عیاس ز این سخن

بمشیر کردم من در دو نیم
که از من متبول بند عا
که قرار کردش آن آسمان
سوی بار که زلفت
تن کشته گانرا کلاه بکنند
خود آهنگ دورا باقی بکنند
رساندند آن جان فشان کا
فغان صحرای تنی شاد زنی
سبب هست یا سبب
ر سر ز جوبت دارم زن
نیاید چو شش بی اکوش
که دریم بندش سبک کنی
بفرموده از روی لطف عمیم
بر سفید انصاف نهاد
تن بهر آفتاب من
فضا حکم او را بگردن گرفت
تن خوشیش ز بندش آرد
ترا با مضام خود کرده ام
که او اندر اسلام جان فزین
گردد با بن گفتگو فدی رخ
که هست هر دو برادر سپه
بزرگی در آمدن آن سخن

گفت آه ز این طاعن کجاست
بجا گفت ای عم چه دردم
تو خود را میقدر حق ز بر
گفت از تعب بجز بشر
هر آنوقت عباس انصاف داد
سوار و ایامی بختین
در این دست رسول حلیل
چو در حق زنده ای حکم
که است و اطفال تربیت
ولی زان ایران نشان فر
که پس از آنکوشان نیک
در بام دعوت بطی زین
که از شدت کفر آهنگوس
پس بگم به شرح و نظم
که گفته بود در نصیحت
بیاید با شاه با مای
بدان لشکران کوانگه
شما نیز با چنین یافتید
نیاید هرگز از آن
بیدید آیت درین تمام
فتادید از اجل در راه بد
با هم کردید پس گفتا

هر آنقدر به انصاحت کجاست
از آن که وقت خراج دردم
بهر یک از لاده نقد
گرمین را زینهان که در پیش
چنین گفت با کی عفت
شازاد از بند نیادین
سوار در صدقین
ایران و در آس خاند
نوشتن و هر یار آنکه
بی نصرت عیب و ذکر
ز بهر صنم گشته دلها چونک
بسی کرده از آراء صحابین
درین نظر او بود بس
آمدن سرور عالم بر سر جاهی که احسان
را در آن انکسند بودند و خطیب
مبارک و از آن کجا نمان
خطابی بر از شکوه آفتاب
بوعده که اکنون که رفتید
که بودید انقیوم بدامتی
را عجا زو هم از تر و کلام
برفتید دنبال انصاف حسد
مؤدی در کعبه بیرون چرا

که شام آد اذیر چارین
پسری با نو خدی در نهان
چو بشنید عیاس انما چرا
بی گفت آه علم و خیر
سخن راست گشت کی ای
بی شد ز میان شادمان
دو بالا شد شاد می مصطفی
از ایشان کی کون بود
انکار هم هر که بهره بد
ذکر و کشتن کلان قرین
زیر حمی و نفس شکنی
نظر چون بر این نکته
در این حکم که در دود
سوار و ز هم همه بزبان
برید مهر و کمال خدا
یکی بود با من شما را ز یاد
نگردید زین لطف که خدا
گفتند که شنیدید همان
جان مردم اجنبی آیدین

بصد سال این بر نیایدین
بفتی مرا که سر آید زمان
مدانست انکار کردن روا
کرد میت پوشیدنی ای
نه ایجا بند یکس جز خدا
مؤدی شدادی هم چونین
بفرود خستین کلان نصی
همین نذر بروی مقربند
بفرمود از آرزوست گذشت
مفرد و ضلالت هم از جلا
شکل گشته و چون کافر با مای
بفرمود اشارت بصیبت با
نیمه ز اصحاب گشت نمود
آن چو در دوره فتادش کنار
گفتش در آن چه تن شکنین
مؤدی اعتبار سپاس که
گفت ایفان فلان فلان
که با شنیدیدم بان بیدار
مؤدی بدین از هودان
که بفرمود خورشید کردار شما
مؤدی بدعتی تی که با کفان
مراجعی داد در شهر خوش

بدر

بر سید از این حکم کمر
در آن وقت باید سزین
سخی گشتن آن حکم خدا
ز اصحابش زید را چون حکم
که فیروز شد سید سلیمان
بگفت با منم بره رو نهاد
کنون کوش کن حال سزین
ز بهشت ز آسمان باز
کز این درین طریقی چون
کز این نشان خزان هم
بزرگان کوشان در پیش
بیک لحرف از قصه
شی خنجر دیگر که از اینجست
کز این افغان بی باور
بیزمانه و چون جسک
مگر زنده و در حشر از غرور
چنان گشت بهای هر چه بود
بسر برانکه شد سبک
شمار که بی سلی می برودون
حرم و این نشانند از کوه
ببارید از صومعه چون جوی
کنون کوش کن مرده فتح ترا

برویم کشید بر تیغ و تبر
عمر گفت با چند دیگر
در غیر فسخ مع ترندار ما
نمودن بجایه خود
نکاهی به پیش کاهی پس
فرستاد که از غم دوم
که فرستد بان سزین
بترانج اموال بر باو
از این طه پرون کشید
فاده نگاه گشت
ببایدش بر برد و کرد
که آن نزدشان بود
به پیشان و در این
زمین حرم گشت خان
بر آن کره زوخنده آهنگ
دل اضمح را خوشند از کوه
چو در بند بر زمین در فک
ز یاد آزاره چو بر بها

نمودند انصاریاری
که ای اشرف خلق
وز من محمد را بجای علی
بفرمود تا او رو پیش
خبر یافتن سزین کان این حرم از زهر مت
سپاه قرین و با هم و مسبد
عسیر
تعلیمی بنا جمله را خار
اس کاهی آمد بر سزین
از نیمی آسمان دوزخ
شدند آن لیرن کبی داد
بیکدم تمام و بحال ستاره
برل کوه آندوه مرشد
شینه در چون این غیر سزین
ولی چون پانی رسید غم
چو بی ناله برخواست از بند
بودی در دوزخ کسکی نماند
بسر کوفت این کرمان
چو در دوزخ سزین بر زهر مت
بشد در بارگاه زهر مت
چنین گفت با سزین

که چنانکه سزین کز ارجی
باجب چنان سخن سزینی
بر دولت سزینی سزین
با این سزین سزین
بفرمودی کشید اعدای
بگفت با منم بره رو نهاد
کنون کوش کن حال سزین
ز بهشت ز آسمان باز
کز این درین طریقی چون
کز این نشان خزان هم
بزرگان کوشان در پیش
بیک لحرف از قصه
شی خنجر دیگر که از اینجست
کز این افغان بی باور
بیزمانه و چون جسک
مگر زنده و در حشر از غرور
چنان گشت بهای هر چه بود
بسر برانکه شد سبک
شمار که بی سلی می برودون
حرم و این نشانند از کوه
ببارید از صومعه چون جوی
کنون کوش کن مرده فتح ترا

نیاسودیدیم به چون بسیار
چونزدیک کرد میان چشم
بر آن خست عمامه بر هوا
بوجمل مرد و نه نفس شمر
که کشیده گشته بدشت نبود
فلان فلان مگر من چو بنده
کمانم که دروا بودت رسید
بسته پر سرش که خدای جهان
شد از خرمی خاطر دون
ز دلها می آموختن بسیار
بمن جلوزید که کودکان
بدینگونه در کوفی زدن تمام
اگرچه زودان پاک گیش
بظا هزاران دست از کف کاران
چو روز در خضر و خاویکا
چو فرزند مندان فرخند
هما گشت روح دلهای شاد
برفشه با صد هزاران نیاید
کی که برخواست حسرت بسیار
عبایش رفیع و طوف کایست
روان در جلوسر زان
ببیند چون چشم صیانت

رسیدن زید بید نیمه صیبه رسیده
زده منسج با تن آن مبدد شریفه
در شرح از سر در بسیار
و کر عتبه و شیشه نامور
بنام و نسب یکیک را شمر
کشیده سپهر رخ گمشده
بر او خ خلعت قرق ملت
زین نون چون آن فلان
شکفته تر از باغ و ابرویان
هر خنده بود و نشاد
ز شاد می دانست در بر
در آرزو بر شدای حشمت
بست کین لهامی تاریک
ولی بد زانده نشد از کجک
ذکر رسیدن عالم بعبودت طیب و خصال
مژدن آن مبدد شریفه
ز مردم بچو شید با لادو
بره دوخته چشمه صفا
شده از باد چون من کرد
بزرگان و در کشتن زمین
ز خون جانیش رفیع
بدانگونه دلها ز جا برده

رساید تا خویش را در دنیا
صد که او از شد دانی بلند
نشسته در خاک خود مگر
و کز ما در آن آن سخن
بنا و ند سر ز بر تیغ بیان
فکنده بیرون بهش غم
رسا ند سر سپهر برین
که در تان مو از زودت
که در ق نظر ز کتخت بود
دل زود و در سیه گرم
که شد گشته بوجمل شوم سپه
دل مفرکان نبرد تعزیت
که در آن منجواست حج
عدو و لغم دست طرا
بر آمد برین کشت بملودی
منور شد از آبک روی آفر
بپروان نمودند از شهر و
که شده با کمان کرد مویش
بجو از خورشید ن نور پاک
زین دست سینه فکند من
رخ دوست و شمشیر قوت
که گفتم ز تن روح خواهد بر

رساید تا خویش را در دنیا
صد که او از شد دانی بلند
نشسته در خاک خود مگر
و کز ما در آن آن سخن
بنا و ند سر ز بر تیغ بیان
فکنده بیرون بهش غم
رسا ند سر سپهر برین
که در تان مو از زودت
که در ق نظر ز کتخت بود
دل زود و در سیه گرم
که شد گشته بوجمل شوم سپه
دل مفرکان نبرد تعزیت
که در آن منجواست حج
عدو و لغم دست طرا
بر آمد برین کشت بملودی
منور شد از آبک روی آفر
بپروان نمودند از شهر و
که شده با کمان کرد مویش
بجو از خورشید ن نور پاک
زین دست سینه فکند من
رخ دوست و شمشیر قوت
که گفتم ز تن روح خواهد بر

پس در شب جهان فرین
و دیدند پس جانب پنجاب
از شهر بودن و روان ز رگها
بپذیرفتند عذر نوازش
و انوشیروان کشت آنحال
بر اندیشه از فکرهای خوشین
کون غروره بد را تا با
بود با جهان فتح اسلام با
که تیغ زبان را کلمه ابد
حسین گفت را و کلمه فرمود
رخ دین اسلام را لان طفر
بر آوازه نشخ شده نزد
سران قریش که نامی بد
زیر لب برین فتنه کشیدند
مسلمانان کون جانان
عجب هیچی از نقل شکست
از آن صد موشه سبب نباشد
که شش کمر ازین نظر ایشان
سست دارند و دو غم که
بیهوده و کوشی آن کوه را
که با کار زان دیده کان بر
کجا دیده بودند سیدان

تختها دند سجده کنان برین
نمودند تقبل در کار
ایمان لب و مو بود خواجه
ر بس لطف قدرش بود
سده رو به باز در سران
که بار کونان چه دید پیش
سبک تفریق با بدقت
تن مشرکان خم خام
رسید اینخبر با انصاری دم
همه گشته گشته و تب شدند
بش طلت کوزان برین
که مشرک در انکست نام
ایمان و انوشیروان گرفتند
تم و در بالای آواز کفر
پس از فتح بر این چنین بر زبان
بهودان شیر سخن بگفتند
نمودند از روی آل کرده
نباشد عیب که نبی گوید
بخیر خانه سوره ایوان بر

همه در می سید همسایا
باین باجی قدس که در سپهر
عیب خدا شرف اینها
همه کشت پس هر دو جانان
سوی از رفتند دل زده بر
شاه میباشد بدست
بهین آمدان در آن
ایمانی انوشیروان ز بهر خدا
شعله کشیدن آتش صد از کانون
به بودن با مصیبت
که سالار وین بنوا ایام
بسر پنجه دین شده رهند
در آن بوم از کبر و ترس
از آن صیبت که چون
هر جا که بد کا فر خود پند
چو خاشاک شد کفر و اسلام
که تحقیق و خاتم نبیست
ز عهد که بدیابی در میان
فنیقل عرابیک است
چه داشتند تیغ سخن در
کس ز تیغ سخن بگردد

کسانه شکر ای محب
ایمان نیست کوی شرح بسین
شیخ ام شاه زور جز
نخ و بغیر و زنی دست
نقص شعله که در چشم کشید
موید با سید و لهر خدا
که ختم سیدان بر دعا
بجای کین دستگیری
از جان بودان بر آمد
چو برکت جویش لولای کفر
ز تائید حق آداب ذکر
کفرانیت بر مشرکان
ز دلها رن ریشه کوفتند
به تاخته نقش تپه نمانند
پرید از سر کیشان
شدار هم آن شرح آید
ایمان مشرکان کرد
بر این جوی من شرح او را
فرا موش کردند تره دلا
بلند از حد کشتن ز فرس
که نکرده باشند خدام
نباشد اگر دست کشید

زهر تیغ بستی در هر شک
رسو نهاد این خرم چون
بفرمود بر کای سزایان
و کرد چو بختین کردین
کنون من بختین از پیشین
لفظ نیکه در دل جانان
و کرد بیامر شایه
شایه از ایشان گهرین
چو آید بیدان دست
با کورانی میدان
حمیت در آغوش لب
و کردین لیلان غه
سویز لب خیش کردند
که بودی در آن خلوت
رسو نهادی را داد
که آمد ز زدهایان
لکفتن لب تیغ و نظر
بفران کمر بست لاریان
بر آمد ز دل آسویان
پروان چو شمشیر
بسیان سپهره گفت
که چون رکاب جان سخن

که هر چه در دست بر شک
که در اندکین گفتگو
شمار با عهد ز پیون
که ستم من آن خانیان
که شد بر شامین بختین
فلکند بر آنرا کنون
بلایکه آمد بر پیشین
حسام خشن زنده در سخن
بنزد سو و اگر می خند
برینجا که چون مردان
بود دست لاریان
که کسی از دشت گمین
چین بر زمین لاریان
ندان قلعه را بودیکه
چهار سید چار با ملک
تیغال مژگان تیغ قلع
چو صاحب بجزت انصاریان
در آورد پا نطفی در کاب
که آمد بگردار شیران
فلکند بر آنرا مست
نکر بر وار از سر خشتین

محمد با سپهر مودار نبرد
طلک بگردوی بدو نبرد
که هرگز نکر دید بر کرد
که موسی خرواده زین
شکستید با وقت این سخن
شکستید چون عهد شک
چه دانند الهرم کار
که هرگز نماند دل
کجا با جوار و شمشیر تاب
در دهم که ز خردار
نمانیم خود را از سخن
بدینگونه کلمه بوی چند
شیدم که هر کسی از جوی
بر نشد آن تیره دل
سوار شدن سید چار با ملک
تیغال مژگان تیغ قلع
همه شسته آده کار
عطا کردایت بشیر خدا
کسی را چو خواند خود جنگ
چه خوش گفت کرد با
که باشد زبان که قیام

دم تیغ سپهر مودار نبرد
بزرگان انفقوم بر عهد
نمانید و وقت بختی
بر ستم در آید بی شود
که فقیه را هر قدر پیش
نماند ایمان کنون اختیار
کجا چشم من کرد سوار
بجز کار در خلق تزلزلان
که ازیم در دشت زهره
کشد هر شمشیر روی مرد
که احسن کعبه زین
کعبه و از جای بسند
یکی قلعه زهر خود کرده بود
سوی قلعه خویشین
سوی آسایشان چشم
ماندم برش حیرت
ازین سست آن بزرگان
گرفتند در خانه زین
روانشد به کاران
ز مهرش شان گفت
بسی دیده به کام زهر
دلی سر ز دستش در نظر

چو خواهی که باشد شتر دران
بگوشه پانزده بیست و پنج
ز خواب کران ششمان بار
تا و نه پیش از ده و گیز
نمان باز که در وطن هم
در کفایت کو با هم آن
زین آن جمله زو کشت
بفرمود تا پیش کرد حصا
گرفت آن قله را اهلین
چنین حج بن برادر و نه
موندند هم زور رسول
دست سده بگذار چون
با بقوم کرد کس تره رای
بهودان سرکش آن غو
شینه ند چون آن هم از
چنین گفت ای نیکو
فرزین ز فرموده السلام
عمل کرد مندر بفرمانی
دلش زبان ترمی تفان
باو گفت مندر که کی شود
پس آن مرد دل مرد و در
فران دستا نرشد کن

نهدار در کفایت آن
نه مجتهد بر آنکه بهر بود
بگردارستی که آید بخود
بکمال سکت که بهر بود
نمودند بر او هم سخن هم
که بر هم پیشین آن
بدانکه خورشید بهر
خود آید آن شکر نامه
بفران در میان آن
چندان شکست بر چو دان
که کردیم اخرج خود را
سایح لغو و خزانام
گیم آنچه باشد کس
گشودند بر خود در کین
علما جی نندید غیر از قبول
که بودند مقصد آن
بمردی از اصحاب بنام
در آکو طیب استابن ابی
نهان رسول خدا و زلف
مرا با لای آن بود
بیامد ترمز و مویس
بفرمای حسان از آن کن

بکپانه دست آن بعد
بهودان کوش تره رود
بجست آن لیری مروی
دل دست با جله ز قده
همی طوطه زو این بر آن
نمایند از دور چون آن
چو آمد بسای حصا بهر
به بندیده بر چو دان
به بشه ز کجوزه بر حصا
که یکب که زفت آن غلو
بفرما که ایم ازین در بدر
که آید آنکه برون از حصا
فرست ماده شد باز زو
زین سخن عجب خاطرش
کردند کردن حکم گفت
بر فتنه مردن ز خویش
که از روی شد به بندگی
که از سر کرد بان انصار بود
بیامد بر مندر آن خود
که حکم نبی البته دست پیوه
ز با بنو شکر سی کشت
بمیر لغو و اعراض

در اول شینه پیش از بی
شینه ند چون نخر که
در آمد دل ندر طیبین
به بشه زیم در بر حصا
که کردی تو این فتنه جوی
طهر و عثمان و زو آن بر کا
بغیر فری آمد ز مرکب فرود
که بر بنه ناند لایق آن
که بر باد بهر بشه بر کله
بگشت آن عثمان و بن جاد
بگردیم در راه سمیت که
که در حکم باشد از احتیاد
مکفیت آنچه از سرودین
زندان همه طغنه بفریش
در قله خویش کردند
سرخویش و ندرهای
به بندی و دست آن
ولی دشت همه قسم آهوه
که دست بهودان بند
جزا و دیگری کی تو که شو
که شسته هم عهد بین آهوه
و کرباره کرد او همان را

بنی با فرود آمدن نین
بر آشفست کفشتن بشیریه
نیم از خدا نذر اسلام
نپوشی بر بنی قوم سرد کرم
حیدر خا و دیوان
کفشتن که هفت به تیره
ولیکن همین جان خود را
از نملکت شان بخاری
عباد و فرمان کمر بست
بخاری بملک دستان
عباد و نروغی باز گشت
وز انجا بنامید
بپرداختن خاتم انور
جنین گفت یک چون
نکیر و زوغن باله من
گفت نیر لیلان بطاویا
پس از قطع وادی مکتوب
بوفت کمر گشت با سوا
جنین گفت که انصا و
قصارا در ان مکتوبی
چو رود داد از دست
تا نامد بسوی من گشت

همه شبیم ترورون
که در یک ز من سخت
بر سوزگی فلان گشت
سازای طر زوشان مرقم
مکوار خنجر اعلان
بسیج چه نام چون گیتی فروز
اگر چه همه در خوش گشته
بیز ناسر حد ثریب در
پس از هفت گن سینه
ریششان تا بچه نام
بعضی ساید آن گشت

پس کنی رود از زیاد
نفا من نبی چشم و دل
جنین گفت با خاتم
در بردارم از دست
بکلم حیدر الاصد
بر آرد سر از نظر آسمان
از موال گذار گشت
بدنشان بشان تک
بچایم بر آرد زوشان
که آن بود حد ثریب
بسیال مشکان همین

در غرور سوئی بفتح و فروری عساکر

با سخا ن فدا ز شکست
نخواهد هم خواب خوشین
بهرای خود دو صد
بتریب رسیدن از عساکر
بغیا و سوی عرض کند
کی داشتستی در این زمین
بر آن همت همو زان کند
کمان کرد مرز قمرش کمان
پرواز با باد دست گشت

از جمله نصیحتان مود کرد
چو مکتوبت جان با هر
بتریب گشته ز مردم نهان
بسر بر دشت بدلی بر زده
که آن تریه بود در یک
سوی فرغ خوشین تیره بود
ز کین کرد آفرودین سپند
که آورد سوکند خود با کجا
در زمین خورشید سالار

بحسب سهارک باز بدست
از حسب نبی باز گرفت دست
که تا حاجت من زاری روا
همی گشت با برام را کز پیش
عباد و بانیکار شده نافر
نورین سرزمین این مکان
که گشته نام از بیکر عساکر
بدرکن ز سر حد خود با کز
برهنه سر و پا در سواد خوار
که گشته از کوه چو شیرین
نبی که همت بر صبا بین
بسیار از دولت بدو
تا نام که در شرح زرم سوئی
که تا زاهدین انتقام مرد
بر آن که آرد دستم ز نجا
چنان چون دیشب ز زبان
تبر دیو جان آن نظر
بر انجا نشد مادل بر ز فخر
بش نیز بر گشت و خفته بود
در کمال خدی ز غرور با بر
که انتقام از سوئی
که جمعی از کفار با همی زمین

در غرور سوئی

گر بنده با خشم و کین کند
تا اندم رسوا جهان آید
گر آنکه انجای خدای بوی
گر نهد شل صحابه برین
بسیار هر بار کی راز زده
بسیاری کی کلج سخن
تو بر کن یا غی جو پدید
با ملاقاته بر نامه
چنین گفت ای کاش خد
که همی ز عرفان آن مسلم
گفته جو یا بهر سوسلی
بفرمود سید صاحبان
در آورده دست باین
پس آن بگفته با انجای
پس آن شتر از رسول
بیاید فضل خدا همچنان
چنین گفت و یک سال
که از نمایه شکر بی شمار
پس هدایت است غلظت
شینه پنجر چون شیشه
همان که با در کباب
نشست از برین چرخ

از مردم بهمان نظر
تغایب بفرمود با اله
پراکنده افتاده در
شد آنروزه را مژده
ذکر غایب ساکن
چو کین ماری کی سخن
سردستی از راه لطف
کند آنروزه رفته خام
چو گشته باز ازین
بگوارد یوان آن رحم
نمیدند چون تیره سخن
که از ندان شهر تراش
بتر و رسولی آمدند
که در آنم رفته بهر
بفرمود قسمت را صحت
ذکر عروه اسما که از ای امر گویند
چو بر گشت از آنروزه
بزدکی بجز در کوه
که کم تیغ اوروی نیام
صلوات در پیشین
برفتن بر این شتاب
بر آنچیز که حق کرد آن

بوقت سحر پیش از نماز
بدینان بچند شتاب
که بهر سگاری سخن
وز من حبیب که محمد
بمطربت دست زدند
چو کرده دماغمان
که را که دوش آسمان
پس از خنده روزی بگر
بندیز از مغرب نوت بود
مگر چندی است که بگشت
چنان حدت از زمین
بیمبر از احوال اجل
و یکل آن است که
وز آنجا سویترا که
بسیار از چندی رسید
یکی شده جمع در مکان
همه فتن را که بسته اند
بفرمود از این کاش
گر بست شکر نرفزان
روان سخن در دست

بگردن اسکا رفته باز
نشانی نذر انشکان
گفتند زور فشان
چو در ره روشنانی
بسیار بدولت از امر
مغنی آن سخن رفتند
سر آمدیم و آتی
ز جبر است بلیم ز خود
رسا نند کار کسان
بندیز که سر زمین
بیدند با سار با نیت
گرفته بگفت شتر از
بفرمود از این سوال
که ایشان نشان
بدولت و انش نظرس
شده به ز فوشن
بسمع همایون خیر
که ذمی امرو خاند
تا راج میرتب که
که آید بر جانب
ظفر سر راورد
چو در است بر توان

شینه که آن لشکر با ما
قصه را یکی شده از من سرکار
که عداوت دارند در آن
سپاه را از نو مسلمان
پس آن شوایحی بن باره
بر آن فکوه کوه پهاشی
در آن نیه مردان زمین
ببارید باران حسن جان
برون آمدند هم صفت
بنی رفتن سپاهیان
خودانست مستغنی ناجو
ببار کرد و بر توانی
چنان خفته بکبر پدید
چو عوثر رستم باخیز
با تکی برین بنا و با
باید است با بالای سر
سایح یافت کجا حیل
نبرد دست برین زمین
بان و کوشش بکوه افکار
من کشت چو زوز زمین
بگردید برین شهادت
شد از مره دوستان بگذرد

بر بجه که دو باشد سودا
که رفتار در دست امویان
کجا زمر را کرده اند از تو
ولیکن بنیکونه دارم در غم
بدولت اند بر سر کوه
همانگونه انداز هر جناب
رسانند خود را با من سرکار
کشد شیدی هر سودا
در حق بچشم آمدن بکس
پس آن بر او آگاه
منو و مهر حبس پای در
که آمد با خود اکنون ظفر
مگر کرده باز و زین گناه
ز صاحب باخیز خود چون
که تا بر کیز در پیش صد
چنین گفت آنکه بجز
که بخش ز آتش باخت
که افتاد بر پشت آن
که از من نیست بگذرد
که هستی روحان جهان
بیاورد ایمان بنی
بنی کرد لطف و عنایت

بر خشد روسی از من سرکار
بر زدن من رسول خدا
چنین دانست بجه
که گرفتن اسلام آید
چو دیدند کرد پشه کلان
در آنسو رسول خدا با کرده
که برخواست که کجایند
چنان شد اصحاب را
که از فوج اصحابین بود
بشایع بگفتند آسمان
چو دیدند آنجا از من سرکار
چو چنان رفتند از آن
ازین بنیامی در کوفه
از اینجا برو پای در
چنان مانزد و یک رسد
که از من نیست بگذرد
بر از خشت عوثر زمین
زوش کشت نم زمین
سایح چنین گفت بکس
نخواهم بکلیت که تو مرا
کسی را که باشد در دست
پس آن تیغ را هم در او

رشد تا آنکه تردیشان
پرسید از او سرور آنها
که ایشان ز من سرکار
ببارند از فکوه کوه
و دیدند بر کوه چون
ببارید استاد در باغی
کی بر چون ستار لعل
که از او برادره کشتی
ببزد کی سمت و عوثر
انگشت کند آفتاب
در عوثر کشته شد
که یک پشه بن زمین کرد
بزن کرد آن کس
زبان بر سر کوه
چو نزد کشت تیغ بر زمین
قبلم نمود و شرف کایت
بر جان غلطه ناگاه
بنی تیغ را بر گرفت
در ایندم مراد فریاد
نخوادم در کفر رسول خدا
بگفتش بر او در بدین
سوی تو مر خود و عوثر

چو دیدند اورا چنان که
رساندی بفرقت و دور
که شبک محمد رسول خدا
موندند اسلام تو شوی قیام
بیا بدین طبع آینه
دینی را نمیم در کن بی بر
خیزد لب او یکا ز یکا
بان نام عامه تاج کبریا
یکی بود صفوان آن گشتن
رویم عکس سپهر چو چون
منورند بر ما هم سببی
شمرسان سخنهای خوش
که آورده صبحی سیفان شام
بیا زین کانون با لاف
بر نیازی هم عهد جانند
که اول کسی که سر خود دم
حرا کشته کشند بر من حرم
که بر تن با بهار و است
بزرگان محرم آنچنان بکنند
بماند کون جایی تا نیست
شیندم که بر اسل آنجا
بسر از سجده چو شوق

و دیدند پیش ز با کوه
علی و صلیب دست و جلی
بر خیز جان و لمن است
نگرند از حکم مهر عدول
که آید به سبب زلفش
انگار داستان غرور احد کیفیت
صلال با راد و قتل
کز قمار بودند با شرف
یکه بی بر جان افروختن
بجو شیدش از شرم چون
سخن گفتند سوز دل
برون جنت شکلهای
که شد بر آن نیمه قتل
که از کینه آمد و جان
درا پیش هم تو سفیانشند
بر عجبت گذارد و زیره نم
دل و لب نیست از کج
که در میان قوه ما است
که زار هم چو نارین بکنند
که هتله برین حاجت نیست
بشغال همه هزار اطلال
وز انکشت چو زوم و لشکر

مکفشد با وی سلامت
چنین گفت عثور با هم
من روم ایمان روی من
وز این رسول خدا ای جهان
بیا ساقی آسناغرا لاله
انگار داستان غرور احد کیفیت
صلال با راد و قتل
وز این من آندیش است
ایسکه کشته روز و عا
و کردارشان قتیلان
ز بس که سخن کینه زول
بس از فکر بشما انجام
چو بود و در ز که مالکان
ز من بسو ذیکه نبره
کش و کوشش سرون راز
که در ز نو شب من خطله
ولی تا بزرگان بطجانما
بیا سخا مکفشد از کشتن
بشد شاد و سفیان آن تو
رساندند آنرا بس و حق
و کردار ز ما چه است خضر
چو آمد مکف با یه اقتدا

چو کردی منی نامور بهلوان
که در یکدیگر سید زمین
وز سید کونان هم مین
بدولت بی سینه خود شد
که آید ز ناک منی سخن
که خواهم کوه احد ز قدم
با سخا نشت چون لغدر
نشست بیک روز با هم تمام
پیر بود صفوان بر کعبت
که بودند از قوم با جا و قد
نفرین دل از کرمی حوت
برین همه را بهار است
چنان سر مهر است آیران
نمایم آن بد بخا رصر
بیا سخا چنین گفت که پیش
و کردار لیسان هم چون کله
نگردند یکدیگر برین نقام
که بزهره سیاه و تود و دل
که چو بلای ز غم من پس بر
گرفتند اسل و ز قوع
همه از اسل آن آندند شام
بر کوه نشد را بهار است

که هر دو از بی انتقام
میخسوزد زبان او در چو
برفتند آنچه را که بر سو
همی یادشان از آن جنگ
همه کشته آاد ه کارزار
و که خالده و طلحه با هم
چو سیفان بد که شدگان
چو شیطان کفر و کبر
چنین گردانند بیخون
میان کربلا و کارزار
ازین تکمیل آن کارزار
بعوضیکه زبان شدن سر
زبان مرد و هر که نخواهد
بصورت مردی که بیخون
زبان بیار می آید
بها سون کشته اند زنت
غلام یکی از سر نفرین
طلب کرد او را همان
تحت او در کوزند و چون
مندی که می آن ز پرور
سایک چشمه زون پاک
نیکو در زبان سپند و سوار

فرستاده سو می قایل بام
نخن ساز گیر و هم ز مجو
بفرمان بنیان طمس خو
در میدانش چهل از یاد
سازند خود را در زبان
که کس کشته یفت است
ذکر روانه شدن کف بر سر
ساعتن بند زن ابرو سیفان
بمال و جبهه
شود گرم نهکا که کرد
یا زید کردن بی سر نگاه
سر و جانی پس جنگ
مگر آنکه بر سرش آن بود
بر آن می ندر بر آن کجمن
چنین نرود ه چون
براه صلا که شد و ند با
برویش آن در میان کوز
بش آن این آن فرس
مردش فرق ستمش
پیر با برادر و در عمر من
تا در چون که می آن
همه در تن بستر قرار

نمودند برین کار کس ای شای
چو شیطان م گفت و
فرستاده سو می قایل بام
چو نیام او نرود زمان
چو هشام چون بر عمر دینی
بر کوزه دو نان باه صفا
ذکر آن زینهار بر پشت
زنجی مور مرد با نام و
سپاهیکه با زن جنگجو
چو آن کمتر از زن چو
نمودند کتین سجا بسی
چو شد کار با همه آرا
چنین گفت یکل علمام
سخت کنی شست نام
جهان سیفان چون کلام
وز آن کس گفتن از کین هنر
که بود در چشم خراج کین
بشمه سیم کشت ناز و
زنی که توانی بر تن مرا

آتش فرزند بود نهاد
ز دل فتنه نیکو دور پوست
بسی کرد عیب ب انتقام
ول تره بخان نزل بر
که کردند شکر از اقبال
مهر جمع کشته جوای کا
چنین گرم کردید بازار
سر رشته جلا از سر گرفت
که باشد همه اگر چند
بر اندازش کینه یفت
کردن مدار از زن آن
ببین تا چه باشد مردان
چو کوزمان ریخت کجی
بر او آفرین کرد نه کسی
سرا انجام برد عا خوت
کجی زنی بود و حسی بنام
شدی که خطا به انتقام
که بد و خسته و همت
تو دایم که بر من رفت
مهر در کین غ فرس
هر آیت کام من طومر
بخون یکی ازین بدخواه

باید از

که باشد از آن نماند بی
نماند در بخت تو که بود
چو کرد آن جگر خوار این
و که جزه در خواب باشد که
بسویش کی جزه خود نم
برفتند بیرون پند
در آن وقت عباس در کعبه بود
سپس حمد گفت خدا و رسول
نوشت که در پیش علی بن
سیاسی که بر هر چه
شب فرزند را چون بخت
رسول آید زود بدو رفت
سپس آن جناب را بر کش
پوشید زار از آن کسان
برو گفتند فرمود این چون
نظرش زنی نگنجید
شد از روز و روز کرد آن
چون کشت از پهلوی
چو پیشه همسر کرد کار
برو با بجای گزاید این
بفرموده افتخار جهان
ز مردوار سپ و سلاح بر

محمد و دین محمد سیر علی
خرم آنکه از او است
سایح خنجرین حسی با
به سیدار کردن بدارم
و که ما چو ابر سپهر
نامش نوشتن عباس بسید انبیا و آیه
مژدن از اراده اشیا
رقم کرد از کار قوم چهل
توفیق پس گفتن
پار سفر دای برای
همیشه شکستن یکم
قاصد سانی کتوب
همه شش گوش عرقه
بیاورد و بچکین
لی داشت یواز آنجا که
عازم چپ راستی کن
که نواز در شهر شد
یابی نشان آن
شد از زمان آن
همه پیش خیر العشر یاد کرد

کنم شرط من تا تو ای موی
سپس زلفه و حنجرت هم
که کردم بعضی ریسر
عقبه علی ای که خا
منو و نذ این همه بر خواجه
که چند بدو چون جوان
کی قاصدی نیز تکی
شد نامه قاصد شد روان
چنین تا سر زو شب
چون آن سر زو هم بر سید
چو نمود آن را شد جلوه کرد
سوی شهر آمد رسول شفیع
زین سرور دشت یوار بود
فرستادن اشرف انبیا حباب بن
سند زلفهاری را بجای شکر آمد
ز چپ کرمی سر زو
بفرمود تا پیش
سپس تا کشته چونند
برفت بدو میا
بوض مقدس نذ

که هم فرشت از خواجه خودم
که محمد جگر نکندی کر
نماند که در بر محمد مرا
اکبر خنجرین ای نماید
بر رفتن سوی شربت
نهادند پاره در هفتام
خیر العشر نامه نبوت
سیاسی که دست لاری
با و نامراد او گفت ای
در آمد ز جاسوس با دوت
بصبح چهارم بر شربت
و سپر میان زو بقتل
سبح چایون خیر العشر
بسیار با یوان سید
حدیث رسولی از شربت
صد کرد از انبیا حباب
شینه نذ کیمر که آن جهان
بلی راستی که نماید
با و گفتن تاب سر بر
نگو چشم بکش ولی سبب
ایمان کرد و میکش
که انیک نذ عابد

چو بشنید از سرور پادشاه
شاه به میدان انگاه
در آید از زر اگر شاه
سر عرش این جهان گرفت
چو منبر سهرابی باشی
بفرمود که صاحب حج آید
یکی خطبه که از زلفش
ز باطن طی شکر می شاکرد
بهاری سیاه شاه سل
در این اصحاب و خنجر
کنون سجده بکرد هر جنک
خوش حال بنده کردی
که در سجده نمودم پرستار
چو فرمود از خواب بر بختی
رسول خدا در جوارش
در کشد دم تیغ و نماند
همان پیش کیش که پیش بود
که با شمشیر بر جان خود
هم از قلعه با خصم جنگ
دین جانان شاه رسل
لکینه اید در خاص علم
چو بن بر ز با عیبه نور و تاب

پناه سپید ذات پاک خدا
کند روزی سخن خوش پیش
چو پر خورشید از قنوج
خواب دیدن حضرت خیر البشر و نقل نمود
با صواب و مساوت نمودن با دلبران
دین در باب فتنه و حق تعالی با شکر کین
دین سخن کو هر شکر کرد
چو کار از حبیب زانک
بفرمود که ای شکر حسین
بخوان کرده با بد لب
خدا همچنان ازین رسد
در کشد دم تیغ و نماند
لکینه اصحاب کجای شد
چنین کرد در پیش اصحاب
من سیر سنجی از کارزار
چنانست میم که گفتند
چو آید بی جنگ تنم
برو چون من خصم شکر آید
بگفت نهاد چون شکر
عبارت هست شکر و شکر
احل نظر لعاف و زنا

ولی خاطر شوق و اندیشه
که چون مردم همه جاد و جاد
در نیگردد خواب مست
خواب دیدن حضرت خیر البشر و نقل نمود
با صواب و مساوت نمودن با دلبران
دین در باب فتنه و حق تعالی با شکر کین
ز حصار و سپهر جانان
خدا را بفرید بی نومی
بدانید که بعد ازین آید
خدا همچنان را احسان کند
و گرفت چون شکر شکر
بریزند شمشیر و ز
بفرمود که کان رخ و صورت
کآن رخ محکم بود شهر
چنین است بتیغ کانی
بفرمود از این حدیث
در شهر بندیم بر خاک
که ای از اصحاب برو جان
کشودند لب در دو
ترا حمله از جان و دین
چنان دینی از جان

که بزودگی بر سر خیمه جنگ
بگیرد و کند با عدو کارزار
کی خوابت پدید آورد از جا
ز مسجد شد و جان بر گرفت
بر شد جو خورشید بفر
چو زود از بر گرفت آمدند
سر خطبه هرگز نام خدا
ز قلعه و نامی نیاید
که مر فاش در هنر و ابر
رسید نزد کجا با سپه
رسول را اجابت سپه
یکی خوابت بدم که چون
فرانگین میثی بر بدند
که دست کاوان بین
که چنین جتن رخ ابر
که جمعی از اصحاب از بند
بیاران ما چنین است
بسان رحمت کرد کما
بر نیازی کشد همدان
نمودند رسم تخت او
همه بهر کشته شدن نه ایم
که جان بهم در میان بخورم

بجز دنیا از جهان فزین
کجا استن شاد رو
مکفت ایفدیت فحافه
در این مرد نمی شود
جذب ای سیاه و سپه
چون کفتنها همه کفته شد
شامان میاید کجای ما
موشی بزدان شمشیر
بدان نظر و جنت فحافه
سرسکش استیم برین
چو چاقم بر مرد عالمی
بدان زود است سول
کشد آنجان مرغ از کوه
بخواخت بندگی شاد
تحت شمشیر سیاه
زده پاشن شک بر کشت
چو چو کوشید این قبا
نده برین دشمن شهریار
بهر رسالت صبر ظفر
که بست مصلحتی کردن
بیاوخت پهلوی مرغ
سپرد برین را سنان کاش

شب روز خویم هم که از
که خیره شود دشمن بی جفا
بلبک ام مرد زهری صوم
که بی دکتیم مار و زده
غلو و دلیران را کون بود
پدر رفتنی هم بد زده شد
دوید خوش خون کبی
که از بند بزدان رود
که بشمار نور او فرساده
ملازم زمان کوه تهر
اجاست ساجی ای شاد
شرف شخص رسالت
که حیدر در احد و فحافه

کنون خون رود تو عا بر
میل جای بر شو شیرین
غزیری که سست شاد
لبش تازم بر از خون
نفرموز از زودان غل
ز مجلس کجاست آن شهریار
زود عبادت بر بدست
چنان سر زده از جنت
چو او حیدر که در خاک بود
چو آن شک بر جرح حیدر
بنو شادیم در سفر
چو کجاست شادیم در سفر
جنان در دور بندگی

که دشمن بی کین راست
عم مصطفی خزه پاکه من
که او بر عمریت اردیم
کجام دل بر من است
منو التماس از که برین
که بست در خدمت کوه
سرایای دشمنی پر زود
که کوی محمد شده بندگی
رین منده کاندای شاد
بروی کل مهر شادیم که در
که کجاست شادیم در سفر
دران ج خورشید کوه
که داشت برین است

سبب بوشیدن سبب این بزر
رزم و بر آمدن است و غیره از
دو دست

باز رفت و در عرض
بیار است چون تن در
که بر میانش بدن خط
وز پیش یکی تن در
منو دمی از میان
ز نورش شده نور سیر

شاد از شک زده
چو چو بر زان بد شک
که بست آن اسبان
خدا را که بسته با جبین
که اگر بود برین
که خورشید در آسمان و جانت

که آنوقت روشن است
که بست برین شاد
که بر کرد و در آن
جانب میگفتند حیدر
که خورشید در آسمان
بدان کجا بر تو خورشید

پیر شده ذات پاک کن
سنانی تیغ ننگه نیز
بسیارت نوعی زهر باها
دلی مثل شان کان سپهر
خبرین گفتن کنی کی بود
چرا ایقدر بوده فصول
چو مازین زمان استند
چو مخرف هر روزان
در مخرف هم باصنای
دو دید صاحب زحار
پشان بهم ز آنچه گفتندی
بجز فیکه کشتی بودیم
حسین و یاسخ شله بنیاد
که من در ع کردم متن
شمال در ایوان کارکن
ولی صبر باید کنون بپوشد
سب عباد و بلوان
لایم که برین افراشت
بفرمود با پس بدین
لوی سوم است احادیث
چو بگرفت آن مکتب
همگشته از دست این لای

کشد آفتابی سپهر
رحمی ز دم غم خور ز
که جان عد و گفتندی
مخلوبت کج کز قدم
ز بایک زنیان نازی بود
چه دایم ما آنچه داند رسول
سخن ز سخن افزین شود
دان و نشان ازین
که پروا است ده ز در
چو وار کشته خورید
کشد دینها سویش
ببخشا کردم ترک و بس
که روز چون ستم انجام
نهادم و لایم بر کار
که فرزند خواهد کشتن
در اعجاز انجام

کی نیره بگرفت نشان
رزه بر تن نره بر دست
پس نگاه ایوان
بشد تر و صاحب مع
که با بدین شدن جنگ
چو اولیل بلع و جی
کن آنچه فرما بدین کجا
سپه کشت بدین
بر آمد زود و لست از انبار
همه منفصل از تنای
که تازی زه کی بخش کلارد
بکن آنچه از این صفا کن
نیاست کردن فرانک
نشانید نبی که پوشده
بفرمان حق نقشبند
از این پس را میت نبود

که از نوک و سینه جرح است
چو هر وی بر لب حشره
سوی آن قدم و پین
چو سلم مرشاه رسول افغان
حصاری شستن نیاید کجا
پیشین کل کوشی دن
شمار بدین صلهتها جکار
ز هر کل کل صد بدین
بدان که از جیب جگانه
حسین عرق نیر و سر
بسود ای تو کرم بازار
ز رایت که احد که کاش
کون کل خواهن ساید
که فی من مطلق یاد کرد
زند سکه افشع بر نام
یکی زان لوانی لوی بود
که او بود و ای بروز غنا
که خرنج مران نرا نشان
لوا را بدین سپهر و نجاب
که بر نوک آن مشع ز قاصد
که بر سینه ز کشته ساید
علی را طبع کارش زلفین

مردان را با ت نظریات
و بر آمدن سپه کانیات
در این سنه
لال در روز اصحاب
سرا ما جو اینه کج بود

سهر شجاع جان دفا
بش گفت لبیک حی فیک
خی داد از این لایق
طلب کرد پس من محمود را
فرمانی بی جا می نشین
گشت آنرف خلق بر زمین
بسرشت عرش روان کجا
روان چون فرستد چو
بگردش قدم کرده از سر
بفرمود پس سید لکرم
بامش من لیوان بنهر زمین
سوی ما که را چند لایق
بفرمود از خانه زین سفر
سپاه خنجر نامند سید
مسارک شود بر تو مثل گمان
ز شمشیر یابی بانی رخن
کسی کو کین تو بند و میان
تن شمشیرت و ما را
که بسینه عرض کن
سواران جهان جمع ده
بعضی سپهر روز روشن کرد
شسته کن بندگی در گرفت

محیطت است سحر کجا
دین گفت باقی ضمیر سواد
و هر چه نور از خزان
بدستش سپردان بود
سرسن بعرضت خورشید
بفرنگه نام خدا بر زمین
گرفت بر شمشیر زین
تا دار خورشید بالایی
چو رکار بر کرد لفظ
که در ظاهر شهر صحابین
موندند و می چو مطهر
چو آمد نزدیک مقام
روانش سوی سنده عرض
بدولت جلوس کا کزین
بکام نو گردن آسمان
کاکام صحنی زین بود
بکینش که سینه با آسمان
چو صیقله تراد خرم خام
زیرا که کند و خنجر
سراچون بیخ آفت ز
بردی می این شمشیر
خدا را بر سینه از سر گرفت

خپان فتن جانان
بیا در سر کش از زین
بشخصه را برین و سپهر
ز اندر زاده ای در کافور
طلب کرد پس ز زمان
چو خورشید سیه جهان شود
روان رکابش خنجر
خرمان پیشش الی
بر آمد بدو پیشش
تا اینده بهر نزدش مفر
کشیدند در دشت
بدولت فرید آمد از یاد
بهر وضعی گوید میکند
کشودند صیقل سپهر
کل نصرت است و بار
همه کارها بر او داشت
بجنگ تو هر گشت ای دل
چو اصحاب گفتند که تمام
بامش من لیوان و ن
همه کرده سامان عدم
شیر چو در میانی لسان
خضر بود دشت تا سر کجا

که میداستی رفتن
بدانند که آید صبا از دم
بی شیشه شیر میزند
بدو گفت در شهر وانی
بر آمد بر چون فلک
برانگیزت که چه باو بها
غلامی بد اقبال انان
بدانند که درین دیده نگاه
بهرشش هم شکست بگرد
که باشد از شهر هم چهر
بر آن خاک شد آسمانی سپاه
بدانند که روح الان سپاه
بهشتی در آن زمین می نگاه
که ای شرف حسی از نور
ش طاهر ز کعبه
سرد منت است از تره با
رهای سپادش خنجر
بایشان بفرمودند که تمام
بعضی سینه برده
گشت شمشیر
کوکت و چشم مرغان
از چشمش که سر سحر است

زها موم چو برجا باکت
شوق است از کسب
گرفت از جرمش با کف
بگرداند این که درون بر
که سبب بکین عدالین
زده پوشش کشد مردان
بدان تنها بر زره چنان
چو آمان بینان بران
چو بر آمان در دم آفتاب
همیشه هرس صفت
نفاق نمانش که آن گرفت
عنان آفت خدشت با
خبر یافت چو سید کبریا
ولی شد روان عزمش
چو از خدای روی رشتنی
چو کوران میندازد کجا
ده پشت بر سرور سبب
میر کرد و لبست آن جنب
کش رخ و پلنگان نقاب
نعلنی که جان بهر جانان
بجاک که در راه زود رفت
مکن بچین کی در کس

سوار شدن حیزت خیر بشری و صف
بزم شکران کفر شفاق و شگاف نود
این ابل از رکاب نظرات
همین شیر مرغ از رو قیر
بر اصحاب فرمود آنگه کین
چو شکر کیر و بجز نماند
که پنداشی که ما میان
شده در میان فرین جور
حیضه که با در رکاب
دلیران پشت سر کلف
گردن زد که میان گرفت
ره شهر گرفت آنجا کس
کاین بی کرد کاری باین
بدان نیز مینام این بی
ندانم چو این کشتی مافی
مکن روز خستند خود
مگردان رخ و شرم دار
زین بی خود کوشش نماند
میلا لیکل چه آفتاب
بجانان آفت ندانان جو
قدم بر سرش و کرسی نماند
برست و خاک بر سرش

شد از بندگی مصطفی فراد
دلیران بفرمان خیر بشری
کلف نرود خود بفرز
بدریای آن سفر کرده
نوشته بر جان بر روی
چو مرکب را کفایت نماند
از نماند عبد بنان
ز راه صوابش خطا دور کرد
بهر ای و کفایتش نماند
سخی طر خوشبخت کرد
بدو کفایتش نماند
ترا برده طبل ز راه نماند
همین پایه کردی ای امین
بر اندیش زبون فرجاست
من از کفایتش نماند
مکن آنچه بدی بهر جان
ده مصفت شهادت کفایت
ندیدی که نام بدان نماند
بدینان سخنها می نماند

زبا لمن صبح شکر است
گردن بدان تن کین
کشید ندم غایبان نماند
بر آمد ز فکله که آید بر سر
به لبه از ز شکر جان کمر
ز ره هز تن تنها بر کمر
که از شکره پر بر آرد و
جنیت کشید پیش سول
خداست بکین اعلم کمر
ز راه تو نیست که در
سرش ای جمل مغرور کرد
بر فتنه سید سوار کرد
قوی کشتی من از نماند
ممودی از کجا ره نماند
بشم خرد پای همین
پشیمان تو از کرده شومین
چه پرسند فردا کوی
بدوزخ مسنون در نماند
لعلم نماند کس و دان
بدر کی و هر پشت هر کفایت
چو شد کشد که در کس
بدو کفایت سوار و کس نماند

سایح چند گفت بنی
محمد زیاری رحمت
چو پیشین از بن عمر کز
کای بدین ناکس کس
بری نام خدام خیر بشر
چو چنین کجود خند و خکا
نفرمودنوس خیر بشر
گفت عسار به محمد او
شسته مر انصار دین عمر
ولی چون یک پای سوز
ننی بود انور بنده نام
پسرا کجود چو در آن بزرگ
بنشوق شهادت شمس
گفتند تو منکای نامدار
ولی کی توانی بسیدان
که در خدمت سید کزین
سایح چنین گفت نه شنید
بسیارین همین معنی سپرد
باین علی چون از نام نیک
که در اندر اسباب گیری بود
بر او دوستی بر سپهر
تویی واقف مردمانی از

که این جمله در حدیثی
چرا پای از شهر روان
ز غیرت کجود خندان
سیر روی کشته از کار
چو دانش خویشین کس
بیز زنی کجود شمشیر کس
که نام سبک صحبت از بشر
سوی شکر خویش نهاده
ز که حوال عرج و بلیان آمد
بیک فدر لک
بازن شرم روی از دی
که هر یک کجود از دنده کس
بسوی صدر مرغ خوش
باین با تو مخدور کجود
که هر کام خیزان فغان
برویدم تیغ اعدایان
که این معنی بر خود دارم
که انصاف رو غرت هم از
که بنود بر تنی غلغله
سوی نه آهسته غایبی
گفت ای نوازنده مهر
نگرد اینم جانب خندان

هر غیر رفتن کرای شیت
کسی کو بسیدان شمس
بر از وقت آن تن نشیند
ترکی رسد این سجای
نباشد بسیدان اگر چو تومر
دیلران در وصف کارزار
و کز به بدین حرف طایبان
چنین کرد اغراض را کینت
ز که حوال عرج و بلیان آمد
بیک فدر لک
با و چار فرزند داده خدا
که نه بر جنگ اعدای من
رجا جستان بر چون جوان
نگرد هست تکلیف زانجا
اگر مطلب جز است این نیست
چک که کشته را دستاورد
که باشد اولاد من در است
خرم بغردون با این من
چنین گفت کجا خفتش
بر آن گفت را خرف انبیر
براه تو من با طو شفت
گفت بن آمدرون نمل

تو کوی بیستم نامی است
بگو تا بیاریش به بند کمر
زبان چو شعله بطنه کشد
زبان انشوی به نقاد
نخواهند سخن دلیران خبر
چو تو مرد خواهی بر کین
ز در وین انون بوی است
کنون شو بولحان سنگت
کجی نامور بود در دین تمام
باعج در انقوم مشهور بود
پانکان شیرین شست
به پشت توران بنام دین
طلب کرد خمش و دوع و سنان
منه من را نازده خوشی
بر تو گویم نیست این جزو
رضا بر فضای خدا داد
من نفا ده در کجود خاست
بیشتر بد بسال من پیش
کزین رفتن خود بگرید
ببازید و بگرفت تیغ نبرد
هنام قدم سینه دم گف
بش با بر دوشه اسب

چو او را بر بران سنج
 بنوست لنگر و بگفت
 بر این سخن گفت آن
 بجان من آن زود است
 بان شیران او اوان
 کنون میروم بر سرد
 بنزد یک هاج چون
 چو دشت گفت اهل
 دران شت چون
 پس انگاه عکاشه
 از زمین گشت بر زکوه
 سکه یا چون خیل
 بهشت بی مقدار
 دران قلب کان
 پیش آیت ده ولی
 برین پس جان بست
 شکافی دران
 بهر صمیر چنان
 بفرمود آنکه
 بگفتش بر دوا
 بجنبه از جاد
 چنان اماران

بفرمود از روی
 بنزد خدا و نزد رسول
 که ای حکم تو حکم
 که گویم با این
 زمین و می
 بر زمین شنیدیم
 ز کشتی بی
 بصحای محرم
 بر آست صفت
 بسی که هر
 بسقف فلک
 چو سد کند
 بهشت بر کوه
 که اندر ول
 چو دست کسی
 دلی چو
 که چون
 که خصم
 که بر بند
 به سجده
 اگر فتح
 دران دره

که ای عمری
 بر پیش رخ
 که احد که
 چنان بی
 پس از مومن
 که لشکر
 چنان بی
 به پس احد
 زشتا در
 سوی دست
 پیش به
 بقاصص
 شهنشاه
 چو آست
 بچشم
 کی رفته
 کند کار
 با و او
 اگر خصم
 زمین
 بدست
 بدست

ولیکن دوستی
 بن طاعت کرد
 ولی نقشه
 نمود از کرم
 روانه
 بفرمان
 دران دهنی
 زرد و بخت
 ز فضل خدا
 ز مردان
 او سلمه
 بفرمان
 که در قلب
 چو مکران
 بهر سو
 که می آمدی
 چو کام
 شود کله
 گاندار
 به تریش
 روانه
 ظفر از جهان

شوق شهادت علی بن
والنویسن بر است
سوی پیش رو بود و چون
به پیش صفت چو پند
برینان سبک خیز
ز هر سوی بر تو خیز
سپاس در هر کوه
کزین مران لشکر
بگو تا بیاید با جنگ
بگردید هم درین
ناروش کسی مانع از
سایه سید المرسلین
جاست دهر که رسوخند
چو شکفت از انفاق
شاور و کز رفت شجر
بیا در طایبان جنگ
بدو گفت که نمی
که هر زم تو شام در
و چون دل من بر
که کجای چار و
باز بیا خیار چون
خشم و برافروختن

برافروختن جان
زنان پیش رو
برافروختن این
بزرگ که در حق
هواکش بود و
بجنبید کیش چو
ز کرمی بر طکر
غالب و
مستتر را
که بایست بر
مکنتی سر
بر آرم من
کلنج آهش
گرفته کف
سر راه بگرفت
بر انکه
ترا بر خویش
بلرزید باز
سرخ زنده
کلی تیغ
میدانست فروز

ازین لاله سها
سوی تیر زنی
نقلت بود و
و لیر طلعت
ز آن کفایت
مست خنیاور
چو شمشیر
بمیدان و
بر دو لویا
بزد سپه
چیت هم
هم آورد
خبر من
چو دانست
طایق کن
بگردشند
هم حله
بر سپهر

همه هنر کوه
برای هر چه
که کفر از کفر
لای شایان
بر آمدن
بنا فلک
سوی صفت
سی کردم
به پیش
بخوانیم
بمیدان
بچشم
اناست
بفرماید
بسر بر
بر کج
مرا و
بخوانم
چو بر
به زنده
ز به
نشد تیغ

<p>بر آورد چون بحر عمان خود سپر سرور و او سید در فکند خیل بن خضبت سرور درین سینا نایب</p>	<p>سپه را گزیند رشت و در آید به رنگ عدو شک بر داشت و کمین زود بر خرم شمشیر کین</p>	<p>چون نو بر پشته ولایت بر ایخت از جل ز با گر کرد و بغل گشت که کفنی فلک ز بیم برود</p>	<p>زود ضربت در که گشت بر انگشت کوه شتر خراب بر بر زبان و کاست خروشی چو آند که گشت</p>
--	---	---	--



<p>بر بر سر زود و پستان نهان</p>	<p>زود و سومر کب ز راه و حق</p>	<p>بغل طیبه خاک کوه کرا</p>	<p>بلر زید لادن و بست</p>
----------------------------------	---------------------------------	-----------------------------	---------------------------

روان با خصای آنجا کس
شد کشته کس که به نیت
و کافران آن شد آنچو
چو پرده اخت شیر از صید
روان سوختی خاتم کلمین
ز خیشان طلوع و سپیدم
بر کینه سب و خیر کعب
یکی برگرفت آنجی کن
بسیار کرد راه کرد او
وزانو عدو پنج فیدان
بسیار کرد او جویش آن
بسوی علم را سپرد نه
سیا بد او بجای جویش
و اگر پیش خرم همت
زان باز در شرف ضلع
کشد نذر کوش عثمان
چو عثمان از ایشان بود
بر آنجخت خشم همت
سبار طلب کرد و بو نژد
سرده گرفتند بر یکدیگر
نبرد و لاد و لاد و مجالی
که از دوش خنای سلهوی

چو سیلاب کوه فصل
شد خوابش نه در دست
حکوه کتبا و در نهام
ذکر مقام خویش آن طبع
رفتن آن مدبران ایمن
شیر مشبه و فی بجای
نی گشت از طلب کاروان
بر آن نیکو داشت بود
سیا بد و در و شیرین
که شمشیر آشدن شیر
بر او خست و خیر گشت
بر آن ناکه کتی به کتی
همانا برادر با و طلوع
برادر سوار حمله کن کرد
بسیار کشید از آن ارده
بر آنجخت همت همت
رسید یکی هم خرد
چو شکر نه بر فرست
جابل برید بی که دو ک

مکوت سدر مستی کان
جدید با با سمران
سرخشان جان بریدار دیده
ذکر مقام خویش آن طبع
رفتن آن مدبران ایمن
شیر مشبه و فی بجای
چو هفتادین کان در
بر آنجخت شیر خدا و طبع
چو زرد گشت و شمن
نزد تیغ بر کردن شهر بار
چنان ایمن کوش کرد
از آن نهمای بیست
ذکر مبارزت عثمان
و غنطیدن انشکر که در شت
بافسوده اگر خود من ز
زبان کشید آن نیت
سیا بد علم برگرفت
همان بهلوان خمره
بر آورد عثمان حسام
علم کرد و آنگاه کج
مگر برد نام علی بر زبان

در آمد کردون همومان
کشیدند با سیر و از ضرب
بشد چهره باز و در نظر
همینجا سب سیدی صفت
کناگاه اصف عبدین
بر آورد و گفت آنجی
رسید تا زمان دو
سوی که از نیش آن
فکاح است م از نورا
به سپرده گوئی بان
تو کفنی نفس سر سار
بگشت و مکنه خود
نزد ریخت لهامی سیان
در آن ز کله ایست
بهره سرد و دود فمار
نزد من که آتش نوز
بجویش از خون دل
باشاد چو نیکو در شرف
نماید بناورد آن این
که کیر ذرع عسی تقم
چنانکه کوفت و عثمان
که حدی نیست ضری چنان

سروینه و دست با لولا
پاست و چند نی و در کجا
نمیدانم صفت باز
ز پیش سپه پور طحله نظر
چنانکه که از کوشش کشته
بر آور و از سوز آل سرد
علم راز رویی بود
خسین و پل زنی عجله
ولیکن خفت کردی تمام
برافراختن کج عجله
بیکجا پستان انگه
بجوشید این شخص غر
چنان است مشهور بر همه
فرستاد جلوس جانیها
دو شک کرم و خونین
چنان قبضه سپید برشته
دور در بر سن تیغ زهر
بمخوست فان بر کمان
ز چکان پلر تن او خسته
ز نفس توران سر زمین
ز بس شک بر کز زنده
بی تیر ازین ل جلوه

حرف بکنید در پیش با
یا در کوشش زین زین
غیر ذری و فتح دست
قتل معنی از سر کین که در اندر او بر است
صلوات بر او افتد بجهنم نشاند
شکم آب که در پیش زود
سل قدرین را نبار بود
بر واحد و صف ک زار
که فرمود صادق علیه السلام
بر واحد و صف ک زار
ذکر زینن اربابین که کفر در یکدیگر زهر است
مرزبان
که حشره کشت مرگانها
مل کرد جانز عدم باو
بخو زیز هم را آورده چنگ
که چون ستمه بجز آهسته
شدی که پنهان می
دره جو جی دورویان
بدان خرمن عمر هم سوخته
چو صحرای مشه به زمین
نهای وان در صبح
از و ل چو یکدیگر جابون

بر آمد عزو او را سپاسند
چو در جنگ است عدل و در
و کرباره و لهامی عدله
بناورد که رو چو شکم
که سعد ان فاص کشتاد
بر او شکر از بی علم
که هر تن از تیغ شکر
بهار ز نیامد میدان
سوی تیره و تیغ زودند
دو در پایی این پایشه
کشدند بر روی تیغ تیز
بر اندام کردن شکر
خودش ز لیرن سرم شکو
شدی بر سران می رود
بسر رو شد شکران
وزان آهین شکر تیز
دویدی چشمه میست
بر زینه دست فضیله

که یاد کرد گیت این جنگ
ره به جبهه خویش بگرفت
چو فلک مچو شش آزار دین
بفکنند بر حال و سر
که گفت حتی حاجت پیش کشند
رسانید خود را با پای علم
چو یارش از کله بر خاک
نهادند و در سرای علم
حشید آنروز زهر فنا
دل مل سلام کردید شک
عباد از صر ز فلک غنچه
ویلین چو بخوار از غضب
قتاد ز بر دشمنان بن
قضا را جل ز پایشه
گرفتنه بر مرک آه کز
زنده بود خون بار بار شیا
نکند ی طری عدا سبکو
نمودی کی کشتی کن
دره بر تن مرد غزال بود
سب بهر جان کج چو کج
وس بر زینه قندیل
رویا نهامی کن زود جان

زینت سپهره خود می
میان شسته از شمشیر
که گشتی بروی حسن زکاء
تن سرشان بی شرفه
زرد سو که گنبد در پهلوی
بر سوه کشید کرد روی
انسانی زهر حسن گهرش
زین حسام آتشی برود
زجان عدو نمط نبرد
چو شمشیر شور افکند
بفرقیه تیغش در غنچه
رسوی که حمزه بلبل تن
بهر جا که می افتد آن
زرد زدی و کلف
چنان است شمشیر طین بود
دلیران کشته در دست
بشسته آسان کی بی
عنانها بگفت حمله دادند
بر کوه ز رفند از زنگ
چو باور چپ است در
چو دید خبر عدو در
عقاب عیان او بر بار

که گشتی تانست و دست
شسته بدل تر چون رنود
گرفت آینه دست دار
بسی سرو غلیظ در لاله
شده کم فرودی آن کهن
دوانت آب جان چو جوی
خطا سر زشت عیب چو
و خود نسان چو شاک
بر آورده با آب سیر کرد
بهر سو که گشت غنچه
بسی کموشن رگشته می
برادر و هار ز رگه بر خیز
سگفت چنان که
میلان از جان باقی
که کوه که ترا سبک کرد
هنامند باو طرفی کرد
در کلف موزن هر میان
بن خبیر با سپاه در
سواد و با هر جسم بره
بتان چنگا هر دو
بر نیما زو ندان سلام
مزد و حوسه ز زوار

زینش خون رگ جان
بر خیزد و بر خود کرد
ز خون لیلان بطازین
ز خوش و خوشی کاکین
چنین بطن با هم تمخند
شید از نیام شو پدید
شد و در آید صفت عدو
چو خون است شمشیر
گرفت آب حضرتین او
دیگری شد در چنگین قدم
دلدار و آن عراق عدو
بهر کسک و میشدی بود
دلیران یزد هر سوین
سرا ز سر مخرج خارا نشد
غضب از جاح حجت ماند
گرفتند جلدی از فشان
در کلف موزن هر میان
چو فساد برون ج انگشت
زبان ه یاران بن
و آن اشرف حشمان بود
چو خون ک پوست آن

آن سان بی نشان
سرگز صیقلی شد چرخان
شده رشک لاله نشان
فصای هوای در بیابان
کین بی خودی خیم بر کشند
بر آورده از نقد در ننگ
چو شمشیر کلار در کج بود
بجوی مک کردن کین
که گشتی شین بد جان عدو
گرفت آن بی راه عم
چو لب شمشیر سهند بر
که کزنده کی در کوهی بود
قیامتی دزد بر دوشین
گشتند از دست تیغ مضامین
علامی اغراض هر گشت
که گشت کین از فشان
چو نقد و چو چمن در چو برده
در سامان همی دانه
دلیران گشت دزد
در انجام و آغاز کردند
بهر قلع طمع خرمن هر سو
عنان کلف کشید

صفت چمن ز نیکو شمشیر
که با بختیم از جای خوش
چو بارز سر دره روحا
ولی پسر پسر بخت
چو این پسر بخت
مانان تیره چنان طلب
همه هر دو نیاید و بدست
بزن مطربان را نشوین
بر دور و دور خوش خج
و در پس کوه را خوش جا
ز کوه راه اشرف
و در آنجا صید کوه را خزان
سبب بجزین غرور و
زیر کنی چرخ بیدار
برفند و دنبال هر دو
بجمله همی زیاران خود
سری زان کنیکه گرفتند
چو این خندان گشتند
بپیش و بر حاجی بکوه پانی
گذارد مردم و نه پادشاه
گفتند شهادت و بیگانه
بیر و بر جوه ستمشیر

صدیق سبزه فراموش
ز دست که گیرم کالی
چو آتش ملک تا در سوخته
فلک را خنجر بی بی دام
رومی دازد شکر کوشان
گدشته ای چو سنج مشب
هشتمه چو دغا نهشت
که بزم فلک را همی ست سنا
گدا آنچه باوانه ابر طیر
ز کربان فالد و سید ز جان ز راه و
سندوت عبد الله بن خیره کیمین
سهر کیمین بر اصفی هرین
پس ز نهیمت و عبتا
روایت نمایند اهل خبر
نمانند با او بگرفتند
که شد از یای کوه احد
بجز جاز و نخی بیدیدش
صدهای سبزه پانی
ز دلخوش بر شهادت
در آید خصما ز باضم خج
تا نم و گیرم راه خان
وران دو آید و دو ستمیر

لکعبه با هم طمع برورن
نیایم هیچ از غنیمت نیست
به بغیای آن جعد اهل جفا
که در شان جرم نیست
که کوی بدان شست تو غن
ولی رفت که در تیره بود
ز چای پس رفت که در تیره
که نام تیره خود را در این تیره
که سازد بر دشمنان
بیک کیمین با هم طمع برورن
نیایم هیچ از غنیمت نیست
به بغیای آن جعد اهل جفا
که در شان جرم نیست
که کوی بدان شست تو غن
ولی رفت که در تیره بود
ز چای پس رفت که در تیره
که نام تیره خود را در این تیره
که سازد بر دشمنان

که عاقل بود یکی سپید
همان که گیرم راه
گرفتند چون قیام کرد
که در نه نهد بی تدبیر
چو بشنید که در آن کدین
که از شب سبای نشاید زود
و که گرفتند راه هوس
که گاهی بجاست و کاه
ز خاکش را و رساند بی
بغیا نماند از بدست
بسوی بتان من بود
نشاند بر یوان زین صید
کنند با کسان بکوشند
ز کف چون بسته دوازده
بصید ز کفان چون صید
بر آن نامه گذر نشان
بیکانه آسمان بگفتند
دیدار که نمک اند آید
که باید که کنان دل ز جان
بیا بهترین غنیم عطف
دو دیدند بر روی پنهان
چو آید بنا در با لک سب

بدرین

سیلاب کی جنبہ زری
رین قندند با زمین
مردان آزرده با فون
و کمان دران مردان
تیمی در خون گداز
سالی نیک در سرب
رفند بر میان کهن
سایه بیکان خود با
که کرد میزور بان زمین
نسیان فتنه خشم
سوار و پیاده کده
شده ز رگه پشه ویر
بزاران ترزا بر کمان
پروسی تیغ وطن
پرسی سنگ کرد عیان
وزان خیره آنگهان
عرض شمشیر بدست
کفایت راوی که در دست
جایگاه آبان بر گنجینه
پلاکد بود چون ملین
که سبقت و تنش علم
ولی که از بیم فوج درین

و لیکن بند دره سل
هنادند پاد بر زمین
چو قلم بر لبو انجمن
بر آکنده گشته در زمین
همین یس نبی ارشاد
کنون گشاید دست
سوفند اربابان کهن
شدند مچو شب ز روشن
دکشت زیزور در زمین
که کرد زماران دگر
مخ و تیغ و پیر
هو گشته از تر خون تر
شده و چون پرو
زور اندوید چون
در کربش کمان بد
بر قلمکای اسلام و منفرد
تجارت ز کرد و پیش حضرت خیر نامه
بصالحیت در منجته
از ایشان کسان گشتن
سینا در دوازدهم شان
رسیده تر شد بر جان

ندادند جارا با عدل خویش
چو گشته آن مداران
نسی بر بدید اول این
از آنکه اکثر تاج مال
بسیار از جنین گشتن
ملقبین چون دان
ذرات سنجین سخت تر
هم خورد آن نیکه این
هر جای هر کس در زمین
در افتاد و در ز کس
زمین سلی بود چون
که با یان در تیغ
دیگران جنگی بدست
ز بس تر شد بر هو جلوه
فکنند ز بار بلین
بهر جا که با خور و با زمین
ز چینه می نه پایش گشت
از آنکه بعضی را بان

همه گشته گشته بر جای خود
بگردار سیلاب بن لب
که در قلب بود با چند
و کردنی دشمن مکان
که آنرا که جوایم می یابد
بر آنجست کتب با هم
بگردانند و راز را که
گفتی زین رنگی سمان
ز بس است ای کار با دشمنان
شده خیره اعدا بدین
بر دو بال تیغ و تیغ
بیا زنده کی قطره آب تیغ
بخون سوار و خود زنده
تو گشتی آورد آنگونه
هو چون از شکر گشت
که شاخت بکانه از
که متواتر است شرح کرد
شدند بیرون شد
گشت دند بر نیره و تیغ
بر او چیتان تیغ و کمان
بگوشاید خصم تا شد
که در کشتان تیغ میدان

بان لاف اندوخی عقیق
بهر ای آن سیاه سلطان
چو گشت واقف کردار
گرفت از انصاف عین
نماند بر کرد سالار
و کرد هم از انصاف حاتم
چو دید که نکند نه چنان
رسانید با شوهر و بر
وین بر گرفت نبود
که لاف فادای من
گذر کرد از پیش خیر
که آید خوش ز بد شک
با نسا سالار دین
را زورش همه و یک
گفت آن دست بخان
و هر یک که خورش از
بر آن گشت سینه زه
بر او خیر خندان
و کرد با اندر زوب
بهر و کرد ماره او
بفکنند مرغ بر او
عفت شرکان کرد زور

ز جان تخی نماند سیاه
برفت چندی هم از
نمودند سیاه از ریش
شاد و در زمین
بهر چند مردی الضار
یکی شیر زین نصیب
رستگار و دشمنان
شادند بر کرد خیر
که زخم عدو رو تو
عنان به چمد پیش
بدستش بیخ و بی
رخ خود نکند از کار
فدا کرد در جان خو
شادند بر دست بر

هماندم رفتند از زکا
که از بس سر سیاه طرف
مکشند از زاده و در
که بیند انجام چون
یکی زان بر لب حاجت
که بر دو سوخ و دست
بفکنند شد و آرد
شینه و نصیب در آن
در اندم که چشم
زین سر سینه نم جان
بفکنند سولی حیان
سیر بکنند و آرد
و کرد عرج میفرود
چو زد یک فوج الجفا

نکردند و میکردی نگاه
بنمودند که گنج میروند
بیا سینه نامی بر آنجا
کنند آنچه اندم نماند
در عیشم حادث برادر
خوراندی اصحاب تو
به پیش بی خویش از بد
تن خود سپرد کرده بر
ز عیان اصحاب گنج
نیارست جت در نمودن
بده افغان تو سپر مان
نصیب دید و ز جوار گرفت
که آرزو بد عذر گنج
بفرمود سالار دین
که گیر دسر بر شکران
منم گفت آن دست
سازار چون آن کرده
در انصاف بر خود رحم
رسیدند ز یک خیر
مگفت بر بگفت کس
چو بر بلای بیچاران
بسرین دستان ز کس

عبارت برب حادث بسته کین سهند است
صاحب شین

بصفت و با چون است
که دور از جوار بی کرد
که تا دوش بلای حنی
که بفرج کیست میزود
خوشان بگوار غنده
بفکنند رخاک خندی

بجنگ اندر با بلایک
شی چند زان نه نشان
در اندم زاعد کردی
دگفت من ای سواد
سرره بر آن با کاف
بضرب مرتجع ز هر

بصفت و با چون است
که دور از جوار بی کرد
که تا دوش بلای حنی
که بفرج کیست میزود
خوشان بگوار غنده
بفکنند رخاک خندی

بصفت و با چون است
که دور از جوار بی کرد
که تا دوش بلای حنی
که بفرج کیست میزود
خوشان بگوار غنده
بفکنند رخاک خندی

چنین گفت بانی آفرین
 که این گمان که پایدار
 جمیع خدا عذر خواهی
 که در زمان من نهی کنی
 شیدا بنده چون لایق
 پس آن خالوایان بی
 چه آمد در اندام بهیچ
 چنین گفت و یک سینه
 بگرداند و نیز در آرزو
 بر او سخت نامد ازین
 که از جای کرب را بگشاید
 و لیکن انبوهی مویها
 بسوی کرم لایق
 بخون کی زبان و الله
 شد اول بقصد این
 بهر که میگرد و با حرم
 بدانت زنی که گمان
 بدین من بهما بر او
 یکی چون چکان تن
 جوان تره و نکی که
 پرشت سنگی نشسته
 ز غلامی زانکند بر

که ایجا کرامت بلند است
 نمی کیگان فردا پیر
 بر آورد دست عازم
 نمودند شرط مروت کجا
 دوش از طرکت خدیو
 با ستاد و اول کند از جان
 بدانند که در زمین
 با عدا می ملت او گشاید
 در آن بگرشند از هم جدا
 بر فروختن آن بر حرم
 که قمار و وعده زود
 گرفته یکی خشت کف
 بکلیف سیاحت کاشان
 نکرد و شاهنشاه اولیا
 چو آتش در آفراده در
 بهر سو میرفت بن سلبت
 ز خویش بدید چنان
 چو در بکمن کرده بر
 چو شیر که آمدی صید
 رواند بدان سوی
 شده اغضب همه بر لاله
 بهر که کرد می آن چنگ
 سیاه سر راه آن سلبت
 بیاید به اندام مصطفی
 رسید ز بر سرش خندان

ز لطف تو در اولم جان
 رساند ز عرش تعالی
 بکفت بجان دلی کن
 تو فردا کن لطف خود
 بکفت ازین پس کتی بود
 نمایم کنون شرح اند
 ذکر بر کشتن سینه با شکر نجف اهل
 اسلام و حضرت سید شهید ایبر خمره
 سره گرفتند بر ایش
 فتادند بر کین
 بکیوی که را تیغ نیز
 در آن وقت آن نکی
 در آمد چو کبی دست
 مرا و او چو غشیر بان
 خردار بود ازین
 رواند بدان سوی
 شده اغضب همه بر لاله
 بهر که کرد می آن چنگ
 سیاه سر راه آن سلبت
 بیاید به اندام مصطفی
 رسید ز بر سرش خندان

که خواهی خلاق خود
 رفیق سازد ز فردا
 نیش برین جان من
 بنفوس عمارت
 مرهسل بر غم که در آورد
 که بر کشتن سینه
 چو شوب فی و بر شوب
 که بر شاه دین تا بن
 بیاید به سجده و با
 عم مصطفی بود و ش
 غنیل باز کرد ز بر من
 بر انگشت ز که بر
 که از عهد بود و
 کاره کجا وعده خوش
 که صفت می عدا از
 نمین یافت کرد او
 که عم سنی بود در کار
 دو چشم بردارد و
 رهائی نمین یافت
 همان سخی خشت خندان
 علم کرده شمشیر خور
 در آورش زانکند

و راست عین ز با نهاد
سینه فضا خست چو کاف
چو بر بلو من دست نکش
غیر برین بیسار فکند
چو بران سیه روی ز فضا
کفیل بر کجایت کز جا
در شش با کشت تیغ و عن
شب خرم آن آمد
بر آن بی گو جان
تن نامور نازد بر دست
کز اینجا رود چنان
بروز هر مک همچون بود
چو غلطیه بر خاک آهسته
ببا بدیسلین در زن
بان بملوی بال او بر
کعبتین کل عکس
ز جانش زلفش کمر
نمودند منت برو کانی
خبر راوی آیتین
هم صاحب چو چنان
از آن چار به کجایت
کتاب بن فیت و م

بیدار که فرصت بدست
عم مصطفی را نیز بکشت
سیاه بخود ناز خود بکند
که منبر سید از کاف دور
کز زبان از هم مانده
ولی نگردد فرصت در فضا
بگردید زشتین ز کاف
شاز از نو حقی برین
کافش ندر راه نبرد
همین است پایانی
خواهد خدمت از
لوار تر از شیر جان بود
بدانست آن کی با کاف
برابر بدید نصیب شای
حکمر سبیل از سینه سردان
که برود او کشته با کاف
سیدل گرفت آن جان بود
نوشت از دشمن بر جانش
در تنها مان سید برین بر پشت کین
و احاطه سس کین و سبادت و زمان مبارک
ایه خلف خاک رسوم و در عقبه کان بن ناصر بود

چو افغی زجا و کجایت
برید از زرافه کاف
سینه مست آن اندم
ست نازان کفیل مقام
بدانست عم خست
با دسکه فدوی کاف
عقله در راه نبرد
کاف که کفیل کاف
باغ از چون کاف
ولیک حق شای کاف
چو سبل طبع نیم در جان
همی خواهم از کاف
که شکست از کاف
ز شا دیال تیره کاف
در اینجا سید سر شای
زجا کفیل کاف
ز کاف کاف در تمام
نایم کفیل کاف

منید اخت آن حش
ز پهلوی مالش بر آورد
که جام شهادت نبرد
چشاند و نیز طعم خم
که بود آن غا کار
جد شیران شش
فدا کرد جان خود
فرت در محنت و کاف
بروز ندر خدا بجان
بهر و افک کفیل
ز آن شش در زده جان
که کفیل کاف
بر آن نامور هر بشد کاف
ز حاضر به کاف
تزو کاف کاف
که کفیل کاف
رشی عطا کرد کاف
که کفیل کاف
که آنوز احد این کاف
که سالار وین کاف
یکی بود عجب نند کاف
که چون او نیا کاف

چو شد کرم هنگام کرد
بدان که لغتم ازین
ولی باخیاں سری مشا
در لغت عدلی
کنند از چار سو بر
دان شناسان خدا و
از آن چو برین غایب
چنان که لب جوید
بدری فتادند و برین
که در کوه آهن است
چو آن چشم زخم کرده
شینه در آن ایام
بنای از سد خدا جهان
کلفتی آبی با حسن
که بر تهر حرم بر علی
قیامت آمد که اعاد
لصیکه بر خفت فرزند
هناد می پای جلا بدین
ز حسن نده دست
چو پروانه بان بر سو
در آن است بن فیه
ز کین کرده در بره

گفتند اگر زیار این
چو کشند آن لایق
بهنکام خو ز زبانی کار
ز بر سوی کرد بر روی
نمودند بر شادین کار
ز بس عنادی کم شتی
ز بس سنگ گشته بر
که از ضرب گشته در دولت
بر آمد ز درت عالم فغان
بر آمد و ما ز دست
رسول خدا جهان را
می و مبدم باره
که کردند کسین کین
بخت ضاجوی صان
چینی و بنمای را
چو درنده سلیمای
چو پر دانه بود مذکر
گشتند تا زنده در
از عام نمودن کما
اشرف المرسلین بر دست
زین و در دادن شیطان
سید المرسلین در سندان

نمانند با سینه
کهنان سبز سر عدو
چو آمد ز دوستن
نمودند سکین
در آرزو خود
نمودند چندان
حسین سمن خراب
در آمدم بر زید
به شهر زود را
بود آن علی بی وصی
فرود آمدن
شردی ز خون
دگر عذر کردار
بخوانیکه شد در
زین امرت
شوران میدان
چو درندان
چو خورند از شرکان
از عام نمودن کما
اشرف المرسلین بر دست
زین و در دادن شیطان
سید المرسلین در سندان

بجز چند مردی انصار
نصیب و حضرت فرزند
گرفتم که باشند از
چو اصنام بر کرد
گفتی بر اعدایین
که سوز ز شمشیر
فغانی که هم از آن
طبیعه ز روح
بغی که بر آمد از آن
که کردار او را کنونی
میان خون گشت
که قطره که حکم
ز روی کیم خوشی
بگردی که از آن
چو احسان و لطف
بیکبار از چار سو
مکر در مدح انبیا
قند از چار سو
ولی چشم بر جانب
که بر شمع باشد
در آمد زدی
بمیدانخت غیبی

کجایان در داور
ولی بود از سبک نفس
غنی گشت طاری بسا
نژاد از در که کبریا
درینه چو از صد تن
نور در دو بام صبح
رای رتبه نسبت کی
چو فصل و چو دست
عشیرای آن کجایان
در اندام چنان شایسته
که بود نذر کرد و دست
رسول خدا ماند شیر خدا
علی داشت پیکار با
آنکه از چهار برهه الضد
که یک سینه از پروردگار
چو مظهر صبح را با آنجا
برگشت هرگز رسول خدا
در میرود نیز این حال
هر حال بی و مر از نه کی
در باره گفت که تا قیامت
گفت بی آن از حدیث
بآن چنان است از من گذر

در آن دارو کبر سینه مختار صلی الله علیه و آله
تن پر از جنتی از آن
که از زمین آمد بروی زمین
که چنان نشان آن گاه
زور گاه ما بر خود نشسته
بستید و سینه بیکان
دری سرفرازی از خند
سرم خاک راه هر نجف
تا نگاه کرد ایضا در بند
که گشتی مگر اوقا دان
گرفتند یکبار راه که
و گرسن نزاران لبرین
که ناکه کوشش این
علی ماند و بن خویش
هشت و برین وجود
بدان هولناکی صدارت
نه چو عتق از دست
که چون میثاق در دوزخ
و باست خوش شرمند
یکی بر کشیم شیره

از آن قرب و سستی از خود
گرفتند این زمین
شمارد خود صدق و اخلاص
ولی هر سگایین کتاب
چو بار و زنگان بکنند
که خالق بگوید سانس چنان
همان خبری جمله قرمان
ای نامه در آن لطیف زمین
هم خود را آورده که
نگردد سادگی آن قدر
چه بگوید چه عمر و چه زید و سید
یکی زو بعضی دیگر و بطول
چو شیره آن نوار آید
نگردد آنکه سوزی قلب گاه
در اندام چنان در گشت
همانا بود در آسین
چنین فانی زاننده گمان
همان که چندین شرم بکنند
پسینیم که چو است جمال

سند سنج اشک که بر
زیرا چنان کرد و فیه
فلس خشت از جرم عداوت
نهاد بد باکی از دست پیش
بود پس این شیر بود بر
چنان که از این جهان
شناسان از رحمت پرکن
تقریب آن تیره نشان
محمد بشه کشته بروش کین
را ضار و اعوان حیرت بر
که کرد و نصیب تو که دست
شدند از نظر در زمان
نه بجز خدا و نه شرم از
میکرد و بردشت و در دیده
نیاید پیش جنب که
گفتی بسرتش بگو
که در راه ایزد فدا کرد
چو عیسی ایرد شوی آسمان
که کرد و بخون زمین از دست
و از پیش هم سر در بیان
چو شیر خنک چو کمال نیز
چو آتش و خویش کرد و بان

آدم حیه رک رک از مسلمان
که زرد زرد زرد رسول مختار

یاد رسوی قلبه که از زبان
چو سالار و پهلوان بدید
که ای که همان پیش نظر
بشکست فی الفود و جلیک
قدم کرده از سر بسوزن و
علی گفت دیده است کین
ترا با بداندیش بگذرند
چنین دین باخ شده اولیا
که دست تو درم با دو کرم
نه جینم از بی سر کین
کنده عده جویشتن ز وفا
سپنج بگفتن بی پایان
بدان که گشتی تو این پرست
بفکند آنکه غنفر نظر
بر رفت سیاه و شیر خد
بروش عا نوش بنهاده با
باناد چو نگوه دل من کرد
ازینو علی در صفت نام
ز یاد پهلوان خن من گفتن
بیا و شملان کنون بد
که گیتی در دست مان کنم
بود زوال بر سر عیان

دانش طین ندرانی
درودید بنشیند جسم
و شخ است که بنیاد قدیم
خی کرد رفت و راه
چگونه که کردید ماران چکا
بر نیچو عید و قدا
که کفرست کی بعد جلال
گذرم ترا دلی دروم
نیز پیشه از کثرت شینان
تر شمشیر کجسته بر بل حفا
مشو آنچه کردید ماران
قدمش بگذر کوی کسای
بیدان بکار بار و
بزر رسول تندان قه ما
نشست بر زین رسول خدا
آغاز دستان مجرب
امام مشارق و لغارب
بر داشت کین با بدای دین لا
در عدان عزیزان کنه
شکست از بی تکی
چو در غزوه بر داشتند

بهر سو نظر کرد آنکه سی
چو افتاد چنین آینه یار
بدانست که از ایدار کین
مکفیش که دیدی می بهر
فراموش کردید چنان کین
در کار بگفتن فرمودند
در خرنویا سید سلیمان
در کجای کیم از انون
بانه میفرکان خن کین
اگر در دم گشت آسمان
که با باست زوان در
که در وعده یزدت نامی کند
بر مدای که مرگوسالار
شکر کرده آه و شکر
و ازین سخن دینش شکر

نظر کرد اول زبان
بدانست که کرده چه کرد
دو دید رخ اشک
نهان شست و از دید
که با با چه کردید این بهر
که نید بر جان جان حواس
که گشتی و چون فغان
هر کیست مینون نیاده
مرانی تو ایخان سار کجا
که تا کرد کجا بهمان از کیم
کیم سر خدا تو نیست کجا
که او نیست محتاج ایداد
بنام تو این شمشیر کین
بیک سمت ما شست
حم آور و خودشان ز بر کجا
گشتش در اندیشه غبار
وز مسوئی عدلی بن
محرم بود با بی
بیا و خورمانان زین
که سیدان بد علی ولی
بر اعدا ظفری لقب با

شده و فاق تعالی
همه لایع و فاق
بدرم مضطرب جان
که یک بواشک زهنا
خدا نیک در علم نیست
چو بر میرا ز نهان اشک
چنین گفت یکم خندا
که ناکه نوحی اعجاب
و شین سخن کفری تنها
که من قبا این تحریک
خود یکم یاد ز و زهر
بیش خدا گفت کوی
سر راه آن سین و ان

دانشد ز با نهائی
بسی حرف باد و هر
نه از دشمنان تو کج
نبرد خدای من زبان
ز که و احضرت سگ
نه بر ضرعی با کسی

رحب که بگذره در دل
که کردم با خصم در
خودا گفته خود سر
نشا میز پیش کنضار
که کرد و عیار دلی
بسیاسی انمولی

زبان سخنور دکا
وران مکه با چنان
ولی فاضل رستی
نه بر ز اول مهر
شود کوی که در
وان جان را ز نام

در حیا به حضرت ایلمو
یعنی و بجهت اسم
شده انکار

بهر من جان هر
سینه یاریان
ز من سکان
سیا در بکوار

هشام دلا در
شده پس چن
شخصه ز کشت
مخت آن سنده

بوی نیش نشان
سید ز نزدیک
چرخ کلبه در
بیشد و برد



<p>دوست و مناسبتی که یک شیرین با لطف</p>	<p>که با شیرین کرد و منعم و در وقت شهابان صفا</p>	<p>دوستی که دیگر بدست چهارم کرد و چو من سی</p>	<p>دوستی که از دست شیرین دوستی که از قلب شیرین</p>
--	---	--	--



<p>پنی کرکان کردمان</p>	<p>کمان از دوزخی خورشید</p>	<p>کریمان بنبره میکران</p>	<p>بغایند خندی از سر کمان</p>
-------------------------	-----------------------------	----------------------------	-------------------------------

بند باز کرد

شده باز تردید کس نیست
شده شاد و دلش از غمی
که شد ملک از انفق و مروت
صدایم با دایان دور
دیر بی پیشین عمر نام
چنان روی پندش ملک
بی بیخ من فرزند است
چو کشته زدی کاشه
عصفه بر کف دست
پس لوسی عمر کرد
سوی یکدیگر مکتب
بند اخلاصت شیرین
را ز اخلاصت شیرین
چو افتاد او را بجواری
چو شیر که چون غم کند
چو شیر که بکشد چو شیر
سیا مد که باشد ز شمر
با دوا و ضعف است
برای رسول خدا جلیل
چنان بیخ اندکی
مانند مرد زمانه
اگر چه تمام آن بیان

بماند سینه بود
بر خوانند نام خدا
تق بست کردی چنان
ذکر مبارزت حیدر کرار با فوج اشعار
درستان سردار فوج یهود
بجمع دیگر مدار السوار
بفرموده فرزندان زمین
این در آن هر صفت
که بود آن پای جا
هم باز کردن او
پس بر او شیر آه
بجست رحا کجاست
سوی یکدیگر در
زخون دست بخور ما کند
بند از او ز هر یک
بماند آن تن کاد
حسابیکه بنام افکار
رزد و سوزی ده جریل
عق نمودن سید ابرار
بان صفت

کفایت چنان که
همان مکردهای
نوکستی که بدی
ذکر مبارزت حیدر کرار با فوج اشعار
درستان سردار فوج یهود
بجمع دیگر مدار السوار
بفرموده فرزندان زمین
این در آن هر صفت
که بود آن پای جا
هم باز کردن او
پس بر او شیر آه
بجست رحا کجاست
سوی یکدیگر در
زخون دست بخور ما کند
بند از او ز هر یک
بماند آن تن کاد
حسابیکه بنام افکار
رزد و سوزی ده جریل
عق نمودن سید ابرار
بان صفت

کند و از جان
رسیده چون دار
خرد و ملایک
چه آواز بران که
بزرگ می خرم و مرد
کرده میده
که چون تن در
کمه راز شریان
چو سخن کند
لبس جنت
بکوار خردم
پس مد که
نیفاد و ز خاک
چو شیر که
بمیرفت ز بی
در اینجا
بزدنی
خلاصا
که همیشه
بگفت
رسیدند
نمودند

ولی جلاز آل عبدمنین
همه که چنین است نامه توین
که بر کینان توین مدار
سده جمع یکی همه شجره
رسیدند ز توین ما کینان
کتابت از من کجاست یسوی
بر کینت و نیز جاست
ولی غافل از آنکه بی انتفا
چو بر آستی مغرور مبریار
بر کینت است بر منجیت
چنان که وقت تارکش و انتفا
چو آن که برادر سگاه بود
وز پیش که بر دخت پسر کین
که زبان بر فشد از دشتین
ولیکن نزد منی چون رسید
که دارند اینک سالارین
سر پاشده غرق آهین تمام
ز تابیدن خور زخ کو
بچشم آسمانی بان کون
بشیر بد پیش پای علم
بزرگ منی غام سر کرد
ولی خدشاهه دل لسا

عصره روز کار
بیا زده است هم وقت
سیدان کین و چون سدا
موزده ز هم پشت هم شدا
منی با علی گفت کینان
نم بهمان رود و انتفا
که بود من از شجری
گند ما کینان ز می روز
نشدار که کین آن
خروشت یاد بازنده
که گرفت با کین
سرافراز بود و نازند
که است خدمت کینان
ز زبان ما تیغ فرغ آمدن
در مسابرت شیشه با بروی از شیشه
که بر داری پیشتر میدان آمدند بر درار
و العوایر کردید ندوستا من مع اللعین
جو در یامی عمان که بر نوج
در انسان ریانه کین
جو سیل اندر آید و اما کون
بچینید ز جایی با انتفا

از آنجمله ده من بر نه
برادر کینان و انتفا علم
سر زده خوانانه بر کوش
بر کینت تضمین ما ندیم
پس و ان سووی منی کرد
بروشاه مانع بر دخت
بگارش بر آنکه دوستی
بر افروخت زان وقت
یکی لغزه را اندک کین
دو نیمه ش باد و پر کین
بفرمود اگر ام شیر خدا
بجو چندان هزار
تقلیب شان ساینده
شعش ز تابیدن این
که قریه کی تیغ ز خشان
در کاره فرمود اورنی
چو از قهر هم بر زور سینه

سواری چو فوجی بر در
پسرایان این عتف
که مسکند از و شیر زنده
ز میخ و درج فلکی کرده
چو افتاد چشمش بحال زنده
که است دشمنش از
بدانت خود پستی
که کم خورده شد با کسی
ز من تیغ نام خشن بود
که این من کوه و صحرای
نشاند من صدر دار
صیانت ایشان
که گشت یاران نکاح
بسیار تیغ و ظفر سرفراز
کرویی و کور از اعدا بدین
گرفته فرود آمدن کین
بر آورده شیشه با انسان
و خشنان من تیغ و جوج
کنیزه حشمت که را کین
که در صوح شتا و کین
که در با انقوم رایعی
نمیشد با ز بر تیغ

زخ ز کبک پد بهرام
بیاید نهاد دشت نجف
در آمد بدان نکره زنده
و لیکن شد کار که برین
بر آن نامانند و در
در آن قلمرو مع جین
بی کرد و ما کون فرزند
در آن روز در سول سل
که در راه او جای گشت
چو فرزندش به چوین
پس آنچه بینان شهید
چو خوش گفتی لغوی
دوستانان میدگن
در آن سوی سفیان
کلی در پی فرج خود
بر عهد بر خود چو بار
کلی در آن خجسته
گرفتم علی را که از
نارید هم از پز با
بس کرد امر و تاسید
بلوکیه فرزند و گشت
نرم حسام و نرم سن

بر آن عشته افشا و غم
گرفته همان تیغ خشان
در آید بکجا که در
بر او خست تیغ هم
بزد کرد و تیغ از
بسیار بود و در
بر او خست چوین
سیاه گشتن حرم
سخن چو ز مرگ کرد
بود بدان سینه های
چه فرمود با حرم
خوشحال گشتن
در کرده بد برش

چو بر آن بر خاستند
بر آن کفایت که خست
بزد تیغ بر تارک
زبان بنام خدا
سر ازین کسیت
ز بهر شایسته
بیکدم بدلفان
مکتبش که ای
بنارش ز کردار
زین پس حق موافقت
که نمود میان
پس لغوی را
باید با بر جا
سزانش نمودن
صلال را در فرستادن
بسر کرده کی
از بنقد وین
ببار آمده نخل
که دیگر نیاید
بگیر برش

بگردان آن بر
بر او خست باز
بخت از دم تیغ
با تیغ آن در
عفتن سوئی
در آن بر سر
که چون جانت
ندام چو نه
ملایک بچیرت
که همگیس
علی رنست
نمکن از
گرفته بخت
چو بد آن
بسی هر دانه
بر آشفته
شمار از کردار
ولی آنکه
که زنده چون
نمانده هست
تبارید یک
که در دست

درار چون لشی ز با
سوی کنایه رود
مکففتش که می شغیر لادج
بر میگویند و یک ستمها نمی م
فرز این نامین منو کنان
کفو مکففت و ان شورا
ازین ستم نام تو کرده
شما ارتقای کنایه دید
با نوه زخمی پایی زین
بجنبه یکبار بشکر زجا
چنان کرد و هم غلط من کن
به حیدر او چنان بر او
کنایه هم برکت و درین
به بسیار می از یک صفت
مخدا رفیض جهان درین
سوی از که کشت با و که
کی بود و جان نامدار
دلی چهارم بدش طلسم نام
نجا چون بنی منفع و بدیسا
نموده نقد بلفظ از حد فرود
پس جان بر کرد و سن
روانده سوی خصم که در

خود آید برشت سما
که او بود خنک و نامجو
بر روی فرود تر زیر سنگ
مکففت و لث کرد و کینه
سایر و انجرف ازین
که شما بدت علی و فدا
سوی در میان این بار
هم جلیجانی یکید شو
بدینگونه شاید که کار کنی
گو گفتی ترا و ده انگوه پای
از بیت شمایا کردن
در کوه دو و دمی ارژ
لی نزه از و پیشین
کین همچو کرکان شده سخن
رواندم سه چارگی انصاف
بدان که گفت شرم ازین شتر

میکند ام ز سحر کسی کشید
مخت از فریبش می
نمای مکتبش می در کجا
مکتب همچو چندین موعظ
که دائم توای شتر خا جو
برد با شاد دلاوریش
در این سوی مشک کرده
شود چون که او با علی بود
مکففت از کاف و مفر جان
سپاهی بدان که با کرد
زین رو رک بشما ازین
در خشان با نهاییان
روان شست آن با مو
بان شوکت کن
که حمید بود مداره حق
رسید نزد رسول خدا

نورین رخ بر زلفش
میان پلان پایش بر فرود
سنگان کشته بر سر
که بر کردش که کشتن کشت
بر و علی دشتی آرد
که یابی لطف و کات من
مکففت پید لیران خا جو
شما در اسیر طرف
ز کفتر که احد در را
صد اسم است این
با شید انگوه در کشت
بدان که در دور با شتر
دلیران بر آوردن تو
روان شید نیار و شتر
زهر ای آن کزینده کان
خجل ز آنچه که زیند
در کوه و عاصم کوه
رسانند خود را بیکر الام
ز روی گرم گرم برسد
که در دشان از نجابت
بی اسادند ز جاسوس
بر فرود خست رخ چون

دگر محاربه حیدر کرار با کن نه تمام شکر
اشرا و زوستان آن ملعونان را
با جمعی کثیر بر السوار و نه زستان و نه
داون جبریل امین یا قاتل علی لاسیت
بر شمشیر چکان و لفظ
بر کشتن کت کج روان

هزار و پانصد و بیست و نه
 کمان و بیست و نه
 شد آنکه کوهی پند
 که آمد چون کوهی کمان نظر



بنام کشتن آن
 برود و الفخار
 که با در و چون کم کرد
 اول آن سینه برار یک

پهلوان زودر

پس آرد و سوسوی زده
بتر زمان دو مار و دو
بهم در و سر نکند گرفت
چو کردید کرم از دم دو
شاد و دلبر عشق خفهای
زاده یکم عشق و شش
بهر حاجی سانی سلسیل
سرودی ای منجین خود
شینه م که آرد بر دست
بهر بستی جوانی عیان
که ای شیر بر در دگر جان
خدا از تو ای سوال بخوا
راویزای شیرستان
گرفتی دگر ماره زرین
سوی هر که بدین سخن
چکا چاک شیر شیرین
بهر سوله میرفت بدو افقا
از آن من که چون بر
از آرزو آتش دشت
چنین گفت راوی که شریخه
که بود مشهور تر در عرب
چو دیدند مدعا که ضعیفان

لان شیر بادان
بر فروختش انگه دود
بزن زیند که گوشت
بد انگونه نه کانه کار
بست پاد نذ حور و ملک
خود و چون سمان بر کوه
بگفتی چنین مبدد خیر
که این من را یک کوش
بسیای بی این
نگوروی خوشی شیر
بر پیشانند دقت جان
جهان چون مودی را سا
نی را که بعد از زین
بسیای در زبان افقا
بیک خرمی او اندستی
در آرزو کوش فلک بود
بمکدست و سخن دبا
بهر جا که باریدن
دوقت دو خورد با بیفتا
در آرزو ز رخا دوست
ببیزدی شیر مرم و نسب
از ایشان برود امین

گرفتمش هم ارجارو
یکی را ز برده ال گهر
ببیزدی زوی شرم
بظاره زرم شسته
بسی شست قوت روح
ساده بر طرافت کین
ببیزدی نه بند دگر کار
بیکدم در داشت شیر
برومی میشا ده لیسوا
شردی لطف او شرم
تو در طاعت کردی کار
بجویش می بر خیری هو
از او سخن بچو شیر خدا
دگر ماره مرکب کیمنی
بر افراخی تر سر هر دست
زاو از ناسر خوبار
خران بهر شکل حیات
نمودی خون شدی روان
صدای برون ای نگار
ببیزدی زوی ضرورت
که آواز آنها سخن
جانند اگر مکرمانی دگر

بر مداران که با می
یکی را بکون یکی را
سر و تن هم بخت برده
گرفتمش از آن خدا بخت
بزدور بسیار مهر و زین
تغیخ کنان م شرم
جوان علی شجرت
بر است از کشته آنته
بقیقا وار شتین چا
گرفتن ز کفنی بهر
نیارده کسیر موی
که در دعد و قصه خیر
شینه کجستی همان
سر و تن سالای هم
نکنده می سرش ای
هو بود مانند غر نوبه
بهار از بی شام شمشیر
که بروی خوش ساگر کتن
چو غریب شمشیر شمشیر
زمان او را چنان چندان
که بود آرمی نام دشت
شامدی که رشتن با سر

شیر ندرست و از کار
غصه ز بی زلفه با و
بر آورده جان دشمنان
رو گشت سیل سخن
بوصف حمودی قنوی
من سخن زمانه قنوی
زهی کجاست دولت
چنین گفت و یکم غزالی
نبی را نکه تا روشن
چو از دور پیش رفت
شمار خوشی استم هر دو
بزیگونی کار که در وقت
زین و زمان بگذر فلک
نکارنده آسمان زمین
که یکسخت بود قدر خیر
علی را از زنده و کشت
بمن که غنای چنان است
نقد آن که بست خالق مرا
و گرفت و بر انبیا
بهر بار مدی منزه غریب
تو در طاعت کرد کار
بدر خیر اقتدا بکمان

بها و ندید پادشاهی
رسا نیدشان بان کوی
شکسته بر آستانه گران
چو شام قلم تیغ تکیه
چه باراد قدرت بان
چه شد که وضع نمایم
شمار دهر مکی عقول
دل زلفه و صفه مرصع
بهر موی شکر حق غار
بپوشید پیش آنجناب
منووی تو امروز بر این
چه ماه و چه هر چه جو
بمودی بود سید مودین
بفرمان برود کار خلیل
ردان شکست روی ازین
کند از طفیلان و اقمین
که تا زنده ام بنده تیر
زین صبحی با از خبا
نمود گشتی کج غریب
بیاورده یکسوی کوی
مرا فو قی و اوستی چنان

عنا نهایک به تر نشد
از آن حال آنگوه دست
هم بر زده و آورده
بیاید بر سید کربین
رو صفری جزین بر مصفا
ولی در خور و آتش خورشید
و کز به سید هم غم غم
دل خدای چون در شکر
بگفتی ای جانان مرا
ندارد بسیار گشتی گران
بدین م بود مظاره
از این لغو بود یا بوسن
ندید و زیند کرد و کار
بغداد و بوسیدی بجای
مرست که قدری روی
چنانست اسیدیم ز جان
در آن عین نه که بکند
مرا خاک خونان ک کوی
بجویش و بر خیر کشتن
که کفتی ندارد هم بچشم

سوی او من کوه بشاید
بپشت تو جهان و وفا
رسا نید کرد از زمین با
موی بر تاید میان
منو است بر عمر خود غم
هم از روی خلاص کوی
بمبهم هر دو سر از زوا
چو کشت فیروز در کشت
خوش گشت آن در کشت
بگردان کن شکر
کمان سلام و شکر
بناگشته کار کار جهان
بکیرت روز قه مکنای
شینه می تو در حق چون
جانان علی بن علی
بگفت ای فدای جانان
سفر واری من به سواد
که تا دارد و مرزنده دار
فت و دم ازین شکر جان
کرفی ز بار و غنای
که دارد و قصد خدای
هماندم سواد من

دل زلفه و صفه مرصع منووی شیر خدا از زلفه

را عدد و کرباره است
سایح چنین گفت آن را
نمی گفت من زودیدگان
که باره با چشم شیر زبان
در آن دم از الضامی که
و کرباره است بر فرا
را نسوی عدلین
بر فتنه زد یک لایحه
که از مدعی خوشی آن
ز شیرین سبزه آن
مرحیف است همی در بدم
کسی جز علی با محمد
که او دید میدان
طغش سران و زمین
زیر کتی آن که پوست
ترا ازین شین و شتار
علی تران ده بر زمین
بر پیش دست علی را
ز سر مندی سر فتنه
در آن دم ابی خلف است
که بر کشتن سر و سر
پسینان چنین گفت آن

ز دورت بر کنده است
که از من خدا و نبی علم
که روح الامن بود ترا
از زنده شدت کسادی
رسیدند زدی که شهر

نیم گمان گفت و روی
ولی بود چون چه میاد
بفرمان آن اول
رسانید شکر الهی
از آن مداران که در نظر

ز کس فخره ابو سفیان بر تبت با سکر خویس

ز جملت لیکن کرده بر
وزین زمین است ما ازیم
وزین نزه با جوست
بچو شد پس غمخیزان
علی را فرود نروید
بنواد مقدر غمخیزان
بر آشفته کفشد از روی
چه کردند مردان نام
سیان غمخیزان
قدمش بر زمین رود
کیتی بن نام خود را

سپه دار طعن آن کرد
ولی که بد دل ز سر کند
بیر و کان چمن چکان
چنین فرستی او با تزل
زود مدوده در شهر
که از کین خنک محراب
که ای همه کوی من چون
نمودند خندان قدم
مشندان تبع و پروگان
سایه ز باج با کجک
چو بشینید لارا زان

در آمدن ابی خلف میدان کین و مبارز
طبعیدن از سید المرسلین و فرساده
سالار دین ملعون را بجهنم

که او را بوشنا می
نشسته بر لب نقی سبکی
که کردی خون خاک
بایستاد در خدمت مصطفی
منواری شرف سلام با
بگردن بی کجمن خنده
شکر و سرور و کجا
ز بان جو کمان او جان
کسیر ز دستا معجز بود
کجو تر بود و در صرخ زان
که تا جان رود من چنان
ز می مداران ننگ
که زو چنین سکر نامدار
بیدار می دید و کوشش
که یکت ندانسی عذر
همه از می می مور سلوان
نمودند خون در بر دانه نام
چنان با رخ سخوت آن
زبان گشته از آن طرب
که بود از جهان مرد وینه
بهم عهد سبده و دست
که از هم تمهای من آن

رسا ندر سوگند در
به شمشیر محمد مردم
چو آید میدان سخن
برو آنچه گفت سببی در بیجا
بیریش کی او هرگز
بگفت محمد درین نگاه
چو بشید آن با خلف نجوا
بسی خرمی در این بیت
بگفت بن بگفت خیر الایم
دم رخ رکودن او
دلش است بسکه بنویزد
چو آید بصف بستن
چو دیدند بی زایش سخن
بیاخ گفتن آن ترجه جان
چنین است زو شده این
نمایم کنون شرح آن
خلفش زوایای پیدا
منو در بر مرد بن بجوم
سکات از قنار مسکین
از کجمله بنشد بعضی
رسول شده میدان
چو در شهر مشوید پنجر

منو در چاش مصطفی
بمیدان طلبکاران
چو آید در کی با میدان
که کردی هر روز زور دو
دوشین کین در شهر غرور
هم آورد جویم زین
روگشت شد کی
اگر حکم باشد رادم
شازاد است بر عوام
بظاهر ضد ز غرضی نیر
خردشی بر آورد با کینه
زنی لای فک بر جان
بگفته ز روی طعن
بظاهر همین ای دوان
ز زوادی و فغان نمی آید
که نوزد بر جو اندر شهر

نیامد در انوم زین بچکا
در غم کزین پیش عا نیک
برو ازین کرد بیجان
برون آن ز صفا بی
نزدیک صیادین جو رسید
بیاخ گفتش رسولی
چو نزد یکدیگر دیدین
بسی گفت او در کار
بمکن آن نزه را بچکان
ولی این فکند دروی
عنان است بر این جان
بگردار سهل طبعین که
که ای مور منیر با کینه
که این خراسان فکند
چهارم بسوی جهنم رفت

کنو نشد مرزوبت کار
که مرد دیگر را در دست کشک
که در انصاف نهان تو گفت
بیکبار گفت نزهت
خردشی چو فریاد سگ ترک
که منم نزد تو هستم
مگفتی است یکه درین
که خواند او را زنی کار
بر آن پوست خورشید
که از جان آرام و از تن
سوی شکر خورد جان
نیز هموی فغان کن
بگردن حاشی از شکرین
تو نوی رسیده هر عضو
خرامی که بپوش سر او رفت
که نوزد بر جو از شهر نیر
که اندم که از چار سو زمین
بدوان نزار غارین
پراکنده که کشد اصی بدن
بگفته که گنبد و زرمی هر
بیک عد و نای و طاق
که مکنش نمود اسرار

رسیدن خبر وحشت از شهرت حضرت
خیر البشر باین طبعه و اضطراب سالکان
آن میده شرف و رفیق صبر و قرار از حضرت
وز سالی که شتم نام امید
تو کنی زمین گشت ز رز

رس بران ارام از شهر
سر سیم چو نیست فته خور
قیامت آنجا نشد
بشور یک شوره قیامت
ن چند دیگر بل حرم
بران می کوه احد ز بخر
فر بره و دید با خند
پس سیدان خیر بر
بر شفت کفایت لرزه
بر اندر کوه اوزندگی
بر اندر کوه اوزندگی
همان که خود پاکدرد
ببلی کرد با خطاب
نقش که می دانی نظر
بر صفت اخلاص
نور کانی ز غایت
چرا پس کشیدی انومی
نورانی اندر ای عزیز
این همه را تو بیخوش
فردی قادر و خدیون
که تو فرمایند
و نکست سوی زنگ

و سپند اشک برنگورد
نمودند و سوی کوه
ز خیر نفس رفت هر
رفغان خون چرخ
شبان فبند با بوم

می خیزد انصار در زمین
با بل حرم آنچه خورید
فلک نکست کرمان
سجاد به عجب تاب
شبنم که انصار خیر

ذکر روانه شدن انس انصاری
از زمین لیب به جانب احد و مناظره او

گر کشته شد که زمین
و با سینه را نخرند
شما از غنچه بار بار
ببارید جان سرین
که دیدم از آن منتهای
سبا بی تو صفای
همان خطه سستی از جوی
دست او زبردن
ندستی را خلاص من
که هر کس بر نمی تیغ
چون نبش نشان کشید
کنون فای ز بسین
تو من بل سوی سر
رخ بر آتش دی بر

شما را ناسیت کرد اند
باشد چو پای نی درین
از آن پس کزین بخار
و از منظر افق ورود
تا اند ما را بی نام
یوان که هر کاشتی سول
همین در حرف ایتم
پهرین مرد گوشت
نبی در آن در مکه
باشت لب و او سر او
تو بود می قادر و با
بدینا بی شک و کوه
چونشند از بیخ زین
دیوان کوه احد چون

که بود نوزخها پاست
تو کفایت سر سیم دم
چو هر از خانه برونی
روانشه سوی سود
ان نام مرد می ایان
بمیرفت کرمان
شسته نمود هیکی
القوم بشینه زرا
که ستم بارنده از
بجای که بدتر باشد
بر آید ز سید و زمین
بدان است که باغی
که گویند من و او
یار می تقی می نیک
عزای می که گوش
چو شد ایام عقدا
بیک ز مهر
را عوان انصاری
تو کردی حق با
عزای می که گوش
بیک ز مهر
رسو خدایا سلامت

شاد حسی است در خون مهر
و لیکن سینه در آن کوه
بر کنجیت کعبه سیرم
باشان نمودند در آن کوه
بزد خد رفت با برود
کنون شلوغی آن حضرت
بهره چند می گردانند
با و نه بر خور در عرض
برتر فکند فقیهان چون
سایح چنین گفتن
بجد است لطف زان که
بهر آفرین جنت که
چو شیطان و افسد بران
چه گویم که قوی تر
ریشه بنی و کردستان
چو کوهی که بند است
بزد و و بازو بیست
بسی نامداران غرور
ساختند آنکه باور
بر و اوان جمع نور شد
وزایش لغز بود حاجی شریخ
ریح بر بانبار در آن

بر آفرینش از من هر
که شمشیر بود در کارزار
رسا نید خود را با عداوت
ببرشت است از خرم آن کوه
کرمهها فداه پیش
که گری چرا می ندمون
بیتا در چشم بنوازه
بشارشان روانه
میان شور و وحشت
در آرم چه گوید در دشت
ازینو علی بود همزمن
بگردد نشان باز ناخواه
سرا و دشمنان کوه
ببغند در عرصه زمگاه
که پای جلاوت کین
که کم از صرت سایه و
بجو تا چو درای است
برادر کعبه فرزند

شاد حسی است در خون مهر
چو دیدان که شمشیر بران
در آرم بکسیت بیخ کن
وزایش بنیاد در روی کوه
قیامت بر باشند از خبر سادات اشرف
انبا و روانه شدن حضرت خیرالنسا از کمال
اصطراب بجانب احمد و یاقین خبر سلامتی
بر چون بگنجد زهر انفس
که با وحیست مگر در نما
بفتح و ظفر سید بسین
که بعد از جهان من بود
برفشد انضا و اعوان
زهر سوزن بقیه بی نوح
بناید بزوان فیروز که
بماند آس شیر ز چاچو
که کین بگردد سوزنا
ریم حصا کنون آن نکره
تو کنون نبرد پدر پسر
بر آفرین کرد خیرالنسا
خیمت آن سره زان
که در دشت کین رسوا

بر آفرینش از من هر
برو بخت با شایان
بیکند چندی آن زمین
خرمید حس لغز و سوسن
شیرجان فدا کرد در راه
که چون رفت بر آن دوش
رو بخت کزین کین
سوی شهر رفت ز کوه
چو کسیدین حال چو
بنیاد هرگز دشت کج
سلامت است بر زمین
کنسان بی راز شرف
علی اندیش ز خیرالنسا
بگردد اگر کیم بدین
بهر سو کرد و کرد شیر
بگردد روی چه عدو
نیارست کنون زان جفا
چو کانه چشمه بالایی کوه
ز شکر آبی زبان بر سپاس
نمود از دل کاشش
که ای خاک راه شایان
نمودند جانها بخورد خدا

روایتی است که در کتب
بهمراه احوال انصاری
از نسوکیان تیره روا
ز حال شهیدان گشت
بسیار آن ز جریبل
که علی الهی است هم و اصل
و گمراه از پاری کوه آن
که باشد بمن در قضا
چه از بی غیر زنی چون
نومالش خود کمال سکا
کنون شرف بیابا کرده
بی چون پیشه رود
زادشما آنچه شده بود
ولی سال نیده با عمر
که کردیم با هم بدین عده
بجان تپاه و بروی
خبرن گفت یکدیگر با
از آن حال سلام خود
جیب خدایتی که پس
نیامد در آن مجلس نظر
نزد چشمش که اندرین
بفرمان سرفتر بنیای

و مناظره نمودن با اهل دین و وعده
خک بسال اینده
چو میدان تپه میاز کرد
غم غمزه بدر قفس ز با
برادر و فریاد علی اس
که سر سخن پیش حشر
ز فرط غم زان ندانید
بود از شگاه و کابلی
نیاید ترا شرم از سخن
در نیدم کج تا این زمان
بی امر می آمد زمین
شغالان زنده اند نظر
نماند هست یک توانی
بیایم در بدر جو بایم
بود سال نیده در بدر

بیاید سوی از نگاه باو
بیاید چنان در پانگوه
بسیار از لغو و دانگویی
عمر کرد از ایشان صید
که کشیم فیروز که با یک
دیگری صاحب است مچ
نمیدری که از کین زنج
نهان علی ز هم جنگ
بدست میدن چرخ خالی
و گمراه انکار اول
کنون از این خاروان
بکرم روان جهان دین
چو صفیان شهید منجی نگرد
ذکر است ابو سفیان با سپاه
سندال و آمدن سپاه انبیا درشت قنار
دفع نمودن سب او آمدن انبیا از دست مجا
عم پاک و حمزه نامور
نیامدم در نظر عم من
هماندم ز حاجت شهید

که از دست و در سالار
چو آمد سوی شکره صد
تبع کنان کرد مهر نگاه
که بلای آن منی با کرده
سایح بگویند با آن شعری
رسانید رخ بان آمدند
شما ز نیدل خود در یاد
بر شفت گفتن که می کرد
چساکت حال سبب
خریده چو روبا در زین
تو نامیدش فصیحی است
چنین گفت مرز از نگاه
سوی شود ز خویشین
سایح گفت صفحان
جلو برد و اندازای گو
روانشه سوی عرم با
عناز چو سیدی و یا
بود بی جمله جمع آمدند
نظر کرد در مشرکین
گفتش که منی نهم پان
ببین تا که چو نش سر نام
آمد و دلاور گزین نبوه

با پیشین

همیست هر سو در آن
فاده از لطف تو چون
بیاید ز بوی که میند
از شوی ز که در دلم
فرمود با دیده پر زلف
ازین دل و کوه سینه ما
ببین جان بیاید پیر نماز
در آنجا ز بل شیر جبار
سود صعب آینه که زلف
چون کشته زان در
در آن نزار فصل بود
چنین است رسم سری غرور
رسیدی هر گی که خمر شرب
کار چشم زخم زان جان
گرد از در افتو ما ز درم
چه غم که شود کشته از نهار
بدی که میفرست لار در
بزد بکند و کشته خور
از آن که در طیش تو
بگفتین آمد بد و شتر
شینه که صحن بدین
که هست شاه هر که صحن

که ما کاشن تو در بر روی
در یزد حکر کاه آتش ز
خبر دادش ز حال آن
بجای که افتاده بدو بجای
که بر زمین میخیزم مقدم
چنان دان ز سوز و دل
کس لارشان همیست
که آن چار جان دردی
چهارم و دیگری بل جان
برود نذر و حبیب که
که آب م تیغ شان
در و کاه مان بود کاه
دیلر آن ناحیت سهر
مکنه در دت کرد که جهان
فدا تو ما گرفت کرد
که در جهان جمعیت
روان رکاب می ایستاد
در خانه حمزه رفته دید
بفر شو با دیده پر زلف
برفت اصحابی که جا بجا
ز هر ای سینه که کین
برای ضای رسول خدا

بر پیش من غمته در خون
مخففه حوا و ز بد آن جان
رسوخد همچون این سخن
بیامد تا درین لای هر
نه ستاده که هیچ جا کین
پس آنکه فرمود و خیر لای نام
تمام آن شهیدان شست
نی حمزه بن جوشن آن کرد
مگر کشته بود ما ز انصار آن
نی کرد از پیر هر که جان
مزدندان فن زمینان
وز من جمعیتان آن
شدندی شرن در دو و
جهان فرین هزاران سپا
چه باقی است تا تو می پرک
سایح مملو می شده بسیا
په خانه کار و زودی عزرا
سینا مد صدای از آنجا بر
که عم غریب همگی پس
ولی طبع قدر حق مغموم بود
سوی خانه خود و چو رفتند
فرستد زان از خون شکی

زده خمیه ز ملک تسی
سکسرخ می کا شمشیر
دش کشت آن زده چون
خود پیش آن حال پیر شمر
در دشوار تر باشد از همگان
شهیدان آن که ز کام
شیدم که بود مدفت بود
سپر عزمه بهترین شمر
که کشته تر بان لار آن
شربک همه خسرو سرفرا
قبولان سر خیمه چکان
دوات سوی با اهلین
بگفته می صدقن با تمام
کرات شرفی که دست
ز غمهای میگردارم باک
بصد بطف تو جل شان
بگوشتن رسیدنی شویان
که اورا نه یکسوسون
بند آنکه گردید را وین
زین سخن آن زده خوش بود
بایش چنین گفت سیمین
سوی خانه حمزه نادر

ای قول بر آن صفت را چندی
ملازمه انصاری وین سخن
چو کردید و از شیون بلند
در آمدن خواب مغربیا
و عاقل و در حق آن قول
بزد احد شد و در خانام
چنین گفت ای یکاهل تم
کیش پر خرمی آردن از تو
بنی امورا نمودی نیست
چه شد که فرادید در پیشین
منهویست بر جانان کز تو
زنی که بشخ ویر کشش تر
به سجده و در راه جان
یکی که ز ریش چشم
تا بگویم کار محمد تمام
کلی از آن ای پجیده
که از نریست و در آن خرد
سنجید با جوشن بی گذار
ولی با شما بخت کردید یا
دگر گویید که در استان
که در دشت کرد از صند
شما جملها او در آن کجاست

بماند زور و سپین کنند
ذکر ما دم شدن کنار از مراحت خویش
نیل مطاب و اراده نمودن سعادت بی
تیرب و سوزش صفوان آن کرده
شقاوت پرده
چو کشنده راهی حرم
نمودیم ساکن با بکران
به دادیم عهد ایچو در است
شی چند از عوان انصاری
ز بر کجیکه بودیم مار چو
نیاید تر نخاچ نمیش بر
زینجا به تیرب بگردد
ز دشت نکود مار و
و ازین در نیزه گذاریم
که میشد جان سزاند خطر
بدست سمرخجام مار و
که کشید چون بود در صفا
که شده خالی از دروا
که تیرید میدان آن پردان
سی بر علی با محمد نامند
مگر ستوران که بختند

فراخین ساید بر جاکوش
نیل مطاب و اراده نمودن سعادت بی
تیرب و سوزش صفوان آن کرده
شقاوت پرده
نمودند چندی من خطا
فکنند ما با دشمنان
که تیر کرد چه رخصت تمام
محمد که پیغمبر رسوست
در خسته ای که خوابی آید
مگر ازین نیست ای کون
تا زیم نگاه بر بدن
ردم انگار با سپی خون
بدری ای شده را سیمه
خرد صفیان بهوش بود
مرخند اگر راست گویم
در اول کجکله از بدن
کش دیدار با چارین
نشد و دیدار و صف کار
ولی چون علی ای کشید
نمودید بسیار چندی و غلبه

برای غری غمناک
بدان کفر نمودند و دین
که کاشانه حمزه از جنبه
سر و کشته آن حساب
کرد میان سولکان فوجی
کنون سپهر سیکلار کم
که در بار با بود در آن
مگر در در جنگ
و لیکن مگر در کار شام
ازین جنگ قتل و مدعا
بود ازین ریشه کشیدن
که بار در دست چون
که در کینیا هم وقت پن
در کی می شود و بعد ازین
ولی بیشتر از سمر عکرمه
بدینسان ساخت زبان
که چکانه نیست در این
همه است و دید بر کین
فکنند شوش با بدن
ز گوشش بجای ساند
که کشته میدان ز شمشیر
که کشیدنی را بکبر در آن

دلم نازید

بسیار بود کار بی من
علی را همان تیغ و بار بود
که در آنکس عنوان انصاری
در آن پیشین سخن و جمل گشتند
بر در این گفتگو زبان
از این خبرش بسیار یاد
پس گفتن که در شهر و کو
ی رشتن ز به با شکرم
رساند جوز را با چوبک
تیمار کرد و بسج غرا
بر آید ام در هم بدین
بیشتر بر کین عدلگر
رشته کشید چون شیر
بهر برایشان نمودند
شست شرف خلق در هم
چو از شهر گذشت و گشت
بر آید با شکست
بجوش است چون شرف
نزد از این خبر حال علاج
سر آید که کشید نامرد
کنونان زندی بخورد
چو مار و می را هم سوی حرم

کند چو عیان بخوش
خبر استن سید المرسلین از اراده
فاسد شرکین و تبا سید و این دین تعصب
نمودن بسلمین و قرار نمودن کنان را در حال
که در اندر خدا خیال گمنام
منشای کن با دلیان
نمودند با یکدیگر غم خرم
سره بر این نمودند
بر آید بر دشمنان خدا
بزیان کنس یا چو یک
نمودند پس ز غمیا ز خبر
بیشتر پیش ز جرح
بسیار با حدیث فرود
چو خورشید بر آسمان
شدند شیشه بطل تمام
چو آگاه شد از درنگ
بسیار جل داده جانها
که غمی از تن میکشید خندان
و نهانشه در شکست زاده
بجز بار بستن کردی
نیاید بدین حال تا یکقدم

کنونان پیشین ز دست
خبر استن سید المرسلین از اراده
فاسد شرکین و تبا سید و این دین تعصب
نمودن بسلمین و قرار نمودن کنان را در حال
بفرمود تا پیشین بلال
را فدا ده عدلین را
حسین است حکم خدا بکنان
کنونان حکم جهان در دنیا
ولی با بدان مدرا
چو شمشیر آن حکم لاری
همان نظران کیدل میباشند
بپاشیده جمله بپوشید
پس نگاه شیر خدا را بخوار
بر آمد تا سید از دست
پس آگاهی آسوی میباشند
دیگران که سهند همراه
چو سیلاب می نوزد مدرا
دل ز بیم در بر نوحی
چنین گفت صفوان بن یحیی
که از ماندن در بن سیر
و کزانی هست بخوار

که داشت فادست بخیر
تجمل هم آورد می و کرا
که گردانده بود در خاک
همه ز سر خویش بکشدند
که سودی ندارد بغیر از زبان
بگردانوشن فکران ضلک
که باره سودای شوق سر
از آن پیشین هر من
بفهم که سید بر آسپین
که بودند همه روز فرود
شبه انصار و عنوان
تن بر فرود ولی ناتوان
رسید نزد رسول خدا
برود و در است پرتاب
بسیار و باول ز قهر
که خیر لشکر با سواران
بگردار شیران شسته
کرد بر آید فردا بگاه
که او را با بطی رسید
که معلوم صدق کنان
محمد را نیز بر غم گمن
که بر سالی سید افادست

جانب که اکنون به بطریق
گرفته راه وطن با بس
ملطف نظر بفرستد این
به پیش که خود نیز خستند
وز آنی سومی شهرت شد
که شیرین که همگان را
سرزمین برت آنچه طرح بود
روایت کند راوی که چون
نشته بدست یوان چون
گزال شده ویر درم
باغهای طایان است
که تا زنده بر شهر مانا که
راصحاب بوسله است
بر دانا بان کن سزین
بر آن قوم مغز دانا که
ز آل پخوانی غنیمت
مخص از خدای است
روایت پس با فیضان
برین که راه را میبرد
رسیده مردان جمع در جنگ
برآمده و کیر از آمدن
نمودند که راه دست

تبدیل آن عده کوشش کس
پشیمان سپرده زجر
دل نمناک شد بر سر
برقن سر از پای شسته
تا یاد چرخ شدن فرزند
ذکر وقوع سال چهارم از هجرت سال چهارم از
هجرت مقدس و بیان بی اسد و نظیر
یا مستن اصحابین بر زنده شتر کین
شده جمع اصحاب بر کرد
بزرگان قوم و برادر
هم از شدت کفر و از
بر آنند نامی سیان
بسی که هر طرف روی
که از اند جابریگان
ز هم جمع شاد را که
بر آورده مارا نصیحت
بر وقت و او را در کار
بر آن نکه گفتن بی
که تا بر خصم ناکه رسید
همه تیره و نوح و خجسته
در آن وقت که شیرین
قدم تیز کرد و زهر کرد

ملقب شد بخبر و سبب
بسی که ای بر شیرین
چو سبب بکشته دور
رسول خدا بجهان با
برده ساتی نامه کان
که ناکه رشتند کار که
یکی سلمه و دیگر طلحه نام
خیال آنند می کرده
رسول خدا چون خبر
دگر با نضد کار و دین
ولی از نظر بهمان جهان
کشتن هر که دوست
سخن چنان و اگر دیار
یکی را هر که دیده
نگردند گاه تا و سمنان
شدند ترسان آن جهان
بسیک استبان بر کشته
ز بس دست با کشته
و یله زین از غضب چمن

نمودند که سپاه را
که از راه موکت بلین
همان لحظه از هم جدا
بدیده کرده زنده شکر
برده ساغری نمی خوشکوار
شوم در حکایت عذاب
بسال چهارم از هجرت
که روزی جمعیان درین
سمیعها یون در چنان
بسی خمره آید پس بی
فراموشی کشته کرده اند
بفرمودند بنده و آن
بدو گفتن که با هم
که اگر نگردد آن که
کشته اند که با زوستن
بوسله بود و دیدن
که بر روی بی راه در
شب فستی از دست
بر خواست که از راه
بر آن قوم از چار سو
بناست قدم زود
بسی بکشته و آنرا

زهر و زهر

گروهی گردا بر بسته و
از پس کشته فارغ ز ک
انسان خسته و سالار
چو میدان گفته شد بر
در طرفین طلبین فر
سازان نیز یک دو
بهر از این امنیت مند
که در هر جلد بر گوئی
در آن روز طبع صاحب علم
گنونا در آن روز با
که در کانه زلف و تابش
چو سفیان خاندین بود
بدری چون تدبیر کار کرد
بل چون شهر بدید بر
که در هر شهر از این خویش
فرست سالار مار گنونا
گنونا ز نو فوجیم ای
چو سفید و زلفون نام
شد زین پاک تو بر ما
فرست مار گنونا پیش تو
که ز تو حقیقتی ای جهان
که سازندگاه ما تمام

بجای فلک نایند است
مویده تبا سید برود کا
برایشین دازگرم فر
در فریضه الو سفیان خالد فرستان حسد
نفر از قوم خود سجدت بشیر زبرد
بصحن جرم جلدی باشد
بزرگ کرده هر ملی بدی
ببینی علی زفت صیاد
که او را بدید که سلامت ما
نوشته زارم یا بدید خوا
ز فرط طبع در پیش آن
که بگریز قوم خود بود
ز ره سوی یونان عالم
که فرقم دین نبی از پیش
که تا فاش سازیم راز او
که ما بری تر از خیر بشر
رسانید ازین بود
که هر سومی نماند ایکن
کین بنده خیر اندیش تو
نمائیم اسلام خود رعنا
ز فرط حسن و زحل او

نمودند سراج مال شناع
گرفشده بر غیر غنیمت بسی
غلبه بر سید علی بخش کرد
سورین
زان تیره بختان کفر نظام
شاید نکرده عرصه کار را
ز اولاد او هم دو پور جوان
زور در حکم کوشا بمقرار
کسی کو سیاد سر آن عدد
در آن دشت تا جان او
بایشان چنین گفت آن کجا
بگو سید یا او مگر می سخن
دل از هر ضام بر دیم
بدست ننداکم بودم
چو او سخن شنید شامش بود
بگو سیدش سیر در پایا
نمودیم دین ترا حقیقا
خود سفیان سالار
طلب کرد دیگر ز وی یقین
بگیریم تعلیم ز احکام دین

اهنیت اینجایم خنک
برفشده شادان نزد نبی
بر آورد از اندیشه خصم کرد
مردم بر سردان دگر
فکندند از راه فتح خویش
از فرود ما این شرف سرو
یکی سفید سفیان خاندینم
چو شد گرم نگاه کرد او
به چکار می رسم بر ندان
مشم خورد با دیده اشکبار
و در هر دهه کافی صد شتر ما
بسیار دسر عاصم ما مجوز
که آید بر سوی شریح و
هم از حق خویش و هم از حق
سزار طاعت چون استقام
بزد حق زینکاران شیم
همادرم نزد محمد برد
نمانیده ره بسو سجد
که فرقم زبنت بر کنی
بدین مار امام و سها
شی چند دانی حکام دین
بیشیم از با بلان این

محمد بان گفت و در زبان
چو می دم در یکا کردید
ز عهد یکدوازده محمد بن
ایمیران یمن ما جو
و کرد بر هم تا چون کهن
چو در هزاره نهادند
نمودند اسامی چون
نمودند آن تاملین رسو
چو شد حال آن کسان را
چو کشیدند یک با حی
بسیان جان کدر ساند
ممنوع دست همراه ما
بکن آن چه خواستی نشان
طلب کرد از تو مزه در زبان
سعد نشیند بر پستین
خفتن را دیگر بل ضعیف
بگرداندش را مانند
دلیران انبوهی آن گروه
در اول صبح گردیدند
منزله بر زور بازو خوش
خود را گوه با یک گوه
اگر چند با ما دستگاه

تا بدین حد همراه
که ما بسو تو شد رهنما
تا بدین بول سخن سخن
سوی کشور خویش بر
برینان آن عوی کهن
در ایون عام کهنه
رسند رخام آن با
شدار شکاه رشت بول
رسیدن عاصم با رفیقان خویش
خاله و اشکار نمودن آن ملعون
با بدین و مناصره عاصم
که کام تو حاصل نمی شود
و وصفه خاک و پهلوان
که خشک با با صایدین
همیشه بهر خاک تمام
برای شما چیست شدند
گشتند خود از رسیدن کوه
بگفتند از روی هم و بنا
بسجده سنگ از گوش
چه آید دست در مصاف
بیشتر خرد کرد با بد نگاه

در اندم بگویند و سخن
ز لطفت خمین است او گواه
چو همراه شد عاصم
چو زد یک در با مسافر
کعبه یمن کوه پروانه
برفشد با او نزدی
رسول خدی پیشوا علی مرم
بجای داد همراه شان
رسیدن عاصم با رفیقان خویش
خاله و اشکار نمودن آن ملعون
با بدین و مناصره عاصم
چو اینمزه سیفان کد
بایشان سخن گفتند
ارست خود نیز با همزان
رسیدند نزدیک
قضا دران در شب
سازند عدا با حیل
که ای شهر مردان نام و ننگ
میفست از نیکو هم درگاه
شمارا که فتم که امهر سینه
که ده تن بود و صد تن

که ای خاتم و اسلمین
را در آنی نیز همراه
بیر می و کرد و بجای
تا سید ما از هر شهر
بیشتر نبشاندن
بروش او بدل حنی
برشان کینه ز دل کرم
از آنجا یکی عاصم ماند
بنا دند روی مطهر
از آن سکالان کی نیست
که با عاصم از همدین
بزدی می رساندیم
متبر سر خود او فرستاد
که پوشید خفان چون
روانند به یکا آن
چو بدید آن سر شستن
یکی گوه بمسک خرد
نمودند آن لایزال
مناید بر جو شستن کار
که در دستار ما دران
ولی آنکه آفریدند
کجا خمشان صد تن کی

رین زخم شده پیکر من سخت
چو احوال خود را بداند کند
تو دانی که نگذشم از جان خود
سرم را که بگذرد از دست
چو شایسته سوئی غایت جان
از آنجمله شش بشیر بنز
بسی سرخوردند ازین جدا
بزنهار ما چاراضی شد
بلی آن سینه سخت ابله خرم
چو آن نیک سخنان با غم
یکی از آن لیرن خاک است
دوم در کار ما نماند
رسد نیکان چون سگ است
سوی صدم آنکه شد بقایا
بتر و یکسایا که برید
ز مکر مکر گوید ما ستم
ولی غافل از آنکه آن ناموس
چو کردند قصه شکر سکن
کشیدند صفت سرش برین
ز زخم سهم و خون آلود
رسید از در کوشش همه
کفایتی آخر چشم این

چنان کردم تیشه شایسته
بیر مدار زنده کافی
نمکده آسم لیک جان خوش
بر این بند همیشه این سر
و کرم خاند رفقای عاصم
بر فتنه خود هم سر کرده
گرفتند ما را فرود آمد
که کرد از خالق من و
رسید تر و یک ابلهها
بدانگونه چون نیکهها
که که نیر تیغ و دوزخ نال
گفتند بدست بر دست
اراده نمودن مشرکین بر برین سر عاصم
سنگها شدن حافظه جمعی از مشرکان
چنان فطنی را سر دست
هماندم نغمه جان فرین
بدانکس که بر کردن کار
چنان شایسته کار کز خوا
بدانسان که در شکر کان
که توان گفت از کس این

خوبیت را و یک آن با مور
سرخو دسوی خاک کرد
لطفت و دارم کم یونین
کلفتین بن جان ابرین
و کرم خاند رفقای عاصم
سسته تن زانند نزاران
نهاده اند از کوه چون ما
بود دیگر را به ایشان
دویدند از چار سوسرکان
ز دست بشیر چون کش
گماز مدارم جو نصیم
منو ذند حال چنین خوش
اراده نمودن مشرکین بر برین سر عاصم
سنگها شدن حافظه جمعی از مشرکان
که جمع کردند بهمان
یکی خیل بنور آمد بدید
بدان سخن نسر جان
که سر برین خوش گفتن
بدور ایازند و حین بند
چرا کار خوش تنگ

ز سکنه سلاطین بد است
که ای و اسکار نصفت
که چون خضم در آورد مرا
سپرد و بنیاد از پشت
بسیان بنامند با هم
گفتند در دشمنان زمین
ندیدند چون فرود کار
ز عهد ما نای کفار
بخر خنده و کفر و انان
گرفتندشان که اندر میان
شی خیل گفتند و خود سینه
یکی بد حدیث دوم ز یاد
شمر و ندان تنگ را نام
که سازند ازین سران
وز دهنده فرزند دست
میان لیران آرند
سپارند کموی کم کردان
که کشیدند بر کمان
کشیدند از خون چشمت
چه جای مهر استعادت
که از پیش آن جان
همان که اکنون ناکند

بگرم چندان

بهر خندان بکشت خوار
بهر ریخود و زن مرده
کسوف کوس کعبه کشت
کوسین ز که بدبخت
من قائم ز ز که برود
که نشسته و مفصل
رسد راه حرم پیش
چو کشند و در بیت
موزد کسوف ز شام
ز در کف سر عام سوز
چو خلق قیام میر
بمان هر دو آرزو شده
از کاران شرکین
بند نشسته ماه علی
ز زنده هر دو امید
در کشتن هم جان
خوای که جان نمی بری
ز در بیست بهر تو
باید که ز این من
ز نظر من میردن
نشسته زلف چون خور
ز در زامروت و کمان

که شب کند بره بر کار
کیم اطفال سیل بعب
که چونید به شان
که آن کوه پیدا است
بروش بفرمان و در
زاده و صده برود
برفنده و برود همراه
فکند از آواز مقام
زادید بچو دلی فردا
آوردن سفیان برود و صد زید را به بیت الحرام
و در وقت بدست قریش و بهار کشیدن او را
خزندیان هر دو تن را
شوند و دوکان شامین
بها و ه مکن کی با
بچند از حکایت عثمان
بروان لحد در دین بی
پس ز در شمشیر بهر بار
نارند چون چو درین
بسو هان سید اعضا
موند و در تن و دست
و بهیله نقد و در کعبه

نماند ز نور اندام
نشسته اول سید
کعبه زدی که حکم است
بیکدم چنان می صحر کعبه
چو دیدند نقدت بیدار
سوی خیز فشفه از مرگه
همان مناز که بودند
آرزو ده گشته خوشدل
ای مانان کلبه کعبه
ولی بود آماه ماه حرم
نمودند پس مرو حرم
نمودند شاه در مایه
پس کاه از روحی حق
بیا ز در وین با کعبه
جیب لاد و زنده بود
کزان و ما زرم جان
وز نیم ناسید کر ز حرم
در اندم حسن گفت ز در
شبهم که انتر کان

که کرد و چون حال سمن
که نای شب تره کرد
بدانکه که زد یک کوه
که در یازد ماندند
فشر و ز در مان کن
بشید ست خورشید آناه
جیدت اعز و زید و هر
شمر و کشتن حو در خوش
که بر صد و در حقه من
که خوانند فرزند سلا ت با
سفیان نمودند کوه
ز و شده باشند ز در
توقف و ز در ان مقام
دو دار آماه در رسم عجم
به بینه تا مرگ خود بنگار
کعبه او ان چنین با
زین پس زین زین با
که جان شما با در حقیقت
و وصلن لایک عز
مردم سزوی ز در
از می دارن لطمه
موزدن کعبه

او کرد اوقان در کعبه
از آن بگفت مردم با کجا
چو بر آن رفت از خازد
که باشی تو در خانه کعبه
فدای محمد چون صد هزار
درین آخر عمر دپایان
رسانی تو با بسک سلام
یکی تیره بر سینه اش
وز پیش منو در اهل خدای
چنان بر سردار بگذر
در کمر کسی مایه بین
منو در جمعی بران بمان
کنون کوشش کن رسوخدا
چنین گفت که در میان
در اندم چه بیخیا چکان
باصحابش بود آنکه حسب
بجویش هوش و هوشین
منو در اصحاب رحمت
کنون کوشش کن قیام مقام
حکایت چنین کرد او می
در کشت خایه خیر لام
سای فرا که در زمین

پس نکر بر آورد دست
که بود نذر روز و پایدا
بدارش کشید نذر اهل خطا
بجای تو باشد محمد بد
مخاوری با می زینش خا
از خیل انزوه بیکد دست
که دیگر نذر مخرابین از
را از پیشت و حجت کین
بد کنونه باز در مفرق
وز انکار این برود

بر نفوس بد بخت
ز تیر لهرین آن سینه چا
در کباره کفش ما اوین
سپاسخ خند گفت آن با کرد
وز اینسوی آسمان کرد
که نذر حجت سلام بر
چو کرد اینک تمام آن
بنام خدا می حمید محمد
شسته نذر ز تو موعینه
که شهرت این جز جین

سلام و خبر رسانیدن روح الامین بجزرت
سید المرسلین از احوال اصحابین

بسی شرفش بنامین
بلا و در آن حرف را بر زبان
که آن مومن پاک نصیب
سلام ریش آن پاکین

کفاه هر در کشت با روی
که با او بر آموزن مستی
همیندم تم پیشه کان
بیا در روح الامین استقام

فرستادن سید ابی عبد الله بن نس
برای کشیدن انتقام از آن شیطان

که تا کرد از وی جان انتقام
بکینت سرود با بسک

پس ز فکر و اندیشه او
درینکار چون عزم را خرم

از در بروی ساجد
همانسان فشد در زرج
که کنون داوای هر فرد
که بد کوشی در دوا جان کرد
خند گفت که ای اورا که
سایه زم رساند پیام بر
وز آمد شقی بکدر کرد
را باز بگوید اندوم در
جواب سخنان که خستید
بیکر در عبرت از آن یکران
وز انکار ملت زد و فتنه
سوی خدایه پیش
چنان کشت که از آنها
بر آذوقه روشن از او
سلام من رحمت از بی
بدارش کشید نذر هر دو
بفرمانم در دم چون سام
از خیل کن رفت با او
که اسیدها کشتن خاتم
که سفیان داد چو کوهان
که برود آن چه از روی
شبه در سطر جام کار سپرد

سر کینه می درم کرد و او
دانش و حیثیت و دود
دیر در زبان در و هو
سازد چنین گفت آن م
این نیک که رسیامی و
نمی خست کرد ارشاد
پری زان که فرزند نهاد
نه ای شرف و فضل نی
شود و نایب حق زرم و طبع ش
ر که عید بند ارشاد
که سر پیش خسته ای از برون
چو خست خورم شد شاک
سازد چنین گفت آن م
دوم فرمود که سلطنت
پس از جان کرد و بند
رسانیدم شوخ و در بار
چو شیب سفیان و نه قی
در این سخن خوشترین گفتگو
که در ریاضه او هم حرف
چو نوان خواند و هو
کی خواست یکدم بشوین
چو شد وقت آمد و حکم

بترتیب شکر نمود ابتدا
کز بنیام که ز آغاز بود
میرم سخن سخن و دمانی
که ای جهان حجت کی بود
زود یاد شوم در زلالی
نشانی و سیاهی کنی
و که دیدت هم شیطان
اجازت می ای که کم بر
کند بر من حرف من عجا
زین سواد و مطلب نیست
ر سیما و ان نشانی
پیش آمد و کرد در سلام
منم از خراجه کی کرد
نمایم که زین در چشم من
دل کنین سلام کندم
که بی مزو بشم از جان گ
دلش گشت با و ش
که داری سینه محله علو
بر آوردش آنچه بود
بگردار جان تنش نمود
نشاند بدان که از تن
شتر که لبین تنش از ج

طلب کرد در روان نزدیک
طلب کرد از صاحب موی
بدو گفت ای هر بی لیر
حکمت همین م بره پ
نشانی زده داشت هم با
در این سخن گفتا و نهی
چو کرد آن نشانی هم بران
بهنکام بر جزون تنگ
رسو نهاد او و اجازت
پس از چند روزی بجا
چو دیدن آن عیب بد
بدو گفت سفیان بگوستی
شب و در جویم ای م
منم بر من زان این م
شیدم که دار تو ای نامو
روم در رکابت این زین
کافش سخن خوشتر می بر جا
بگفت این بر در سخن
انقل حکایت از نثر و نظر
چنانکست سفیان بر سینه
چنین بود با او جلس
سوی تر خوشی نه مینان

صلوات و بکفت ای نرود
که عید بند او را در کردیم
بر و خون غاصم بر سفیان کیم
سرش آدم یا منم خودیم
بس کجا که بخندارم زدی
که با آن شیاق چون چو می
چنین گفت عید بند کار
بلویم سخن آنچه باشد کار
بگفت آنچه دانستی بگفت
در شای راه آن شیاق را بد
همان لحظه سلطان با شین
که از نشانیان با شینی
بخوان شنیدیم شوخ تر
درخت گل افشان بود
هوای بنزد محمد سه
گنم بر عدد روز و روزین
خوشتر از آن استیم
برو و مبدوم نطق سکون
ز ترتیب زرم در آواز
ز شیرین ز بانیش بگفت
که بگفت شش شب بی نیم
بفرمود تا زنی میهمان

بفرودگی او کند بد جا
کفشد پس باستان
بکم خرد هر طرف نگرید
بنام خدا بجهان آفرین
بیاید با این جمله
بریده شمشیر از جابرگر
ناتمام یکدم در کوی جا
بدینگونه تا بود دست بر
رساند خورباغه را
تا اکنون غار او کما
بگشاید ز جوارب ماور
بریده سر ز شاخ
فکند دعا هم از کما
چو از نام و نوحه رود
که نشسته بر کمر کز خون
رسیده تا فرگشته راه
همی دست با کام فکند
شب از انظار روشن
بدینگونه از راه را میبرد
چو افتاد همسایه ای
چو سر آن حیض و ندا
ز این مصلحت بداند

که آن قضا و شست کام
که کفشی تقابلت بد جا
همه خانه بر کام جاروب
برین عبد الله سعادت مند سر سفیان چنین
کوسفند و روان شدن سخندت سید
و سلاست رسیدن تبا بند ملک روز جزا
درم صدم پای کوی سر
که از قوم سفیان فرزند
برخول سفیان کوه
بیدند لوان تپی ز مهر
تن قناده چون کله
کریسان سطر سطر نمودند
بدیناقل تل برین تا
رسیده چون آب بر کما
که شد روه عجب بوی
شده کوه تا زینهای
روانشد سوی نیمه جو
تبا سید خیمه تیر رسید
او اگر اول در و در سلام
چنانکه غلطه در خون

چو سفیان خاند سینه
در آنوقت عجله کند نیاید
بدانست که چو امین برود
برین عبد الله سعادت مند سر سفیان چنین
کوسفند و روان شدن سخندت سید
و سلاست رسیدن تبا بند ملک روز جزا
یکی غار دیدند که
هماندم بکم خدا بجهت
خند گفت و یک خون
سوی از جوارب ماور
چو دیدند او را چمن
همه کشید از غم پشمار
بگردار مورد بلخ کوه
بسی جوی راست
چو حاصل نشد هیچ مال
ولی که عجله کند نامدا
گرفته کف نشو چو چکان
بسی مدد گاه خود فرست
بفکند پس نشنیدی
سخت زنی سکران

هماندم ز خود جوارب
شد و اندکی شمشیر
بدریا مکافات خردت
ز حاجت بر او آفرین
چو پیش از تن او برید
بر آمد ز خانه خود کوه
روانشد قدم بر قدم
بزمک کافران
در غار را عجب بوی
شده خوار از باقره علم
بدریا کج غرقه اش
سیکاه کوه روشن
بسخاک و خون جگر کما
سنادند سر و سیاق کوه
بگشاید تا کما
سوی آنه ناچار کردند
نیاید و زوز از کج
شب بستی روی روشن
گرفته سر آن کعب
بسطل اندیشگان
زبانگشت هر موی لانه
هنود او در همان

در حمله اصحاب خیر البشر
بسیارانی کفون و بگذرد
برده آفتد جمعی که لب برکنند
جنبان کشتنای سندان
باید از منزل خیر البشر
بسیاری عمو و اما
بسیار من نمی بازود
رسول گمانی تو شکست
و لیکن این رسم بود
بسیار ایسم کفون بر سر
نویسدی با همه کرم
بسیار از آن شکل گمن
چنانکه که هر سال گمن
این جهان زانید چنان
هر روز قوم کی انجام
دیرین سخن هر شیخ
سر نامه جهان نوز
بسیار که علیک در خط
بسیار نوز زمین زان
چون نوز خداوند نوز
وزان کشته از نظر جو
بسیار نوز نوز در زمان

دگر آمدن تو برای عامری بخدمت سید بطی
و آنها س نمودن جمعی اصحاب دین برای
ار شاد قوم خویش در ستاد کلین سندان
که روزی حریف بجهن
که ناکاه مردی در اندر
میان عیب صاحت
وز این اسلام آرد
بهرست دین تو نقص
که در آرم بدقوم
که در اندر لطف عرض
که در نوز قوم از آن
رحمت هم نمی اصحاب
برادر سپهرت نوز زمین
بسیار از نوز طبع
که آرد بدل بدن
زارشاد حکمت بی در
کمانده آسمان زمین
دیگر می اصحاب نوز
شد نسوی نوز برای
بدن کوزش تقاضا نمود
وز این نوز باشد صوا
بخدمت نامی سلامین

نشسته دولت پویان
نمایان بر کمالی و حشام
بسیار نوز یک رخ لازم
سایح چنین گفت آن
مرا نیت سخن نوز زمین تو
بسیار نگاه خود هم مسلم
بارشاد آقوم همراه
بسیار نوز او با سخ
در آرم چنین گفت
بسیار از گفته این بد
که اصحابی در نوز
چو بشیند نوز سر
بفوق نوز نام چون
وزان نوز مضمون
بدون نوز نوز
شب و نوز چون
که نامه نوز سوی
یکی نامه هم نوز
روانست نام یا غفقا

نمودند حسین آن پاور
که شد بقیه مکر سفیان
یکی دستانی که سر
شد جمع اصحاب دین
رایجان بی برای بنام
رزوی آب کوروی م
که می جهان حرکت
خلیفه شریعت
بهشتت از غل بشوم
بسیار اصحابی که در جنت
که در جنت از نوز
که اینی که هست
بسیار از حکم و قوم
که امیر از چشم و جان
بسیار سخن سخن
بسیار کان کجا
شد آن مروج در تم
بسیار او داد نهاد
چنین بایر می
توقف کند خویش
در شتی نوز
در آن من شست

چو آمد نزد کجی ذرمان
لکفته سالار عامر
فرستاده آمد نزد کجی
چو دیدش معنی دانه خرم
یکی نامه سرور سپاس
از و عذر آن نامه داد
ز فرط محبت رخسار کجی
ز قضا شمع بر دهنش
سایح لکفته آن بخرد
نیاید از عمر خود حجاب
بناسبت تکلیف تو
از نزد کجی تو سالار
چه کرد از آن قوم قطع
اجابت نمودند که چند
چو کشید جمع آن بر کمان
زین برشت علم بر فرا
نماند از آن جای فکر
بر آورده دست عاقل
ولی بچسب نیست مسلم
توان نفس واحد خود را
ز زانویی خصم بر کشید
بشمیر و خنجر بگز و سنا

فرستادن مندر خرام نبرد عامر سر کرده بی
عامر و بجز سپاهت رسیدن از شهادت کجی
پایلین سلام بروی م
که فرمان و برد عالم کرد
سز نامه کند و نمودن
اشارت بقتل فرستاده
که سبب جنگ ران
که ای نم خود کشی خون
که روی تقصیر سوال از کجی
برای جفا بکشید رسول
با و جنگ است بر شرط جفا
سوی بران بر پس لجان
تا ضن عامر لعین بر ابدین و شهادت یافتن بر زمین
سنا کاه بر اهل سلام تا
بجز دست بر تیغ و سر
لکفته از خلیق ماه و مهر
رساند خدام السلام
رسانش ز اسلام و د
نه پیمان آورد کشید
نزد و خود کردند با دشمنان

سپاس نامه را آورد
رویم نامه ما موخر
چو در نامه لکفته آمد
که اندر فرموده آن
طلب کرد فرقی تم بخت
بنمود آنچه کردی سرور تو
که تو سلام دشوار
کمون چشم بداد از طار
لکفته از خوف برخواست
طلب کرد از آن یل و
شدند اندم کاه نمودن
پیمان کشه ماده بهر شهادت
خوش حال ناتوانان
ناید بسیار پیش و سر
لکفته از خوف با تیغ نیز
میدان می خنجر نید
کشدند ز اعدای کجی

ز سالار پرسیدم در وقت
فدا جان بی داره مهر و مقام
که در دشمن گنجان کرد
که اندیشه است با خرد با دست
که ستم کرد را بدین حسرت
بگردانستن جان در میدان
نمودند آن کجی را
وز ایشان نگار داد
کشیدم جملت از کار تو
فرستاده گشتن در کار تو
که تحمل امید نیاید سار
نه برید عا یا سنج شمشیر
که بود نزد تو بکمان بخرد
کردی با نوه کرد آمد
تویش دل عامر تره جان
که یکز فرشتان دشمن بدین
کشیدند بیشتر از غدا
که سایم جان را بر اهد
که ما را ز اعدا چه بدسهر
نهاده اند پیش پهر نیز
بسته جان لکفته جفا
که کشد دست بر با خون جفا

فردا در روز دوازدهم
چنین گفت او که از آن
بصحرای شتر با خود در آنجا
برای چیدن آن همراهِ
یکی از آنرا می بینم
بیدار ز دور آن دور دور
چو در میان شست و دوش
سوار در ظلمت آن غنای
قد آن در آن حال جان
کارش چنین گفت عمر از آن
چنین گفت حارث در آن
که افتاده غرق خون شد
ز فرسخ بود در آن خبر
لبتین با تیغ که زین
بسیار چون صف کا زار
چو در میان آن شمشیر
چو در میان آن شمشیر
بسته و بر زنجیر بند
خود او را فرستند
مجلس بر این عید شد
چو شنیدند از این بود
تا میان آن سالین

واقف گردیدین عمر امیه و حارث صمد از
ابلیس در نفاق نمودن حارث در شهادت
با موسی و ابامؤذن عمر امیه

دوم حارث صمدی
طک که خوش بخت کرد
نکشته از آن حال بدیش
غلیج و کفش از آن
شمار غوانی از خون و کج
که باید کند شد به تربیت
که این گفت و دست از جود
بر آید ما خوش از میا
صدایم سازد ما پخته
بیکار اعدا بدین روز
بر او اوست شایان
گرفتند آن چار و پیمان
سوی عمر کردند کار و جی

روای یافتن عمر امیه از نیک کفار در روز
شدن شریب و بار در عرض راه کشتن در روز
از بی عامر آن پسر زید و خلف یهودی نمی
بگردان آن صبار رسید
در یک کس از تر و عوا
بگردیدند که داشت قبول
بگویم سخن را بعد از آن

تهداوند پارس سپهر
بهر اهل ملت رسید پسر
فرستاده بودند از کاه
دو کس او بودند آن
که بودند با هم بیان
غبار تنی شبه چون پره
بنظر او بر قلعه نشاند
بهمه نیره دیدن تیغ و پیر
جهانگشت در خم شایان
که انصار دین چه امیر
نه انیز پسند اهل وفا
بچه روی نزد پسر رویم
که دریم نقد شهادت
نمودن لی بیخ و تن
بفکنند از شرکان تن
نمودن چندی تنش نره بر
رفتند که شمشیر اهل صلوات
نمودیک لا خود زنده است
که تا سب را بر گرفتند
بر او آنچه دیدی بگو بگفت
گفت یکجا بیست آن سرو
کزین پس ناکند آن سخن

پران دست او سزود
چنانچه همانند من
قصا را در آن کمال
بکین چون نفوس خود
چو خفته شد آن کشته
چو از لوث ایشان چه پاک
که ازین یوم سرشکن
ولی شایان کویا زده
چو آنکه شد از کار رسول
و کرد بر آبی انفعال
پس آنکه چون عمر دراز
تر و سوسله باز گفت
بناگشتند زون جهان
چنین گفت و که نشکند
چنین تیره بود اندر کار
چو کشته مقتول رسیده
ریشه پیش آن که خود هر
علی را و چندی لاهی
یکی تیره دل می اخیت نام
بر آن چه آید قد و شکران
سرم زینین است بر او
بنی گفت که از قضای

که نشد آن عهد بگذر
که گفتی هر مو را در
گرفته دو مرد دیگر وقت
گرفته ز شانه دین با
ز حاجت با حق تر قصا
بجایه پیشین آن پاک
بهنقا و خود لیرانین
ناید میان ملت ز رگها
برو کرد زین گفت بگو
که شد از اینش نکور
بیا کرد لحوال آن ز مکار
از چون بی تکلیفیت
که بود در آنها در امان
رو و عدل ز خا بند تو سال
بهر کسی خوشتر جوان
بدان کسان تیر و نام
ولی کرد لایسی از زبان
سرفراز در جهان سستی
ندانسته از عمر شد نخطی

ز خود عمر چون بند بگردد
یا سو و مکی نظم مار و در
بدن از بی عا را هر دو
ولی زان آن عمر که بود
باجای تنی می رود
که شکر تو می آورد او که
ز اینت بیرون است با
لقبان حق جبرئیل من
بستی روان کم توان آن
برین عفت بخور شد با کمان
هم قتل مذوق می
را عرض فرمود اندر جوان
شینه دارم چه بر نخطو
آمن سید عالم نبرد یهودی نظیر شکرش نند
رودار عمر امیه و عدل نمودن آن
بها زمان به پیشتر نند
کو بد که از عمر شد نخطی
در ایند انشد شیر نند
چو شد که از محمد مصطفی
بمقا خوش بخت و قیلن
که این نیست که ز بهر آن
کنون نیامد آوی دست

چو مرغ شکسته قفس برید
بشرب ریگان ز سار ان شکو
بدری بر آن کشته سطلن
بدل گشتن هر دو مضمون
سرم هر دو تن ای کاک برید
مرا دست ادبی لطف نقد
ز خو نیز می خیم خر شده
رشتا اینخیز باس لار و
شد آن بوسیرت با کاک
باز می آید از رفتن جهان
که خود گشتن شکرش
که بود آنکه کردی دور از
بشد عمر با یک استی
که بود اندر شاه پدین
خلیف یهودان که کرده
شد که از آن صاحب بی
دینا آنچه خواسته داد
بسوی یهودان آن نظیر
بر آمدت ایشان از سر
که لطف و شد شاعران
قد مری که کردی چنان
بر است مهربان صلحت

له پر دیر مرد و جگر پشتر
به سوی حال شنیدند
رساندند او را سلام و
که گاه ناکوه صاحب است
مقبضش و زردان بکن
مرا بی راضی صفا دم
عالمی که در پیش تو خجسته
مکوبید و گریختن زود
فلی باب اسبق تقدیر
مگر مقدر هم دست کنست
درین غرضه روبرو
بناج و خور زودان
تو کنون خوار زودان
یکی مرد از این بی نام
سبب گفتم با او چنین
کن به گفتا که من گفتم
چاکایک ای همین فتنه
پوشید حق این مشیت
براند کاحمد رسول خدا
ولی که این مشیت برود
بسی خدمت خواری است
بودن بود مال جهان

مرد است کنون چنین
چنین با بد و لست آیدند
پس نگاه گفتند با جگر
تو جگر خون و لست
برینسان سام شنیدند
فی دوان خود به نام دم
مردید فضل من جگر
که از ما مشت تا او فدا
که از آن خون و بود
که در زود صحت برین
در کمرش زین توقف کنند
در عازد پویش گشتند
که جوز فیض لایب بر کن
بقوم خود خندین کلام
چو پی حبیب است ازین
شمار هم بقوم که گفتم
نمود از سلطان جهان نکو
که گوهر چنین نکود و حجر
رسو نیکه تو ریت یوا
وز انجام را زود صحت
بروشن دوست شد
بعقبی رضای خدا بجهان

پس بجا لست با جگر تمام
چو دیدند او را سلامت
بسی کرد که از آن شنیدند
پس آنکه یکی را صیحت
که کردید با ما شفا عهد
غیبت نکردید در دست
یکی سگ بد در شیت
نفاق تا چون که بهمان
کنون غیر و نشاندند
برایه خواص خجسته
بود مال و خون سماجی
چو فرمود سالارین
کشد ندایان و انتظار
که دانید ایشان بهود
که از فرین با چنین گفتم
بدانند کور از عذر سما
کنون بچه کیم زمین
نکود خرف لعل است
اگر چنین بود آن زود
بهر کس که او حو است
جهان که انقض و کین
یسهل بهون ظلمت

برفتند جوای خیر لایم
نمودند شکر جهان ازین
خبردار از عذر موسی
به پیغام دادون طلسم
شکستند جان خود
چو است که افتد بد
که سازید کار مر از نام
زبان آن عهد پانند
نیاید و کج عذر
بگیرید را هیکه خواست
بدانند که طرقت باطل
فرستاده ز موسی
برفتند از این لایم
محمد صراحتین فتنه
نه ایمم که نکلان
خبر داد و خلاف رفون سما
سین و حسد بیکه
در او گفت کی خلیف
که باشد ز اولاد سخی
چرا بد کنون ز عباد
بوابی زراع و جدل
گفتند از روز هرگز

ماده

که از زمین دما بار نمود
و که باره بر گفت فرزند
ولی آنچه گوید بجان بشود
ز موش سینه سبز نهان
و که از حکم محمد سر
پیام هفت بدین آید
سیاح کعبه فرما بزم
یهودان بسا مانند
و که از کعبه عدنانی
بعضی بود پس خردان
که چون سگزارید و او
بجای کند بر شاک رنگ
راز نهان برده می کند
ملا بر نیز زیارت کند
و هفتد ماکه که هفتم
چو بن خطیب پیام
بس امید و غوغا شد
که راه حاجی طین مکمل
پس از حد تکبیر او
بس که رسول جهان فرزند
بس در سوختی سواد
فرستاده آمد آن شتی

بدست محمد در ایست
که اینکار را کردید
ز دل ریشه کشتی بدرید
جلای آن کینه خست
بود بجان آن جان
ز کین و شد روی هفت
درین من ه و در پر
پنجم نمودن عبدالله ابی منافق یهودان و کشتی
نمودن آن یهودان با سید و در امر غیر و سوم
شدن سید لرسمین با استقبال شکر گزید
در آید سبک با دخی کنگ
شمار سبستی مدو سکیم
بسیار کین مدار کشتی
زانند جابر خلف زخم
ز شادی رس آینه
زبانش که چون م باره
کینه کج او شمار آمد
که سجد و سخن صند
حضور فرستاده شکرین
کفقتس که حاجی خطیب
کفقتس خود دید و سیدان

ز نور است دوری کس
و که چاره نیز هستن
بر ایند کنون که او بکن
که فرمان بری ز دنیا
یهودان پنج و نذر آفت
ولی چون شد آن علی
فرستاده شد از زور
که من زخم آری کشتی
و که چون سبک است
شدن سید لرسمین با استقبال شکر گزید
در آید سبک با دخی کنگ
شمار سبستی مدو سکیم
بسیار کین مدار کشتی
زانند جابر خلف زخم
ز شادی رس آینه
زبانش که چون م باره
کینه کج او شمار آمد
که سجد و سخن صند
حضور فرستاده شکرین
کفقتس که حاجی خطیب
کفقتس خود دید و سیدان

که خود و دین لای ادا
که ماند از آن جان
کند امر و نشن بکن
بجا بجا مان نامورین
بیا بد همان سول
بفرمان دند چار
کفقتس بگردن فرغان
که بر و عقد خوش من
گزین پیشتر نشد کرد
فرستاده ز بهودان
مجنید ز نهان را جانشین
ز مردان جباران
یهود و فرضیه تا سندر
سنا چار خطفان سندر
چه آید ز دست محمد
دشمن است فکر و جان
فرستاده و هم سبک
بنی نام خدا کشت
کشد نذنگیر و اماند
که کرد نداد بهر غزا
که اینک سید من خدا
کشد ز قهر شتی

مرست بست که گنیه خوا
پشیمانی اما نسکد سو
بر خوش برودن کی سپرد
بسی شیشه بار از لفظ
وز انسور و جانان یزید
روانشه تا نیدر و دو
رسیده جگر آن لیر
غیر و نامردان من زین
پس لعل برای ریخدا
بفرمان در وقت خردا
و لیکن کشید سیر
ز پهن درین فکر حکایت
ز بی ترو نسکد
که ز قتی خندش برودن
برو لنگر ناول کورید
که آسین بکان تر بود
خداش نکشدت اول
که شد وقت نماز غشا
چو از طاعت حق سرد
دلیل زین کرد و جانان
بهرودان بخت هم در
که رسته از کین بل خندان

که روی کند روز و من
که تر از کانس و دست
و که مخفی بهر رخ بر
و که آنچه از پیش میرفت
نشسته با قبال بر پیشین
چو برق کجای منع بود
چو سلی که آیدر بالا بر
بگیرندش ز چاسو و پنا
بسیکوشید ندرده
قبل کرد از چار سو قله
در اندیشه و فکر با مکدر
ز بالا بهودان بی و نشا
دران در جای دن بود
ز با نغمه هم پیش بکان
از آن حال صی بر اول
بود در امان جدای و دو
پیمبر محمد علیه السلام
همه هدین ولی خدا
و که باره در اقبل خنده
نشسته در باس بن
نشسته که رسته و پوست
نه قوت ساز و کهنن جانا

پشیمان اگر گفت خود به
بنا چای در نی کا زار
سیاست در با می گناری
بر سنجونه شده قلمه نشستی
کمر بسته بر دلان پشیمان
بهرودان منتظر ره بر شاک
شده انبیا صفوت کرد کار
ست سندانرا بر و زار
خود آمد بدولت در افرو
بهرودان کشا و نزار و
که دیور چون جا بگفتند
شده که مکنک نیکه و دو
شندم که انقوم بی نام
یکی تر از کندان بی حیا
کندند از انز من خمر
کسی که باشد
وز انسوخان که مرید
برفتد میسوز با حیا
ولی دست خنک ناه
بر می نذل مردم خود
سخنالی کس و دارم تر
که ناکه ببا اولیران

زبان کجی ربی او مبار
بست و آل ز بیم در حصا
ز سگ و ز خشت شکسته بی
همیای خنک قتل بی
لو او در دست شمشیر
که در آخر روز نکشیم
چو آمد تزدیکی انحصار
ز جان بهودان آرد
علی را با صحاب که نمود
ز بالا ای آن قطار میزد
چسان در قلمه شمشیر
بهر انسبک درین سنگد
غرا انعام کند بی کس
سوی خیمه و سر انبیا
نمودند در جانی مکر بن
چه غم ز نشان چرخ نشا
میان لیکن بل حصا
برای رستین کرد کا
هم از ایل اسلام هم از
راه مدوشد نمودند
همه باره بسته راه که ز
سرا ندمبار و زار زین

زور و چین من هم بود
شدم که شکر خلد زین
جسند یا زان بر سر کسی
کی از زنده کان احد
تو بی شکر تکیان

هنان کشن امیر المومنین علی در زمین تکلیف از سفر
و خبر نمودن یکی از کز زنده کان احد خبر شد
و رعیت حیدر معتمد و آمدن شیر خنده
چاند م سبقت از روی بود که تیر خیمه ز شیر افکند بود

ز انقدر من هم بگذاشتند
یکایک از هم فرود مدها
نیمیا فک اشک
کما نکر در کار امجو خود
زبان را فوسش دی زبان

بختی جیب است این
نی و باغ ششم کن
از چشم جاب کجکین
ز خون سلکون چو جگر
از یکدمش کز زنده
که برین سول جان
چو شب سیر فکند برین
بران اینکام و نشین
چو بر پر خلق تقدیر
سین جوزد یک شب خیمه
سینه شنی رچو من شیم
برانگونه باشد درون
بر زین کز انسان بی
و در وقتش و ان حصا
بشوز تا کز شقاوت
که ناکاه عیضا جرح بود
ریشکاه هزل وین

علی کز غایت اصی این
کز زنده سید خاطر کن
وان شمنان شش کن
یکی خون کن بکفایت
سوی خیمه تیر افکند
کجا بانشی کش سر ز ختی
مرا احتمالی بیاظر که شد
کشیر بنا که بر باده
همان لحظه این کیمه در
تا سید ز در و نه شتم
بدن بان زین ششام
اگر وزن باشد ز خیر
که شد ز در شش خدی
بر آزار تنها بود ان
برانگونه بود درون
برایش کن کیمه خور
علم کرده شمشیر از این

کسی نیست فک عیث
علی رفتی نیست از تو
نی را هنوز ز من زبان
بغیله پیش پای بی
نی زبان را از تو
بیا سخ جنین کفایت
که شاید با سید ز و چون
چو مد بیاظر ان کان
کبود آتش را در زور
فکندم سر ز عرو نشین
بیاورد من هدیه ز دور
کنم بار دیگر بر این کذا
در این انصا دین شین
زین ایوس سید برین
کین کرده کیسوه که را کین
قصا کوشا ریشی قد
شدند آنکه که هودان برین

کی رفت چون می این
مگر سرکاری کتور ازین
که از در آمد علی ایمن
کلیقا که هست این کان
کفایت کجای کسان
که ای نوجان سر زین
برون بدار قلعه من
سبوی در قلعه ز شتم
بمراه او نه دیو که
نمودند هم بر شش من
ولی ساید انهر شش
بر آرم از ان کسان
همه سر و زان شست
روانشه بد نشوهر برین
تیا ز نهنگام و زمین
قدر بست در دلم با
که چون شمشیر با کت

چو دست یزدین بلند / شاه افروز دست هر دو / آویزاند کس که بر / بنام دین بر شمشیر



دلران جوهر است / سر بر نه از تن بند خنده / روز این کشته سر اشقیبا / استمیه ز رسول خدا

فایزین

بجای ازین که در بردان
بند بر بختها می بند
بویران بخت کم شده است
چون هیچ سمر در مرغ
بیک چنین سستان سگان
چشم بدان کلهای بند
در این چنین است و او
بسیار غصه خاطر کمین
بهر کوزه ناچند روز است
بیرخت سویان چشم از
بیرای بی از وی بود
چو کشنده نماید مشتاق
بر کرده خود پنهان بند
بناشد عجب که ما بخت
بخت که از کرده ما دریم
بسلطنت بیست بار جا
بعلل جهود حج و او این
بعلی از بدست خود میبرد
بباید با مسلح و برقی
ببیرد در حد شیر قمار
بترساده شد باز بود
بعلی چون دیدند بخت

از آن ساخت ایست که در ایست
که از دریه بود آن تعلق کند
برفش چون باد بر کلهها
بکودار صیقل کزن چرخ
تن خاک و شمشیر آید و او
که بود از سردون باد
فردی بخت دید چون در
کشد اندر بربک پیترود

چنین گفت که با صحران
بببیند حال بزرگانش
سرمه از هر کجای او
بر آورد در دم لصد و با
بیهودان کسکه را در ده
چو دیدند حواله را اینچنان
در درخشان ساختند او
و بزرگین هم ز پای حصا
بعجز اندام آمدن یهودی لظیر و که شستن بشیر
غیر از سر قتل آن شش کمین
واخراج نمون از شیرب زین
منو در بندش مسر پیام
منو دیدم که باز همان عدول
هر جا که فرمائی کنون من
فوت داده اند در دیول
که در خورد کرد از شربت
بگفتم بفضل عمل می کنیم
لامو لحوه و نیز چندین برید
اگر تن بین شترها در بند
منو در فلک و مال می
باین شترها جمل رضی شد

که سرهای شیران لعین
بکوندند که زیاران بخش
ز چشم عدو خون نکلند
ز نعل شب مصقل آفتاب
منو در بر سمت صحران نظر
بببیند چشم یهودان جهان
که شد بته آندیشه را که در
بر اعدای بی گرفتند گدا
بمیسازد بودند بر خاشاک
بامیدین بی کرده با
ببستوار فریبه ز عطفان
را در آن کسرت زلف
بچون خورد آه می شام
بکرویم از جمل کسرت عدول
بزرگین شهر نرسن بکوه
بکفایت آنچه گفتند و چه
بمکانات خرق و غارت
ببجا و ز قتل و جمل کنیم
که باش شترهای این بند
مانند دم از قلمه نرسد
بمکن گفت بچو در می
برفتن سوگلی ارشای شد

چنین گفت ای خدا
بقدرتت ما را برده
روایتی غریب شنیدم
برکنده گشته برده
چو او را گشته اندام
زین زراعت باغیان
در این و لیسری رو
رسود خند می گویا
چنین گفت و بگوید
چونکه مآذوره آمد
و لیکن فرمان نبرد
پس آن قیامت شرف
بمیزیت من گشتی
در آن عده که میکشد
اصلا ز نام او لکن
دو مخرج از کبینه
بنشدن کسین شعرا
کردیم خود هیچ فکر
و از آنکه مسال خط
بخوابیم اگر اقبال
همان که اکنون با
چو سر زان در

گشته شد و شستن
در جمله کام مگذر
دی چشم گریان
برفشد هر سو که
رسول خدای جهان
در تو چه نمودن اشرف
اشقیبا دنیا در اهل
و مرا حجت نمودن
بفرموده باش که
نمودند در و اسنان
گرسنت سده خانه
بفرود می آرزو
که تا دشمنان کی
همه جمع گشته
پشیمان از کرده
که امسال از ما
نشدن که فرزند
بهر کس پستی خود
درین وقت کس
چون صحبت با هم
بر آن ای گشته

را موان ایستاد
برفشد برون کمال
بجست رفیق و نعم
کردی بکس که
در قلعه مشرکان
در تو چه نمودن
اشقیبا دنیا در
و مرا حجت نمودن
رسانند خود را
بخو نیز دشمن
عطا کردی دست
بمضحت کبری
وز انوسن بیان
چنین گفت و
طلب کردی اشرف
کی نگه بودیم
در جمعی که
در آن حیوان
ز کار یکدیگر
کردیم چه
که بودند

با نوازده آن نمود
لی بزخون ملی آرزو
بسی آرزو برده
برفشد بعضی
بر اصحاب سوال
در آورد و
مظفر افضل
وز آن سوی
پس ز خاک
بدان عده
مستبده در
روانده سوی
سرا برده
که آید بر
برفشد با
بدان عده
که آید بر
عجب که
که خط و
در آغز
که سبب
که سندان

جوارزه بر در زانند
در این جهان ازین
که افضل نزد ایشان
نیز در این اعتدالی سخن
باید در کسرا نجاب
بیا بخوان بار میگویند
رضی می آید و کل می
در یکی است ستم خلق
ز فضل بگرد و حافض
نکرد و ساغر از آن نوش
بوی که در سال حرم جفا
که حسن حسرت از خدم
عرب و متعالی بخش کرده
که تا در شهرها که
کسبت خود نیز سالار
بشود از این خوشین او
که که نکرده اند از او
نمودند کار که آن کس
بست این نوعی کار که
را هیچ آورند از خوشی
نمودندی که با همه
بپوشد غنیمت گرفته همه

رهی آمدن نبار است
شفیع امیر سید المین
ز کشتن کس که در دور
روشد سوی کس که خوش
ذکر و قیاس سال پنجم از هجرت مقدسه و بیان
غزوه ویران خندل از قلع حسین سرحد روم
بیا بکنار که کردید
که یاد رکاست مفضل
در ایم چو پیکر کس در
شد از هجرت سید با
تزد یکی حد انبر ز بوم
بود قلمه در سناست تمام
گفته آنچه آید از آن کس
بر آید چو خوشی است
روانند به تنبیه بلغان
نرسد و پنهان ز نذر
که از چهار پیمان به خصا
چه حکمت باره خندان
هاند نم فرمان خیر لانه
بیاورد هر روزی که
رسید نزد شفیع امیر

سوی کس که شد از کار او
نشسته بره چند کی با
زبان کرد که یا کس که
بگرد از حورشید میسر
سخن رفتند صبح هم فی القبا
درین فیض باشد کار می
سر بسوی است نامهای
چنین گفت و یک که را
بنا کرده اش آن فی الحسب
ولی قلمه در سناست تمام
رسول خدا چون این غیر
همیشه اهل کس تمام
بشبه ه میبود بهتر یا
بد بگونه تا خند شد
چه شتر چه چکان کس
جدید ای قدر رود
دلیر ندین جاسو تنها
و کمر مشرکان کس که
بر سینه میزد خیر شتر

که دست ستمی ز بر کس
نظر دوخته برده کینه خود
وز این را از سوزین سنا
پس از چند روزی فریب
چنان سخن بری شرف است
کلید در کت سنا بیا
مرا صوت بل بیان کس
همیندم علم سناست
ز شرم نکشش ناری که
برام ز بر این کس
رسا نذر روزی خراب
ببالای کس کس است
چنین کرده با قوم خود
بفرمودش که بند و
بماند در راه تو کس
بروز از سره کس
بصفت چو تو یکان
در نیش تو در خصر
با صاحب ملت شده نمود
باخذ غنیمت برود
بدستین کس کس
که از اهل نیش در خصر

بگو که چند ندم در آن
دلبران کا درین
شینه مدجون نخر در آن
نگر و نذر مال نان نظر
زها و نذر در میان و
بفرموده که با جمعا بدین
دلبران همان ندم نظر
عز و تمت اصی بگویش
باید حق راه بره
چو بر گشت آن غرور
که سردار قوم بی مصلحت
دلبر است مخور حارث
نار و کوه طرخسالی خراب
طلب کرد و گفتن تا بدین
ببین چه فکر ندان کن
بشود آفت ز کارشان
پس از بخار روزی با جبار
بگفتن چون نژاد آدی
بریده با و در آنج
مرا با و از محمد حکار
شینه مد بنیان نگار
بد است داری که این

چسان قلعه را کرده اند
شب قدر ز نیر زاکر
ز سر هوش آن وقت
که دشوار شد در آن جا
نظام کجا هر کس آن گشت
که موان است با هم
بر فتنه هر سو پی خستجو
رسیدن خبر اندیشه باطل بی مصلحت
و فرستادن خیر العشر بر بدو را برای
تحقیق زود خبر
خودش فکند دست فکار
که بر شهر ما آید از کین
تو هم با بر و تا بی مصلحت
چین برو می در آن حساب
در این با تو ما و است
بر فتنه بزرگ چه بدید
بگو گشتی کجا آدی
که ای شیرو دل بهتر با ججو
که هست صبر است
که داری تو ای نامو به کجا
بندیم با هم که تر قی

بسیار سخن گفتی
که آمد سو لحد اما
چنان حج و آفت بد نهاد
گفتند اموان گفتند
چو بشنید سید زون
زهر جا سگای جمع آورید
بنی کرد خود چند روزی
مرد از قبایل طلب گشته
شینه ایچکی می خیزد
رسی چون آقو م کو بی نظر
و اگر که چند ندم در آن
بریده زمین و آب
سپهر را در بر شوخ
سوی تیرت نم گفته
نذارم ز حال محمد خسر
و این کین محمد است
هوای نبرد محمد خسر
بیا تم همراه است تا

که اکنون نسبت از به
سردیشک و در کجا
که گفتی ز تن مرغ جان
ریک ز بد هر جا بد
شکر خدا گشت در آن
و آن هر کی حصه خود
که آن جمع شدن غایت
و از اجاره کار کرد
پس نغمه در می کن
پس ز چند روزی
ز بس کینه کردند و می
سراخام حکمی عجب مسکنه
ز اصحاب دی برنده
بر آهنا نماند شرد
بایشان و از کجا
بش ز نصرت می آره
زهر سخن با بریده
ترا هست سچ از محمد خسر
نه هر که نمودم به شکر
سخی طر تیرت ندم خسر
بست دم زنی
رستم فیلت بین زو

چو نشد عاقل از او سخن
کفایتش بی سخن هست
ولی در دلم بود آن آرزو
از غمزه لطف غریب
کامی مر جیاد لیر
بصهارت دم مهرن
بر بند و بگنج کمر
و کشت خرسند تو
نون از نو فرمای می
از نزه که خورشید
در نشیب عاقل از او سخن
بروز دست کز فرام
برید و کف سر کفی راه
لطفت بین بر جا از خاوه
که نه خیال بر او اندر
چون چو نه نامه بر سر
چو از نمود ابتدا در سلام
نودی نماید سامان
بسته از جا چو باد به
بر کا و سالار دین
کفایت شکل جباره شد
از مین درایت تب

نشان بر چون اسب روی
که مار نبرد محمد هست
که ای تابو در دلی با حجو
کندارد قدم خود درین
وزیر کار باد اهل تنگ
که آگاه کردم ز زارها
بسیایم همراستی با
گرفتند که ازین بوم
که هر بسو فی مل کرم
شکوه در چرخ امید
بیش کشت خندان کز
ای من سیکه انتظار شما
خبر آوردن بریده و سوره
بر بنی عمسره غمی مصطلق
جاسوس سر آن فزونی در زمین
بیا که در سبک کاس
که من میفرم خود با این
بر نشد هر سر انجام کا
همه بنشته زین آید
برودی چو آسمان نو
کرد و کی درایت خاص بود

بسی لطف غرا زو اگر کرد
نه پنی که سامان میکنم
اهل ریجان نه و دوست
خوش تو خوشای دوست
چنین گفت آنکه بر باد
وزیر کار که مکتب استوار
بکین چشم چون استوار
و لیکن نهایی من بجا
که دارم سحای دستان
از این سایه برت برستا
برو ازین کرد و گفت
نیای تو با ما سر انجام
جیب خد است که رسیدن
طفر حله شیران زودی
بروز و کز ما دران کجا
بر آمد زود و لشکر کجا
کشیه همیشه سولخت
برست علی داو آرای

برش برده از دلی باز کرد
سپس جمع از هرگز آن میکنم
چنان با محمد بکین استوار
که بنمورد و این سعادت
که ای نامور بهتر با حجو
فرز هم کتم لشکر می ناید
چنان حج کیم نه شرط
چه آید اگر باشم زودی
فرز هم خایم سپاهی
سزایه و باشم سر فر
نمون یکدم از ملامت کبر
ازین جا یکم با بی
که منم رسیدم برت
بنیانشه چو از حشر اهلغدا
روانده سوئی بن
چنین با نر و سپهر
لفر و دانه با صحران
شینه با چون نیکه برت
که رسته و کرده سامان
بدان یکبار صبح
بر آمد بر و چون قمر سما
که او در چو شوی دلی

لوی دو مرد و انصار را
ابو مسلمه که گفتن
مرتج کرد و در همین
چنانست که روزی حکم فر
ولی در همان سینه کجا
ز لشکر برین جنتان کرد
پرسیدن سینه عمر
سایح خود روانه کرد او
گفتنش کوی بصدق سخن
که شام همه سیرت کرد
سر خنده را ز بار ز کرد
بر نیم شاد و سهدار را
چسانست مان نگارین
که حی ردم آسمان بلند
چو شمشیر از نو بچکایت
باو کرد تکلیف آن رسو
بفرمان عمل کرد آن سخن
ولی چون با نجا رسید
گرویی که آورده بودند
منی مصطلق خود با نبرد
طمع بند بر پاکی این
روز در گرفتند کجمان

بعد عی هسین لوی
سوی سینه نیا کردن
بدولت او گشت سالار
یکی یار هم هسین
نظر بر سینه دیار سپهر
منو ان یکدیگر در آد کشید
که اینجا چه میکرد می گوی
سخنهای مرطوب با در هوا
کسی لابه دیگر توای این
باین بر روی در آتش شتر
سخن گفتن از سخن با نگر
کم و کیف اعوان انصاف
ز اسب زور و ز تیغ
کنند تا که فرار هم کنند
بروشن و یک چشم
نگو آنجه اول رحمت تو
بفکند آن بسته را سخن
که جاسوس گشت خیر شتر
ز جاهی میگز تکلیف و

عمر کرد و ای اصحاب کجین
بکاشه نمود ما رب
در نزاره میرفتن سینه
که علی می رود و رود
بدانست نرود و نیدار
بیاورد ز زود عمر در زین
نگویستی در کجا آمدی
برو بکین سخن چون بلیک
بسیک جهاندار جان تو
چو بهندید قتل عمر شد
بگفتند دست ما حارک
که چونند و خندند در آن
با نبرم کردم سفر اختیار
بکنم برت بت ای بار
بمیزد از نر سینه
چنین گفت که بی با عمر
وز اینجا میا بر سوی صف
چنان عیب آمد بهمان
چو دیدند هنگامه آنچنان

بر او گفتن بر روز سینه
رود بار و می مردان کل
چو زود یکشد با نجا مصطلق
نظاره خود و انکان
که بی حمله نیستن سینه
بگفتند خود میروند بکجا
بنظاره ما حار آمدی
سوی قضیه تبع او در
بجان نمی و با عاز دین
ببر زید از هم رخو خود سپهر
که گاه کردم ز کار شما
بدل چیست است در کجا
ولی غافل ز بار می بودی
بکن سخن خود ای شایع
بگفتند آنچه زود عمر گفته بود
که ناسب است سخن با عمر
روانست سر او خسته برین
که شور رحمت ز سر با بر
گرفتنده هر یکت خانان
ز انصاف و اخوان بر یکس
که نتوان آن زمان روز سینه
سیاست و نظر همین

چو دید ز دورا عدلیان
دل کار راست بر خیزد
کجا چنین هم راست خشد
بر کاره صفت و کینه
کجا پیش صفت و بر کینه
ریشه با هم طراقت
از کمال شد خوش است
کسی وی فوج مخالفند
تم شده فرمان و ده کز
بفرموده آنکه رسول خدا
دویدند و سخی او درون تو
بر آمدند بدین کین کرد
وزان عین پر خاشاک
عقله را فدا چون زمین
نگاشته زده زین زمین
موشی سوان خاشاک
یکی زان یکران و دیگر
یا به سیم کی را بدین
ببین کرد با مقربان
دل و دواز بسکه مباح
چو کشت برین دل کشت
کون کرده با کشت

که شد کرد سوگند ازین
و کرد دست اندرند سود
لوا می بناچار فرستند
چی را باها و درین
بزرگ و پست بر کشت
بچشم مخالف نمود کشت
کینه خیره بر دل بداند
کخواهند که جان بول
پیش صفت و کرد و بند
که یکبارش که کینه
تو کفتی با فرم آمد
باید چون تیغ زهر
دیر می زمین قیام
بگردید روی کس
بستن قیام برین
غیرت کینه جنگ

مرسته نشد جا بس
نهانند ما چار بر جنگ
دیر می را نفوسم صفوان
وز نشویش شهنش بدین
در اندم که خدا حکیمان
چو کردند اعدای ملت
عمر را بفرمود پیش بدین
بیا در ایمان صدق تویم
نگویدند که را ایمان بول
فرمان اهل ملت نام
میدان بر دشمنان کشت
ز بس کرد بر تو از دست
رسانید خود را بصالح
بیکجا ه و داد شکر
شد زان و پندار سر
برو دینش و سالار

بپایان مادم ز در جوی
سراسیمه مرده و نکل
و است و پیشینیا و کام
طرف پیش بود و از ضربت
ک کزانی ز کرد بیان
در وقت و بدین سر شها
که پیش صفت ما بدین
کجی قوم و رسول کریم
عمر رفت گفت آن بول
کرفشد یک دست ایم
بگردار پاوشش کشت
هوانا فلک است سر زمین
بکینه بستن ز کرمین
دلیلان بی تیغ و تیغ
چه مرد و چه جان چو
بی کرد تهمت انصاف
که بدو خراجت فرام
که ثابت است نام مردی
که خود را ز روار نازد
بیا در ایمان بدین
بدین روز ما ز خود نکند
ببین مشکل سر بخام آن

ذکر ایمان آوردن بره نبت عارث که

ذکر سردار مصطفی بوده مخصوص کسین او شرف ازین

بیا در بر سینه المرسلین
کاز شده جمل آن خود پسند
و بی هست از بسکه مسکن

از آن مردم تروت مید
که برین کنی نقد با کم
که کنی مسلمان بزوان
چو یغیند از دهر آینه مان
که در دم کنی ز جواری ترا
وز پیوستی بره آورد
چو اول نبی در صدم داد
که تو ام بل سول خدا
مخوفند از او از یقیند
بفتح و طغرس بی مین
کنون وی عهد خیر بشهر
بیاساتی موزامان کن
سیاران در خنده جام
مرا جرحه زان کنی مایه
کنون خاک از این سکن
در سینه مان کا ریجان کن
دلچون خرم باوه که کوه
بیاس کوس کن من سندان
که چون کن دیوان انظر
ز شیرت فتنه چشم
هر کشته آواره و شکسته
از آنکه در حج بخیر شد

که زنت به در جنت کرد
که از خاری بندگی او بر
دستم آنچه ناست طلسم کرده
شکفتن فی ان فودح کن
دریم کجند متکذاری ترا
چو برود بگرد از کرم نمود
سرش زین از شرف و رسا
بر آنچه به باشند در سینه
چو بره بر لغوم شد سر بلند
سوی شهر خود از ابا کار
اغازد آستان غروره خراب
که بر کرده از شراب بلور
بنازه همچون آب
سرخامه را به سینه کن
زبان قصد کوه را کن
ببین را ای معجم کو
و کمر فستق بودان از خیر بجای بیست
ز او بوسه سیان و شکایت نمودن
از غضب حضرت خیر الانام و مسامحت
ساختن ابو سونان

خیاست میم زحمات تو
لغوم و دل لطفت لاری
و کز کرمای قبول از رضا
لقبا خوشامد شایسته
بیل نوبه رسته بیما
در او داد و کجای حق
مغضبه با هم دلین سخن
پس کفاه اصحابی را
که از دولت سیکانی
پس خدیژی بدو رسد
بمن خشن من غلامی
که من نم ازین برارتم
نیلم در سینه مان و ستر
کشم در کجای شکلی
مدان گفته های هر سر می
بجگم رسول شیر بند
بر فتنه که کفر از آن بر
پس از دوه با دیده شد

را لطافت و پیمان
و ان سفر با کونین
در آرم کجای و هم ترا
هر سفر و از خاک سخن
لغوم و از خود با عطف
نخود عقد ستم با حق
باشد کون شمر طاعت
پس ان لغوم را با تمام
بر سینه از بند و جالی
زین سفر با سینه
بیان میکند شایسته
و کمر از دست غم از کون
که بخشد عود سستی کوه
مدوا ز جهان فرین خوان
زال سخن صفای فرود
گشتم در و با قوت کوه
که سکه خور و ضربت عید
خند گفت آمو با سخن
بجگم رسول شیر بند
بر فتنه که کفر از آن بر
پس از دوه با دیده شد

چو بگشت چند جهان را
شده جمع بجا بند چنگ
کی چاره کفایت بدین
بهر کون راه شتاب
بیاورد که در کفین
ولی خانه را چون که در
سخن گفت که آن چنین
کی گفت اندوم چاره
بهر سر و زنده و در
هم ز غیبین بکار
چو با و خزان است
کفایتی میسر متعجب
و که چو متواضع
کسی که برت و در
نور چندین دل
چو گویم با محمد چه کرد
بزرگان کرد گشت جهان
سازند سر در رضا کجاست
در دکن کونین از
بغیر از تو ای پسر کجاست
ز دلها یا عقد بکش
چو در آمدش را که

دشکست نشد از سفر
بگردان من بگفت
که آید کفایت من
چندان گشته تان
چرا پدر من کفایت
چو با و خزان است
بماند زاده و در
که باید سوی کجا
بخواه که در
زودی بدین هم
بزرگ عرک خدا
بسیل اعمین یک
ترسد شود و
بیش تو ای که
در بخاندان
بجا یک پسر
بازین آن
چه حجتی
بهر کربنا
که بست این
بجوستیدین

سست شد ز روی کردی
بگفته ما دیده
بجویم هم که
چو درین محمد
از آن پیش که
بزیستان جمله
فکندند هر که
که در زمام
بمان که خواهم
برتر شدی
بتر و یک
نادر و جهان
سخن باز جان
برای که
چنانکه در
همه پوشید
کردی بشام
بسی کلید
کنون تو
چو شسته
سوز آتش

که در اندر کرد
ز بیم با حبشه
بسیار هم
تا ندرم
تواند مردم
بهم چاره
ولیکن بند
ز دست محمد
که نهند بر
سوی کعبه
بها و در
در میان
ز سر مکن
تختش
ز دست محمد
که بگفت
که زان
بر دووم
نزدیک
بفرمایند
بشده روشن
بسمان

کلفت می بزرگان آلت
خسین است آیین وار غرو
کنون سخن بدو باخوش
بپیشی که آید سرسری
بهر آستین و با حجت عدو
ازین بدو هر کس کنون
شما پیشین پس ملایک
کنون پیشین کنان جهان
یکم و زباید همان
روم با بزرگان و جنم
بدو جمله کشفه و شکران
چنین بنه روی کنان
زهر جاکیه خرمند دور
سحر کوسیفان گفته سر
که امر وز رود و کاری
بیاید روی حرم کینان
فرستاده در راه خورند
روان بود و فریاد کرد
رفشده با هم قدم رفتم
چوسیفان گفتم پیش
که ای ملائک غرو جاک
سرده چهارمانه ز نعم

منی بدو ناکامی زرد
در و کاه نام بود کاه
پراکنده کنی زرد کوه و دو
ببینید و بیکر خرمی
بود زرد من ز فرزند او
سر سر زان شعله پروشید
ولین پیشه و زرد کن
کنم یا سوکنده بی لکن
نشید و نحو پیشین
درین کین هم نشان کن
که هرگز میباز تو خالی جهان
بچسبند یک یک کنی
ولی هم پست بود این گفتگو
بجان بست عدوی
فرام خوردن سیفان بزرگان فریست
در مسجد حرام و سوکنده خوردن با باغی بود
پراکنده خوردن و کشیدن انتقام خرم
بهم از خداوند شرم حرم
سخت آه سرد از خاک کشید
بسر زده در خرمی او
تغیبه مضمون ندو ششم

زور و سها گشت خون لم
بدونیک نیست تا دور کاه
نارید لنگار کن
انسان دو ستر کن باشد
دل بود و از او پیشین
چنان کرد شد شعله خفا
که من جنم کردم بدین
که تا سر بود پیشین بگذرد
چو زود آکشد مهر زبان
تشیتم از این بند هر کار
بکار جهان دی نود
نشسته ز زود آکشد
چنین تا بر آمد سحر از خج
فرست ما پس بنیای تمام
نشسته در کعبه آن
بر آورد پس ز زود آکشد
تفرموده هرگز زده انقل
نوشته اگر دید بر سج و عشا

بجو شبه سلسله
آن شایسته بن
که زود آکشد وقت واری
که خزان بچنگل محمد مر
چو خاک در دین بر این
کران یک شتر سوز و زین
برین کینه بسته کردم
شمارا کنی ز خاطر برم
بهر شمارا کین سر کتم
بشویم شمارا زون این
تقصا دست از دماغ
ز آید شاد و ز زود آکشد
و میزند پس کوه کشت
تبر و بزرگان بطحا با
بگوشته می شامکده و فر
که ایجا نهر از رود سیان
فرستاده بگوشته حرم
زنی داخواه و زنی که
که جمع آمد آن سلطان
اشارت بیست سیان کرد
نمیده شبی ز زود آکشد
ز چکانی خوانده بر سج و عشا

بزرگواران قایل شویم
بریکونه از مهر بر حرم
سایم ما نیز آفران
سوی ما این بند روی
بزرگ حرم بود غنیه بنام
که گفتند از این پیشتر ما
گفتند از این زوی بنام
یکی آنکه ما با هزاران رجا
دویم لالت عزمی دیگر
چهارم چون فیروز کردی
ولی هست بکجن خراب
غنیه حرم بنام گفتگو
ممود الهام بود آن
گفتند ای شیرین دل
غنیه پسندیداری پس
سرورانی بود جانکام
چو بشنید دین نو دار
پس آن کار و اندیشه
رضاستند کردید چون
سوی حال اسد اند
بفرستد موسایان
وز آنجا بجی گناه نشد

بر در و در پیش قایل شویم
کجا ای بی ز عهد و دم
فراهم نمود سپاهی گران
دل از کینه کرده نموده
بهرودان رفته درون
وز آن که لغو مژگان
که ای مادران کردند
به پیش آورد ایم الهی
تمام از تو کردند رضی
بیانی غنیمت بسی گران
که در ایام کنون
دمی از تو دین خود شد
وز آنجا صلوات بر محمد
تو همی کنی شاه دستان
برفنده از آنجا که سوخته
سبک سرتی منور جی
در آن کار اندیشه
که بدینت یکدشمن
بفرمود ما قوم ساکنند
نی ای مسد و آندند
که در دنیاوی همان گفتگو
رسیدن سباده قریش با کینه

کوییم ما بهر سی شمشیر
شمانا نماند سان کاه
بسد بر آن ای همیان
پس قول سوی جی عطا
گفتند با دی هم از روی
بهرودان ز سوکت
تو که تیر با شوی همیان
دخیل تو ایامی از کج
سوم بهترین حرم بودیم
در خرم ای مهر نامور
بکشت از حرای خرم
ولی بر دهرش کفایت
در آورد و دین چون
بجی که ما گذاریم
روان جی تو را
باد تیر کرد گفت و شنید
که آدم بستن در
میزد از رفیقم بی او
بهرودان وزیر کشید
طلیحه بنام و دلیه چون
ممودند او را کج
چو صی بادام دادند

که شد کار و بخت
تجارت انعام ای مادر
شدند از حرم سپهریان
دوست پسر خورشید
برسان تنهای شرف
ممودند ظاهر صاحب
بچندین بختی سگ
دخلیت تو عرب خرم
همه را تو با شدنت
نذاریم اگر چه
تا بخدمت تو رسد
بدل گفت خراب
بهرودان حرم و شاکام
بسیاریم فوجی
رکین آن را
بجزای خیر آن
بگیر و عوض
بکبار از حرای
بنا دند و سوتی
بر رفیقم
از تو هم
چو صی بادام دادند

موجود سپهر زمین جاکجا
چو کوان آندیش نزارین
بیرون کافشه نیک شتا
تجربتی بزرگان لک
مخت موافقین مؤدیان
بزرگان با واحد و ما
خدایان اربت کنگرند
بسر برده نیجای بی راه
تی چند زاده باش جم
برایش نموده تیر و جلا
بیدر واحد کچو زار غنا
در آنجی کرده موسایان
ولیکن زان کلمه برین
بچکسی وازین کجین
شینه نوجون مره هفتیا
سزین عیبت یکدن هم
بهت خانه ازین ساری
بسم سوزان خارا شکا
که کیر دارا بود نمازین
بر آرم بنیادین خلد
بنایم از ان جوع و غن
سی کو کرد و ازین شان

که باشد شسته در آنجا خدا
سیاورد و روی ساین
براه صواب سید شتا
بزرگ قایل در بر در
جها کرد با ناز عکس و رخ
همیشه بان ششدا قدا
نوا با بر این صبر زانجا
که مارا کیر و اندازم راه
تی کینه مغلس مستند
هم مولای هم چون اصل
شما جمله درید از اینا
شینه در خود ای شکان
بسیان بدر و کوه حد
همه نده باشد اگر مکدر
ازینان ستمای غیرت
شود و ششین باجین قسم
با و از کوسا ز سامری
بیر و س نهایی روز رضا
عنان ز بحیم از دشتین
همه از بدعت نمانیم پاک
بوس زایشیم زاد وطن
انگاه کردین سید المرسلین از

عزم را که از اجلاس می رود
که کونیه موسایان کجا
پس آن تیره دل شکر شکر
ز کار محمد همه اکه سید
بر سیکه بعد از خدایان
به سید نبی کفر مستحبت
لقب باد او از خود هر جا
بخورد و در دوا و طایف
پشیمان نکند تا نکرده
در سبقتی تاریخ ما
و کمر شکر کجا و تا کجا
سوزان میان کینه پاره
درین بار باید چنین عهد
ولی باید همه قویان قرا
تجفیه دلنای کین چون
بغز از ان مناسبت
کبر و کبر خیز و دست نبرد
کجی حیت کجی نمک
مگر آنکه این کین کجا و دم
همه شهراد شت و صحر کجیم
بسوی وطن زمان و کینیم
سید المرسلین از

برهان بگویند ثابت
زما کیت تروشا بر سوا
بسوی سزین عکرده و
کنون کجی کونین شکر
عرب بهمان نوز با حال
جهان را از سر و استوخت
شقی زنده را موده دور
که بود در پراضرو بی نصیب
نیاید دست عت
زما کجین حجت صریح
به باهل جی او نموده هما
بر ان شت و آنکیش شفا
که تا خود محمد ساید سبت
بوسکنده ای کزان استو
حیت بر آورده از عقل و
و در وصول و اعراض
بخو کیر بر ز سیم شمره
با غز از این یش با کیت
سزین کین بر پاییم
بکار تمام آنجا جو جو برویم
پس کینه هر کجا برویم
باشد سید زید سیکه زان

کین سخن

لیکن این چنین بشود
برفند هر یک یک کجای
سپه کل ای تدبیر لاری
سازن با جمعی عقیق این
سینه نیک است حصار لاری
چو جمع آمدند از حد صفای
ز خبر برفند کاین سخن
کسوزن ز برفند کان صبر
ممن که کرد و این خبر آشکار
سپه گفت علی بن عبدین
و لیکن در دور ز کینه
که از یک طرف است فکوه را
سلا دین که چو بودن
بفرودن این شهرت بسیار
ببین کلمه بشتر تیر
ز در بران حفظ پروردگار
را چو خورشید بفرز تو
نام خدای این فرین
ببین خصا و قدر سزها
ببین شاه دلد هوا
و از مداران جنگ آن
برفند سنجید کارزار

اتفاق یهودان در بزگان بیت الحرام
و بیرون آمدن اهل اسلام بمقابله متعاقب
از باب کفر و ظلم در حکایت خدیو که در کشته شد
نپایید روزی آن فرین
بمی کرد از زار بر ملا
ز ناشکوه برودند ز فرین
ز اهل حرم هم ز اهل حشم
سپه گفت فرین از ده
که ای کاره تو خاقان
که بهر سپه شهر باشد سپه
سپه و کشته باشد
و یکدیگر نیک کردان
که مردان که بسته بهر غزا
که تبه کشد حاضر خورشید
ببین توکل که استوار
دو دید یاران نزدیک
برآمد ران ره لاری
بفخشن مان زین موده
کلید ظفر در کف زو الفقار
بسر ز سپه یث من
دلیران جنگ نامه هر

طلب کرد پس بدین نامه
کفایت بداند بی زبان
وز این بسوی مثل شبنم
سپاهی کران جمع آورده
چو کوه نیدار انوار کسوم
بود بهتر از بهر کس زار
باشد و که این چنین هیچ
نمانیم باور میان جان کسوم
سپه بد زاری و ز سو
ببرون گذارند ز شهر
برآمدن سخن مصطفی
بسر خود غر و کف فرغ غزا
سره شودند در دین پا
شکوه بر سر رخ ناعش
رشد بدولت سوی خرد
فلک ارتش بسینه نیک
ببین جلوه جبرئیل من
سپه چنین تا منزل رسید

سپهستان جمیع ارکید
بروز در کار سخت بدین
ز مکر بود و از این با کسوم
وزان سپه کسوم کشته شد
یکی این سخن ساخت خبر لاری
که شورش گفتند در کوهستان
و خراج امان جان شدند
ز بطحی از من و جا کرده اند
بجای طرح میلدن جنگ نمر
که از شهر مرو کشته ایم با
بجز دهن سلع مقتدا
که است محفوظ از عداوت
نمودند صفا بدین قول
بکسیر در دوس ساج جان
که تبه خود هم زد و دست
سپه بر پشت بسته ز فرغ
جنبت کشید در پیش
وقار شن منان جای
بسر حرم و رخ ز کما
زمین از بار و شمشیر
سلا از ده دوس ساج
سلا و در کار جبار کرد

بزرگترین غصه

فرد آمد با کجا شرح ارسمند
ولی پشرد و دشت هموار
کجا طایب با کجا باید چنان
کجا رسم باشد بایران بار
کندار ندر و سوسی کجا گین
ببینند در خویش آن کجا
بگو اندر خشتی بر آنجا
ببیند بیستید و نه یکجا
پل و ل معین بنویسد چنان
گرفت در جمع مل و کلک
بزرگه شب روز آرام
بذات خدس سوخته
چنان سخت کردی شکست
نیش چو آهن آن کار
چنین گفت و نه در غیر
ولی هر آن کجا شک و زنج
بدان غاف و ضعف سازد
بنام خدا بجهان آفرین
بفرمود کس بار دوم
که دشمن آید شکست
شد اینبار آن شکست بود
ندیدیم هرگز که در دید

بفرمود و ما حیرت گنهند
که دشمن از نسوی و نمون
که دشمن ناید فایده عیان
در کیفیت شکست خندان
ظهر در معجز حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله
که هند درین شکست
نشسته و دار کد پشیم
بفرمود ما مل است تمام
که حد شش دار کجا کجا
کشت دند باز و بسته جنگ
اهمی بود در کار شکی نشاء
نمودی در آن صحاب
بصدتم بخیره چون شوم
نمودند خیر البشر را خبر
که قحطی آن سال شد پشتر
نیاندر حال و اطلاع
ست پیشه راست الضار دین
بزدوشه رسد کسین
بزدوشه آن شکست رسم
بر آورد و نگیر خیر الانام
مانند این جبرش ضربت
بر کوه برقی زنگ و حد

که زندگانی را که بود است
با صفا فرمود که چنین
خسین گفت سلمان کجا
در کسیت شکست خندان
نماند بر کرد و خود چون
که نتواند آمد می دیر
سیار بدیل و کلک شد
وز این معنی در خدمت هم
بگفتند و تو نشاء کجا
شیدم که سلمان همان
چنین گفت و در کجا
ز خار اشکن نشاء دم
بیاید بد و خود کجا
سه روز و شب بد کجا
روی شکست یک رفته
چو شد اولاد خوار نشاء
که یکگوشه شکست
درین بار هم حسرت فی
بفرمود م شاخ و برگ
در اندم با و گفت میان
به بود این باشد چنان

از آن که شهرت هم بد
خردوست مگر می هم از این
که خضر ترا باد ایند و
که هر که چنین لشکر بی ثناء
که باشد کم بل نسر زمین
زین طایلی ز خاک دنیا
در آید زنده شدن سنگی
نماند در خضر خند و
بده مردن در آن زمین
نمودند در خضر خند و
نمودی که برده مردگان
ز خندق بی شکست
ز بعضی باند و می آن
یکی تیشه است در دست
نوشیده بد از غنیمت طوم
یکی شکست به آنقدر
در آمد ز بهار از و کوه
در آنوقت بی از و با
بنی شد بگیر طب لک
در آنوقت بی از و با
که ای کرامت سپهرین
تکبیر چون کشت ای این

بزرگترین غصه

ساج حسین گفت خیر
سبب جنگین در حال
میزرزه و اهل کوفه
زین سببی تلاش تمام
آنرا بیدار شد
مولا چون شنید خبر
گایند که شوهر جمعی کین
درین بفرمان و جای
خبر کین گفت و کار
بهر ریغان و بی
که نمی و ر ما و بل حرم
بگرفتند بینه بسته
کوهن بر میان کاه
چنین عهد به طایفه
کسب است ساسر و
زود و کوهن غمی درون
بر آن می اطلاق کین
دوم من تر یکین بخرد
بدم برت سپاه کزان
باید هنگام شب چو بود
که بر خطی کتب سید در
بدرنگان بدن هر

که بخواستن سخت احقر
که بعد ازین انصاری
بهر بار تکبیر کرد م
نمودند در کار خود تمام
که نزدیکه لشکر شرکان
بفرموده ما اهل بن سیر
بدارند پاسخ داورین
سر راه بشد بر اسیقنا
فرستادن ابو سفیان
نهی فریضه که با
در آورده در شهر سیر
سیندم که ز قوم موسیان
که بخدمت او بیکه کردند
که خوانید ما را بشت
روی نزد آن خرد جاها
بیاری کین سخن
سرفراز انقوم کعبه
کیم منظر زور کارشان
با یون کعب اسی نور
نماند کعب را خبر
در آن م سخن ز خیر

نمودند یون کسریان
بر آن مملکتها سلسله
شنیدند خبر و چون
بشش در خندق شد
رسید اینجا کسری
توکل نمود به ذات
نهاده اگر شش لشکر
کمون استی تازیان
ابو سفیان خطبه
نهی فریضه که با
کشته زهر کام و هر
کرد می ز قوم فریضه
نگردند بر کرد فریضه کین
چو از خانه نهند بر و قدم
براف نکه دانی بلفظ کلام
گفت بن خطبه کین
بگویم سخن آنچه با
گفتین در جوار
چو آمد در خانه ز
در یون و کعب
بدر بان گفتا که

در این مملکتها سلسله
با این من این کرد
رسیدند لشکر و یکین
زین کند و خاک
در و ن روشن کین
بترد بختی که کفر
به بند ز مشن ساق
با حال کفار کوشش
رسیدند ز یک شیب
چنین کرد با
دگر نامداران
بیک محمد نمود
که در اندر شهر
با خلاص با مسکین
بودش نیکان
نی اطلاق عهد
که بود آنچه
بگردش سر ز راه
بر زلفت سوی آورد
بانت ما چون
سخن گفتن
مکوشش

چو بشیند پاسخ بود عیب
سیار با چار و در پشت
کز آن م جانوین شوی
من نکرده را سیکدم هست
در باره گفت این خطیب
بود میهمان راه ارجان
چه دانی تو در این حدیث
چو بود اندران قوم عجمان
در آمد ز در حلی خطیب و یو
ز کعب قول او شکوه آغاز کرد
از کعب چشمه عدو است
دو سه نظریه بود تو قوم کرد
بدو گفت کجا کن این سخن
بزم سووی حرم در دنیا
بازدم سخن اینان بدو نیک
بخوردند با هم شرم رستم
چنان امور شرکی بنما
چه باشد ز نزدشان نیکو
چرا در چنین وقت ای بر
تو سکن ز لیکو شده استاده
برای همین منبر ای فتنه
نه در که دست ایشان با

ز دلقه در در صد بار
بسیار چه سبکی افتنه
شاد می کشش این
از چنان ده در کایه
کی در عربت دیر هم کی
ولی چنین نام جهان عزیز
که کروی ز بار در میان
که بر کرد و از پیش میهمان
ز کعبی چه کجاست این
ز دست محمدان سینه چا
که شروان آتش کین در
بود و صواعق آهن ز حرم
که سب شد آقون از ده
که از جا بر آمد بنیاد کوه
نه زمین خبر کردی هم سواد
و علی بن اخلان زین کار خیر
نیک ششم در بر و می تو باز
بیدیدم از نویسه عجز از دوا

بسیار در دگر مسوره و
بگفت این خطیب سخن فحش
چو بشیند از کعب این گفتگو
بهر عزت خویش بر کرد
که بر میمان سازند با
که کعب ششم جناب شش
نابشد بی نیم نامی کعب
بدو گفت ما چار در بار کرد
ذکر مناظر روحی اخطب با کعب
اس که بزرق بی فریضه سید از قیل و دای
تقصص عهد نمودن آن که فرسوزان مال
نمیدی چه کردیم کار شکر
کشت بران ملکیت بر تو
بزرگان حلی سخن قریش
که بکین سخن می رسیدن عثمان
بدینسان هم بدان میزدان
نه یعنی در کار محمد نشان
کند آنچه باید سپاهی حجاج
بسیار چنین گفت کعب
مداری تو امی یوسیرت
نما نمرد عهد اگر انقلاب

بول کعب از دست
که دارم کی نکرده چون
بگفت ای فتنه کعب
من برویت نخواست
بروش کعب سید بر کرد با
تو ناکفته را گفته افکنی
بهمان دن جنس گفتگو
ز بار بلبان بر باز کرد
بر این جان از کرد
طریقه ای کرد و بر باز کرد
سیار و در بنش از خون
سوی کعب پس می گویم
کز آن بر تن ریت بند
پراگفتگوی محمد و کعب
همه جگرهای فتنه طعن
بود تا بدید از محمد نشان
به تیرت رسیدند آتش نشان
نه در دین میان از بیرون
که سب شد از ما و نوبی
که از بد نیاید خبر کار بد
ز چکان ما و محمد شمس
چه ریه سبب نیست با

که اخطب

در جنگ بکار خود
سوزن خیزن ز یاد برود
بن خشم اخلاص و عظم
مدار نماندست جا بد کرد
سپه بخت گفت کس
بدرین رخسار شاد
بیا برین لسان چکا
بچی نماند آرد و ک
کس بکف حج باشد
بهر نماند آن خست
سپه بخت بر اسباق
بیا و بکیتی هم آور دست
بهر نماند بچان هر دو
کر نیار نماند ز نیم
بهر نماند و اندر حسیست
سپه بخت بکشته خن سرد
بکف بره ماضی بستی
بهر نماند کف دل شوی
بهر نماند و کفر حسیست
بهر نماند بیا بر این جوی
بهر نماند بماندن سپه
بهر نماند که کار آمدی بچو

چو خود رفت پیمان کن
و سپه بود چندین جوانی
ز چاره کی بود در کم بود
بر خون و در بردارن بوس
که در خود پشای سپه زید
ولی آب بقطره بود همین
تو امید مردی از اینها
شکسته و بجای آن
بود دید بر این دست
چو سبطان در رکابی
که نیست بجاه آن بود
بیدان بچشم دست
بچکال زنده بر دم
بهمین هر دست خود را
که پنهان در رخ ماهیست
بان پیش خسته و من سرد
ز دل نیست بارون رفتی
که بیکه فتح آسمانی شود
در افق در بکوه این
بسطح او را شس خسته شما
نه یار می آید و ما را
که باسی بلا پنهان

سیاه ز اخص پیمان
سیاخ بکف بن خست
کنوشت اخگر مدو کار
ببندش و سوسون
که آیدم اورا نظر این
چو آید از اینها سرد
مده خستین را و ما را
چسان آید لیران
تو خود را و ما را کرد
بکف آنچه گفتی تو از خرم
کجا بود در زکاه
دگر از قبل ای خست
عهدش و دوائف تو
رو و خاک تیرت آن کرد
از کف بشن بچون سخن
بر آرد و اخگر سوزان
ولی از این کس آید
مکن رود فور عیست
نگردن حیران آندیشه
ولی کار بر اینی بکست
محمد سیاه گین بکمان
بد و گفت شای تران

بسیستم مرعوان آن او
که از عهد پیمان پنهان
که پر شده در دست
که خبری در دست کار
بگردارن تیره ابرشما
که کنون زنده شود
که ایسان پنهان
که زبان افغان خیزن
که آید از مقوم کار
بمی بیا در حق بجا
کی می در چون خون
بسان و دام سخن
ولی هر کی چون کی
بیا دم سپ بر آسمان
بچینه عزت حقش زن
که بنو نکرش پنهان
که بمعزم در حوشین
ز طاوت طاوت سیاه
که ایچی کار ز کجی
که ما در نیان بکست
رو بکف نام و ما
بیا ز اینها بدل حج

مکرده که صریح بر کام ما
متوریت پشت قسم بخور
کلفت بن توریث از پیش
نصایتم و گوش از باطن
زیم بر رویه یمن نظیر
بموسیر در اسرار دست
که من سیمان م امیران
تو هم زور در بران میر
از تیره سیمان شادان
کنون مینوی در اینجا کذا
خپن کفایت را و که روز و کر
که کلبه سیر جهان شگفت
با منجی این نغمه چون سید
زیکو سپاسی یوانکی
برفنه زور سونجی
بسوی ز پر کله در دور
پر خبر جوی جهان دور
چوسالار وین از آن
همه کرده بزک نظیر
بفرمودن یهودان
و که آنچه باشد مرقم
با یوان رویشان اند

تیه که یصید در دم ما
من ندرم ازنی قدم
بر آوردن کشت و اندیش
نو کفایت که نهوشن سخت
همه دار شد با نظیر درین
غیبه دستار خود بر هوا
از تیره این ششم آرام جان
به چون با جوی چکان تر
که در یست مار در اینجا
رسوید که دشمن خانگی
نمودند که از آن
کفایت خود با با نجا جوی
رویش بسوی حصایه بود
بسوی دل مدین کن
که بودند بان یهودان
تزدیک است عیان بود
مکوشید شایه محبت تمام
چو شران نغمه گاه آمدند

تیه است هم از کام ما
در آن سخن یو با نجا جوی
چو کفایت من بدین مقدم
طلبه در آن راه در آن
چو در این خطب و درین
کفایت که کنون از نی ما
چو فرود یاسیم با شبا
کفایت من شد یوان
بدین من سیمان این
ذکر آگاهی یافتن غیر البشر و سپاه
اسلام از نقص جان یهودان نمی فرطی
و فرستادن جنیدی از رسمی
ز بس هم و اندیشه و نظیر
بنی از حکایت نغمه بود
برونی می باردون حصا
برفت بدیدیا کفایت
طلبه و عیان انصار
چو سید عناه چو سعدی
بر سید نقصان چرا
بفرمان در دم بخارن
که کرد با برود و سینه

وز اینجاست کام ما
شرکت با شمر که درین
ذکر رسا و در آن کن دور
که عهد نمی بدو نشه بران
ز شاوی بر کشت بدوشت
همی شود باشن در تط
نمایم اندشت از خیره
با کفایت آنچه کرده او
سینه برود که بر نشانه
ببین آنچه کوز من کوشا
به شربت کفایت
کفایت عیون و چشم
عجب استی بدلهای پر
ز دلها آرام و زوید خوب
که کفایت ان کاشن خود
خبر آنچه کفایت باشد یا
که بار استی نغمه سینه
سخندان بزرگان سپاس
چو ایشان و مرد و کوشا
چه دیدید از انبار وفا
نمودند و سونجی ان سخن
بر ذوقه چهره ها غضیب

بسیار

بر حال شان بد چون این بود
بیان جنین گفت معانی
بملاوه کوسیده انجیر
کلی سبک زشت بختین
دی بر شستن باشد مال
شاهم ز بار میدارد دست
بدانست سعدی خود پیش
ترا برین دل زین است
نوبی چو چاهل بنیبه
که بر که شود بر شما شکار
سما سیمان در قبول
جنین گفت کلاه کوبی
منویم که با آن عهد
در خفته گشته ابد بار
همید که خصل قضای
بیا بکنون که صلا کشت
کینه ای باشد شالون
چو خط طبع از غزلان بود
کوت سعید مجاهد چو سیر

بر است با قافله نمود
که ای امور مهر سر فرا
که چنان سی انوی مهر
رعقله بسیار دور این
بر چشمه که کند و سبب
پس آخر همین است
بد سخن کرد شهادت
که نمیند چار با سبک
نیاید ز مایه خلاف
که سالار در وقت کرد
نیار بد نگه حکم عدل
که بود سخن نمیدری
بی انتظار همی ز بود
که فتنه برده از کاک
نباشد کرد ز حور شما
بر استنسن سعد مباده از گفتار
ناهنجار کعب اسد و سر زش نمودن بان
ببود و راجعت نمودن اسمی برین نزد جیب

بر ره سبب تو صحن کن
شینه در خرمیکه است
خی آید این حرف در مرا
سایح خدین آن تره
که مانده ز این خاکدیر
چو مار همین با انجام کار
مکن جمل را بر خرد ما
چو دار زید این دو صاحب
و کرد که گفتی از کفایت
بمان تمام شرف است
کنون خبر گویم باری
و زره شود از عظام سر
کنون از فلک شد و کرم
کنون کرد نو عهد شده
چو در و بسا بیدر صفت شما
ز اندازه خود زنی پیش
نزد میدان خی خود سخن
سبدر واحد دیده پیشین

سایر و دو بند ز صدران
ولی هست طهارت هم فر
که مان فار از سو گند
که ای هست با غرضت
نه هر کز بدین شما کرد
تو این روز را روز آخر شما
نفران روز خود پس
کرد و بعد سال همان بند
شده شرط و وقت بختین
که تو ریت بر مقدم او
که دیش کز فی تو بعد این
نکردیم راه دین کلمه
منه مهر زد سکه ز نام
کندن بر آن کینه صبر
کینه آنچه کرد در مرا ز ما
که از بجه کار جرحت است
که ما نیز خویشم کرد چنان
جهان که چشم لیل بود
غیرت بهای سخن در آید
در آینه خود بدین کوشش
ز ناخن سم و شام کوشش
کنونم بیدان ساسین

گرم او در برور برود
چو مال جهان شود از پاشا
شمارا اگر خلق گشته یار
مزد و دستبند گرفته رس
چو آتش سز با پا در گرفت
سنگ را در سوز هم بیخ
که آید برون تن کین زبان
بدان مو کف کای خمند
چینست بنویسد وی اند
بد خیر و خاست بجای
چو شهر زنی است یمن
چنین گفت یک انصاری
که ناکا هر دو سپاه عدو
ز فرما دست فروغ غن
همین آن بدم دست
چنان کرد جو از ابله
برفت آینه دست که کمر
اسد بود و عطشان هم
ز پیمان نوادی سمت
بهرود آن بخت هم خصل
ز اهل حرم و حرم زهر
بران و بهمارا کعبه

چنان بند لیران کرد
که تخت دست کین است
بود یار با ذات پر کار
بسیار نواز بهر کردن
نظر بست باز زبان گرفت
کی را در میکفت و بکلم
همانجا گرفته شود اهتمام
مکن پیشتر مضد را بلند
نبا یار کنون فراتر گشت
خوشان و خوشان بکار
که همان گشته اعدا یمن
رسیدن سپاه کنار با کمال
و استوار دانیکن سید برار
بلان کجا یار غدر برق بر
که بر چند خورشید امان
پرای سپاه مد نظر
سرفراز آن سنگ گنگ
در من کنا نه پراکن من
بکوار خیل شغالان غا
همه هفت فرج کران گنگ
چیکست نهار گشته صیفا

با بنویسی بن کلاغان
مده دیده و هوس خود را
سیار مدحی کین بدن
سخن بهیچون بجای رسد
بسیار ده کوی زبان گشت
چنین بنصدا هاند سو
چو سعادت آنجان حال
که غبار نصیحت بکار
سیا باز کرد دیروز نبی
برفت زور رسوخند
نفرمودن آن سول
همانکست چون بخت
زبان کرد پر کله ای او
بالا می دمی دمانا
رسیده مانند سین بهار
رسیده چون قدر مکن
خوشان و خوشان کن
پس فوج اهل ضلالت
ز پهن آنکو هاشم شهر

که بس بهر شان کبی حرم
ز فرعون می کین جنان
همه فتنه با شکر بکران
دل کین خسته در طبع
سی گفت کبر کرا غن
بجای رسیده خزان گنگ
بر است کرا چه شاد
نفرمود ما مورخه بشهر
که میرستم غن غن
نمودند الهان آن با جرا
نور حین اندم کوس
درین گفتگو رسا لار
بجای گشت چمن تره لار
شده ره قدرتی مشک لار
زین زمانند چون کله
چو درود و پیمان هم
سیا سپاه کرد هر
شادند بر دهن کوس
که محسن بود فرخ و زوس
با فوج کفار نمی شنند
در لیر زمین گشته کجا
که بدو سوت آج و آج

خبر از بود مدح و ستایش
یکی آنکه از محققان و کاتبان
زیر و نهم از هم کل
و کرد و آنوقت این
هوای چنان شکم میزند
ازین تکلم حال جان
که پزیده خست سالار
تقصاری یکی بره در جاده
بسیار بود گفت پس بپوش
تو باید همی کنی بشو
همی است یک شش
بفرمان و کرد جابریان
و سیکرین بر اینهم با
بهم برده گفت ای حکم
نیار و در آنجا هرگز
چو کردند و جابریان
بباید و کرد یکام از
چو سازیم اکنون که مظلوم
خچین گفت بر که خود
باعجاب خوش انجیر طعام
بفرمود اصحاب تا تمام
چو جابریان صد مبارک

نمیشد و مصلحت شرکان
عبرت که شتی نماند
رسیدی انجاسن کول
که بخوردند زمین هم راه
نشستن شب و در سخت
نهر از نهرین در موی
چنان که کم فی رخ نهم
شده کار در بروج او گفت
بلکن مگر بار زمان بفر
که او بخونم انجیران
بفرمانک از بسیارم کجا
که یکباره است و یکصاع
که بخت است تا خام باشد
تو اول سویی سر باز کرد
بطت خیر با آن یکست
باصحاب فرمود و خیر
رسد کی یکشت کس
صله زونی بلدین تمام
پرسید برده گفتم سخن
رست با صاحب ملت تمام
نیامند یکباره با از دام
قدم کرده از سر برودن

ببر و سبک است و سبک
دو یاز قبل کردن آن
دو روز و شب بپوش
ز سر وی هوای که یاد
سید خواه بپوشه بودن
که شتی ای سخت نوزاد
چو دیدم که در دین و دنیا
ز جویم کی صاع موجود
که من میروم تو منتقد
خود آمدن و شغی ام
بمی گفت ایرونیکو سیر
سایح بفرمود و خیر نام
چنین گفت نرو صافی
که من نمی آید از این کون
بفرمان در دم تراز
با و از آن نکه جابریان
بباید پر اندیشه سویی
بدو گفت بانو کاخچرم
بدو گفت بانو که من عمدا
درین گفتگو با هم فرود
بنوبت و بیست فرمود
پرسید سید سبک

ولی عصبه بر منین مشک
ره آمد ز نیت و بود
نیت مطهر ز بوی طعام
که حکم هم از شکر است
کجا ترانک و کاه سنگ
یکی روز جابریان
دلش گشت برش غم
برست با بان فرستاد
با و میکنم عرض اینها
ملکت ایضا جانوسم
بده اول ز کف کس خبر
که سبب خوب و نوطام
که دیکت بر باره مان خیر
ولی تا نیاید من در دور
سویخانه خوش کرد بد
که ای سبده کان ای محب
ببانوی خود گفت ای کس
ببان کرده سخن کف
که او کرد انسه از شکر
که آمد بنی نیر با حسن
چو کردند فاع بخند
که هست طعام صفتی

شاد و جابری کایه
بجا بر بفرموده آنکه چنین
چو ای بر دوان هم بود
ببر سر دیک تور با
چند گفت که در حرم
در مردم خاندان تمام
در این لطف اشرف
شست روز به سوره با تیر
بگفت ما را هیچ هم
دام و غم چو برسانیم
که چون شهر ما بدیدیم
بزی کسبانی خانه
که در میان این جهان
سیرت خانی دل زهر
بست چون روزی چنین
بشفت بر غم بکار شد
با بجای از دم و جنگ
این از سینه فزونی
بجای از کین می بود
فردی بگوش و کسب
تا بید چو شد مغفرت
نوم با محمد کسب حستی

قدم خود با بجای
که اکنون سینه زمان
بپوشان و یک نور
و کرباره آنکاسه
بجی خدای این زمین
از ان کشید و بود
بفرمود و در حصار
میان دو درختان بود
و در وعده ملک
بود و وعده او تمام
زهر سوخته فرود
روم را بگوید
بدین صنفان
فارس و دینها
میان بخواه و بدخواه
به نکام سبب

دل تنگ کرد بدین
مما صره آمدن ز اولو
نه یعنی کون چهره
بغلیطه بر خاک
دل خویش از کینه

وراثت یک نیش
چونان خسته شد
نوران پس با و بگفت
بدینچه اطلاع میکند
که بود مدعی بدت
که پیش کی هم
فرانجا یاد به نگاه
و بسین صنفان
نداریم کنون مجال
مناقی چنین گفت
نداریم کس صحر
بیا در همان
که حایت خالی
چو شینت خرد
چو در جنگ
بدو گفت بهتر

نوام آوری
نرم رنگ تو
و چندین شکرتی

را بدین سارک
این شور با تیر
چو یاران نوشند
که کردند اصحاب
همه خورند و پیر
و ستادم از بهر
که گاه باشد ز
پشمان هم را
که از بیخچه
بیا در رسول
بدان بشنود
بیا در آرزوی
صورت رفتن
شادترم عمر
دل عمرین
بسیا بدین کار
نه از بهر نرم
که ستم توان
نکردن بجای
نکردن شایسته
ترا بخندم
که بشد افروتن

س

ن

مگر قوتی که بر میان
بنودت بره غلظت زین
بهر شهر بادشستین کنم
در اندم که مست می گویی
از دیشتم که چشم آفتاب
و هم خاک شریک در وفا
بمانم که بودم نو یک شهر
کسی که سالار دانی نباد
چو سالار از شهرم باشد
تو فردا بر آتین برین
ز خندق کوزای بجواه
اگر خدیو زری شایان
چنان به بندم زهر طرب
چو دشمن باین کین نام
کنم آنچه گفت بر تو
چنین گفت که میهنم
که کردی چاره بیچاره
و کردی چه جای درخت
ببر روی بر لب تو صف
ز خندق حاجی گفت
تن که خندان از من
چو سیفان غم آن سخن

کدشته همه از سر خانان
که آرم ز خون آرزوی
سبای حصه از زمین که
چه هم از منستی اغرابی
ولیکن بر پیش زین
بجا آورم گفته های ترا
بر آید نامم که پشت م
درستی نبودن باشد
شوخا بد کسی شرم از سر کای
که من نشستم زین
چه چای بی به پند هر دره
همان که باور کردیم
که یکو نیفتد کسی تکلف
چنان آن که شد کار ما
که را به بندیم بر کینه
دلم شد ازین گفتگودر
بایکار هر دو کین با حکار
سکین از ایشان دهان
که شمارم من با تو دگاه
که پس از شکام منست
که هر عبور شامل کنم
بهر خاک حسرتی غلامی

همه جنگجو و همه رزم ساس
ز زودان بر میان آرم
بیشترت به سید از من
کنون یکست بر ساد
چو فردا شود تهر کردون
بدو گفت سالار کای
ولی از نو بهما سواد منست
سخن با بدیت همه ز من
کنون کردار بیانی
ولی ضعفش از بدت
نیام آنوی سخن کلار
تبدیر و دانش ضطر
برایشان چنین گفتیم
به منی تو آرزو کردار ما
چو عمر این سخن با من
توان کن کونست مردان
بوی جلد و مکر کارشان
ز خندق ل همه در حقی
چو ناپا ز نور کین بر من
وزیره دولت که را نیت
تو فردا بار است بر کت
بهر خود تار و زود یکبار

کرفشد امیر دور دراز
سنانند بجا کونک شمشیر
سیابان جو بخوار و کوه
بسیا بادت روی
زودم مهر با بی دوست
مشور حق من چنین بد
ترا بقدر شرم سالار است
سناند بسالار به شرم گفت
که سب دارم در زین ملک
که جا در خندق منست
وزیر جوان دست و خندق
تا بام سده نان آب
بدین سخن بچک آرم
شود پیش تو کردار ما
ببین با سخن چنان
نباشد شرا و از مردان
که زنده از جلد نام آون
بهره جنگ ز خندق مرا
جهد کرد و عرض چنان
به بروی لاث باقبال
که من ل نهادم بر خاک
به بندم که شکر گینه خوا

چو دانت عروا نکه شکار
شید مراد شوم میوند
زیبی بران شو شاخ
بزنند زیند خود در چکان
نزه بر زور خود لیر
چون امور کرد در لغز
دم تیغ بر بسکی رسید
پری است ز مغز هلاکی
ولی دانت زیند در لفظ
بند و تار نه لب که
چو در دگر تیغ چو تیغ
گرفته تیغ نیکتی از در
بغز و داساپ زین
کشته در کستان بر منده
آه من زناده عیند
گسست هر تیغ ر بخت
گمانی بقوان محمد بن
زان پس آن سگ همکین
پسست دوش تیغ کینک
بغز و داساپ کی را شس
پسوست جنگی برین حد
گمودی لغز و بسین برین

دشمن کوید و از جاک
که زونکشی رامی او دیند
بروشک جهان فراخ
نخواهد جز او کس در جهان
که ناکه بزیر خود آبی بر
سو خیمه خوش کردید با
باشن نشن کمان هم کس
ز ره صفی کرد در آوی
سوار شدن کف بر سر کرده کی عمر بر عهد
میدان کا زار و صف کشیدن سینه

بهرم سر کجام ساز نبرد
بافتش که از کردش در کمان
بش خون خود کمان
بهما نذر خوش استن
ولی عمر خندان کین بر زور
طسک در تیغ و کیند کمان
سرمج میکان بر آمد
چو زور آخورد از این بر
چو آمد میدان جنگ
بفرمان زمین تیغ کین
پس بجای برخواست کین
کله خود بر فرق کرد
نمود کین بر کین برین
کندی سیار و صده
بر آن تن این نیز زهر
بر راست زهر باخ
چو شیر بکیرد بر همکین
مکونزه کین سطر بلند
بر کینت چو کین برین

سو خیمه خوشین بود
نموند شد چون خیمه
ن شاخ کا و پهن
که سوزد چهار بر خود
که آخر تن خوشین رخت
ز ره با کله خود و کز و س
کمند عهد تار تار
در آورد سر را برین
ز کین مسمم حتی از چکان
شفقت است فرشت
بر آمد نهشت از کین
سرم و میدان از نوجا
بنا و دوش کین
بباز در جاده رزم
کین گسست بر کین
که بر دهن کوه خراب
شده از های کین
رگان لمان کون
که کیند شش بوجا
بخت از زمین بر
تو کفی ستون فلک کین
دیند دم دردم کون

چنان ز غم کوس نشد هوا
چو بر جوی فریاد توئی
ز روی من کرد خندان
ز روی مردان آفرین
کو ز نیک باشد اجر برین
از انبوی صحابین نیکتر
از طراشند ق بی بی
بجمله چنان است سمند
ببنا نکرده کار نکشمن
دوم حکم پور و جمل و
بر روی تو سر سر سپا
بفرمود تا بل سلام نبر
تا سید زوان بر روی
و بیرون میدان گشته نظر
در وقت از صید استوار
چون آینه می کرد بد
منظاره رزم آن زده شمر
بیا شد بد نفس کرد است
جیغی ایچمان فرین
بگر باز و بدین شیخ خدا
دو کار به آنکه فر جنگوی
ببین طایف من شیران منم

که در کس نکرده هیچ صدا
بگنیش که سر سر زجا
از مآب می تور رسید
فرزاج در شب مار و
برو با یکاه شش شل
گشودند رنگ تر حنک
از آن خست بنان بدست
که در دساری ز شکی بند
که شد از پروان بن
حیره سوم کرگ نشه خون
گشود نصف اول کنیه
که شکستند بهر سبزه
ز نمران میدان کشیدند
که بر کینه اول که بندد کمر
آمدن عمر بن عبد و مدینه ان کارزار
و سباز خوشن از پروان سینه
مختار و سر سبب بران مردان کارزار بجز چه
ملکه و بر و پروان کین
که شد طالب آن فنا
سوی اهل اسلام آوردن
و مهنهار افشاندن

از خمر فلک پیچید و کوش
ز ضربت کوب غن سمند
برین وقت بر آسمان شکر کرد
همیزفت آن نورش
دشمنی و ماز کینه بر سپید
قلی بیچ برود انگر و اندیر
از آن شش کام همبر
بدان سوی ختم خود کرد
کلی از ان ضلالت حجاب بود
چهارم کی بود ز نمان
و از ان سو بولید ایچمان
بفرموده هفت کرد کا
بشش صفت آید شنبه
که ناکاه عمران سپهر بود
همه برده سرد در کمان
بر مصطفی اهر نصبت
که خواهم کی موزین سپها
بگردیم با هم در غیر مکار

ملک که در دلموس
یکی نشد در پشت و بلند
هوانا سه چو نشت لاجورد
شیا از پس پشت آن گنیش
چنین آنگه کشت تی سید
چه با کوه آهن کن سناک
دم طرفه بر آتش ترزد
که انداز حدیث و سگفت
که هر زم او تیر کیماب بود
بدان سوی ق نهادیم
چو دید بعضی را می رسنا
سپه کشت ماده کارزار
تا و در مردان جا کجا
بر اینجفت بر شش افشاند
بلر ز دور خویش سماک
همه در که کان فولاد
ز رفتار است ماکردن
برین نیکه باست دهمز سبخت
شش سبک را همون مام
ز خواست دور می نیست
که با من بگرد باور دکاه
بیشین برین بر دو

۷

۸

۹

بنام ناهبه کین فضا
سوی کز نشستن کرد
حیدر آن ز بردن پر
نور که بادی صدمش
دردون بن عبده ابند
نه هم علی بن ابی طالب
که کید سر لایق بود
دیر است جنگ زو منید
بیشکله و فرخوشد کین
بی در است آن مرد روی
شی زه در منزل جوف
سره که نشد رکابون
شیر کین آن جان حال
کامی بر شتری در بود
یشه در دست زبند
زیغرت بر آرد چو ریا
کلفت علی ارقص سما
کجا بر زاد بدم هم
رای چکاند خندن
دلم کوشن خرفه
سرس را کلم خدا و
چو دید شرف خلق

نواز که خوار سازد
کلفت از شکایت بزم
که بار کوز بر آن کار
تخلص بر هم زبان دار
که باو نکرد و باور
تو کفنی که لبش نبی عالم
چشاند باو طعم زهر فنا
که برد سرش حشمت کوز
بر و سپهر بزرگین
که مار سفر اتفاق افشا
رسید زوزان بی کرم
کشید شمشیر کز آن
که کرد و کین از آن
خردش و روسوی آن
گرفت در مشن آه کز
سرم کفتم مرد تو بخود
برود اگر سرم سیما
کجوید مگر در شما نیست
که ترسند از کین کینه
سرم ای شرح است
و عاف مودن اشرف
سید او صبا و دست مبارک

رسود لهما سرور است
نزدش کی باخ از جان
کلفت ای رست صبح
شفقت بکفتش سوخت
شده او بکلفت شایین
رسود نزار و با صحرای
چنین کفتم روق کای
بجو پال دکوه ز تابین
دام زمان کرد دست
سوی شام کردیم غم
تستیم م که بود این
کین و کردند از قبل
که باشد او که تیغ از نیم
علی مشن آن کو که
زرد آنچه دیدم در آن
یاید پیش شمشادین
از آن که نیدم چون
وزین داران ز خاطر
اگر یگری نیست خور
بفرمای تا با بعد کینه
و عاف مودن اشرف
سید او صبا و دست مبارک

چو بشید کفتم از آن
تو کفنی نزار و زبان
منم مرد میدان کج
که ای بهتر زور چشم
نزارم بولک ز نیکون
کلفت از شکایت مرد
نزارم هم آورد و زکا
شب هم او در اجابت
بروی ز رفیق کینه
شد سیزده بار من سپل
بروزی آن هر کی زان
بفراکت و ندرت
ماندم بر آرزو ز کفتم
شینه ز نام او ز جهان
دارم هم آورد او در
در کار با و بودی
کبرود در شیشه
تا کسی مرد میدان
بیزدی زرد سمن مرد
بردم در شیشه مرد
سناک نزارم ز روح
بجای خن علی جالف

ساده همه خشاک حاجین
ز چاره کی شاه نداشت
بچشمی بر روی علی سکرست
که ای فرزند نه سپهر
ببارد اگر از آسمان
بخشید هر حکم نو اورا
بانهک بجای سپهر
بگفت شب در نوشته
نه عجب هر که خندان عدو
علی نو کرده اورا
کنون دم ارشد هر دو
نذر کم کنون فرعی بر
کنند زین شرا برین
بست خود این مصطفی
بیتش بفرق کسان
علی را که بند محمد
چو نصفه عرضه زد
بر ستوری سرور دنیا
بیاده بداند ز غایت
ولی چون کرد میدان
قدم زد چو در شمشیر
که خاقان در شیر جدم

بر سکه چون سدا شد احوال است کردن و
میدان عمر بن عبد و فرستادن
بچشمی بر روی سکرست
دور زنده مثل ماه و مهر
بر دید که از خاک بیخ و شاخ
یا بدنی کسیر مو جبر
حکمت دم تیغ شد تیغ
فدا کرده در نام تو جان
نذیده عدو پیش تو
نودان از می بچکان
بین دامن همایرد
کس بکس می کس یکسان
نظر خوش دشمن خوشتر
پوشیده بر سکر از غضا
چنان شاه را باید دشمن
بر آمدن شیر خدای بر پیشه و فغان
نعلی بن ابی طالب میدان عمر بن عبد و
که ناکاره در او می خشن
سوزان کردند از پشت
رسم بر زندان
دو نذر و کلاه و مهر

بیاورد که از بزم کار
همه بنده که نروان است
شود که همه ای آن که عدو
نوعی نکر خوش حکمت
ای علی بنده خاصت
نکردند و از نصف کار
هر روز خندان فرودست
و که بکس نیست چون مرا
کفری زمین هر دو
زین توشت زمین کس
کعبتین که علی است
هر جا آن دل رسید
بسی آنکه بنده کرد و نفاق
بیاورد میدان کس
برون جان میدان
کران می شادند بدین
فدا نداشتن کرد

جبین عرق روز نرسد
بیاورد که از بزم کار
بنا لید پیشش در کار
نوامانی تا توان است
روا کرد و از آب شمشیر
خیل تو آن قدوه قدس
در آسمان کامل صندق
ارگرد میگرد دره هزار
بیا شده خصمی خصمی
بر است و نیست زور
بشدید بران کفشد
کسین اسلام می پند
عسکرده کند بدین
کلام خدا ختم کرد و بدید
بست و شهن بر کرده
و در فلک خصم پیش
بر آستین از بی کار
بسی از خاندان شمشیر
بیاورد رود شمشیر
که این جان با آن کفر
نزلت فکرت در میان
لیکن آن و لیکن آن

خزده در آن که کوه کو
بول و نمک نشو و نجی
شد زمین بسکه سر زد
چو زد یک که در با هم
پایه برای چکار آمدی
که بر پایه بسیدان جنگ
سواران مار بود نمک
تا به راه اسپر و کین
نورانه خوش خندان
و خند می میگردان
چو بر سر از نام سوار
چو شیران من را بر تو
برو گفت عمر یاد بر
ز جوش تبار و سینه
از آن چنین دشمن
خوبین و باغ نمک
مگر آنکه من زویران چنین
من خردیچو هم از تو چنین
کوه آنچه باشد از عا
شاهی کسی که کردت
همین گفت آن تره آن
خزده از اموال غیر در

با منح ملکه توج سون
متر حرس و ن حسرت
نی خاک چندان که است
شد از هول خورشید
هائمانی زینهار آمدی
چرا بر شما کار شد زود
که جوید با چو توی کار
که کوه کران است کین
که یکجا کردی آن بی
احول او از قندهار
راشیر خود خوانده کرد
سزای ز ملک کن
خونی و از خورده
سایح جوید به سینه
که بر جبهه کین غیر
که مردت ستم کردی از
شیدم که سیغتی توین
کمی را حاجت کنی سینه
که گیت حاجت ز نام
متجان مبارزوت
که آنچه و سوا که هم
بر آنچه با در خاک کرد

رستان شکوه شده
بدریشان شکست بن عرب
که از نعل آتش کاوین
هم آورده را عمر و چون
نمود از چنین لشکر می
چنین و باغ کلبان
برج آتران سواران
تغیر نه آید پادیه
بکار آیدت نمکین
زانی بخند ایدال را در
که کره سی سرد کند زون
علی کرده نام سون
ترایت نه کام ز جان
چهار بر سر برده در
تو کرد و ز دست از
تو با آنکه منی میدان کرد
سه خیز که خوار بد ز من
جوابت آنکافرت است
شودین بگفت آنچه خواهد
رسو کند از کسی پردی
دویم نمکین تو از هر
مکین آن چو نمکی کاوین

برین شکوه در چار
در آمد بسینه شمشیر
چو شمشیر خنجر
نخندید و بر شمشیر
سزاوار رسید ازین
که ای که بر جوش خورشید
که یابی دست در میان
که زنده بود کینست
که جوشی راست ده کرد
که با بدی می کردت
لاری کند تره زندان
که بر خصم باشد بلند می
دل را از لیت سوزد زمین
که من جمله را پیش هم
که با ما کرد و بدست کنی
چرا با دیدار و بکران
کمی را حاجت کنی سینه
خندین که من در صفت
برین اندر ای که هست
بیانی در قدمین سردی
خصومت کنی ز با دوست
تو بکرد و ما را هم و کند

چنین گفت کجا فریاد
سپاس کند زنده و وفا
بگوید با هم سپاس
که از من کند زنده و وفا
بجای برادر مراد شنی
نخود هم شوی کشته بر شنی
کسی کو باشد زمین
مرا هزار ملک و جانی
بگوید با زار است نیک
علم که چون فی فقهها
درآمد بگوید پس در زم
بسوی هزار زبان کرد
و دیدند از کین اسوی
فلک ناخیز سهر خلیج
سپر بر سر آورد آن ژود
بزرگ بود و چون باز دست
بخت از دم تیغ سهر خلیج
اجل کس اندست از او
بند است پیش هلی کردن
چون تو دروغش هلا کرد
کشد ناز و می خوشتر
هر جا خاک کند ز مریخ

کاین آرزو از من خواه
بگفت ای شده تیره از تو
به سینه تاجت بگفت بار
من این حاجت کن کنل رخ
ز هر دست مرا بچ کند گنا
تو هم رحم کن تن حوشن
بود کرد در بر سر شش
که خوشت ز من ز شدن
فرد و آواز کوه فلک
ستور شنی کجا کند آید
در محراب کند زنده و وفا
در ز یاد آوردن آن خاک سار
بود هم کین خاک سیرود
علم کرد پیش آن ژود
بند یافت آن تیغ زار
چو چشمه کرد اندام
بد است گشت کین سیر
بر آن کوه تن تیغ خار شکا
هم حکم کردند باز دوسو
در آن تو در کوه دین انقلاب
جهان تیره اگر در چون تیغ

که رسم ز طعن بان عرب
و کز نیک شمشیر کین ز نیام
نخندید آن که و گفت کجا
ولی بود چون دوستی
کنون و انمل نفر سایم
بر شفت از خیرت خلد
امای عدد خدا کمان
بر شفت از قول شدن کند
سخت غنبت کجا کین
پس سفت چون سهر خلیج
در محراب کند زنده و وفا
در ز یاد آوردن آن خاک سار
سخت آن تیغ روی کین
بغیر و چون کوه پازین
سپر را دم تیغ بر دم درید
ز دوست رفقه و وفا
پریدن سهر هوش از کجا
چو بر فرق تیغ شمشیر
نهادند او در کای جان
تا نماند از آن جامی گفت
تو سعی که بریستن کرد

و کز حاجت صحت طلب
برون رود دست کین ارکان
بنواد کرد هر جهان کین
مرا با الوطالت با مدار
باز تو ز شرم تو می آدم
کفش بکا فرزندت
از قبل من را کین مدار
بر دست و شمشیر کین
ز آن تیغ را بر بی سهر
کین کرد دست دیده
که بر کین کشته باشد ز هم
بیش بر آید شمشیر
در صلح بشد بر روی هم
باز یافت باز چو شمشیر
بماند ندان ندان کین
عمامه بر دید و سر سید
بشک و رفت با کوه
ولی دوست خود را روی پای
بدر رفت ز تیغش چو
که کم دیده خمر زینان
شدند از دست است سهر
که بار و از او است تیغ

دم تیغ برآوردن خورشید / سر عزم ازین برید / غلطی در خاکان بدست / نزد بوسه برداشته خورشید



برآوردن کوزدان پاک / ملک از خاک گفت حی / بگایه کفر و بیانداز / جهانشت پاک ملک برین

زنگنه

رساند وی یقینان من و سما
که با کاران تیر و کوشا
بدانست سانه به سبها
بر آنکس چشم باز شکر لب
چنین گفت یکدیگر خندا
بسی یقینان و کرد و
خرد و سیر هاران چار پرد
نمود کرد که از چون ضرر
سروان سب زانند
دان در چشم آن به
بود ماسر و زبیر
بگفتین که زانکارا چه
زده کند فلکند ناکه بلند
سختن سید از کرد
آنکس خنده چون خست
بگفتند کیان ساجی که
وز نجاب بریدین کین
ز ذوق طعنه هانوت
بگفتین و او و دو
بگفت سارب محمد مغم
بدانند اضرب که ز من
پس و رسولی از پیش خود

فکند ندوت سها بر بود
برون مدوار بگیر شاه
که فیروز کردید شیر خدا
خود نمودن اسد السد العباب بار فقیان عمر بن
غبه و دو آمدن از دست و غما مطفر
منصور سخن به سید
که گذشت پیش از وقتها
باشمیشیر و بار و خویش
باشمیشیر و بار و خویش
نخوش بر برد و باید
کند چو باد اندر آمدید
روان مور کسرا خند
جسامه در آن سیک نگاه
زبالا علم کرده شیر دوست
سلا منک الوصه و دیگر
سر عمر را بر گرفت زین
همان خرمچکان که بگفت
پر سنده منک ناخو
زدم بر سید پیش من
که من میسر سخن بماند
چو جان غم ز سر سخن

جست خدا بر بزرگان دین
چو بشیند از او روی
ببین نظر بخش زان
عنا را به جسته کرد اندر
در آمد ز آفرخته تن سخن
بدانست که زوی بدان
بمن زنده و خند و سنان
ولی یافتین سر فرزند
رین نیت با سوز غایت
در وقت بخت نالی
رین کمان زین جان
ز خند تو آمد پس پیشتر
نشد بسوی رسولی خدا
سر سر غر و عدو خدا
به نیروی لشکر تیر
منمودند مدد بر دو کین
خواهند خوار می این
گرفتند سخن از این

نموده ان و بر روی
بر آورد بگیر از خست
عالمی رویان سخن که
شایش همگذا در پیش
در آورد چون شقی از انا
که جامی بهر یک بزبان
بز آن خند اسپ بهر نبرد
که توان شین با جل و
سپر سر آورد و در غایت
بدان گفت که بزبان عثمان
باز گشته و کرد و سنان
ز چون ان و در میان
و لیلان که زان که درین
نشد بسوی سخن سنان
بیکسر کزین و نیم زین
سپر پنج سرخ از شکار کرد
شده او را سید صبا
نبی را بگفتند در پیش
بیامد که بر با یاد نظر
چنان بر یک زین سخن
به بقیدی اصبار زین
میان ابروی و سواد

بجز و پس ای شکر بار
سین جگر کبیرت بسین
چراغها و چراغ ملت
زین کجی از ز نور تو
پراز نهیت و بر لامکان
بفرود کس تو در طوبان
لکنجید جبریل آندم است
ملاک کس چه راه تو خسته
فرانسو برشته آهرین
بنور آن لشکر کبیر
همه کوش و داوید کبیر
بگفتد که آن کس خدا
بدلها می پاک بل ضل
ز کم گشتن عمر و دشتین
بدلهای اعدایغیر کریم
رو نشد پای غیر کریمی
ز سرها بدر زفته بادست
چو از نو گشتن باشد زنی
بدینتر من این هم جان تن
رشته آنکان چو زنگ بود
که دیدی چکار می نمودیم
که آمدن او در لغت است

که نهضت ایما و دلفعا
را لضا باشد همه بسین
گشودند لب درود سلام
ولی پتیر ز فلک نشور بود
بوصفت همه شمشان
که آن حکم را چه بدسر
که باران سیدندان خضر
در آورد آن سلطن باز
فکنند آنچنان حوشی و باجلا
نمودند که دست پادشهرین
نیاید و کس چه جای کریم
پریشتر از بر کههای غرض
بلهسا در قاصد فضل سکوت
نظر از قضا بر شیدا کس
سپهر در کردن گشتن سپه
در ایجاد می سپه بر خنود
چو رخواری خود تو دید
که افتاد بر باد میان گشت

بود به اعمال ملت تمام
سپهر از نمودن تقصیل سر
همه شاد و خرم ز فرخ بلا
سپه و همه و هر دو باغ نیم
لکار زنده آسمان بین
احمد گشتن ابو سفیان و لشکر
کفار از گشته شدن عمر بن عبد و ذم
و سپه و راه فرار
چو بر خند زان خاک سازد
پراز در تو و کس فیاض
جیست سر زفت کج گشت
که از جلال کشتی جگر کجاست
سویج بود آن سر نون
بنازم بر آن بیخ و با بود
همه سر گشتن سر تا گشته
چنان در طیشی و دلها
نشته ز آندیشه ابدان
نمودند کجمن قطع طریق
و دیدند که زنی پیا کسی
بچشم بداند یعنی در زلف
بخود کرده خود سر زلف

از روز تار و حشر و قیام
بو کبر از دست ز چپ عم
زبان لب لجه بر رجا
چو سده چکر کرمی چه سخن
نمود می و مهجدم آرمین
در افتاد جویان تصوف
عجیب و معنی این حدیث
شیطین هر بار غم خسته
کز زبان ز زاری این
از میوه با نسوی که میزود
نزد ستران بزکانشند
شینه ندو نشکران غیر
همه خوش و از زده دیده
کجا سقف ماند چو علفه
بسیک و هفت کس گشت
نخون آن علمهای افراشته
آرزو از او کوشش گشت
برین جمله وار و چون
رسید مادر متعاف غریق
نمودند خود را ملاست
نمودیم ز میعزت و انبیا
نمودند ستران آن ستم

ای شکر بار

کریه در موص افغان
کعبه السیران حرم
سرخ شامیر صحرانورد
زینت تاشک فلک حرم
زینت حرم زخم که بود
کونم زینت بیج ای
ورادته کرد با جوی
لی شد حکم قضای
کرداک چون علق
پایان پیش شاهکوه
ببیند بدم بو شند
چو کشفه موسایان
از خون خوه فرد جنگ
در کاره دشمن نکودام
بهرین چون یکن
شیدم آخر مصلح کام
دین کفکوز روزگشت
توفیق رباکو چون کان
پای بود در سحر بحر
بهرتیا شک و او شفت
کرفتن رویی بینان
چو کردید انکوی بن بند

کره موسی چشمه بر بدم
سپاه و پیران م دغم
بریم شازک حشری زرد
بپای کشت از مغم
چه نیزگی کرد صحرانورد
حبت نادان بنور
چه کم شد که کین همان
ملانی رفتت تارود
شاهم در آید با در کار
بغرض با هر شک کوه
که چند دستان با نیم چند
بچو شد نودان سخن
بشوم از کوه و نیک
زمیدان کین کین کارم
بر او دخت از هر چه شدم
و کرباره حشمان را بدم
همچو زنده لنگان کشت
ز کفکوی بود دین
در محرابه ترشس با پروان
آه دود و در کشتن از میدان
رزم خایب و حاسری بن مقصود

رسید ز موسایان
ز نام شازمین
دل حرج زین نشان
وفا و حمت شمار شما
که گشت پس باز دشت
ز غم غلط شد حکم خدر
نبایت قتل ز تو جام
کنون جمله کجرف کجان
کسیر بد طراف خندق تو
شاه کرمیدان فشار دید
بریزید از کشت روز جنگ
ز نخلت و کرباره آتشگان
تا بکم کار یک در روز کار
سپه سر و کوه و دست
کشفه با جو شین در زبان
ولی غافل از که خود اهل
فلک جادویر بر سر شید
بی جستن آرد آشت و
در محرابه ترشس با پروان
آه دود و در کشتن از میدان
رزم خایب و حاسری بن مقصود

همراهه بهما لوجان
چو در بار آب صد کیم
سوار ک مرادان
بهرست بود شک و عمار
چه داند کز ان ای تمام
نبایت کون خند کون
بدشمن بدست کتعام
ز نو بر سر عهد جان بوم
بجنگ نوار اندازید
بر آید بنیاد ان تجلی
بیانید با شتر خود زیر
بخوردند سوگند با کین
با نذر نما اید یادگار
بهرتی خود شکسته شایم
که کی آید اسحر کاری بن
در دینم نمشده بجا کان
نهان کشت چه رسید بزم بدید
بزار و دخت پیش بهر ان
و لکوه انوادی دوست و
و صحنش خردم کوه کنت
ز شادی فلندس می تمام
جهان کشت در شمع بوم می

چو سر ز در چلیک آفتاب
نشسته رو به بخون حکم
لایه شد از نور او خفته
بفرید کوس و بنایه کما
صدای سبب مانده است
پس آگاهی بدسالارین
بر طرافت حق کلمه زنجاری
ز جان تن خصم تیره درین
که فرج بر بادین ما که رسید
پس از هر دو سو بر کشتن
فضای هوا تیره کوشش
بگرم قضا تیره بر میطیر
که فرصت نیافت کس تقدیر
سینک و بار آمدندش خم
بسی بود از سر او دست
بسودن او لا و رسید
چو لوح الحود و زانگونه دید
خوشحالین سینه سینه
ردم چشم پوشید سوختن
چو انر مومین نمود این عا
ز کفایر و کفر عثمان بنام
ز کم صحتی فرض پذیرین

هر حکم جوان در آمد ز خواب
نشسته شل تنگ رخ با
در باره مردان سر ز خفته
تو کفنی قیامت در کجا
هو اسپهان ز کوشش
که شکست آورد و دشمن
ببندند راه بعد و زنجاری
در آرزو و در آرزو
ز روی زمین کرد تا رسید
دلبران جنگی به تیره سبک
تو کفنی ز نور خج ز سینه
که با شش شکستش تیره
ز ناخوشی نذر سینه
که پیش پید از جاکه کفایت
ز کمان از سینه ز خجست
ز ضربش که کسل در آرزو
ببرید از زنده کانی آید
که در راه دین تو کرد سینه
برم با خود این آند در کجا
باستما خوشن کج خند
بدون ز در آرزو نهادن کام
قضا شد از صبا و انصاری

سر همه کشید از جاکه یو
که باز بشد از پیرمین
که کفشد بر پشت این ترا
ز کفشتان شکر حکم
تو کفنی زمین بد از زمین
ز جاست سینه افضل آید
فشار بند جراحی ای سینه
جگمشان هم کج کج
هوا شد ز سبای آفتاب
چو شد کرم نهنگ سکار
کما کز عقل نهنگ منحن
ز لبش می متصل تیره یونک
ولیکن سید دایانین
بد کج نزار هر دو کوه و کوه
در آندم خدای جوتیر
ز کفشتان که جزو آید
بر آرزو دست دعا آید
تو مشد لیک ای آرزو
مرا نقد خوشن باستان
دگر نیستن نازنده عزیز
بد کج نزار صبحی مر عشت
چو وقت غیبت شد همان

رد خشتان چون غزل
بد پشت تو مان نهادند
بر آمد غزوی از زمین بسیار
سوی حال سلام مایه
سینگی آینه کران
بفرمود ما بر دلان سپا
به تیره و سبک کشت کوشش
فشار بند جراحی ای سینه
چو کام دلش در هاشمی
زین ی سنگ شتر و عبا
که رسد از دهن سینه
چو خاک بر لب بدین کشت
بفرمودی ز دمی دایانین
مشقتش در دست تیره
ز کفشتان که جزو آید
خسین گفت گای کرد کجا
که ناید انجام کار بود
که منم تبه حال موسیان
بفرمودت رسید
شد خالی از سبک و با کوشش
در آن تیره کی دید آنچه

سواد از زمان باطل بر
رسول از آیه با اهل دین
بفرمود تا گفت متولد است
شده صحاب بر کرد و
باید دیدی آن شقیقا
چون آن سو و عطفان
چو در پیش منم نوبت
چون گفت نزد سید است
بر سر تو دل کرده است
در این وعده اسلام کرد
سوی خیمه بان بر سر
چون گفت ای رسول خدا
گفت خرد و سینه رسول
ای گفت و آنچه در آن کوه
گفته بود آن که سید است
این بر سید کای خرم
چون گفت در باک عتقا
من دوستم انقدر باشما
اینکه کار روز و شب است
و آن جلوه و نیز کجا بگو
ای گفت که من در کوه
بر تو آن نشان کشید

شده بر تو م را بکار است
سید به سگاه حضرت فر
رسول ای با همه هم روان
ز با نهان آن م پر گفتند
ذکر ایمان آوردن نعم بن مسعود وقتیکه آن سخن
در میان اشقیقا با بشاره سید بن ابی
که ای خضر و یار خیرت
که در میان ما شمت که ز کجا
مسئله از صدق آن شیر مرد
از اسلام من نیست که بنویسد
که اگر میتوانی نوی سگاری
که از حال ایشان بر آید
که دوام من از حضرت گفتند
باید نزد میخوان گشت
ازین آن من کرده ای کردی
که من کرده دارم عطفان
که بر کجا کنی زانکه دوست
و لقوم کرد بدست است
همی حرف گفت از پیش و که
و که بر بیکند راه و یار
بجنگ صحیح نموده در همه

سوی سید بن ابی سحر
رمان بر تاسف فرست
نماز او و فضا را گذارد
چنین گفت و یک آنشیر با
تقصیر گشت برین تو چنان
چو شین از تو سخن برین
چنین گفت که با لاری
گفتم آنچه خواهد با من کن
پریشان کنی جمع نشان هم
ولی که تو حضرت ای تحیا
چو آهوشمند از بنی ذبیح
چو کلب و دید از جاسوس است
و لیکن بفرما چه باشد سبب
بنا شد روانه اهل خرد
از نو گنم از آتش کجا
که نگاه کشد از من با
بر بر می خرم مصمم شدند
شندیم خوار خیزان کن
کنون چنین کرد در حال

سایه کای اساده از اول کرد
لبش بر دهن اهل جبار
و زان پس سپاس خدا گذارد
چو شد فارغ از طاعت کرد کجا
نظر کرده و دیده درین
در آمد زور کرد بر روی م
سبب گفت این آنچه بود
رسول ای سوی سینه کاه
بدل گفت شکر همان زمین
کای پیش قدرت فلک چون
چه فرمای کنون تو در حسان
تا باید زودان نه قدم
که گویم بقوم آنچه دارم صواب
زین پس بجا و طلب نیست
با عزت نشد در دست راست
که کردی قدم بر بنو امیه است
که با غیر گویم بد قوم بد
که دارم بدل هم زانچه کجا
شده دست این طلب است
که با خصم کیست یک و گشت
دل بر شما سوخت ای پیران
نیاید این سخن شما سار

که بر دلم این روزها
چو دیدم که میفرم بر سر
تو را که در قوم بزوان
نارند چو از شما در خیال
راه حین نیز بر این سرکش
نماند و سوسوی سبب کلام
چو شنید از کعب گفت
بد گفت ای جان قرون
کنون خود باغی بر سر
که اینبا بر سفیان لار ما
که عهد محمد ششم
محمد سیار به پیکار ما
گذارد اول کرده ز ما
شاهم بی پاس امیران
و گرنه نیاید کار زار
شود که بیز رفتم از تو
و کار شما عذر خواهند
که در اندک راه بدین شما
مکنش تو خضره من شدی
کنون که سفیان ستم نیست
ز کار بهر جوان سخن شد
بر آن زمین کعبت ما

منوچهره همان خود را
نارند چو از سر دست
بده جنگ هم کین سبکست
که کردید از هر این سال
نماند شما شام بکین
محمد گداز شما انعام
بدیای ماند که کس
رستی تو شرط رفیق
که ایندم عقرب جانست
فرسند چو بنام زد شما
بزرگویش خود بر خفا
که با شد در آن در بی بار
که کیر بدیده هم چون
نماند ما بد و بیکان
کزین پیش خود را شام
کردار و شندی گفتگو
سر رشته ز ایند یاد کجا
نیاید بکار از زمان مهربا
بدیجا ز سوز آتش آبی
ندانم که چون گویم در جوا
آردن نعیم ابن مسعود زرد سفیان مردود
و در بکان ساختن یهود و کفار

منون چه کیم راه وطن
بر کت دم تا در اینخبر
چو نامم کردد ز در جنگ
شکیند با هدین چون
در کم بدیند از نصین
شمار او بیوقت بر سر
گفتی که از خواب آید
در آوردی از خواب آید
نعیم زمان گفتی
که فراد بر آید هر صفا
کنون که شمار شد کلام
هکان که از بهترین جان
دلما قوی شد دستوار
با پیشتر خوانید بکینک
چو باخ چنین شامش
شاهم فشار بر جانک
گذارد به غنچه با پیش
منوچهره این گفت و ای
زند پر نیگار که شدیم
از آن خان نیت اینترز

چه آید از اعدا برین
تا کیم دست تیرای نامور
بگیرند راه صرم سبک
نگردید نصیر در جودش
که چون آمد از لطمین
گذرست تا یابد درین کسب
بر آمد ز شمشیر بشا رسد
که شودی تو خشم دلوشم
که تدر اینست سبب زار
بگویند یا سخنها پاک صفا
گذارد و سوسوی سبب کلام
گر می توی چند کرد نظر
که جوید محمد اگر کار زار
ندارم در جنگ با کعب
سخن را پذیرند یا ری
رسانید شرط قافری کجا
نظر بردارید از اینجا
ربیعاً در اصلاح پای او
زیر کتشم راه آدم
که شیرش بر آغوش کجا
چون در و سوسوی ران
شبه سوسوی خراگه سفیان

چون گفت

ک

چون گفت و بیکان امور
بر پیش کشته خند
خبر از بروی سلام
سپه خلیفان نهوشند
برشته کار که دست
بر ایران پاره از وی را
و بکن نمایه خردین
باینه حادثه شود
بهره از خلوت من
خبر از آن گفتی چنین
از آن گفتی این چنین
که چشم از شرمه او آب
بخشی تو را که خط
سایح بگویم این چنین
بهره از آن گفتی این چنین
که چشم از شرمه او آب
بخشی تو را که خط
سایح بگویم این چنین
بهره از آن گفتی این چنین
که چشم از شرمه او آب
بخشی تو را که خط
سایح بگویم این چنین

اور در آن
بگفت نموده یکی سخن
برو گفتین مطرف کار
که ای نامور متبرار جسته
هویدا شود آنچه در پاره
سر رشته بر ما بدار
که مهند خردین سخن
که مکن شود بار صلح
برو مکن جم بر خشن
که با و زین بر تو صلح
و کار به جوای جهان شد
شکسته راه برانی سب
هر سخته آید ملاقی ز ما
که ای نامداران لطیفین
ولی سر نه چیده گویم راست
که ناکام کردیم از کار
که نجاست ملاک و اولی
نمیشود و آنهم اما چنین
رسد ز شما هم بدو بندید
فرستم زوت کرد آنچه
من آنجای بودم که در
که باشد از نفیوم در خمر

شعب
تو این گفتگو جمله با یکدیگر
که نیک می جایش می
جز برای خوش نام صدمه
چو بخت بیفغان سخن
حسین گفت و غم از آن
در کس بر آزا که شود
برو گفت بیفغان کلامی مور
تو خاطر ازین مکه محمد
بدان می سپه بندگان
نمودند نزد محمد پیام
کنون ندامت کفر نشد
که اینها چون سرکش قریش
بگفت شما شاکت عهد
که اسپه ستم خرد ز نام صلی
که از یدر و سوی بطعی شما
نماند که نر زوی و وطن
که باشند ایمان ازین
بدی که کیم ز ناهل جان
با صفا کنی آنچه دانی رو
به جوان نکرده از ناهل
برو کرد بیفغان هزار سخن

در آن چو بیفغان از ارد
که مانند چون تیر شمشیر
چو چه خوار می نمی کنی
که کرد و از آن راز با شک
بافتن بیامیست چنان
که پرده بگیرم روز زنهان
که اگر این سخن بزبانها
از ضبط من که تو مگر
باین از زبرد کم است
دل بست موسایان
که این گفتار بدام
و کرد و تلمانی کمر بسته ایم
بخوانند ما را بی کین
بیکان محمد نموده عهد
شما بطعی آید و با ثری
چه باشد در وقت ایچو
که آید محمد بکین خوشتر
برسم کرد تو ما چنین
برسم کرد چه کند کون و از
ولی بگذری از سر خون ما
که دانند از خود مگر بیکان
که با بد هواخواه کد آن

بمادی تو شرط و نا همکار
چو دیدم غم بچنان کجا
که لغی مو متهر سر فرار
بگویم باو نیز از میدان
شد آنکه بسوی رون
نمود آنقدر در سخن هم ک
کنون هم نام بیان
چو سفیان ایچون زینم
نمود آنقدر تا شویست
در کتاب طاقه فخر و غلام
از زو و جنین دل و زده
نظار است از قبال و حد
شما تر با دیدم می شود
چو منم بشنید که بیتم
مدانی بود و روش و بیجا
ولی عجز نشد در میدان
که ایجا شمار اولی مشک
عجب که نه قمار جنگ که
محمد بیاید به چکار
و که پس آن که کجا بیاید
در شاه چون پانچ کفیت
همه است است گفت

مراسمی اگر از سر کار
بدانت کو نیز آمد به ام
ترا کردم آگاه اول ز راه
سرسش دارم ز جوان
که او بود سالار عصفانیان
فرست تا تو به یون سام
نماندست بر چار پایان
که فود ایچک محمد پوم
بسیار هم تا کام خود از پهل
که فود با سید خود سیر
بصین کشت آن گفتگوی نیم
بشید نهوشی هر که صد
به بندم آنکه هر که کین
گفتد و شک در شکت
نیاید کسی بر محمد سفر
که باشد در آن در میار
خود آید ما چار که بیچک
ماندم نزدش بیست
دشمن گرفت ز خصم

و که نیز به و آن در چوی
در شکت خورش و جوان
کنون دسالار خود میر
بر اعزازش از سفیان
چو آمد نزدیک او گفت
منم فرستادن سفیان نزد کعب بود
و بیایخ داو آن مرد و از روی شکت
که از پیش در بر ایچا در نک
نماند آن بین من گفتد
در نیم در عرصه کارزار
و از پیش نه در می آورد
فتاده شد نزدیک بود
که بر حسین فتاده
بخرطاعت و مسوا که
که باشد از کشتن شما
شمار است یک جنگ
چو نام کردیم از کارزار
شما هم نگیرد از ما سپهر
عرض نگیرد ز من از شما
بگفت آنکه کعب گفتد
بسوی فوده آورد روی

بجلیت زارده بودند
سفیان چنین گفت پس آن
که شرط را فاقه کجا آورم
بر او افزین کرد و خصم
همان گفته بار باو بابت
که او نیز کردید آنکه شکت
راقتار سفیان موسیان
قتادش از خار عظیم
دل بد جان حق کردید
نه بعد عبا ز کشتن رو است
بگو بسوی کشیدنی مردود
از آنجا بسوی کعبه آمد
بگفت آن سفیان کعبه بود
که جان شما با غر و حینت
نگردیم بر کردار و کرد
بر رسم کرد خندن و ما
ولی در نظر آنچه داریم
شما پس کبر بد راه دنیا
نباشد که در کف ما کرد
نیاید بنرد محمد ز ما
چو بشید سفیان کلان بود
گفتش بر و تا میوان موسی

سوره شریفی تقدیر و را
شمار می زیدین گفتگو
در خفیه که نغیبه برام
بگو سید هرگز یکدیگر نمی
بیا سید زو که نغیبه شک
دانش از شما سیر تر
شما نیز باز از منو بگوید
در ساداه بدزدید بود
شدن گفتگو پیش آوردن
چنین فرساده گفت غصب
تر کرده بودم سیدان
ولی ای خطیب راه بر
بگو ز عیان ز ما بگو چون
ز ما ز غده نگرید کن
گفته که کون کن سیر
شما همین چشم بر در کار
چگونه در کون کن سیر
زشت و چون کون کن بکار
در ساداه گفت غصب
در این سوره ای که این
بخواست کرد که در حرم
پیش از گفت غصب

که پوش با باز و خود قبا
که از باز و کان کمید
هر از شمارش نکام
نیاید ز ماصد حرمی
که بر بزم بروست کون کن
که هم در نرویم و در سفر
بر بند و بی حال اسلام
رسانید پنجم و گفت غصب
تو کتی کردی در زمان
کای پیش از تو تک عیب
نباید تا نمود کون کن
که سواد تو ریت امین
خواهید این راه روز
ز پست ز من نگرید
چو رود ای لشکر ما
با پیغمبر و عمت بر دیده
و کون گویم کند کون کن
بشد تو میان و این م
شدن ل بر این عیان
سجده کردین دعای پیغمبر در حق احدی
دین و قرار بر سر راه او که فرام بر نهاد

چو در آید ز سوره سیر
بچینید ای که گفته ای
چه جای ز کان او سیر
شمارا اگر نیشل سیر
که گفته دل سیر خاک کین
که در کشور خویش کرم باز
در دنیا دارید آنکو ز پست
بر آشت کعب سیر سیر
در آمد با ثوب سیر
بر روزان ناکس فلان
بدرستی شد من خطی
چو شیطان در روز روز
چو شد ستمهای از کون کن
عنا زانه چینه از رکاه
که رسید ز کون کن چشم شما
کرایه پرت ناکس تمام
همین ست کون کن
بدرستی یل زان گفتگو
ز آمد و غم طقس کون کن
سجده کردین دعای پیغمبر در حق احدی
دین و قرار بر سر راه او که فرام بر نهاد

اندر سوره سیر
بگوید هر چه غمناک کرده
که از ز شرف و انجی و بار
مچو سید هر چه در روز
بود آن پشما بر ای همین
نمایم تو ماه پنج روز
که باشی این سوره هر
بچو سیدش ز غم کون کن
که از ز سیر کون کن
بگوید هر چه در عیان
که در م تصور ز روان
چون شن که خدا می بود
کجا رفت کون کن
بود زنده کون کن
ز بونی نمرودان کون کن
بود در شما مودی حرم
که مانی کرد بر بند ای کام
که موسایا زنده کون کن
که بد رفتن با نمرود
بر آورد و در بر کمان
خضر بر سینه کون کن
از آن بروی جابر کون کن

ما ندم حکم خدای جهان
شک چون نگران چشم
ز بس لرزه هر دم تن مرفود
چنین سر برداشد چنان
نیلطمان از دگر میدان کما
ملایکات او بودند نیز
کمان میزدند و طعن و
همه شست پر شور و شوق
بخود جمله در انده خوردند
سینه و سرش با شمشیر
بنا کام دادند با هم قرار
چو چارم شمشیر سوختند
ز شب نیکو زنده بد پیش
با صیحاب کوفتند از داد
بفرجامی شمشیر دست کار
بپایخ بچنین کس از زبان
دو باره و کز آنده این نوا
خدیجه نیارست در آنوقت
بسی گوشت او و مطف و گرم
رسول خدا چون این بیان
ز مطف او و همین دست
بن برقرار نیا بر قرار

در لشکر کز دیوان لشکران
بر روی که خورد شمشیری نبرد
میکرد پوشش کس بیچ بود
نوکلفی نرکوه راز کمان
بفیکند در چشم هر کجا
نهان نظره می آید نیز
که آن لشکر انیز نرند داد
هوایزه و سنگ کوبند
بر آنکه چون که از کمر کرد
بر آمد مار از شمشیر اصل
فرستادن سید با خدیجه را بر ای غلام
در ساینده آن مومن ز مار غیر جبهت اثر و جبهت

بچنان آمدی می نرند
رست خندان خاکش دستها
دل لرزه کرد مدینه است
رزوی زمین خمید را کند
بهر فک شکر و کوار بود
بر آن سختی کافران نیز
یکی سر کشیدی ز زیر سر
بهم خورد آن خیزد بارگاه
سپاه سپه ندم بی حسبر
ز شد بی دو اتفاق بیو
خبر از شما هر که مشب بمن
شینه ندانم نالین نل
همه در آورده ز ریش
ز صاحبی آگاه حلالانام
سیا بد نبرد بی بر حجاب
پوزش سار است حج
بر آورد دست و کف ای کرم
ز این پس میدان غار
ولیکن کویچ بچس

که از هر صرا رسید و پای
که بسین نیارست شد فنا
همه من چو سیاه و ضطر
بفرق سر سر فزان بکند
که میکشید از آن در کج
ز هر سو هم می نکتند
یکی از زبان خردی مدی
بر زکان فدا ده کمال نیاب
نوکلفی قیامت عیان کرد
در کرد نوقف نبرد سود
که آن نذر و سوی اطحا و
نوید جا سپید از دعا
که از خلوت خاص خبر بشیر
رسا ندر حوالین سخن
که بود ندر کرده و دسترا
نقش در کشید دستر تا میان
خدیجه طلب کرد شما بنام
از آن نرود که در دست حج
که از جوع حرامان دست
بهند او را و مطف تبسم
بگفتش بر د با شپا عدد
برو و زمین سیا بار

خداوند پیش ازین بود
باید بجا که اهل عناد
بر آوردن در این دین
و این گمان است پاکر که
از روی اجازه نکند
غنی را بزرگو که پادشاه
شستی برتر زانی چوست
چون گشتند در شهر زد
که در راه حرم رایش
را در منفصل بود و شمسار
بسیکم شدن خندان
ز حسرت بیای او شای
چون خفته از نظر ان شقی
چون خفته از نظر ان شقی
سال در پیش نویس بود
بر بزرگ در او در سر
بغض که بر فرخواری
چون خفته از نظر ان شقی
بل فرده شد بر شهر و جامه
زبانها شود در بر نهیت
از این پیشان سید اعدای
غایب است هر غم غم بر

نگان گرفت بر او در تمام
نهان چاه در خستی
همیشه جمله هرست بر
که گشت خنده از رخسار
سست از برش بهتر شد
که در این بر عفت و نظار
که باز است او شای است
هم از دست خود زانو علی
که گشتیم نام ز کردار خویش
نمودند و موسوی بطحا و با
که گشتی کرد و دم دران
ز جنت بدو شرم ختم با
خدیفه بیامد نزد بی
و اگر بعد از شهید سلام
بسوی خدیفه اشارت نمود
تاعت است مادمه بر سر
بگو ما چو دیدی بر او سخن
باید سخن چو جان در دنیا
شینه ندانم صحت تمام
که رفتند عدایان حاجت
بشهر شماری خباکین
شود این سعادت شمار
خداوند پیش ازین بود

چون گشت بر سر کبریا
نظر کرد در این سر کمان
برفتن تا بان چو پیمان
پس هر خود از هم میسر
حسین گفت و عکرمه
غیری جز از رفیقان خویش
چون خفته بر سر کمان
بفرمود پس ماندی گشته
بها نمود پشیمانی که گشت
بر رفتن گرفت از زبان پیمان
بر خفته نالان آن سره
خدیفه با بجای آمده بود
در اندم حسیب یعنی دو
بسوی خدیفه نظر کرد و دید
که خود را در آرزو بر سر
چون غم شد زنده کی گشت
خدیفه زجا بال بر سر
بشکر خدا با زبان دراز
بر خفته ز در سوختند
بایشان بفرمود خیر شهر
توفیق نماید درت مجید
شینه ندانم سخن بیداری

که بپنداشتند در تمام
باید زنده در کفایت
همه کرده بر بستن با بر دست
بیا مد که کرد سوار شتر
که تو چون بانی و چون
بر آری نه تنها جان خویش
ز پور او چهل آن سرش
که مردان سوار شتر اند
بپشت سواران خفته جا
که انکه ه پانین میل است
دل ز غم با لب لیس
بر اتحال شکر خدا نمود
سماز تجدد استیمو
که سبیل زان فرط سحر چو پدید
بر آساید از رخ و برده هوا
بیدار نگه خدیفه بجا
بگفت بغرض سار سار
چنان شد بر خاک بودی
بسالک زوق و کرم است
که باد شمار نوید که
شمار بر شجر ایشان و پیر
دو باله شایعان از خوی

کله

بریز ایس جمله کس
ز بنکه کند روده لست
به بنیاد فرزندش این
کمال یهودان کن گویند
چو از فتن تیره در لشکران
بدر رفتند و در داغ
بصه حیل خود را درون
که سوختند در پیت در میان
سرخوشین کعب که در خون
سکلی خطب فخر و تیز
تو این آتش تیر از خوست
محو زار نهنگهای ایشان
تو نشیند طی از جمل کشتن
کنون بده کردید روشن
بر فیسان تمام مل آن کن
فنا ده عجبش در آن حصا
شست از بر باره ز هر دو
به پیش زورش صاحب
به بیست شرف ز نسیان
چو خاتون جنت پدر از
چو آمد تیر و یک خیر شرم
حصار همسگر و لشکر و سیاه

چو گوید ز غور شیدان بلند
آنگاه کشتن یهودان از رستن
بیطحا دیار آمدن یهودان
خوار گشت روسایان
وز گشت خاموش از چراغ
کشته چون پیش این
نیارست از زو رفتن گران
شده درش خشک مژگان
بسی کرد اول نیکبای تیز
که باج و نیا و با سوخته
که همیشه بر زو جانی بجنب
و بارام افزودی ای امین
که دیدی این تیره روزی را
نشسته در ماتم خوشین
زن مرد و کودک نشسته
ز بنکه سوی بار که کرد
و کرد در دلان زمین و سیاه
بر دولت گردانید از کباب
قدم کرده ز سر پیشان
برای قدر بسوس خم کرد سر
با عطای آن لغت بیست

بغیر و زخمی فتح سالار
چنان خشک ماند دلان
بمواختار سوزان ز عیب
بشد حمی خطب چار یا
بر فشد با هم درون حصا
بیشایان رخود و منفصل
وز این پس در دو سو ز جان
مکن گفت بر قوش عمار
بمیں پس که خود کفایت
قمار و غافل ز ماستی
ز جملت سر حی خطب پیش
همه ستم عدالت کشته
وز انسور سولجا با سپاه
روانشه مویده تبا سید
بر فشدش دود لست فرخته
مخصص از آنکه اصحاب
بهر کام کردی دوق هر بار
ز شفقت که قش بر چنان
که بر دست خویش ز صورت

نشیند با قبال بر پشت
که تا دشمن نرا کند چشم
شوند آنکه از خورای سرگین
در چون پیشان حل سوی
که کشتی نمودند قالی
بی سوخ خیزد چمن حباب
بر آمد بهمه شان حصا
ز خون جگر دیده اشکها
بجیرت فرود نه چون گل
بقتس ای دشمن در آن
که نمود و نیکه کردن بی
مکن ز رخ شده بر با
که را با نیکارانه حنث
ایان بر این زمین خویش
ز زود زدن در دواغ
بغیر و زنی در حدر جا
وز آن غم آن شمنان
علمهای نصرت ز فرشته
خود آمد با یوان خیر نشا
یکی سجده شکر در پیش
بچشم زلفت بگردان
بر مدار فرود ز صورت

بیا بر او ان رحمت
ماندم ازین بی حلیل
ملکتی حبیبی حکیمان
کشف خوار نذو چون
دوین ننگندی دومی
چنین حکم جهان فرین
پهر ازین بر شانی تمام
بی روستوی حصار بود
بمردا ناپس تیر طلال
از سید بند مروان
شود هر که بر پشت برکت
و که جلای انسان بر عتق
خلک بود پس سید کرم
تیا سید بود در کافت بر
او درین افضل خدا
زین سید سید شیر خدا
گرفند بر پشت پان قرآ
سیدنی در کارانی رود
در شو و سالیان بن خضر
ز ساد با کشتن پشتر
بر کسین برید
بر پشت کیدت بر حصا

مرا بگردونه را کند
رساینک جبرئیل امین حکم استقیال
یهودان بعین از عذاب رب العالیان
سید المرسلین و فرستادن سلا روین
که بنویسیدم که برین
نمای بتا کیدن استقام
بر آری جان اندیش و
مردودا سالار عالم
با هیکل دو سالیان
کند و می از خایوی حصا
که کانا ناپس آگسند
علی را حکم جهان فرین
بر زده حصار یهودان
که من تیر می از پنی ترا
روانده نقران و با لوا
مؤذنه و جانب انحصا
شدی تیا کردار شانی
که آمد درخت حضورت
رسد خود هم از پنی زانی
کره بر اول فدا و جنت
بخشم نفین بدیدم که شما

ان ز شکر جهان فرین
سایه بر شکر حکمت
هنوز ازین زرم کردین
نفت نیکوئی از ان بر
کیا بدید که در بود مقام
و می بزیت علی بچک
نذارند انجا نما بسین
چو بشنید حکم جهان فرین
از زمان داد و خیرشان
روند از بی هم کردار موج
شود هم او از و نمکند
که نخوا ندید از بر ان حال
که جان فرستید و پارنو
سیر هر خورشید و شستین
نبر مشککه حاضر صاحب
رنگ سبده بر مقام
برفشده جوای صاحب
همه فرقت دان در دکا
علم بازده علی را بچک
بر رخ خف بستند حکم
زبان لعن سب الله
هر سودان همچو دیوانا

بی در سحرهای مرقعاتی ملک
کی خسته از سحر و جادو
که برخواست که کی تیره کرد
چو از باد شد و من کرد
بر آمد چو خورشید بر غنای
چو کرد این دید بان
علی کرد از زنهان
علی کرد با زمه سرنگان
بشکر عنایت جان دین
سپید در میان سپاسی
بات از چو سپیدی علم
از زنیو بسیار است پیشتر
بروی زره تیغ کرد
سپه چون نه بدر بر پشت
گرفت و بر آمد و در شتر
روان شد بسوی حصا بنو
نهانید و آمد و پروردگار
شدن در کابک یونان
شهرین سالی علم چون
بتر افکنی بر کشتی جنگ
ایستاد از زلف شمشیر
فرو آمد از سب که چو با

علی در شتاب کی در دینک
کی ز قهقهه بر بام از اضطرار
کلان کرد شد وی خورشید
بر آمد از آن کرد با ک
بر آورد و فریاد بی اختیار
سر دمی ز غیب پیش دی نو
علی خست بنیاد دین تو
کنده آینه شهبان با کرکن
ز ما بگشت هر سوی مرغاب
میلان هر سول ز صغار کبار
دگر پردلان میا با و هم
سوار می نمودن مجیب بر
بر کرده میود و محاصره نمودن آن
مطرف دست فحش میباید
ز اصفی هر کس که سب مانده بود
چو آمد نزد کی آن حصا
دبان بر گفتار سوسایان
بدولت عثمان کجا کشید
بوسایان کار یکدیگر
سایکینت مرکز کجاست
علم کرد همیشه بر در شمشیر

بجای بن حطب کی در مرغ
نظر بر ره آمدن دوست
همی آمد کرد و چنان چو دوست
نکه کرد از دید که دیدن
که ای کس که داشت با لولو
که مشکند از با علی عمو
علی پشت کرد از آن
چو آمد بکوشن کی خدا
همسایه شکر تو کی بود
علم را چنان گفت دوست
نکه در مقدم بر کار زار
دراز و پای نظار کباب
شد آنکه سر در کاشان
شاد دلی آمدش پیش باز
بد کجوز با یکدیگر در سخن
بفرمود که هر طرفی
دیران کسین برود
کشد از زمان بر کی را
بر آورد و نماید و گفت می

کی در وصیت کی در دود
دل دیند از هول آمد و خسته
که اشک سازد از جان هر دو
در راست کفایت جز برین
در از زنده عمر حلی ز با
بگری علی گرفتند امر
علی بازوی سرگش از است
ز کوشنده غنیمتین بود
تو کردی چنین حق تو و فضل
که گشت یکدیگر از این
بخی است مانند ز نظر
زده بر تن کی ز صغر
که کرد در وان و در خشم
چو پاک روح ستمانی بد
بر آمد بر زمین رخ آفتاب
همین وقت با لطف حق همچنان
برو ساید پیش زوی سالی
برفشد انجام بود سخن
بکینز آن قلعه را در میان
زهر سو بدتر از آه خسته
که آمد در وازه از زبان
گنوی آنچه گشتیند با خود

بازی پیکان در حصا
ی زمانه در دست حمید
کون وقت احسان بیجا
کار بعد سلام ماری
کسب عیب خنجر بکشتید
سوی کزین با وصف آن
کرم بر سر ماز سولان
ناله با پیش ریده
رزمه از زنده کانی
ز کشته در پیش آن مجا
بر آن شمشیر کشت زنجیر
بجز کلنگی در فلک شصت
چهل نذر و ستون جگر بود
پس ز مرد جانیت بر کشت
بهر آن که خیمه مردان
درون بر سر کمر نهان
هر کجی بود تا قاتل
نزدیکه ز نو نمود باز
که بود آن بر کشت
چون ز رسته نه برین کشت
چو در نه آن حال موسایان
که ای جلالت نامد ستون

قرید بر نامد و رقی
خود از تو هرگز برین
نه نهک مریغ بر آن
بشکر مرده و ستون
که کمره صلیح کند
کرم بر شاکر دانی کن
باغیغته آن هرزه باز
شندند از نو خیمه شخت
کفشد دیگر سخن آید
خبرین بن زبان کرده
کفشد بر بامین برود
بهودان سرزمین کرده
چو مار کشته آسمان کور
هسته از دست تروکان
بردار خندق بر حصا
بهودی بسان پسان
را کفشد از چهره خود قبا
بجنگ دو جان فری مانز
شد می بسدم کار دشوار
غیر بن باک تن کشت
بکند نیک به دل از جان
عز و آخرا و دولت بیا

بهودان چو از آن
که مار غامی بد کج زیاد
چون او پانچ با بیان
و کرد آستم اندکی اتحاد
کفقتا سفیان با صطرا
برای نصیریت شمارش
و کرد چشم بر باحسان
دیدند در پوزش غدری
رفشد با دیده خود کج
چو از ناخن حیل کشود کجا
بیراندین هم ز پای حصا
تا مذاشقیار مجال افتد
سول بود حسیب آه
سوی دامن کینه کند
ز قمره کاف نموده کمن
نشای صد این بن
که باره از مرد سو پنهان
بر کجی تا چند که بود جاس
پیم دلیران بن روز
دلیران بن هم بسک زر
مقتدر پروردگار مجید
نمیزد تیره درون کمر

شندند و لغت است
کجا رفت آن بطون
که یاری مدارید از من
ز عهد غی بود زرد
کفشت کتیرا دیده
وستا و چندی صیحت
که چون لایحه روی
را تقییر عضو کند
بر این سخن حلی بن خطب
بماندند دل ز بر کار
رفته تا نما کف است
که از کنگر در آرز
سوی خیمه رفت زنگ
مزد و طرف پس هم
مهر در بود نداد این
که میزد و ارشان بدین
رفشد در دست تروکان
بش پهن روز خنجر
ن جان بد در تاب
رساندند خود را در حصا
چنان عسکری به لها پند
علما جگر کشته کمران

ولی عاملی که چون عمر
بر آید خود را زمین می
بان مگردند بر باغها و
پس نیکو بجز و نیاز تمام
که میفرمودی قرون حد کرده
کن کرده ایم آنقدر بیکان
کنی آنقدر لطف داشته
بگیریم سر در میان بنیم
فرشته نزد کبخیلان
چنین بود با پنج قسم کن
بگیریم آنچه را از آنجا کند
بست آنچه غیر لبس کند بود
که کند بر آن اول کفگیر
گرفته بر آید زود بردن
پس باج بد وقت شهر یار
بدانت که آمد میان ملک
بسیار بر آن جلالت کن
بر افتاد شیرین من حصه
چو دیدم در دوزخ آن روز سوس
بی عتق که بجز بکران
که بود بوسانیان من قسم
که او را بر ما فرستد کم

خدا و نبی را نیابند کید
ملک و کریم شایم جا
پنجم نمودن پیروان در فرجام نزد خدایا
بعجز و اکسار و شینان حور است
حد است عذر خواهی را با
ازین پیش را دی بیارین
ز سر حد ملک فریونیم
بر رفتن شاه پیروانیم
که ز با شما عبد ما باهات
و گزیند قاری نه قوی بود
وزان و شد زانک در می
ولی جان بخش از کم
بر تو با هر جای سخت سخن
که در حکم باشد ما اجتناب
بر آمد ز زبانی خوفناک
شور بود روز در آنجا
که شد مگر چشم شان
نگر و دیدن دعایم قبول
بهر نفس نمودست اینم جان
بزرگ سوسه امحترم
بر آن نشینیم کجا بهم

بگفتند با هم که با دیگران
وز آنروز چون ست و کونیم
پنجم نمودن پیروان در فرجام نزد خدایا
بعجز و اکسار و شینان حور است
دیگر از عفو تو در چشم
دی حکم ما را سمان خدای
در آنچه باشد سبک
نبی شدند اینم پیروان
همین است اکنون سخن می
فرستاده نو سید کن
در کار باه که زودم حلیت
کنار بر آن زنده و ضمنی
فرستاده باز زودم
چو از روی میگوید با شیخ
روان می در تخفیف عقل
ملکفت آنچه فرمود خیر
همه گفته نو سید جان پیش
ز نگر زانک که گریختند
شیدم که صاحب خیرانم
در کار باه که زودم شتی
بود کان خرد بشینان

بزار می داد عجز در دست قبول
ز دست آنچه آمد با عذر
نمودند خود خاطر خویش
نمودند زودم سپهر
بخشای بر ما که بد کرده ایم
که از کرده ما سبک شیم
با اندازه چهار پانچ
بود بر تو و پر و انت
که بنیادش بر حکم زودم
که بر حکم است از زودم
بشد باز زودم پیروان
نمودند پنجم ایصد نیاب
همین است و پوشید رویان
بگفتند زانک شش قبول
فرستاده یکماه شده ما
ز جان تو سرگشته
پیروان شدند چون سخن
نمودند زاری ایفقدان حور
یکی مگر بی لطف انگیخته
کمی مرد بد بود با بنام
نمودند مقام نزد نبی
نمایند ره رسته کای با

شده نزد کس که با او
بود به صفت کرد کار
کردن دل حد و حس
بودن بدین شود در
از ناله در شیر زن
چو بس که بخان سخن
در نیکبای میهن
زای زین در حکم رسول
از ناله خنجرین بلبل
در نیکو حرکت در دست
بسیک بر شای کنگر
شادت چو دیدن بایان
کرد بر ایان برین بود
بر ناله در کین گرفت
آبای چو عسیر
خفت برین خادرسول
چو بدرون از صاه بود
چنین گفت پس در کوشا
کوشش کشایان
پس از حال نرد میگوید
بغیر خود میگوید
و نه میگوید ناله گرفت

برفت شاه زیودان
رود بولتا درون حصا
گندیشه کفروین نشکند
دویدند پیش پیش بر
گرفته بکسیت فرزند
که رحمی برین نره سخنان
پتیمین صغیران سیرین
بر کجوس زیم حکمت قول
با رخ دوان او با بصاری
بگردد کشت خود بر کل
نماند کرد مرد چون
از کردار خود دست بر
بودن از بند اندر شگفت
تن بریم از ان چشم
شد از نهران ای کوه
سوی شهر چشم نرو
که صا در از من گاه کلان
سپار از دم ز مسجد
خشب بر نجام غیر
طلبک می عفو از نرد
جمع نمودن کعب اسیر
بودان مردود

درین بار چون غمگین
از ایشان سخن نشود
دانش حکم می ان مدار
زین مرد و لغوم با کوه
سر بر بخرد و رخ بر خاک
چو آید صین بر سحر
بکن لطف را سخانی
پس آید تا ز فرمانبری
که عیسی بر افکنن نمرتن
ولی آن کجورانی کیره تن
بس که بر آید و شش کد
مرو گفت کعب است
پس سخن گفت آفرین
گفت این بر جویان متقی
بسجده بنامم و نرسو
کردد کنون تو به نام
شاهای عزیزان بوقت
نفرمود سالار دین گرم
نمون باشد او بته تار
جمع نمودن کعب اسیر
بودان مردود

سازد کجا هر سال
بگوید جواب نرد
چو آید تو یکی آن حصا
پایش نشاند و نیشون
مژه اشک و صد کزیناک
تو پسندین از سخن
بخش از نرد و حیاتی
گند بر بر کرم کتی
که چون ان باز در کوه
از عفو کوشش نرد
گند حکم در حق این کهن
نماند پیشان از سخن
ز با لغو گفتن ان کرد
که باست نیالت بر جان
به هر چه حاکم بنا چنین
ز خجالت یک کت نی
تن خویش بشت برین
بتر خلد و نرد رسول
کشت نیدم نگاه مندید
که حی آدمی کشت ابرم
که کجف کن من خدی جان
بهر گاه حق تو بر شول

بزدلی جریس این
بفرمان یزدان سولحد
بدان کونکوبه دحل
حسین گفت ای کشتن پو
نگردد رضا سند خیر بشود
کنون پشیز نگردد آن چه
که باشد هر چه عظیم در او
یکی از شوق اینم اغتیا
بودیشکات خام انبیا
بخیزد حسد چکاری بود
بدینا شود از لذت
ولی از سر و چین و کندیم
که ترک دین بر شاکست
بی قتل و پشید و بان
و این سخن تن سخن چنان
سویم اهل سلام آیدم
و گریه با بهر برین
سایخ بکفشد اصل کشته
که فرزند زوارک کشته
چو بند خرف کوب
شسته است شب سید
بیا سید مادر چنین خونی

را و مشورت نمودن در کبر خود
تن ز بند کشتود آن سبب
بهر زید بر خود کفر مال
شکستندک یا باز شود
بجزیر ششخون با برودر
مگرداناز ما بکجا چهر
و گرفته کردیم یا هم
کم هر شوق را کنون شکا
که موسی خذله از وی با
که کردید کند پیک ای پو
بعضی ز قهر و کمال خدا
کس جز کیم خدا کردیم
ز این سخن در مدارید
که چون بن بندیم است
کشا ایم ز قلعه در بندید
چو شفته شیرین بر خا شج
بیا هم نشسته بر دست کین
که اینهم نمی آید از دست
شود خشک و شسته است
بدانست ای هم کشت
ز ما قلعه بدین کمان
ببندیم ای برودلان

بجال هو در آن کونکوبه
طلب کرد آنکه بر حوشین
بدانید بی شک حکم عین
که آید خود بولیا که
سود تا که بیرون لغت اغتیا
خوش است رای من آید و
مخت است آنکه آید خود درین
تجارت و صفتش در آن حد
کنون بشود آن شود
سایخ بکفشد آن کمر بان
چو لبند کوب است
سپن بهر این سخن خود
نمایم کشتن از اینها بجا
بر آیم پرورد و مژده
و گرفته کردیم و اینیک
نبا شد که ز بهر ما آریا
بر یکبار دست کیم آری
و کعبه ز جحش و از زندگیا
چسب کشتن بی بر جوی
که دانند جز طاعت کردگان
در در بهر نکام شتاب کینه

بیاورد وی همان
که چون بولیا به رفت
بزرگان ایمان آن سخن
که ایند بر وجود است
بر آورد اینرا از آنهفت
یکی شک باید نمود
که با هم شده تمغی هم نشان
که هست و سوا آن جهان
بجی خدا کین آن احسان
بسیار دیدایان با و کار
که با کبک زیم از سر و او جان
و گریه با آمد چنین رخسار
که خود بکندیم ز بر سخن
که افتد بدست عربی با
بگردار ما سر دم زده
را با باز ماند بجان نام نیک
یکمیتی و کرا زدن خانان
کدام تهمی اول بدینسان
چهلذت بیا هم در زنده
که انداست کیم ای کیم کون
در نیش شب بد ز باجکا
بر ایشان تیار شمشیر

بجو کونکوبه

بسیار باقی بود تا توان
بود که سرش قوم هر
کس کی بدید بر ترنج
رحمت بچکند برایش
بستان بود جان قوم کشید
سی ناکار زور کار خوشی
بناچار داده مضارضا
خیش کس غم بود وفا
سوی کار خیرش از آن
بازورسید یک جگر خدا
بغضان دور زان کار
چو دیدم آفوم با عتبا
برآمده لغزش کون
سمران بی او سر زنی
بدر آنه تقصیرین کربان
ان چون نام نموده ام
بغض و دارم میدان
بمخوی امیت قیام
نهن غم و تقصیرستان
چو بگشت لعلش از
دلی ناله با میز پیش و کرد
که بعد مفاصل است تیر

که یک سزایم از ایشان
صنیکار باروش بنده
که ما ناز و آیدش
فرود شد چو دایک بچو
بر آمدن یهودان از حصار و درخواست نمودن
الصار دین عفو حرم از خدمت رسیدن
که از ارادت زدی جوان
که چنان قوم تره بود
به بند نشان دست
بر سببه برشته دست
خلیفان خود چمن بود
روالکت ز دیده رود
برفشد از بهر خوشگاری
فزون آنچه بود من و آن
شریکان دمی غم بوده اند
که امیر تان کینه از ایشان
به بخشای رطوف کوی
طلب سیم و نواز وین
بلغت آن حبیب دصمد
ز دوان کسش بچند
کند حکم و باره آن کرده

بلفشد و من خشن بر
نحال آبی کرفش فرد
چو کعبه دید کار بی
از و بر نیامد صدای که
بنا کام دل کشد جان مال
بناچار از دوش برون آید
بعضی اندر آمد مردان
شنیدم که بود ندا سید
ز جان تنها میدان آن
بسی کرچه کین کرده دل
کلفش سس ای حجت کرد
بجز قتل این مرده حسند
بسا روز کار بیکه در وقت
همان کن با کجا داندین
همان لغت برین کرم
رسول خلیف شفیق از حجا
که همیند راضی برین کنم
با پیش طر اضی شنیدین
دلی سعدان و آن کجاست

که خیزی هم دور از
بجو نریز و هم محک شد
نگردید متول مل تمیز
که فکر من نیز فتنی که
بجال تباوه ولی زبون
نمید چون سج در با چو
در قلعه خوشی کزند و
برفشد پرون در پر ما
وان دیده خر و خون
استار و اموال لشکر
بوسایان بمقومین
لشسته در ماتم خوشین
بچسبیدشان بیکه بر
شبیخ کسان بر دشت
سنزوار مردد کرسنید
رسید ما از ایشان
که کردی بین بی پیش
بخش برین لشکان از کرم
منکیفت آن دلا از حوا
کمی از شمار با ایشان حکم
بفرمان لاریون
که برین سیدین در

بنایت لم مال در کج بود
از آزادی رانگروان
ز حکم همبر چو آگاه شد
چو شد از دور تهنیرا
مکنشدش بینبر حکم
توان کنون نازو باشد
بیا بیا آنگاه در عهد
بهر کار که نکند دور
در بیان تهناروی نی
بنا چون او کرد پنا
همیشه ناز و چون
بر خیزد نام ازین سخن
چو آمد بر گاه عمر
بمفرود قدرش سوز
که در مجلس حاضر
باشند برانواع
دیگران بفرمان خیر
چو نبست آهتر سر
ترازوه دانسته از حکم
کسی چنان سوز
ولی نکند و می آید
تو هم با خلیفان چون

در آرام جان من بود
بند در رکاب رسولی
رجا حجت آماده راه
گروه بی اوس با صدین
رسول خدا از کمال کرم
گانهرا پسند ازین
ازین نامور مردم کوش
شد از سعی بقوم بازان
مکفند بی آسرا فراز
نماند است وقت سعید
دل جلا فاد و صفت
نماند سر یک کاش
مؤید تقییم این نامور
سران نجاس صید
که هستی با این چنان
که یکدسته تقییرشان
که با این کوه این
چو گویم ز جسد این

ملکی ز بهر جدا سکن
بان اتوانی و جان شاه
با کمال شربت
برفشد در شین
گرمی ترشت در کمال
ز کردار این هم او
بنگاه مسمی و فطرسید
کنون تو سپید که
جوابی گفتی که
که اندر ره دین
بر اتقوم شده در
پس آن یکدیگر
حکم کردن سعد
روزگار ز درستان
اکزوه شفا
بغض و کرم
مکفندش
اگر چه کسان
ولی حضور چون
چه هر چه که
چو کفند پوزش

بجسید می بجا
بر سر دین
روا شوی سید
نی عذر کرد
حکم ساخت
مده حق
مگر چه
که باز کرد
چو بگذشت
رو در حق
کشیدند
سعد خردمند
بیاده شد
سران همان
بفرمود از
بر کسب
با و او در
رسول خدا
ز پوزش
و عصبانی
به بود در
سایح خدی
بجسید می بجا
بر سر دین
روا شوی سید
نی عذر کرد
حکم ساخت
مده حق
مگر چه
که باز کرد
چو بگذشت
رو در حق
کشیدند
سعد خردمند
بیاده شد
سران همان
بفرمود از
بر کسب
با و او در
رسول خدا
ز پوزش
و عصبانی
به بود در
سایح خدی

در این

چو حکم من جمله رضی شریف
نموده بیکر نه چشم سر
مردار آب نام در بوزبان
سیرت کف شرف بنیاد
در سوی ایران مقوم را
کیر ملامت بن منکران
ز شاه عالم ایمن منبند
چو حکم در آن سخن
نه مقوم بار پر عوم
داشت همه پر عوم
سیرت سوال نشاید
بدرگاه حق اول شاهان
که از پیش پدید وقت بود
چنین گفت و بیکر سعید
در دار حق طلب کرده بود
ز این نوع پر روی شرف بود
بنام از هم بگشاید بود
فریدند تا بز چون با بود
با مریسین آن محترم
سرساز گرفت گرم کرد
توانی ملامت بنده لفظ
میرت را بهین شرف

کتون کچو کم ازین کیدیز
نودانی و انصاف ای
چنین گفت نوداد آب
که باشد در بناب حکمت
بشیر سازند از حق جدا
نماند شمت بین رود را
که باشد سرک دو عالم
شما در ایران هیچ بجای سخن
نماند کار بهودان نام
نمودند بر امر ستیم
بفرمود انعام بر سوز
باید در خردت سخن
که یا بدان زمان بود
فصاحتی ز غم اور شود
که توان بشی کل است
بگفتند با شاهین حساب
به پیش بسیاره عدم
ز می قدر و عزت بی اعت
رسانید صد روز خود را
رسول نود رضی شریف

چو اسب مصلحت کرد کشت
از ایشان حوشید آهین
کود مکرزکان آن سخن
چو در آن جواب شرف سخن
ز نام از خط بندگی چنین
چو ای حکم کرد آن نیگری
همان حکم کردی که در بود
بفرمود بصفت کرد کا
بفرموده سید لکین
بضرب تم تیغ آتش فشان
بدان نامه بنخواست سعید
ز او پذیر ستوری بدین
رحمت شون سعید و از عالم فانی سیری بودنی
که بعد شمس آن قدر کرد کا
ز خورشید انکشت آن سخن
چو خون ز جرحت بگردد
جیب حسای گرم و دود
ببین آن کل میانش
بیل در روزها آسمان
بیاورد ایمان زمین جی
کتون آن اعلان کرده در آن

ز او در هر دست طاعت
سیرت ز روی المارود
رسانند شهید بر حکم
چنین گفت آنموزن کین
شند و خند بر زمین
بفرمود باد ای سولجی
بجاری هفت آن کرده بود
که شصت صاحب انصاف
ز صاحب چون طرفیاد
فکند در از آن سخن
چو انجام انقوم بدین
سوی فیت آن کو خواهر
مسرا و نمودی کرنی بدو
چو انجام انقوم بدین
که آن زرد آتش در کن
که از خمیر آب کرد در آن
وگر گونه شد حال آن
فصل در کم خود عبادت
ز شفقت برش با لید
بگفت ای کجاست بی رسا
بچند کیوسه از راهی
نمود آرسوی گاه تو

لوبس با کجی دانک
در آن بخودی صاحب
چو بر زانوی و خورشید
گوئی دهر من در
برادین گوئی اگر خوش
چو آمد منزل شفیع ام
که آمد زاناکه آنموسان
کشور بر روی آن میان
کنون در در حال خضعا
قدم نخبه کوه شرف
برو کرد سالار عالم
غزین یاران تنان که
رهای ز زندان با
کون سر کرم سمانی
ز عیاری عمر کو بر سخن
چنین را و یک جهان
توز کج خواه و بنوا
بان مهر کین بهر جنب
که تانده باشد محمد
قبل محمد به بند کمر
کند شیب ساز و کوی
چنین هرگزین سخن

ز حسن آن عفت
چو نشید آوار سارین
در آن حال هم زادت
که هندی سولخانی
که ضعف بان بر دوش
بیاد همان کج طرح
سوی جهان را از
بفرمان خراب صنایع
نارست به باد نوی
بیاد میان است در
زهی قدر و غرت می
بر دماهی که بد خاک
تبر که هر عیش عظم
ز کفرستان بوضهان
چو برکت بایده رزق
سرفکد شیبه آوار
بدانگونه برکت عا
بود زنده کی تلخ
از بنی به شرب و سخن
نمیدیش از دشمن
مرا نده خوشین می

چنان ح این سید
ایشان قوت برین
سراز جای برود آن
منور می تو حق سلامت
نی نیز ز تروان مهال
ز است برین را عمارت
که را تم اد بلز در
سایح کفایت نفس
درین گفتگو بود
بفرمود غل و نفس
و از این بناوت مکتب
چاکش بر دمانت
تا سید یاری مصطفی

ذکر فرستادن بوضهان کینه در اعلیٰ بفضله

شب ز میوان ترحم
که خورد آن تمهای
از آن دو غم قدر
کی مرد خواهم ز نام
که لسان می توان
هر حکام در دست
و هم آفتد مانک

چو برکت بایده رزق
سرفکد شیبه آوار
بدانگونه برکت عا
بود زنده کی تلخ
از بنی به شرب و سخن
نمیدیش از دشمن
مرا نده خوشین می

کس فیض روی حاصل
بجو دوا بهار بخود
گفت با رسول جهان
رساوری کجا شرط
بر دولت کرده در
حسین گفت آن
بگفت ز سندی
که سعاد دان
که از صلیب
نمودند برین
گرفتند و بر
بر اسود جان
نمودم میان
که کشید حلاوت
که لغتی ضرورت
از آن نفس
بر راست
کجا صاحب
که بر در این
بسیک کج
بیکر خرم از
که دیگر نمی

چو سر از آن به دل گین
که هر نزدیکی سوسما
شیدم به دست فریاد ز
چو خدمت پیر شودم دکا
از به زانیکا در انصرام
نیکبندم که کس خجسته
کی خجری تر از در چنگ
شید از آن و شسته چون
بمانی که نقش بر
در کعبه است بی نیاس
و از زمین غار که در اول
شک در چون در به سپهر
که بود از سر راه بر یک کنار
باز تر و یک عشق شیدا
سوی بی خجسته شدم
دو ایلی می سجده می زانو
یکی ایمن کرده با سواد
که از در آن جوان جنبی
همی بسوزد خیر شمر
نار و بدل غیر کرد و شب
که یا از خفوم با احترام
چو در میان تره اول

بر آنکه کردید درین
بصحن کمرت آن بجا
کسی که با سینه کینه جو
نه ای از روی شون کرنا
بسیار بدین که خود را تمام
بگیرم بود که بکلیست
که بود ز کس و شون
مرا و در چو بیضیان
زوشن سبه بر چشمه
بر و آنچه کفنی بیاد بری
پس روشن داد و در صواع
س از چشمه می صفا
شتر را در آنجا بست
نه بی بی شرف از چلیب
نمود هر یک از لطف کرم
آن اعرابی بار داده قتل سینه لرزین در کفر
کردین او دست صحابین و سپان
کشتن و مسلمان کشتن آن کینه کش
ولی از زمین نایض
بود این علی بطلب کلام
رسول خدا از آن سخن

شید از آن اعرابی
بشدت در سفیان کشتن
به تیر کند روی خجسته
سایح چنین گفت آن
بدو گفت عرابی که سخن
نخواهد از من کسین سخن
ولی زاده خواهم در چار
بدو خوشتر روی طلبید
طلب کرد و حازه در آره
چو بر کردی سخن کرده نما
رو زلفت عرابی ز زدم
چو آمد تر و یک کشت
سوی شهر شدین در این
بر سحر کلام باخ شنید
که بود آن مکان فحلات شهر
آن اعرابی بار داده قتل سینه لرزین در کفر
کردین او دست صحابین و سپان
کشتن و مسلمان کشتن آن کینه کش
پس از زمین نایض
نمف من قدس سفلیع مرم
رود آنچنان سوی خراباهام

رسیدای مری و سیالی
لفتن کلامی که خدا بگمان
ز خون بی از و شون
که در آب است همان زرد
که دست بر من ز خاشاک
بقا بودن چه بماند
که انجا روم خدا روم بجا
بگردار فسرده بر باد
بدو داد و گفتن که ای چو
بیانی بر من شد چه کام
هماندم سوئی آن درو
یکی جانی جان چه هست
بزیق کرده خجسته
نه آن شرف خاق شنید
با ستمت با دل بر زخم
بسیج حیدای و دود
بسیج حکام و طلب
رو شخافا چشم بی
که ایتمو که آمد و خجسته
خجسته کرد با اهل مجلس
نفرمود آنرا که خواهی مسن
که شنید اهل مجلس خام

که خواهد مگر مطهری و حقا
ز حاجت آن سیراب
ولی خورد دست سید
بجو صفت ایندیشه بزر
در آرزوی بخورنی
و گریه ستم آنکه از اجرا
نوید امان بخی بنشیند
چو او کرد بر قفسه در غم
بروز چهارم طلب کرد
بهر جا که خواهی کنون علم
چنین دانست سینه
بجفتن و ستم بجان
چنین داد با سحر و جادو
مستم بخورم مشت ایندیشه
اگر بود همزدم من شیر
دم تیغ ترم بر جام بود
که کفخی در کشتن خول
در غیر میان کس مرود
بدانست زیند لای بعین
بنی عرض اسلام بر روی
شیندم که او رفت می
وز این سول همان

سازد بکوشش بخدا
گرفت سر دوش آن با کجا
بر آن شمشیر کوشن و زرقا
چه بود بدن منیل مدعا
بمقتاد برضا گرفت امان
جوید گم بر روز از سزا
علاجی بگریست کفن بد
بمهر کشتن نمودش معاش
که چون بود تو لقا صدف
که در دم تا من بجان نهیما
که بنامین آره با صوب
که ستم رسوخد ایمان
کای شرف ظنون دنی بر
بخی خدا بجهان آرزین
ز روز بدست ام شیر
روانم ز خون ده شام بود
توان رفتی ره ازین
نمود که از سر کمون من
که سستی سوا جهان بین
ز مرآت آن نگرفتن
مستان خنده بر زنده بر غیر امید و سله بستانی

فلی سبک است بر فراز
کشتن سب و کشتن
رنگ شمع گاه شد و
چو دانست تو دیوان بجا
کفایت این شویای م
وز این بنی از من نهیما
مکفت آنکه چکا
ولی مرخص کن نمود
ترا کردم از دار قید
ولی مست کار در کردنی
بنی کفایت زه بود درین
شیند اینچنین خیر شتر
سوی خدا می تو شکست
که تا من بدم همه تمیز
و کردین کرد پس درم
علی چون بود تو حکم
نیاید سخن ز غیبی از آن
نوت بود چنان که از جرا
بکن عرض اسلام مقید
چو او در ایمان صفت تمام
سختی

سید لاورد آمد پیش
با من نمی دور می بی
گرفتن هر شک و کفت ای
که قادتش آن بخیر بود
که راست کوی می نهیما
که راست کوشی ای سید
در فاجع آن شمشیر
سردان شوم و در جوی
بجویم که دست کنون
که بهر تو بهتر بود کردنی
نمودن بیکای حق تعالی
شده از موملین شرم
بمیزان که شتره عیب
تر شدم هرگز از پنج خنجر
ز کینتس این شمشیر
مرا ایچنان حالتی روید
مرا بچ حرفی در زبان
که کو یا ستماده خود
که میگذره شک را با دست
بفرموده شای از خندانم
و کس عنایت کور است
دو کس طلب کند از کس

بی شبنم بر شرفان
تقدیر در پیش و نطق کلیم
باینده ستر از چشم ناز
ایوم تاری انصار وین
سب بدخورد بر لب کجیم
چو دروید خیر نصیرین سخن
چو باد صباد داشت پستان
بوقلم با سوی طویح
شای طوفان سخن
بوقلم باز عمر خنده
چو کرد نصیر را بندن کن
هاتن که در سوی شیر کینه
روید ملکفاز از چارسو
بوقلم بزد سلطه کنی
سایه نور آب شتر چو
فضای زمین مود بکنک
قصا داد زدم کلمت
چو شنه هفت عمر آن گشت
کلی که در پیش بل حرم
بزدنی هم بر م آورد
ز در نوقت با هم از کوفی
برایم چون طره خاک کند

مکارو گشتن عمر امیر کاک و کشین خود را بوی بو
بر آرنده بجا از شخص رز
بز خوششان بخوار سال
بینه کام قابو کسیتقا
زمین بو سده و دانه و
پس ز چند روزی طی
بر فتنه سوبط حرم
کلی عمر اید و اطمین
نذرم برای چو امر آمده
شبنه نذاز و سلطه و عمر
سرخوشین در سلطه و
همه عمر کوفی همه عمر حوی
پس کس کس چو پیشین
شکایت برین و برین باد
نه جای که زیست جای جلیک
رسیدار در مشرکان
بریز زبان کرد مشرک
ز سفیان رو و ترفیت
که گشتند مثل او
کجا هم باد صحنی
روم نرسد سالار دین

شیرین و زندی اخذ صحر
بفرمود تا هر دو با اتفاق
نخو یکا از شرب و طعام
گفتند رخصت خیرالانام
بزدی کی شهر بر یک کن
چو پر کار کردین سر کرده
بر آورد و فریاد و گفت الحنا
جز در با شیدا زخمه
بگفتند کان از شد بد
درین گفتگو با هم آمدند
ز آنکس شرم اهل جفا
چنان شد تا بیدرت محمد
ولی عمر چو ندید که صحابین
در اندیز القاد و چون کند
کلی مر و عثمان لکنام
بدل گفت بد ازین فرود
بانیت خود و قیل و زین
و کرجی دور خرم خرم
بموانی روم دست بر سنگ
تلفتی بر با اندکی گشت

کد انده سحر جاست
سکرو ز زبوی گل بایم
شش جهان عمر و طوق
بسوی کرم رو گشتند تن
نایند خالی ز صفا نمان
نمودند و سوی کجیم
نمودند جازه هاست
بگشتند بر یاد خاندان
که کرد است بر با هلاکی کند
که کرک اندر آرمیان سر
نباشد کونان ندان خیار
گشتند از شان انصاف
سنا چاکر گشتند از هم جدا
که زبنت پستان کن از زبنت
ز هر سو کشید روی کسین
که خود را از ان طله برودن
ز اعیان اشرف کج
بیکر خرم خرم کجی نکرد
از و کرد دست تو ماه
بر و کرد آینه اهل سر
روم در کج کار کج
حرفی اندیش را گشت

چو عثمان بدید که گویست
بگذرد در دم بگذرد
برو جمع کشد این جفا
سوی بختش از زمان
چو بگذشت در این راه
همی رفت درین کوستا
در آسای از بغاری
که سبب کفر روی تر
بفرست چون از آن نماند
که بود از راه بر یکسار
بگذرد از سر کز زبان
شیم که در پای کویست
که شستنی آن نمی زرد
بعادت ز روز هم سوختی
ز تابدین مهر سباید
بدیوار آن غار چون شد
وز پنهانی سوادارگان
بر آرد و خشن آن شربت
چو بگذشت چشم کوش هم
ز جاحب تابان شست
چنان گوشه نشت
ز در بردار آن کویست

بجاست و سپید است
پس آن چشمش در کماز بان
در نیال با باکش یکنه
در میدان عمر امیر ضمیر خویش را از دست کفر
در سبیدن خود از غبار و نور ستان در شمس
در می گفت بسیار کشید
سزای شهر از ظهورت
بدان آن کوه مگذشت با
سپرد و شمع در شش کشت
بضلعی صیقلی آن شهن
سبب نمودی کی بجای
شدی شعاعه آفتاب تو
ولی غافل ز بازی و نکا
کز آن چو چشمش غار شد
بپهلو ده کوی زبان بر
بشتم بی روان سگت
ولی باز خود را خود دارم
تو بفرستی آن سوسو علم
بمیداد بر جان آن کجا
که خون دینار جاست
که آرد بر کوشش پیش

چو آمد نزد یک آن کس
چو غلطید بر حال آن
چو آن قصه افتاد و بود
در میدان عمر امیر ضمیر خویش را از دست کفر
در سبیدن خود از غبار و نور ستان در شمس
در کجای دین مکهکان
مکفبت این زنده بشود
روانش از آن عاریست
در آمد در آن کجا
در آنکوش تا باد می کشید
دل ز نغمت کفر خون تو
بجوشش می تو آن کس
که ز بهر جانش آن زمین
در آید لغز اندرون سپر
بسی طعن سلام اول نمود
از عمران یوه هار شیند
بدل گفت چند آن کس
مکفبت این نیست آن کس
مکان گوشه چشمی
چو بر روی قضا و چشمت
از آن ستان آن کس

زود دست بر خنجر آید
زود لای نایان
ز جاحب چو سوی رم کرده
بدر رفت چشم عدل چو دو
بدریش در کس
کریزان چنان چو سبیل
شخمشین هم از آن بگذرد
ولی جاحب دین آنجا
بیشتر شاز بند در
عجب نمری دید بهر زود
ز زجر و دو نیم حصار
زود و کس کشته چشم کوه
ز کما سوختی بر روی بنای
نشاند آن کس عجب کس
که می یاد آن کس
تسلی نگاه ایضا خود
بافزوده خاطرش من
که این کور جان آید
که در خواب قهر چنان
نهاده و پیشتر ز دست
بغیر و او گوشه
چو بس غلطید در خاک

را بود

کمان بود بر جان سرباز
چو او شده بسوی جهنم
باید پیش نودان پاک
بس نرود و آتش در آن
چو روزی که نور پشت
ز جاست چنان جنت
پوشید که کالی شکست
چو زده قطره چند در آن
ز دور شرح دیدند
چنین بخت بخورد در آن
بر او دمی ز ترخان
بازد بخاق از استوار
با ستاد بر در شوم
چو کرد اندول را داد
باد کمان ان شهر شتاب
چنان خورد بر سینه با کجا
چو با نمود شرفان
کلی آن بسوق و کج
در بنال اقصید بر دست
بمیزند بر مرادش
سرفشده بی دو ما
خود را که م اشرف

بینه وقت ده من
برو حسیه عمر دست
شکر خضر و بخود
بر آمدن عمر ایاز غار
او نموده بود در سیدن
بزرگترین زوار
بعثت می کرد در قضا
برو چو اوصیا خشد
که باشد مبارک ترام
که آتش دین و شمشیر
کلف قبضه ای در دست
کمان سنگلاخ و حور
صد ز در امتد که کشید
یکی بر دران شعله
کار نشسته جنت
ز جاحلیت کلید
که ریش کنیز در
که دیدش شکل
تفتیش حوال
نفع و طفره ز
راکان بر در

بخت نشوئی ز رخ
که دست مرزادای
همی گفت شکوه
بر آمدن عمر ایاز غار
او نموده بود در سیدن
بدر رفت چنان
که جمعی که بود
از ان هفت
وگر باره بانه
بگردید با
نکه برقی
خط زه که
چنان جنت
بیقفا در
ز پانزده
بدریت ماند
بترسید جان
علی عمر چون
باو عمر گفت
رسانند قول
اولی که سفیان

که از قصه
بند دست
که کفایت
رو داشت
دو نما کس
که دارنده
کمان نمیکند
بجان از
چو تره
خط کرد
که خیر
که بد
فقیض
تو گفتی
در که
در اشای
لو سکه
کفایت
شب روز

کهنانی خوش کردی بجا
بند و از این نهاد کسی
بسیار که از خوش بجا
کندون قصه عمر شد مقرر
روایت کند باز دومی
را از جمله کاندگان صدم
به هم تنگ کنه تنگشان
شده جمع یک صبی کس
چو بشید سالار دین
رسول آگفت با سخن
درین لوبه و صف درین ماه
را صاحب باطن و فغان
نوشه سوی فداک با سپاه
که آگه نکند ناعدا ازین
با صاحب ز نمودار زبان
بر سپهر سالان سخن
چو بگویند نهند بگردن
شمار برای برم بچین
بدیش طراوش غضنفران
ریدند سخن زره با سحر
چهار دویما لوجهر
شهرین ندر مله مند گاه

بر تنی از دخی هر کسی
بعضی مهندس رسید عالم اراده نبی سعید
وزستان اشرف انبیا
سید او صیار بقص آن کرده
شده بر بنی سعد خردم
که تا زنده ز شهر نماند کهن
بباغ فدک کسب کند تظا
علی را طلب کار شد ز کهن
که با در کاتب یا بو ترا
رواند حکم رسول آگه
چو آمد ز بیم پاکران
که سازد بر اعدا جباران
که سازند از بیم و نهان
بزوش بر بند برادوان
ملقبش کرد است کو سخن
جنون دانست بینه جوا
که آگه نکند تفرکان
ز سر راه که در مردان
سحر که شد تفرکان را خبر
که شمشیرش بر سوزان
که و را تو اند شد سر راه

کاز خانه برود نقد مگر کند
بعضی مهندس رسید عالم اراده نبی سعید
وزستان اشرف انبیا
سید او صیار بقص آن کرده
منو مند با اهل خیر قرار
کندون نبی سعد آید خبر
که تا کی آهوان خیر رسد
رواند بسوی علی سخن
برو بر سرین اسیران
بفرمود پس شرف انبیا
تا شنید ز کهنان بن
شعیدم که مشایخ هر مسموم
تبر که این کاس حق نشد
شاد و لیاق اول در نمود
رهای بود فرود آن رکن
که با هم اگر سخن این نهان
شوند از شما از زمان خیر
همه رفت از راه روشش
که شد بر شما روز روشن
رسید از دیکت هم بران
همان کز آن بش کس بود

تخی چند با چشمتان
بکارش کند وقت فریب
خردار مپوان اسبیا
پیش او دم دانی که
که روزی خورشید سالار
که سازند از درون
که بسبب بر کینه جو کبر
بیکجا نشد و با او زند
که بر پای طوبی است کوز
ز هم جمع شان را رکنه شا
که باشی دیده شیر
اعانت جمله اعوانین
کناره ز ره روزی از
یکی مرد را بر راه دید
ز سپت ملند آنچه در کار
و که زهرت در راه پستی
درین کار شد کس استوار
که اسید با تیغ بالایی
غضنفر بدینا با فریب
بیشرب کین جستن آید
سپه نوم ایجا رسید کین
سرخش ز نور طره مردان

شعید بر خردم

سینه زدن حجر مشرک
سینه بران بزنا مال
زبان و شهادت جو چکان
سینه زدن چون مشرک
سینه زدن بدکالان
پس از آن لی خدای
بیشتر بداندست ظفر
بر آفرین کرده و نوشتن
سیاساتی ای سر کعبه
چه در شیشه چه بر سوجان
چنین باکی کند در کعبه
بمقام ناهست ای منور
سایه زدن غیر این زبان
بمان برکت در این کعبه
از ای این است
در سوره مرفت کعبه
پس از آن کعبه زدن
بمردن و در طواف حرم
سینه زدن چون ستم
از خاصین آن کعبه
سینه زدن چون ستم
بمردن و در طواف حرم

بحالی فدا ندارد هم جان
در جان دانه و آن
بمشتد هر سوچ و دیوانگان
تصفی زده با سوچ در سید
نشانی از ایشان سیاحت
جدو کرم من برای نجی
بزدنی زنت پس بر خبر

که کردید انعم کراه
سرو بار سینه بحال حرام
چون که چو آب چو بار
تبی می از آن نه بخان جهان
بفرمود و نگاه اصحاب
وزن من اصحاب ممتد
رسول خدا و چون ای

و در وقیع سال ششم از هجرت مقدس
مشتمل بر آغاز داستان صلح حدیبیه
روان شدن حضرت خیر البشر لغرم
عمره بحجاب است الحرام

بدره چند جامی بیالی مرا
که در ضمن بند لنگ داشت
رسولی دست سید سلیمان
طواف حرم با رفیقان
چو شد محفل فرود روز و روز
که از فضل پروردگار چو
پس از آن کلام بر فریاد
بشاید راه که من یوم
که روزه خن بی میرد
بفرمودین سوار بران

در صلح برویما باین
صلح حدیبیه کویم سخن
که سال ششم چون هجرت
کلید کعبه مشرف رسان
رسو سوزند چون سخن
شمارا در هم زد ای کعبه
نمودند حج حرم بعین
بیتد سوسی کعبه را درو
سندی ز جمال بعین
نخایر سحر ای ام آزه شدند

از آن سینه زدن کلاه
پراکنده شد سینه زدن
همه مانده از آن کعبه
و لی آن فدا ده بر ایگان
که یکی نماید سبابت
وز آنجا تید روی و د
ر شد و می گفتی در دوست
سزافز در مکنان ساختن
که میخیزد افتاده است نصف
ساعت مکتفه می بیزان
باشی تو روز ناز و ماد و جان
شمار کل آورد که کل کل
چون سار سار سیر زاری مرا
شوه بر ملار از پای سنان
بخواندند و نیکو گشتن
وز آن پس خاندان را کرد
یا صحاب رسو ذیقره
حاشا سید حرم عتق رب
که در باره فرمود صحاب
بی عمر کردن بی حرم
همین سال فتح حرم شد
که این کعبه را نمودن

کعبه

مندانگ دست علی روا
مرد دست بهره بین
بود از بی عمره بگذردن
طلب کرد کاخه غیر بشهر
سین چمن درین غیر بشهر
چه کونید با هم تدریکار
زین با هم سیدان رخسار
وز لشور سولجی همان
سواره بر آمد ز دستار
شتمیدم کرد و با هم مقصد
بر آمد جواز شهر سالار
که کشته تیر کسوی حرم
خبردارشان ز بار غم خود
طلب کرد کاخه بشهر
بگفت رشترا چنان کنی
بر تو با بسوی حرم بگریز
که داریم تا مقصد حرم
به تیر بسین عمره آمدیم
چو کردیشین بان احصا
یکی رشترا بی توان گشت
از کوشش نه چون نغین
ولی از قیامان بیت لحم

بمعنی کند هر کسی است
که دل مطمئن نیست بن قیام
رو نیست کلمات کسین در
رضی بخت بستر کنی با هم
که بسیم با بن بست
نمانید غماز ما کارزار
ز حاجت در دم نماند
بمانید تو فن حق همان
زبان ز لبیک بر دعا
بشد حرام با شتر مار
مکن کسی نیز خاشاک
شما دل مدارید از نیر و دم
در جنگ و کین نگردیم با
سیا ز ما دیگر خاشاک
بسوی کرمه شتابان گرفت
بجو شستیدین آن سخن
سرفراز قوم و احسان نام

حسین گفت انکاه فارغ
بما سخن بود گفت حسی نام
وز من لغوان در زن
دیو جوان شتر بخان نام
بی عمره کردن می حرم
بشو که از کار شتر کا
مقصود ز کشت با نند
ز دو لشتر بخود احرام
بفرمود ما اهل اسلام
وز انفس مطلب با نند
فرستادن حضرت خیر البشر خراش
خراش را ز نزد خویش و احکام کرد درین آن
قوم جهالت کیش از راه خویش در بستن می
به نیل مقصود و از مشوره کا فرمان
رحمی آن مرد سخن
که ما یک جنگ و شکار
چرا تقوم را دومی از ما
بغوان خرمش مجوی
رسانید خود را به بیت لحم
شتر را نمود ندینی رشترا
حمایت نمودند ز دروا

که در یم مار و بسوی عدد
از این رشترا بیست لحرم
نمودند سامان مونسان
بگفتش بر و بسوی بیت لحم
بما یم از خا بید و نقد
برو باز خود را بر باران
بر طبعی شد در تقصص فنا
بجازه را هر و بر نشست
به بند نداد حرم طرف حرم
بر نند شتر ما بیک کوه
نمودش با خط و خط
فرستند نزدیک احرم
بود بهتر از آنکه غافل رود
دلیلهای اصحاب خاشاک نام
بگریه و ساساره اندکی
سرمی سخن گوید از روی طبع
بخر عمره کردن کا کاشت
بقربا بگذاشت شتر هر
زین بسه داد و بره کرد و نخی
بشتر زد کفار و دان سام
بجو نیز از نیر کشتیدین
که قتل فرست ما نوره را

راست چو راست بل
بهرین می نام چو راست
عقل کو بی جا بلان پیش
نمان آد بهر می کشید
زین بستی نیاید کجا
که زو طرقت چاره نیست
در کار دین میباید کرده
زین هم نوزایشان
نماید که حاجی با نیست
بهر آن خلیل زود آید
شاید که همه بکن
در قوم و هم دران
سید یکتا در آرزو
عقل کو بل شرف نیاید
اود هم همان گفت خیر
چو شیدین این زبان
خوش حال عثمان بهر
عثمان نزار به این گن
یادم کرده کس طاعت می
چو تیر و یک است لحرم
زادش زین جمع کرده
رسیده عبادت و سلام

که شاه انجاد که خندم
نبی پس عمر بر شوخ
زاده نصیحت سازد طیش
در فتنه بهر چه دامی کشید
بگو جا بلان را ز غفلت
و یکین عکس نام تو ز کار نیست
و ما را ز قبایل آورده
نیاید از ایشان مجال کلام
کزیم چنان که عمار
که در پیش خست کجا
نوازید با و عداوت
نباشد کم از در کسین

چو مرغ مشکه نفس میبرد
باو گفت وی لطف و کرم
که ما را زین بی خیال
بدر میاز کار پنهان دست
عمر حکایت زد چون
تو دانی که هر کشتی را نکند
نباشد زرقوم را کینفر
هنوزم زبان محبت بود
شوم کشتی می این معتدبا
باز کار عثمان من بهتر
بهرم را موم نوم با هر
و کیو باو که شکست می

در ایامی از سید
که باید تر از دست محرم
بود و طوف عمه ز حاکم
کز نیگار طرینی خواه سید
سایح خنن بی تا مکتب
بدان رود از زمین کوه
که آرزو نه بود دست
که صد و با تیغ مال شود
بحالت بهیم بوقت قیامت
که در بل لطیفی که هست
خنین چون شایسته خوین
رسد تیر از چوین مرد
نمود ایستادن شفقت بود
را صبا عثمان صاحب
زنان پیشتر گفته بد عمر

فرستادن اشرف نبیا عثمان را زود
کردن توش و بقید افان آن صاحب
مقصود و او چو تیر از جان
که شمشیر حرمیت
که بی کند طوف آن سلطان
بر فتنه آن مور زانی
بجا سیکه خواند بلند نام
که سده سرد درین شوند
با نفوم میام خسته نام

چو اور ز اوصحاب روز و
رسول خدا چون این سخن
ولی که شمار بود این هوا
ولی و چو بسیدار بهر
بدیدان که می کثیر از فرس
چو عثمان ترو یکیشان
شیدند از او منجر سخن

کفشد چندی بر کس
سایح خنن گفت با سخن
رسد خود را بوی زلف
بانگ زانی به لطف سید
شده متفوق بی بر طیش
جمع شد و یک یک بد
بجو شیدشان از فزین

سبح بحمده صلوات
محمد بن عبد الله
نشد از عقب علم صحابه
بود تا سر عقین از باجا
نگویند ما کرده جهول
پر سید حوال کفشد باز
روانش بفرم ملاقات و
پس نگاه عثمان آن بفر
بنیان شمع آنکه عثمان خبر
بدو گفت سفیان کی بجوی
از آنکه سفیان بر شفت
بگوشید آنکه بر لب نه چون
ولیکن مجالستین بی
که طوفان حرم بی بود
بفرمود پس او که مشران
چو عثمان از ده بگفت
سفید نمودندش عدلی
نول بنو نیز از خزان
چو آره ترویک باستان
بهر حق سید چنین
همو ای طوافی مندی
بیا ساده کی تن برار

کرمست این باجالت
میاد بر طمی اقسام
بما خود نمایی مبارد کو
بنایم این سنگ جو در و
ز بس که کفار او را قبول
که در شهر مادت آن فر
رسید ندانده نفر از بی
بسوی حرم در هونو ندر
سر راه اورفت پیش در
بر حسب این را بوی
بر آمد میان سخن در سینه
بعثت این گفت آنکه سخن
که آید محمد برای طوف
نباشد بر روش او
که عثمان آنکه از سر و
آمدن پسر سفیان از بیت الحرام و رسانیدن
خبر از استعدا و حکم قریش بحضرت خیر
الانام و بجدیه رسیدن سیاه سلیمان
که لشکر عدو که هر کس
به نیت صد آمد بر و در
زایل قبا یلع و حوا
شینه ند چون نغمه بر کمان
بر او وقت خیزش خورشید
بن جمله پوشیده حرم
شینه ند چون نغمه بر کمان
بر او وقت خیزش خورشید
بن جمله پوشیده حرم

سندیم از سنگ جو در
که طوفان محمد با این حمل
هنام ز کردار پره زان
سخن آنچه گفته عثمان
ولی کرد هر چند سفیان نظر
چو عثمان شد اگر احوال او
که از بعد عثمان شفع امم
بدان با او این و ندر
رسید چون هر دو با یکدیگر
بیان کرد عثمان بر سینه
چو زریق هر دو با یکدیگر
که که سفیان را می تو طوف
چو شنید عثمان و سخن
ازین گفته سفیان
نیان بنی سفیان رسول
علاجی بجز نصیر کردن ندید
همان نجاش که هم بعد از
چنان بیرو سوسی است
رسو کرم سفیان رسید
کردار در رسول خدا بجهان
بجوشید چون از خورشید
شسته بر شتر مهربانی

که با سیم سره زنده کان
نماید با شمشک این
لشتم ز جاندارم شمشات
کفبت و هم بخش بر این
ندید از سپید سفیان
از این بسوی حرم کرد و
فوت که بدید طوفان حرم
با وزیران گفتگو هم کنند
گرفتند از مهر دم را بر سر
سخنهای خیر لشکر انام
بسی هرزه با دورا که گفت
کین نافت نیست کین چشم
خسین و پامخ بان این
بگرداند از سوسی در و پیش
که شمشک با این بلول
علاجی بجز نصیر کردن ندید
همان نجاش که هم بعد از
چنان بیرو سوسی است
رسو کرم سفیان رسید
کردار در رسول خدا بجهان
بجوشید چون از خورشید
شسته بر شتر مهربانی

روان در نماز هم شیعا
ان خود پسته چنگ
پوشیده پیرترین خبر
نمیدانند که کاروان
دیده بر قوم خان هم
عنوان در وقت تمام
فرز شده که خود پسند
چویش او برود می ار
تست دل کینه ز جان بر
چو تر بود یک سنگ کمان
بسیار بر جنگ نشین
که بدینکه خالد ما دار
در این مردان لایق
نشین گفت انده این حسن
زنده در نامد بر جا
بروز کرد و خند که پیش
چو بشید از صحابین کافران
مادر رسول خدای حسین
بر نمود پشرف انبیا
پس نگاه خود زو بجای
برفشد اصحاب هر درگاه
ولی دهشت آن چای که کی

برفشد از دم در دمی
بجای که خواند غمیش نام
بفرمود ما المهدین سر
که در درویره او دیده بان
منجا با صدای جلا جلی
بنا و در راه بر راه کام
که کردید که در واکب بلند
شایدش بجای علم
عجال زهریت علمیت شمر
خراز قدم نمی دشت
همه کینه دل هم از هم جان
بدیدیش که در او در فرار
رو نیستی جان جان گزار
که جازه خاص زهر شمر
تو کنی کسی دستک پایش
بنجیب آن ناله ز جانی
چون کوه فرمود خرد لایم
از خرف بزور کاصحای
که از آنجا که شت تن ساجد
ز حاجت در دم نگران
دران سرزمین ز سینه جان
همه با صرفش در دمی

ولی ز امینان که در همه
نشسته بر یک شند متفا
کند ز در و سوخی که شست
بر بر راه از جا دست است
که این فوج را که کوه هم
برفشد تا غافل بی خبر
چو دید آن غم فلک است
کدشت از سر غیرت تنگ
نشست بر راه کافران
چو گاه که شد عدل
وز اسور سولهای مجید
رفت ز پیش شرف انبیا
از آنجا رو گشت سالار
چو سوی حیدریه دزله
و دیدند اصحاب از چار سو
که گشت زان پاسته شند
که این ناله از دوری ره
که چون ابر به فیل که گمانند
کنون در حیدریه بگردید
حیدریه بدست چه با بود
بیامان حدش کجای جان
چو سگی کشیدند از تنگی

که در از بدین سپهر
همه روانان نیز و صید
چو او که شفتش کرد
در آنجا که در آن بود
از آن شکند و یکبار
رسیدند بر خاکدیش
بر وقت سر شوقش در شرف
پیر پیشش ز سر عوی تمام
رو اندند که کد کمن
که اندزه سید المهدین
بفترج و نظر چون بجای
که از عجز دشمن جان زلفا
بوسی حیدریه حضرت دین
در انسانی رو کرد زانو
چو دیدند مکان نماندند
که از دوری راه خستید
ولی فیل نیش بر
حکام حقان فیل سنا دانه
که امروز ما را همین است
رسو شد ارو بان سو نمود
رسو شد ارو بان سو نمود
برفشد اصحاب ز دمی

بروزد شکوه زد دست
خراشد چو آن خاک این
چو در قعر کشت بجان
نوکختی کرد آن آب بود
گرفتند اصحاب خندان
پس نجا بمرقاقت نمود
خسین گفت که چون چنین
گفتند مادامه قوم چو بل
ولیر می سبی با سبیل
نمود آرزوی تمامی
با و آب دائمی بود
پانچ چنین گفت آن
شنیدند چون از قوت حضرت
بسی کعبت چند می کرد
بهم مصیبت کرده این
پانچ نفر موم از انام
سر غره داریم چند کشت
وز آن پس نفر موم بر آید
معین کنیم مدتی بهران
مرا و اگر آید باد مکیان
اگر بزودی نظر با عدد
کمی شود حسن امن من

بر آورده ای می از برب
بسی قدرت زرت محمد
آمدن بیل خراعی سجدت حبس الام
و آگاه ساختن از فتنه جوئی کردن کنان
بیت الحرام و اقرار دادن سید انبیا صلح
شدند که از مقدم نمایان
که سب زده همچو آن سون
خرای نسبت و فاقبت
حداکشت از آن سر جوان
نبی خیر بقدر او بر فرود
که اینی که هست سپهر
بنیفا و شان آتش اندر
به سبند از بهر یاری کم
که چون و می کشند اهلین
که این آمدن می بیت
و که خود بجا و ندو با قوش
که در میان صلح اگر
که بر جالود جهنمانان
تا شام تا نماند از یک آن
شما کام یا میدی جستجو
گرفتند میگفتان من

بفرمود تا لوک میکان
برفتند یا از آن ق تمام
بچوشت قیواره آب بود
که گشتند در میدان
گشتند آن صحن بود
کنون کوشش کنی از قوم
نشند برین بر آن
کی بود از محله صافی
میان عرض اعتبار
بیاید رسول خدا را بیفت
بر سپه احوال آن مجرم
ندارند با تو بخر کین و
زابل قبایل مدو خواستند
چو سبک شاکه اند
اگر نه بگردند حنک اویم
نداریم بر خاشاکس
بسی در او بهر آن نشان
به بنیدیم عهدی هم فولاد و
نشند در خانه خود بخش
نخجم در دوز و
بر آرم ز اعدای ملت
که مستید با من کی در

تا سید در فرمان هر دو
گرفته کف تر خیر الانام
بچوشت قیواره آب بود
که گشتند در میدان
گشتند آن صحن بود
کنون کوشش کنی از قوم
نشند برین بر آن
کی بود از محله صافی
میان عرض اعتبار
بیاید رسول خدا را بیفت
بر سپه احوال آن مجرم
ندارند با تو بخر کین و
زابل قبایل مدو خواستند
چو سبک شاکه اند
اگر نه بگردند حنک اویم
نداریم بر خاشاکس
بسی در او بهر آن نشان
به بنیدیم عهدی هم فولاد و
نشند در خانه خود بخش
نخجم در دوز و
بر آرم ز اعدای ملت
که مستید با من کی در

و کبر بنامید

با کبر باشد از کینه سر
وز کله از دست کینه پیش
سرمه باشد افتد کارزار
ز یاد و اخواری پیش
که هر چند روم در دنیا
بود که سرش و کله پیش
برود و از دست بیرون
چو تیر و یک آتش کش
مفتی می زردگان اطفا
آن بیگانه طبع جوان
نی خند از جابان پیش
سایح خفین آن نیکوی
مردست آنک بیگانه
مرد به بنهار بر کرد
بس کلاه کفش را لایم
که دست مطلق آنجا
چو اول نام خانی کین
از نو فلان در پیش باو
چو در آنکه از دم چو بند
شون گفت کیش کین پیش
سایح کفشد او کین
چنین گفت سخن ناما

همی رعینیت بود غیر
این سر سردست کانه
که جان رده من غمش
و در یاری صبا این
بود آن سامنی سالار
سایح کفشد از روحی
که با شمار خود دست
ن عمره از ملی تمام
کردار و شمار از آن
سیا کرد در پیش آن
نشاید برش من و عتقا
بتازند کاه صحایدین
که کرد فلان کمان جیو
ملو در سایح آن شومند
مرا چون سید روحی پیش
یکس نیست حق بدین
که السیر فلان لطیف و یار

که استوده کردید کردگار
بکنای کرد کار صمد
بدانید نیز ابرام حسن
چو شنید از او بیگانه
آمن بدین خراخی زرد استیقا
از راه صلح اشرف انبیا
چو تیر کردن کشان ببت
حسیر الامام علیه السلام
چو باشد مرزومه کانی
که با ما ازیند کس گفتگو
بدانید کیش آن پیش
سر راه تن از حوت
و اگر آنکه بر صلح رضی
شینه فلان چون نیک
مبا و از بان ده با باو
بنیاد خرفش و ن
کلی مرد الفقوم عوده
ز حاجت و باو با جمع
نگو خود ایدید یا بد کمال
نگو خواه دانم و صفای
بود سخن بر صدر الفصل

ز عمواری و سوسی کار
که جان محمد دوستی و
که پروردگار سپهر زمین
گفت ای مرده از جانها
رسام نیامد شایع با
بچشمان خود من با نیک
روانش سوی بت پیش
بشایان کرد سکر فتن
کل مرزومه دارم چو خرم
ز تیر و ده تیر ز برده
ندارم حاجت بر می او
که بس پیش از روی حکم
که دانید از خاک غنای
نور خاکی سکه سار نیست
گفت با یکدیگر در زمین
که ما از سپید با من گفتگو
که کرد پیشمانی از غضب
که بوده از آن صحنی تمام
بسیار در آن خود سوسی
چو در دست با دشمن جان
نداند که سنان حق ترا
که گفت از آن بان محمد

بچشم زهرا بریزای
بگو سید تا من آن بجز
شنیدند و خود قوم بر خطا
از آن گشتان خج و چون
چو آمد نزدیک خیر بشیر
بگسترده و نظرو د لب و
از آن رحمت غمزه در سخن
پهل در رویی و کلام
که ای شرف جهان میل
رساند از با ما هم سخن
بیا شنیدم خوجا کینم
چنین داد ما سخن سولیل
بلی که صلحه اضنی پیش
که ای بهتران ای محمد
پسر سید از خودی این شغلا
و ای که از آن کین و
ولی آنچه می دیدم در سر
که جوایمان آن غلغان
چو رخسار سوز چنگ
غرض صلح بهتر ز جان
بگفتن ای سغله از خود
برای ای سوز به زدی

که بهتر این نیست کی
روم با محمد بگو سخن
بدادش از بس سی جوا
بسوی نمی توان نشنا
تحت آذ کرده خرم کرد
در صلح بر و ایم داریم
که در قوافی مصلحت بد
شود در کشتی از ان طبعین
به چونند چو کستان و
که روی بکارشان سوا
گشاد و سوسه لایک
ازین بی نشان مانی در
بیا بدار این کشتن جان
بسوی رود هر کسی بیدر
که در نیم خیر و خوار
زبان او که ماه ازین گفته
که ما بر سر ما کرد دست و پای

دارد در اگر بد بل شغلا
وز شو بوم بپه کو بر شغلا
اگر خواهد دل برود ز
بیا بد رگه عین شغلا
جواب لاش شفیق
آمدن عده کجاست خیر اشیر و استفسار
ممودن از مکنون سناطه سرد اطهر و
معارضه نمودن ابو بکر صدیق با او
در اشغالی کنگو
یکی عهد ندادم که مدتی
شنیدم ز من کج گفته است
یون کند ری که برین اشغالی
نمودند از جهل کوشی
کین م بر سر شوخی کنی
چه داندمی عاقبت چون شود
که جمعه کرد تو پروانه و
بشید در پیشان تو
تو شهابانی در آن داور
بر اشفت صدیقین
چپاشی تو نمانشده و
که گرفت از ان کاشی

ندیدم حسن سیدی
بیارم بر شای این پیام
که کن نعت نیست ای کج
بیا بد وقت گاه
بشکم آن در بسز کرم
نشاندش بلطف کرم
بیا بد ز جوش صدقین
خسین و معروف خیر لایک
چو آمد به پشت بر آمدن
که اگر اصفند این نظری
نه نسیم از یکد کردنی
نه ازین خود کرده این
برای رحمت شستی
سرا به سب از به شتی
سناشده از ز جویان
رخواند بستان کلکین
نیاید در وقت بچکار
تیا ندانم سپاسش
که با او زود دست بی
که زود بر بر کرد اندر
که نشانی نمی نام مارک
نه از خدشانی خود بی

زهر آیس بزینا هم
برسد نیر و بر شوکت
بجی تروت کر نشت
جل گفت کور این
شسته که پیش زان
بوزد و دویگان
بن کا در کشتا بدین
کار کرده با در ششم
صاحب است کلا بن
است سینه
بن جای بر جو چون هاکا
سخن کجی کفنی کوی تمام
چون پیش رفت آن مو
بناکه در وقت فری کنند
سخت پس عدل شستن
بشما بهای اسر کنند
درنده مزه آن ماله
چو در تریان با مو
سرسش نرم با تمیز
همان کوردا که از غم
برینا جویم جلیان و فقا
که در کور این است الحرم
شرفی این مله میکنند

مگر که این سر شود بی سپه
یکی بر سر با بی و منبر
نخچو حتی و آبی دست
که خاک اصرار و دوا
خضای شدر غره لطف
بی بود بو کبر هم زلفان
نشت در زان و در زمین
نهانی همیشه در بر چشم
بنا بند آورد ز دیده من
چنین گفت با خواجه در میان
یا مریب برت تر از این
صاحب سر و زخم بر
رفتن حبس و اجایش پیش سید
انها به ستوری فرس و در حجت نمودن و
و معارضه کردن با کفر از روی حمیت و
نموده خیر المشر را خیر
شرفی تو مان در سخن
مار در و یک میان هم
سخن را کشید و هم نجات
که رسد اندازی انتقام
که بار بقرانی آورده

چو بشیند غره رو کند
دانش گفتش اصدیقین
جواب تو منکبتم ای دراز
نمون نخچلفت بی کوز
که در اندازم در میت خطا
کرده کار و مرغوه زاده بود
راصحا یک تا که در امن
چو اگر کم و نوطیم و در با نری
از آنطور که شکفتن بسی
که حکم فراموشی از جا روم
بدود و در حدیث انبیا
که در ز چون رفت و از پیش
نهی که از رسم تقوم بود
شما این شرفی تو مان
میلان بر سر راه و در زان
چنین گفت با هم نجات
بخر عمر دانی نوم هور
سر راهن با این کین

سوی یکی آمدین کرد
کین بر خرد مر و سیادان
ترامی نهادم سر در کین
که مهم نما از این سخن
ولی غره قادر بند را و
جان حتی از غره ظاهر شو
بمید که چوست اخلای
راوت شمار و حقیقت
تران بشن بنده از کسی
بویک کوز کشتان حرم
رو کشت غره سوزی
بناکاه بر شین چون نند
نیبایدین است ای کاشتن
بنوبت بر طی یه رویه
تقوم اجایش چون سوا
باصی بخود نیز ان نمود
سر راه و استیاده کنید
نمودند تاده قرانیان
ملازید کجور موت فری
ندند در دل خیالی و ک
رویت بر این دین

گفت تا من الفغان برآید
چو آمد ز تو یک باب شعر
هر دو محمد طوطی است پس
مگر بدین حاجیان را
شینه بند ز تو سخن توین
تو کار می آری مباد که
به سیکست با او با تو می
که بند دسر برین سخن
کفشد باورش لبه با
بدان که بنگانه هم ایلم
نوشین و سوسال میا
بر حرف باز در طبعش
بواجون لشکران کشت
ز ره بر شتابه پایش
بر چو نه گفتند هم برآز
ازین خبر مرقوم زبان
بترسد در چشم عدلیجا
نماند ناچار فرما زنی
چو نخست جانان افغان
پس از بیرون آمدی در زبان
قوی بنجه زور زنده بهر
کفشدگی بر دلان م

سیا در سو لحد از آب پس
مرا در دغان گفت لحد
مرا در دگر کار با سبکس
نماند شرمی بر لب خرام
سایح کفشد از روی
که کار خود را با سبکس
سززه خوا باندی در پیش
بود تا سرین با ای تن
که ای مور نه هر سر فراز
که در کفشد با تکلیف کفتم
که با محمد دهم من قرار
شش در مصلحتش ترش
سید شد زمین از او شست
سوی سخن شش آراست
که باید تنی چند که تو قرار
فتد بر که نه کام و نصبت
مقرر شود صلح بر ایما

که در اندرین ز بهای جان
بدیند سیر کشان مجلس
که من خود سزای زبان
که در بدیشان طوفم
که خاموش غمی سخن
از ایشان تو را مکن
کفشد آنکه در سبکی م
چو دیدند شتاب از
مهر سخن تند کفتم تو
خوا هم این صلح بر نه
ز خاک کونش منند
شد از روزا خردان
ز کفشد و خرد و
در آن شب هلالان
فرستیم شش سوی بلین
که بند ز تو یک آفرند
بش طیار آید بار میان

بسوی لیرن جلد سردان
که در بدیم جو سبکس
کمون دید می مرد مفر
موانست بر حج گزاران
چو دانی که کار همان
بر شفت این طفلان
بدینم کون قوی کفتم
ندامت بند از رخ بر
که از دست او نه است
و لیکن ضرورت آس سخن
که سال آنید طوفم
خو خورشید تا منده شفت
جهانگشت خالی از رخ
فکند زنی از زدی طرش
که سازند کسب کس
چو این خردوسی چا ز
نه چند سزای و آن
که از دست ز دست بازی
وزن تن بر لبندان
بکشد بیجا مدو جان
بسی دید نه نگار در کمر
ش در دیری بر دم و خم

ز ستان قریش صبی را بشکر
سید نبیا با برده دست برد در کنار
که دیدن آنها بهت طلا پیشک
ور رفتن سهیل سعادت نزد خیر البشر

درین کافه جهان سبک
کار جان نامدستی نشانی
شدن بدین جهان بیک
بدان مازنمان ما
کمانان لیلیمان را
نصرا با جامه طلا سید
مرا در وقت لحظه رسد
در میان با آن بن
بشما چون هم برتر
در مردی با جلالی کجست
بدرگاه سالارین
چین خیل سیر سلیم
از عثمان نه ولید کر
و تمام آن در پیش
چنان بسد رفیقیندا
که بکار در زلفه کاف
چو سرفراز خورشید
بن و اواز آتش کاف
شینه در چون بخرم
به باجه بجه خود
ای زلفه اندیشه

نبا شد بر دهر تر نام
بماند ولی نام را جان
نمودن بیک سیمت کین
که چونم عوان انصار را
شدن غمی نجره وان
کی تره کی در شب
که کیر و شب ان با سر
که در زخدی سکا کین
بر نشان دو پیشان
گفتی تضاد است این
نهادند باز و کج گند
بسیخ و خضر کین بند
بر این سخن دار کرم
که نشد بوجرم شتر
که کیرم این سر خوش
در و در کجی که خود کا
بسیار در میان کن
بسیام فلک از طبل و
کمان با در آن خاشخ
کافه در درین کن
وزان و شد را کین
برین بصلت جلاله

ملا در زمان قطره
نمون قوت و مری نام است
بدست نکه قدر کین
در صبح از حرف نگذرد
رسید تو بیک بدن
شدن ان ساری کین
نزد آن تیره کی جوید
نهادن پیشتر کام
که شد دو با می لیرن خط
دیوان ام در تاختند
دیوان دوست ایشان
نبرد و سواد ای دود
نفرود کین کابره جان
فریاد کنون جوید
بفران با کدل نمون
وز نسوی کردن کن
سیایان سازند و جنبین
در آید جهان ز خرابان
که نشد و شب
بسیکله بهر نمونان
بفکر تبارک نشسته
کار نسوی می لغت

رجان سیر نام ز درند
نماش غصه در عالم
بسا مال و ده با کین
نشر نیک خواهم کردن
نمودم کیمت کین
بمخاست که کرد و ان
برو کشت جالی سیاه
که دانند کین کین
روشت همه خشک کین
رفشد و بسند و ان
سرمیاز کوفه مشبت
نمودند عرض انجر دود
شما لبه دار بد کین
بودن ان کین
بروزان کین
بره و در حشمت صحی م
نیا حد سبج کین
زین تر تک زنده کین
چو کج زیند خود ر بصید
بند افکندن آسمان
دل ز شرم کرد خود کین
نخامه ز و غدر ان کین

بشیرین بی درو می بود
چو کردید ایشان دشمنان
سبوی حدیقه کردید در
کلیفت را و دیگر چون شب
رسو نگذارد لیران
منوذر را صخره خضوع عودین
وز آن عین عجت جا را کنده
کند کرد چون ساعت
که دانید غیر مسلمین
شسته چون بن سخن
نمود استماع خجسته
درستی آن شسته مبارک
برو مکه فرمود و غیره
دیگران همانند نفران
که جهان او کردگان
سپاس گفت اوصی
قدمش کندار پارتین
علی ز شامو اهل علی
و اگر آنکه بر گوش آمان
پان ال زان موروث
پس آنجا اصحاب
شینه که در عین

نمانند آن تکه بر طلب
کردید از شرف آن
در آنجا نمون بشدن گفتگو
سبع سالون رسیدن اشرف پیغمبر از
فصل عثمان و بعیت سائینان سرور
در سخت شجره و عذراف بر آمدن خبر
شادترین بخشش فرود
فرستیم پیش از فرود کین
بغضت و لهاسای این کین
بسی گشت طبع مبارک مال
که میدار داخل امین خبر
بفرست طوبی که شدت آن
که است رفیقا از چار سو
نهادند از کثرت پیش
که مایه می عت جان
که چون نیرنگ آسمان
حکم خداست ای چنین
پرو میفرود بر دشمنان
و لیری جا حبش مشرمان
نمودند بعیت بخش لایه نام
زست قلعه که کفر

نخواهد کرد و هم سیران
دری رسالت کی نام
که گویم باز شرف قیام
سبع سالون رسیدن اشرف پیغمبر از
فصل عثمان و بعیت سائینان سرور
در سخت شجره و عذراف بر آمدن خبر
ملک که است سید
عثمان آمده دید که
پس یکد ساعت رسید
نحو کجائی در آن چشم
رسول می دید بر وی سخت
بفرمود ما بملدن حنیف
چو جمع نمودند از اوصیان
فرز را نازدها چون
حکم تو بودیم در امطار
برایشان نگی زمین کرد
که در زید چندین شایسته
همه شسته کردید در کار
بدست حدیج دود
ولی بعضی از روی دشمن
که عثمان با آن زنده

سپاس بر عجز دست
بهرای چند مرد در
تو بشنود لحوال خال نام
سفید می تنی است
تا زنده در آن
در آن بلاد آن ای همان
بشهر کسی بی کار خود
یکای که موه و بلند نصی
چو کاکان زبان بر بند
سبع سالون خبر
که است سید که پیش
بیاید سوسی پان
بیاید زود شو و ضعیف
بدیشان چنین گفت
گشودند را از خبر خدای
چو خدای تا شد فرار
که تا می شود ای شایسته
که کیر ماز دست دشمن
تیکه بر پیشاه فرار
بدان شرط مهم و بعیت
دگر خدی شمر آن
ولی آنکه از اندام

سپاس بر عجز دست

شید خیر چون شیر
تو چنان بر کن
صحابت گرفت
من گفت ای جان
عین گفت دانهای
برخواست کرد از زنی
سیر فرزند با چو
چو قافیه چشم هم
بود که اسیران
نی صاحب است
کاش که در روی
سینهان در آن
این چرخ جهان
در کار در خنود
کای با کف و منت
نمود در ست دل
کردیم نیگار
بهران مار خست
تو دل صبا بر
کف بر کف با
سازد در جای

دل قدس است
بر اند که
باشند از
رسیدن به
کسی بعد از
امبار سپردن
برون از
که نمرد که
کردم کرد
بر از شرم
برای می
بشمان ایران
تر خست این
سیران مار
کنند در صبا
نار در کله
پس آنکه
که رتیب
پس آنکه
از اصفاد
سیران و

تو ای که
ولی می
کنند از
رسیدن به
کسی بعد از
امبار سپردن
برون از
چو شست
بگفت ای
حسرت تقا
بخی صو
چنان که
بیان سخن
رسانید
چو در ی
چو شبن
بهر آنکه
پس آنکه
سیران خود
و نشاوه

از کف شیطان
از بر اکا
درا و روش
چو شرم
که صفت جهان
تو با و امان
پیدا در
بفرمود از
تجارت کرد
سر ختم از
پدر بر
که مار ز
که در ن
اگر عذر
که در می
نمودیم
که گیر
خسین و
از من
و نشاوه
سیران
نشان

رسايد خود زبان سخن
بهر آن طلبگر عدل را
ماش که خود چو کشته
فرخاک شد شکر زبان
گستاخ است و انقوم تند
رسايد که غنايت بجا
که ديگر کما صفا بدین رسم
گرفته اسير خج در امر
بنود پس نسيان زد
اگر است هزار من سخن
من آنچه خود در دم بدو
گند ما کجا وصف نمودم
شميند ز چون پس سخن
بمن زره از جان من
بکار بکوي و را کج گند
وزن کار هم باي ميش
اگر خدا بد با نيد رس
بايشه هر صلح کن با رس
چو شيند زيشان پس سخن
نی چند ديگر همة عيش
بهر آن دوسوی پيروي
چو اندر و کس سالار من

میان کوه با سرن سخن
نمودند صاحبان را دواع
بر فسه ز زبانی با نیاز
برشان بسی لطف حاصل نمود
بدست سپهر لادورد
مخض از خدمت مصلحتی
نمودند بهتین در آن
بسلی سب و دادند چشم مهر
که چون بدی صاحبان را
هر دو دست ایند چون
همگام معیتین در آن
و در حرف آخر سخن
وزنق و شان در زمین
در هشت که ز زبان فقا
نگرشت آیدت کند
که سب آن بیرون کارش
بجا آورد عو بهی فشان
نسا زد که او کید و نترس
آدم سپهر بن عمرو ز به دیگر نغمه صلح
مخبت اشرف پيغمبران و اوردن عبودت
بر سر از و اشرف سید
که این آمدن را چه باشد

از نرد کشته خرم برین
و لیزین و بقی نشاط
جدید خدای همیشه
بفرمود پس شرف نیا
بکرم آبی از گاه در آن
سوی بکله سخن روا
چو آمد سوسی نیکه خوین
که افکند بود ندگاه
سایح حفن گفت است
مدارید از آن صحت
بکفن مئی یک نخرت
که کرکا رخک با در
چنان عیشه برود اوها
بکفنه با او روی نیا
فضا از بهت سان
همیت با بدک زرد
بدنجه نه هم حرف شرط کرد
بکل نچو زانی زان
آدم سپهر بن عمرو ز به دیگر نغمه صلح
مخبت اشرف پيغمبران و اوردن عبودت
بر سر از و اشرف سید
که این آمدن را چه باشد

در کوه که ز کسین
نمودند سوسی خیرالام
چو صهی بخورد اسلاست
که از نده اسیرن کفار را
نمودند و ان بندان
دشمنی و از پیر سخن
بر فسه از نکرشان برین
بکفیف ایشان بلبل
که ای خیره سر مردم خود
سیرا بدیز خون خود
در رفیوم ز نشی کردن
شما ندکجا پای است
که زرد یک سینه بود
که ای موم زهر سرفرا
که هر کس از آن گشت
امسال بی عمر کرد
نمودند کفنه بی موم
ولیکن به صفت
رفت از کان آن سخن
که بود اندر همتان پیش
که تا آورد آب زنبه بوی
حسنی را بدخ ز روی باد

گردانست بر سر کوشش
بی گفتی که ترا بگو
بود که سال طوفان
بجیب داف غریب
هر چون بیاید به طواف
ببرفت بر کوه کعبه
نمودی که در مشرف
زبان بگردان آن
از بیرون جمع الملام
سپس خود مندر شرف
منزه چنان شد گفتگو
سوی کسور هم نرسد
و اگر شود یکی هم
که کسور بند روی
که نیست که کسور
ببین خلیفه سحر کج
سرداری که در شرف
ببرش دست ما بر پا
آن چند تصحیح است
بیاست ز غیرت از
که باستان ما بر
چرا که در کتب کهن

بصدرا رضی را درین پیش
چنین گفت آینه را مجرب
نموده زاری لطیف کرم
منزه نقص و مگر غریب
نیاز درون آن ز غلاف
سپس از طرقت خورم
بیار آنکس مجلس صلح
بیارست مجلس جلال
فرزان بگردار ماه تمام
بخواد رعایت بل نشاء
که در عرض آن درین
خرد و فرزان و کسور
باصحاب بدین باهل حرم
چه در کار او در جهان
که بود مست و واقف
که را که در برت سناه
دهی باز و امانی سخن
همین بود در حدیث
که بود ز غیرت سخن
سبوی بی روی در وقت
کسی که در برمانی
ولیکن بیاندک اندر

بکس تبر و میثاق چند
به شرف سخنین کشان
بغیرت عاقبت بی مرجع
نموده تا هر چه از آن
نشانند که در پیش دور
چنین گفت که ز روی
بجیب خلد است سلیمین
نموده تصداری ز ماست
نشدند اصحابی کرد شرف
بشرف سولحی دود
بیا درون سخنین غلاف
بباید یکدیگر در هر
نکیرند با وی حضورت
چو منیر طعنه است قبول
ببر بکفتن مگو حدیث
عم ز که درین کیر پیش
و کرد ز کسور بگردان
رسول خدا از کمال کرم
تعجبی ندانند لفظ حال
که منیر طراهم بود قیاس
ز فکرش در هر خاطر
بمعی بسیار استیک

ز کوفل احمدی سینه
که ممکن باشد مختلفان
بسیای کی سال سینه
سپس سخن جاننده از کوفل
که با هم نشاندند ز کوفل
که ای سخن پدر تهران
طلسک در حدیثی صحیح
بدر آن مجلس مرجع
که بر گرفته ام انحراف
بده ساعت معین
در بیان نیارند با مصفا
در فتنه نند در دریا
که نامم کنندشان انصاف
سپس سخن کفایت
بشوش کیم که نباشد کمان
بودی که درین سخن خوش
برما ز حمت پناه آورد
از ایشان بریرت است
ولی بر عمر سپهر کشتال
تتبعیم کنان در این سول
که باستان کهنان کرد کا
سپس از خود تو بر غیب

کشور درین ارضی
ولی نیکو کار کرد و ما
تدریم در کار زنگین
بنی امینوز معین بن
یکی مردارزه سمت ظم
و در خروشان کلازل
پدر چون سلامش کا شد
نش چون بعضی کما
ولی آن جوانو با بیت
تعیافت فرستاد
ابو جندل نوقت فرستاد
یکی از شما هم من با توان
نشد سمت این تن توان
که خود را با نیدم از مشکا
شینه از خسته چون انکلا
منو ندن ان سبی اوجی
سوی خدایا برودل بیوت
سپیل از کشت باوی پن
که آرزو ما هر که سوی تو
و ای بن سپر با جمل
هنوزت لیکن سخن بسا
بختی شما هم بن با

بیا آورون ابو جندل بن سهیل
از ستم مشرکان خدمت حضرت
و باز سپردن سید انبیا
بابس عهد اورا بدست پدر
ابو جندل نام لور سهیل
نصیب و لور و جانان
کشد سخن سخن نامو
بجان سپید این غنم
که خود را اندر دست
چنان با سون برون
ز قار و دست نطلان
و کما یکی کو یلم ان دمان
رسیدم نزد شما موسی
و دیدم اصحابت تیمار
پروش آنکه نزد بنی
زحم و زحمت خن خن
که ای عهد چو کشتن کنین
سپای با بازی گفتگو
و کز در صلح اهل
با کافر زفته اخرفه با
که دیگر نخواهم هیچ از شما

حنین کران سن ان
در مدزاه لهنم حنیت
برو کرد با سید و کن
منیکت ایامین سخن
پدر چون نفرین صلح
چو دیده نگاه تو کاین
نماند هیچ از عفو اب
و یکین با نیدر البعاد
و کز شما با وای سلیمین
برو جمع کشته از بهر
خواف و پس نخر لاهام
ولی بود چون سیان
همین نو و بارانی
کنون انو است یلم سید
سایح کف شرف انسا
و کز امرت نیال سعید
نگردان شیاندون چون

دیده و او شش عوصم حتی
نزدیک ایشان بر او التماس
که کرم از زوشان رس
که زخواست طرف لغان
منسل ز پیر فرم
را سلام کرد و بدید
منو شس بن سخن
که شاید بگویند این
که بود و زجان دور
بیاید حضرت مصطفی
بر آورد فریاد کما
که از دست قوم شور
همین لحظه وصیت
که در بدین سخن
که می شد از میان
سایه و لحو لحو در اتهم
بی ادحامیت فرمود
که بنیاد عهد امار
که باشی ان شرط عهد
که شکر کرده مذکور
شما از کشتن اریک
حدیث سوی خدا

در بار گفت بسیار چند
سوی بوجسار و روز
و از پس بسیار و دنیا
تربیت با مغفولان
در جلال و بی شکست
عقل و عقول با صحت
حال است نیکو چاره
در بد روی العدی
که در آن است لجرم
و علی که نعلان خیر
از پس در آن قلم
خبرش در زمان بشیر
نش باز نهی سیل
خبرش بر او را بنی
ز شاه او کار رود
بفرود سید و سید
بفرود نگاه سال
و شت این بر جعفر
پایوسی سوال
سوفد است و بیکان
بر گفت هم حرف
نطقی که بگذار خام

در این حضور نزد خراس
چنین گفت لطف
ندارم و بر خود نگاه
ولی چشم دارم در اما
در دماغان کای من
مرشک و چو است
سپردم بد تو با قدر
نگردید بر کرد حرف
یکی نامور کردن حضرت

مقرر گشتن سید و صبا
بکتاب صلح ما و معا
باسیس در شامی کتاب
فمود حضرت خطی

در آرد و بحر آن نامه
که بویسی لوز خشمین
سبیل ندر آمد شورش
نویسی علی بن عباس
چو چو شدن بر آن
که ز بار و جو کمان
که در زو اسرار

چون که در این سبب
که گوید ما شتر چون
از نزد تو روایت
که از شتر لیسان
سجان ای سید
خبرش پس با سبیل
چو من دادم این
شید این بن
که ضروران مجلس

مقرر گشتن سید و صبا
بکتاب صلح ما و معا
باسیس در شامی کتاب
فمود حضرت خطی

عظمت فرمانی مطاع
محمد که باشد رسول خدا
که در پیش او رسول خدا
عظمت بدو خاموشان
که در حدیث بود اعنی
بافش کر او نویسی
بر گفت و گفتن

بیدار کند او در مجلس
از ایشان کسی کرد
که چنان سخن بسیار
دین محبت و روح
که اکنون فرود غصب
که من تمام فرود
شما نیز بیدار کرد
بدو دیده که لذت
بعهد با بقان چنان
سوزند و در دست
ز مجلس صلح
که آید رای او
بود لارم کفر سوی
که عثمان کت کند
قبول سخن نیرازی
تکم که در سر بصر
مقرر نمود این
خایم از دین چون
ترسید بان بود
ز دین صفت توان
نداریم از آن قبول
تو تسلی از آن

مقرر گشتن سید و صبا
بکتاب صلح ما و معا
باسیس در شامی کتاب
فمود حضرت خطی

عظمت فرمانی مطاع
محمد که باشد رسول خدا
که در پیش او رسول خدا
عظمت بدو خاموشان
که در حدیث بود اعنی
بافش کر او نویسی
بر گفت و گفتن

بان کوی از مردم خود سخن
شمارش از کی شدی بیدار
مروست به است حکم رسول
چو سید بدید که ضعیفان
که من کردم بن گفته بقبول
که پیش چشم خدای تعالی
که وصف است از نام تو
زین بود و دل خود مقتدا
نوشت آنچه باز در جیب
عهد خلافت ز اهل حسد
ز کین بود عیان و ظهیر
و دان صحیح آثار هر نمود
که ای رسالت هر دو شام
که نام که بدو پیش نامگو
کنون بر سر خردم میفرم
و از پیش دست علی و دینا
بفرمودت بشناختند
و از پیش سید و سران پیش
خزاعه خلیفه و وحش غی
چنین گفت و بیکه چون
کرد بی صاحب تشنه
و دان صلح ز حوسل

که بر کای باشد زین سخن
زبان تلخ و دوست شیرین
که از حکم او کفر و انم عدو
بر اعدا بدانگوشت خشمگین
ازین صفحه ترش لفظ رسول
که ای حکم تو حکم برود و کار
که من محو اسیر و راجع
ز باشد از ان ماله نظر
زینا از گرم طلب و نیل
ترا از صلح خنجر و دهر
بر آور و شمشیر ز نیام
که سالار عالم خود بود
تا ایم در آنوقت ز نیام
با دو دست بهم بیان
و زانجا سرشته داشتیم
رسانش تا تمام شهر و دار
بر آن همه جزو سلامت
نمودند یکیک آن همه جزو
شدند از چه بودند ازین
معارضه قدوه اصحاب عمران
از غصه گفتی که چنان شدند

من معیوم را دیدم مثل پسر
بجان غریبی گمنام سپاه
و کردند ترا بمنم نوم نمون
تیم گمان گفت یو بزبان
بجایش ازین سخن گوید سبیل
ترا با هم برین در است
بگفت این یکدانشت
پس نگاه در دست میفرم
پس از در و در و صحنی نماید
شدمم که بعد از سوختن
پس از جنگ سخن زری نماید
تا باشد یاری او مصطفی
ولی در حق یوسفیان
بقول نبی اطل مطلق
که نوشت از حاجی خرد
و شدند آنرا با چون
بفرمائش عیان میجان
شدند از همهای دورم
پس نگاه کردند از در
بشخصه
در آنوقت ایست هم راه

بکرات و مرآت پشت
نیز و کرم حکم بر کاه
ز آت مریخ سید سخن
میندشان بن گفته هوا
که باران کنی و حد است
ولی بر بنی بیدار ز دست
بی داد و نشان دست
گرفت آن فتنه مسلم
بگفتن که با بوی بوزن
خلافت صحیح شد از شایسته
نمودند در صلح آخر قرد
که عمر من نقد کردفا
بدان رخا عجب کرد جا
یا صلح عیاران می بر خفت
بر آن نامه خود نام پاک
یا عیان اصحاب حسیه
شاند بزبان ناقص کنیز
بجای بکر با همگان همتم
نمودند که تا به کین رخ
رشدند از مجلس بدین
که بودند امیر و ز طفر
در لسانی آن که نشانی

خلیفه

خداوند بفرستد در عقاب
تا من این غیبت را بچ
مفصلت من سواد من در سب
بسی با کفایت من در جو
در منزه از چه مندی
چون کفایت من در دنیا
زندی را از من کن
یا نمانی توان را با
مرد در کعبه که من بکن
ساز من در مزاران و
و این کفایت من در ان
داری تو بودی منی
من مصلحت من در صلح
مرد در جنگ را بی
که بشنود من در من
و در دست من در من
و در روز جزای من
تا ز بسبب من در من
تا من کوی غم را غم
بسا که در من در من
مرد در دنیا و بی بی
تا من در من در من

سایه یقین را بشکست
در آمد به پیش من
که از من خست پیش من
چنین کرد فاروق
که روی این رفعت کیستی
درانی که هستم سوخت
با یاد کرد بگردان من
چه تفسیر میکردی استخوان
کاش بود که بر ایند
بهر صلح منم بعد از
شمار میسر شود این ظفر
ولی بود عهد چنین
و لیکن نباید در دو
که چون جمله کرد با من
سراسر همه بن کرد
میگوید پیش من عثمان
ز بالای او می پاران
قتادید در فکر منی
با نوحه رفتند ز کعبه
ضرورت رفتن برای
علا کرد تا آنکه طنفر
ولی با بداند که سکون

مگر راهی اندر همه بست
که هستی تو یک است
و گویا که گفت و که گمان
که هر که چنین است مقتدا
بجایم کرد باطل عدو
گفتم آنچه باشد دران حکم
و گویا که غیبت درین
که فتح حرم میشود غنچه
شمار سر نشیند قرآن کند
چنین در این شرح من
چو بشنیدند شاهین من
بفرمودش نگاه غیر شهر
نباشد در آن عده با من
کشد نه دست از من
بعی او مازندمان من
مردید حرف من هیچ کس
مان که رفت تو که رفت
کی گفت غایت من
چنین گفت آن که می
بسی شتم آن روز من
نمودند با در من
شنید این چون در من

بجای من همه سخن
فرستاد تا از من
بجایم در باطل پیش من
که من سبب دعوت
چرا می شوم خنجر از
که مصلحت بود و مصلحت
چنین گفت ای من
تا من در ان سوار
طواف من شد و در من
که داد و من خبر من
از انصاف که غم از
که خدین من در من
که تا آنچه گویم نبود
که رفت در پیش من
بگفتم بود و عده در
رفتند نخوا باند من
رسید مانند میل
که من عده های خدا
که در خانه من است
که حق عده من بود
کنون من بگویم
و هیچ با من نداشتم

ولی بر پیشانی من
چنین گفت ای کز این
بدو گفت با خاطر در
مردان اندیشه ریندا
نداری تو قول می
بر آن نوده احرام
چو گاه بمن خبر
رسن مشت و کت
چو برستی که در
کرات عده پوز
که هست رسول
زیاد تو اینها
ز صدیق تاج
از دم بدنگ
بجز این صوم
تلافی نمود
همین او گفت
روایت کند
که چون با صبح
بر آید از احرام
چنین گفته است
همه و ختم

که در خاطرش دان
دلس لیکار غیر
منافه حضرت فاروق
والو عبیده و شنیدن
خویش از اعراض
منویدم و بسوی
همان جو او تمیز
نگارید و شایان
بگو بدین مصلحت
نمیشه چنین کار
شناشادانای
که ایراد گیرم
از بخار بوعبد
که سابقان صدیق
از احرام بر آمدن
سبعین لب باز
سخت در نیم
گرفت و محرم
که خواهم شد
اصحاب پیدا
چنین زخون

سر راه سبب
شمارم مردان
بلان عجزی
نی مصلحت
ابو که گفت ای
خدا نیک میداند
بکن ای عمر تو
پیش آمدم از
ولی چون غبط
از احرام بر آمدن
سبعین لب باز
سخت در نیم
باصحاب مودت
شنیده حکم رسول
مردان تقیاد
آتش شد چه

خوش خردم
شبه نزد بکر
که از عصمت
که بخضدی
که مانع و حرم
دم تیغ بگذاشت
بصد التماس
که نشسته بر کوس
خدا می مصلحت
تو این شبه
که در زمین
در فکر افکند
پشیمان از
ز بد گفته خود
چه روز و شب
بدر قیامه
سرم کون
شکریه طوطی
که قربان کند
ولیکن بگفت
که دلشان
بگفت بکن

چو کردار حکم عدل
چو با نومی و ام سلمه
صدیت کنیان حریفان
که بود در جهان دست کار
تا می بر پیش جعد
بر دولت داد و دل کلین
چو بر سینه میان بی را
چنین کرد چون سینه با
از دل کشد فارغ کار
چرا در آن سوره بر جیل
بر آن کین شرفینا
عمر کوسب پور کس کی
بر فتنه تا چند دور
چنین او دانه خنجر
که ساد بر آن عقیبا
بیان آن گشای کز
بسی غم ز خود آرزو
چنین گفت که سالار
کلف حق فرستد پند
چو در چنین سید پیا
در کس آن نماند محال
چو کجاست پیش تو درین

را صاحب طبع اقدوس
که بودش ز این نضری تمام
ز خون نشیند بی طم
دلیل آن خود را تو مگذار
که یا در آن فتح رود
شتر سترایان موی کین
تا ندیم بر آمد ز دست
نمودند صاحب هم قندا
سوی کشور خوش سید با
تا ندیم فرمان بر جیل
هم کسان خواند سوره
بر زینت لطف عدل شکی
چانه رسیدند جوار سفر
چون صلح فرمود جبار
و چندان است چندان

بر این جای عاصمت ناز
چنان میدشند که کین
بی کرد اما جزا میان
که بود سید و در شرف
و کلف ای ایشان کین
از آن کین کین همچنان
شتر کرد زبان رسید
شتر کرده فرمان شترند
و ز شای آنزه بران سید
عمر طلب کرد اصحابی خوش
بفقسن که یکدیگر بودی غلین
پس نراه رسیده کین
شش ساسو که بود کاز
در آن چندان علی
شدند ماله از آن قومین

سهر کرم است اندوین
کفایتی طمیت سپردن
بفقسن چنین نومی بود
بر آوردن کانه کین
فرسید مران بیج کین
تا یکدیگر جای عدل آن
بر انداز طرم خیر بشیر
علی کرده از غم کرده و کلو
و نسا و نانا فتنه خدا
بر فتن قدم کرد از سر پیش
ببین از شرح این فتح کین
تا سید سخن دلیل آن
ز فکر نبرد و عزم کاز
برینا میان نصیب
که بودند صلح خاطر کین
نمودند نصیحت و اعتراف
رسول خدا کرده با پیروان
نعمت فضا دیگر کنون سان
چون صلح کرد با مشران
نمودند اصحاب بدین قندا
که در کشته جان نه بود
که علی بدین زمانه نماند

ز که ایمان آوردن ابو بصیر و آمدن
او سنی است بشیر زید و حواله نمودن
سید عالم مبارک با بس عهد
مدت عامر ک فاصد

که با ایل است نماند حال
نهان نمینویدند این خوش
شینه که از بدین تن
از نو کردید بدین کانه

بکر چکار با ساز و گو
سی را که توفیق کشی توفیق
چنانست که در حجی اولی
بهره دوشن ایماحی نیست
بانقصه سوسی شرفان
چو خشن نشید ایچبر شد اول
یکی خیره سزایم اولی
منوده است این ایضا
کنون ز تو دارم چه کنم
نداری که تر خود ندوم
سپردن دست کی گری
روانشد بنال آن بار
شده جمع زوش صنیر کسیر
نبی ز یاد و حجی استام
بن عتای غری هم
بروشن رسید سنیایا
بقاصد پشترن پنهان
مریسیای باهل قسم
بسایح کفقت اشرفیایا
بناسیت اول عار و کدی
لرا با و کز سلیمین هم
مسن ناموسیدن زن

نمودندی این ناز و
ز پاشانی سر خود چون
در آمد بدین ام او بصیر
شد از دوق پیچیده نرفت
نبی ز هر کشد که از ان
یکی نامه نوشتی سوس
چون آن آن رسد در
براشتمین از کرم
دشاد او را تر د نبی
شنا بان بکوارین بها
که ناکه در آمد ز دیو بصیر
نمودند اصحابی بدن خرم
بسجده شد شاهین بد
دیر آمد و نامه کرد و
که گویند چنان کن دنیا
که ریزند خاک بلا بر هم
که که نبودی نواز عمدا
کنون کشته چنان بدی ز کرد
رهایی د هذوز اول
سوی کوهی عاری رود

شدندی بهر خانه بر ملا
بدنیسان کندشت کله
بنودا چه از نهمین هم
که منقدوم سوسولیا
ملقبش با خشن آن با
که ای دور عهد لغزشان
بعهدیکه کردی عای فونیا
بس آن رسد که خشن تمام
را خشن تمام صدن مایا
کفشت را و یک سالار
ترشا اول سلام دود
بلکفت خوش آمدی جها
سخت او سخت یاد کفشت
بخواند آنچه در نامه بود
با کفشت نامه خشن تو بصیر
لصد که از من شد تمام
دو اینکه عهده خود کنیم
ولی خاطر خوش آن جمعا
چو شنید ز و آن بصیر
ولی نود و فکر تا چون

ز مدی از شکر کار
نمودند وین کمری خفتا
ولی بی زهره در هم قسم
کرد و کز استاسن ص
که بد او نبی زهره را که خدا
بدن ز خلیفان سندان
ز این ماکنه لغزشید
بسوی آورده و رشید
ز بخشی نیاهان سها
همین بود همین دستام
سخت بزنا تو با
یکی بچون داشت پسین
بس سلام خود شکام نو
نشانند ما کله بود ششرا
بر آوردن سله را از انا
بهمه خود نمون اور
که بخاکه نوح صرح
شم را بدندان سجا میدخام
سخن ایچ کوهیم از کهنم
که یکی سان در کرد
شدار غبطت ع
که ز خون خاک کله کون

بر فشته طره تا مقام
مردن بر سران شان مین
در اینجا کجی سجدی بر تو
آوردن در کشت ساز
تعمیری را که کلفتی
بر سریدین از سینه
بکین تو نه در خواهم
خوشه حبه برود و سود
پایین کین این عاری
این زود تیغ بران ترا
بر کفت با بر سینه
بره نام که سرش کجی
بود و کوشش کویا شما
تند از تیغ تیغ بران
تو کین کین زبان با کز
بیتاد آن عاری نه
چیز دست قتل و بویه
نیاست سوزی لطیف
دانش بر زبان تو بود
چنین بود که سالها
چو قدرش بر جان نام
چنین کین سید کین

کشتن ابو بصیر عاری از غرض راه در
مردن در کاه عرش است
و بیان مردن نزد سید ابرار
مرد و او جایت می ستیز
تو سحر نیم بر سر خوان کرد
نخوردند از تو سه راه هم
چنین کفت با عاری ابو بصیر
که تیغت غایت عاری
برش مثل این خیار است
منم عاشق تیغ خوب بیه
نکرده ام کی از آب و
که تیغی چنین دیدم چکار
دم بر تیغ تیغی از تیغ
میان سخن بکند اندر
بخته دیزان تیغی قضا
سوی کوه ترا در و بوی
که بسته مال از اینجا بود
بدان ناله سبال بخر
چندان این را با من
بیان کرد آنجا بر انعام
کای و کوی است بجز

چو شبنم زرد عاری نکند
بلی چون کسلی سگر دران
منو همی لسن نکه خوش
زود چنان صاوت کرد
ستندم که آن کشته حکام
چو جوان را دیدم کوز چنان
بشیرت کرمانه سر کوه
نشسته بر آن پایه رهوا
که ناکه کوه ترا در
هنوز آنچنان سخن بود
تو جانم در پیشای کما

چو شبنم زرد عاری نکند
که بود از حارث کین
دران سید که منوم بر تو
پس از دو تیغی از تو سه راه
که شرط را کفت با شبنم
برش زود تو سه راه
منو ندانم سلی بیضا
که اندر آن سحر نیم نکند
بهر بار زود و کلام کار
نباشد و تیغ در کین
بیز از کوه درین مرا
بر آورد شمشیر از نیام
و هر دو خیمه تیغ دران
بغیر سوزن قصه در تیغ
که هر حبه با بند کوی
بلی خادمی او کوز نیام
ریشش کوزان از کیم جا
که آرد بسالار عالم پیش
حایل همان تیغ زهر بند
پر شیر زود کوه شمشیر
که آمدان ابو بصیر
سپهری آن سید کالان

ولی ز لرم و اور داد او
پندادم بدینال و میر
ولی چون بدگرش آورد
چو کردند نیز این تمام
عجب تیوتی است این
بریز و نشن کی کار
چو آن پر خردم بر روی
زین دو سو جو بادین
روانشه سوی سال
فرانجا سوی سیمن
کازد شمن بن شاکت
جهان که آید روی
بصفتی غبارت برود
چو خوانندمان بصیر
چو آن بود چندان جو
بدیچو نهفتاد و دور
کدشتی از راه چون او
بدی نمودی سر از تن جدا
بازان ناخت شد عاثر
چو مصلحتیست بهر سخن
کونون رهنما طلب
نیز و کیلای و نگار و

هر داد بر دشمن خود طفر
کلی کوثری هم باشد سفر
ارشاد نمودن سید عالم بطریق خراج هم بود
بصیر صورت حال اول و دریا بستن
آن هوشمند رعش نمودن با رشاد
تسینه سخن از سوطی
بدر رفت بهر تدبیر
چو خود را ریشا او بدین
کلی نامه نوشتن آن
بیر ناکس و کس کس
کس ازیم انجا کی سخن
در آیم در کار انگشت
نمودند در کار او
تسایه حق کرد روی
رساندند خود را بی بصیر
کرتی سوره پر شکران
تسایندی هم از سیما
علاش بندد در مهر و
سیفمان و در سالار
ره نایب جان از پ
همانجا بر خود نگار و

بریدم سر سرتشیر
سخنی آمدی کو ترا دران
ارشاد نمودن سید عالم بطریق خراج هم بود
بصیر صورت حال اول و دریا بستن
آن هوشمند رعش نمودن با رشاد
بالم بر پروردگار تو
بر آید زیر جگر بزرگ
به پیش پیش شری عرفان
که ای مادران لطیفان
از آن کینه کاران غنبد
ببندیم خاطر خرم
بما آنچه کرد ما هر ما
ولی چنان نظر بنما
و که کس از سفران
چو آید و دل زهرا
باشان گاه در حقیقت
چو نیگار ز لوتی چند
بجز زدن مشقت الجی
بردن آرد از انچه
و که هر که زین سخن
بدرقیقتیست این

ر با ندیم
باو میر سایدن کن
کد شتم من بر شمشیر
تسینه کن گفت خندان
شومندار باو بار چندی
سعیش و سهیل و شلو
شد اکاه از مدغای
به چیداره لطیفان
در انجا گرفت آن دلار
نیازند رکنای لطیفان
چو نشیند فی که با بند
سوره کاران و ش
برایم ز غنمت سرنگ
که که کد ز اندامش کان
کشدند خود را نهرین
بزرگانه آن و از بدی
بغلق و تبارج حقیقت
بشمیران راه را بند کرد
بدرگاه شاهنشاه
که نزدش نیاید پناه
بدا کرد و از بار او
چو بد غم و شمع هم

سایه خاتم خرم چون
ز رخ تنی برود ز رخ غم
ان بهر آن هم این او
سره کشود ز کاروان
ز در آتش طسوخ
چو نطق بر سر کوی او
بهر طرب می آید خوش
زلال بشکند دل را ز خوش
زین حدیث با کمان
بویین می رود چون آفتاب
برایشان که نبرد جنگ
دگر فرودمند ترشخ
کی سوی اراکلی برین
سوی شاه است بر دگر
سفره کرد باد بهن
بهر درین آن مکان
برون گان قیاس و حیا
کانه او تم ز تو خاک
را شده ابریکشت
پایزده عذر را عذر
سرای پرستش خادو نیست
مطربان اغزاز و نواز

رسول خدا کرد ابراقول
گرفت و هم خود ابر
نمودند بخیر و عقیق او
بیریب نمودند ز درنگ
و گوهر که برستی که بر تو
بسر درین خوف
زبان که بکوشن در دهان
بنی را نمودار مرد کا
که بعد از بار و زقیام
سخن بجای از حکم مبول
روم جانب خضر نکما
ششم که خدای می
تبع حضور الساتر لالار
بوجبه صنوع او بجان
نومی غنی قار و ولی
شرف شایسته کمال
برازنده خوشه ز شایسته
بها بطلب عفو کنه
همه بداند او ست و بیا
ز قهرش بر عالمیان

بفرود سپین کرد و بر
سه ما نمره سوی امان
ز پیش کلمه نیت بدین
بد که گاه سالار آید
با ستارم غم و سرفاتی
چنین بکند بشت میرونگا
آغاز داستان نامشوسن سید سلیمان
روی زمین
روایت کند روی این
که سوی سالتین می بین
بکه چنان در جان فزون
بش کن شاهان می
سوم هر فقر خدا دروم
نفران کنی معاشین
ممود است احمد جان آید
نمره زلف و زین می
سیران نقس و معار غیب
شکافده و این شایسته
را سنده روی که
کی نزد او آشکار و نهان
نار ویرش بیکر بلوکی
سر سفرانان کرد و نبرد

فرم کرد در سخن می تصویر
تن او بر خرد با جان
مخلف نکردند مشین
ظفر منند نظر است برین
سوی ابروفت است
لازم بود و مو عتقد و بهن
کی اما بر کج با و صبا
شود و بوم ز خرمی نو بهن
اصحاب خیار خیر بشیر
نویس ز من کلفین
بفیع هم شد سلیمان
بفرمود و مکتوب لایه
چنانم بر والی شام موم
بیاد و دکلا و دوان
فراننده آسمان زمین
دومی لغو و المجد و البکر
توانا بهر کارها غیب
مانده نقل سینه فقر
ش نیکار در زمانه کان
بهر شش و آن اسان
تو تر بود دانش از نهنگ
زین کار بر کرد و کرد

سماوات برین در حضور
فروخت زانکه کفایت
که از خواست زنده شدن
برایشان بی حاجت تمام
که او در شان وجود ایزد
بنفوذ و اطاعت برایشان
بی شک این نعمت قیام
ز نزد محمد رسول خدا
فترت و خلاق عالم را
بدینگونه دیگر خود در جا
ولی در تو این دیدم تن
طلبه و آنکه از صبا چون
دوم و چهارم کلیمی آن مؤ
چهارم کی حاجت نام بد
ششم سلطان فرستاده
همان لحظه کشید نصرت
بریدی روزی در زره بیدار
رسانید خود را بحجاب و
برفشت حجابت برین
که بنا بر مردمی نیز نیاید
فرستاده تا ما مله مکتب
در آید و او را با میان ما

صنایع تو را سوسلی بر جمع
ترین گمان حشری
مخلقت بنامید شایسته
که سعید با نور قیام
تا احتیاج از او فور کرم
سر فرار کرد از بد کردگان
که از بد سر بر زمین نیاید
برود فلان شخص مان و
که شام زهم با طرد خون
نوشتن بگفت شرفیای
که مضمون آن تکلیف
ز دانشوران شش قریه
بروستن فرستاد شیر
پاسکندید فرستاده
بسوی می فرودش و
بسمتی که فرموده گوید
رسانیدن عمر ایسه نامه سید المرسلین
سجاسی میان آردن آن نادران
هر که نشاوه استخوان
تو یک آن چه کایست
که هست آنقدر زبانهما

با میان کرد زره عمر
بود بر جمع طرجم رای
بر انداز چیدن پاکند
بدانند کرد مکتبان او
و از زره حقی طلب داد
بشکل شان برگزیده
پس ز حمد در در گذارم
بدان خلد و در شکر
بخی خلق را برهنایم
از آرزو نمودم من زبانی
نوشته شد آن با همچنان
یکی بود عمر ایسه آن
یسوم بود محمد بن عبد
از آن بخوان و تحمیر
پس آن نادران کرد
چندین کفایت کایان
بدینگونه خود میکند او عا
شینه این سخن شایسته
علمش و دید بدان حیوان

که بخش کرد و سبک
فرستادن سبک
بصفت که خود نشان
که آنگاه از ایشان بود
ز بهر بزرگی سبک
خداوند کرد و شاه
بود این سبک بر سبک
که از بهر ارادت
زندان باطل باقی هم
که اگر نبود مضمون
بدان همه فرمود حرام
ملک حسن کرد او را
بدان کرد او را با این بار
سوی هم فرمود او را
زین پس به داده دی
کشت فرستاد که هر
چو آمدید نگاه کار
بگفت تکلیف هر جا رود
بگفته باشا سبک
که هستم چون سوغند
فرمود با غریت
کشت اندوز بر زخم

از مرد عیسی با قرم
بغیر از نام سلطان
و کرامی کند است
سی عمر کرد در احترام
این نامه مدد او گفت
سایه مضمون جان درین
کلمه شین از میان
شین از یاری اول لطیف
درین فیه و آن ناجدا
پس از خلاقان درین
وزیر ساسی هم درین
همه کس در عطار است
باز سزا که مطلب درین
کند از خود نامه که بود
و کای علی جهان درین
مرد در ملک شین
کمون قلمه چه شین
چنین است که درین
بلوکت شی بود به
بان پشایی آن چشم
کار کرد شین کون
مرد که با مردان یکاه

چو در شین کند شین
فرد آمد از شین
کند از شین
بیزوی خوش او شین
برون این از شین
بگویند خداوند ملک
سیا و سلام بی
باغ از و اکرام با
که در پنج صفوت
کند لغت بیله شین
که رسم نشه غره
بدان نامه که گفت
باید در کاه خیر
بنی آفرین رتشی
شاز نوش کاه
رسیدن وجه کلی
روم و رسانیدن
و امر محمود
در آخر شین
رو ملک دست
بر بدر آید شین

کن سب بی با دل
که نقش باغ از آن
بیار است زنی
در سخن سخن
و بر از دین
چو هر زبان خسرو
به سمیت نشه
رزم از این
نوشه بر از دین
در کس که شین
رستم در بنال
ببا سپردن
بیزوی بر دان
شیندم کاتش
بر نمونه ک
چنانکه که کیش
شوند آنکه در جهان
طبا که پس در خود

بروی و دوش گرفت
همه کس کند شین
در سخن از آن
بدان نامه شین
رزد و کند شین
شیندن کلام
تمام اهل مجلس
در زبان و درین
که دست خود
کشد و بنام
شدم هست شین
گرفت و آن
و بر آید و در
چو که در مقال
رسول خدا با
زهی فخر و غوث
که چون شین
که این شین
مرد و پیر نام
چنین گفت
که درین شین
حکمان شین

رسیدن وجه کلی رحمه الله
روم و رسانیدن نامه پیغمبر
و امر محمود قصیر با حضار یکی

چنانکه که کیش
شوند آنکه در جهان
طبا که پس در خود

چو گوید آن بزرگان سخن
که بر کشور باز وی شوند
پس باغ کعبه نشسته شوند
که آمد روزی در عرض سخن
بهر جا که باشد چو می تم
هنوز سخن بود با شهریا
یکی فاصده می گویند
همینست فرشتی ابجراز
محمد بود نام فخته
بلندید فیه کج در فقل
بشد حب و دینه در آن
تبعیم شه بر ایام فرود
در این با خاله دود
دگر در دل اهل آن سخن
پس بدیش پس فرود
که این نامه خاتم بیست
در آید نامه وی گرفت
خجند بگوئی که کوی است
چو فیروز بگویند با سخن
ملکسی را ز لفظی دیار
بفرمان و در زمان جهان
فضا کشید بگم قدر

در آید شه روین در سخن
مسلم کردی که خفته
که کرد و بگامت ماسمان
بود خفته کردن را بود
نمانند با تیغ ترس و
که نامک در آید در کرده
رسید با نامه با پیار
یکی نامزد کرد در نواز
فرستاد او در فیه
بدانست که در آن
بیامد و از در بر فرزان
که هست در پیش فیه بود
رو نیست دیگر کس بخود
در آید هر چنان آن سخن
سلامی بر این سلام کرد
که کسین بر مقدم او گواست
ولی که فیروز وی شکفت
بدین شامخته کردن رواست
بقیس نشسته ز شهر بند
که افتاده با با نجا کند
بجسته از جا چو حرف
که سیفان سالار چندی که

گفت کج از گوش آن
به سینه حسرت یک
بدان کلمه در دشت کین
همینست پرتی راه روم
از ایشان کلمتی نماند نام
بجو سید پیش فیروز
ولی حرفهای غیب نبرد
برای رسالت جهان
نوشت این کس کی نغم
با سخن خفتن با زده
چو شد و بر وجه شهریا
با سخن خفتن شهریا
از فیروز این گفتگو چون
که آن سخن او نیارست
بر آورد آن نامه را ز خفت
که در فیه سوی دبر
دعی کرد سردگرسان
خجین بخش و آن نامه
نفرمود دیگر سوالی
بیا پذیردش بحجاب
رفته هر سوزنی حشوی
بغرم تجارت تجاریا

خسین گشته بر آن سخن
از این سخن کف و اخلاص
خدیو زن شهریارین
که روزی مادر میزد و دم
تو نامی را در کت و کت
گفت حیثیت کین
بیان که نشیند کس میکند
فرستاد بر ساکنان مین
ولی خود بر این بصریم
که با نامه در بر مین
بدو گفت حاجت کس می رسد
که از کف گفتن با زده
رفتمت بلزید بر خود
تو گفتی که بر نامه با
بردی در دشت کف
کفین این نامه نو کبر
پس که سوی خیمه در دور
که اسلام خفته باشد
سویدم خوش آرد
که پس از آن کج دام بود
بر آن کشته در شهر و کوه
بان مملکت ستم بود و با

چو در میان ده دران
بماند سر روی که نینا
پس از آنجا بعد در دنیا
بر سپیدترین جان
تا با او رسید اطعمی
چنین است که می شهربان
رویش نزدیک در عز
باید صفت حکم و کاست
را به بنان گفتگو
در زمین شهر بر احد
باید گفت آن نگری
بسی سفیان از آن چرا
بسی پس فیما اول ارد
بسی سفیان کای شهربان
کوش سده جلیل خدا
را جلد و در بر سر او پیش
فول فخر چون تولد نمود
گفتا شرفیاد ایشان سی
مطقت که با درون
چنان بود در خلقت
در کای پیش از کس
در کای که در عده ایشان

بر فدازه سومی رجا
چو بر روی شده کز کوه
حاضر نمودن حجاب بوسعیان را از کاین
ملک روم و سواست نمودن او
جواب داوان او و مراجعت دین با چو
بنی عم با او یکی در نسب
بکوی جوشن و کجاست
بر رسید رخ و شهر بند
که پیشتم کز در میان
لاشت سر او بگرد جان
ایاران شمشیر بجای
که با کشتن ترا شدن
محمد شریفی و اوتا
بود بر ز کیش عالم کوا
خود در زمان سخت کلا
که کس در پیش ایشان
بشودت لیکن می بهی
بود خود بجان دشمن جان
پس دیده یا مانده
فتاوی ایتمان کس
کنند در و غمناک چندی

بدرگاه شهر ما آمدند
بلان ناکه سو انک بود
حضرت نمودن حجاب بوسعیان را از کاین
ملک روم و سواست نمودن او
جواب داوان او و مراجعت دین با چو
خفت کین کجا مقیر باو
از کذب کوی کنی فترا
گفت بخند و نود هم کشت
پس از اهل کدر قهر پیش
شود صفا از وی روی اگر
نگهداشت چرخ در کذب و
شرفیست یا کم حسب
که یگان با حسب دیده
در کبار کفن چنین شهر
حنین گفتن کای محو
در کس نبی بود آما می
در گفت نرا
بر سید بگره و تزلزلان
کلیقا میان ابد نام
کلیقا نداریم هرگز یاد
کلیقا ازین پیش بر کز تو

وز آنجا بان بارند
بروز در پیش قهر کجود
ستودند او را ز نامی در
که در وقت کسی در میان
که پنجه بست او مدعی
بتاج تو آفاق از فخر
که من تو میسر لم حل
هم در کنارت شری را
بخت تو ما مذاق آن کت
در یونان شغل پیش
اشارت تلمذ اکت
که از سر شست بچس بنام
که بود ز با می در در
همه سروان عربی اند
که نیز از هر امین حکار
بزرگن که در کولان
که خود هم بوس کوه با با
که هست که نانت کم
که مبعوث کرد و بر بلهان
مشکل بود و نیکو نیما تمام
از کذب بهتان سرود
در و خلف میعاد و نفس

ولیکن است عهد
ولی آنکه بر قصد دشمن
بگفتا بسوی یکدیگر همان
بگفتا که هر طریقت
و اگر آنکه فرمانبرداری
و اگر آنکه هرگز از زمین
چو بشنید قیصر در نجواب
بخواند آنچه در نامه بود
در هر جزوه بسیار دان
پس آن در روی آن بگفت
بودین صفت او بس
کآن شرف خاتم است
ولیکن نبویان و خلیل
ولی آنکه این ششم است
با نیکو سخن است که در عتلا
چو سر ز رساله از سخن
بگفت با فیض از وی چشم
بیاچیزم که کن بشمیر تیر
تو ای تا جو حسن و جود
چو بشنید شاه سخن از جنود
مرا زین سخن مطلق در عا
کنون در جمع زبان کند

بسیار تا چه رسد با
شد گفت کرد او سخن محرم
مرا زنده کند ایسمان
چو صوم و موه و وجه و کوه
بسیار آنقوم یا ازین
با این پیشین آرزو
بفرمود نامه انجمناب
از حوض رحمت فرو عده
سوار و آن نامه از زبان
خبر گفت که سخن
بسیار زنی نیست و کس
که عیسی خواد و از وی با
بیا شد ز مقوم آن رسال
در آن خواب فصل از عجز
با نسبت نیکو اکنون روا
بگوشیدن بر آن سخن
تا ز روزی که برین چشم
بسیار با همه ریزه ریز
که کرده میل جان او
ز روشن آن را کرد و اند
بند هیچ خبر امتحان شما
که بدیدم شما از خود سخت تر

در است و گردان کرد
و گرفت بر کوی سخن
و اگر نگردد که من سخن
بندش ز کار و دوزخ
بگفت تصدیح آن بگفت
بگفتا که ما هر زبان بگفت
بیار و در هر دو خواند
چو شنید قیصر نام سخن
بگفت و که هر هر را بگفت
که در وصف آن بگفت
و که نیست که در سخن
درین عصر آید پیغمبری
عرب را شود شهادت
بهر کسی که خواهد در
شاه با بویید صفت
بگفتند جای طریقت
که کبر ما زین عیسی کن
سخن تو را بر او پیش
بگفتار سخن روز زود
بودا بدین نام بر تو
بدان تا بداند که در سخن
بگفتی که در آید باشد

در سخن است با حق
بسوی که سخن از خلیف
شمارا کند نهی از نصیحت
بسان او هر چه در
بود شتر از غنای بگفت
نگرد و در ازین بگفت
چنان که مجلس همه سخن
بگفت سخن آن بر حوض
بگفتا که ز با بگفت
رسولت حق انشاید
مرا بود معلوم از چند گاه
جهان نماید بر از او را
گفت این بود خاتم مرسلین
بگفتند و شما مصلحت
که در خوانده ما را بگفت
بیا سخن بر سر لب بریز
تا بچشمین در خست
ولی بر کردیم از زمین
که ما را نه بخازین بر دم
و در شما ازین خدی
چون سخت گوید است
که ما چون بگری زمین

بسیار شید چون این
نمودن فرزند هم بر پشما
ز او نیک جویست
از کمال شد پیر پیر
برسد بر خود هم چرخان
هر سوخت چون سید
شیدم که در نماز می کند
کون شرح کرد از خیر هم
چون بر روی کران صید
که او ز ترس سالار
چو آمد بد را که خمر زاده
کمان فرینده آسمان
را شکر و سالار و فرم
از او ایام فرود چرخ
وزان بر یکم که
بر شمشیر جاب صید
بفرود که سالار بار
سالار با نامه شمشیر
چو می ترسند و چو درون
هر که شمشیر چرخ اطلال
رود کرده جانش ایلان
شسته بزکان ایلان مار

شکفت از طریقه سخن
بس نگاه بزحمت کجا
بر فتنه بردن سطر
بر اندر ایوان خوفناک
ز خیره کنه های گردنشان
گفت آنچه در رو گوشت
رسیدن عبادند نزد حسن و ایران و یا
در ساسین نام سید ابرار و درین
آن نامه را از غایت رحمت
چنین گفت بازده ولان شاه
جهان و شاهی خسران
رشد خلیل خدایش
ز یاد کی گوید فرسخ
فرستاد نامه و کشت
بر زد و پیش خسران
که با نامه در ابرین بار
چو آمد در شام و بارگاه
سه با م و مالک گفتند
شده خبر نشان زبون
سیرت جاشی مدین
همه جای بر زمین در

نمودند زین نفس جو
نه با و چینه که بخورد و خطا
بس نفوم از روی مهر
در صحنه زلف
روا در چو شکی با در کجا
همه بزرگ و بیگانه است
کمانی در این شال خبر
که برود از کار خسران
سیدم بود و عبد نگار
بایشاد خسر و ایران
بدان نیز که کنیا خدی
که هست و در تخت
فرستاد رسا کسان
اگرست برست اگر
ز خواب کاشن مزار سیر
از گفتگو اندامد
بد آرد و دست او گرفت
که کم دیده هم کنی جهان
بساطی زین از زین
مکلن ساوت و کبر
رساین بر بر غیره
در کون کبریا کلاه

روان بر باد و این دو
بخت این از کبریا
سوی صید کوه کنه های
که از اینج نامه شد
سوی شیران در و چو
ولی هیچ در حق نیست
کمانی در این شال خبر
که برود از کار خسران
سیدم بود و عبد نگار
بایشاد خسر و ایران
بدان نیز که کنیا خدی
که هست و در تخت
فرستاد رسا کسان
اگرست برست اگر
ز خواب کاشن مزار سیر
از گفتگو اندامد
بد آرد و دست او گرفت
که کم دیده هم کنی جهان
بساطی زین از زین
مکلن ساوت و کبر
رساین بر بر غیره
در کون کبریا کلاه

تساده دیرین بگویند که در
لشکرتان چنانچه در
بیشتر دو نیمه شیران بر
شده بر بهمت برین
هماندار می شود که در
بر آوردن با همه از زمین
که انچه در دنیا و دین هر دو
خبر داد ما در پیش این
نخست حال آن به سخن
و گزیند تا سید در روزگار
چو چشم سلامت بر کرده
ولی که در اشارت است بی پر
سر زانم حمد خدای در
چو بشنید آتش کشی رای
به عیند ز عصبه بر خود ما
ز راه صوفی خط است
نه در پا که اندازد خود
ز حاجت بی انچه هر
ز پیش چشم که سوچی بر
که نوبت کسی در بار
به حال که با بی بسیار
با نفس بسیار چون

گرسنه دوست کرده
گرفتند عصابی بن کلف
بطوق مرصع بر بخیر ز
که شسته بر شوکت سما
سبکد ازین بر یک گاه
بوست و یاد بر دیدگان
وجود سپهر برین هر دو
زوان لشکران این من
گرددش که بر نعمت
بدینش بر آقدر اقتدار
بود نیز واجب برین
که بر خیزد نامه زین کبیر
و ازین من بگوید هر قوم بود
که نام است که رسولی ای
بر وقت از عجب شعله
بر شفت که است کمال
است در نام نهادم خویش
شقی کرد دست بر بلند
نقش که بردار کله و خنجر
چون سخن از آن تر شوی
فرستش تر و زان کین
بر کشش عید الله جواد از نزد

سر حمله بر پیش گشته خم
لبت هم خضر و غموی بر
وزان پیش تساده با
ولیکن تا سید جان بود
پیش مادرش ادکار می نام
چنین کرد که بخیر خطاب
بود برین جان سید طی
فرستاده که خون این
با کفایت و بی عمل کرد
که ما خواه و خواه از آن
چو بشنید خضر از این بیان
ز پر مد ما نماند و می ستا
ز نزد محمد رسول ان
مقدم بود که است
از نور زانوهشت
گردد همان با این
لفظت من از شدت
شد نامه از او سران
یکی نامه بسوی من نمودن
که او عوامی غمناک میکند
با طیش آن نامه گشته

تساده چو تصویر می آن
زبان که که یک در و بر
ستوران ز می زین
نیز زید و در پیش برین
بر این سلام کرد و سلام
که نوشتن نامه از
که زید و شتر تا سید
ز بس لطف بر مردم این
زها لود که نمی است
بدینش از نید از همان
ز بس سخوت که بطریق
بفرمان باز کرد و بخواند
به پروندار اعلی برین
ز سخوت که شد در
که کرد از جوشش ان
با کین با جفایت
بخواند که سید در
شکم با و دستش که از
بازان کین ملک
و مرادین آن من نویز
سپردش بوند تر کام
بازان ساق زودین

آن وقت که بود با تو
فرستاده کان
در آن وقت که بود
بفرستادن لاری
که ما بقدری قدر
و هفت فصد بر حوا
قتادین زده
رسانیدن با بیان
که در سومی شنبه
په چنانچه هم کن
سایه و آبرای
که زنده از تو
که در زمستان
بسی استیم و گفته
و گرانیم و از
نماند در خرف
یک جای بود
چو در زو
فرستاده کان
نمودند بر
که پروردگار
زشت نیست

بسی مته کی بود
بر فرستادن که
بسی مته کی بود
زور برستان
چنان عجمی
ولی رفت
طریق و
پس آن
کمی رحم
ز فرمود
که گویم
بدین
که در زمستان
که هرگز
که ما
که هست
جز و آن
را از قس
ز و با آن
مان چنان
که روی

برادرس محمد
برگاه عرس
به حاجت
چو راه
زین
بر روی
کمال
خفت
و رفتن
که کنون
سلطنت
قدم
چون
مذموم
الرحی
بر نسیان
جز و آن
را از قس
ز و با آن
مان چنان
که روی

که دارد
بر حاجت
بنی گفت
قتادین
بر روی
زبان
که باشد
نومی
پانصد
بر فرستادن
بگفتند
چو پرو
چهار
بی
بدان
بر روی
چنین
بر روی
در پیش

نماند

تو سبب زان بودی باز
ز قدرت ز اولی
تو روین گویی این بر
کعبه شرف دنیا
بهر فرمود ناموزان
ای که گشته از آن بود
بخش خود از راه و راه
چو شنبه از آن سامنی
گشت آنکه در کینه من
بیزدی فرین بیان
ز احسان ملک سران
چو دیدم که ز جور بیدار
بیاشته افشای دلخورد
گشودن سبب پادشاهی
از دیوان این است ترا
نیاز این کسیر موز خوش
در آنم که آنکه در آن
خاندان این از شکست
شده احوال خرد عمر شام
چهارم زان شش تا بود
که از حدیثی بود
بر کاه او خا طاب محو

که گوید شد آن ز روی
سود پاکیتی ز کفر صفا
این تو باشد از سنگ
که مایه سیم خار چرخ را
نوشته تاریخ و پشته
گر خطا کرد در خصیت نمود
بزد کین از ساند
چنین گفت با حرم خود
شما حاضر ز کوه سکنم
چو یک شود در نوحی بیدار
بگشمتی بگشمتی خطا
دلایت بودی ز دور
که در پادشاهی خفت
ترا بادی که خدی من
بدست سردار شکست
که از می ریزد در پیش
که من بر چه نیکی بود آن
بیاد در میان آن
رسیدن با طاب ملک است در به و
رسیدن نامه و نوشتن حواس
با سکن ریه فرستاده بود
شد و کرد با حاجان

چو سید اول حویط
بماند بر این دل من
شینه ز کبریا چون گفتگو
اگر است آنچه گفتی غیب
طلب کرد نگاه خیر البشر
فرستاده کان دل فایز
بفرموده بهتر من بشیر
که باشد اگر قتل بود بر
دور روی می خورفت کند
که خسر و م بود که بد
و کبر بر زکان و امان
شاید رحمت کسان جهان
بگیرم خنجر بدم لکان
که باشی بدستای تو می
و کز مایه اسر فرار غیب
کنی صبر خندان در کار
چنان سه خوانند از آن
دلی این شکست غم
رسیدن با طاب ملک است در به و
رسیدن نامه و نوشتن حواس
در شکست از اجتنام
کان لحظه حاضرین با حو

سایه ای از من بینم
ز روی آینه در این
بجیرت بر فستاد خود
رسیدند ای نوشک
لطافتی مکن سیم و زر
چو بار و صبا داشت باشد
بداد و دشمن قتل خور خنجر
مخبر با شکست بود
که اندوخت سیدی نمود
و لیکن حد و جور شد
شم کردی قتل هم شتر
رسید از دست کلید جهان
چهارم از او درم لکان
بدانی من انفران حسن
که خسر و طلب کرده بود او
رسید حکم من می نمود
شده از جان هوا چه انان
مرد و زما و رفاق تمام
کنون سید که کند از کم کام
با تقم که بد خا طاب مور
کلی کم خرد بود و خوش نام
بر رفت بر او خا طاب حبر

مخوش بود و در آن با
بنیاد بر شمس خندان
پس نمودین از بر شوخی
سایک و خطیبان کاک
بود و آن خاتم
و ازین گفتیش از زج راه
چه رزید و گشت نمود
یکی استری نوزادان
فرستاده بهم مبارک
ولی از خلق تکمال
پس چند روزی برت
بفرمود در حق و بی
شینه م که در عهد
تباخید و بکنان
از آن جملان بودیم
در آن عهد کویا
چو آمد بشم اینجه
برینسان روزه چنگ
توفیق فصل جهان
شجاع دلاور بجه
چو کردید آن تکلیف
گفتاه بند بر کین

بر دست درویش
ارو و ناصر نقد خرام
با غار زو بکشتن
موقوفه آن گفته
که عیبی خبر داده
بر تاسای مرفور و
هرای برای رسول
در کرم مصیعی
نمودش آن ترد
نیاد در ام
بش تر و کفیت
بخش ملک نشین
نی دیدن بسی کرد
بر شاه از خن
بیدار و بدل
بشد زو کشتن
بر شفت زو نام
نماید شان

چو آمد در آن حاجت
ز دی دایم را کشت
را و صاف جوان
حاجت پیش گاشی
شود تا بچ او
بسیا با حاجت
شینه م که شقان
یکی نیز خواجه
نظا هر نمود
پس آنکه با غار
هرای می و کب
ولی سکه از قدرت
رسیدن شیخ از
نامه خیر الامام
و مراجعت مؤمن
بیشد کوشش
که کردید با حاجت
بشد زو کشتن
بدو نامه دلو
نداد از تیر
گنبد بلای

موقوفه شریف از حاجت
چو شد عارفان خلوت
پرسید خطیب نامور
نو کردی بیان
چو این مملکتها
روانت تمام
در کسیت
فرستاد بهر
که گفتی شد
روش بر سید
چو شبنم
نمیدانند
موقوفه شریف
بماکت
که سیدی
کی گشتی
تیمنافت
بدو کرد
فرشاه
گرفت
سبوی
سرخ

بسم سواران بند لعل
داروی شمع آهسته آهسته
چون گفت روی کار نشد
که می گوید حسن و سحر افراز
زشت کنون به بهرین
و در بزم سینه
سازم جهان کمال
چون خنده در پیشانی تو
کینست خنیا لار شام
در گاه در وقت شد سخن
سین کینست شمشیر
بناجاست در سیرال شام
مکینست که او بر من باری
با فرد میدانم خمره و
بجز فردوان خمره
چو تو بر این شام و سحر
قدم دره ملک غریب
خی گفت حق آن سیاه
بسیار ز رفتن یا نشد
ششم بود آن فرساده
که او روی خدای درود
در آن خلعت خستیم

ز کین فرد در جهان
در کماندن دست
بدر با جهان درود
محمد نبی ز اهل جهان
مر خواجه بر ملت
به بند بر کینه او کمر
و گز رسد حای آن
بدش ملاز کفر شامی
که خواندیم نامه انما
کنون شست دست
کینم آنچه باشد در آن
چنین گفت فرد در روز
که بارش دوشم بر شام
شداویم بنام خدای
که در دنیا از دست
بدانست از آن فضل خدا
شک روزینوت با
که نشاد خدا ملک را

اگر جان برید درین
بر اندازون آن که کوی
تقصیر کی نامه نوشتند
بر او ده هر خود است
چون نامه خواندم من شهریار
کینون به سوری شهریار
پس آن نامه او بیاورد
بفرمود ما پیش آمدید
ترا ما محمد نمودن قبال
بیا تو ما اول
چون مشو فیض بگارت
که بچاره در کلام من حضرت
شدت و حاجت گفتن
بفرود کرد و همزه جوش
با فرد و سندر حضرت
بر اندازون و مکینست
تبر در سوزی چون رسید
شیمم که در سال
رسانین سلطان پیامه در سایه دجوا
نوشتن حکم پیامه از روی کرد و فرود
یکی مرد عیا بود و بنام
در دستها نامه ترو

در خلعت میساجت بود
سوی آن اجابت و روی
بدینکه بصورت آن نامه بود
بجز این عیسی کی بنام
رعزیت مراد دست خدا
روانیم جهان آید
بدر گاه فیض روان بود
مکینست چون در و فیض
بنا شد و او گذر ز خیال
که با هم نشینم و کونیم راز
بکلیس غنای عریض
نشسته با سید لطف
سو سوزن خوی آن فرد
بنزدیک آنکه در کینست
مکینست که از پیام بود
ندید از نظر و کربا
مکینست چندان دید
هنام آشتی در خیمم
محمد ملک پیش رو رفت
سیلطان سخن سراج داد
ملک نامه فرستاد بود
تخیم من آمد بکلیس

از زمانه بگذشت بر سر
برآمد باغ و دین سخن
همیاد و جلیه شان ساز
وز آن پس صد غزلت اخبرم
که نیکوست این سرسبز
مرا این یاد ز غزلت نصیب
سپاسی من باز از کجاست
چو سحر کنم آن همه هنر
ولی حیل بود آنچه کرد و کند
پس از مردم باهوشی آری
از زمانه بگذشت بر سر
بفرمود بیک ز غزلت ختم
شینه ام پس از غزلت ختم
بنویسند در غزلت سجده
بنام براننده کا همه

بمال برودند و بس
بیشترین بی و سخن
که همانست با رام و نام
نمودش در آن خیر لایم
مرا نیست تر با بی و سخن
که هم شاعرم و در غزلت هم
نرا نم شود غزلت چاه سخن
سپردن با کس که آورده
که شاید بی ملک باشد
روانشه تر در سوزی آری
نخواند آنچه در نامه بود
نیاید ز من که کجا بدوم
بیشتر چه بر گشت خیر لایم
بپرد هم سخن آن جواب

سود و کجا شد سخن
یکی خانه مانند نصیب
نکند تا چند روزی سخن
جواب بی را ز روی آید
در این بین نومن با سخن
از دست تو می آید سر
می در حلقه امیزم که گرم
بسی ز غزلت است آن
دانشت با آن شیوه و کمال
چو آمد بر کاغذ و سر
چو پیش منم و خلیه
نزدی کند تو چه بر کجا
شد کاغذ و باطن باطن
کنون خنک خنک چو شکر

بسی کرد و انهارد و قوت
جد کرد و ز بهر آن بهمان
بفرم و صحبت صلح و سخن
مرا هم که در راه و در هم
تو یک کس که نمی گزید
که بخشی در توان مرا نصیب
سرم هر دست که ز غزلت
درد جا شده است و کوشش
که باشد در سبب محال
بفرم و رفت نامه بکف
بشد که از کار آن است
هم او را و هم ملک و زبانه
ببرد از آن زرد و زانک
ز نام رخ و نظم خویش آید
از آغاز زانای آنی بهما
رسانده از روی و پای دور
زان پیش و هیچ زان آن
که کوفت پیش سخن خود
که باشد از سخن غصه
که بر تن که شود و بس
دیدت با منی بخت محال
که بجز در آن سخن بگویی

داستان واقع سال معتمه و امر فرمودن
سید کازبات میباشند
اسلام و ملحق کفر

کشانند با بهای سر
برش بران و شورهای بان
بهر و برین بر سخن وجود
تو باشی که یک من ام
کند ریسمان را از تقدیر
تا آن توان بنده تمام
که عفو عیبان هم عیب

مرد و از وقت مقام
که باشد از آن سبکی سخن
که دارد و بخشایش غصه
و نه با بهای بخت محال

هر آن که سرکش می و بس
شود که اندم ز بند نهان
بهر چشم بر نمودن کوشش
می بود آن کرده شقی

که باشد از سخن غصه
که بر تن که شود و بس
دیدت با منی بخت محال
که بجز در آن سخن بگویی

وز با در شرف است
ست نید آنکه باشد خدا
زهی قدر و عتبتی
وز نزهت او در خاک
میسزین بکلمه بر کشتو
در کس نیست مانند او
بیت نیکو بل سیر
چنانچه که روزی بهر
بره بر زبان برود که
بر این چنین و شکر
سازند بر زبانه و قول
علی چون سخن بر زبانها
بر هر که دای طبع است
شک و در باشد روی و باغ
فانما جزو مدح و تحسین
بهر شیری که در آن
شون در دیو که مانده
که با او در مغزوه برود که
کعبه ز غایت طبع کین
شما در آن چون نرسد
بوی تو بیت ما هم
قوی بجز بر آن کسین

بهران دو هزاران بنا
و در کسیت بن او برود
که قصری چنین برود شیدا
بجوید تمب بر و خدا
که از زود کرد و سید او
بغیر از شتی رخ فرزند
که از جنت بهترین بشر
حکیم جهان فرین
بجز برود او بچهری که
که حکمت با جسم در کوه
بمخدا و کرم رسول
که در دلق جان لغوا
مجلس برابر کم باشد
طایفه بر زنده روی و باغ
بغبت با کافران بدین
که سیت ما را شادمان
که از فتح خضر که دریم با
با لطافت خود کرده بشیر
که از علی مدراش است من
که او در آب است تیز
که اینجا که امر در با کم
کانه و تیز فرزند

از آن ماه پست محمد
بانی خلق بر دو جهان
بد حال آن که سر روی
بسیل روی تقدیر و لغو
چو خیره طربت در
نیاید من و عثمان سید
چو کشت شش او هم
با صحت نمود که بر خنک
تا آن خرم کرده بدل غم
چو حکم خدا را سالارین
بر فشد هر که حکم
شست در شهرت
که بکاه و کاه و مساجد
سکاین شود در پس
که با نهی و تحی و کون
در شتی را که چنین
چو ایم از انقباض
ببود این مذجون ایوب
شمار اکنون خمره و شیر کمر
ببود این بکام سید
سخن اندرون که از ده
یکی ز یکی بیشتر در

که خود ذات در این بود
زمین بهر آسمان بهر
که خود را اندر طبعی روی
نباشد کسی غیر شاکه
شد از ضربت علی آنچه
از آن روزم بر سره آن
کلید در خیر آمد بدید
که چون بنگان بندید
بسیار شده گوشن نرم ما
شسته مدح و انصاری
نماده از خویش کارزار
ببود این بکون
نکرد مذجون بیادوی خدا
تا بند و تا نیکه ندر
ندایم قدرت بر
که تا بلی بی بدست
نمایم فرض شمار او
شمار غم حکمستان
فرضیه نمودند و آل نظیر
که نال شان من ضایع
دلیران حکمی همه تیره دار
ز باه کمر نشان شهر

در آن لرست حسنا
بهرین را نگوده وادی دوست
بیکل نوز تر ز میان
فتار و اگر کشی ز جنگ
بناز و خود افتد در گمان
ندارد و بیکل تمام در جو
ز هموم نینغش جنگ
ز در دار و یک در جو
چو چینی خاکین بنفسم
بهر جا که افتد بشت
چو در برست بگردن
فتوست بین غدا می
مکتب روی اعراضین
چین پستین شرم جفا
بر غم شما نگران غنید
بمان دران جو خوار
بجاری ننگش بر کجا
بر اینم مراد پرو کجا
نمودند و حق وان و آ
بدرگاه سالار آیدند
رسول الله استوف با
طلبگر ذرا صاحب استیقام

که دانه اس قور برود
سیارند شیرین بکی گشت
بناز و شیرین میان
ز شکی جسدش بر جرم
که دارد بکوه ز قند آسمان
دو صد مرد چون من خود
ز زده پوش کن و در میان
که حارث نوزم این گشت
تو کوئی حیت منم شرم
بر آور و جرتی ز زمین
ز جرم سز و ز کجا بدان
ز با اگر زنده کردید با
ای می سز و کافران گشت
که گوید این هرزه با بیا
ز بخشش فتح دارم امید
خندک انکشان و کمان دار
بشیر غنیمت ان حساب
ز چشم شما خون آن جلوه
اگر جاسه نوز و خسته و آ
جمع آمدن لشکر اسلام بدید
او را و آدم علیه اسلام و شعیب را در شهر والی
نمودن و سوار شدند اسبها

چو میان باغ جو سر بیان
چو در باه عاج بر زمین
میش برده از زانو پانزده
و بدگر مگوه از کف خود
چو در نیست در می می از
چو سس برانگیزد از شکر
رویش نیارد و نگیزد
بلای است در در و در
چو ابری نشسته است
ترسد بیدن کین و
بجک حبس این می بود
چو گفتند موسایان
نمودن ز بهما زدن
بیا بدیغیز شما کسان
که فرار زین بر کردیم باز
که هست ز روشمار منبند
گرفته شهادت ان آفریم
سپل ز غنیمت نوزم
وز اینم لطف بی الله
جمع آمدن لشکر اسلام بدید
او را و آدم علیه اسلام و شعیب را در شهر والی
نمودن و سوار شدند اسبها

نوزم او هم شهن جهان
چو در جنگ عاج بر زمین
دشمن رود از زهره سیر
بجوشد از آب نوزم
که در بویست صورت آفرین
کند خاک مرگ کاسه بر سر
چه جای تم تیغ دود شمشیر
بندگش پیش خونین
شودش ز خا در زمین
اگر نهم بر شمشیر پور
بما عدده از ابله اشان
بچو شید خون لیلان تن
بیدخواه ما و شمشیر گوی
دگر از کسلی نعل در جهان
بفتح و ظفر عهده و سز و آ
سپل پاکشید و کج گشتند
شمار از پیش سپر کافیم
بهر جد و جهد یکا اندر
گرسنه و کرده شان
ببیا بی بر خاشاک کین
بدولت بر آمد و نظیر
بشیر می شمشیر بر کرده هم

بسی جگر و زهر جگر
ز بس خون لایق میگرد
که کبر جگر خاوردن صفای
برینسان ایام میبرد
بر بزرگی بدین بزرگی
روایت کند راوی کهنون
فرزین بود که زهر شکار
بسی صفت با عیال شکر
که نوشید و رویان بخار
بصفت و ساعده و زهر تمام
بشوق نظامان و حشمت
کنون کش کشتمه از قوس
تراشد از کوه دیوار روی
ز بس تغیر بود دیواران
ز کیف که آن در استین
بر مردوی کجای مرد کردن
مغالی که شکوه کسوان
که از دهان آن بل ترا کند
در حواله افکندم سیرین
مرا کند از کوه و سیمان
به هشتان خود چو شیرین
که در سنگی را به نرومی و

که پای حلاوت زهرین
که سبب از زهر و کین
میگام حکایت که کازان
بر بار سبب سبب
سیا سیم بر ستمن خود نظر
مقرر نمودن بهودان جا جا
و مخالفت نمودن حال
موتون زفات که شکر
حصین کشته با زهر جا
زلفه در ضمن و شراب و طعام
گرفت خود جای دان
که آن قلمو مینا در جود
دل زرده از سکاران
مردوی بروم چو اسبان
سیا نکند اهل سیر زمین
شده و آنگاه در زمین
نیاید که زهرها نشان
چو در زمین بدید اور کند
تساره نشان چو زمین
یکی مرد میثه او در جهان
بیاید به شکر اندر جهان
رو و یکو جگر به پیشین

دل بود چون خورن و
لا قبان ازون محبت
خور و زخم با بر تن را کوه
بیاورد از لطف مکتوبین
شده خوشن را ای زمین
مهر نمودن بهودان جا جا
و مخالفت نمودن حال
بیهودان دل و با کار
نشانند پس همان چنان
کشد و کردند دیوار و
نمودند آن چنان
دری بر رویان سبب
چنان که این کرا و
نموده بدو راه از حصار
چون شکر بالا و پنهان
یکی خند می کند در زمین
بدین سخن حال شکرهای
غرض و عیب آن سخن
که ایند ز کوه و کجای
که باست زها بر موع
نشان که نماند او پس
شود فتح این قلع و معرکه

که در دمه حال از ضلال
بیزه شان که باطل گفته
رسد زخم ایشان سنگ
از آرمای نیز میزد
خزیدند در غار چون این
که در ملک خیر قلع است
ولی بود ممتاز از شکر
بدین نمودند زهر کار
که کشتن نیاید با کوشن
ز فولاد و ز روی مطبوع
که پرند بروی نیاید
که کم دیده مانده از زهر
که اندیشه نماند و کشتن
نیک آن ای سبب
بیک شکر قلع است
که کشتی خود عاجز شود
ز کشته می که با لای و
در افکندم که به دست بود
بود از لیوان عالمی
بقدر و مشرف است
زندگی او چنان است
سیا زوی است موع

پیل بود آن مردان
را فلقه که خورشید
نوشته پس نامه در زبان
که سیر از آن دالات
تست سرشت بنام
بهر شام چنانیم شاد
سوزن کار بزرگان
نویزم با مطلق خود تمام
ایلیا چاره نهار
چون نشسته بکشتل
شما چون بنام
نیا در سره آن کسی
از بخیل حوی شدن تو
پس آن نامه با بخار
کسان از بنام
که درم خیزد نفس زلف
نفسه نمود در کار خویش
صد با برافزودن بر روی
نماز صبح که با شکام
بهر سفر نمود آن رسما
که با عطفان و غیر بود
فردی با پای عطفان

بیشتر انقله بهر آن
سینه فلان غریبم کردند
نامه نوشتن جنبران با بل عطفان
منودن از این وقت هر روز
مردت بود خانه از شما
که کار از آنکس
که آورد که محمد حبیبک
سوزن نماند شما سلام
ز به پیش بیکه زار
بداگاه نمی زشت پیش
چشم محمد در آمد زنی
رفتند هر عفتت
در فستد یاران خیز با
با آمدن عذر تو
که سید نو میدی آرد
خو عطفی جو عرش کف
بر خود ندیدند کین
جز در و سید آسم
در ظرف در کدو
راض نمودن حضرت
منودن عباد در دوش
ز بار می داد و سوزن

که در دوشین
بدینسان جو کز مد
نام نوشتن جنبران
منودن از این وقت
ز نام شما فتح در مشت
تندی قضا سوسی
دودا ملا ویدون
چون نامه عطفان
غیر نه با بد چله رو
شندند آوازی ارشد
نکندند بر بل آن حسی
شندند شکران این
سوزنیل خوش کشد با
بودن نه چون
را خان کردیم بود آن
الضا و اعوان ما امید
به کام شبا ذوق با فخر
دل از بیم پر خون جان
وز اشوب را آمد چو خیر
رض نمودن حضرت
منودن عباد در دوش
بوسید پیش من با

بر ایندو راهی که
نشسته خوشدان
بجو شکر می تو عطفان
میان عرب شیره نامدا
بجو از طفل شما شست
که داند در از شما سید
که دره خزان در دوش
بجو اندوز بشند کین
بهمه ز مجواه و همه حله
که طی مدان بر خاشخ
تبارع و غارت و مدار
ولیکن بندید کوننده
منودند کوتاه راه در
نشسته خوردن اکمل
شدار عطفی که
بریده ز جایه و سفید
مشعل بر افروخته سفر
حین بر سینه شست
ز شهر بدین لغت و نظر
بدینسان می سر کین
بدانرا چون سارو
بدینانکه فرموده کرد

بدن سال به روزانه شاه
دلیر یک عباد به پوشش
کبایه شامی یلغان بر
کسی که بگوشم بزرگوار
همین وقت که با کز کز کز
کی مرد بر شکل وضع بود
نفرمود دردمه یاران
مکفین جهان بیده مردن
چنین دایم باوان است
چو بیدار شوم بوقت
از آنرو با بخا و لیل مردم
چنین دوان سنه است
ز عطفانیان نزار کز
از ایشان از کانون در
چو بشیند عباد از دهن
نمودی هر حرمی ساسان
و کز کج خدای بجا
مکفینین و پنداره
مکفینین از عجز و نیاز
بگیرم از لطف و زینها
که کز راست کوی سخن
مکفینین بخا و نزار کز

همین وقت لاری بیا
جهان بیده واکه زمین کم
دو فرنگ باشد من از
بیاید تر و من ز زمان
بیش به بار نقیای سخن
که در دهنش در کشت بود
که او بسیار نزار کز
که رستی که رستی کفین
که همگی کی سبانی است
نذیرم از آن جا بیا
که کز مژگن شد با کز کز
مردان کزین نزار کز
برای مد و بجا به هزار
بیر و فرزند زده نزار
که شفت و کفین کای کز
نمودی با جوشن سدان
که از من نیایان نشانی
که من کز است که زرد و کز
که نامی مور کرد و لغوار
به پشت کز نزار کز
که از من از غیر منی زمان
سخن را سنجیدم من کز کز

چو تر و یکس خدیو سپید
بهر راه او بیست مرد در
خوار و پیش راه سپید
چو بشیند عباد ز زمان
ز هر سو خوار چو بنده بان
چو در میان جهان بیده کارن
دو بیدار نشانی از چار
کج کجستی از برای حکار
شتر با من شب است
هنادم بدنیان هر روز
بپر از کزین نامور
نموده همه نزار کز
ز کز کز تیغ و نیزه نزار
که کز کز کار از نزار
که کفینم که خواهی کار و
تو هم کز مر را سنجیدی
سرت آدم بر مردار جا
چو آمدن از زمانه بدر
نامم و بهی که رتیغ و نزار
چو بشیند از نزار کز
چو کز کفین نزار کز
بوی ستم کز نزار کز

را عیان می بخا و بر کز
بداد و لغت و نزار کز
که بر من و بسیار کز
زین کز داد و کز کرد
که کج کجستی از برای حکار
کلی مرد شام در نزار کز
رفند و بر نزار کز
برینشت بر کز کز
رفند و بود من نزار
بگرده بدنیوی کز
کج کز کز نزار کز
بکشت با کز و نزار کز
بوسه سانیان کز
همگی کز نزار کز
سخن کز کز نزار کز
رانی کز نزار کز
شفت بر ای کز نزار
که از نزار کز
که کز کز نزار کز
بجان نزار کز
سرخه از نزار کز
نزار کز نزار کز

که یکدیگر دید با بلیزین
عظایمان هم نیامدند
در قلعه ز یاداری
خدا و جنتش من است
در آن که در کشتن نظر
بناور است کفتم سخن
حال قدری دید آن بود
من که پیش منی گفت
در حد مصطفی
رکعت باشد برای کون
که هست بر خود من
بود قتل عدلان کرد
بیاخ گفت از من است
چو سینه بخا قول نمی
داشته در منی این مستند
نزد کسی سخن تیغ نتر
گفت این بر او سخن
بهرت از چا سو سیر
بفرود انجا بود کشتن
بپشت سورا کند زمین
شود از حالما سیر
منند سارا ای ایران و

شما با بود آن کس
نوران مشرکان کشت
رضی و دوستی
نزد یکدیگر آن که غی
شوم که در آنجا خبر
کنون هر چند توان
آوردن عباد جاسوس
منون با جواد اراده
ز حاجت با تیغ کردن
با من تیغ نهند کشتن
نزد کشتن در زمین ما
بزد خدا و رسول خدا
که باشد ما تو بهار ما
کشت از نفس طغی
بباشد دوستی کف کند
که بود تیغ دور سینه
اما آن ده ربه با جوی
بدان که میرفت سیر
چنین گفت با کشت
نایم بود سوی خیرین
که استم بینه با لای
چو سینه نهند کشت

دل تل خیر بدان کشت
بلازد کنون مشرک
کشت که مرصیت او
وست با هر کس
بدان قوم کردم بنسود
چو شنید از مردمین کلام
کفتم بی جیب جامی دو
شنید سخن بن عباد
ولی آنکه تا من در مان
بدین کار غیر اولی منم
بدان که کوشش از
پس آنکه سوی عمر کرد
بر تیغ کردن من چو
کیا بود تیغ روز جم
رسانید خود به پیش
ریشه روز و کرا چاک
که باید یک کام شست نمکان
رسانیم خود را چنان که
بفرمان روان کانت
نی هم تیغ و تلف سواد

که همت نیارند در خاک
که بروی آن پیر بر فل
در تقوم و اولان کشت
که بمنم و ایران سلام
بیکر اندم چون شخت
بیرش بر کشتی اسلام
ز ستا اول سلام دور
همان با جارا با لغز و نیا
بود اولین صید این بود
چنان است مودت خیر
سینه و انرا ز زبان
بفرمای تا کوشش از من
کنند از ز خود شست
بد گفت ای بهتر حاجی
که چاره کوشی نلزد و ج
که هنوز آید و خون در بخ
زبان شامی سوال آه
بسرحد خیر نی با سیم
تا باید پروردگار جهان
که آنکه نکند موسای
جیب خدا سرف محبت
رو کشتن کس که سمیت

به دوران بخت امان
که تا صبح کین بر سر چون
شد کجا که چشم در آن
ز دروازه در بر آن
چو دیدمان کرد مشرک
بر آنکه در زمان نظر دو
همی هر دم آنکوش ای
دلین مردان نیک کار
چو دیدند آفتون جرات
کز آن زمان بسمت
به کام جهان خزان
نمودند یار حق در خست
کنند تا نظر کار در دست
سلام بن که سالار بود
چو سیل حاجت ندال زدند
همان رای رای می بدیدند
چنین اوله نام و خوف
نمونه ز قلم است کات
تسارح و سخن به ملک
من این نیکویم از بهر
دور زنی که مضمون
نموده درین سناه حصار

کشتی که بر باس سید
بخیله ز جایی آن بان
از آن غفلت خویش بر جوی
که بر جانب مرغ خورند
آگاه دیدن اهل حین
سید کانیات دور
هو دم بدم قیرون ترشد
شده غرق این نیکو کار
عبار از زمین تا ملک
دان دست ز قلم آن
که آه از دست آن
که آمد ز حین دست
سپاهت هر که و با کرد
در آنروز با نیز چهار بود
سگرن بر این خویشتن
که عبد بند این بوی بود
گفتند بر خود عبت کار
ناید ما اگر استوار
بفرست خود در سیر
که عمرم دور ز می
نموده و دواع سعاد
بلو شید که شدی مگر

در کشتی امان رب
به مرغ سحر آواز
کردی که بود در میان
چو رفت چندی آن
آگاه دیدن اهل حین
سید کانیات دور
چو کردید ز کین غنا
چه کوه و چه صحرای
چنان پان نیز چون
بر رفت چون بر طایفه
بخیله رسیدن آن
اوله نام آواز نیک
شنیدند چو مشرکان
چو آوازه اهدان آن
بدینسان چنین گفت
مرا نیز از رای بگویند
بزدید فرمان آن نیکو
بود مرگ بهتر از آن
شدن راه پارسین
از نیدر دلم که جای
شما لیکت بد که تمام
بیا مدخلان در دست

بگردن کورشان غافل
نه زو بر زمین و خرد چنان
که گفتند در ملک
یکی کرد ناکه بد داشت
شاه از موان بهما چون
بوی پیش سر بر سر دو
نمود است که ستم
همه ز مجواه و همه سحر
که گیتی استی کشت لب
که صیادش بدین اس
که کودکی نظر دور می
که بر ما کند زور روشن
نشند در خون آن
بگردن اهل طبر
نکردید نفی سود و بیان
شمار دان بر سر
فکندید خود در بیان
که کس مگذازید سر
بمجدت جیح با این عا
فقاده ملائی می در شمع
هم از نهر تگ هم
که بر کرد پس نکر

سلام این کم بعد از
نصف نون جوانی
چندین
بهره نوبی گناه سپاس
به سید برکتی از نو کم
بزرگوار گدشت تا چند
بزیان گنجهت بگذرد
که باشد میجای دور
دوم نکند باشک خود
سیوم کرد و من گشت
همان به که بشم بجاییم
پهشید بگردن پهلوی
در نیز بهر دفع نزع
گشته بدین که با نفع
بماند شماریم هفت چو
بگوشیم با جان دود
در کتبت با جامه سران
بگفته موسلمان در جوا
برینای شد جمله اتفاق
بگفته تحریف بسبب
در نشب بفرمان خیر
چو با کسی نشد نه با این

بسیستم و سر کرده خبر ساختن گفتند را بجای
خوار و مصامت کردن آن قوم
باب شش ششبدتن
بر آن قوم بی بهره سالار
بها و بد بر جک شل بشتر
دلشکان شد شکی بنا
که سپه روان پر جان نخر
در کجا عیان و کجای مال
نیاریم با خاطر معبود
بریشان کند ز روشنا
بشادی که کبزد و در غم
کز کشته با خج باشد قوی
گذریم یک مال تنوع
نیانید مارا در کز اتفاقا
را نازده نهم بار پیش
برایم در گوی ازین سخن
بگردد بگام عدوان
تو ای سیکه مئی بود در صواب
مقرر نمودند لامل اتفاق
گرفتار شدن یهودی بدست عمر و اورون
پس سرور کانیات و تحقیق آن در راه و این

گفتند جهان اولی بر سر
چو داشت کج خرد و گشت
نمودند نفسی من چو پیش
نمودند بر خود بزرگ مهر
بشپاس نمود در روز
برفش زد شکران بهر
خردمند بر چنین گشت
که باید سجاد حضرت
در تفکر انداختن
ز سر شکران در بگذرد
تواند در یک کار با تمام
گردد و در و در دست
رسایم خرد را با جان
به بیرون من زمین جان
نیارند گشتن آن
برای در و در این در
بگویند در پیشتر قول
کینم آنچه کشتی چشم
وزان در کین باقی کند
رساند آرد بر چون
برای طلب بر آمد عمر
نمودار خود می گویان

گفتند جهان اولی بر سر
چو داشت کج خرد و گشت
نمودند نفسی من چو پیش
نمودند بر خود بزرگ مهر
بشپاس نمود در روز
برفش زد شکران بهر
خردمند بر چنین گشت
که باید سجاد حضرت
در تفکر انداختن
ز سر شکران در بگذرد
تواند در یک کار با تمام
گردد و در و در دست
رسایم خرد را با جان
به بیرون من زمین جان
نیارند گشتن آن
برای در و در این در
بگویند در پیشتر قول
کینم آنچه کشتی چشم
وزان در کین باقی کند
رساند آرد بر چون
برای طلب بر آمد عمر
نمودار خود می گویان

بهر باستانین خفته
چو در بیان اسپر کشته
بانی باغی چون من
چو شنیدند نکایت
چون نیافتی در پیش
که بسکزد بختی بختک
بچای سوی صبر کند
از دید که این کارشان
هم تن خود برون در
نشان من همه که بیهیم
بکشته نام ز قهر و کمال
بفرمود که در آنین
سختی و زهره بی بازی
رفشید برین تن گفتا
شاید من زنده است
میباشد خود در آن
چو شد شادین باغ
دیلانین نزلت سوا
کران بود سعادت
زان روز و نوا سوا
میتاد و تشنه شادین
بسالین هر روز با وفا

گرفت و بست و آمد
که آمد بسزاکش این
هرگز تو بچهر خود برید
بدرش نزد یک اختر
حیبت را و بر سپید
هر دو آن را اول بکشید
تا نیندازد خست غلو
از نیش شرم هم در میان
رست با دم زنی ز بهما
چون فتح از آن کشیدیم
بجان جان با این حال
مینه سپهها بحرگاهین
ز دهر سواریت نوزاد
بجان تیر ز حال محبت
از چرم دلیران کشت یا
هر که نمودند وقت نیاز
علیکر که بفرخنده
جنیت را نند سومی
که دادش شین قتلید
از و عرض جان نمودن
بنی را ببرد با برین
در آمد بفرخیر خال نام

بهر باستانین خفته
رو و سپر با و از نایم
با وی کنم را ز خود
حقیقت لعلش نند
چنین و اندست بخت
نمودند امر و ما هم قرار
بکین با شامخت کوی
بدر شرم اندر زان
بگرفتند خردن مویسان
چنانست میند شمع قم
بوز گرم سینه سپا
پوشیدند این قبا و کلاه
ز آنسو بود آن رشته
سوی قاصد کز ندر و
چو آمد رخ ما در آنین
ماست نمود شرف
ز نیو بر آمد زین اینجا
رشت نذ خود رشت و نطق
برون در از قله با لچو
چمبر بر او عرض نام کرد
هر جا که مولود را بود
بچنگ طایف قلعه آمد

عمر کفش از حق برید
در آمد زاری چنین نمود
بهر ای همین آمد در همه
سوال نند و با بر خویش
که ای روشن ساید آفت
که آید مشب برون از
در کبر کند ز نند با سر
خود با پامانه ملک و مال
بهر جای کردند در ز بهما
بهر من نوحم کند از گرم
باین در آن که بودش
در کرا کچه کرد خود در نگاه
در آن نیم شب با بی ز سوز
روان رخ از نیک حسرت
بدرشت نوران نند
نمودند باران و نند
بدان بودی سفیاب
نشانی نند نند زاری چنان
بیاید رسولی در ارش
سلمان از صد و نند
نهان کرده بود نیک
وز نجای صیبه صوبت

که افضل بر هر کار کند
بهرمان و فخر بر او
بگردش بسینه صفت
از آن بیرون بگفت
چنان زد و در خنده برود
برین شب دوشام تو
که بر لبه بود از تقا عین
کسی غیر تو من واقعا
در این شب غریب بسینه
ولی باشن و پانچ بسینه
شینه ای که کایت خیر خدا
ولی و چشم شبان که
دی بود و در بد و کت
کمون نمون بسامان
چین گفت را و کما سومان
که باز و بر روی سینه کین
در و کرم امید یکا شمش
در فکندن و کت و تیر
که آنجا جان و بد آنجان
بر کتان کرد کت آن کج
چنین گفت با دیده چو کتان
در پیشین نیم تا چون کند

بهر تر و یک آن در سید
مجا صره شدن بهودان در قاصه
و قحط افتادن بسین و بگردن و سوار شدن
که رشه جاد بر بود کت
بلا مکنند مذ بر یکد که
برش این دوق ز جاس
میند بر قوسن که را جاس
که اعوان انصاری بر
رقط و غله کار و دید
دلش کت از صبر طاقت
بهر حال شیر خای مهد
جمع نمودن کت
سودن و ز مشور
دقعه موس
کما نیت عایه
بدان که بود و بد بود
بهر بر بر جوش زیم جان
بر فتنه بازان بوان و
نظم چار و دها سمان
سیر مار و دیگر چه شون کند

بهر و ناما ماران بن
مجا صره شدن بهودان در قاصه
و قحط افتادن بسین و بگردن و سوار شدن
لبس تر تر هر مسکند
بهر شجون خند بر حلتین
چنان کت آن کت
نیز رفت تا پیش کا حصه
با داد و ناسد ر دو
طمانست دست
نیاست بگر و قف بود
بچشم دل نراه را طی نمود
قوم را و مصلحت
مرحوب فین در کین
و دی کردن سرور
انفصل النجات
چنان است بود و بد بود
کی بکن کرد و فرمان تو
کن نه چو خاک از بار بد
چو کردیم با سینه
ز کنی که وار دها سمان

نماند از اصل چون
گفتند از چار و سوار سید
چو یکا بر بر کردم کرد خط
که سخت بسینه بر سینه
کسی و صفت خاص نیست
بیدار شد خط بر بدن
که از مسکین دور و دور
که در خود منید کین کار
گرفتند شوق لطافت سوز
که کت آن در سوسان
که بدنه تغیر خون بود
ز شرب سر سوزی خیر نمود
که شد فتح الفکر و خنده
نمود چار و صفت از نون
بیان یکم نفع شرح آن
سازد و ز از اعدا بدین
چنان فکرم را و فعلی
که مردندش باره نو
که نیند زوم سران بود
کی نه سردا حب کسید
که از کین به حال ما کند
برش این کند جمع جان

چاه بر احوال و لاد ما
نما بر برای این خولده
چو کرد و سخن را گفت نام
ولی بگویند که نه بود
که بود خاشاک این سخن
در دیده ما همه سوختی
چو بزم از ناب کفیر
نشدید نام سلسلیان
بست و از همه بیگناک
فغان خرد کرد و از کف
چون دیدم آن خجسته کف
گفتم زرقه است کف
برین کفستیم بی کرد کف
چو از نهادن کفیند جا
چو کرد و در آن کف
نایم کار می بندان
همه است و همه است برای
پیشانی رازده کو کف
آندیشه بودند تا چون کف
رضیفین عجب بر کف
موند پس این سوختی
سخن برین کفان در

برین مال و انمیک با و ما
که سخن در دیگر از نام
بیودان کسوفند
که آن گفته با عاقلان
بدو گفت بر کف سخن
اگر هست از روی
که حاصل این گفته خرد
سر کشیده بود آن
کشد بر بر سر سخن
تو دید در پشت یوان
نماند و آتم تیغ خود در
بیکاری باید اگر استوار
که دشمن نند چو درین
برایم ما هم ازین سخن
نشدید یاران ساز و کف
که باز آید این کف
بدنیکار تو با و احدی
روان بنمید و سحر کف
که خود ازین کف برود
بر کف سخن سالی کف
بر او در کف سخن
که کرد و در جان کف

بر چشم نامند حکم کجا
بگویند ما هست رای شما
سخن گفت که این سخن
نشدید شما بر سخن
تو چون داری گفتی
پس سخن گفتی
در اندم که بودید بافت
موندید قالب نهی نظیر
هنوز از شما بود بدخواه
بسی سعی کردید بیچاره
گفتم تنهای چو سخن
همین آرزای بی قوت
بر تیرم و خفیه آن
پس این فاجعه شدیم
من حارث زلفه برین
کنی نه بر او زین کف
گفتم پس ای حجت
چو کار بر بدی است
چنانکه که زوری است
شکایت بر بندار و کف
مکلفت بر خرد و زوری
حلاصتی از جمع و غلط

فکر بجای کنم زین بلا
نماند ره من فدای شما
با نداد و اسل سخن
کن نیویم حرف در
که در بند تو نظر کفان
ای همه نامور با جو
نگردید کار مکه آمد کجا
نر ناموزه کندید امید
که در دید خود را زبون خود
که از خرد انکار ساند کار
که کرده جفا کف
که با شیم نهم از جد
بسوی هموس آن زین
همه درون ما نشویم
ببیند آنیم و کف
که اندیشه است و کف
نهان بلین آن نامور
فکر تن خویش بر خفند
نی چند فغان بجای من
زیسای جویم و کف
فرستد زنی زین
که روان در مانده کان

بکن قلعه را و حوت نشان
بالهام شد ز بی شکست
خبر گفت که با صی مدین
بفرمود تا پیش از بد خاست
تا بد حق کرده است
که دائم ز لطف کرم کرد
بذوق نوید و عویم حصار
بگشت از جان بدین نام
بیکجا شد جمع سر و روان
لبت از بصر من اندک
بیکجا شد جمع جوان
دیشمار بهر نشان
فشر و نذران یک
جها شد لب یک
نگار از شر احدی
از فشر در زخم
همان در سبیل هر روز
رساند ز خود این
فکند بدان سکه گنا
هر سو که از ذوق
زین ای نعمت خوسته
گرفتند و کشتند

که باشد درین بکین
که آید در دست آن
که سخن اهل بیود موجب
حضرت امیر را بدی
ببندید بخت صحصا
کف بد شد تا این حصا
بفرود قوت کی ده بر
نه از جوع نام در
لا کرد هوش و خوار
بدروانه در زمین
گشودند در یک
بدانگونه را می
بناک دنیا و کشت
بار نه کی بجا
گشته خور و بیرون
بهر دو آن
غلبت شد در
رخ زدم با میسان
که تل کرده بود
بدانکه بخت
چو باز زمین بود
بسوی عدوان

هنوز بنید عابدی
طلسم کرد و نگاه سال
که سخن اهل بیود موجب
حضرت امیر را بدی
ترسید از زخم ترسید
حدیث جدید ای
تا سید پروردگار
و کف حیاتی را
در آن سر تا
ز فکری که مویان
بی ماند در واره
بطلان این که
بدان و لیکن
رفتند که
رساند ز خود
مزدند در واره
رفتند از دست
در زمین و لیرن
ره آمد و شد
بدید بخت
تقی حیدر
پیل ای بدین

که آمد حاجت
لوی ای فلک ساری
که یار شما با جان
باور است
رساید بزرگ
چو در گوش آن
بن زور آمد
چو شیرین
تیر با
بدانت خود
وزان بدان
بنا هر ولی
بر غبت
سیر کرده
بدر واره
در واره
دل غصه
شک در
برفتند
هم از خرد
نمودند
بر وند

حسب صبی حی جیمه دو دو
از کوه صوبت بزبان
بی و خواش کوه کشت
سپاس آن کندش
بزمند یاران در این کو
مردمان هر یک کویست
از دینت بر فردین
داد و ستد خلد و بی
آنکه حبیب خدای تو
عقله خاندان در کجا
کشت بند از یازده
چنین پشیمان در خد
بجز آنکه روز قیامت
منی گفت از بس که غم
در پیش منی سپید
بپاسا قیامت جان پاره
چرا تو زیناد جادم
بره و طلسمای آن پسر
صیخ از خم خشرانی کنم
زیندگان چون منی
سوم سوختن زده خوا
برام طمات آنجیات

برایشان با صفا شست
که زیندگان ده بار کجا
دوین محبت سا کوه
بظاهرو لی رفع هر کجا
بروند زور سولخدا
سلی کنایه بر بندگی
بر اشفتان المیز
براون کردی سزوار
دران قلعه چندی تو
خی شادمان چو او بند
چو در اجامی درین پهلوی
کایجا کسایت مر تو تیا
چه گویم که چون یافند
میابدل بی غم زین
ساقی نامه ساقی برین سوزم کردین همه
سینه قمر سوسن بجای قلعه فرود آمدن با
که دارم ستری بی یقین
دریندگان پهلوی کنم
حرم زباز او دوستی
کصفحه از شکایت
سخن را در هم جان شده

سیندم که از جلدان لغم
دلیری زانفاز خلام
زین عقیده منی اش تمید
فشره زدم دراز بار
بر کفر دین بی غضب
دلیرن حکم شمسیم
کفتش مگو اینچنین عمر
جمل گشت از کف خود
که آسوده کرد سپه
کرفش از غوغای خویش
بپر سیدی لطف کجا
بخی خدای عظیم صمد
کسول دم زنده دور
که دانده عیب زین
دو بالا بکن نشه نم
جهان سخن بر شو نیست
برون زدم از پوست من
قزاع قلم من بل کنم
ایام بناسد از زبان

خجی چند روز منی است
که عیله نند از نو دوا
سیر غر چند از می کشید
سنگ و نسا و گن خلیک
بغلیین خود کرد او را
بغلیین دادند او را
نزدی تو حکم شریعت
بلی صرف جادو بدین
از ان شد مخط و غلط
بزو کج و جا که خشن
که چو نشت چشم تو با تو را
نذارم در شکوه زین
ز دیار تو کامدم بی
شفا بخش وقت
بدولت اندر قیمه
سبوا زخم آرو خمدار
فرودیز خرم خیم در کوه
که خواهم فکندن بچینند
کامیدان سنگ نیست
بدان نکلا ز ماده شستن
ز برک تق صد چمن کن
و در نسخه روح القدس بنان

بهر حاجی صبا و الفقا
کون میروم برود
نمودند آفتاب
انزیه رسانیدان
بفرود نامور پوران
نموده بسرخودهاست
که گفتی کی رود فلان
بردی زده ز کشت
سپه روان کجوان
رود آران لشکر
چو رفتستی دران
آسان ارشاد
سبط شرفی و نر
نموده را نگو
مکعبه نشسته
چو آن قلعه در
فردا سبزی پای
به دوران و نر
ولی غره جرم
بنی نم نفرود
چو روز که طاس
برآید بین لوان

ز ما ز کتم بر کو
بمن گوش دار
ز آلات حربی
شبی بنیاست
به بند بند
گرفتند در خانه
ز نو لاد مکه
بهرین فوجی
چو خجک
پس از این
در اند نظر
سگر کوش
ملیدنی طول
ز یک سکه
که درون
بر اطرش
سجایکه
بسیر چشم
که سن بند
که بهتر
بر آورده آن
رفت عمر حکم

سخن را کرمی
حسین گفت
نشانند
نشست بر
بفرمان
نمود حجاب
دران قلم
نهنگ
کمانها
بخیر نهاد
یکی قلعه
بد بود روح
بد دعوی
یاریا
غیر از
زین بند
تخص موز
هم از
نشسته
خپن
زر بر
رفت عمر حکم

وزان صد و
چو رفتند
که باشد
باقی دولت
ز به پوشش
در آن بنیان
ز به با
که بر ایمان
علاطم
که شش
که پشت
چو که
چو آه
نهادند
دل جگر
بفرمود
وزانجا
هم از
ول ر
نظر
ز عکس
بفرمود

رفت عمر حکم خیر البشر صلی الله علیه و آله

که آمدند

وز النوبیا مد عمر سینه
چو افکند حارث برشت
لکا و بر بگین نیکه
بکشت با هم تیج و سنان
بر آوردن زین ز بر سنان
کز قه یکی تیره هر یک
خیزد از پی هم نگاه
عمر کرد غیب آن بسی
گشت ناخی کنی که مفا
پش و سپید هم در جهاد
ولی خیزانکه بیمار دار
نشته بخاره دشت کین
همیکشت حارث شید
اشارت میان کرد
دلیل زین هم تیج و سنان
چو شد گرم منگامه کید
برفت از مشرق جیو
بسالر شاونی ز نامور
گرفت هم از خون شنگ
کن چو دیدار حارث
بر آفرین کرد و سوز
ماقتس کندتی چو کومر
ان نظر

رسیدن عمری قلعه شمس و کربلا حارث
و خیمه از انضا رشتان دست بران شکستند
شاد و در که رفت چون پست
منه نمودند چون کاردان
شتر از خون لاله کون
بکشت با هم میان دو
سخنیکه کافر خشمناک
ولیکن خیمه از خاکی
بگویم حرفی که بود خلا
که آرد در و دست قنا
کن خانه را روشن آن
هر زخم او کرد صد آن
میخواست از اهل سلام
که ناید کنونی در بر
سره گرفته کافران
هماندا بلمین قدم بود
بکالی کرایان شاست
برفت تا بجای کوس و انقب
زدوق طعنه هر یک
بدوق ناس فرور کشید
سیانین مالک شمشیر
سیانین مشرق فرود
صفت

سباز طلک کد بر پشت
ولی عاقبت گشت آید بود
سباز طلک مار و کد
بسی حمله کردین آن
سنا بد بر کس کز زخم
چو ناکه سالار شد شتر
بانیکار از مالو لایق تر
در انساویون اشده خنده
سوغی که مر حبه مجاره
را ز روی مر حبه شادان
باید چو حق بن سید سفید
هر دو آن پس میان بر
سنا بنها شمشیر با در علم
چنان بوی جان تن سرور
هر دو آن طفره شتر
هر دو آن مانش درونیا
هم تعینت کوی چون
نزد بوسه شهنشور چنین
پس بد بر شش جز زخم
نژاد نعدت با کسی

بست با رشت او درگاه
از ان طاقش رفت پیش
بر آمد ز شش یکی از هلدین
بنوکسان مردین بر بود
بمید آن آسوار کد
ولی گشت آفر و طافه دو
بسی مانند اهلین در مکه
کفشد مردان بز خاخر
که با هم ترم و تو خود تهر
ز فیروزی حارث بجو
بالای ذر با سران پنا
بجسین تن سپر و زربان
زیبای کین و شش و سید
بصاحب ملت او بند
دیلان دیدند بر روی
که سپید خبر خاطر شتر
بازر و نمودند از دست
دو نیکه نفوج رشتان باز
کان شش کس از جان
سزوار شش از دستین
گرفتن بر تازان نگاه
بیش بود بکشت

کسی در حق خود چو
شکست یگانیم مشکین
نفس نیز خندان بی که
نماند در سادانی نماند
کسی که ز پیش بند هیچ
بی ناکل کرم در حجاب
بر نفس در بیاد ای خوش
چو زار و کز زدم آفتاب
بگردید و بگردید تو را
سین بر لبی و لطف کرم
بغیش بر سوختی بسا
کماندین بخت بر کشته کمان
شما چون بسیند بسال کمان
کز آید لاشان بدست نبرد
تغلی نماند کشته بین
از آسویان بدیده بان
بسان شمر عارث حاجی
بگردید و بسیدان زرد
بگردیدم با سپهر سرد
که سرور در تن و ناکون
دار کشت شد با سر کمان
معصوم برین کشته مزایان

کسی بوسه بر سر او می بست
کشته ز خوش طعمها کمان
بر احوال مزدوم بی خبر
که دیگر بسید شای کمان
سبب ترا شد بهر فرا
بفرمود و بقوم را در جواب
فرستادن روز در حضرت ابو بکر را بجهت
دشمنت خردن او
امان ره راه توین
بمی کرد صدیق الاشم
بایش مردان در دکان
کازیم تیغ شمار دولان
گرفته ما چار تیغ و میان
تو هم پیش با چوم زان
بگنجد در خاطر خود سخن
چو روز که نشسته قمان
بزمین بجا خگره بگشت
بندوبید شمشیری و سومی
بر سر سینه خواه خود صفت
بگویشم در زرم ما دشمنان
نگردیم فرزند بر دشمنان
چو شیران زنده در شستن

بفرمود و با مجلس بستند
ش مرد و جوان کشته
که این فعل ز خوش کمان
وز آسویان کام نصارتین
ولی که از سرم بودین
که اکنون بسوی ترسخ دروین
لوار صحنای دود
گروهی ز اصحاب کمان
میاد و بدل ز بهودان
کزان صعب زینتی دکان
کنون که مانند جنگ
چنان فوز پیش کار
بپوشید بگردی زمین
بر حریف بگنبد که مساه
امان فرج دروزه زهرین
بات دجود پیش آن مور
شندم که از خلیت آفر
کونام زفته بدست بیم
همه کشته کرد بهر زور
چنین گفت با بویان

دوست جنگ بی آنکه
ترا دی همه سست کمان
دوروزی که مانده از عمر کمان
بر فشد ز تو کمان لاریان
سرفکنند و بد از حالت
مکانی امور ز کوه کشید
شتر شندگی سرفکنند پیش
بگردید و دست راستی با
با و داد و سالار کمان
بمیر بهر همه صدقین او
بکن نقد در دل خود کمان
بر فشد ز احتمال نجات
از سجاد کی دان بر ولی
که از جان نان بر بی ما
سوی اثر و نکشت بگنبد
بگرد و بسوی برادر کمان
شوند در و زانه بمان
صفت کشند ز دست
نمودند با هم لیکن قرآن
بر عدای شکست آفریم
ولی بزرگرم با تنگ
که از ایدین کمان کرم کمان

که با من بود و با تو که
بر کف دستم که در کف دست
بگفت زده از دستم زده
دور ریاستش شد از دست
پستان از زگره کرد باز
چو شکرم نه که از کوه
که نور محمد زده به ظهور
روانش بدستوی دست
بدل گفت میاید اکنون او
کاکو لشکر که آن باد
بهودان بر فست داشت
سوی فرشت شاد یکمان
وز انشور فست در دین
که میاید از لطف بر کوه
چو روز در صفا شد
ز طاعت چو روایت چو
لوار بدو داد و دست
بآن با که از کانی کن
چنان چندی را بدین
بر زمین زشت سیه
ز خشم میان کوه در زره

سنان که یک به ما سنا
که حاجت غبار کفین تو
بسوی صفت مومین شدن
سرور گرفتد بر سر کانی
ز زبان این غضب سوخته
که آنگاه بود از زبان
در انصاف است از چو
که از نوزاد بود فاق نوزاد
که از وی نداد از زور
بدر بر او پیش این
به سحر دارم راه فرار
بدانست خود کرده فسخی در
چو وی خورم و خورم
بجنگت بر سینه سلیس
بجا بر کشاید در اخصا
فرستادن پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله
و که عمر سبک در شاد نمودن که کانی
که باید ترافت فرود
تلاقی فی کانی کن
که در زره آید شمار من
چنین بسوی قلمه خیمه اند
دم تیغ شان مردان

بر ایشان خوار با تیغ
بذاریم در دل هر شک
دیر اندین هم قهر تمام
علم گشتن تیغ ناز
و دید بر برده چشم
دم تیغ فکند در کار
نظر بر لایمی هم بر کشت
که خورشید ثانی آمد
بوی بگذرد با خون
بگفت بن در آتش
برفش ما چار مردان
دلیران چو گشتند از تو
نشدند ما هم ندون
بنی باز نخواستن از
پس از خدمت پیدا
برو با که تا با تو که
مکون رخ خوش از کوه
گرفت آن لوار خور
وز انشور که در چو ندوان
که میون در تیغ خورشید

سجود می پس سینه ام مرد
ازین سلیس غریبان
شاید شمشیر از زخم
چو تیغ زده شد فشان
بسا و ندر بیکد گشت تیغ
هم چو تیغ زرع بر روی کار
که از او بود دوست داشت
کسی خصال بود ان کشته
بدانست آن خود کوه
که رایت بدستار دین
که باشد زنی آبی رس
بشدن سوسایان هر
بر است بر زمی از لطف
مدارید فرمود در لایم
برفش بایان سوزان
همانکشت روشن مانده
عمر اطلس که و بار در
ز سوسایان کشته چو
که این دین مهر دوان
تا هست کردن شمشیر
بدر آنکه آمد سبک اران

از در ز یاد از دیده نگاه
که با از بند آمدن بر ساز
بر زلفت قلبه افروخت
عمر ترا چون خود در سر
سینم هر روز سال است
از ناله ایوان نام بر
نه از دخته شکر کار
در زلف کف تیغها تیز تر
ان در حلقی است کفیه
مازای بوکارتش من و
شیمان بر ز خود در و من
به ودان نغمه کند کرد و لغز
به بودیم با چون حسن جان
سرفکند از سرم غم خیزین
به خوشبختی در این سخن
نمودند تا فیصل خدا
که کار باشد زه زه
شادابی در دهان او
که با خلو و ندان کبیت
بسیک بودند با عجب
که هر چه از روز عمر خود
که شد می شود فتح بر من

بر حسب بگفتند که پیش
ضرورت رفتن بر این
پس از پیش است او پیش
چو دیوار آهن منی بر کشید
رسانان مردن با رست
بهادند پیش بهر تیز
شان شعله قطره خون
تضاکت کار نده شکر
بگفت تیغ با خنده کرد
که رایت نغمه در سر بود
که سالار شه سوی بنده
سوی قلعه خویش کشید
سبک شمشیر مالکان
بگفتند شاه بدین راه
فرمودن حضرت رسالت نهادم که فردا بود
طویرم که ار با سنده مردن بر
و بر این همه کمان خود بر زده
بود فتح معایبه در شان او
علی خود تحقیق این غنیمت
بخود هر کی گشته و کار
مرا از روی ریاست
رسد بر نما نیشتر کمان

حدیث به ودان حسن است
مخندید با حارثه از فرزند
سیا بدانشان جنگ
حسنین گفتند بیار کوه
مگفت این همه بزرگ سمند
حسام دان دو سو سله
ز فواره خون کرد سپا
چنین دو سو با هم و کشید
رسانند خود ز قوس
عنان به کشند دست
چو دیدند که ز رفتن است
نشستند با هم نرم و پشرا
وز انوسیله که خدای
که بر نیکان خنک است
فرمودن حضرت رسالت نهادم که فردا بود
طویرم که ار با سنده مردن بر
و بر این همه کمان خود بر زده
چو صفا شد از شاه بدین سخن
که تواند او دید رشت
به سیت گشته سخن را عمر
نبرد این خواب با بداد
عجب بود که ان از ز و نمود

مخندید با حارثه از فرزند
بر راست تن بر می
که جو با می بخیر آمد نیک
که با بدانشان بی پیش
به ودان پس آن بر کشید
نمودند خنک در آن به هم
هوا که شوی سرخ در کاه بی
چو با ب سن هم محبت
عمر را ماند استقامت
که خود را رساند سالار
دیزین نمودند با شایسته
حکایت نمودند با شایسته
بر زنده عشق سوختن می
چون به می گم سر در
بگفت سخن بر سخن
به روی گم رایت خود
خند و نغمی بر بود و تدا
عجب رانق و در سخن
ما او و شیرکشی کی
که گفتی مگر سپور کبر
که من به امای از آن
که هر چه کار کشیده بود

رسید بجز چون لفظ غایب
مرا از کم کردن انقضای
بکنی بجای تجدیدی کریم
بجسرت برآورد دست
بگفت این سخن و خاشاک
در بجز آن شب پیمان
شد از کس آن لاله نشین
بر کاوه سید شد مکن
نخست آمدش در قافش
دگر تر کشوفتین کین
چنین کرده بر من و لای
پس نگاه چون ز خیم
ز صبا رسید حیدر کجا
علی را طلب کرد خیر بشیر
بجان اسنان بل مغز
بدل گشت سیدش با بل
یکی گفت از آن جمع میبار
نمود القاقی بخرش نی
برین وق سلمان با هم
کسوف جنگ تن با شمشیر
خدا را بجد و شاکرد با
ملک است بخندان سجده

که فرمود شب بجز چنین
چناندار گسستی از فرج
مراده تو نصرت در دم
مگفت بجای و ملاحظه
حدیث نبی را بخود بخور
پس از تره شکر رخسار
چو صحن گلستان بدین
چو گلچین آید سخن
بذوق او کرده بر زمین
گسندی تا بود در کف
دران صحن گلش بجای
طلب فرمودن حضرت رسالت نیا
صلی الله علیه و آله حضرت امیر مومنان علی علیه السلام در
سند روایت کردن در حق اولاد
بتن شخص ناید جان نوز
ملاال آورد آرزوی مال
که ای حیوان حجرت کجا
که در دست بودش و علی
بترد علی رفت نیمه و
که خواندت بنحو بشیر
پس آن روسوی بی جواب
را با نهانان کو نصرت

بگشمتن بسوی و بارش
کسی نیست مانع عطای
در صبا بسین مبین خرق
را جز از حبیب سلب سخن
دران صحن میازان لای
برآید نشین لایان یا
که خور بر ذوق سخن
بزاورد آمد پیش نی
ولی داشت آفتاب کجایان
نیاید خوش آن حرف
شما از خوندل سینه
علی را بر کعبه عاجز
بمسلمان بفرمود آتش
که ای شیره فیر در جنگ
غضنفر چو بشینه در
رو نشد در کاوه عشق
که روح الامین کجایان

دیدد و لست فم و نصرت
که اسرار دل دست غرض
بزاوان گان حق در حق
در وضع تو اندر کس خط
بخود هر کس آسمان نهد
که لاله مدار غصه نشین
شده عرق این سزایا
دویدند یازان سینه
بدست سنان و پیش
که من حاضر فرمود ایست
سرخوشی بر پیشان کجایان
برآورد از حبیب آید سیر
کشانیده باب خیم کجا
که بود آینه آسمان سفر
که بودند سوار لای
که گشت این شرف هم
نیامورد که در پیش ما نکند
که بشتاب و را ترمه ما
تو بودی مراد از صدق
ز حاجت دان و حق
که نشانی از عشقش عجز
بیا مد فرحاک و محزون

میکند کز فوج آفرین
درین است چو من او را
بشد در زهرین خیز
بسیار گفت آن و
ای من کوه را ندانم
نه زمین بد بهان
زین روز هر دو هوا
بدم در کار بدیچ اثر
ده چو بدین همه
ی که روش خدا بخت
بدرین بوشن تن
بفرمانی بدست
گشت بنام خیر نمید
سود خندان بر سر
که میریت و شکر
دلفان در طاق
نمودی آن زده
چنان بر تشنه
چو شمشیر کمر
بود بر سبیل
سرو در بشانه
برویش سالار

باطر کند ستاره جهان
گفت تا میرود
بچشم اشک
که اینجا و آن
بزل نومی و
چو خورشید روشن
کنند را در بود
نه سرمانه که
چو شمشاد از آما
در این بفرمود
برای تن بهر
که میان ز
که خود و آ
که کوشه که
بر آستانه
بجان درون
که باشد چو در
که بر شمساری
ظفر و مرغ
بسر کوفت
چو بر سیه
عجب مژدن

درین میان کوی علی
در آید چنین در
بپرسید از فرط
کارم فرین شکو
بچشم من مان
و عکرو لیدر
روایت کند از
و پس علی من
تا زنده نشان
کون بوبت
چو خیمه کشت
همانم طلب که
در آهمن کلاه
در پنج شش
زده چون بو
در آمد بر زید
بروی زه که
حما از ایشان
بر او خفت
و زین سبب
بر راست نیم
عجب مژدن

بذات مقدس کمان
چو فقا بروی
که چو نست چشم
که محروم از
و غصه ک در
گفت ای فو
که بعد از عای
با ستار دست
بسیار ای
که تخت دست
شید از سولی
دره با کله تیغ
تو کوی قرآن
چنان می بک
ببرید تا روم
بیدار از پد
بی برانان
و عقر ک
بر او خفت
در آرد سلام
بیاید بر سید
بسیار مژدن

عجب مژدن سید امیر

طلبگر پس ایست نذر ما
تجاسید روزگار قدر
مگردان رخ تو خوار کار
که با سینه بکله شیر خد
بگفتند انصار دین تو
بر آورد پس دست یاری
نه از کس نیز تو خاری
ترا کرده از بد و فطرت
تو اشق و بی غیرت
بده فحش از لطف ز سر
اگر خصم با حقو ه بلند
بفرموده انکه بر دیا علی
بنی کوازم او را در اع
دانشای رفتن سید شای
مگردان رخ خویش شای
چه فرماندهی بد خویش
دم تیغ بر فزون بد
بخت طلبگر پس نجای
عقافتی بر بان بران
توقف من و نداد و پنهان
رسانید خود را نشاوت
در نیزه آن صفزار

و عجب نمودن با بر او زمین و زمین آن
بر سوی خیز بگردان
از پیشتر تا نگیری حصا
نگردد میاز و بیکر موجد
که ای روشن رسایا گفت
پراشک چشم بر از چشم
نه خوار تو هرگز لغت
بغیر از تو نمود او را نبود
که شد درین به کار
من با او رسالت
چو افتد بر جگم گشت
سپردم ترا من کجی
علی باشد چو هر از سوغ
که پر شد و تهما می
نگردد رخ شیشه فیر
گفت باکی با ایوان غا
که تا درین را کند خفت
در آوری ای خضر در کار
سوی خیز بگردان کرد
سایح خلیفان تو می
که من شپه بر دم مالوا
پیدا کرد دعا می چند

که این شجرانم خدیجه
پس آ در در سوی حق
گفتند آنچه او گوید
ببینی اکنون جانشانی را
ملکفت ای که حمید
ای علی عبد خداست
بظا بر ما من قبل است
کنون می رسم کی بود
بمندان آید جوایب
ز نایب ما من کس جهان
زین امور صراحت
گرفت بگفت مصطفی
ولی چون ان ایست کعبه
جهان بره کرد روی
سایح گفت از زمین
حدیث نبی اولی خدا
یداند جور است
ولی چون تو می نه
حکم سوی ای جهان
گفت این نگیزد
توفیق تو خالی از کم

بدوداد و گفت ای عزیز ما
بدست تو اوست
بفرمود از روی لطیف
بود حکم و حکم من یکسان
که داریم میری چو شیر خدا
بود هر دیر بر دست
بناست و دینت که بخت
پرستگسایت امیر
بترسم بر من شای
گنهدارش ای کرد که
فدا گشت ز کار
بشد خصم از سلاطین
به روی او شیر خدا
که تا در نگیزی دست
که ای جنت در ذوال
که ای صفت کن شرف
شند و بر آید ز راه
قضاستین سالات
موندند است بهترین
نیاید کلف بر من
بگم خدا و سول خدا
شود هر می گفته را

برفتند هم از آن نامور
گرفتند فیروز حنی در لعل
چو پروین داز در قلعه
بدرستی کی گزنا کاو
شده بر نش است چو خفا
همی رفت کرنا کوس و
بشکریان گفتی کی خفا
شامای تهید زینجا
ولی بر در یاز من نگاه
ملفت این المیخت چک رضا
نکر ز یک کوی لغوی بن
کی تیره گرفت خدیوان
بر اندشت کیمین چو لاجان
همچو کشته سبای علم
بهم چون سینه دران جنگ
بلخجرت از وین خشمین
سیر جز از بر خود و خرمین
گرفته کف گزده کاو
چو از و سیدار آمدیش
رو زنده سینه دران
بجولان آمد سان دو
گفت چنان سخن است

مان جنگ جوان رخا کفر
را ز و خله از خراب
تو گفتی بر آمد ز غار زار
گفت در ده زین کجا
نکاهی پر از ز خون
و پیران پشت سر زین
آمدن عارث در میدان زدم باز روی تمام
در میدان اهل اسلام و شهت در اهل اسلام
چون بر خروم زار و کاو
بمیدن این نشان شده
گفت او گرفته شده زمین
بست و بکشور کسان
بباز طلب کرد باین
شده صفت داده همی
بهر و در آید سان جنگ
سپر بر سر او آوردن
سرو سینه شد خورد و
تلاش کرد پس هم نرود
مردم کان فر کینه کش
رو آوردن با سکر
مان تیغ ز خون کجا
که فولاد لفته زانش به

بیدان جوان تیره روان
شاد می دیدند از چار
گشده دو تیغ بر وار
سر پاش غایت
بر انداز شوای ان جنگ
چو آن دکان خسته بل کند
گنم حله بر وزن حاصل
همی گشت بر دشت
جامل کی تیغ بود
کافی مبارز و کله جان
در آن وقت خورد لیل
دیبری بر کیمین مرگ
بکرون بر آورده کز
به پشت سپر خود در
ز سکینی کز و ضرب
یکی پرالی و یکار آمدن
چو در دست او دید
چو از همدین دین را
و گرامه مشرک کینه
سایه زوای صلوات

چو دیدند او با نفوس
شودند و از در می
شده سرخ چون گل
چو خاک در وین بر
بچه کس گرفت کفی ملک
همه شست کین هم شست
که من می مردم خود آورده
با سینه صفت رضا
شاهم و سپید سار
گرفته کی کز وین
بباز و کند و پیش
که عقربت یاد شست
رسانده بود در شست
ماهنک نور دان از ده
مژده نکر تیز تر است
که بر سرفه کوه از آسمان
بگردد از پشت زمین
بشد تیغ ز کف سب
بر آوردن تیغ تیز
شازم در خمی و غرور
سوی اهل اسلام آورد
که آمد مرار لفته جان

سینه تیغ

بخدمت عارفان
تو منهای حدین فرار
بر آفتاب گرفت شد
شاهزاده در غنچه
بیدار شد شیر فرزند
بر آمد ز سر زلف غفار
ز بس تره که می شد
فتادش من از به چون
بنوا در سر ای که زود
خانجی زد بر مار کس
نکاح میان این بر شد
بدرقه از سر مینظر
کران بر فشره ز شل
چنان کرده افغان
فرای سوی صفح دبار
کشند بکیر با رطب
بهودان بر فشره
چومر حشید نگار
در آمد جانخواه
پیل جای بر جان
همیکو زانان
سزار سکرش از به

ز هم خود نکاشست
که من شرم فرو
برو گفت ای کس
چرا کس کس
سپر بر سر و
چو بر قی که
که از موش
سپر بر سر
که او در شمشیر
که بر شاخ
فتاد از و
کست بر
شکست
که نشاید
بفروزی
بر است
در بند
فتاد
بگوار
زبان
صالح
در

چنین و با سحر
بسیار آخورداری
تا اول سرو
بر از خشت
بزرغ اور
از ان رقی
بهر بر زبان
بدر رفت
بوقت زدن
بسر خورد
بلرزید از
شده که
چو در باهر
غضنق
دیران
بر اند
لکفتد
ز بس غم
طلب کرد
تخت
صالح
در

علم من حوری
که در ز که
که من خشم
در اطمین
سپر را
بشیرین
در آمد
رخش
کند
شدن
بهودان
چو
دو چشمان
همچو
شده
زیر یک
اندک
بچو
کشت
دو
همه
که در

در

وز من نمود آن زده سوار
بر بخت من بستان مای
پرست بر پیش کوه
سباز و گنبدی نمود
چو در آراست کوه
کی از گرفت مکر دست
خمس بر زید شیب
چو کوسن با لاری
بر زور زینان با
از مادران سخن گدار
ز خدای گشت گنبد
تن تو سخن از روی
پدید چون بوی زینها
بخود و غره چو نخودند
در در چو در ز کما خلو
چو افتاد بر حارث
سید کشمشان درین
زود و گشت زخ قزو
کسین در چون سست
بلطف سخن زول زور
از آفتاب بجا بدخواست
که دیگر کسی نمود آنجا

کلا باز این لفرق است
گر بست مانند کوه از
بر آمد بسیار بری از کوه
باز چو خم چون کوه است
طلسم کوهی که گمان
که از کوه چشم خورد
ز وحشت هوش چون
دن چو کوشین را مدجا
نوگفتی بر آمد از کوه
روان هم مثل این است
سپه بجایان خود رفت
بدرت کوه بان باش
سازد و شاخ چنان
گمانی باز در می است
زمین سازد و هول زور
که افتاده گشته در
بروش طلیح گده وین
روا زود و دید چون
طلب کردن حرب بعین صاحبان زور
شاه و زوال و عقار و عقاب آن بنا
کازر و زخ جو اندن آن بعین

نهاده از برین سر زور
بروی که تیغ را داده جا
وز این برکش گشت
ببازوی دیگر گمانی
نشست بر زمین
وز این بر مودان گنبد
بر اینجی حرکت کرد
همه رفتن سلطنت
سازد و خدای دو
در آمد بسین سخن
بر رویه چون کازرند
گد حوش شدت چو
نشسته بر زمین کوه
گیند ع در فرخ خود
بیدار افتاده دوباره
دو افتاد و سخن بلند
ازین تهر از دیدر چو چنان
طلب کردن حرب بعین صاحبان زور
شاه و زوال و عقار و عقاب آن بنا
کازر و زخ جو اندن آن بعین

کی خود شکی جو لاردن
نوگفتی بر آید کوه از
ینانی از سبوی کوه
چو شاخ مکنونی زین
که سین نه پوشان لاری
حکیم ندارد دوران
که از این صحرای بر زور
چو سیدان بر مودان
زنی می و فقا و هوش
وز در میان طهران
بر روی باز و بخود
که این طهارت چو در
یکرات بر روی خدایت
سنان چو هم اردها
سرا و حوش این
دش چون تن بدویم
ز هیچ نموشه کشید
که شدار دور سیران
رغم گشته پشیمان
طلب کرد از اهل سلام
میاند برود آمار این
که آرد زور وی اندر

بگره شیرزان باز درین
غصه نغمه چو مهنه زور
بدانست چو در زریک با آنها
جهان بسکای ز شکر کشت
چنان زره اندر و برین
ز فو فلک سی شمشیر
شکوهش فکر کردن
ز بس شکست بدست
چو آمد میدانان قمار
همه خدایان ز سارین
چو ترو بگردید با آن
منم گفت مر حیدر کرد
بگره زرم سپهرین
مادر جهان هم او
نخود از چنان که زور
منم شیرزان و شیرین
منم آن مار که مکران
کنون تو بست ایست
بلرزید از بیم چو بد
که شیر خنک و دروید
که خطبه است آنجا
ز سر حبتش و ز سر حبتش

کرا زنده و چو کفر از زمین
بار ز یک سینه سینه
سبب طین زمین و قضا
بلرزید ز خویش ز بول
که آمد کشتن سر هرین
در آمد چنان طلا طرم بود
که نقد مهر کردید خود
قادر بیک کرا و کوه
هوا پر شد ز قدر کرا
بجولان حیدر زود
سینه جل سینه کرا
که دانم ز خرد و دست
شیر ز غم جو بلین
و که هست بدیشیم
شد زهره کافوریم
منم بازوی سید سلیمین
منم ما که بد به مکران
بیا پیشتر که گفتیم
بدانست وقت که رسید
فرا خواب بدست کرا
که حیدر با می سید
ولی از حبتش بر یک

بگره نغمه چو نغمه کرا
چنان خود داران کرا
چشم آمد می شست چو سطح
کرا شکی جای شد من
زمانه برسد آن کرا
که از بیم نشان لمان
خردند مداریم جان بهمان
پیشین و شوکت برین
لو کشی که کرد درین
پن کار زاری کرا
هم آورد خود را چو زود
بزر و لپک زهونیک
که کرد ز کوه خار زرم
چو کرا و چوین تمام آن
شکست آن خطم آن
منم آنکه زور و کار مجید
منم آنکه زور را بدن خدا
چو بشیند مر حبت کرا
شیدم کرا آن شیرین
بیا کرد با در خویش
چو بشیند حیدر بود
بودین دم معجز خنک

تا نیک ما و روان آن
که دندان ل سید آن
جاس موم چو موش
که باشد ز هم کست
توان از لست شود
مین با سخن کرا
بخار زد و پشیر دین
با و در که ز رفتن
محرم حلان جهان
با این رو سینه
رخ کرد آن ز سر
طریقت در وقت جنگ
بنا کس چو سینه
نفر دیشتر خدای
که مادر مرزا حیدر
مرا هر دفع شما فرید
در و ده م سر کرا
که خود را بچو حیدر
کی سنجاب بخند
بنین و دل از کرا
چو آمد سخن شب ما
که یاد وی آورد

بنام

لله نور دار غضب سیر
برو کردار حسنی بر
چنان شعله نیرنگ
راستین آن آتش افشان
یکی ز توش هند شاه
که اینغراب و ضربت
رسانند خورده آن رو کیر
چنانچه آتد بفرز
فقد در خاک سپه سوا
ظفر دست بود محض کاب
مسحی هر دفع کند
بگردید سلام کردوش
چو بشنید آن مرد در کعبه
سرفشان روی کال دست
زوش قطعه زنجیر
نید ضربت با چو کیر

درد زمین صحرای من
ز لرزه و تا بشکستند
که به صحرای پست های رسد
نماند در آن بی نشان
گذارد برای آن بی سپر
را طاعت ضربت من در
که نام خدای در بدر شهر
که شد آتشی که در زمین
شده چار پار زمین
بگوش فلک است تا آفتاب
ز خور ساخت مجرا بسیند
شاید ای آن نام علم در
بمخوست که در دوده
گرفته تا خاک را ضربت
که کاو زمین با جت کاهی

بغیر یکبار در کیش
زان بگذر بود و حق
ببیند تا آن صبی بی
همیندم شما ز سپهر
یکی که روشن است باز
بماندم حکم خدا بجهان
بفرق هر دو مارک آن
دم تیغ تا خورده ز خود
چو در دیه آید و شمشیر
فضای هوا فلک تا آفتاب
بخشین خوردن کل کاشف
یکی که خورده سلامت
چو او تور در خاک
ولی که وجیب تیغ نشسته
شیدم که از ضربت

چو باز و فرود آید
سود و زمین سینه خاک
چنان میساخت آن
رسانید خود را در
مانند ضربت آند
بریدند از غمش
سایه و شمشیر و باز
بست سینه بر
فصاحت با قدر
و بی شادانم هر
جهان فرخ بر کل
کند خوشین در
رشد بکتیر در
که روح الامین
در افتاد که خان
زمین با مشین
سینه از باران
سرخ از خاک
سوی همراهِ می
سوی قلعه خویش
ولی آنکه آتزان
بدست می آمد

سپهرن دو الفعا را از خاک و دردی
آفتاب رستن و بر دشتن ل خندق و تن
رزق منق

ببر شمشیر خنای من
پس آتیر در در کار مجید
بناگفت مر که جو صحرای
در آمد که در آتیر
نزدق که شمشیر
چو کردند شمشیر آن

کز قوه کفک آن آرد
که بر کله کور شل
کشد پس شمشیر
بزد و آمد از بسبب خدا

چکان چمن دست تمشیر
بهودان جوان میبند
مخضف خورده ز خود
بزد و آمد از بسبب خدا

سوی همراهِ می
سوی قلعه خویش
ولی آنکه آتزان
بدست می آمد

به یکنه نه کامه که در دا
بنک و نه تک دو دو نام
فضا و اندام حکم قدر
برو حلا آورد شیرینان
رساند خود را با کعبه
کلی حلا آورد آن بود
یهودان از کجایان شد
کر زبان زنبال و ز سپر
جز بر زبان شیر برآورد
چو درویشتر بند و شیرتر
بیامد و مان در گرفت
سرفصل و میکان خنایان
آن شکره منبت خنایان
چو در خانه ز نور شست
شکره و آرزو خنایان
فشو پنجان حلقه شکره
چنان کاشن کجکده
از آن زده قافه ز حال
خوشی ز اندام کبریت
ز بهرام و کیوان ماه مهر
نسرده نشینان زینها
ز رضوان غلمان از جود

سده که در ایضا حقیقت
را استوب آن مکه در غیر
حقیقت و از دست بیغم
بیامد یهود و کرد در میان
سنا و ندو مکه حیوان
که با شیش روی سپهر
رفتن یهودان درون قلعه و در شش دور
عصبت من اسد لسان کندن در کهنی
که آن آهنی در زجا کندن
مسیحی کارش حلل
بی کشتن همت خود
بود اینهمه عیون خنایان
ز بس بر طحک ز اول وقت
زمین محراب مقربا
چو در درنگان با زود
صفیه که در تو قلمه
پس کجک فخر خنایان
بنام خنایان در غنایان
ز عرش ز کرسی لوح بود
ز بنیت یقین است خنایان
ز حش و ز طم و ز مایه خنایان

بر آن جنات نظر و کین
و آمد آن کوه خالی کعبه بود
سمر و مذاخر غنیمت بود
از قوس سپهر کیر و تیشیر
گرفتند از ابد و دنیا
به نرو می روی خنایان
رفتن یهودان درون قلعه و در شش دور
عصبت من اسد لسان کندن در کهنی
که آن آهنی در زجا کندن
مسیحی کارش حلل
بی کشتن همت خود
بود اینهمه عیون خنایان
ز بس بر طحک ز اول وقت
زمین محراب مقربا
چو در درنگان با زود
صفیه که در تو قلمه
پس کجک فخر خنایان
بنام خنایان در غنایان
ز عرش ز کرسی لوح بود
ز بنیت یقین است خنایان
ز حش و ز طم و ز مایه خنایان

شهر مهر و اختر زین فلک
کلی از منی مشا رخسار
یکی آن سپهر را زجا کندن
بدر رفت آن دیبا کبان
بر کشف از آن حال
در آورد حش می که کربان
بکمال تبه و بیکر و انوش
بر حش در زور شیرین
در آمد ز دنبال او و فوج
سپهرش از او بر کشت
چو پروانه کرد سرش حش
که کوه را از زمین کشت
که در آسین کشت کرد جا
به پشت سما کسب و سپه
بسال ملک افت حش
یک کوه و درو داشت کین
بسالای کشتن بداند
برافتند دست و سفیر
چو کابلی کوه آن در کین
ز بحر و ز برز و صلح حرم
ز محراب و فرم ز کین
ز آن فرستادن خنایان

ز غلامان

عزیز ز سلفی مملکت بود
بزرگت باشد در کتب
چون فرودند و ما کاینست
برآمد ز خرد و بی پند
سوی کس که بی پند است
باید بایست که شمر
مردان سرشیرین و دود
بستان عینی سخن شمر
دوران چون و مید حال سخن
بر جرد نکند و در و آید
کسان که در حشر آید
چنان که اجوابان
در کز بر و سپهر بر وید
صلی خدا کرده به بود
دعوت کند و دی با
که اول برسد به دنیا
بی نهایت نیست و حق
و خلاق عالم خلیلا م
بگفت آنکه چون گفت
در پیش پای خرم شمر
چو در بشت بران بود
بسی دلان را ز قوم بود

ز موی کافر مومن دوست
ز روی مین باغوس عظیم
فغانه و غنچه باج و آبا
که افتاد به شمشیر کمان
تماشای آن انداخت
مجموعه شد قدرت حق که
نه از جناب جاز بر می
بغایت شرف دار شرف است
علاجی نمیدید غمرا لانا
مان خواه و ز نهان خواه
نصر فی غیر الا مان الان
که در بود به شرف بر حق
بیش می ای تمام مصلحت
بیکدی گفت و گفت و نمود
آمن جبرئیل امین در پیش سید بلین برای
مرد شجاع امیر المومنین و شرفدار اهل دنیا
چراغ همین کسان سخن
رسانید اول زده و سلام
بر آمد ز در حارث ز فخر
فرستاد و بر بیت مصر
بسیر عمت اشیر زود
بشیر و باز و ملزین بود

بر آمد هزارا فرین چندان
از بهوی قتل ایرانین
چو شد رکش که نذر به زود
زین پر کوک و صغیر کسیر
ز عجز شاه و ولایت
چو ازین که در بر رسید
که بر نداد و کرم بود آن
سوی بیخ او و نگاه
که در سه گرفت از آن سخن
بیش نشا و نذر سر است
بدان نشان هم چون دید
که تا در نیاید در دنیا
اگر و نجیب شمارا کمان
تو نقیصه بشنو که سالار
جایی که غم جوایر بخت
بد و انکار ز فتح خیمه خیمه
سخنت آن دل و میدان
بر آمد پس نگاه باشگاه
بکیفر با سپ اورا کند
کنون بر در شاه و با تیغ ز

بر آمد سست از روی کشت
که پیش از دیدار شد سخن
لمای کرد از نوازان
رسا نند لقا آن شرح آید
سهر سیم به شکست
سپر کرد از او بر سپید
گرفت عوض تهر و پسته
سهر لاه در ره پیمان است
بدندان م و کبود سخن
نهاده همه دست خود است
خو ز نشان سخن گویند
مخمس آن مان بود
نماند مرا حاجی ف آن زمان
کشت آن که ز فتح زمین
ز خاصان صحاب خیمه
چنان ق من و سما
لب خیمه ماند کاخ خیمه
سپا کرد آن و آن راز
شی چند گفتند از اهلین
مخو سخن او است مرگت خرم
بگفت آن کسب و در آن کند
در گفتند با هر ز سر

همینست که همانین
چو آید تو بایست
بخوانی ز غدا این
بشاد می زودت
لبیک بر جان من
پس را بگو که
فرستاده روی
وز این سول همان
که می نیم سرو
سبب است از هر
من هم رسید
چنین گفت
بدان زوه فر
چو رفت آن
گرفته پس
چو رفت که
بود محترم
چو او هم
مر او ز
بکیف که
کنون ز
ملا آن

که اکنون یاست
رو خود مطلق
هم از جان
شکفته کل
بجای که
خبر در
فرستادن
منون حضرت
بیتیم که
که شبها
که ای خانم
هر اصر
زین را
بر فتم
ملا آمد
اگر چه
تو این
لایق
چو روی
که امروز
مرا و

بخوانی علی را
بگیری در
جیب ما
طلب که
بگو تا
که می
فرستادن
منون حضرت
کای شرف
بنی با
در آیم
که آفر
بها م
که او
زین
ترا شد
پس آن
من آن
نشده
پس عمر
لامر

با غزا
بجاوری
چو بشیند
چو مقدر
خود آید
که تمن
روند سو
پرسید
فرموده
بدین جنک
که مرا
عقوبت
ببالا
بچه نمود
ملا یک
زفته است
که او
که می
ملا که
سیکینی
بر او
ناروز

که

بسیار از مردم و کلمات
بسیار هم از سپهرین
بکار حکیم جهان وین
کدام نام در دست
بازی با روی شکر کن
در این ضرب حال
ان ملکیم با خود برین
بسیار از او محبت
بسیار بدین باو نظیر
بر باره رخساره سار
در این برین هم
چونین در جو خندان
بفرم ملاقات شد
تن خوش فلک از پیش
شرفش عالم از
نی داشت بخندش
بخت ما که در این
لاست امر و کاری
کوهم تو غدا ز کار
چو گفت اینجانب
بسیکف و دیده شکار
حسود این فقرت اصحاب

ببیند بحال ندون
رساند خود را بر روی
رسیدیم ما هر سه بن
نمودم برای جان سپهر
چنانچه ز شمشیر کمال من
فرود شد از جان با
که بر من رسید از بی
بفرم بفرمود از خوشی
رسید ترا زلی بکدر
رساندی شگفتی بکار گل
رسیدن حضرت ایملوین و پیش
و معذرت نمودن رسول خدا
بر دولت آمدند و سپهر
رساندی لبالب حق
دودست رک نمودند
همی چشم پوشیدند
بمن یکبار گفت
بر آمد که پرور و کار جهان
هم از خود هم از جا
رو نشسته اند و چشم
چرا ملازمین به خاک
که شد همت ما الفقار

و سپهر آن تن
بیکر در خود ضرب
در آن وقت از است
شرفین می کمال هم در
که سعدانم کو بهما چنان
ضربم می بخش خدا
ولی گشته ام بس که
بسی شکر حق کردی درین
بمخالفتی راز و خیر
از باز رسیدی می
چو ز آفتاب جمال
چو بویس محبوبت
رفتن از خوشن در
پس از غایت
همی ز تو می
بفرمود ما خوانست
حرف حال می
رشته می بفرمید
کو نیند از رحمت
از کردار از نور

نماند که از بی جان
بکی کردی من شکر
گذر کردی بر خاک
زلفش با زلفش
بسکبانق و از آسمان
سر پر از بلبل من
نی آید از در چشم
که از لطف و معنی
بمان کرد هر یک
بسیک آبی شده
بفرمود بسوی
و کشت با لب
نیما و چشم علی
مغضوقم کرده
علی از شرف
بمان سرد از
نی بدین از نو
چو ای بدین
کو از هر نو
بمالید و پیش
نی خشن خدا
در پیش نشاند

نگه برین سزگون محل
چو یاری می نماندستان
ولی احنین و اشیم آرزو
با خیال انشرم هم در شمشاد
لی آن بهودان انفسد
موندند از حکم اول با
بجا بودم کنون کی یادیم
بداریم خردم ای اهل عشق
بخشایند مستم ز صبا بانشو
بجز فرمودید بیرون
عجب نشا را و این محلی
بو جلدی می خالی بچون
چو شید بیخیزت وارو
زین کرد جا بهترش
در خیز از ماندان
بمیرفت با فوج شاه
بیدار که کرد لغز از هر
بمیرفتن بکلدونی
رشد روشن در اول
پیل در چنان است صفت
بیش گفت به غفور
و انشد بسوی در

گرفتند کینه هاریدل
بحرف اهودان هر چا
که باشد ز اولاد اسجد
که اندازد پایش نکند
که بهر خود آن تبه نشد
باق هم مکرده پس کفنا
که ز قیامت اختیار
یکین محبت با ردا
که با نام بر سرستان
علی را میان برین و عد
بگردار نور بصیر در بصیر
که بود ندای سیکرین
وزان چو خورشید تن
دو تا کشته با سینه ده بود
علی سر را فرزندت
نه چون ز نانی که منفعل
تزد کینتی حمید آید
که باید برمی کرد هر عیوب
که فکند کوبیدن کن

نیکام و صفت می کنند
احمد همان خاتم نبوت
بیزار من در سجده
مکوند از غم انسر کشی
چو کردند از اخلاصی
گرفتند خود جای و بجای
سوری نمودن سید کانیات نسبت
قلعه و مشاهیر نمودن مرتب
کنار خندق در رسیدن
نه این تکی اساخه بگرد
که کرد در بازم جان
حبب خدا سید کبریا
جنبت طلبید در پس
بهر ای صاحب لطف
بسر در رکاب ظفر نبت
در داشت کین لطف
بیش آمدش حرفش حال
بسی آن بهاران
و خفاک با صحت
و ستاده کرد کار محمد
علی رسد و مکذبت
مقدار چون می بر

بجز نسبت رتبه او
که تو ریت مقدم او
از زو ندر اهل انبیا
که خوانند از خود کسبی
عناایت بیست شریف
ز صدق کیشان انبیا
ز جبار فتم با بجا آدم
که ساقی من در موهوم
که عظم نامد نسبت جاکو
ز پیمان سانی کو برست
بحرف و کفر غیر علی
بگام حکیم جهان افروز
در آورد پای ظفر در کاس
بدولت رسد بسوی
برفت چون به بافت
پرا از فتنه خضر زبان
بیدار کرد سوی خضر فایده
که بودند صفت بر زمین
ز آنها بهما بر او نسبت
چو راه که گشتن خندق
بگام بجهت خندق
ببناهای خندق از

بجاور کفش ولی آله
که بود یک دست میسر
ببرینوی خند و وقت
چنین گفت ای کرمین
زینین بنین چشمت
دست که می یاد زکات
که کرد بوی کرمی با
نشانان لغت با شری
باز سو آید کفش
باید در سر سینه
بهر دامن بودید حال
دایمید بر آن زود بود
نشاندند ز خاک زار کین
بفرمودم از شرف کین
بفرمودم از ده سوا
در کجا باشد اسماول
بهرودان لغزان صرا
کنون باشد میوان کرد
رغبت و بر دزد و نجی
که روز عری و کا هر
بلیفت در سینه بود
شکفت سینه آن کرمین

ساز و مل بگذراند
بینه خستی رازی
دینهای بر روی کجا
که ای بر شوخ غریب
بدین سوئی تنی خست
چینشان چه شیر و چارو
بدیدانگه شده بد زو
مدان این بدایع عارفی
رسولند آباد لیلانین

رفش و حرست کردن
مغضوبی رافت بکین
ابو بلز از حال جبرین
بسر عم تو از سرم بر دو
چو کرد بد بر دمی لیلان
بتم کن گفت سالار دین
چو خنجر از وی تا شایو
که آمد تا سید رود رکا
موندند بیاسان عمو

بایستاد در حقد آن
بناوی سر سخته آهین
بما زوی و نام زوان
که کن کی سوی این گو
براست سوئی بن سردی
که یکین هم سوی پایین
تعبیب بی تعب فزود
هنوز محاسن و سپهر
علی شعله ز بار فلک دور
گرفته مکلف قبضه میخ را
بر دیند بلیز مان جان
شیر پار نه بکون کین
شرف چه دیده چون طراز
شیر بود شان کز خورین
کینه زاریک شتران
که از قلعه ملک خارج
در آن حکم تخفیف بود
بدرست لیلان کرفزار
همان کون کون پور و
بکجا خد اهر اصحاب دین
بشدت کج آن آب زنگار
بمیانی زمین بچ سب و رجا

اخر کردن بهودان و بجا ک افادان و
نرم و نمودن سید کانیات
داز سر خون اینها کند شستن

فغان شدند از امان
که او جنتی بود بر کین
که هر کای القوم کرده
راند و ضیق بر تو عجا
فرود در عاخری هسته
تو انجام حال کنایه شون
که بر کفش بی از تو ع
که آن زیور و خنجر ترا
که کز راست باشی تو ز بود

ببودند از بس کجای
که شست از سر خون آن
زاکون و ببول نه چو
کزارید در قلعه خود رو
که شاید حبیب آ صمد
کنانه که رقوم سالابد
بکفش کجاست بکنیز
ببایش که هست نیتان
در شفا بود در وقت جدا
بدانانگه کفی تا خداست

شرف چه دیده چون طراز
شیر بود شان کز خورین
کینه زاریک شتران
که از قلعه ملک خارج
در آن حکم تخفیف بود
بدرست لیلان کرفزار
همان کون کون پور و
بکجا خد اهر اصحاب دین
بشدت کج آن آب زنگار
بمیانی زمین بچ سب و رجا

بجسم جان رنگ است
شود آشکارا چون گنج نهان
یکی از پهلوان گفتش چنین
ندایک جبرئیل از آن کج خیز
مکن ظلم و حق خود مقدر
چنان در برضوح دستوار
بویزاید بود آن زنهان
که آمدند برین دیر گنج
کش سرخوشان گشتند
بفرمود و آنکه رسو گشتند
سرش بریدند چون کوه
بفرمود و آنکه سالارید
سازند مردان دشمنش کار
دیران گفت در زدند
چو شد نو سیت اندر بنی
بفرغ آمدین آنکه نمی
درید می هم گشته چون
بمیزان گشتند گشتند
برابر بد آنکه آنچنان
صفیه که بد زوجه اشقی
ببند آمدن زوجه آن
از زمین بازادی در گشت

هر جا که خواهی در میان
بنیابی تو از زیر سخن مان
که ای خرد پیشانی سپین
همیندم با دوسیرند خیر
برده آن جان از دوازده
که جبرئیل از نزد در دگا
ز درانه جبرئیل او سنان
بدست آن گنج می
همی زیر کعبه فرخینش
که سازند از آن سرش
بر خنده در آسمان بلند
گشتند سر و سیمت برو
که گشتند شود بر فیردی
که اینرا گشتند بکن علی
به سیدی گشتند چون
که با شکر سق کوهی آن
که کیو تفاوت بندند
گشتند و آنکه گنج
بهم کی رفتند مومن
همان عشق ابراهیم است

در آنکه با دست تعالی دروغ
را در طهر صبح در جبهه
گفتند تا آمد سخا طرا
برای چو آن گنج می قلیان
کنند از او آنجا گشتند
سیاورد فرمان بگوشتر
بفرمان جبرئیل لارید
بروند روشنی در زمان
از میم مد زبان گشتند
گشتند سر و زنده آن
به بود طبع مذهب رفت
جمع نمودن مال خیمبر بفرمان در اور
و قسمت نمودن پیغمبر بر سر طغیان
بروند و در پیش لارید
نمودند همراه آن منکران
علی استین با کاست
بلادستی بد کی بلدین
حق خویش را کم بر این
را زد دست سبغی که از غدا
در صحنه نسبت به پشتر
جیب خدای حمید مجید
در آورد در عهد خویش را

بگیر و چراغ غیانتند
نمودند سخن از همه قبول
که روی قبول زوی غیبت
در وقت مال انداخت
ولی از خرد چنان مد فرود
خیزد او از آن گنج خیزد
و نشاند چندی اضا
بنی داد و از آن گشتند
گشتند تا آنجا در زمان
که او را بخون گشتند
رخصه طمع آن جانان
جیب خدای حمید
بسیرو غنیمت آن حصا
گشتند که در قسمت اضا
که گشتند آن هم بر جان
بر آن استین گشته بازید
چو شد از آن گشته آن
سازند بکام لاه و سر
گوشیدند خرد آنکار او
که بود در آن حی اصحاب
از فرود دنیا بر سر
صفیه را با نوحی هم

چو در خدمت دین رسیده
در اندام کجاست شکر خدا
مرا بود بالای سخنش
کونستان دینش
چو ز خود در سخنش
آن نام خدا در زبان
را آن بود و قتل شوارتر
هر یک از اوصیای بدین دنیا
کار آخرش بدین مملکت
بیاید آخر کرده در
در حق این عالم است
بهر که مغرور ندان گفتگو
عصبه عجز فراری است
منو از کرم شاه پنهان
رساند آن عالم بود
ندانند نمک کار سخن
بهودان با نیش طراشی
روایت کند راوی سخن
چون فتح بخشد از وطن
بهودان در او مدغم
که ز بهر فرار خیر اندیشه
نمودند بر آن کار چند

بسی رحمتش با خود دید
بر آورد در پند زجا
فنا دم ز غایت پیش
از روزاری نمودن بود نزدیک اضرار
و جواب داد آن هیچکس و آمد آنجا
زود امیرالمؤمنین و ترجم آوردن و آوردن آنجا کرد
بزدند یا صد امیر جا
ولی اری بر دین منفعت
که این بن نبود کمال خاک
نمودم ز شفاعت کعبه
ولی هیچکس آن منب بود
بکشاکش سخن آید
لکان را که عرض نمود
بعضی حدیث بود
نخورد از مردم در پیش
بی گشت کار ارضی شدند
تسوق شدن یهودان و زهر دادن سلام
ابن شکم حضرت رسول خدا را
و اکاه کردن آن سرور
که ز بهر ایشود تا دهند
زن ابن شکم که سالار بود

چنین گفت آن نوی خرم
که بر وفادارند در روزگار
بر انداخت از دین خود
همان دهانیکه بدو کرد
رسول موبد جلالی وطن
جهانگشت در چشمش
شدند از سر هم کی و برید
که نمی ماند آن و کرد نغز
چو چو پان و ده که باغبان
شمار از افضان این مین
نیکو ارد از بجز نیکو با
نزد ولی خدا آمدند
شعش کنان این نزدی
رفتنه ز رسول شفقت
با نیش طرا اما که قول چو
از آن صلی صله برند
ولی از آن ز کین سالار
کی دستمالی نشدند
تختی ماند خدی بی نیست
که در دست ایشان بود چرخ
نبرد در شان کرد بگذ
برین نغزل خوش تعهد

بسی رحمتش با خود دید
چنان در کمالش بگذرد
بستم بفرمود سالار
از روزاری نمودن بود نزدیک اضرار
و جواب داد آن هیچکس و آمد آنجا
زود امیرالمؤمنین و ترجم آوردن و آوردن آنجا کرد
بزدند یا صد امیر جا
ولی اری بر دین منفعت
که این بن نبود کمال خاک
نمودم ز شفاعت کعبه
ولی هیچکس آن منب بود
بکشاکش سخن آید
لکان را که عرض نمود
بعضی حدیث بود
نخورد از مردم در پیش
بی گشت کار ارضی شدند
تسوق شدن یهودان و زهر دادن سلام
ابن شکم حضرت رسول خدا را
و اکاه کردن آن سرور
که ز بهر ایشود تا دهند
زن ابن شکم که سالار بود

ز نو کرسی سالی رسو شد
ز نو زبانی رسد بفر
چنین بود شور و میل نام
بشرد لاد و کرد حال
دو وقت بار کاندیس
دید که از غم خون شد
بار اتفاقا می دوستی
چنان انکسایت نام
را ملک از ان قوم نام
که بر کاه از لطف نام
در دم که بموتش بود
حضرت ز ما سالنامه
چنان که ز نو کرسی
سالی چو شد که از غم
چو خواند ز غم کاه
نیاز حضرت بعد توان
بس نوزاد بود همنام
بیا باری سزل جلیل
باشد شاد حق خرم
سبب روز شوق
ولی خدا بدیل زمین
گشتند کعبه کرا بر

ز تو تمام خود آرم بجا
کرا همه کار تو بید شکب
که مکرفته از به خود تمام
شدش نامت در قیرون
یکی آنکه کرد مدار پذیر
بروز در جان کائن سپرد
بهنگام دعوت بیست بگرام

ز نو کرسی سالی بی سکیان
نی گفت کردی خود غم
بس ز نزد وی این چون
میروند او را به پیش نبی
بدش نامکیان کویا
سرم کنون وانی تب
بگم می حضرت مامدار

آمدن حضرت طیار از نزد حضرت زین العابدین

و استیصال نمودن اسد الغالب

در شب بجهت روانه نمود
کنون حق مدارش بود
بچشم بر پیش سر کشید
برخوش خواندن طلب کرده
امان لطف آموه راه
در ستم در کاه و از میان
شد اندر سرتیام آسمان
جواب تو به جسم جلیل
نیز تو با صاحب اتفاق
بس از فتح خبر خبر
بفرمان نشد در پیشین
ز با وام تو ام می نگر

یکی نامه چون قطره است
بخوانی چون ماه بیدر
و بر آمد و خواندن نامه
به یاد و مکتوب خیر است
سالی بدو گفت می آید
مؤد آن روز از روی ل
بدان کند باشد شایان
سیر و مؤدش در اعزاز
بشد بخدام خیر شرم
بهر ای جمله که گشتن
شدند از روزا را پیشین
ببالا هم بر سر و چشم او

شوی که از لایق این
نمودم کفایت
بر نفس شمر شد و سزای
سوی خیمه اش به چاره کردی
بفران حق یا زان سزای
که مکر هود این سزای
سفر کرد و در جانب زکای
بدر فتنه در جانی و زمین
بگم می بود در انتظار
قدم کرده از سر کعبه است
بفرمانی انولایت بود
سویا و ستمین است که
عیالگر و نهفته خامه
بماله حضرت خیمه
سوزن بر می خست در زین
کرا در کرم طبع و را بود
با و داسان آرزو
بره حضرت مامور پانها
که آرزو حضرت مامور
رود بر سره آن مهین
ز بس شوق غم شهما کرد با
کلن و سوره سر کعبه است

آمدن حضرت طیار از نزد حضرت زین العابدین

و استیصال نمودن اسد الغالب

در شب بجهت روانه نمود
کنون حق مدارش بود
بچشم بر پیش سر کشید
برخوش خواندن طلب کرده
امان لطف آموه راه
در ستم در کاه و از میان
شد اندر سرتیام آسمان
جواب تو به جسم جلیل
نیز تو با صاحب اتفاق
بس از فتح خبر خبر
بفرمان نشد در پیشین
ز با وام تو ام می نگر

روان کشایدی ز دگرگان
رفشده با هم تر بنه
پسر عم بغیا در با بی او
بفرمود آنکه حسب آنکه
لشکر عنایات مقتدا
ولیکن شی را در آن کجمن
سمان نامه خسته ز کجما
هدا یا بر صحای مستمیت
روایت کند از وحی کلام
بر بیای کمال ضرب المثل
بهر ملک خنوم خود در هدا
بغزم تجارت چه هست
شدش ز نما لطف و کار
بمیر براد عرض سلام کرد
تو دایم که او این منبها
طلبه در دین نه خاک
نخواهند داوان بن کلام
خبر و انعام ز اهل حد
چو بسینه گفتار نمودین
چو او از حدیث اذن یافت
چنین با سخی تماشای تمام
مکلفه خوب می مر حفا

رسیده هم دور کرد کجا
سوی خدایم از جوش
بیا مبارک کجا بدرد
کجا امورشادی کنم از چه
بیاورد آداب خفیه کجا
باین نامور بود و سخن
و کردید به نیا کجا در کجا
بفرماده ز کجا در کجا

پس اصحاب بدت پیش
مخفییم ز جوست از جاکجا
بمیر برش را ز جاکر کنت
ازین شرح دلخواه جاکجا
لشکره یعنی دل بر جاکجا
زیر شمشیر بر جاکجا
بیاورد پیش بشنود کجا
از میدان تر قاضی کجا

اسلام آوردن حجاج حجازی در نزد
رسول خدا او رفتن که بنظر واکا در کجا

تصاف افشای خنوم
ماندش دل از کجا
در آمد بدین کجا
بمیر بر و از تجارت کجا
ز نام و رسو و از مشا
از آنرو چنین دل آزرده
بجو کج و لخواه ایشان بود
بندش نمود و اشرف مسلمین
بشد خصیت می مفضل
رسانید خود را به کجا
چو دار می خنوم کجا

چو دیدند آنکه شیر خدا
بحقیقتین مؤمنان
معنی گفت پس شایسته
کون کردن کجا
چو کردند آگاه شهر کجا
که باشد اگر حکم کجا
بداغرد مانی ز قوم کجا
مکلفش بر و آنچه کجا
شب روز چون در کجا
چو او را بدیدند بلخا
چنین گفت مغز کجا

بغیبش و شمشیر
زلطف کرد با کجا
بجینش بود کجا
که از مقدمه خفا کجا
رسو کجا با سران عرب
بانتا بر پای آن نامور
بشی داد نامه سوت کجا
کسوز نقض شیرین کجا
که سو و گری بود حجاج
بیتش کلید در بر کجا
ولی خانه در کفنه کجا
چسان خنوم کجا
بتردفتی در کجا
که بخانق اسوی کجا
که دار ملاز اول کجا
که شمس ترا منم از پروش
بردم سبوی حرم کجا
نما بفر ز خنوم کجا
ز خنوم از کجا
چو سیلاب کجا
نمود مجمع ز روی کجا
که می اعان ز خیر کجا

در کشد محمد اسیر بود
که بنمودید خود هم نصیب
پس آن خرد بهل آمدند
سجود نمودند به صورت
برفشان مروان حضرت
برودند و او را در زرد
در که با خود را چون حاج
در آن وقت عیال کرد
نهادند خود را غیرت
که اینچه خبر بود که در ده
بگفتند برود عیال
به پیش تو تمام عیال خود
چو عیال تمام او شد
چو ما بدید شرافت تو
بروز رفت حج خجسته
گرفتند هم در آن وقت
سخن بی نفع ز خاطر
سنگین در پیش در قفن
چو پرواضت شرح حال
که رقم این بهمان بچوبل
نزد خضر که دل غمزه
نمون مسلحی بر بند

چو بر روی آل بچا آورد
بجا بود امر و ملافت
بشکر حصول دل آمدند
ز دین سب و سهای بلند
سوچانده بهر سیر جام زرد
کنند ضابط خود لیک نال گوی
دلما را ندیده خون کرده
سلام رسان در دوزخ
ولی خاندان ما در خالی بود
از آتشی که از آن رسیده
زین کشت لغت و کرم رو
نهفته رخ و بر لبه کفایت
پیر عید سل زو بند
که دل کشت با رخ از خار خا
که فتح نبی شد بنام حق
ز اسلام خود تیر طایر نمود
که ز با خود را نمود هم صوب
بر آن می کرده آفرین خدا
ازین ششین دن باشد و

شاید شما را این سواد
شستند نازا بهلین السواد
بر آن شک کردند زرد
وز آنجا نمودن سواد
نمودند زرد که را بچا
نماندین دل بست زد کرد
فرستاده شد در حجاج رفت
بگوش مجنون با خود نمود
فرستاده شد در عیال
در خانه بر روی عیال
کشیدند مردم ز رفتار
بشدت در عیال ز دید
که اکنون بگوش راست
بشدید حجاج از خود
پس آن دو بهار سلطانم
که کا عت شهرت بچهر
چو عیال کشد از صالک
خجسته حجاج آنکه با و
که آگاه کردند که در شین

گزشتن حجاج ز خود را از پیش قریش
و نصل نمودن او خیر فتح خیر حضرت

چون شکستم چو سیر بود
برفنده خواهد شد حجاج
بگردد زرد سرش سفید
پس از خرمی طبع بر تو
بعلهای حجاج را سر
برو تحفه ما را بخواند
بگوش سیر جام آنزه
چو آن هرزه با را عدا
درست که ز آن در سوس
چو حجاج کفار او را
که من و پیشین است
مکفبت سخن شین از سفر
با شینه انتظار سست
شدند آمد و رفت بی
ز حاجت عیال او ابتدا
که آنجا کسی عیال او نیست
بدو گفت ای بن شاهی
را و آن بیان که تو افتادم
حسین گفت ای سید موی
و دل کشت جز مرز او
که ای بر خود بهتر نام
شوند از این بدین

من صحت خدمت نمودم
روزی هم به چوای کبوتر
همه صفتی بود آن نگاری
سرسب تمام بر بجا
از آن میرفت آن بد
این صفتی که از پیش
بدره زمین مشکان
من کتبت پیش بند
باز آن فتح خیر سب
باید بر در کار توی
باید تا آدم کار او
ناید زدن ضربت دست
همان مرد از پشت ب
که با سپیدان بود
چو ز میان بر سر هم
ناله که بر برون میر
نیان آن ور بگوی مرغ
از آن جوان که از بر خاک
سند ز چشمش آن بخر
سازد بخت آن که حسد
از خوش از شام تا گرفت
زین خبر سبست باشد که هم

وز بشه فردا برون بروم
بدیده این سخن و دست
بنام برون دوز و سر
بروشش برو جانان رو

وقتی دارم از لطف میرسد
کفایت این شخصیت نشان
چو رو دیم کشت آن حسد
گر قیام نمود قمار می بخور

**تشریف فرمودن عباس با زینت آن
در پیش کفار و منافق و مژدن آن با**

که فزانه دره در و کشند
که از خوشی کردی امرو
ظفر نایف اهل خیمتی
جان مرد در راه کج
ظفر نایف جهم اعدا
بر آورد انون با زار خود
سوارش نند سوسی تخم
ز خندش در و کشند
بست یزدین سدا
نماند شمع حیات فروغ
منی گفت که زنده و با
شاد از غفران نشان
که است که آمد بی حسد
من سخن گفت و
برد و گریخ کردن م

کفایت با حمد و فخر می
سایح چنین گفت آن مؤ
سپر هم او آنکه نماند نیست
که در واحد با کج است
دگر و ز خدمت شت عا
بفرق سر مر حبت مدار
دگر کارش در و لان
همان چنین که میدون
بر دند و با به پیش نبی
شد و سدا و جبرئیل من
صمیمه که بد زوجه اشقی
کفایت با و نبی وی شگفت
جز و داتان شکست
برشان منقص شد عیشتا
چنین او در حبت بقیر

که در بدو روز را خیر است
بروز رفت این شهر و دیگر
بتن جامه می در نیکند
شمار خانه سوخ گرم با سو
قصه را کجای قیام گذار
یکجای بود با کام مد
که آمد بد آن زینت نمودن
که انجلی مودت سید هاشم
که نشیند و اید با خیر را که
نیام از نند و او که است
که شد شت این شمشیر
سر عمر کرد از تن جدا
چنان بنام سید رود
که هر یک کی شمشیر
شما بهتر ندو از و صف
تی گفت او را که کج نبی
نشان از آن بسلازین
در آورد عقده خوش نبی
که با تو کبوتر خیر گفت
بدان نماید ز خود دور
طبا حن چن کس آن جو
که ناکاه آمد ز خیر خبر

تغیر گشت بر مژده سبزی
نشسته بر روز رخاها
که در طالع ما تا طاووس
با بخوار علی قنار بل غو
بهم بهنیت کوی قنچین
تبرین برود کار محمد
رو بهیست کند او طای فخر
بجز بر رو ایچک کھو
بجای سید شرفیست
بگفتن بر و ما با شرفین
بدین کرد سید مقلان
فرستاده بود در می بین
سخن از دین و بر زبان
و گرفتن سید کلمین
ذکر کی بود در شب
همان زمانه کویا
چو مرتبت بر سید
بدیند که اورده است
بر آشد که آید رون نام
موزد ما هم کی بخن
فرمان سید که با شرف
توانون بر تن کمان طرا

شکست محمودان در فتح
چو پوز زور کج و بر انبا
هم از دولتی بست این
دل بدین جان سرو
رشادای نوحان عدلی
کلیات خیر بیان

دل شمشاد از غنچه جو
بسیای غنچه گشت
چو بشد اگر کید روزی
خرمان مقلح در شهر و لو
چین است رسم سهر و لو
کون سر سوزی دل سیکتم

مکه نازین زوسر هانک
وز انحال اختر خوجک
بخورد بر کوش ما بخن
رشی لکالیست از غنچه
که کرد و بسکیم زنی بر
دل هر کسی بر محبت سیکتم

بیا تفسیر غرغره که در دست با جان شخصی برای این است
و در احسن و بد آن

که سرفند که راه بشد جدا
سخن اول سخن را تو بین
مان عماد کمان کمال
رون شرفان لاری
سخن که سخن گفتن پاره
بخیبر ساروغ اعدای
سفر نودند و خمر کدا
بسیار در جنب خیر کمر
و کز ما در امان کرد کشتن
کدام مردان و نام گیت
بخیبر و در حواله سیر نام
لطفت با هم بر جو شین
و ستم زنی با جو
مدان آنچه گفتیم از صواب

فرستاد از ای حکم خدا
نو عدد و عهد خدا کجا
درین در حجت بران تمام
پس از حد روزی مقصد
پس از راه خوف تنه فدا
چنین بود نقد حقی قیر
شمارا که غرزه هیلان
ولیکن سید چون بخیبر
بر آزد شمشیر از انعام
شیندین سو چون غنچه
ولیکن در آن چرند
نهد داشت او را کما نقد
بر نقد بر خند تن برود
که یکبار با بر زگان سخن

بسوی فاکلن مسو
مگر بران پانسان سخن
که چون وقت گشت تمام
موساسیان کرد وقت
ز حال بود آن سبب
از نقد اس تا شد کز
مگره مکر حاکم عالم
دلیران در آید زور مکر
میلدن مرد می کند انام
گداشت ندان ای صو
زخو فیک پنهان بل گشتند
که آید از نام تیسر خیر
نرمی گشتند ای با جو
که سهر از خانه سگ

مکه نازین زوسر هانک
وز انحال اختر خوجک
بخورد بر کوش ما بخن
رشی لکالیست از غنچه
که کرد و بسکیم زنی بر
دل هر کسی بر محبت سیکتم
که از شرف خیر
که یکبار از راه
بسوی فاکلن مسو
مگر بران پانسان سخن
که چون وقت گشت تمام
موساسیان کرد وقت
ز حال بود آن سبب
از نقد اس تا شد کز
مگره مکر حاکم عالم
دلیران در آید زور مکر
میلدن مرد می کند انام
گداشت ندان ای صو
زخو فیک پنهان بل گشتند
که آید از نام تیسر خیر
نرمی گشتند ای با جو
که سهر از خانه سگ

بدر حضرت در میان
جاریت است که پیش
پس در بدین جور تا در
که نکند است نه در کاش
شده باره باره ال خازنه
بدر این است نه در
عاشق فلان از زخم دور
کاش که خوشی آن کشته
حکایت است که شکست
شکل آن کاشی است
بدر در پهلوی بوی
جای که کاشی کشته زخا
که از کشته خود پنهان
که کشتن زید در سر غرور
بکن عرضه جانیت
شید این مشغول
ریشا که کاشی کشته
پس ز خضر زوری کشته
بر او اول از فتح تهنیت
سزل بود این بار
چو از آن شمشیر کشته
چو من می کاشی کشته

بخواهم بچشم من
بگرد و در تو سالار
بگرد و کجاست کشته
ست قلمه صورتش قفا
که تا چون و آخر جای کام
که ناکاه کاشی کشته
عشق خبان میان کشته
روسیان کشته کشته
بدست از تابو و نند
ز دوست کشته کشته
ز روز یورو در پای کشته
که عجز بار و صد کشته
سز خوشین بر سنگی از کشته
بعلیه نیم زد کشته کشته
بگو بر کندی سز فرزند
ز راه در شوی پیش آمدند
غزور از سر زده بجان
مکفشد بالا بازار کشته

چو کاشی کشته
نمود این سود از کشته
که ناکاه صبحی جو کشته
ببود این کشته بچرخ
ز غلگه و اندیشه جان کشته
شند ز در چو قوم کشته
بسی سرگشته از میدان کشته
شند ز در مقصیه چون تمام
ز ناکاه لایق کشته
بر این سود باز آمدند
ز ناکاه کشته کشته
مکفشد ای بهتر نامور
کشته کشته کشته
بکن این بار کشته کشته
که دید بفرمان و ترد ما
ز ناکاه کشته کشته
بجز کشته کشته
ز ناکاه کشته کشته
که ناکاه کشته کشته

از مدوه کشته
کشتای کشته
ز خیر رسیدن کشته
گرفتند نام ز سوز کشته
زمان کشته
که شمشیر خیر زلف کشته
در این میدان کشته
ملود کشته
روان بر رخ از میدان کشته
بالجای و عجز دنیا ز کشته
شاد و ناکاه کشته
کرم کن ز کشته
چنان کشته
برو با سکه کشته
کشته
و کشته
رو کشته
جدید کشته
وز کشته
و کشته
بزار کشته
بگو نام کشته

بدر کشته
کشته
کشته

بدر کشته
کشته
کشته

فرستد کی مرد باهش
غرض آنکه این سخن از
چو شنید گفت که او را
ز تو نیست که مستی تر فرما
قدم بجز فرمایا کنو برد
سعی تو با این آنکه گشت
کین صبح بر آنکه در آن
علی ز عیالان غیر شهر
دواند نه بسوی کس بگفت
خبر شد آن هر دو که در آن
بهود آید نه چون هر
بجز وی آله آمدند
که ما را اسلام میزد
بسی گفت که شدی بیای
مانند ز رسول خدا
بهود آن نمودند طوی
چو قصین شد که نمود
پس آمد ز زجهان آن
بدو گفت ای مقصد ای جهان
که حق ز هر حق است
سایح بفرموده خزان نام
چو شش چنین در حریفان

که کرد و لسان ز لوش فرود
در آن که بجان نماند
بفرمود تا پیش آنکه علی
سایح مذکور قدم با بد را
در آنجا چون بگفت
بجان تن آن نه تنها
که را می تواند باشد
بهرش نفاخر بر آنکه گشت
هم از بهر صلح و هم از
که آمد بگردار شیرین
شدند ز سرای کمان بد
جسین سی رخا که آمدند
در آنجا که گوی گشت
زبان که نام کجایه تریز
که مخصوص و با آن با
تصفیه نشد ز رسول
بفرموده ساند آنکه بود
آن که جبرئیل این بگفت
باینکه حضرت غیر از
بماند در حضرت
که خویش آن یک فرزند
بود فاطمه با شرد شیر

نخواهد خزان با خا خرا
رخ کند کاره خود ز آنجا
بدو گفت ای صوفی من
که آورد با ناله خور و
سخن کوی می بگفت
و اگر ز کردند از شیرین
در آن آتش می هم نماید
بچشم هر چون بگذاشت
چو شمس فرود ز شد
در آنده سفر از آن
ز دست بقیاد لغو
گشت او با هم دعوت
پس صلح آمد سخن
مترجمین بیان چنین
نباشد شکرش که از آن
بسی از خردی هر کس
بجای گشت حرم زدی
آن که جبرئیل این بگفت
باینکه حضرت غیر از
بماند در حضرت
که خویش آن یک فرزند
بود فاطمه با شرد شیر

بندار بر بالقد توان
صلح عیب چو نشد
فرود زنده شمع من
ز چشم خالصت
که هلاک مکتب از کما حسن
دلی زده خا خرا
برایشان حکم شد
مفخص شد و ز فرس
بزد یک باغ خاک چون
بر آنده زمین ز جای
طریق آن عینه
بزار می گفند تو م
برو چو گشت سوسان
که نصف زمین
بود از بی حاصل آن
بیاید بکاره عرو
برو آفرین کرد کار
بهرش بی خبر
خبرست حکم خدا
بدو حق چون
که خویش کند
ز آن کسی نیست

فردا صبح سنان در میان
بر غریب فرزند خود را بجا
بگفتن که بگویند می
که در روزگرتان بگفتن
بس از دست سپهر
بناگاه خیر نیست
در آن که بود کار گرفت
بهر چون که در میان
بفرستد آن رض و سما
سنان هر دو بر سر دعا
بنام بر آورد کار چنان
که سنان در میان بگفت
چون در منزل سرور خان
علی بود و بر سر سنان
چو شوق کلام گفتن بود
بزانوی دستها بگفت
چو شد بخالی و می خیزد
نهار پس کرده و می داد
بگفت علی و نامی می
صاحت ترا و رسول
آن حدتیمان شرف است
دی من جایش رسول

بسیک است این در زبان
سخن و می ز حکم زبان
بنام موان حیدر حسن
بود ازین ملک است
سخنی مهر خود در ایران
بسوی ملک عامل خوش
فدک ز نام ز دست به لاف
چنین بود آنچه ظاهر است
سنان گفت که رحیم وفا
یکی خلط بگفت باشد دعا

بهر چه حکم خدار است
فرزین نمود که مدد
که باغ نذک کجس خد
دو سر خود بدیشه بیکاری
پس سوس نفر ز دولت خود
از بود تا بر سنی در حاش
تزو کایک فنت خیر است
سنان پس بجای خوف
که انجار سنان من است
خسین گفت که سالیار

چون شای می رسد
بیاورد کلک و ان
به تملیک کرد م سنان
نوست از کف نفس خج
فدک مال رهبرش شد
پس از حلت سرور کا
که وقت بکلف آن نامه
که منفعت را خواهد گفت
سنان و تریش می بین
بفرستد فرزند و نصرت
بود علی تقوی بیست
با صلح آنم ترا و بود
بسی که خواند مهیا بنام
که ناکاه شد و می زان و

مرا حبت نمودن حضرت خیر انبیر صلی الله

علیه و آنکه بودی قرور سیدین بک آن چه با
تکلمه نمودن رسول بر و شمس است

بشد و می جوان بگوید
باشد حال آن
فرزانی کار بر و شفت
علی گفت فی ای سول
هر کار دشوار ذات است
شده در صفات شرف
که در اند شرف است
علی بود آن ک جفت

جیب با بولی خدا
ولی مدت می خداید
بیدید به بنفخ رخ آفتاب
بر آورد پس تیکه جهان
آمی توری و ذو الهی
چو کرد اندی است
که ام روز ازنده جان
که عجز از صای من و

بود تیکه که هجرت لا
که خورشید شد آسمان پی
بدر و گفت سید که یا تو بر
دوست دعا جانبان
که بود این بفر تو علی
بشد حکم از در که کبریا
پس شد صاحب الا من
نارود در کج در سر هوا

قصه که در طاعت من باز
که تا او گذارد نمازین
بلندش کینه اندر هر چه
بماندم حکم قدر و روز
صدای الهی که چنان
غصه فاست با هم زمان
هم از عزت قدر غایب
کسی که بودت اولقدر
و گریه خورشید و کواکب
با بیعت و حرمش آید
که کردت حی کرده دراز
ولیکن بی صورت آن
که این لطف رقی الهی
که یکدوزه را کج و کس
کسی که بود آنچه را
اگر هوش از من برین
چنین گفت و یک سالار
ز خیر و انجی اولی اعتراف
که شد بر شاهم در هم روزگار
چون در سینه سپرد
مخوید با هم بی صورت
سجده اندر او با شوق

حییم را آورده دست
بر سیند قدرش آن
که سیند بهمان با هر
زیر زمین بس که بود
که شکافت بند آسمان
فدا نایل حسد کرد
شده دوان دو سخن
تو خدا و بی محسب
بگرداندر غایت قضا
سیندی که فوط عیون
قضا میبود از غصه نماز
سینکست بر بلین شکا
نماز و نماز خواهد
برای یک کویت باروس
که نشانی قدرش آن
و گزید عزت بختش
مخوید شدن حضرت محمد مصطفی بود
و قضا شدن نماز غصه بر کرد این
مرعی سیدنا
نشد در کار با یکدیگر
نمیدند بهتر ازین مصلحت
نماند این که اتفاق

که از قدرت چون
شمارا کنون بدانی قدر
که نامد نماز اول وقت
ملاک کشتند خورشید
بر آید روی چه لایق
از انقدرت کرد کار
کنون بخرد و پیشه برود
که در نمازی اگر و
کشت و نماز آن مغز او
در اندم که چون یوحنا
نماند خانی حرمی
خدا و نبی را غنیمت آن
مگر ز ایحسان صحابین
خود انصاف آنکه او
بهر وقت هر وقت
کنون بر سر دعا میرود
مخوید بودی
و قضا شدن نماز غصه بر کرد این
مرعی سیدنا
کمان در او چون ملازم
از آن خیمه ای که سخن
بشدین آید و جنگ
کمان در او چون ملازم
از آن خیمه ای که سخن
بشدین آید و جنگ

نم حکم بر جمعیت
بیارید و از معرفت
شود قدر او بر همه
بوقت بدین را بد صد
زمین کشت و در حوض
بکرمت فوزه بر او
درین زمره نکند آن
بر آید همه دوست
نماند مثل هم ملا
بدرگاه دامی عباده
که در وقت اطلعت علی
که تو برین سیند بهمان
قضا شد نماز صباح و عین
که ز خدا و رسول خدا
و سنده انبیاش است
ز خیر بودی القری هم
که کردی با فتن نصرت
خبر شد بهودان بخت
ابوالقاسم آمدی کار
در جنگ اشتی او کنند
که بودند بر کرد استرین
مگر نامر فتنه جنگ را

در صبح گویند که سوسان
سخن در زبان درو بود
کشید خوشبختان را
رسا ندخود را بودی
سرخ و طغر باسه در برید
بختک جیب آ آمدند
سازند مردان همه جا
که راز و خویش منور بود
برآمد گلشن ز غوام
بسیخ نبرد از آذربای
سیاه سوی صفح با طغر
سیاه چو سیدان صف
که نین زرد و همیوم
ازین رکبند غره و نشان
که صد بچهره حیا نین
به بنیدم نین آستان
بناورد که رفت او
که درم دو نیم ازون
ز کین کرده پیش و باز
پس در میان سندان
ساز و سازان که نین
مبارز طلبک در سندان

بر نیکار شد جمله چو لقا
مخبر از سوسان و ان
بر آمد ز هر جی به کران
هر دو حاجت کشیدم
شمار بر دو حاجت کشیدم
کوسن ز کز ما بر آمد
لوی اهودان که کف
کشید به ستم کشید
سیاه هودی و کز خلیج
پس نصف عدلی حکم
بخر جوان همکیش کشید
ولی چون بود از نظر هان
که چون حارث در شب
همان سخن زد سبک کم
غضنفر جو کفنا را ور کشید
بوی چو تو یک ایر ع
هم حمله کرد پس در سو
تخصنفر بر فرست نین
چو گفتند در هر زبان
صفیح و آمد چو صغیر
از مینوی اجهان نامو

نور به چندان دین
زین درازم خود مرد
بیش از بی و لطف کلام
در این نزه جان کران
از لطف جیب اجمید
بهدار حیوان چند
ناله مالم شد بدست
بلی نامور است سبک
ساز طلبک دور کف
سرخ بر ره بود اندر
دوسن جو نلسان نامو
بجام کب انگیزت
که به سبکی بی بهار و هم
نابسته خیر کز دلان
بسی که لاند پوشیدم
سیاه سیدان نین
بر انگیزت کج باد کجا
بیان نامیم نرا افسان
در این سخت آن به بود
چنان شتر که تانین
ز دیگر خاک آن به بود
سیاه سیدان چو سندان

بر نقتد شد بر دستان
کشید چون نقتد ده
که کت بر حاکب سندان
نمود نازش امانی درم
که سبک بر کینه و اتمام
عین ازین ناله کت
دل ز زخم امان آمد
در مدخوشان نین
بسی نین آن نین
ز برش و ناله سبکی
که میخورد بر استر
سنان نین نین
نماند نین نین
نماند کرم در زور
که زرم صفت نامور داد
که در اشیر زبان رود
کف نین نین
کف نین نین
بسی نین نین
اجل کت و یک ز نین
بناورد آن کز ز جاش

بروز رفت زه که کوفه کوف
ز زین برادر دوز در زین
و خوش و بیور و ساع و او
تا بام و اسب کت
که برتبه خاک آن بهر
بغیر کوسن بنالید مای
به دوران اندازه زین
که پیش زده و کیه و جنگ
موندندان بر ابرایر
بروز نوز و نوبی در زمان
ولی باغبانی در زده کجا
شد که گفت و نظر هفت
دلیل اندین و کرد لغز
بسی بهر دوران اثر
دل و دستان گشته خورم
جنبت همی اندان فدا
بموتیق برود که محمد
چنین گفت و یک سال
به شرب بر روزها کجا
چون در کیش و فتنه حرم

باشت با هم میان در
شد ز خون لاله کون
موند و سوسوی تمام
بر فکند چون صبح زین
بیدار و نوز و بند
دان ز موی با لاله در جانی
زینان کین می زین
گرفتند در پیش که زین
چه بصری چه در چه زین
بنی پیش فرمود بر غایان
جانند بصری برتری
بسوی مغرب و یون
بغیر و زری و کون
بخواندند با طعن جان کجا
شده چشم روشن
به پیش و لی خدا با لاله
با تمام اسید انهر رسید

سناها برافروختند
چو روز و نشان یاس
بر فکند شیر و وین
بر کیم سپهر آفتاب
سجاشد و بچین بلین
تقدیر حرمی قدر محمد
زینان و دینان با کین
به سینه باز و بچین و اول
بر آن لبه کجا کون
به دوران و نطق و اول
باید به شرب زین و چینه
بر فکند تا زان از رو
سرفکند آن تره بخان
بشکر آبی شده تر زینان
چنین با باید بد و سترا
سرایم کون و انی

ولی گشت و جان غایت
نماند سسب که مانده
سوی کونیش زین
سر حکم بجان بر اندر نوجا
خوش و دیگر خوش
که نماند کبار بر کین
چنان عریسی در میان
بیلک با این بر نماند
غنیمت گرفتند اول
که مثل بهر دین حشر
که جانم بخشد و هم
باقابل نبروز و نوبت
بمهر طفل علی سرخ رو
فرز و فرزند کجا
بسر رکاب سپهر
موز با عز از کین خدا
براه حرم با کدار سر
چو رکشت از فتح حرم
که لشکر با ساید از کجا
چنین و فرمان شین هم
نماند یاران طر نیم راه
که نوز دستان کده شین

رسیدن سید المرسلین بمغربت دوران
شدن محمد بنی جودت

که در مجلس صلح کردید
که سال گشته شد قضای
بسوی حرم میروم سپه
و اگر اندک می آید از آن

نور و مختلف کنش ل هم
که در میسای بی جاک
چو شد ساخته کار ساز
نشست از برین بفضیلت
نور احمد بد کرده ام
خبر گفت که سوار
در سپه های خبیث تمام
بزدلی که کند جای
بر ذمه با جوش سبب صلح
مقالی از سر زمین بان
رسیدند صیقل چید
خبرین و کرات کارزار
شیدیم خود و هم بان
که بر حسب تدسرس کار
که پرسیدند ز خیر خبر
نمودند که ز خود استی
نمودند حالی از آن کوی
آورد بر راه در رسم ب
که ما می بر عهد خود استوار
که رود بد صیاحی بان
نیاریم با خود برستیم
نزد بر میون بخت ل هم

بیانید همه قدم بر سر
نکرد و بر اصحاب کاک
بر کاه سینه و ندرو
روانشد بسو بگرم سپاه
بیشتر آن دم مردان
که خنجر و کین سلک ویران
محمد رسوی بیت الحرام
کشند انتظار سو ل
همیزه بر بند شام و صبح
نمودند رسوی کوه بان
بکینتی ساختند سخن
سترهای بسیار در زین
زنی هم بر لبها گران
شد خنجر برین با هم
جواب آنچه گوید یار
یکی مردان او حاضر خوا
که تا آمدین این بینند
در دو و خنجر ز روی
بغول شایست لک عتیا
ندامت نباید کشد زین
بخنجر آنهم بود در تمام
بجای که بد بطن بان

ولی میزین بار مردان
بظمان ویر لای سینه
چو جمع آمدند اندر لای
چو بیرون هار بریدیم
و که چند کس زار سلیمین
که دارند اصحاب همزه
روندند لیران همراه هم
بیشرو محمد نظریان او
چو رفت با هم بکینتی
کعبه با سرن و پیش
ز تیر و کمان و عمود و
و که سپه خنجر لای
شیدند چون قوس
که ز محمد فرشتند
جواز که بر رفسد برین
بمخیل کردند در روان
وزان سو فرساده بر
رشتا از زر کان لای
نه از بهر ز جانش روی
بسیار خنجرین کند
بفرمود پس سیاه سلیمین
زنده گفتار و چون

بکیرند با جوش لای
بمخیل کردند شان راه
بر آمد با فیل خنجر لای
طلی که در اصحاب محترم
همراه شان و سالار
بکیرد بشیر و کند و شب
نکردند داخل لای رحم
سوی کعبه آمدند در
نشستند در انتظار بی
که آمد محمد و برین
ز خود و ذرع و در تیر
چنان کردنی جنگ لای
بر آن سرشان خنجر
از او پس را برین
سوی قلعه کوه با چون
بتر و سو ل لای کمان
بتر و سو ل لای چون رسید
بها سنج کفر بود خنجر لای
که فتنه همراه لای
که بر طبق سپان بر زنی
که آت که کین لای
دو چنان لای

بگفتن نکو آمدی مر جا
شد نگاه رخصت خرمشهر
بگفتن بخار سردین
در لیل بر طراز خار
سبب حرم نافه یاد بخار
زبان بر لبیک کج و پسا
بسجود در پیشان سوار
سواره نمود استلام حجر
وزاری بدو دست لطف
بزرگان لطفا بیای کوه
پس نگاه از لطف خیر لایم
بدان تاد در کسبایم با
بسیار کعبه نوم بود
فرستاد در کشت سوار
چو شد وقت بخت سلیمان
بوی بدیدان افغان بلند
بماند چون در برج و تاب
بفرمود تشریف خیر لایم
که مالونی عباس بمقام
جدید خدای کریم دود
بگفتن فرمود خیر لایم
دیوان او جعفر نومن

بسیای می کند بر سر
بسوی کرم از دست
دل سران پیش برید
روان سوی کوی یک
بجا آوردن سید لعلین با جمیع این دین
برای گذر این مرد قضا
موبد بنا شد بر رود کا
حجر بر نمود بلا ز تخت
عنان به محمد به طوط
شده جمع هر جا که بود
فرستاد سوی افراسین
گذریم در خانه حق نما
که بیشتر در وقت میان
کعبه کعبه کعبه نوم چون
بطاعت با ما آمدین
که از کوه اعدا بدین بود
بگشت در آن خود چون
بمنزله خود بریت لایم
خواستگاری نمودن شرف
زبان خوان بران عباس آمدن بسوی و فطیبت
بشد ز زبانو کعبه کعبه

بدان که در قوه اهدت
رسانید خود را آن هسا
درینو صحبت این جهان
بفتح و طفره بارخ لعلکون
بجای آوردن سید لعلین با جمیع این دین
برای گذر این مرد قضا
بسوی حضرت لغور
حجر از فرمان او ایام
سوار که همسکه و طوط
نماش کنان طرز آسا
که یا عهد پیمان ساجد
فرستاد آمد سرش کس
نشد آنکه ندک در وقت
بسیار لغور و هیچ سخن
بفرمود پنجه و الجلال
اذان گفت بام کعبه
چو فارغ شد از طوف سالان
روایت کردی ای شجر
خواستگاری نمودن شرف
زبان خوان بران عباس آمدن بسوی و فطیبت
بشد ز زبانو کعبه کعبه

که در عهد غم می اعل
که بود از شرف لطفا
شبه بجهان با روشان
بشهر اندر آمد سبب
همه سر فرزان این کجا
ول وجهه هوش مالی سا
بدان زیاده که کعبه
ممود از صاحب ملک نام
پساده اهل مذهب رکا
عنايات صدق و ایجا
کعبه حرم را فرستید
رسانید بنام شاه دین
تو ایتم کردن مفرامی چند
خوشی بود جاها را لقا
که بر بام کعبه بر دیدان
چو از شیشه اهل ضلالت
بر آمد از حرم با منین
ز خاصان اصحاب شرف
یکی خواهری داشت اینونه
بیزدی می خور غبت نمود
که از بهر نام و در این نام
بر خوانه خوشین با کعبه

ز کف نموده شد سر
کند در حکم چو پند
ز شای بخندید عیان
بشاید چنان خوشد
بجایست بجان
بشد شیر قضا غان کرد
بی را چو بستان
بس ز طبیعت کت و
کدام طعام و لیمه بود
بریزد بر طبعی کانی
نزد سوخته آمدند
که پیش ز سر و پستی
بیا سنج کلفت شرف
بناشد بعید مروت
چنین کلفت آن بوی
در دم که مبر آن با
بر آشف از کلفت آن
که از دست از بدین
باین لطف نرمی بچسب
تو ای هم نفس و نین
می چون خانی بدخوان
کس جرات از بجان

بازدم دادش جویست
ندارم من حکم و قضا
که میمونه با تو من با
خوشا از کرمی تو زانو
وزان فخر کربان نیم
سر حرف خرمی ناکرد
چو کل خود هم خرمی
عقده در آمد عقده رسول
وز این سبب ز تو
بر رفتن زنده بر سب
ولی شسته چشم از یاد
توفیق تو ز بود شهر
که شد مقصی که از تو
در پیشم باشم آنقدر
که بانی نیاز در زبان
میان آن رسول خدا
ز رود دید چون زان
که باشد زمین جهان
تو با اندرستی بگوئی
مگر بر رضا خود ای بکا
ز شفقت می آورد
کس کفشن از عجب جانما

که عیال آن سید ما
خوشبختیند ز او و نکلام
خوش حال آن خرمی بود
لصحنی که انقدر در غمت
کلفت این آمد تو دمی
بستم بفرمود خیر بشیر
وز این کی خطبه غان کرد
بیا در دل بد و لاس
بسان آن مقصی شرف
سهمین خواط از طجا و
کلفتی که در مود
سدا ز روز با غمی قضا
ولی نه کار چیزی
که بکرد ز تربی ای هم
کس فکر طعام از بهر
بیش حبیب می دو
کلفتی که کف می دروغ
حبیب است سید ما
چو دهنده خوشی را می
بزریدر خود پس آن
بستم بفرمود کفست
بدن خوش شد سوزان

از دست کنون کی پیر
بجاست آنجا کس نیست
خوش حال باشم بود
که با بازی جفت نبوت
چو مجلس نهی گشت آنجا
ز غم شرم آمد چنان کرد
بجد ای زمان با نکر
زان صبر کرد شرف
چهارم بر آمد جوئی از
که بود ندر شرح حساب
کفشت و بجان چنین طراوت
کنون ز ما بدست کلام
که من کرده ام عقده از هر
کتابی باشی باز ما که
برون ای امر و ز شهر
کسی بخیر سی عباد بود
بس و استرا ماری ای
رشد هر دو تو از خود ما
که بر باد بین کس کنی
رخش گشت هم چون
کس ز بلخی طبع خود بود
کمال ندر آمدن

بفرمود پس سرور سپاس
پس آنرا از آن نعمت
سوخد ابود و در تمام
بدو گفت که چنانچه
پسین میسختن بدان
جیب های قدر محمد
سایندنی آن کور ایام
سیاساتی ایسترس حضا
سیازان یاغ و شرکین
لب جام بر لب کانداز
خیزش را و یکساله
فرش از زبونی که و کار
وزان سپر شمشیر
فتادند و فکر کردگان
چو دیدند نام فوت گرفت
در اندیشه سپهر تا چون کنند
کمی می کردی بسوی شمشیر
پس آن که بسوی می نمود
چو حاصل نفوس شوم
پس آن که زده بودی م
چو آن را بهار یادید
کروم که با حال منند

که سید زاهدین بار
شده خرم و شادان
که نهضت نماید بر شمشیر
که از بهر میوه شادکی
بروز فرات بگذرد
باقیان دولت بر سید
سیاد در همراه اهل حرم
کلام کن زده و آید
تا فیض جهان فرزند
چو رو به خرمیند ز غار
شادان فضل زو بان چند
که اکنون سید باوین
چهار شاع نوبت گرفت
راست خوش ما منند
ولی با شمشیر آن لش
روم ز قهر تا شوم
که دو پایا بدین دشمن خبر
بدین بکمر می بگروم
چو و گفت آن که عت
باود و سندان دشمنند

بسوی مدینه که از مدینه
نمودند سالار دین اوداع
طایفه دین غلامان
بدان که باید بر شمشیر
جنیت طایفه کربلای
همه ناداران همراه
از سیدستان زرد
در ذوق سال ششم و اسام
شاهان بر شمشیر زمین
که بیایم تا تو قایم تو
چو سو خرم در دست
نشسته بچاکش از شمشیر
بر اهل عجب بهی راه رفت
از آنجا شد خالد بن
بدر از طبع کفار طین
که از خوار می عمر آمد بدر
کفایتی ز شاه چشید
ولی او و هر که را اعتبار
کی کشور روم و دین کی
در کار کفایتی از آنیم
همان که نزد محمد روم
و در عزت هر اسلام

خاندان شمشیر است
بفرست از زده او بی شراع
ابو رافع محمد را پیش
به همراه او و بر شمشیر
یا قبال نشست بر شمشیر
ز طبعی به شرب نمودند
را سلام خالد بن ششم
ز راه دو همه درون در
که در ای خون سپهر
که در سال غم ز کفایت
بنزد خرم و در سفر
که آید بسوی مقام و جد
ز غم سینه کینه زان شمشیر
که خون و دم تیغ و محکم
نمودند صلح از زبونی
شود و در کهسان آن
که از خردین محمد کردید
که دارد به از من زبان
که از یاد دنیا به بند
که روی می مانند خون
کون خرد لبی هر او
شوم سره زود صدای

ایام

از این حسن تدبیر چون
بسی است از عیان عطا
همان طعم از دست شیر خدا
و شای از دست عرق عسا
را ملک جنت آن کوه
چو عمر که به طعم کشید
که سینه ام را نو بکاشی
پس آن سستین گشت هم
نی را چو پسته هم را و
بروان در از ناس سفر
نوفت نهران
بم نمود از گرم آنجا
یا فرخالد زمان گشت
شکار گرم سر بر وقت
منوذر اسلام را اختیار
چنین کرد که سالار
یکی نامند خرم هشت
راصحا بخود وقت خزان
با نامه داد و کارش
بگوشی راه را میبرد
بی رشتن نام او خیل
چو اندر شش است نامجو

ز شاد می باید صد
که با وی کاشی گشت
رو را حد گشت بن جدا
و و چار عزیزان قیاس
ملقات این دیرین تو
ران را می دافون گشت
وز بجای می آری گشت
بناد می طوطی
که یا بندار و شیر آرو
فکند ندرخت کل بر
نیز می در زمان
بر آرد و دل را در صفا
بگفت آنچه سلام در هر
پر سیدان نوبت
ولی پسر زلی اعتبار
نامه زستان
بعوت خارش و شبیه
از دست سر جیل
پس از چند روزی
فوی در شارت کوش
بد و گفت که در شجر

ولی بر تو غنی قدر
ولی حکیمش تمام
پس آن هر دو تن کجا
که اندم که او حاجت
منورند با هم کی سخن
بگنجد و گفت بد
که منم می می آری
در خصلت نیز یکدل شد
بمغرم در راه عاجل شد
برفتند در ولی آه
چو چشم حبيب خدی
پس بد و کردی
برفتند سر و عثمان
سدر کرده خوشی
کسوف که از زم تو
سایه زستان
بعوت خارش و شبیه
از دست سر جیل
که آنروز افسردم بود
خبر یافت خارش کیش
کمان چنانست بل بجان

نخواست بند با پیش
کز راه طلحه عثمان نام
نهان در راه شرف
برفت از جعفر نام
کفشت از مطلب سخن
بدل نقش بسیان
با غصه می آری
که از راه ترغض فرو
بسیه در خبر خود
رافا خود داد و عذر
بقیا و در خالد بن
جوشش نکود او خیل
بان کرده کو پا ام
در اندم حاجت
نم تازان و آن
چو برشت از کعبه
بفرمانده ملک می
کیر خردمند عارث
ز کشت عارث حیدر
حکیمس کنه بان
طلب کرد او را از
که نزدی ز میان

و شاد و باشد محمد ترا
رحا که بصره این منده را
بفرمود بی غشی آن سپید
فرستاده کار حلیل
مصمم برین مژده این چنان
که من میفرستم ز خاک آون
ز مردان بزجا خود هزار
پس ز فرعون پیشین گدا
طلبه کردن بیدار این شاه
بر باشد بیرون فرغانه
بگم خدا و نبی اعدا زو
مارت بن فرعون بود
بود تا بن جان در کوفت
دلیران بفران جز لبستر
حدیث رسول خدا چون
چوین که بر این همدار
سوی خود در زنجیر کس
محمد ولی که مشک است
خمن کج او مژده است
بیرون شهر نکال کرم
در کف دست پندار
بان کوه کمران ز بیدین

نکوهی اگر است بی
ز دست ما با ما زینما
که کرد ز فرودین آید
چون کله ز کرده بر حیل
که خواهد از خون این کشتا
نچو نخوی او سپه مالک
همی شاد ز بی کارزار
بدولت مدزد و نسل
بدو دوا سالاری آید
که میبندد آن اعدا
بود شو احرار با مجو
را و نیز در خاک است
بسیارید بار کم از دشمنان
نهاده اند کشت چشم
سوی پادشاهان غنید
روان سپه زنده بجز حجاب
از آهنا می آید می آید
ترا این سفر زنده است
ز مکر مکرسان آرزوست
بدولت همود ز خدمت
کرو ای که باشد غنید
اگر چند باشد بیرون

سایح چنین گفت اند
چو بشنید از تو این چنین
پس کارهای بد بجز لبستر
تبه کارهای آن یهود و جن
بفرمود بانام داران این
دلیران بفران خیر لبستر
کمر بسته و کینه خواهد زد
با خاشاکه مقصای من
با صی کف شرف ایضا
را و رای خاری جهان
را و هم تقدیر زینست
تا سدا از خودی را بر
بکوشید کوشیدنی مرد
شدیم که مردی تو هم
چنین گفت باو که ای
بدانکه فرمود خیر نام
بترتیب سپه پیشند
بکنند بیدار از خوف آن
پس نه که جدیدان آون
از اینجا و ذاع دلیران
را بر پیش خلق برگان
در کز زین کو در مرد

که آری چنین است ای سپه
بچوین نذر مد خود بر ای
که شد سینه کشته آن مو
بطبع مقدس کنی نمود
که شکست نداد پیران
بشد از رفته جان که
همه کرده سامان آید
که مردان این و آن
که در دم مهر شمارید را
قش نبدین کفین جان
بشمیسه کفار کرد و شهید
ولی رو بچید از دار و کبر
که بخشد شمارا نظر کرد
در آن مجلس اتفاق است
سلیمان موسی داود کرد
اگر بنمودند صد گشتن نام
همه کشته در روز که میشد
بگفتش سانه کای کای
برای ذراع دلیران
تا نازدهای غنید
کنج صلوات بر شهیدان
غیر بدست کف دست

روانشد کس بر این می بدو
از حاشم بهت گری پیش
بسایید بر خود جهان
سرا خوش گویید و کوش
چه صحرای واری کوه و چو
بزرگان گشته اند کهن
عدو و صند نه راست ما
همان که سازیم عقاب
کیم کشت از فو ز عید
بر نیازی شد چیدار الفبا
لکوم باشد افکار از فن
ظفر چون بد خدای توست
که بر بد کالان آن قید
کداریم در دانه پاریش
و کار که در حرکت شویم
برای چو نی فکر با سیر
همینت کفشد ری صوا
کوارا بخود مرکب شد
بزه شد ز راه را با فرغ
بفرق عدو چون عاوند
چو دروگر شاه پیشگان
نرو سگ در کما خضرین

سپاهی چو سیل عدو
سیا بد چون در باقی
که از کشت موج در پای
سر زده بر طرف کوش
بزرگ است پاید پیرا کشت
اکاهه شان لشکر اسلام از کشت سپاه
عدو و مصلحت دیدن دول قوی دشمن و با
دشمن بر او سخن و شک کردن
بگویم با نیر داد او
بر این حولی بود فرق
که منظور نکس و خط
و فرغش از آن طابقت
ظفر داد از لطف سرور کاو
بگویشیم خصما خصم چو
پیش خدای سر و سیر
باید باورد اعدایم
هماندم نه با در کاب
بقطع مرصع خستند
بدان که در کوش تیغ
بر بریدن فرود آمدند
بر آمد تخت از حدان
زمین داد و در زمین

چو سیل آینه را هر چه
چنین گفت یکبار زنده
برفتن دل هم چون عرو
سپاهی خیمه رنگ رنگ
بسیار کاهی مدبرانین
چو آید ز تیرش با دگر
چنین گفت با بل کهن
بسیاریم مرگ چون کهن
کی بود در بدر با سپاه
نمون نه با بد ز مردم عدو
که فتح کردیم کردیم باز
چو در هر دو صورت بود
چو مصلحتی بود نمودین
نبا در اعدا مصمم شدند
نشادی هم شرح بر او
رسانند خود را در پیش
نمودند ترتیب صفها کوش
نخیزند می شایند
بوضع همان در انقباض

بندک مالی بودند رسید
فرو نشد تمام سپه در شما
بر اندر روز با غرور می عجب
برو می بین جای کردید
که دشمن بر او قوی چنین
عفت با هم بدستان سخن
با و چون ایتم در کارزار
فرستیم کس نوز خیلانام
از اینجا گذاریم با پیشتر
که نای جانان کشتن
از بنوی خصم مارچ پاک
سلامی کجا در خور زنگ
قوی کرده دلها با سید
تبر رسول خدا افراز
نکو در زانوقت مقصود
نمودند بروی همه قرین
ز ذکر خیالات پیغم شدند
بسود و سر کینه دوحته
بسیار یکبار عدالت شدند
نشست آنروز در جای پیش
بهر سیرت با فوج خور کنند
سر بل عالم آمدند خوا

بهرین مردان دوسه
کشتن برادر به جوانان
کشته زان پان دو
بیش نصف مل اسلام
سوی کله سیه سر حل
سای بان حرکت پ
برت و بنا که در نگر
چرخ و چرخان خود
بازار زمین و پرند
کلی و شوکت عد
گروه را که می نمود
مؤذنه برین و کران
کشتن که شمشیر
تسید ز کشتن جن
خوشان آمد زمین کن
نوشه ش بر میان
شمس کس خا کشت
نرخانی که روی سینه
سده حکم برورد کاف
زان قه ساهی مده
مرد چون ارشیت
باش از جعفر علم بر کشت

مؤذنه نهارت دکاه
که عجز کرد در جرم کمان
که گیر دست از کمان
همه رفتن شمر حوای
خوشان خوشان حوای
گم کرده با کجی نظر
چو بار چین میدان
همه مکل بسیم بر
بهر سوی کشته علمایند
بست با باله دین
ازان پیش کرد نشان
مرد نماز چا سود زمین

بسیه همسره در سر
چو رازان بی دست
بزرین رشتن از هر سو
گرفته لویای بی کف
چنان شد از چنگل
در سپان زری بسیم ام
بر کرده هر پر دلی نشان
نشانها دران خواننده
را و از کوسن ز فرایه ها
ولیران بن الفضل
چنان کشت هم چای احس
سپان هر دو بر آمد خرد

زده در رود بالایی
که باشد کهنان محمد
بسیان ورد کرد و بزر
سینه ازین نیت و صفت
که کفخی نامند اجازین
رشته یازین بنیام
و کرده خوشن کر گولان
بگردد از بسیم صفت
شده که شمشیر م کوی
بدل سچ بالی آن س
که کفخی کند خوشین با کس
وان حکم جان مد کوش
بر کفخت سپ ز جان
سرفراز شمشیر زین بدو
گرفته کفایت میدان
بسی سران ر کند اندر
سرخوشی کرد از خرد
تراز و خوشه خاک مالیدن
شد می رسو خدای
منود با صبا خوب بنم
با صبا بدین سالارین
رشتن نهارت حن کر

سماوات فیسین ز بر صلی نقده

بیشتر و خمر کز و سنا
مغز سر روی کز
شدن کیدل مژگن
جذبند از پیش چشم

چو شد کرم هکله و رو کمر
بسین جهمد و کوشش خرد
چنین گفت که برشت
شد می آنچه واقع در کان

در شهادت جعفر علیه السلام در شرف
کردین و دانش او بل از دکاه
در العلال و سر سیم کشتن

بیاد شده است بی
چنین بود نفسی که
از دوری بی زبون
براه غلامی که منت بلا
در کار برای تعلق چنان
بگرد روز و پنج نمان
در آستان در صف کار
رو کرد با بر شمشیر خویش
چو شمشیر باز و علم می نمود
از خلف امام و پیمان بود
ولی آنکه از دست اهل رسد
با ستار جایی فرزند کا
خاستند که شد و دست تسلیم
بجای آن تن خود کافران
در آید پس پشت آن مدام
چو غلطی راه زردان کج
بر آستین و آن صبر بجای
بفرمود که این با صحنین
که باشد بفرود و دل کشت
از آن فرزند در صف کار
ببین روی شادان چه
بر روی پیش رو کوفت نام

بجای طلب علمه اسلام
کامی ز مو و مو س مجو
موند من از علم اطلال
باز او ای خویش از دم
سوان بدین جان بر
گرفته من جا بر در میان
که در احد صاف و انصاف
در آن است خون و جند
به بر کس که میرد مسلم
منید اویش کف نه چار
با و نیز میفرود ز خشمید
لورا کف است کف کوا
رفت او مان دست که علم
که شد آشنان مور باد و پا
بمی شکرد و می با کا
بر در حمت از زردان کج
که همان بود قدی سر
که بود جعفر شهید سخن
از آن فرزند طربان بر چو طبر
بر آن بن داد و در آشنان علم و کلام
او در شکران و شهادت با شنان
آن بر در کس و کلام

که در میان با حسن
که در آن بشنید ای مدعی
کند از سینه مهر از کس
بسالار وین کسین کرد
بقلب شانه کار کرد
علی را برادر مد آن مو
در لقا چون آن در میان
صف و میان از هم شکست
همیز و همیشه صف ایصف
بهاست کجای چای تن
بشد است زومی مرد
بینه خفت مغی نیای و
بزد تیغ دست هم نکلند
بان یار می کمال است
بغیا آن که درین کلام
ز خویش نمود بر سر کلام
شکست بر و صبا رکند
بجای او در از جو هر دو
تسنان آن جمله مرئی بن
ایشی میهن و آن مدار
علم بر کوفت در آمد و کس
بمیدان کلام شکست کلام

که در میان با حسن
که در آن بشنید ای مدعی
کند از سینه مهر از کس
بسالار وین کسین کرد
بقلب شانه کار کرد
علی را برادر مد آن مو
در لقا چون آن در میان
صف و میان از هم شکست
همیز و همیشه صف ایصف
بهاست کجای چای تن
بشد است زومی مرد
بینه خفت مغی نیای و
بزد تیغ دست هم نکلند
بان یار می کمال است
بغیا آن که درین کلام
ز خویش نمود بر سر کلام
شکست بر و صبا رکند
بجای او در از جو هر دو
تسنان آن جمله مرئی بن
ایشی میهن و آن مدار
علم بر کوفت در آمد و کس
بمیدان کلام شکست کلام

از آن فرزند

باز بر خرمی چه بود
عالم کرد و بیشتر آند
مغایب یابی و شکیان
خبر داد از حال و هم بود
نزد او خود نرود
از آن خبر داد و خیر بشود
ان خبری از پرده ان
باشد از نفوسم در کار
نرسد که بسید و
نیکو در جنگ و نیز
نشد که شکست
شده شمار کوشش نجات
باید استخالی می آید
در روان هر جان گفته شد
که یک حبیب است
و این بد اخیز خوش است
که بوم فوجی که بد است
بشست چه خاله نامور
بر آن کوهی بود امرد
بشاید جنت شود بخیر
در آن وقت که گمان
جلو بر بس خاله بخور

که بود از برای دست
روداد کرد در نه
با دین از دست ان
شدند بل غایت
سی را بخیر خاله نامجو
که سال از خاله نامور
که بود از جنگ و زخم
لباب او از بین ویست
ز بسد و در انبار
بسی است و یکار و کاهی
از کیم از فلک این است
بازم که گرفت می خاست
از روان و شور و ری
علی خرنی از می فرستد
تر شیر ساری فروان
چو سیم که عدالتند
رو و خارا است که فرود
باست و پنهان کردی
بدان کس احتیاط است
پس از خاله خاله نامور
با و از کوه کینان
بفیند قلب سپاه عدو

از طرف و شرح
بعد ایدین حکایت کرد
عجب همای میان رسید
پس از گفتن ما در ان
موند ز خوشی و امیر
چو کرد بد خاله بر ان
بهر ای خوشی بر کردید
بر بود و کلک شستن
سپس تن خوشی ز رو
چو شاه مشرق مغرب
بذای مان و ادور
در آن کی بهم زهرو
نشست با هم شد بر کا
که فرود مروان
امیر سپاه مروان
بدینگونه بد بر آن
شود جانب چپ سپاهین
چو بنیند عدل هر دو
زیر لب سپین فوج و کوز
در آید بد آن پشت
که انیکت است بد
ز دنبال مروان بن

گرفت چون عظم
بسی ازین بار سر بار کرد
ز بسی ز خرم نماند
او بار گرفتند از دست
او بار گرفتند همچون
سوی از کوه کوز و ما
از ان کرد انکار
که بودش آن زرد و پنهان
رفیقان گرفتند از نرم
ز دروش چشمها گشت
صلوات با مردم
بمنزله خود نهادند
که فرود انمانند چون
گشت که خوش شهر گشت
که از سرخ و شیر زرد
که تغییر وضع گشت
بدینگونه قلب جاح
که ریافت باج اصی
که زینت و صف است
که دانست می بار کرد
با داد و شیرین
بر آورد و همیشه زنیام

باو از بختیر با گشتند
بگودرخ و گمنام گشتند
چو روز در کشته ملک گشتند
بر او شمشیر الهی نام
منای طرز با بهمان
نغم جهان جمله بهر شام
به بنیدید هر خوش گشت
گم گشته بر کف نام خوش
هنامند و از تو جایش
شینه چون خمر گشتند
بدیشان خشان به تنی گشتند
نیامد چو وی شمشیر گشتند
برون گشت ای فرج
جلو داده ایان موار را
گشتان چو روی گشتند
نوازنده را بیت مصطفی
پس آن ایان بداران گشتند
بر پیش اندرون خاندان گشتند
که با آمدین با هم پیروی
چو خود را مراد علی گشتند
نمایند شمشیر و گشتند
زنی آمدین و گوشتند

یکبار به بختیر آن گشتند
سماج بخشد جهان این
هر میت نمودن شکر و شکر
آدمین حضرت شیر رب و دود
و عنایت نمودن شکر سلام
هر میت آن در روانه شدن
قدم را که در برودن
یکی خواست سوی یکی گشتند
همه نفس تبدیل گشتند
که آمد تیرک باه کزن
که تعقی حکمهای آن گشتند
لواهای دیگر شاد گشتند
بدان نگردد یاد برودن
عقلم کرده شمشیر خونبار
صمها به یکدیگر کرده گشتند
گشاینده عقده گشتند
بر آورد و بختیر بار گشتند
ز نیا خاندان گشتند
نباشد بجز اعضا و علی
بمرو علی زدم بر گشتند
که گشتند در دایمی
برفتند یعنی گشتند

سیرت الطیف بر گشتند
بر میزای کرده بهر گشتند
بدر تیزه خوشتر از گشتند
دلبران مردان برود
رسیدند بر دست و صفت
همیشه شیاه جوان علی گشتند
فکندند در اهل گشتند
از نراه گشته هم گشتند
همه وی کرده ای گشتند
بلاخره گشتند
چو آن رسیدند گشتند
گشاینده شکار گشتند
همه تیغ و خنجر بر گشتند
سیکای بر قلب و ستم گشتند
لاریم ما علی ما بنیم
هم خود را شکر گشتند
چنان و اگر در روی
که گشتند روی غایت گشتند

سماز در حد شتاب گشتند
برفتند از شتاب می افق
ز جام صبوی بر افروختند
هر میت انقاد در گشتند
که غافل باشد چون آن
به تحقیق آن سعی کردن گشتند
سر بر عالم در آید ز جاب
به نسبت حکمت آورد گشتند
شاد و زنده را میت گشتند
که در بیج سکون او گشتند
بدرین وضعی و کرد گشتند
که خالد ریت سپه گشتند
گشته صم و فکند غسان
بر انگیزه ستم گشتند
خروشی بر اندر صیادین
علی ولی صاحب الفقا
چو سیماسپان گشتند
از اجرات عدل گشتند
هر میت بود قرب گشتند
ز صبوی کردید گشتند
که بر آن نیست گشتند
توقع لیل از هر میت گشتند

چندین بیست نمودن
ولی آنکه کفر است بخوار
نشد با شادی خوشه
همه که خرد و طلب
که از کسب آنچه خرد
نمودن در او شو دلگام
چون در خان خانی نام
هر چه بود بسیار پیش
سعدی که در نیک
دست ای فدا بست
بگردگان من کین
چندین بار و خوب
کوشش و جفا
غمم چنان جور نهاد
کردم که پس پند
در آنجا باید بد
بیاد تو در کینه
شد که بر صورت
کدام فرمود پس
طعامی همی نامند
سازند شکست
بر آنکه بر سر

عقلیت شمرند و فو
شمرند بخوار نمودند
طوفان قدر طفیل علی
تشریف فرمودن سید انبیا
طیار برای رسیدن تفریه
بسترد بانو بر پیش مقام
ی خودشان که تر بود
صدا می شنید که ناک
بفرود آری ز جعفر خیر
بره خلد و ند جان
بغینا و در کره
کاز که پیش نهاد نمود
همه کارشان من گذار
در آن سخن کرفت
بگوشش در سخن
بدیش جگر خسته
وزان ضار قصه
که اولاد جعفر زنده
برید و سینه از آرد
در است از زینت
که روی می آید

بیش که خود دو آن
که دنیا محل حوادث بود
انسان حرم نمود لایق
سید انبیا بی جعفر
دو تفریه چون کینه
سپید بود و جاحون
انسان لطف با تفریه
نماند از زمان آن
نذا کرد جان خویش
ز عین از کشته
من ای که بر سر
که بود ندول برادر
بالطاف خود ساخت
که بر جعفر نامور کرد
در کاره خود کرد
با سخن گفت کین
ندارند روانی
بر فقیه مدارک
شندم که شیر خدای
بجز شکست چنان

مخ و طغر همچنان آمدند
مباهه که آمد کرد و
شارت عثمان نصاری
سازند شکست
سویانه جعفر نامور
رنگار وجودش
بکین ملک است
بایدت مبارک
ان نواز هول بدر خسته
کشم منور بگردیدت
بنا که با بند روان
بزرگ سر و شکر
مخوف و کوشش
فرزند نام کوشش
دعا خود از بند
بست کین تفریه
بفرمود با هم
بصیرت شکست
باطن ایشان
در باره جعفر
در آن روز در خان
نشد هیچ تفریه

بصیرت نصیحت کار نمود
بعینه ها بقول داد و کرد
بر عقول باشد سران
بخواند آن دو وقت کبریا
هر جا جامی در دست کند
و نه سست کس با نوزود
بیا سیدای گمان حرم
که عمری ساین بلا و حرج
ز دشمن کشید پیغمبری
تو کل جو کردید بر او نشاند
بنی را عطا کرد آن امتداد
بس که چنان نعمت سگرا
کنون شرح آن نعمت بگرد
بصلح شین بل حرم
سرو طی که مهور بود
بی بود آن زود جانب
بنی بکر با سگرا
ولی از پی پسران نبی
بطعن حیب آرد و دور
بسی گفت نبوت لاری
زحی خرا غلام عقیده
بی چشم کب و در خود کز

با عقول لایق همبال شود
در نهایت بخیر لم شوم
من نندرد و دو صلاوة
ملطف لفرمود زاننداره
ز دل در دو عمر زاننداره
بصیرت نصیحت کس نمود
شکر سببش در دکار
نشسته انتظار فرج
ندیدید هر دو فایز کسی
مطلب سیدید یا بر
که آمد بدو لخت بر بخت
ز هر دو بر آید اگر صد بار
شجون زبون قوم نبی بگر بر خسته
و صلح در صلح حضرت رسول ذریع در
علمم حسنه ای بگر
خرا غلیف شفیع امم
ز چهاره کی کرده کز آبی
زیره روانی زبان کبود
با صبا و با عتیرا شنبین
در زود بدتر از بل عور
راکی سلمی سا خوار تر

که استیم ما ز خدا بجهان
که هست ما ز چنین منبأ
بر زور سیم پس شفیع امم
کافیت سخاوت کیمت جانان
را سدا رسوا آن نامو
کلفتی من ز جو خیر الام
و آغاز در آستان فرج
ز بیدای عدای زبیده
بزریدار بهر ذریع بلنا
شمار نمود از کرم کلند
بستان کشت چمن
بگوئید تا در محرم سیک
بکعبه بدان هر دو حی مقرر
چنان که زوری کی بود
سخنهای بهر دو و ما
و کجایی چند بشیر مرد
چو بشیند از در چیمهای
تا م کین بند و آنجا ب

تا هم رحمت و بسیمان
که وقت مصلحت کند کف
و کز باره فرمود در خجده قدم
در سر ششید شوید تن
که هست من آنون شما پند
ملطف حق عید استانده ام
شکر آبی بر آید دم
بگرود تا سالها لایق
بسی حضا و حرم لجا
عدو را سخاوت کند
خرف خار کلبه سبلا داد
توان گفتن حق نعمت سگرا
تا نیم تا بلید از دیدان
بغضین من پیش کرم فرشم
صلح با بل طبر
ندارند با هم قهقار و
بهم دشمن اما پد بر پد
رحمی بی بگر از روحی
رخود بود مرد و آن سزا
در سبت
بر سفت و گفتن کلمی ما
بدینان بی شسته سگرا

بصیرت

بر شفتن آن نال پیر
شست بگری بنام پیر
ش آن سرنگه کمال بنا
مفید خندان آه فتن
در میان دلمه بندی
چو آن شکر چندی کج
نمیزد بچهره خود نقاش
پس مسلح ز سر تا پا
در زار کعبه خیسر
بر سر شکر از جان جو
نمیزد ز رخ زو خاست
بچشم کشید برین
سوی شهر که در ناچار
کی ششمان گورانه
همان کی یونان
زنده چو شاد خورده
بلا ز در که اندامان
ببشد رو به بر شستن
کردی که از سر فرین
بر آن باشکین بیدار
نمودند از حد فزون هر
در اصلاح آن سخن

با و با صبح خود او از
غلام خرمی میاورد
تبر بزرگان خود داد
سخنهای غیرت قلمش
وز آن شرطه چاشند
ببشد بر کینه خوبی کمر
که باشند ز دیر هاد جوم
کلیف تیره بدر کمر نمبها
که عهدی بود پس من
نه عمارت بر تن شب
نکردند شمر از نضای صوم
بیاخت که کوفی اندم
گفتند خود در بیارو کو
یکی شد سر مهر جان
بشد با خانه جو شستن
که شاد خورده می
بهر جا و هر خانه و هر
برین شسته چون بر آن
که بودند صلح و پیمان
بفرستاد و از غفلت
پشیمان از کار خود
پشیمان شدن قریش از کردار نامیجا

بباید که آن هر دو را
طریق بیاید و خست
بگری بگری بگری
چون بدین سخن
کشدند از خون لهر هم
ولی هر ارضای شرطه
نمیکند سوزی بسته کرد
بقدم بی بگر هموست
شدند مذموم اگر شمشیر
سلاح دیرتی نذران
زیبای قهر و کین
زبید آن کار فراموش
پراکنده گشته کوهها
دینسانان مذبحی کانه
خود نند در خانهها
ولی کی انمان نند نمان
که در شب فلان فلان
بقوم بی بگره شسته
چو که از انقضای آن
که کردند بدار بیدار
پشیمان اما نمیدادند
پشیمان شدن قریش از کردار نامیجا

نمودند در دویدل باران
سرور و می آن لهر هم
بروزند فریاد تیره و فریاد
بچو شکر اندازد طرب
سپاس و خولیب کز عکله
در تنفای خود نیز کردند
که در شستن تبردی نمود
بشخون کجی خراعه زدند
بر آورد از جانان رستیز
ز حیرت همه گشته بریدت
دوان سستند آن دین
برشان چو بار شکر شد
که کردند از خنک دشمنان
تن خود رسته بکارگاه
که در غامد بشیر و نهان
کسی که تو بروئی یاور
شکسته عهد بی زین
بشخون کجی خراعه زدند
ز آندوه چو بل ریجا شد
دوان تیره شسته نه خفته
که نمیشک از دست پیره بود
و چای کی نرو سفیان شدند

در اول نمودن شای راز
بدی که شود رضا از جاهل
سایح چنین گفت آن خدا
و اگر نگردد میسر این
گشودن چاره نیست این
نیست مگر با خیر و کشتن
نباید و کرد و کرد و کشت
از بیم در مدت پنج نیز
نوسیم بر عهد است
زجرم گذشته نباشد
بگفته آن نفس گمان اگر
چو یاران در بندش بند
توانست آن همین جا گذار
ز قوم خراجه کی با جو
ز سفیان بره بستر داشت
که چنان شکسته شمشیر
چنان بد کرد صحرای دست
که آماج بد بد غایکلام
که گوید کی ز خراجه چنین
سند نه دیار ما بس چکن
پس آن خورشید در بدین
بسجد ما اندم غیب آید

در رفتن ابوسفیان برای خیمه بر سر
بود در هر روز اصلاح
که بود آنچه که در یس با بود
که چون این سخن بشنود بید
که با بدید بر بیزین
و اگر کون که در سخن را
که در کوشش از اصلاح آبا و
که آرام بهتر بود با شیر
و از این چو باک رسید خیمه
ببارید آید رالی که پس
تسیر را تو شدنی سپهر
بفکر سر انجام شده بودند
ببین تا چه گویم که شود
بی عمر کرده پدر نام و
ز دستش در دست داشت
بهم شوالفرا کفایت آن
بد و کستاده رسول خدا
که کردید صادر ز خیر الام
که بهر نیکی باز فرار کن
که باشد در آن وقت در
که امروز و سوت بچنین
که اندر در عمر آتش که

که چون چشم در زمانه گمان
بخی آید اصلاح آن کسی
مرانش آن گمان می کشد
ولی کرد با بدید شیر
بگویم همان دم از جرم
از آن روی در دلمان
چون سخن در دم زبانه
که باشد خیر کینه و عهد
بماند ملز آن طغی ازین
در آنده دارید با حسن
گرفت آنچه بایست هر سفر
چنین گفت و یک روز دیگر
بفرمود در پیش خیمه شیر
ولی مشران کوردندان
از آن ماجرا نیز خبر
دو کرت بفرمود یاری
بگفت اشرف است
شکسته عهد نمی آید
سینه در چون بی دست
دور از سخن بر با بنیاد
فرش اقل در و سلام

بگفت آن که روی نیاز
که از تو شود بین شکسته
چو من کرد و بهتر از من کسی
بسوی آن سناوان گفتند
که شاید از من خیر شیر
که بنیاد میان شیکم
که سازیم آن عهد را با
تو بگوش کنی بچنان
بود عهد آینه را در کرد
نمودند بر برای او آفرین
که یکی هرگز نبیند ز
بشیر و شمشیر کرد و هر
چو خورشید آن بر آید
و انکست با چو مرد در
بنی از هر کرد ز زبان که
بماند ز او اول هدین
بکی گفت بنوان جرم
که آمد بگو شمشیر همند صدا
بگفت خدی از بار
بسیار بگویم که با ریاس
بسیار در خراجه رسید
بماند پس مع خیر الام

که از طاعت کفر او مباح است
ولی ای پسر از تو در عجز
که به چشم و در گوش و دهان
پرواز زلف او دل بسوزد
گذاری هر آنچه از پیر پیش
کفایتش نیست در او پیش
مسجد با تو نیست لایق
سخن گفت با از روی حمید
چو نشسته با رخ سالار
در اندیشه افتاد تا چون
بشد بر در بیت شرف
بیان بفرمود لیسنا
خبر گفتن تو خطره در جوار
که در آن حقیق نزد رسول
بلند کرد دست از کوه کمان
بر زمین زده خانه از زده
بشد روز و یک بر آنجا
مگر نای حلال مشکل توئی
پهر در گذر فصل جرح شد
روی پهن از رخ بر مصطفی
بخشد اگرین گمان کارگر
وز راه بر خون که در گام

عطا کرد اسلام بر توست
که با این بزرگی و غلظت
نه سودی بگریستن
مگر در آتش خون فروخت
که بر کردم از این ای خواجه
غضبت آن شسته و شسته
رو آمد ز در فده و مگرین
ز تلو یل با و تخته عید
جمل گشت ز تو ز یادین
که چنان غمخیزت درون
که سرشته فتنه ز کعب
که نمود با یک نسبت مرا
که از گفتن خود ندانیم
شوند آنچه خود ایسان
روایت کار با کلان
دور ز در فکر چون لکل
بپاه کری گفت تو بر آب
کشیده عقده و آن بی
کایه شش وادای از بند
سجده ای زو عذر تقصیر
ز نو عهد بند و مگر دستم
تو مگر خود ابر کشد از تقصیر

مر از گشت آینه دل در
پرستی یکی سنگ خیز
تو خواجه ای ران مودت
کفایتش که ای تنگ بین
بسا و چشم که بار در کرد
رس گشت طبعش و خرد با
نیز و حیدر آه دود
ولی بر غنجهای و سخن
شدار شرم مبارکیت
بدر کاشش خرد و سما
بالحاج و زاری عجز تمام
بکار که مخصوص آن بود
بگو تا حسن حسن کرم
خیزت خیر اندر جوار
چو صفیان بدو نماند
که در یک و یک در تخت
ندارم بغیر از تو حسن
ز کار که کرد و آن جهان
چه باشد که از روی لطف
که خند می جمال کم از
که در مکر ز فرمان نگذردم
بدانته خشن او مانج با

را لایس که با کم نمود
بسخی قبری نر زوا و ایقا
بکن مژگی آخر زین سفید
با این مهربانی و لطف
بر و متواضع و استغناء
بشد به سوسله ز رسول
شده مهر از زدل کس
نگرد و لغات شد و شرح
بر و زلف با خاطر خسته
که آرد بخیر انسانی
بجائون خست این بیان
در آن و دل زان امانت
بچو مهند عذر شفیق امیر
که هست سخن نر و در اصول
ز خزلت تر شد تا امید
بخی مگر سینه شتر خدا
به چو نر از زین ل مهربان
چو هست بندگی اسنان
وز یک بار با کم گذارم
نمودند از روی همون
بخر حکم او هیچ ره نبرم
که پیشا که در زین گفتگو

بکار بود

یکدیگر نمودنی را رضا
چو بنشیند بیفغان و ناخوش
بگویم چه نام چه چاره
بازتری از جای این
بدم هر دو طرف زینها
چو بنشیند بیفغان و ناخوش
سجده خیز گفت هر کس
چو بنشیند بیفغان و ناخوش
بدرود میگوید کس
بر دست و کوفت در جوار
چنین دل جمع بر میسر
چنین گفت و کس
سوی سرفش کنش
عبارت از روی خوش
باید که ای تیرت
که این همه کوفتی پیش
تو را بهر که بگوید
سرفزار لطیف را با ز کرد
زنده بخرمها چون
نه قیاد بر پشت آن خدا
بچشمه ریش آسرافراز
ان ششم از کوه سینه

که قدرت این مدعا
فروشنش شربت
که اینرا ز نام بکس
باتی بگوی بلند سخن
چه نام بدین چه لطیف و با
گفت آنچه کفنی تو با
بپوشش زنده ز مضمین
بجو در کشت مغرور برین
بانت در باو گفتین
بگفت پس این سخن روان
من بوسیفان ز منزه صید بکس مغمظه داکا
خبر حال و سنده و در کت کردن با و از دست
چو در دیده کار مقدس
باغ از رود سندان
که روی از صحبت نیک
که شستی از این می جو
از آن کجا رو باری کو خنجر
بکین سخن گفتن آغاز
چو کفای پر کین جابر
رویش صند و عمارت
بدست هم و طعن آن کرد
نه تا حدی انسته بخت

مسکرو دار من و اکام
ز بیضا قتی گفت بوالحسن
چنین گفت شیر خد از
که من ز بهان پای بکند
بیا یاز این سخن گفت
اگر من بگویم چنان ملا
ولی ز بدت کردی زینها
زینشار بود سخن
جیب که مجید و دو
بر ز نرفش و کرم کرد
شده بر تیره دل و کینان
بر سپید سراج و زده
زین بر کردی تو کس خد
اگر چسی است در می
ز نو عهد را خستی تو
از باش که بر کس غنی
ز بس غصه کین و خفت
چو افکن داد در ملکوت
که می کوه دال له با
علی را نذر سخن خد

که در راه صوابت بنام تو
پس لطف نجای این
که بهتر ازین نیست می توان
خصوصت با من بر دهم
که هر دو طرف در جوار سینه
بیزیر و محمد حجاب مرا
که هستی تو سالار لطیف و با
بغفیدر مصلحت زین
ز کفایت تو شرم نمود
پدر شاد و خرم الان
پس خید روزی طعنا
بسیخ که خدای است
بر خنده ناک بدل هم
و گرفت عشو و عشق
چنان کان حقیقت
ولیکن چه غم کردی
مهدت زودی کفنی
ز او کس نیست میان
چنان بر سر سینه او زود
ز حاجت بر سینه او
بجا کرد و شمشیر
بنود لغز و شمشیر

رفتن او

که باشی تو در بنهار گیت
محمد جانست ای بخوان
چو بود آنکه در می گوی مال
سر فرار بر پشت قاقوه
که در روزی این نیلار سر
پس از جای سرخ آن مر
خزاید هر دو می برین فرو
بر اوج دماغش بخار خا
جهان کنی خورشید روشن
که رفیع جان برین کند
پس در تو بگفت تا سید
که نازده باشم من این
همی گفتم تا شکست کو را
شینه ز جوهرش کان خنجر
دان و لشکر از شمر و شاه
که در لشکر آن کرده آن
بیا که دمار کرد از جو
نه از صلح او می کشید
گفتند و زنده از زود
تو بشو سخن از شنیدیم
چنین گفت ای خدا

سید با در می تو ای کجا
جودت ای گیتی گیت
که از بد و خارج بن
که خاکست با زبان
که سنس سر در شمع و دانه
بجز صبر و در عداوتی که
تو که خنده در شین آه
بیا خیال در و شین و
که از در مادن شین
که او از بی رفیع الفتن
ز نو که هر دو را غایان
عاشق فری زبان آرید
پرستم ترا آشکار و نهان
ز شین منوره زانی در آن
که بر گشت از شین آن مو
که مید و یاد از حصول
رویم و سپریم از خنده جو
غزبان نمک زنده شین
که ما نیز باشیم در آن کما
زبان از لغوین آن محمود
عانت خواستن سالار دین از درگاه
آه ای دستجا شدن در امر

چو بدی تو این دور بار
که با سر حج از نو در نمی
با تصورت پیش من شده بود
همی گفتم نسیان بنما
نمودن علی جمی که غمخیزان
چو زدن خالی از شین
در باره عمامه سیرت
و این است که کوا غلب
سکان کرده بود ما را
چو شد صدمی در شین زانو
بسوی آن فکرت از غلب
بماند خوشی و صدم
بباد بضمیمه بر سر
وزانجا باشد ز سوی
نیز زبان گفت فرمان نو
بغیثه البته بخد بعد
برین وقت فتنه تو یک
گفتند اف بر تو گیتی خدا
بایچار رو تو با و سعید
کسوت شرح تعقیبه توفیق
عانت خواستن سالار دین از درگاه
آه ای دستجا شدن در امر

که مفرورستی بر بنهار
چرا گشته از خود حسنی
کسوت کی گذارد بفرقت
همی گفتم مودت محبت و
تو خود که مرد ز کی حیا
فرود آمد از کشته خدا
باد بار و گشت حاجی
بدر حال آن ز شین چشم و
که گشت از شین شاعر قلم
برون آواز خانه ظاهر است
هم از بهر فرمانی که
همی گفتم با دیده پر زخم
که غمخیز تو کیم خدا می که
وان دیده رزاده نورد
همیکه در شین یک سجده
منو داشت او و دیده
ز بعد ملاقات کفتگو
که کردی عجب یاد او
در کروی آن که تو در سپید
از شین کشته در جای
که چون سکینه غم فخرم
که چون گشت سکینه غم فخرم

نور از این بنام

باز در آن وقت که
مکتب را خدا چنان
بصفت از سر و
که باشد غم من
در زوی حق
از آن در راهی
بمبند ز راه
در بود بر بنی
سویان بل
بر کسی که
که هر روز
از پس بفرمود
درین بفرمان
چو و این
که از بل
کی نامه
وقتی نیست
و اگر آنکه
چنانست
چو غلغله
بود او
تند نامه

سرمودن با
مدفوع است
که در این
رسانی مرا
بفکر بفرم
بفرمود
که کین
و کی تواند
کشت این
که رتبه
بدانست
که چه بل
سوزند
دانه و
و ادون
آن نامه
از آن می
بود با
که غافل
بدست
از نواز
و کین

بصیرت ای
دری فضل
و غاشد
اصحاب
که باشند
کجاست
و درین
چنین
فلا ز
تا ندیم
تا میدسان
شدند
دانه و
و ادون
آن نامه
از آن می
بود با
که غافل
بدست
از نواز
و کین

بصیرت ای
دری فضل
و غاشد
اصحاب
که باشند
کجاست
و درین
چنین
فلا ز
تا ندیم
تا میدسان
شدند
دانه و
و ادون
آن نامه
از آن می
بود با
که غافل
بدست
از نواز
و کین

بیا به جان کظروح مال
را عیان مجا بهم خدین
به پنی زنی را دران بجان
بجکم خدین خدین
طلب کرد از نامه خیر خدا
کفشد یاران خدین
جتهن و باخ شمشاد
به سبند کنون کرین بجا
بجان غریب خد
نن از سیم شیر خد
ست نامه شیر زان عسلی
باجه خدای نبی مراد
بکفش خدای دود
که از خدین هست خد
کشدن از خدین خد
نذارم ولی کتین مهربان
بر آن خدین مراد
کو هست پروردگار وود
ولی چون عمر بیک است
که با نیفارش از خدای
که در دین نیست کوشش
عمر مفضل کشت خد

ملفت کجک سب لارین
با و او فرود پا بوسن
نهاده سبتم با پرده
زمین بسوسد تر خدین
بشد مشران که پرده
که کوش کشت در پیش
که سبتم از سر کشت
چیت کت نم آن کت
که برین ساری کر نامه
برورد از روی آن نامه
بیا در و بکشت
ز شرم کندوی دگشته
بکوست نکا مطلب
رازوی می آم اورا کوا
بود از اتفاق نار از ترا
بسه خد از خاکان
حق بر آفتو تم نامت کتم
کفتم خدین خدین
بست بر که در کفتم
چنان فی کرده از خد
دکشت در سبوانید
رونه شدن سرور کجا است

چو سبند از جریل این
قیم سبزه و بود زان
بوز نامه بلان زن کجا
بسرعت رو با بهرین
تخص نمودند اخصی
کنون باز کردی غم ز سوس
بیا به صد و را مر کت
بزدوست تصد و اتفاق
سرت بریم ازین تیغ
چو دیدند آن نامه بکشد
در پرده نامه بر کت
بیا دنیا چو آن
چنین گفتن نام نگار
که درم خدین من است
نمودم ز روی طمع انجیل
بود چون آنکس کت
ازین کارشاید کمنون
چو بشنید عذرش شفیع
بفرمای شرف سب
بد کفتم لار دین کجا
تو شمشیر خود را کین میام
رونه شدن سرور کجا است

علی را طیکه خیر کس
سوی روضه حاج با کت
از نامه سبمان و ز کت
رسا نیخورد با و نا کت
نیز نذر سبیل و بچ
رسد مدعی نصیب حصول
محاسنت قول آن کت
بید کفتم کجا کت
بکن حج جیل کت
شدند از سبتهی خود کت
بسم سعد سبند خد
از سرفته سوس و کت
سردم و کون کت
بدل سبم از سب سب
در دم در آنکس نا کت
بفارت در حال کت
نهیانی خان نم کنند
بفرمود و صدق و کت
بزارم سب سبانی کت
بناط کت خدانت سب
که او نیست در جور کت
از این سب و کت

بسیارانی بصورت ستمی
بسیارای نومی خرد بر
کولن چرخ با کباری
بنام رنگون خواهند
بوده نایبست کارک
ارادت کلمه مخفی کار
چون در ادبی است
برده نیمی سپهر کار
بسیار که بیایه با
برگشتند جمع اندیشه
نشت از کوه کسند
بلیزان مردان بر جان
بر آمدن سید سخن
دگر نام داران مردان
از سوی فرینک می
زیستی سپهر کار
پس چندی شل کای
دلیزان کلاه دود و
ذکر همه اهل حی و ششم
کافضوا صبا حرم نام
لواهی اخصت بر نوزده
بغزود در حی اهل چشم

بفتح سیم در سیدن بمنزل غیر
در مرتب فوج مسین
لایق فخر محموده عا
ز سر کف دست خاوند
بر اندیشه نشسته
بکار و بعد نازک کل
که چون فصلن برود
ز به پیش من نینج و
بهر سو شود سوی
صلای غرود ایل
شد از کوه خورشید
روان رکاب سار
بفتح و طفره سید
بانوی بود در با
بدین برافوخ حضرت
رون ساز کا و ماهی
خوانده عیب م
می سب آورد اند
که شت هم شان
رودش هم در خلف
بنا سید زوان و
که باشد سب سینه

ازین شرح بهویست
بسیار آن آبی لب
بلکن با غم سویی
چو گلزار طبع مرغان
نشاند سویی بل پیام
که لبه از بهر خجسته
رساند خرداقت جان
بانتان دولت
را کجاست این حد
چو صند با آن کز
بیشترش و آن دل
شده غرق این همه
بود و وصف افواج
مویرتا سید پروردگار
شود امرای حبیب
جهار از آنکه مقصد
حبیب جنای جهان
صغی بر عین صغی
لواهی اطلان فوج
ولی نامداران هر

می خوشدل بایه خرمی
که فخر حرم میکند
درین باق خواهر
در عمریت نام تمنای
ولیم را بدیده شوی
باید استمان نام
بگیتی روان کلم
بسوی اندیشه نثار
بروز یک سالار دین
بر انداخته شوی
چنان کاشان بلند
بجسد کتی سحر
لوا در کف بر
نیش بر ابرو
شمار عیاشی
همین فریاد شکست
بترتیب ایات
راضا دین چار
بغرمود زرتی
همه رخ و شش
لواهی اطلان
بهمراه سالار خود

چو میان موصوعی است
بر آن در اندک بطن
چو تریب صفها بخشن
کجا می رسیدن بهر کرم
کی تل بدانان در
ولین کره نمودند باز
چنین بود فرمان جیب
بدانان کلفت شرف
سرهای آن سست بی
بهر سو که میرفت نظر
نه بنده چنان تکیس کوا
چه آفرود خندان جهان
از آنجا عباس که نواز
شود و دخل کبه با پروان
سوانشید با نفعیدن خرم
که درو با سینه زینار خود
چنین گفت که جان بد
ز بیم رسول خدای جهان
که زنی تشب زور و شو
در آن روز بزم از سران جا
نذاریم هیچ از حجب سر
که باشد خبر از کار او

همه تیره و تیغ و خنجر
ز و نیال فوج و بخت
ببین بر پشت سرف
که بد چار فرسنگ از جای
بدانان تل شکر آفرود
غشودند از تیغ و زهر
که هر یک حق زد و زور
اطاعت نمودند در آن
شد آهین فراخته جای
جز آتش سینه ی صبری که
کما صد تش بهر شکست
علی کس نشین چون غلها
بغیا دور فک و دور
تیا بداران قوم گلستان
که ز جزو کس ایلمم
و که نشو و حال آن بتا

بیاده ز پیش سواران
نمودند داخل بهم
روانش نیاید رود
بود در پلکان نام کم
زیست می خیمه رنگ
چنین بود مادر درون
فرز و جد اقسای است
عمر آتش آفرودت شش
چو یکباره آتش شد بلند
ز بس کشت آن سست
اگرچه دیدن مردان
دل جمل از هم در بر
بدل کشت فرخ بجان
بدل ازین شرح بخار
چو جان همه فوشن
روانش با نفعدن آن

نزل اهلل سی عالم

بودت سینه و سیان
بیا تا سر راه میرسیم
سینه دسالاران

بهاشی ره نمودند طی
بود بهر صفت نصف
بدینگونه قطع مثال نمود
زمین مطح کران کران
بر آن طرفه پیش جای
شب بد در و دست
نوزید با هم کس شکر
که باشد آن وقت مژگ
بهرید موش ز سر تو
تو گفنی که در ایام
بکرم چسبان آفرین
که هر چنان تکیس
رسو خدایان مهر طین
شد زهرانی با ندم سوا
فرستد بیامی با نگان
تو بر حال پس حرم کوشدا
که محروم بر سینه
شد آرام و جمیع
بر انقوم در جستجوی
کفشد با و گایا
کایا کایا زلف از جویم
بنا و ندا با همه پای

دیننده با یکدیگر در کلام
بیرت نهادند و کلام
چرا که نازد من تل کجا
بروز خیزی از آن
چو بدست کمان برود
آن زمان گفتند
سایح چنین گفت
درین گفتار با هم
دویننده نواز سیفان
بدر سیفان بدست
نفری کین است
که بدست ای جهان
همه شکست که هر چند
خصوصاً که ای شوی
کین است که بر آید
بلغش کلامی شاید
بدو گفت ای شوی
که از ره بر آنجا
از غیر سیفان بکار
در ایفای دوش
همه در سیفان
عزیز سیفان در کز

با یکدیگر در کلام
بر آن نماند تحقیق آن
بیدند همون بر
بمن آنشی چون
بماند خبر آن خسته
که می آیدیم چنین
که باشد عجب از آن
در عین هم رفتن
از مینوی او از خود
گفتند ای شوی
سایه این به شاری
نظیر و غضب با
دم تغییر که
کسار دینی پشتر
که در آنجا نماند
بدرمانده کی
که راست بری
چو هر چه صد
ولی هم سه
شتر سوی
که در شتر
روشنی کی

خود بداند از دست
شستابان رفت
سپاسی آن
سرمای آن
گفتند کین
که باشد اهل
کجا با فراغ
تا یکی آن
کلیقا نوی
نوی یا نبلس
بیا سخ گفت
و کین بی
بدان نماند
چو افتد بروی
چو نشید سیفان
بفرمای تا
منیت تد
بوی ای
شتر اندوز
و نبال
چو آتش
بسی که

که نامشان کشته
پوش بر آن
نه آغاز رسد
زیر آتش شعله
چنین آتش
سده جمع
با این نیت
بشدت نواز
که در ده
گفتند ای جان
که نیت ای
زده پوش
مانند ز قیوم
ز نخل سنت
همی کرد فال
که اندیم
کدامی همراه
و اگر آنچه
سرست برفت
ز لزه فاش
پریدی اگر
چو آتش باز

بر دست کوی چمن سرور
که خوزار رخسار این تیر
بهر میزدم باغ سخن خفا
بر انداختن نافه بر آستر
رساند خوزار رخسار چنین
ولی نگه عیبش از دست
بپرورن در ماند بهره را
نه کار سیاه ز منزه
لکبت ای کج خلق را
بفشد در القاتی چنین
چو بپوشد عیاش و بیکلام
چنان که ز نام من گمان
همه کفایت در سبب لاری
کفایت در عین کای عمر
عمر ماند خاموش آن کس
بشد شاه عباس سرور
کز فترت بر آستان او
بزد بر پهن شکر
چو کشت کشت سپید
موزان آن گفت بهر نما
بکشد از جانی مضطر
بهر آید که از بجان

برای مان چو آتش آید
که با دمان او ز خیر بشیر
روشد تابان چنان چو با
که خوزار رخسار او بستر
آردن عباس بوسفیان را برد دست سرای بوی
ساخت خیر نام مروض در شن تحقیق
بشد خوزار سرور
بایچو تو بخش خواه
بنا سید خلاق روض سما
بفرمای تا بادم تیغ کین
چنین است در مرض خزان
بود آن تو نیز نهان
که در کینا پیموستی چنین
امان خواه گشتن باشد
چای سوی بجان رو
بر اندرز بی دمان
سوی خیمه خویش آن رو
رساند ندان غرض
شب که کفستی میان رو
شد اصحاب پیکار چو با
موزند بیدر هم زخا
که سبب جوای بی روان

لطف میخ مکرر بر اضطر
کند کمال نی قبال
چو عباس بن عثمان اضطر
عمر تر کبابا که بر قدم
آردن عباس بوسفیان را برد دست سرای بوی
ساخت خیر نام مروض در شن تحقیق
لکبت ای صفتی کیم
منور از سخن است از با
عدو حقی پیمان روان
و هم حرم عمر در باد
امن نگه ر عفو تو کرده
عمر چون سخن گفتن
که از خجک او در میان
ز عجز آید دست و بر می
لکبتش بر لب خویش
بشد زوسفیان خوش
بیدرین کیم خردمند
که فواج فریاد یارو
در آن چند تنگی
چو سیفان آن سخن
پس ز خیمه زخو در آن
ز عیاش سیکین آن

روانشه بسوی بی گمان
بیراندش سر ز جانی کفر
ز نقد بوجوشند سر جسد
بر سخن نیا در وارو پای
بپوشد بر روی کاش پنهان
فرود آید از ناله جهان
که هستی خزان در عین
که زود آید عمر ما کمان
بدست آید بی عیب مان
که در صفت با بیدار
عمر امان داد و در کم
برایم بر قتل سفیان تو
بیا لود دست یافت دست
نزدی او بدین جان
چو فرود آید او در شن
که صحت طلب کرد خیر بشیر
بر فترت بهره آن عمر
شد آنچه خواهد روی
که در سخن از نور جان
که در لشکر آید که پدید
که در ویت سر جا و هم
که بوی بی گمان کبر

کندید عیال من خوش
بخش که در زود و شسته
مردن کسین کسان
بیاستی شریکین
بیرجبات از کجور
سالی بزان کج خراب
که جام از شرک بود
صبر کرد جهان آفرین
چو در صبح شهادت تمام
سرسری ازین برین
روحی که ازت کلمه
بگفتند هم بر تو دل
چو از تو منیع هم
چو بشنیدند از تو نجاب
مردم درین کج کج
دل از بوی از تو برین
شهادت بده در هر
علما بی غیر از شهادت
چو از تو سلام آن جنبی
سوان در هدایت تو
باز از تو این تو پیش
سزای آن پیش در راه

که بهر نماز این افکار
گفته بخت کرد
اسلام آوردن ابوسفیان برای قریش امان
خوارستن از سرور کانیات علیه افضل
صلوات
در آمد که گفتند باک غایب
درین صبح چون مهر بر آید
بیزوی از بسایه لاری
بر آمد برین نظر فرود
جگر گرفته از کینه شکرین
بیاورد و در از نهان
دل بود از هم سفیان
بفرمودار روی لطف تو
نیاری که در از رحمت
که باشد خداوند عالم
مکران بقریم شود بعد
قبیلت که حکم ای بی
زود عده قتل خود
چنین گفت عم تاجی
زلطف و عطایای تو
به داند از تقووم داری تو
نه بنده تا کیمیزان

و گزیده گفتند که بد
چو بشنید از حرف آن
بیار دو با یوا مسیح ز
دهد صغر زان ذی استی
ز آن لشکر و لوت بنا
بدو شسته و سگان
بیاست بر آن جان
ز جاست اگر هم منطف
که کرد و کجا کار او هستی
بدانی مرا شکار از نهان
نیاید در غیر تو امیدوری
که بودی از خالق ماجدا
چو بشنید عیال من نجاب
چو بشنید سفیان از تو سخن
گفت آنچه بدگفتی بزبان
آوا گاهی ای رحمت کردگار
که گفتی با دوستی خشان
بفرموده آنکه حبیب آن
چو بشنید سفیان از تو سخن

بمرد و بستی بوی حسین
بگفت که بیاست بنقد
گفته بکسین ما با تو
تو مطرب و عیب مطرب
که گوی مناجات کند رفت
بیار و صراحی و جان را
که از فرود سخن دست کانیات
تهی میشود خون از نهان
بفر که نبود فرو تر از آن
چهار ما در روشن برمانی
بسیفان بگفت آنکه همزه
چو فرماید آمد تو خانی
که هم سرمه سولید ای جهان
که از تو ترا داده کنی
مغزوی چو بوی عدا و ما
مگو گفت بیهوده و بحسب
بلزید از چشم شدن
بود آنک در خدایمان
که سفیان طاعت عیب
که کرد و سرور از در کج
بر هر که در خانه او پناه
بگفت بگفت و سرور آن

بود و سستی خانه ام با
بود این در هم چنان حال
بفرموده آنکه سوار بر ق
چو شنید سیفان بگفت
سوی کعبه سیفان برود
در این صحبت با بجهال
بر آتیه تن بی کارزار
چنین گفت عیاش آنکه با او
می آید و با میان چون را
اگر حکم باشد من می برم
تا شاکند فضل تیر
همینست چون با این محمود
گفت ای بی چشم ز غدر
نه غدر است این فلان
زمره آن جنگی و لایق
سها ندیده خود را بک
شادند عیاش سخن بهم
و پهلوان اینم را شنیدند
شادند و صفت خود بر او
گشیدند و پیش خردی نام
مویید تا سید و میان
روگشتان چنین ز جا

که در غار کجا و پیش این
چنین گفت عیاش آنکه
که هر کس نیدار و رفت
بگفت رسیدیم اکنون کجا
و هر قوم را زین غایت
بفرموده که در آن حضرت
بگیرند بر پشت زینهار
که سیفان بن را جاده
ترخیزد و روی فری کند
بجای چنانست که
بر آرد خیال فدای عمر
رساند ز راه خوار را
گشیدند با اینهمه قدر پیش
بدینم از بخت من
به چند یکدیگر اندر کار
بسرانجام در آن ز خاک
فرز آنکه گویم شفیق
هر چه لایق را فرزند
لایق هر صفت خود میگو
کی کوه تن در فتوی نام
مظفر با داور و حال
گوگفتی که گشتی را و دریا

چنین گفت که شفیق هم
نچندان بود و سستی هم
و اگر آنکه نبرد در خانه را
چنین گفت عیاش بن
مرخصش و من شفیق هم
تا سید رحمان آفرین
بفرمان فرما در آن
ولی نیست بر حرف حق
نزد هست هم فرج جارا
که این است از پیش کند
بگشیدند سید پیردی
بر آرد و فرماید و من است
نخستین در کجا است
که بنام است که است
روی با زکوی من با قرین
چو سیفان و در کجا است
که است بر کوشش کار
تو نیز کسی آن لوار است
همینا گشتند و لایق
نشست ز بر تا شاه
مهای بیازوی شیر خدا
سوار و می آید و آن شها

کعبه
زین پیش فرمای لطیف
و در نیز این سخن که خدا
که اکنون که در لطیف
روگشتان سوگرم
فخ است که در غار زین
به پشت تو را و در
که راعی بودت و این
که از سیم و در سید
سپه را ز ستر با سپه
روگشتان چنانست
بر سیفان که از صحبت
نیاید از غدر هزاره که
به بی و فرزند و آ
که از خوف نهای در زند
برای نامشایکی جا کرد
شدان آتش فرزند را
گرفت و با و در صف
خینت طلسم و سالار
گوگفتی تجلیت بر کوه طو
سرف و شریف و عیاش
همه تیغ و نبرد همه تیر دار

زیند از جانجو و است
و آن سبکباران
سبک از سبکین
سایه پیش خود غنیمت
خطه خدایان و
نه نماید چو آید
در آن شوکت بچشم
و گشت متنازه که
ی برافراخته بسین
بایاتین بیخ بر
از سبکباران کاف
بندار پیش و زرقار
چنین گفت بس کجاست
مان بی پدر کور شوخ
داده بسبک صفت
بیش از او بی صفت
بخشان تن فیکر نهان
بشش درده چون عقاب
پیشین عباس باز
بید و پیش کروچی کر
تایل کی تیغ کاسک
روی سفیدی پیشین

زیند از جانجو و است
خروشان سبکباران
بر طرف انصار و غلبه
که انصاف دار کوی
همان لطف از و بر تو
سوی کعبه آن تحریفان
دوان با بخت صدم
نمودند پیشین کند
بیشتر کج و زیادت
سیر خود در دست
نیم در افکنده سخن
کیشند بکثیر در
مراد و لید شما و الله
رسیده مانع از اعتنا
بیانده کی بر خود از
شده چون غنایان
تن اسپه بکرتون
شود و بان غنایان
سایح چنین گفت
بشان کر است کوه کر
کی خشت برین کوفه
بلو اندر و چون کلبان

زیند از جانجو و است
سوزن قیامت و یاد
بیشتر بی شاه و دل سوار
ن پاک و کشتی نوح بود
علی بود ملاح و صناد
که خاک حرم روان کفر پاک
صعوف ساه ظفر نسا
کتب از به خال این لید
سواران همراه او کهنه
گرفته کی نزه هر یک یک
سنا نهادن جان غنایان
بیر سنیان که بگشت
ز عباس بی حقیقت
وز این ساد ز سر عوام
یکی تیره با تندرست
بهمراه او تیر با نصد
کلیف تیره با تیغ با کبر
سرفراز زور بار و تیغ
که هست ایند و ز سر عوام
جهان دیده بود پیش
ز انوار همان خشت خاتم
بس پشتان مین با دار

سیر برین در سر سوره
جهان بزرگو عاکی
کلیف بیست سر کمر و غفار
چو مویح طوفان شکو و شرف
اوبادان لنگرین و لغفار
سنان ز خاک کفنه در میان
بدانساند فرموده بد بخواب
کمر تیره با فوج خود در سید
همه کرده از استی ک زار
نشته تیزین چو گلین چو بلبلان
که در تیره بست شعله بر سر
سرفراز کرد نشان نام
ز روی با بخت پید و
تنی حرز زده چون تنگی ابد
روان پیش صفحان سبک
فرزنده آتش کارا
کجا نهانیا و مغفرت سیر
که شمشیر کبر کویان پیش
که زانی تو اورا به این بنام
آین قبلا و آهین کلاه
نمایان سبکای و اصرام
بهمراهی غفار سید

سروتن هفته بخود زده
بدستی عیان بدستی
برسد بصفایان انقوج هم
وز این بی کعب پیدا
بچون هفته تن از هر یک
روان ز پس دست این
شده از لطف قهر و از جو
که شد مانند فوج خبر
که بیفوج فوج بی کعب
بیش که خدا می
کند ی انفر که بر زمین
زبانی فوج و سامان
چم در دو مرکب بر با
بدین اسم از پی هم روانی
چون کرده آن جانی
که بیفوج فوج مزین
برز که کعبه پیش اند
ز این کلاه و ز این کر
ز پهلای و غیر این نشان
همراه از هر هفت صد بار
هم که در مسلمان و شیخ
کنند هر جوش بی عقلی

زده از غضب ز بار و کرده
خروش از خوشان بد
سایح چنین گفت محترم
نو کفنی در آن دست زده
در موج جانش از تنگ
زحی بی کعبی از صد سوا
چنان حلقه های زره
رساند ز کعبه بار بار
بی کعب نشد چون
بر برود در افکند ز قهر خرم
بیازو مکان بر کعبه کعبین
فکند سه بر لاله راست
سر لای آن چرخ پکان تیر
چو امواج بر روی پهلین
کد نشد کعبه کو یان طیش
مزینه فرست پند بود
ز نه و غضب است خور
راهن عمومی گفت و سر
چو پیش سر او زین بها
روان نقادین و سیا
بدان کد زین مردان
علی کرده ز عابت پرد

ز پس کعبین چو خمر که کعبه
رسید و گفت کعبه
ابوز مدام بچون بکاری
برز حرم پیش مش
دور او ان نشان
دلیران یکی باشد هفت
که پنداشی سخله بر سر
برسد صفایان و
رسید از آن روح سها
کلاه بی کعبه ترق
یکی تیره از دها و
دلیران جی از پس دست
پس نشد است مردان
نو کفنی بدان آن دست
برسد صفایان انقوج هم
پس بد کرد از خیل حواد
کلیح این نشد زین
فرو هتد این بی رود
کند تا عیان همه در
در ایشان بی مرد
زین فوج خمر که نشان
برهنه کعبی گفتی است

چو آتش بر او حمله از
بسرعت کد نشد خور
ز اصحاب خاص سوتی
گرفته صف خوشان از
عقاب ظفر با کرده و
زده های دمی فکند
ز نه خانه زین بر آورد
چون گفت پس و
زحی مزینه سواری
چو بر سر باغولا دغرف
همه در مرفه و آخته پس
چو کعبه حمله در مش
بدان از جی هر کس حد
روان و دمی از این گفته
چون گفت ستم
سپاه جنبه لعن بر جهاد
و الی ز حرث این
همه در این مشهور
ز لطف جابر است
دلیران مشهور کرد و
خود فوج در دست
حضرت اوقات نذران بدین

فرمودند که ای پادشاه
بناشد چنین در روزگار
شینه ام در زمان غم
بود بر شما نام روی عزم
گفت این کلمات
از روز رخ سید کمرین
لبا لب مغز ندانان بد
برین برشته تو چون سخن
خدا و نبی دست یابان
دوستش سر کوفه در زیر خاک
ز ره برتنی بر کوه و قفلا
شکت تن فتح لغت
که میکش از سبک نجیب
غصوبی نشسته لبان فر
هو خواه حیرت و باور
زده پشیم نکلن زیره
در خلاصی خانی که گاه
که العیون است محنت او گاه
شفیع قیامت لغز مود ما
بگفت با آن روزگار و کج
کون من بر تو ای پادشاه
بفرم که عذر ما را بدید

گنوبت تن با بد است
کلام در لغت کردند خوار
بجاک نذرتش عیون
نگرید با کار و زشتی تمام
وز این بقایان خفت ظفر
منور شد از این زمین
هوا از شکوه وزین است
بجای رسته و نقش کین
فضا و قدر یک کاران و
دان سینه مشکان چاک
به شهادت خود هزاران
زیمش صلا جو غیب
اول روز با بهره سیرا
بفتح و طفر مان چون غم
فکند ه و تشر خاک گره
تو دین نهمند از جانم
فکند سر چون راه
خداوند عفو مع الا فند
چنین گفت ای پادشاه
نیشند بر خاکت در
شفیع آورم بهر نیاز
که در حضور آن از غم

که افضل خدا کمان
تو ام و برین سی در سخن
پل در روز سوئی را سخن
چو بشیند بیخاک این سخن
سیا بد کردار ستمش الضحی
هوا کشت روشن سخن
بیدار شد پیشان با او
سیر کرده سینه ای آله
ز فرسنگ و بهش جهان کینه
که در شان او گفته کرد
ز فیه کفایت مصطفی
چو سفیان با فضیلت
چو کندشت مغز تو آله
چو کمانت روشن ز یاد
خلف دام و زمین
ای بر سر و دگر کشته
بسیار چون را بر سر
که حکم کردی قهر و غضب
ببیند که سحر عاده کند
ببیند ام در خون
کلی داشت که همان آفرین
بسیار کفایت شرف است

تو وضع رو نکافات
برافراختن تیغ و خون
گفت این چنین با سوران
بدرید چون سید بر سخن
جید خلا شرف است
شد از در چون ده ز رتبه
فکند پیش جلوس
زار و رده اسلام را درین
بدان که ز تو مانده
بکا فرسید و بموسن حیر
بجناح و مایه نظر کرده
ز سر بروش روی را رخ
رسید از مش سر و پستی
فضا و قدر حکم بردار
سوران حکمی هزاران
دل جمله از کفایت
بگفته سفیان فغان
بجو بر ز تو ام و این
برادید وار کین بر شفته
بزیغ و بجز بر او سخن
و کسنت خوشی محرمین
گفت است سوسن سخن

سینه در چشم او برین
سپنج چنین گفتند
پس نگه فلک با جانان
بد بگویم با هم در نماز
چهره سید زلف و دستان
با مضمون مستم می پرور
کسی چند هر روز می
بر آورد که غمناکی
که تا سر بود ازین
بجانم بر روز در بر
پس نگه دین یار
کنون بشنوی سماع تقصیر
چنین گفت که می
رسید روز وادعی غمی
بهری لولای با فرزند
تیر تر صفت سرور
ستاده همه جای آباد
دیزلین این را چو دیده
دران شست با هم
در شب شده با بر نه راه
کرد و آگاه تا و شمشیر
نشان در سینه آن

مفضل بود سینه که
که در تکلیف کردید
سوی شهر کشید از
رسیده تا خانه که خدا
در او بخت بر پیشانی
در کار با آورده چه
شود کی ز دست جلا می
که ای شیران همان
نه بند و ازین جهان
سرت نه خوانند ز
فتاوید در شکرت بر
رسیدن لولای که
حضرت مصطفی و جاد
و تقصیرم رسانیدن
بزرگوار بخشیدن
بسیاری کرده از غم
شد روی طوی که
با سواد خود هم
نشان بود و بر
وزان بر آن
بیر شد آن نظر
که سینه نباشد

از وی چه حرف
که او با سینه
نه در راه با
چو بند سخن از
گفتای سرت کرد
که در دست
خوش آرزو زاندم
بگیرید این
ببرو گفت
چو او خست
کردی که
رسیدن لولای که
حضرت مصطفی و جاد
و تقصیرم رسانیدن
لولا با کون
دیزلین
پس از عینی
نظر کرد
بسیار داشت
به شهادت
پس آن
چو کرد

شوی لالی که
همیندم زنی
در حاکم است
سیار بی
شوی تو
رسانی بقوم
شیشه بر
سرش را
توانون
بر کرد
کوهی
که چون
که با
ستاد
بیلان
در کون
باید
بگشاید
کار که
شهادت
سین این
مد که

سوار بر چهار دست
در پیش بر داشت ز کوه
لایق در مقام چون چن
نی که برین طبع و بار
که بر انداخته حاجت با
زین همه بدین عزم
سرد چون تری یکی شهرت
در رفت خلد حسد با
باج چون بخت آن شکوه
زین در ریزش خاک
نه این علم و بار کف
شده از آن نهامی لایق
بیتا و بی جنبه در جان
دل چند زجا همان پیش
که شکست بر کارزار
شده بر پشت زمین
سرا بر کرده جد
دو دید بر و مردان
هم برفا و در جنگ آن
بر اندام مردان کین می
زینست مردان در شجاعت
با شجاعتی جهان فرزند

نی شکر است در بجه
بفرموده و سوار بود
با سوار در آنجا و صف
تقدم نمایند در کار
ببیند و صف بر فرزند
رود تا نزهت بر لب حرام
با سوار بر فرزند
از آسرا همان و آن
بلند در دو سپاس کند
ازینوی این ازین ملک
جهان جمله بر نوزد کف
افشای آن سخن بلند
همی شد از آن لرزه جان
ز جو حقیقت در طین
سره رفتن از نه سپیس و صفوان
و خاک نمودن با خال و سپید
به سینه بر خال دین
دلیران بن ترازوین
علم شد در آن درین
بهم حمله کردند ز هر دو
فد ز کوه تر از سینه
ظفر شد زیند دلین بن

سر شکر است و چشم نور
که از سیمت علی ز غلام
سوار از دام کسی را برین
منند از آن آنچه امید است
سرد چون و از فرمان
بفرموده بسخ لدر محو
با و نیز فرمود و الف نمود
وز این در آنکس چون
زین در ریزش از آن
ملایک کوفه جهان بر
سرمایان با خون نوز
بر از رخسار این بعوض
چو از هر طبع زین در پیش
کلی بدین و در کفر
سره رفتن از نه سپیس و صفوان
و خاک نمودن با خال و سپید
که ز کوه کف تیره های
بگردا سپیدان
شکوه از آنکه شکر کرد
به نیروی نبوی مردان
وزان مداران مرد سعید
ز شوارخی نمه های در

شکر کم که هر روز با
رود تا سومی است کرام
بر جنگ خست بن زین
در محو ایستد با نیت
شود در حوسل کعبه با نین
پایان اوی با سپاس
بن عوام آنچه فرموده
زاده در کاتام سپاس
ببین مضافا فلک تیره
شایطین فاق فله در
گردون کردان سار کف
به شجاعت و ان و کفر
جهانکس و چشم سپاس
و در صفوان ارجمه
ایشان بی باک کشید
بر از اخشد تیره های
در کینه و جنگ کردید باز
شده ندقی العور تیغ
فرزدان منجهما سواد
از کوه کشتان شکر کم
شکوه از نه سپیس و صفوان
سواران طبع نمودند

گریزان بر فتنه سوی صوم
و لیزان بن با جام و سوا
چو دیدند عدا که آن کسان
نبوک نشانه های الماس هم
در اندام بر آوردن خود
که هر کس میندازد گرفتار
بگوشش ندرش چون برید
هماندم حسیباً که مجید
مکفبه کارگمان نزدیک
فضا که همان خط است
رساند و بر نفس سخن
نمودیم ما هم بی رفع شر
کشیدیم با تیر اندم عنان
و العبد ازین ابلت پیش
تخرع و تالی تا وقت بسین
که خون می کوزد در الحاق
پس آنکاه بر او سوی کانه
فضای عرم حرمیه پری
که مهمم بلین خطه مبروم
سروتن همه شده از کرد و جا
بر کرده موش ر غنچه
ز بار خورشید سکه نمود

فتاده ز سر خود گرفت هم
روان بی آن کز زنده کا
رسید از بی فکند عنان
ز زین میرانشان مبدم
که ای با جان سخن بوش
به بند و کز کله در زدن
فکند در دم زلفش
باقیان شرح و طمعه در
که با دشمنانست که یک
بغرم قدم بوقش سخن
که تقدیم کردند عدا
یکی حله و داد از زعفر
بگرم تو دادیم ز نهان
بناید که زین خون پیش
سروتن شستن حسیب اله از کرد راه و سواد
در اصل شان بجزم محترم و در بیان بسواد و کوف
که شوید سخن ز کرده
بغرم ز نور و با نند نمود
لطوف صم با سپه پریم
زبان از شکر زده ان کی
نوعش کی جور شود و نیک
بسر خود چون فتنه شود

پشیمان پیش بیجا
که چون شد باد مکر ز نور
ز فتنه کجای غصه تیر
شدا ز هون کجا شین
بکشش جرم خویش این سید
روح خوار بود در انان
کشند مردانم نیم حمان
چو آن کرد را دید کرد هم
بطح تمهه کس کی نمود
چو چشم همه بر او افتاد
سرا به بر مار کفشد شک
فتادند چندان آنها
بفرمود آندم همه سیما
که نمودم جانی کشتن
از اس ساینه لطوف صم
بفرمود تا نادارانین
شدا در دوران جابجا
ش باک رشت چوین غنا
بغیر دزی آنکه تر نمود
ز ره کرداران سبک

مباد اسپه جهالت کسی
خس خوار باز فکند پیش
کره کرده شت و غنچه کرده
کفند راه بیابان ریشم
زلف تیره و تیغ را بکشند
نه پند و کز کسیر موزان
بکشند مفت آن حال کفان
پیشاید شمع اتم
که خالده کین جرم بر کسود
مکفبت آنچه کفتم تا نداشت
شاد دست تو خنک
و کز هفت کد آتین
که خیر است نصای خدا
حرمست نیجا بر او کشتن
بیخ بدنی بجز بند کن
برشان از خطلم کرده خلا
حرم باک بخانه لوت صم
بند نکونه باشد است
بکجیز آندم همه سیما
بکشند می جرم صم
نرفن با یون نولان در خو
ز ره کشتن حمان حشره آفتاب

دانشنامه

دشمن بد شدن چو
بوی از تو بیخ کرد استوار
بهر جان پندار بدیان
بهر پند خیر خیر بشمار
چون که در تن پیش کشید
بگرفت آن لشکر ساخته
در تندی پیش ازین لولا
در کاف شرف بطحا و یا
فرسنگ و شمع امم
بهر زهر زهر زهر زهر
باز گشت آن آن جام
در انقوش می کشد روز
گرسن نامد مجال سینه
بکی استن است شندان
بهر زور از مقدم پنج باب
بشوق ملاقات صیدینا
بسی در زلف آن شاه
ز پیم دلیران گشتن
بسوی حریفه خیر بشمار
پس بگردید چنان زمین
کشیدند کبابه بکیمه
چو کوهش از خود انکار

عکس رخ آور سخن طلا
تو گفتی بوج آمدن خیر
که گشتی مگر نشیند چنان
چنان که بس زبان
بگشاید شکر سوزن چای
علمهای ت برادر
سپه زین پشت با خدا
در خون م ازلی زنها
ز انصار و اعوان قید
فدا دهن لرزه نشین
چو آمدت بود کینه محرم
ببیدار جان میب
در آن وقت در خود غم
دوید با بسوی زمین
حرم شد از شدای بیجا
ز دروازه کوشش کرده
جهانگشت ز چشم اندام
بدیوار مسجد جمع زمین
سواره نمودند هم حجر
بر آورد و راست گشتن
به چینه کوه و راست
فتادند از هم در زلزله

تو گفتی که در دستن استوار
بکی تیره بگرفت آنکه بدست
کشیده با کف دست
نشست از بنا دور هوا
از خندان سا پران
بدینسان تا جایی قدیر
روان در جلو حریفین
در کسایران کس لاکم
ز برای خود دروغ و سنان
جذب خدا شرف بها
حرم چون عزیز می خواند
پس آنکه تا بد بود کار
چهار مسکنه نشاند سرو
در گشتن از رنج و غمی کما
پس آن شرف سن کرد
رسول خدا با کمال سرور
به بهمان خود سیوار تنها
بگشاید کرد گشت زمین
نمودند اصحاب هم ام
به نوعیت ای جهان
دلیران مردان بطحا و یا
ز این پس حبس آدود

باین سید طلایس نمود
که از لولک و کفر خست
بگشاید بداند لطف خیر
بر آفتابش همچو باد بها
زین سوار کرم در خود کما
بدولت بود بشیر تیر
بسالار زده دهن و این
همه کج نظاره آن شام
شده و چو چشم نشان
چو بدرد لای خیر کوشی
که در دست اعدا نماند
بسی اندر کوشن آن قدا
که یکباره قمی خید بود
بغزت شرف سن کما
بناشد و تو توفیق عفو
در کمال هیبت در کباب
ز سر به قدر آن خوشین
ز شاد شایه چهره اعلی
دلیران این که مان جهان
که بودند از شهر کما
طواف هم هم سواره

پایان در کاتب سفیج هم
چو او در طوفان مریکا
بیک دست زینت خوشتر
بسوی تان بر خیزد
رانی اهل عشق هم مرقوم
چنین کرد روی صراحت
بسر و پیش این که بود
که آمد حق گشت باطن
بدینکه میزینت انعام
و کرد و دیگر صلح و صل
که کسی نماند از این
جوانی رسید اهل دنیا
بنابر این مکن غرور
که اینها کس را دوست
زینج تو خور و کس را دوست
که مردم ز کردگش تو پیش
تو پیش من گزوی سپهر
ز من هم بودی دان نهما
در خنک اخراک عیدین
در آنوقت چشم نه گشت
تو با بوشی میدان کن
دلبران ما به از من

زین تن حضرت رسول یک دست دست
دست مرقومی سینه یک دست
نبرد دست ما را انداختن و حضرت مرقومی
بر دستش خود سوار کردن لا

که بدین صفت در نما
که از جان ز جانش نمود
پس را بخن و درین
ز با میفکند سر و پش
که بود پندار غرور
پرستش تا تیز و در
نیک گشت با او شده
بر آرد غمگین خاک سیاه
ترا باشد این چه چهره
سپاوت است سینه کار
رسیده ای کی فون جا به
نشد ز جهان و نشد ز سر
بجز در سیکر قوی طبع و
سوزند از قبل چون
که عرولا در خند گشت
بگرداند می از او از
بفشد و گشت ناکا

بیاد و نمودند طوفان
بدو گشت و در آرزای
یکجا تره در دست گرفت
که شاد و مکنون چشم در
و کثرت شده نیک کار
ولی بزین بهمانی
رسیدی نومودی اول
عیادت می است تمام
بجای که غمی لاک
بر فراخته کا فران
نمواند جان کند شان
کف سجد بر سر و کفن
تسیم گمان با کمال کرم
سار و بطن حق نیز از تو
تو بودی مرید و فرادس
ظهور و بین خسته چنان
پروای از کثرت شیف
لا عا گرفتند راه فرار
نی یافتند اهلین
ریشنا در کس تو
بر آور دست فلان
تفاد و چشم تو کردار

دل از نبرد

مردی بنا بدید لب
و کند بر دوش من بچو
من بن عم فرین تو دم
بر تو ای خورشید
نمزدنی ای حسین
مادری بی روی رودس
در درد کار مبع اصر
کوی دست نه
من عرش علم غرور
ای بی حال جور جان
از راه می شرف سلیمان
پس نه فرود حرکت
سزای من جلوه و شرف
یکسلفی عالی عالی
بر آورده پس زار انرفت
پس ز روی قهر آن
برون بعد زور بار
رواگر خون دل در جان
خورد بدین غم کار
ان ذوق دستم نمود
خورد نهندم ز جان
قول محمد ماحدث نمود

سکوزان را با کیم
بچین بر نخل تنای خویش
کی از عقیقه کین تو دم
نیامزد دست بد زحیا
تو بخندار چشم این به با
برسینه قدر زرا بچین
چنین میدا جرم مطیع
چه چاره در حکم خداوی
ببین جان به روح شرف
علی گفت تا مینداجان
فرود آورم آسمان من
بر آورده اول من از جا
بر آمد ز کفار بطی خورش
بر سبب کس چون کوه
سوی بی و علی دید
بر آورد کرد از نهان
بفکند چون کمان احد
ولی یکسبب یاری آن
مغصنه پارس در پان
بی گفت کین به بر
خپان ندما لم از کرب
پس در روح الای

در نیکار با خرد خاکی
چنین گفت خاندین
که ریب عیلم دست در محمد
کسوت کو تو کم ز کمال کرم
بدو گفت آنکه بشیر بد
شاسند عز و وقار
بیا سخ چنین گفت شیدا
سبب لکمی از کمال کرم
چو است بار دوش علی
رسید ابر عرش عظم نهر
بفرمود در لطف آنکه بی
خاشن نه کنند ز خاک
بسیان چنین گفت کعبه
چنین گفت کس می هر
که بودند جز این کس مگر
بزرگان ضمام را یکسبب
زیرین اعلی سران من
که از میان بشیر چنین کن
سخت از مرد و دل رای
چنین دست معروض کنیز
از لطف کرم گفت تا وی
وزان رفت روین آن حوا

نمودت در مطایع
که ای کجا است تو بر
مرا می آیت مرا از فرید
که بر دوش اندکس را تو دم
چنین است حکم حکم
بدرگاه حق غباری
که ای شرف حسن تو
بیش علی و حق ذکر و خم
چنین گفت لطف باوی
بدستم بود هر چه کرم
رسید ببالوای عیسی
که عضای او خورد در خم
ترا یاد از روز ما و کثیر
بطلم کرد آن بان در ز
چو این بن را رسد کمان
بر آورد ز در زمین
چو پست است ماه مهر
تواند چون جودم ز
ببنداخت خود را بر وی
که آمد طرخه زین کمان
حکوه کندت یا علی
و احسان شد کمان

گرفته در سینه است
فرمانش حدیث ای دو
در خانه کعبه است
که او بر زبان طبع و یار
که با خلد سلام آورده بود
بگم نمی آن لاور بود
کلید آن کعبه بی آن
پس گفت ای کاهربان
اگر سپردن نمی گمش
بناج چنین گفت آن
ولی خود طبع و رضای
بود اغلب مال این
بدریکو نمیددش
حدیث صلی محمدی دو
شاهرونی زانی در تو
رسید چون در شهر
و کرد بیایم با اندرون
که اکنون بر خود بزدنی
کلید حرم زبان نداد
گفتن دی دو است
بدو گفت کعبه در زمین
چو عثمان ای در سینه

طلب داشتند سید المرسلین علیه السلام
در حرم بر کشوند در اصل حرم محرم شدن
که در نزد سلاطه بود
مفت
بدو گفت مبعوث بود
بر ما در و حوا ارد کلید
و کرباره نماید دست
سخن را فهم و بر آرزو
بگم نمیدد با نا خوشی
که بنکار هرگز نماید
که او نم نیاید کرد در قلم
که ازت در رسول آید
مینگر ما در و هیچ اثر
بصدیق فاروقی بود
بزدلش آن کلید بود
بغمان نذند از ای صد
بیایم با آن کلیدت کرد
مسا که کعبه تیسیم شد
که آن شمی بود از زنها
بسیار و آن لیر بود
بدان که داو می بین
گفتنش از کلید

که سلاطه طلبیدند
در اصل حرم حیا است
بر و سبزه و بی تها
خفتن باور با و کاهی
بود در شرم تا توان رفتن
توان گفت هر فلان
چنانیز دست توان کرد
بزروار کعبه نیا صبور
بدو گفت عیسان کرد تو
دگر در از تو بر زود
چو شد در رو عثمان
که هنگام شمشیر کشی
بشدی ز فدا نبرد
که سالار دین آنست
چو شمشیر او از آن کشیدند
ابو بکر تیم و عده بی عمر
چو گرفت عثمان کلید
بنی کرد دست که راز
شمر در کلید حرم هم دوی
رسول خدا از طلب کرد

که از نزد او فرصت
بدر و زاره رو می آن بود
جان طلحه کا ندر کعبه
کی از سپهر عثمان بنام
کلید ز برادر خود سیاه
تو طلخی و اینکار کار کرد
من و در آنجا هم شرم
در آن دم که از خود توان رفتن
ممن و کلید و سبزه
که بالا بود ای دست
که از خود فروزنی زوی نیا
بود با شرم بعد مجال
دگر گشت نزد کعبه
نیاد در حال عثمان کلید
که کعبه صفا از آن کن
کلید حرم ز زودنی
بدست دادیم کلید
بهم خصم بودند از شمشیر
دوانش تا در دست رسید
که عیسان شمشیر نماند
و زمین سنت کعبه نماند
گفتنش از کلید

داستانهای کعبه

بدره عیال است
در جز بار دارستی
مهرش است بن میونا
گفت بن خدای دو
تجدید و ند بالو
نوش نام کیمین
پس شرف است حق
دور و عطا و وفا
جانان احسان
شمن از غیبت و عیب
بلشت بر غمان برین
چراغی است این نور کند
پس نام حیدر و نور
گفت پادشاه سکندرو
خدیجی که از غایت
لا بد خدای که در پیش
که کردش کای کفر پاک
چنانست بر ما کن شام
تانی نمازیم خیر نیز
جان سگاران از جان
که خواند آن خدای
بشارت عیال است

بس بر دبار کف کن
بمن ده کید و کین سخن
بکن بسج سخا ز نو باشد
در خای کینه بر کشود
گرفته دو بازوی و دست
گشود از آن خواب تعبیر
طلب کرد عثمان بن طلحه
نمودن فرورد آن رسد
همچو است کرد قیوم
که دادی مراد صفار گدا
بسی بود آده جان کوی
گفت گرم فرمودن سیف
فریش را در صخره و درون
ظفر غیبی جوهر از دل غبار
بجای خورشید ز کینار
نیارود و دیدن کای جو
تا باز نکونت نزد کای
که از من آید بجان سما
که دایم از تو نیاید تنیز
همان کوی یوسف خان
شده با حاج و خورشید
که او دشمن است از

در میان فرمود آن
بیار در عثمان دست کشید
شد تبار خاموشی
چو شد و خلق ز آن حرم
پس قتل عمر را بخواند
رجعت عمر سر فلک
کلیه سرم از طیف
بیر و کینه در پیش
کلیه مراد شمس
جان کای احسان نام
در آن وقت است
گفت گرم فرمودن سیف
فریش را در صخره و درون
بشهادت خراب را بر شکست
بر خیر قدرت برین است
کون بنده خویش از گرم
بلق در روی بجانین
کلبه بطحایان حوا
برادر کلانی صاحب
حیدر ای حمید مجید
باین سخن ز او ندا و خوا
فرمود ز روی طیف

که ایمان گزوده باشد
گفت ای حمید ای حمید
همین عثمان کاید حرم
گویی که جان نیت حرم
بیار و دای او در تو
بیار و داور بر سهو چو
با و داد و فرمود حیران
باید که سید این
گرفت بر حیدر بر شام
کم باشد جان میفدا
بسوی کای چشم خود کرده
شد کینه اگر احسان کند
بگفت ای زبان رک شود
شکستی که در کونت
تا ز جان خود نکلند
نمود آن تسلط عیال حرم
لطیف و گرم گفت
بگویم خبر ضرر و غلظت
تر داد قدرت حیا
چو فضیل از خالق و بند
زلفت سخن بود
کیمین سید است گرم

کوه هم همان شامی است
شینه خلد و چون تو ش
کعبه با سار تمام
سر خطبه جده همان زمین
شبه روز و هر دو قسما
علیمی که بر آن کی ده
دو روز بود و هر دو
چرا که بر آن کی ده
بوزن ساحت تقدیر
زهر نزع در حضرت محمد
اگر که جاست زمین خا
همی که از زمین است
ولی نهی از زانی و ذکر
سوالات استوار عبا
که اول و در روز خجری
هر دین که از شمای نام
برینین تمام و بدین تمام
فرستاد بر میان آن زمین
دارت بر آن زمین
فتا و مانند بی جان
که از دست اعدای تو
زکوه و کافران و در کرد

که فرمود یو با جوی
سخ از زان شد بدین
سخن آنچه بدو جو مقام
کارنده آسمان زمین
ز زمین آن کین مکان
خس شیشه با قطرهای مطهر
بی نوع نماند حق و ملک
چو طرح می طاقه و هر محیط
بود نزد یک یک همکار
چنان بودی بی فز
نماند عیب و خلقت که کار
سخن بیشتر از بیان
بصوت که با میان و ذکر
و بدین که که که هر دو
زما و کس در و در نیکی
همه قطره که ز بوج با
چرخش بدین که در قفا
نه ناصر بود کس معین
مردا و خلمان با دوست
کند است از شتران
حرم را گرفت و شکر را
جهان را ز اسلام آباد کرد

بجای نوزید از حرم دهم
کشود ز شکر احسان از
وز این صحت حیا حیا
قدیمی که خرد است از حیرت
بیاورد از او از عدم در
تجوم و سماره هاهی
چو یک ساجان کنان
زین سهر و سواد و جفا
علیمی که فرزند ملک حرم
که عقلت عاقل و صفا
چو نبی بود بهر روی
ز مشرق زمین منور شد
نیفت از آن صوتهای عطا
بصیر که نادیده شتران
بگشت که کور در فرج جبه
در کار که در میان
قدیر که از غایت فضا
ماطال و میان شتران
بگس بسته که در میان
موز از کرم داد و داد
ز کور تیان که در شکر
پس محمد که جهان در

که کشید از آن تقم
بموز شکر کی کشید از شکر
یکی خطبه سر کرد و غیر سبک
بنمود و نماند جز این چه خبر
کند بار زان که کوی تیان
او انان موجهای کجا
چو یک شکر خا که در
در کار که در میان
بالوع و صفات خلقت
ولی نیست ز به کار
که فصل عیب است از روی
بودند بل عالم از حوا
نمود و برود آن منظر
پس بنده بالای عرشین
کرد در روز فیر که گاه
کشد که در کار و نهان
چو من بنده را نمود
چو ساسان و چو عین
بن جسم کشند به جهان
دو بنده خوشش از نقد
بفرق هم که در میان
پس که در آن مودین

کشتی

کشت فصلی است
مردود باطل همه بسیار
باشد حد و آماجین
از دجی قدر عسری
چه باشد از بیت بر
از عراز آما بود
از خود سپیدی که شود
چنین ایسار عالم است
باید فانی بدشان بلند
پوشش با بال از روی دان
فانی که بختش با شود
چنان بیت چه چنان
در لوفت سیفان خدی
از بند زنجوشن آن بین
رسانند این زده های حجر
خوار و بفرغ غمی از زمان
بی که در تنگ آن طلب
نمودند گویند کان غمنا
زلزلت خبر غمخیز و دو
شکفت کجا و بنیان
بی جان میت بر نم نمود
خود در ذکر خبر اختران

بزرگترین آنچه معجز بود
بگم خداوند از غن سما
عمل کرد ما بدین بند
زود و از شما که فرمودنی
تغافر و ایت بکیر
بقوم اگر است که بقا بود
که در خوانده که بفرمودنی

و کرد عوین حق معوی بود
پس آن حکما این بود
وز این با شرف و با
شاد بی نوع انسانم
و اگر آنکه هست خور و کلا
پیش خداوند است
از بخیله چون کاسها

همه رسم و عادات این جهان
بسیا نکرد بر طبق سیرت
بفرمود و معیشت پرورد
رسند ما بوم علیه اسلام
همه شده کرد که جهان
بود بنده فقر و فرزند کجا
پروخت کردید و صلا
ببراهیم که بر آید بلال
که کفار بطی همه بشوند
بسیا بدبام حرم در زمان
که سجد آوار شد و کوه
کافرانان و زبند
صدی از خشا و کوش
که برین کریم سخن
ظهور آوردن پیش
چنین گفتگوئی فلان
که گفت سخن را که و لغوی
که هستی از شک رسول من
برای رسته بت برین شد
مکنم ولی هیچ از سخن
بشد از حرم جا حرمگاه
که در سخن زوی زمین

حکم نمودن شرف انبیا بر اذن
و بسره گوئی شرفش

از اسماح آن

شینه بد و از اسماح
که بود در زمان رخ حبه
سخنهای کفنی مشکین
با کوش محمد بن حرم
با و جبریل سخن گفت
چکشته خبر من
که گفتیم با سخن ز کلام
که برین بار که خوار نمود
که دانی نای مجرب است
که از گفت و نرا که بود
در آور دان سلیس را ز برین

چنان سخن می سخن گفت
سیکست می نشسته سخن
ولی سیفان آن سخن
الان بته دارم بخت سخن
که کردند ما هم تو در آن
بهر که حدیث می و دور
ولی گشت این خبر ما این
که گفتند این و ما شد
که من نیز بودم در آن سخن
وز آن سخن شرح و مظهر شای
بی نصرت ند که سخن

همه رسم و عادات این جهان
بسیا نکرد بر طبق سیرت
بفرمود و معیشت پرورد
رسند ما بوم علیه اسلام
همه شده کرد که جهان
بود بنده فقر و فرزند کجا
پروخت کردید و صلا
ببراهیم که بر آید بلال
که کفار بطی همه بشوند
بسیا بدبام حرم در زمان
که سجد آوار شد و کوه
کافرانان و زبند
صدی از خشا و کوش
که برین کریم سخن
ظهور آوردن پیش
چنین گفتگوئی فلان
که گفت سخن را که و لغوی
که هستی از شک رسول من
برای رسته بت برین شد
مکنم ولی هیچ از سخن
بشد از حرم جا حرمگاه
که در سخن زوی زمین

شبهه نیا تر شد نو بار
از آن مداران و سحاب
که یک پستی روی در هم
بگسوس یونین از ما
شکسته شد بر آب و خاک
مکی ماز دستش از یک
وزن بس تردنی مایه
بر نیزه و سوت زوب
نبرد و صدمه نامور ز قلم
گذر کرد چون روزی زین
بجای که بفرود آمد بیست
کردی از غایب جان خنجر
چو خاند که است با من
بشورای قف جوش
روشنی سوغی که جود
یک کسین از زود بود
زلی رفه عمری بر اند
چو خاند مدان که نین
که اندر پشای حکمت
کو من بر هر حکمت
گرفته بگفت ای در
بر شد و دست مین

چو بر شد یونین یون
می خیزد یونین بخا
هر جا که باشد آن صدمه
برفته هر سو چو پین
زینیا و کند ز خاک
چو صدمه هر طین بخا
بغیر و می خرمی مد
شکر آبی تر نم نمود

نشن خاله بنابر سید عالم دکاهی
از افعال سوادان سکا ز امپوس سافن

در صحت بجزت که می کر
بهرین صحتی جان
چو نبرد وین حکم
بگوشن از زود عی
وزان می کنی روزی
تا نیک کسی بران
که است برین
روایت برین
که ناله برین
ازین مدنا خنجر
از زابل که مین

و یونین هر کس
بهر یک می فوج هر نو
صدمه را بجا لیکند
هر جا که کند شای
دل بست برین
و یونین اطراف
نمودند هر من
که شش از آن

نشن خاله بنابر سید عالم دکاهی
از افعال سوادان سکا ز امپوس سافن

در ترجمی زان بهم
برو تا نیک مدین
وزان حال را بطلع
سید که پیش ازان
خو می نمودند
و از خود هر کس
چو آمد هر کس
چو می در کوب
کنند زود
چو خاله مدنا
نشن خاله بنابر سید عالم دکاهی
از افعال سوادان سکا ز امپوس سافن

بهر دست سحر از طرف
بفرمود سوت و
صدمه خانه را ز زمین
سیکدم نمودند در
چو خاله درون بردن
ز غی ذوب شد نام
که خاک هر مایه
کریسین افضل خدا
بسیار در ارض
چو خاله سید عالم
با نوا و اوقان
بجای که نماز سید عالم
که در اند ای خرمین
من لیک گشت
علم و مکر و سوداگری
هر دو که شتر
سوی که زده مدیا
خبر شد آن مردم
نشن خاله بنابر سید عالم
از افعال سوادان سکا ز امپوس سافن

یکی نماز عفت نسیم
و کین تره و جیب
چونان سدی قیامی
که دره خالی کفایت
چو دره زنگار
ان کینه در خون
پس گفت هم بران
نمودند ان گفته مار
و نعل سلیم
تا و چون که
نمودند با و اقصان
فدا نماز هر بل حی
نماید ان لغوم
سیر آفران با کینه
کجاست چنین
نماند بعد از کرم
بدان تا کرم بخورد
سیران حکم رسوی
چو در خورانی
یک شب چون خون
که در نهار صبح
پس گاه هم باز

خدا بی راهی عفت
شمار اگر قصد
مانند گران
که در یاد راستی
فرش کس روز
برقند آن لوحان
که اکنون بیایان
چه انصاف و چه
که بودند با حال
بستند به پشت
سند کفایت
چنان کاشن
نمودند با راج
یکی از ان خوش
سر کشت یکی از
نمودن در پیش
رد انم شو
چو آمد سوی
شد از آبد
روست و دو
و را دید
نمودند بد

چون گفت لذت
گفتند آن
از ان بر
کنون تره
فکند لذات
چو دید که
ببیند شان
که در ان
دو دیدند
چو دیدند
چو شد به
زبید و شان
غفیرت
چوان و ز
نکبناں جو کف
بر آورد ان
بجست بر
زبان سخن
گفتند با
یکی که

که هستند که
یک خصم اند
که گفتیم حکمت
بما صد سخن
شان کلید
بمانی نشان
که خبر با دشمن
نیاریم بر
که فسد لغوم
بماند تا
و بلیک لغات
بر کند
عبر که
یکی از ان
که ای مو
مرا کرد می
ز روی زخم
یکی از ان
دو دیدند
زده که
گفتند بر
زبان که

هر روان جوان گویان
رحمتش نشان گشتن
چو زور گدشت بدست
بهنکام شب گدشته
دیران سلیم از سینه
اسیران خود بند کمال
که ای سواران مردان
بگفت شامی تر دور
بنو دین تلافی رواست
گشون هرگز آن آمد
بدارید از قتل دست
بدینگونه کردند زاری
پیریک کی تیغ خورد
زراری که شمشیر گشت
دیران بید او کردان
چو زشت گدشت سپید
سیکایه شون از جیبند
کی کوفت بر کی زدند
پس آن که زدند خون
قاده جان تن رسوز
کدازان سوزان کان
بگفت در سالای او

زن بساده کرمان
بجزیره رفت بیرون
مزمودن خالد بر قتل اسیران
گشتن اسیران از خبر شدن مردم حیوان
آن زن بر سر آن جوان
نمودند بد و دال
چی قتل می گشتند
فکندم از دستت
که بستید بر پشتها
ما از زهر و بنفرد
جنین بستند فکنده
ولی هیچ نشیند
اسیران نه از آن نماند
گشودند پس شمشیر
فکنند از تن هر سوز
جبر سوی حی عزیمه
که کوردندان چمنند
کی خست بی کنده
برون از خیمه این
دور قه بار آید به بکل
سین خود بان فکده
رخ خوش لب بد رو

بزرگی دنی کان
که دایم با نبردین شما
چو بودیم بار در قون
نمودید ما را حال دست
بسی خلد و رسول خدا
بر دای عزیزان نمود
دیران سلیم از سینه
بیدید بار بر پیشویس
بنام خدا و رسول خدا
رساندند که خاکه
که دوش آن اسیران
ز هر خیمه جو هست
ز زار می افغان
بنا خراج و نیل
خوشان با آن مو کین
همی گشت کردان
باید ز روی این

ساده همه بخت جان
بر بهای بوی بک اسیران
بشد زور عمر اسیران
بغورشون تان برید
برفشد با نبردین
کفشد با ننگ و وفا
جا از زهر است گشتن
ره راستی که فریم
باید سب برای زاری
بیاد مکافات ز خزا
کند آنچه او حکم باشد
نمودند شمشیر بار علم
سی اندینند فرادوس
نهی که سر زرب تیغ جفا
بشد نادان خان کدینه
فکنند ز سر تن آن خفا
ز هر دم رود خونین
بقامت در قوم شد
درین کرمان کرده
گشت که آمدن
چو بگشتن آن جوان
که از شک خیمه خون

بسیار است و در این روز
با کام جان من است
باز تاب سی از پارس
بویا که در بند پر جو
و باغ هم ساد و راست
جان پیران دور
درسته با سینه زرد
بیت حاجی کیم نمید
در دست دای بر
پسین جو ای که بر
و از پیشان را بر زنجیر
بیز نایلی که در حبه
در پیشان باوان
با حسن اکرام و لطف
بسیاری خرمیدان
بر عزم خوار روی کرم
چو ز یک جی که سوز
نوازد با او شاد و
رشتن انقضایان نمود
که شند خورشود انقوشان
نموده از مخرج گذشت
روز در خاک نشیند و

بجای لطف و در این
که تابان استی را
باده و خندان خوش
بکیم در دست سون
چون که از کار بن
سه نوبت لغز و دار
که هر چه خدایان
سخن و بی حال لغز
تبادان بی سخن
با خصلت بکن
رضا شدن زو که با
چو برتری می تشنگ
زنت دبا مال ز خشم
دو دیدند بیرون
همه زاری خوار
که ز کار عم نشین
علی شدند و بر
رضا مند می مفر
بیاید تزد کیم

چنان استی ز جگر
بیشناز ما که مود
بلکه م چون
بر آن با سید
بدین کی از اهل
بیدار شدن
که ظلمی چنان
که بیدار می
جد که در از نقد
زرافت لغز
بکن مهربانی
بدلجوی خسته
زین سوسه
خبر شدن ساکنان
شینه ند چون
فکند عماره
ول شهرزاد
و بیست و نوا
همه عرب شه
رسول گشت
ندادش و

که بر روی مرغ و
روان چو چرخ
ز خود شد جدا
بیر طعن جان
چو زلف سخنان
تبر ذبی رفت
بگفت خالده
شدش طبع
از نیکار خاله
که کرد و مقص
بکن سوزی
کاین روز
بر ایشان
بر زلف و
که بر تارک
دل ارشاد
کرسان
بیتار کرم
بهرو اول
چو مدبر
که راضی
که از زده

بدین کی از اهل
بیدار شدن
دو در ساد حضرت
بیت

که ظلمی چنان
که بیدار می
جد که در از نقد
زرافت لغز
بکن مهربانی
بدلجوی خسته
زین سوسه
خبر شدن ساکنان
شینه ند چون
فکند عماره
ول شهرزاد
و بیست و نوا
همه عرب شه
رسول گشت
ندادش و

چرخ خالده بسین به سید
و کره داران مردانین
مؤذ بقصیر سستل
یکی هم از آن لطیف کلام
بنامید در دکار محسب
بیاسقی آن بوسین پیا
ایاعی از آن ده لبر پیا
لب جامه لبر لب کفزار
برایم ازین سج و تاب
به چه کسیت سلم را جلو
چو این شرح را کوه سالاره
چو زین لپرخ بدیم بر نرو
تکلم زان سخن کسری
برای شاعر علی ملی
درین غروره هم شکند
شایم بفضیل یکیک بیان
چو فتح حرم را بدو نشود
تعیف و موازن حقی
لردیکر حشمت و تریسی
از کار جیب خدای جهان
نخواهد کنن زنجیر کهن
کسی گوید میزد فرشتا سر

زنی لغاتی شد بر سزا
چو اصحابت حج بچوید
رسوئی کرد از ایشان بوی
سبان کرد لحوال ازین
با بنام ایستادان هم
آغاز داستان غنچه
سی بنی تفسیر و حوازی
که از غنچه فزشت دستم کار
شوم سرچوین از غنچه
بدشت چنین برم کرد
بکلمه کیم جهان زین
ناید سخن بر این که کرد
در موقوفه کن کسب جوهری
چو آن دامن سرگرم بودی
در اول شکست آخر ظفر
که هر کس چه کوز از دفا بود
جهانگشت بر چشمه یار کوه
که بود نذر ملکات معنی
بان زدند ز عرب گمی
سخن بد آقووم را در میان
جز تابع او کسین در جهان
سخن ز زری در بند کمر

در مشاخره کسب خواران
که بودند خالده نامدار
پیر احمدان در مصفا
پس بر نرفرد وقت کنان
ز فخر م چون بر دست
آغاز داستان غنچه
سی بنی تفسیر و حوازی
که کشت خیزد ز نام خواران
بعثت نبی بدح علی
که آن آفرین غروره علی
چنان فیت وین می کشد
که هر باکی که دار فتنه
بنوعین حق سارین
کسوان بکامیت بیارین
راضا صنیعان کل عیان
تسکینت را دیکس لارود
جمه های دور حرم ظفر
ز سیما کی کرد و آتیش
را شرف و اعوان هر دو هم
کعبه خاخر غنچه
ز زنی زان فاق خردین
چنین میشود و اهراری

بسیکوه شسته منبست فزشت
ز فخر میروی بر کنار
سخن باز گفتند بکده فزشت
نبرد شما کینن مهران
کسیت سلم جینن جاستم
که بر کوه هر دفع خار
بلکن است خود خا خا دار
بد جرعه نایدیم کجور
کیم نهران فلم را حسبی
ازین غروره ننگه اسلارم
که دیگر نشد حکایت صیان
بر آرم کیم صرف نستان
ز یاقوت کوه لعلان در
ممن شرد ایدی مومنان
بسی بچینه فاد در روی
بنایدی حمی جهان زین
شستند ز غم خون جگر
در ازونی ان سامان هم
شستند و زری کردی هم
محمد نومی شد شمش خرم
همین دیکر خرابین او
لاضر با هم گند کارزار

پستان که بر فراز بزم
سختی بی جمع سپاس
که بود با هم کی در شب
تا کی بر آن آل کلاب
نی غزال چشم و کمر
زرنگ بوزن آن زکار
نود نوزدهمین و ابر
زده یوشن خود و کز کز
روی اندر کرده تیغ
نوزدهم تر کشن بند
بیان کند در خود خوش
نمودن آن که بر من
چو مالک آن قوم شد
دیگر که بود چشم نام بود
چا حرم و سنان غمان
نیکدوش عدون
چو کوشین است بی مود
ز جنگ آن که خدایان
بماند تو خالی بود در جهان
بکین یار که در آن
بود دل زوی لیا که رفت
فرانچان کرد مالک خیال

که باشد مصون و پیش از
بهر دراری برداشتن ثقیف و مهولان
مالک را در از قیاس مدد خواستن
و لشکر ار استن آهنا
یکی نامور بود ناکرده کا
بفرمان ندش صغیر کسیر
که نارسیم زرد در دنیا
بنشانی در آمد در چشمه
نی جنگ استی در دگر
ستوران هم ز کز کز
بجنگ خفا و بی سخن
بمغزو و پیش کی صد آ
بباز و دل ترم بود
سرفراز و ممتاز در جهان
زا و هم آوردش عرس
زنی که پیشین خانی
که نرسد اندازی کا زار
دو خانی وین دیگر جان
سر حمله در سایه آن درار
بی جان خود آن ملا رفت
که باشد مکره مان و عیال

بریز می کشند چندان
بهر دراری برداشتن ثقیف و مهولان
مالک را در از قیاس مدد خواستن
و لشکر ار استن آهنا
چون می متوجه با کیم
پیل از چشم که نماند
در آهین بن کشته با
که از یکی جانیا رود
کمان بسیار و نه پشت
چنین کرد آری کا زار
بدر کا آن جوان بند
سخت زنی از آن جان
تو شون تن از دهاست
زا و از شل عرو حی
بهشتن خوشین حذر
بختش که ای شیر کز
ولی چشم از ندر تو همه
نهیست از دست کین
قدمش که در آنی نامور
شبه شد بغیر از پیشان
که فرزند در آن بدین

نشسته در غلوشان
زید کز شمشای با دستگاه
مخوذند و دیاری طلب
موزدازان زواج با
بنی سعد بشد بر کین که
دیو بگذر غره مالک
بر استن از بی گاه
چو پای غلبن کرم از و
بر آید چو میدان فند
بتر با زین و سپر با
دیوان شیر زن سی هزار
همه شمشیر بجان بند
ملک کرد و کتی را پیش
بیز و زوز و زرشان
بهر کار دشوار و دشوار
شکت صفت بر دلان با
بجایابی از تو این سخن
که تو جوانی و این سر
تو با هر که باشی او چشم
کسی در می کشد از لطف
که صاحب آن کت با
وز آنجا قدم سوختی که

باز آن بر میان من
بس گفت کار کرد
کولا بران فیروز مند
چنین را رخ با وجود
بیت چنین با تو سخن
بنا بود چون زلف
باز آن که در خیال
مرد کهن
از به بهتر به خبر جان
نماید که بگفته باشد
چنانکه آن گفتگو با
چنان که آن گفتگو با
در وقت اندر جهان
سوزن هم نرفت از دست
یکی که نویسی آن باب
بیا که آن که در کنگ
در آن که کشند خود
بگفتن که ای همزه در
از دست است از دست
تو بر زرم و نزد چنگ
برفت بر شش آن غنچه

که خونید بهر سیاهی
که در لاش این خاک از
که بهاز جاشگری کنند
که همیشه همزه از روی
که بهیاز بی افروان
که در دردی نظر کن
که بهر چه کوفتی عمل
که ای شیخ ناموس در
ولی هست ناموس در
کمال فسخ باشد ترک
بنیاد آن روز چشم کش
که از خود کرد کار جهان
که ما بدف شکستیم منک
نما ندان و تو خستگار
ازین من بر جهان آید
بسوی بی گوشت آن گاه
در زمینم نه میدان
ازین و بز آن خضانت
از چهری نامانده طو کجای
فقد ز بند ه از نام
کی تو کی عرصه کارزار
چنین بر زمین در

بگویند که است آن
بگفت و اگر نیت بود
کین همه درین زبرگاه
چو عمر و چه عام سطر می
و که کسیت مردم ز مرشا
بدو گفت آن رسیده
چه نسبت یکو اسیر از
چو با موسی ایان یک
ز جان بگذر و بهر سامان
دریدا آن زمان گفتی
جوانی و مغرور برین
شود که چنین را زین
نفر خود از افند ز راه
به شکر دل خوش کن چون
کس در حق این ستم
بر خست با سب ملک و عمل
که محفوظ مانی ز شک
بر آشفست یکجا ه زان
فدا و خلل از مردم در
که گشت از چون مصلحت
بگفتن این و از دست
چو آن مافور مردمن

بنام نبی کعب ان کاب
مرد مینمودند مردوان کا
دوازده پشت بر سگاه
که از زره شیران از
که با شش آن بی سیران
که یکدور می پس بچران
زین کوده کار نیت
به نیت بچو نیدر آن
بند جای پاسر نیت
که بهشتی ای کار و دفر
نزدید بهشت هم تو در
نفر زنده یاد اندم
شوند از مغروران کجای
مردوان و خواهه از
بگردان با سوسه
بدهان نوید کین سال
شرفمند کردی بدقت
که ز در بار و بگذرد
وزان وقت گفته غالب
که ریشان شودی در
چو از فرم جا حبت ز
چنین گفت با اهل

این بخرد و کوه سمرقند
که سپید بلند می جنبید
چو جبل افکنده برده چو
ز نادانی خویش بخورد
اگر مهر با بند بر جان خویش
دیگر نشیند چون نشین
چو مالکت بد که با کج
خبر گفت بر زبان
کجایم این تیغ بهشت
سببیت دل منور افق
مکلفه تا چای از مژدم
چو مالک این انجور
بروز در بادان کجا
وز اسنوفه شد به لاری
موزند با یک کج استماع
موزند چون باد در وقت
که باوش و خوش فریاد
که فاش گشت و پنهان
ز مردان کرد کوشش زور
شاه و سپه دار با یکدیگر
زین را بوی کیدان
شاهان سامان و مرد

نذیره بیستی است و فرا
رودنی محبا با بندگی
نیاید چشم خردش
شمار کن عاقبت با مال
بر دلا و دوبرای سزوان
از ان نیک بدید بر
ز زمان و سرکشند باز
نارید که صدمت بر نگاه
سرسش از بوقم است
کسوف طامردی سادف
کن مضرت خودی با محو
آگاه شدن سرور انبیا از اجتماع
اشقیق و استخبار نمودن از لشکر مشرکین
در تهیه حرب فرودن با سحابین
گرفند در مشرب راه صوم
طلب کرد معجزه و دود
که چندند و چونند علی بن
که در اندام و نشان در جبا
بدل مهر با بند یا کند
روشد مبطله جی و سحر
بدانسان که ز بند مردان

براه خطا از کمال عفو
شده با دوشه چهل کعبه
خردا کند چهل فی بدو
نیاید از دوج غیر از غنا
در کنار زیمه و ما کرده کا
ره نذر خود از جی دی
نکرد بد جلیل او صاحب
با یکس ن بودا کسید
ز یکیشی تیغ ملکون کتم
تغیا آتش کشن چهل کین
که با خبر رضای تو نسیم
شینه خیر را چو خیر شهر
بکنش که نهان چشمن
چگونه است با خورگان
جایز این نرم و جی ابر
و کز تر زهر کم و دشمن
پس آنکه بفرمود لاری
بگمش و لاری هم جگمش

قدوست ما شایسته
کل عقلش قدر از یاد
بتاریکی از چشم و حسن
و هدیه ناموس از لاری
زین سرخواری تنگ
که مالک سید نیک کی
سرخ مکر داشت از خویش
در بنوقیت از من حد کسید
شاه کردون خن من
بیان ان او مدد مرگ خویش
هم از عهد پانچ و نیکدیم
در شکست چو گلشن ز آب
و نیش بسوی مردم سپاه
لاشام طایف از لاری
که شکست بشد به نزارع
سخت از لاری کی نامور
برو تا باش که در دشمنان
ز حقان خوشن ز تیغ و نشان
کی شد همراه این دنیا
شواگاه و خود را بر باران
که چه با هجرت چه انصار
مخوذ و داشت شیر و شکر

سواران بطحارین
کامیاب با طغر ناب
سایه بزرگ خیمه
سوی ده ام پستیزان
سده عرق آهن سزما
سردان بی دران
سیر پست زین تیر
سوزنک سامان
سخت گرفته همه
سوی چون روی
شود قشقرق
بزار آسمان
نه پانی وادی
که پیش آتی
رستمش درش
سپس نگاه
حیب خدا
برآمد و دست
بهر تن پاک
نمودی زده
بفرق یون
که سبزه را

حاز اهل کفر و چار
ده و شش هزار
زین دوشه دو
مذیم تنی پان
ز آهین کلاه
دیر است بوجرد
رسانای مالک
فروست حد
فروست هر
بدولت
ظفر مندر
بگیرند رست
نزدان دومی
بسیکست جا
نمودند در
نشسته چون
سواری نمودن
شکر دین
حسنان
کوفتجهان
بروی کرتیخ

که سر ز فاق
شد آما ده
چنین ام
سوار و سیاد
بشاهن
که از عمر
بنا و سپهر
بود کشته
پراز چار
چنین است
بفرمودن
بفرمان
ببر در
بسر ز
سپر
بدرگاه
سواری نمودن
شکر دین
حسنان
کوفتجهان
بروی کرتیخ

کی به سیر و کی
فرزاده هم
که ای شرف
ولی بشیر
ترنج و سن
بکفایت
صفای نادر
شده شمشیر
که کوه زمین
که اموال
که خیالی
بلا آست
بخشم آمد
ببشند
بقر بوس
چو موج
بوی خدای
بدان نکاز
تیا مید
که گفتمی
که آن
که سنده

تو لطفی بگرداب کوهین
سپر بود در شانه اش
برآمد و باستان فر
طلب کرد ز پس فرست
که در اندام بدست
بزرگ زین شیر رود
چو از پیرمرد حرکت
تو لطفی که ایمان تو
دگر غم اقبال تو
دلبران این زمین
بتا بدستی قدر آنجا
بر آمد بر آن باره
برافزاخت با هم
ز حاجت دست و دل
بدل کند دشمن آن
بر کسب جان تو
که از جنس کانی
بموشید خورشید
منور جان نظر آن
که از زیر شکر
بهر سو که میرفت
در اندام ابو کبار

که چون شوی عمر عدل
تو توئی یا سحاب
بهر شمشیر که
علی را بفرمود که
بدست تو منقح
گرفت آن لور
رشد پیش شی
چو فرمودی همت
ز کسب بیایم
چو آمد بد که
در آورد پای
بدست آنکه
بشد کفر را
بر خا وین
رخ از تهن
بکشد که
چنان بخت
چو شب ز لور
که گفتی هر
پراز خاک شد
نمید ز بر
که کرد بر خاک

ریش کنیک او کند
گرفته سمانی
دو بد صفا از
بگفتش که
تو عیانت کردی
بگوشید که
بنازم ترک گفت
وفا و کرم شو
بمیرفت پس
کشد پیش
بام خدا و
ز نورش ز
سوید که
و کرمان
شده ز خانه
رضیدین آن
ز بس زاران
ز نعل سواران
منع نعل
بگوشید که
بامانک
شکفتش

کمین بریدم در
از آن بر کردید
بگردشش کنیک
بزمین بر پیش
لوار لطف عام
رو نکشت
که ناموس علم
شکوه حیات
بدن حال
یکی کوه
زنا را بگرد
چنان شد که
گرفته لوی
همه کرده
که شمع فرو
زمین جو
عبارت جو
ببخشید
زمین
بزرگ
گرد کرد
که دیده

که با این بر سر کج
بود شمع از آن کون
از نیما بر اندر دایان
مانند خرد تن رسول
چیز گفت و شور سخن
که بودی تو روزی که اینها
که او کیر دانده ز ما
کنون با آن قصه ما و تمام
اکاه شیل مالک و حمران مال از طوع
سر قبال حس تار و زو الجلال از بحال
حال خوف در کس فرستادن در نفس
دو کس لیران را می بود
فوساده کان از جا بده
کشت ناکاه یا با و جا
یکی گفت از ایشان عمر
گفت این و از غصه
نزدیم ما هیچ او را جز
بناچار شتم نزد تو ما
با ایشان نباید از حجت
گفتا غلط کردم بر من
که در دو پا و خانیان
پشامر جمله بد کنید

خبر گفت با بمرهان
که بر جان این سپید کند
نه در در که سخن تنوال
که گفتون کرد و شربت
بسی سناک زار بخورد
نه بر بار او را و شایسته
بود شکر این نعمت از ما
نداشت و حاصل تو بود
اکاه شیل مالک و حمران مال از طوع
سر قبال حس تار و زو الجلال از بحال
حال خوف در کس فرستادن در نفس
دو کس لیران را می بود
فوساده کان از جا بده
کشت ناکاه یا با و جا
یکی گفت از ایشان عمر
گفت این و از غصه
نزدیم ما هیچ او را جز
بناچار شتم نزد تو ما
با ایشان نباید از حجت
گفتا غلط کردم بر من
که در دو پا و خانیان
پشامر جمله بد کنید

که با این بر سر کج
بود شمع از آن کون
از نیما بر اندر دایان
مانند خرد تن رسول
چیز گفت و شور سخن
که بودی تو روزی که اینها
که او کیر دانده ز ما
کنون با آن قصه ما و تمام
اکاه شیل مالک و حمران مال از طوع
سر قبال حس تار و زو الجلال از بحال
حال خوف در کس فرستادن در نفس
دو کس لیران را می بود
فوساده کان از جا بده
کشت ناکاه یا با و جا
یکی گفت از ایشان عمر
گفت این و از غصه
نزدیم ما هیچ او را جز
بناچار شتم نزد تو ما
با ایشان نباید از حجت
گفتا غلط کردم بر من
که در دو پا و خانیان
پشامر جمله بد کنید

چو در ایام و حمران
نشینند ز حال تن شمشیر
خبر شد و در کس تن
بدان جان از آن فضل
که میکند به حال خرد
خود از سایه و دره در جو
تو ز ما که بودی ای بس
سود و گفته از لطف از ما
بر آمد چو با فوج نصر دین
که صفا فتوح دین هر
که شویان روز ز شام
فرستاد او تا نهان شود
بروش ناکام و کشتند
بهیبت لیران با حق
کرده کرده رو کرد اندام
چنان رفتی و ما بدید
که دل کشته بد آن بظهور
یقین شمر دهم از سر و از
که با این سلجور ساید
کردم شمارند از آن
بر ایامی مانند توان
بسی آن که جا ز شل

چو در ایام و حمران
نشینند ز حال تن شمشیر
خبر شد و در کس تن
بدان جان از آن فضل
که میکند به حال خرد
خود از سایه و دره در جو
تو ز ما که بودی ای بس
سود و گفته از لطف از ما
بر آمد چو با فوج نصر دین
که صفا فتوح دین هر
که شویان روز ز شام
فرستاد او تا نهان شود
بروش ناکام و کشتند
بهیبت لیران با حق
کرده کرده رو کرد اندام
چنان رفتی و ما بدید
که دل کشته بد آن بظهور
یقین شمر دهم از سر و از
که با این سلجور ساید
کردم شمارند از آن
بر ایامی مانند توان
بسی آن که جا ز شل

بگفت این از آنست که
وز این و مرد و در
برفت و دین و کسب
بگفت آنکه هم جان خود
طلب کرد پس در دور
چو جمع آمدند ملک گاه
بزار آنکه شکر سگان
رسید از یک است
بگویند یاروم هو
یکی جای هر یکی نام
که دست خست از جور
وز آنکه آید چو شک
کوهی آید از هر کس
کمین کشیم با جوش
چو بر کردان ز مهر
رسانند ز در بدست
که عدا گرفتند جا
وز آنکه حبیب که بود
یکی زمان لوانی نام
در سر و از آن حی چشم
تا بین همه صفی چون
کادو داده در دست

زندان از ایشان
مقرر نمود از بی متنی
بگفت تا مالک کسب
مشورت کردن با قوم
مردان میدان حسرت
چنین گفت که در کسب
که در دیده چشم کسی
اگر آنکه فردا با بد
کی طرح این با فکند
ولی یکی عیب ترا
و که جاناید بهتر از
بود در میان کدنگ
که باشد از حال هم
در آنم از پیش و بعد
بها آورده ای پیش
مؤذنه در هر کس
بفرموده فزاده خفتن
در باره ترنس که بود
بهت عمر او چهره
چو از اهل بیج اهل
لوانی لوان فکند
شده نیز از آنست

بدان مالک کسب
که مالک کسب
سخن آن از آن
مشورت کردن با قوم
مردان میدان حسرت
چنین گفت که در کسب
که در دیده چشم کسی
اگر آنکه فردا با بد
کی طرح این با فکند
ولی یکی عیب ترا
و که جاناید بهتر از
بود در میان کدنگ
که باشد از حال هم
در آنم از پیش و بعد
بها آورده ای پیش
مؤذنه در هر کس
بفرموده فزاده خفتن
در باره ترنس که بود
بهت عمر او چهره
چو از اهل بیج اهل
لوانی لوان فکند
شده نیز از آنست

مردان از آنکه
خبر از کم و بیش آن
بدان مالک کسب
مشورت کردن با قوم
مردان میدان حسرت
چنین گفت که در کسب
که در دیده چشم کسی
اگر آنکه فردا با بد
کی طرح این با فکند
ولی یکی عیب ترا
و که جاناید بهتر از
بود در میان کدنگ
که باشد از حال هم
در آنم از پیش و بعد
بها آورده ای پیش
مؤذنه در هر کس
بفرموده فزاده خفتن
در باره ترنس که بود
بهت عمر او چهره
چو از اهل بیج اهل
لوانی لوان فکند
شده نیز از آنست

بیش سپهر شرف آسیا
سازد و سازد یکدیگر زین
کجا رسیده نام او را
چو در پای بروج است
همه کوه کوه گشته
منتهی کوه در زمین
بدرشت بندگان او را
بدرست و آن خجسته
رو به پیش رو کرد
بدرست پان لادن
چرخان بر روی آن
چنین گفت شده
بر روی برانند مسکن
که ترا که رخ خنده
چرخان را قدر درشت
در وقت سبک است
برفشه از بیم
شهری را در کشتن
کون جان بن جفته
در وقت
چو مردم کرده بود
گرفتند غسان و کرده

عصفق از دست بر بلوا
نمودند بر راه و نشست
که آید بر آن زبون
فقد در آن چهار
رسیدن لشکر سلام بود
زنگاه بر آمدن شکر کان از
سکین نگاه
رویدند بر روی آن
نمودند قالب تیره
نیاید بدل بجز آنی که
کوشان همه خالد نامو
که از غایت همه کار
حیستش کرد و گرفتار
که گفتی نور کشتی
الی بن با سحر مسکن
چنان که در میان
که شاه بود
نمانند زرشکین
را صبحی هجرت کی با ما
چو زبان به لویان
بگفتند

بگفتند در آن فرمان
چو سحران چو کوه
عجب می گشتند
چرخان که چهار
رسیدن لشکر سلام بود
زنگاه بر آمدن شکر کان از
سکین نگاه
که نامه خان گامی
زد آن بگیر می از دست
عنا تنها بیکاره بر نشد
که اندر روز صفک
بسیف الهی خواندند
چو یکبار که با
گفتند بی روان
ولی و نیکو
بگفتند در روز
تیرا و آله در فتح
بگفتند در روز
که در روز
بگفتند در روز
بگفتند در روز
بگفتند در روز
بگفتند در روز

زلف و نام و بر
برگشته تا آن که
همه کرد و همه
سنا چارگش بر
همه گشته از
کین رکش در
چو در می آن
بسان نهنگان
بدلها جان
همان عجب
زین بر
شسته در
دری می خرد
که در آن
که در دستان
زبان بی
چو از خانه
باشان نمود
تو را در
شهری فرو
کردن
چو در

ساده در آن کمر زلف
خردشان در رویه لیل
گم مری را بنوبت جلد
چه سحر چه خولت با بون
که تبه دایم کعبان او
بریزی برین استخوان
اگر تدای کس ای یان
شب و زایل کس کوشی
وست ما دهر تو در دگا
چه شد آن علو تو در کابن
کیشه همه نیره و نیغ تیز
کوشکان نشیند نیکو
کسی دست از دگار کش
حق تو میخوانستی باستی
رسان باز در اندر دجا
از بهای گفت او کم نشیند
و که هر کار اهل بطای من
ملا دشان زوشان
چو دیدند سها و چو شیر
که بیند چون میگند را
چنین گفت یکدیگر چو
بزد بجایان همه کهن

سرخو چون میان جفا
بستانان کز بر ای صفت
دعای قدوم رسول خدا
مینگشتی زوی جدیت او
سرخ و فدای کرده بر جان
بهر جا که قطره خانی چکد
نودشتش بشدی بهسوا
همین روز از زود استی
سروار شتن نسلمی امرا
همان عرض کشتن کشتن
بسوی بی کرده در دست
اصف در درشت نشیند
بیکدست بر جواه کدایش
دریندم چو روی بر تاش
شوی حق بقدر سنی
عنان خود از دست نشین
بر آن شهودی مردان
خالی کز ملازول علی
شاهت قدوم روز زمین سید
بر ابرار بسو روی بند با بی هزار
کافر خود پسند نفس خود
سرخار حمله کردن در انفس و دوا حوز

سنا نهی خونا حاکم
توسی آنکه میگفتی ای امام
سینه روز از برین کاش
براه و فایز همه پیش
چنان مخلص کید آن جان
در سلام صلبت بین
در آندم که اینها در کوش
ولت و چون سخن زبان
کونک ملازور ای حکو
بجای کت آن تیغ خون تیز
چنان دلت آمد جان
باینست بر فای عزیز
ندانی بجای شمنان
کهن شکار و حصول
کشت آنانی از میسر کان
بدر رفتی از غایت خط
بطعن کنایه صبح
کرو و آتش کن همه
شاهت قدوم روز زمین سید
بر ابرار بسو روی بند با بی هزار
کافر خود پسند نفس خود
سرخار حمله کردن در انفس و دوا حوز

مخوری در آن کمر زلف
مبین کرد جان صد
چو پروانه بودی بر دگر
بهر سخن اخلاص من چکار
که اند غایتی در طرف
بجز کفاری الحیا
ازین ده طرف تو شکار
و عاقبت سبب افکار
ز بهر چه برکت است کج
لطیف بود و هر سیر
کشتی خود در دگر کار
کیزی در وقت هر کز
تبی که در قصد جان
بشخص بر روی بند
که شکست کز دور
بیکدیگر بستن چو بن
بیکدیگر خالی دل خوش
بر آن سخن سخن فان همه
بزد و خلد از غیب نظر
بهر سخن سخن با بی هزار
بناگوار ز غایت از نگاه
ولی خلد از غیب نظر

درد اندازان ششم
بیکسین پور و سارین
سوسکه ام کور بدوش
سخت بر کعبه که در جا
باقی دولت طغیان
چو خوست در آن کعبه
در آن زمان تنگ
باز بگوید در شجریان
و در وقت بی کلام
بوی سبزه است نر
ببینم من موهو فاک
بیکسین پور و سارین
زده بر تن و خون بر تن
بسیار چنان که در آن
سوسید کرده در بنامدار
جانان بر کعبه
بیکسین پور و سارین
در آن موهو فاک
بل گفت در غنچه
بیکسین پور و سارین
مزد کوفت سید جنگ
مزد سید جان و جنگ

سومین نمودن

بدل هیچ از کاران بود
مردم ز راه کعبه زدند
مکونه بر کرد و سمر نره
بغیر از می آورد کرد
که سفیان جانش کرد نام
که باشد علی زنده بر کعبه
که غلط است بر کعبه
بباید با جانش کرد نام
بقیت بود ما منت م
و خوش و طویس من
شد و ما چون نیست
مکون بر آورده کرد و
شد و شک از زمین
مستاده مقابل آن سید
چرخ را و بقدر در چشم
بر آن کعبه و حرم کعبه
مسارت اسد است اعقاب با او جردان در
در ستادن آن لعین در بار السوار
میدان جانش زدند
باش در پای جانش
که خود زنده زنده است

همه خویش نزد کعبه است
که بود نه سهره کعبه است
که کعبه شما را نظر کرده
کنند جلد بر کعبه است
تو کعبه که حیدر از جا جهن
بسیار است ای شرف است
بسا و کعبه آنروز هم کعبه
که رادت کعبه است
پس کرده بروی آن خویش
در سنوی عدلین بی
ر نظر آن رویه سپا
مکمل به سپاه کارزار
کعبه ز فولاد دیو
که گفتی زنده آسمان من
قدم کرده فام سخن
ز می شیر مردان نام
چنان بشود در کعبه کار
بگویی و دید چون تن
که در نیایی در میان کعبه
بهریز کعبه کان کعبه
ببین نام در آن کعبه
شعاع کعبه است

برخوناد خود را در روی
کند گاه از جا بنشین
را حل فرارست یا بر تو
ببینیم ناز و بار روی
سر کجاست دل لعل چشم
بمیدان آمد جان و نغمه
وزان چنان مفضل چشم
ز آمد و نهرش را شن
بل آن آیت زلف و زین
پیش کرد آمد در کیم
ابو جردل را بمیدان
پیشمان اگر گفته خود چنان
سنا جا کرد آن قضی
در آمد بگردار پیلان
برافزاخته تیغ و بازو
نشده کار زخم آن را
بسالید ز غیرتین چنان
گرفته کلف قفسه دو
برو همچو تن حریفند
دور که در دین بن
چو پند او را بدان
چو ما که با آنکه نیر سرد

بهر طرف که زبان بر گشت
زند که خدایان بر زمین
اگر هست بر جان و دست
سینم سنگ ترا روی
هو اکت از تیغ خیز
ز آمد رسد کنایه
تو کفی با خود را بگو
بسالید سلام صد مرتین
بهر زرم خود گفت باز خیز
پس آن حرف بر از روی
بدینسان سخن گفتن او
که لعنت بخورد ز زبان
گوارا بخود نمی ترک
که با بد بکند ز بر زبان
برافزوخد دل کند
شش تیغ چون ده دانه
که بالکل با دور گون
بروی عدو چشم را کرده
بگفتن بگو و بگوش
چو مر جوش زین
بر آمد ز هر ره روی
مشغول دیدن مالک

که مر جوش زین
همان کوه با دستم
مدار در و بر زمین
بهر زبان شربت محمد
بدینا که قافم ز ما و نید
ساز صده دو و هفتاد
چو ستمار داشت خیر
چنان حال شد کفر دان غم
که آمد کسی را که خواندی
ببینی تو هم در بار روی
دلش بر جوش گشته
پیشمان اما میداد سود
ز جان برگدشت قهر غم
براستفت تا شد طبع
بزد و تیغ بر ترک فرغان
پس نگاه نوبت نصیر رسید
برافزوخد چو مهر
بفرزده دو و هملو با هر دور
چنان رخ بر تاش تیغ
بمکنند ز حال شست
چنین گفت یکدیگر غایب
نی زرم آمد بدشت نزد

که سازم دم او در خود
بشیر خدا خواند
باید بمیدان کین
چو کفتر سهوده او
زین ملاحظم خود
که زنده تر از دم از
گرفته کلف است
که تا خشم و کین
بیش کس کون
برون آیت
که از زرم است
که هر زرم خود
برادر شمشیر کین
گفت و در
بشدت مغر
چو قهر آبی
برافزوخد
کشته بر
که از سینه
سازم آن
در آن دم
نی زرم آمد

مهرت کن سالار
تا در کعبه از پیش
چو باش پیرین تو گوی
که بود ز رسول خدا
هم حکم که نایزده ست
با کشتن بزه از پیش
که بود زین بیگانه است
خسب سنان پیشین جا
دیده که که کجاریش
و شیکه ای یون حکم
بر کشتن مرکب کرده با
حقاقت لشکر کشن
بسیار است با جانان
یکسو و یون بجا دیار
بر روی چین علی مرد
که صیادین لطف من
حرا کشیدنی بدین
با و شما جانان و هم
باید اکنون تاسد و
چو کسین برقت انقباض
روقی از انقباض چقدر
که میگردیم هم بند

حسب دل و فرصت قیمت شمران
در رسول خدا اصلی است علیه و آله جمله
آوردن در سائیدن مفرغ نام دین با و
و بهر قیمت موزون اول
دو شیر غضبان که دو پ
سنان در وقت پیش
باید رجوع آن بود
که بست از نیند از پیش
کشید سنان حیدر
منم هم مردت من رو
سنان سوی لشکر کشن
سیا در بر و سخن
زنده کج چکان در
شده محو نظاره کار
بجا که در هم وز
بجو اندر کجی مری ستر
حیدر خدا که کین
طنینت عطر کردی
که کردیدین سخن جز
و این سنان از شمر
بهم مفرغ کشته بود
چو در کوشش این

که باشد نیکبستان شمران
بنویسند گفت
کجی جانان در زمان
بماند به کجای آن شود
بزرگ بر سنان آن بد
ز خون کج کشتن
بدان زندمزه بر سنان
ز با صغیر در آورده بود
همان تیغ اسلحه کج
غضاب به سنان که رواند
بکین خود را پیش
سنان در پیش بعرضین
که با کس خواندین
که از حق نمودن نشاند
بعکس نمود از روی
صدای غایبین در
زمین بهر آسمان
بمیدان کین رخ نهی
با جانان نشاندین
بجی را بهر خواه مکن
در اندم نشاندین
ریش مذخور او خواد

بزرگوار و سزاوارند
برشاین کرم گویان بهمان
فرود آمد از سر مغایران
گرفت شرف خلق را
بصفت مشرکان سدید
علی بر سرش بگذراند
با لقا فرمود آنکه شتی
بفرستش لقا کردند
حویان شرف خلق از حق
به بشد چون کارکنان
همان سروران این سر
پس آنند حسن بن علی
همان یکله که بود در دست
چنان شرفی قیام در دست
فکر کرد او غرمان را
در سن جلوه او مشرکان
علم کرده همیشه با برین
ند باکی ز بی شمش
رسو شد است اسلمین
پس آن غایت قصه غایبان
چنان شوروی مشرکان بلند
فکندی است آنکه آن محرم

بسی تحمل آن صلواتند
بر آورد از خجالت الغافل
مدان ناکه گفت از سر سلیمان
چنین آنکه بنا بگفت
عیش این مجازین از رزق
از عاقبت رفتند
که چون کشتید غنا از علی
همان کوفه طی بفرستند
ببالا در آورد دست او
بر احوال مرادش
ز کردون سید نیکو دور
حمد کردن ضرغامین فرموده
بر شکر مشرکین و از جای
کود آهین را بر سر
شماره هر سنگ که در کج
بدینال و نامداران
رسانند خود را چون پل
تا ندیش جان فخرش
بفرمود با نامداران
بر آورد از دست آنکس
که گشتی قیامش
بفکند لسان را در حرم

شود در بند خواهی
بیش حد الفت بکوتی
ز روی از پیش شتی از خود
چون شفا نم بگفت
که ای بار بزم آورد او
گرفته بگفت فتنه و لطف
شما نیز با وقت کنید
پس آنکه سوال جلیسین
بکیم جهان آورد او که
با ما دشمن در که کبریا
که بر دشمن از حکم و دو
حمد کردن ضرغامین فرموده
بر شکر مشرکین و از جای
کود آهین را بر سر
مخارن آنکه در لاس
بر آنکسند اینها بهتر
در آمدید اینها سواد
بفکند خود را بگفت
و از دم که شمشیر حمله کرد
بر آورد شمشیر خون تر
دم تیغها را شمشیر
زان تیغ وین بر در کوه

زیده سر شاک حرمین
بده مشت یکی من با علی
گرفت بر دهم بر در
نور کوشش دم و جان
بخشد ترا بروی نظریان
با فتنه ندان و در نظار
در نخر من کاشش زیند
طلک در نظریان
مردم و آخر قضا و قدر
بگو بیان نرا انداز
بسیارند شمشیر از نرد
برافشا ند بسین حساب
بغی ندر بشکرت
که گشتی حکیم جهان فرین
بزد دست بر قضا و قدر
کشیدند بکسیر بار
بسیارند حق و صفی شمشیر
چو شمشیر یکا فتنه بگنج
که شد کرم اکنون نمودند
بر آورد از آن که شمشیر
تن تیغین جبهه بر زمین
در قضا و قدر و کوه

با دل رفیق من در حق
که بنام من در حق
چو صفا چو ماطن المومنین
و اگر هم کردی بحال تیا
فریاد چو مردان حاجتجو
علی رفت پیش پشیر پیر
بی چون علی را خطیب
بدو گفت ای شیر بر
نیایش چنان خستیدی
غصه بفرزید و بر پایی
علی را به نیت تصد داد
و کما بدان چو حاجتجو
بر بگاه کفایت خستید
چو دیدند که فضل خود را
نمودند میان خود را
در هم میان کرده کان
چه نقد و چو جس که کوه
هر دم در سوزش
همه شستن هر که در
همه از نوره با کمال عیا
حکایت روز انصاف و عی
که شد از عیاش محبت

از ضرب ذوالفقار حیدر گاه و پناه برد
هر کردی هر سستی با کمال کایت دادا
در این بهشت در وقت
سوی لیل حکم گرفتند
گرفتند میان دست
که حضرت بن جی قدیر
چین سبک جوک برد
که دست مرزاد ای
که تا زور محشر بود بر
بیا سبک با لیدر و
که احذر از ضعی و غی شاد
سوی غنیمت زد روی
بیا راج اموال بر
بی را طوفان در کار
رساند ز خود را تو بر
چو روم کرده که بهر سو
چهار چار با این ده
محاسب شمارش چنین
استر با و بار ده و ده
بوزن قیده و سی هزار
عیاش بن شمشیر کرد
فراوان غنیمت را

با آن طمع کردن بهری
که ز عیاش حقت خطی
بغیر و زنی فرج شد با
در کج اندر خال من
طلب کرد پیش گرفتن
که امر فریاد و زین
خدا از نور رضی هم از
همین زبانه است
گفت این بهشت نیست
بی خون صید از شیر
در آن لیلان کردن
بفرقه عاز دست
بدینند یک دست است
و لیلان ریش دند
بفشد زان تکلیک
بجاسیران انقوم هر
در کوه سفداج ماده
چه کفایت کم آن غنیمت
چو او کشت جان هر
ولی نیست کام غنیمت

در بر و در کوه صبح به
گفت آن در بر چای
که آنرا خاستند و او زنی
بدازه فاق و دانی با
ظفر کرده و خوشه
ظفر بر سیران شاد
ز دوشن به نه چشم
مشید نمود سستی
را اجر این عیاش حق
و آن شکست می
بست ما در پیش لادن
بود کوشن از بیاع و
که برشته بودند از
زایشان بی ماند
چهار چار با و چهار
چه که کان که بکه
نماند از بی نام
چه پوشید باج
شمار چهل هزار
بعضی صیای محمد
چنین گفت با
که کار هر

بهر کون با شور
در این غنای تمام
که در آن روزی که
کشتی از تفریح
و پیش از رسیدن کشتی
چو حیثیت ایمان
و کبر و بودی غرض
و در مبارک بنگر ام
بسیار آن آب ام
بسی ساهما که سید با
بدانست بس در سخن
بسیوی من شد کزین
با دو و شطیف و گرم
بفرمود نیز نکال و
که بهر شمار بسیل
طرباک خوشدلان
و این حد چنان
ابو عامر شعری را
کعبه و طاس سید
ده دست آنجور کس
زمین بپوشید ز محو
و طاس را زنی مکر

بجز زانین امارتی
که من بود حجت
با سیرت آمدن در حرم
سور و عتاب و مهر
سرمودن آنحضرت
چنین و آن خسته
بدان کز فی شرف
مکتب و در مودت
کفایت آن پرستید
ازین در فانی مد
که باشی بخوش ازین
در ستم با من نیاید
غلام و کثیر وجه
که کرد و حوزان
سراجام و نه غایت
فرستادن اشرف
اشعری را و طاس
کمرته و کوه شان
مگر عجب بشیر
بر اندازنی نشان
رسیدند با و مطر

که جابست کف و دار
زمین بپوشید
با سیرت آمدن در حرم
سور و عتاب و مهر
سرمودن آنحضرت
که ای خاتم و افسر
چو از نو آمدنی را
نشین وی در آستان
چنین شد مروض
با سلام و عورت
یا غرور و حرمت
وطن من و آن عجز
سرفراز کردش
بیا با از قوم خویش
بشکر عیایا آمیزان
فرستادن اشرف
اشعری را و طاس
باید رسانش از قضا
برون از آن است
رسانی خجرا با نشان
چو دیدند که مردان

حکما که در میان
روند بگم ز سر سبز
زنی زان سران
منم خواهر تو بگم
مکتبش آن حجت
در ایام مهند
طلک و او در مطرف
بر حدک خویش
که تنها بقدر
بصدق خان کرد
ز خواهره کمتر شمار
که آرام دیکر بود
بغیرت بود سوئی
بود هر که بود
شدش سوخته جان
بگوش اند سوئی
شد اندر بی قلع
سیاهی همزه
را بنیان حکم
غنیمت است کج
که باز داد
زمین بر آن

بشمان با چاکر شسته
دم تیغ خفتان کوفت
بدینگونه با هم را کوفتند
در دیدن چنان بدید هوشمند
وزین سو او را فرمادند
ولیکن تا نیدرسن
عنایت گرفته و کشیدند
فرستاد و حجت لاریان
وزان چنان غیر نشیرم
که در طایف استی باطل با کجا
سرخ جام یکبار زدی و خرم
بفرمود فرماده و خافین
بیزوی تحشده و کار
بر کاه عرس نشسته اند
طلیخ شیر خدار است
نشست از زمانه باو بجا
ندید است این چنان
در شاه ای آره قاضی بود
از آن قصر زینت ز کجا
بدینسان سپید حرمید
بفرمان رود لاریان
گرفته و در چاکر شسته

بسی از هر دو بهنما شد
ز بیشتر با حرمین گفت
تیغ و سنان چنان کشید
بدان ای مدثر کار کشید
بر اصد کرد جان ز شانه
ظفر شد لایق لاریان
ظفر کرد و خوشدلان قز
خندان
که در راه اسلام در باجای
نجاه بردن مالک طایف
و شمر لایق فرمودن سیدم
صلی الله علیه و آله و انوار و فی صره
مزدون آن حصار
به طایف سرد و بد با سفر
که لایق و ز رخ آه آید
که شازد کار است
باقی است و ظفر و
زی فوشوکت غنی
تعبیر که مالک کرده بود
وزان به هوارفت جانی
زین کرد و طی بطایف
گرفته و نقل کرد و سنان
بمیر گفت روی هم ترو

بیشتر کردند با هم سلام
چون تر سره جزو زین
بسی مداران ز خاک
سکوا سی کشه در نگاه
مرد می آن کشته شد
براعلامی ملت نیت
ریشه چون سار لاریان
غیاث بخوار ترو عباد
ولیران فرمان سپید بار
که لایق و ظفر و کجا
مردوس عطار است جانی
بطایف از شد ریش تیر
بدولت جودا در ساسا
بفرمود تا روی آتش زد
چو کیسان مغز کجا کجا
بفرمود تا ما ماران بین
ز بالائی مردم غلغله
ز کس روی بوکت نیت

سند خروده و کز کز کلام
که تبت غضب و راتیر
فتاد و ندر خاک ز هر دو
که تقدیر برست پیش راه
خوشحالان تن شکسته
بدست لیران غنیمت فتاد
برایش نمودار کز کز نیت
فرستاد و آن حرام کرد دید
رساندند که کمان این خبر
بدر میرود از بی کار زار
زبان را بوس شام
که مردان از ما و چنین
گرفته در خانه ز نیت
مرد و نیت چون صبح
جنبت طلک و آگه سلس
بشان سکوتی کرد و نیت
هوا گشت از کرد موکت ساسا
لوقتی بدشت با نیت
بره باز کند نیت با ساسا
نماند در اقبال حرمین
کمان غلغله روی نیت
وزان کرد و کز کز نیت

و کز نیت

بسیار از این شکر خورد
بر یونان آمدن بنا
چنین بود شام خیلان
چرا در بد بکانه نماند
در خانه های گمان نشسته
پوشش بی کسی بود
چون صبح می رسید
دیران گریسته ازین
بیر نیمر کرد و القوه جا
روز در خفا نشسته
موندند در از چارو
ز پامین درو است
در روزها شرفین
بیرداخت از غم و دسترا
بگوشه تن تازان
راضی است نشسته جمعی هم

علی بر سر جوش آید یازد
قبل کرده آن دلیر
ولی ایستد جمعی بگو
زین اسپوار بر سر
نشاط از زلفان نشسته
بمنزله خود گرفتند جا
از خورشید و قندین
برفشد بر در کشته
فشارید بر جابجاده
کار نزار لطف زد
ده آمد و رفت از غم
در بالای روزنه بر کسین
چو پسته سبزه
عیدها اسلام و عین منسودون
اورا ما بنده اسم بیجا می شایف

که بار بار از آن بر سر
سپهر با بقران گامی
دوان ز کله زخم بر شد
پناهی شکر بر پنهان
رفشند مردان می حصا
شب تیره بگشتند
خطوطی شعاعی تیر خند
بفرمود و صوحتی قدر
ببسته رسمی و کوشین
بگوش و دیران خیلان
علی خصم از آن همچو راندا
شب پامین در روز جاشین
خفوت نمودن اشرف لایب سید
عیدها اسلام و عین منسودون
اورا ما بنده اسم بیجا می شایف

سلیحی ای هم ملک و مطر
نشسته اندرون ای
بزر سپهر که چه سپهر شد
دوکان نشسته که زنده گشت
که در شب سلسله و کا
زمانی نصف کره زانی
نشسته ز خان ز جوش
که مردان کی با و اسپر
بدان بدان نشسته
بر اطراف آن نشسته
که همان یکسره ز خانه
ای شایسته ای در کت
یکی نذر خرم که دیان
طلب کردید اندر
همی با اسپر عجم و کفت
که پنجمه امروز با من
که من با غنچه بنو درم
تقریب است بقوم ریشتر
غین و اودان صرغایا
رساند زینین بشین
زده بر تن این خود کشید
چو دیدش کشته در راه

چو پسته سبزه
عیدها اسلام و عین منسودون
اورا ما بنده اسم بیجا می شایف
چو پسته سبزه
عیدها اسلام و عین منسودون
اورا ما بنده اسم بیجا می شایف
چو پسته سبزه
عیدها اسلام و عین منسودون
اورا ما بنده اسم بیجا می شایف

برود خواندم خلاد و سپید
بپوشش سر و او صبا
سپردش پروردگار و
راند با بویان بن نشست
بس پشت و دفعه او را
بهر جا که دیدی سخنان
دلبران مردان صفت تمام
همه کرده سپاس و قبال
از ایشان یکی در زنجار
ز یادش آن را ز پا چاک
ز دامنش آمد میدان
بزرگش کرد روح او سال
بیادش بر کف زمین
بجان بست جان هم
تو بر جا خود باش نشو
که خود را نماند کسی مرد
گفت بر کف زمین جان
گفت آن تیر نمانده
گفتمش زود از او
در آمد بگردش سرین
یکی نماند از آن که بشود
چشمی باز شده دو نیم

گلزار رحمت کل شکر چند
برادش از اشرف است
حقیقت بود در حضرت
چو شیر کبک بر کوه نشست
چو موج و نبال شتی و
بسکدم نمودش پیر
گشت از زمین بی مقام
برافراخته تیره و تیر
که کرده کردون آن جو
بسی آرد کبک را جهان
مبنا طبع کرد از بلبلین
بدان رود خود در غایت
گفتش بهر ای بر زبان
زبان نماند زبان هم
بگو تا کند دیگر کی ز را
مرا رفت بد یاد و د
بر آمد به چکار آن زده
همان بود صورت آدمی
شکار که زخم آن
که بر زنده با بی کشیدن
که بر پیش کوه و همگان
دان مکران بن تو بر

طلسم کرد پس چای و سب
پیش آن که ز خاکش بر
عصفور طربان در پیست
روایت تا با بید کتیا جدا
بهر سو که ز شتی با بهای
چنان شد که در زنجاری شای
جو مانع خو زب زنجار کند
رسید غافل میدان
بکارت بدی کلین تی
که گویند دهان نبرد
چو شیر خدا دید که هم او
سرفراز مردی از بلبلان
بمیدان گشتن از زمین
رسد چشم زنجاری از کرد
ساح چنین گفت میمان
و کرمش شوم گشته در دگر
سر هم گرفتند با به چنان
ز بد تیغ ز مغز شیرین
وز این بن نامند پروردگار
بازدوخ چه در وقت
بفرق شریخ خار گشت
تا بدان که یقین است

بشکر کنان خواند در این
همراه او در جمعی گنیز
لوا بر گرفت بر نهاده
گرفته کفایت بر صفت
از اسلام شکی آن یار
منوار کردید فوجی ز غم
در آن فوج آوردن خود
که گویند کین کهنان این
بیا لا و باز در دل زنجاری
ز بس چون مشرفی موش
یلا رانما بدست زکی برود
که بدستش هم خیر انام
که سال از خود از وی زدند
شود زنده کافی از غم
یکی سوی این با در این
تو باشی برین مداران سر
که شرطت پیش خیر است
نیز بیکه کرده از آن شت
بازورد شیر خدا و
ریش خود را آن بست
چنان که شفا من غم
گرفتند همسرا و

سنتان هر دو انقباض
که که تشریح است از کف
بر زبان قابل مشرق
در تشریح است از کف
سینه در وی انقباض
از آن در کار جهان
در وقت زمین یک
چون است نزلت اول
بها غیبی شده
بشمار روز و فرمود
باید بدزد جدید
مؤمن را ساند که عمر
حاجت بدو مشرف
که بی فتح تیرم اگر نمک
عمر باشد از سالار
ببیند بر درگشای
بماند در دلیزین تمام
بمالای و در مردان جنگ
بسیار با بدو مشرف
بسی می کرد مردان
از آن نشان دولت
چو حشر تیا بنده شد

که نماید از عاجز بی شکر
از کله است از خون مصدا
سایر پروردگار جهان
جواب دیدن رسول خدا صلی الله علیه
و آله و سلم است مدلال نمودن بر عدم
فتح قاصد می آید در حاجت ایسر المؤمنین
سلس و حکومت طلب داشتند حبیب خدا
که نگاه مردوشش زنی
چنین کرد بقره کتاب
بجو بکر استخوان غیر آن
از رویا بر سر آمد چرا
که هر که چنین حکم قدر
عمر رفت دلیران
حسان نمایم در جهان
مکفبت که گفته اند
سنانه شان دست تیرگان
نمودند از جاسواران
دو بازو کشودید پرو
بموشد مقف مشک کزین
که در استنهار نگرین
نمی چند را شمشاد نصیب
جهان جا در قبر بر سر

بکش مردت باشد روا
و که بکس را نماز تجلیان
بکی لقیف بودن تمام
نعلبایم و فروردین
که از سعی آن میاید
بب کس نجان است
بجز نمود در پیش نجای
و دیگر اجازت رسول خدا
رسنه حکم رسول خدا
چنانست ایستاده
خندین در باغ شمشاد
بشد بازو دلیران
چو شیران بید سوسای
شد فروخته است کازرا
خندین در از صبح تا شب
ولی سمشان نموده
ولی خستیده مردان
برفنده ناکام انصار

که کس عجز از او
که آید بر او نوم
بشی از دست که از دست
بسوق قدوس خیر
که در غایت از جود
و است که هر گشت
که سید او جان شیرین
بشمار چشم بشیر
ساید با سید خست
عمر آن گفتگو شد
که آری نیست تیر
مکفبت مردان جنگ
مکفبت مردان جنگ
که این ننگ بر ما
که انصار در کربلا
مکفبت که فرمود خیر
زنده بمانند جنگ
بچشم اندامی نور
بخواند بر کربلا
که بر شمشاد فرود
بروزت بنی خست
از آن می در تراش

بافت از رعایت سو خدا
نیاید سیر از زو نظر
پس نگاه در انتظار علی
برویش حوائج چشمی
در او دست او را بد
عمر از حضرت ال مدجو
پس بر جوش خمن دبا
دل گفت کس سنا شد
چو بپسنددی عمر سخن
بهر سکین هر چون بود
بنی با علی تا زمان بدید
چو شد گفته که غنیمت تمام
بفرمود نگاه خیر باشد
بر آمد چو روز گرفتار

روان کفر با اهلین
مختار همه کس فیان
چه با کرمال قوت حد
که چون لغت و سنا بدید
دل که خدی نبان
بمنشین خوش خاطر
ز لطف تو همنه شد
چو سفیان ز معوت محمد

بگوشش بد کی از شما
مباشید لشکرین
توقف بفرمود ای حاجی
بر آورد بگم از خور می
بجارت و غنیمت
بر آورد پشت بره جو
که من ستم با غنیمت
با من می ندوم ز چون
پس ایشان از گفته خویش
دل سید از زه از سو
چنان بر کف تو شنید
علی یافت نصرت ز جلال

روان شدن سید سلیمان از ایام خجرات

تعیتم احوال بر سلیمان
لامالی ز تو بر سنا ز تو
بنا هم سنی لطف
دش را بر کرد بدین
چنان شد گفته که کل اصبا
منود علی از کمال کرم
که بخشی در اشال انفقار
چنان لطفی را حق خود

ولی که قدر جی او دو
خبر بدوشان نجالت
پس ز یکد زوری برینا
قد و سبب سید شیدا
بنی ولی تا زمان رات
که مقید با علی تا کی
بدان تا نطق تو بستم
که حق آنچه بود میجا و دم
از ان باوش که کرد بجا
نفس کشد او را و غم
نشد لیکه کل از این
سوی خیمه شد از نظر خیمه

بدو ایام سفر زمین

بدو ایام سفر زمین
بفرود می و بیان
ز لطف تو بستم نمود
منود عشق چنان می بود
خیمه شست در مروض خیمه
ولی آنکه در هر چه بود
بهم که ایشان تمام
کدی بنید و دون

بمخیر این قلعه نه نمود
سپه گشته خوشدل
سپه گشته و لطف بهمنان
گرفتن بر استر سنا
بفرمانیز همسایف راز
لحمی خلوت در از کوشی
با و از میکو میا بر سکرم
لی خاطر کلان نگذرم
بمعهد میا و عباس
سپه در بر سنا و دم
که نشین خرقه کنان
ان سینه ز غم حال

بفرود آمدن سید سلیمان

بفرود آمدن سید سلیمان
بفرود می و بیان
بنا هم سنی لطف
دش را بر کرد بدین
چنان شد گفته که کل اصبا
منود علی از کمال کرم
که بخشی در اشال انفقار
چنان لطفی را حق خود

بنا هم سنی لطف

در این صبح بی رگشود
در او صد زبان پند
باید زانچه جفا و ستم
نمودی پای زبان و جوف
ای مرد نیکو دلام
سی که باشد از زبانه
کایین سینه بزمین
بسیار خوب است ستم
بیم چنان گفت ای ستم
رغبت دارم زبانه
بهر یک کس که در چشم
در این مضمون از کلام
جسد اسی که در دو
عقلی که در آن مدگر
بسیار زبانه برین
چو کف در پهلو و در
بنفرد در خاوری
چو عیال علم بی رگشود
که ای بر پروردگار مجید
سرودی از حرف کلام
بزرگان کرد لغت نوح
بروش حسن هر قدر

ماغت اسی که در دو
نیاید ز صد یک سخن بسیار
نزدیک یکایک تو غم دارم
عطاسی که در زبانه پند
که حقیقت این شایسته زبانه
شاید زبانه در
دل سرور از ان پند
نیاید ز صد یک کلام
که ای عقل از عیال
بقدر نماورد عیال
سرخوان ایشان خست
نصیبی ندان شمع موم
که قطع شش کین باقی
پرست عیال و حجت پند
زبانم بچین خوابی
بمن آنچه گفته ای آورم
که در زبانه آن شش
بجاییکه در موم شش

باین صفت این سخن دارم
در ایام کفر و غم و فساد
نسخه آن بلاد بخت بلند
از بهمت رسمین تو
شعفت نیاید ازین زبان
بود آنکه از بی زبانی رفتن
که بود زبانه در اعتبار
در کور کس که کمال شایسته
در کور کس که کوهن
که در این کلام از سران حرم
نمود عیال یا کبره ات
کلی موعیال من نام
اگر نمودن عباس نام شعری
بیت پهلو و چسپند و افرمودن سید علم
بقطع لسان با سیر المومنین علیه السلام
غصه کفر کس سر استین
باز زبانه ز حوشم هم جان
غصه کفر کس حکم سوس
چو سینه زبانه زبان
همین وقت زبانه سر کوه
چو کلام شش کفایتین

نکس از سینه من نه خود دید
که بودیم بدجور ای جهان
شدیم از سینه کسین مهر
یقین کشت حقیقتین
که اکثر چنین اندر کلهمان
بگو آنکه کس کفایتین
چو صفوان چو جفا پند
بمان لطف موعیال
ز جود تو خواجه دهنای من
که بودند در قدر از انقوم
که کفر بد لغتین سر کس
که بودش نصیبی از نظم کلام
باو چو شاعر عیالین
تلو دیدار زبانه زبان
بمضمون آن درون
بسیار موعیال ای محمد
برون زبانه مجلس پند
بزار می بود کفایتین
از قدرت زبانه مدد
باین وقت ستم زبان
غصه کفر کس سر استین
که ای من سر سلازین

ترا داده تا صدت از خیار
بزدل و سرت و پازش ط
چگون نبود مینان شما
چنین دروغا کشید
که در آنچه خیر بود است
همان جا پشته رنگ بدین
دگر کردی بر دست چنین
بفرمود و حق اهل حرم
جوانان کم ظرف که نظر
که در کام شیر دم آرد
شناخیده با بقوی دهد
از آن بسکند زده قنات
کفبسته با هم شکایان
بفرمود تا خیمه دلکش
چو در خیمه انصاری جمع
موز و شرف بلبلان
چنین حرفهای تعبیر
که از چندین متغلی خان
چنانست امید از غدا
سخن آنچه گویم زینست
کفبسته ایشان با بیخ
برکنده بودی می اغنا

بر آنچه خواهی کرد قهها
بدو گفت باکر اینست
که اینست قطع لسان شما
که نزد من نیستی صوا
نشاید آنکه خواهی یاز
دل از زده کشتن انصار از نور عیالات
سید فخرت نسبت بقریش در مارک نمود
و خاطر خوبی نمودن اشرف انبیا انصار
که پیش را رسوخدا
که از تیغ نشان نامی چکد
که خوشدل ایشان اجنبی
نمانده که عیب دوان
وارند زو یک دسترا
علی را اطلب کرد آن احمد
بچه خداوند عبد سلیمان
من میرسد از زبان شما
که کز بدالی دونه زبان
که کفبسته ایشان بخشد
حقوق را جمله با آورید
بفرمود آنکه کفبسته
زمن جمع کشید بافتند

چو عباس شنید از این
که ای بخت سخاوتم
کسوان آنچه گوئی بوشهر
که رضی شوی رعایای خود
سخن کردی عجب سخن جانم
بمیدان کن جاقشای کهنم
بود هر مانع و تیر و تبر
بر زمینان بجهان نمود
رسید آنچه جای این تمام
در آن خیمه انصاری
رس لطف و شرف گرفته بد
بالصاف فرمود اول چنین
بزرگان تقوم از این
جوانان و اوان جان بدلی
بفرمود پس اشرف پیر
بنزدید یا شما رضی
که بودید در من چشم
برشان در پیش من

دل تنگس از غمی برود
کدای شما در جان منم
که من بین شتران کفبسته
نمای بطوع و بر عتس
فما شد رعیای خود
نشسته اسخاوان من و دل
چون آسها با شنبه
دل زده کشته انصاری
کفبسته از رشک مالیک
ز دشمن خیمت با کهنم
عقبش سرش و سینه
ز رشک عطا یای غیر شتر
سمیع همایون پیرانام
یا بد جز این که بکس
بدولت آن خیمه
که اشرف حضرت فرزدان
کفبسته سرافکند هوش
موند مذکور می ز جاملی
که ای دران و دران
کشید از من این
زمن دوستی مالیک
زمن مالیک و نو نکر شد

پس کفبسته

سید از تقویم غایت
سویق آمدند
سوزید بر سر خیمه
کفشد پس نیاز تمام
بر زندگان جان بیغ
ولی چون از دنیا بود
پیش از آنکه از جان بگذرد
به نسبت بود و چو چاه
را بنارسید جانسود
عاشقین با خزان سیرا
چنین داوای بیغ
بیر و نسبت می بین
نام تخم نیارید و
کجا بسید ای قوم نزار
عجل دل را جا بجا
سوزم کل بر سهاک
شود حال آن از خندان
کراهی بخود از حال
چو شفت پیشین می بینا
موزد غایبان از دست
بهران خود از عمر تمام
بکشند ای قوم از راه خو

بشرف اسلام و کرد بیان در
خواست خود کردن و بجهت آن
سوزید بر سر خیمه
کفشد پس نیاز تمام
بر زندگان جان بیغ
ولی چون از دنیا بود
پیش از آنکه از جان بگذرد
به نسبت بود و چو چاه
را بنارسید جانسود
عاشقین با خزان سیرا
چنین داوای بیغ
بیر و نسبت می بین
نام تخم نیارید و
کجا بسید ای قوم نزار
عجل دل را جا بجا
سوزم کل بر سهاک
شود حال آن از خندان
کراهی بخود از حال
چو شفت پیشین می بینا
موزد غایبان از دست
بهران خود از عمر تمام
بکشند ای قوم از راه خو

بشرف اسلام و کرد بیان در
خواست خود کردن و بجهت آن
سوزید بر سر خیمه
کفشد پس نیاز تمام
بر زندگان جان بیغ
ولی چون از دنیا بود
پیش از آنکه از جان بگذرد
به نسبت بود و چو چاه
را بنارسید جانسود
عاشقین با خزان سیرا
چنین داوای بیغ
بیر و نسبت می بین
نام تخم نیارید و
کجا بسید ای قوم نزار
عجل دل را جا بجا
سوزم کل بر سهاک
شود حال آن از خندان
کراهی بخود از حال
چو شفت پیشین می بینا
موزد غایبان از دست
بهران خود از عمر تمام
بکشند ای قوم از راه خو

نی خندار عیب بیان شد
با خالص و صفا بود
کزیند جان بصدق است
سده که در صادر کنی کلان
که بسیم سو تو ای آل
بخشی جانان و اموات
حلیمه که ام رضاعت
بشاهین با سلطان روم
که نزدت رخت بر کن عیان
در شمال را بکن سترم
که آیند زلی خندان
که نبود بجز استی ترد ما
علی رضای تمام حال
کرای روشن بر آفتاب
که هم خود و آل باشند
بجز از آن زمان زارم
شما حاجت خویش بکنند
لبت کش کردند کو بهشت
به پیش استیامت سلفین
که تقویم بر باد و نهار
بفرمود ای شمسین
از اسلام کردند کس

بود لطف کنون ایشان
شما هم که از سهم خود بگذرید
بنقصان هم نباشم
مفید می بر تو جانهاست
بکن آنچه برایت ضایع است
بمیزر از صاحب حسد کم
کشود مازشادی بقیه
کفایت میکند چنان
بطایف نیست از فضل
بفرمود پس در سخن
ترا کشی کفول گوید
بچشم با اول پیش تو
شینه ندازد تو هم بخواب
معرض شد ندانم ز زلف
بمالک ساندند آنکه در
سخن و زبان بگوشید
مؤدش سر فرزند سخن
باو از او باد مالک حساب
بسز شفقت لطف خیر است
دراقران امثال قدر تو
بطایف و لکنت با سخن
بسز لایق شد برورد کما

که خود را ملائک از احدا
بر نفی قوم آن بجا آورد
هر یک است از هم سخن
بدست تو ما بود خصی
رحمت که از کوه کشت
سیران نفی تو یلیم کرد
بان نشان و درود پس
بچشم ضلالت در کینه
دستم نزنانش از احترام
ارشاد می شفقت و لطف
بی زده بر آن جوان
رو لکنت مالک ز سر برود
وز اقبال می شهنش
نشاید شکر کی سخن
پشیمان آن کرده با صبر
باو داد اموال اش تمام
ما حاتم لطف می نمود
در اعزاز و اکرام این پیش
ز حفرانه سوی حرم نسبت

من ز حصه حرم تو نام
در کس این نام مشکل بود
یلباب سواد سو لقا
حکمت در از جا کوه کندی
چه جای سهران مولانا
فرخاک کشته و پیشان
وز این شفقت است این
سوال نمودن اشرف بنا از حال مالک
و طاعت نمودن و اسلام آوردن
بنا به نبوت انساب مناسب دیدن
بر آورد ما ز حسب نام
بر چشم طایف برین
شود و ندان لطف بی
سیران در گرفته نام
بیا به دست سلسله
نبی هم و شکر گرم کوشش
نوازش بفرمود و بر سر
نشر سند کی سز مکتب پیش
در صده شتر از انعام کرد
معرض شد آنگاه مالک کرد
وز این صید صیاد می دو
چو شد داخل کوه لاری

که ششم نمبر است
نخواهد که از سو خود کند
بقصد و تقوی است
درخت سال بخت
بکن حکم بر آن رخا نما
بدینا مکمل با در مده جان
بسر سیر مالک و لطف
چگونه از حال آن جوان
ز تو خالی از کوه لاری
که آمد اگر تو در کینه
ز تو بقرین کرد کج لب
در مایل خود بی نظیر است
ز هر موز با بی را می عا
بطایف سینه خون در
کشته ز کوه در دیده
جواب سلامش گرم داد
زبانی که بار و آواز
بر آن صفت کنی با سخن
دلس برین بیشتر ارم کرد
شاه جوان آن بر صحت بود
غلام بر صحت نمود
بسز ز عمر هر چه کار کن

عزیزی اصحاب غلام
در آفتاب ملکین
چو بر تابد زب مجید
بره ساقی کجا بر ملک
چو بر این زمین گشت
سین تا که در مصعبی گشت
زاره از زب پدید آید
رحم و نقد بر جی رود
دوای عجب و دمی تریان
در م سیدی عالمی گشت
نئون سبزه سمانین
چین اسیدم که تمان
سویت کند و حقی گشت
یکی روز کان بخت
چنین گشت عذرین گشت
بدود او در خدمت سوغدا
در دوش طلبگر و در دست
بناچار بخت بیرون
بگفت از شاک از کین
چو عزت مرا ندو در چو تری
از من گشت همه خود در خرم
پس بدستی مرده بدین گشت

خردش و صبا اقرام
در شمس ای سخن
اغزداستان ذکر حوادث سال نهم از بعثت
حضرت رسول که در آن زمان از آن
بخر غصه و فکر اصلاح کا
سیت که از زبان کند
چو پیل بچشم چو کین نم
از بخت بسال نهم زدند
نمایم سوسنی ز رویان
که خود و اقم نیک از حال
که باید بناچار در شرح
بشوی لم الفضان و
که بود بخت طمان
جید ای محب و دو
اگر است این دنیا
چو پروان بفر کشت
بفرمود خلوت و حضور
ولی بدست سخن حکم
که می شرف خلق جهان
که در ستر من گشت
کن کریم صالح کردیم
مان کرد در بخت

بر آن کشور نورانی بود
پس نیکو بخت و طوفان
خوشاستی انصورت می
دو صبی از آن ده شوکت
در ایام بایان توستان
بجا بخت تکی بپنود
آبی منت بندد عایس
بعفوت امیرین با قبول
نمایم مضمون آیت فکر
زین ستم یارستان
که بر در آن شهر نشین
سوی حجره او قدم بگذشت
چند است بپیدر نشین
ای کرد بخت سومی
چو آذر پیش بر خفته
چو در را رسولی از اناز کرد
چه کردم کرد کجا سخن
از م صلی شرف
از خفته چو بن من شرافت
بر وقت ای خدایانم

کرم کرد در شهر جاکم نمود
شمار که سوخی نیندوان
بدولت بطی بی شرب
که دل مدار از مویشای
اساس طربت فری
عرا با دروزی بدین خار
بدین سبایان نهم پیدا
شد آیت نکریم ناز
بفعل تو از عرم خود نهم
زین ح رسول پیش رسول
ولی آن سیر سینه نظر
کنهار ای راه بود آفتاب
بکین چه خوشی ای
چه در جود با مبارک گشت
که حضرت که بهر کیم
که بود آن او در جارت
بدید آنکه کرد در سینه
شده خفته که ری از کرد
در شاک خود سگ کون کرد
بفرمود کین ای سخن
ریش و مانی نجوی شگفت
که بهر تو کرد در موان حرا

ولی آنکه بزرگوار است که
چو حقه شنبه بخت از
بس از عیاشی بزیست
نزدی گران مرخص
برینت بویگر در زمان
که از عیاشی غم واری
بگذرد بدین خاطر
حمیرا برسد بیدار
که این جز نیست هم
بدو گفت این را بکن
نفتیستم تصدق
از سوی بیخ القدر
که با عیاشی حقه از
بروز در مقلدی هم
که ای سرور بن جلیل
بسر برآیم و بکن
شنبه کنایه است
از چون این است
طلب کرد چشم از
چرا سر زلفان من
بناذر اعراض خیر
بناح کفین بشیر
برفت برش سر کفین

نسی نو بر سبکس ز نهی
طاهر نمودن حقه
آوردن ام المومنین آن حکایت
کلمه با سید
بجو خزه زان و
بگویم گرم مرده کانی
باو حقه کفایت
میان کرد آفتقه را
در ازواج قدر
که با سید را این
توالت می
بماید زنده ای
موزه ز شکر
سوی حجره بگذار
دلک بساوار غم
که کردم باو
شدش طبع
کفایت بی با
هفت مرار چه
خندان بر
که که هم
ولیک

بکر ز لب آن بکت می
ماجر با عیاشی در میان
المومنین آن حکایت
المومنین علی
بدو گفت و
چو بشیند از عیاشی
که ام و ز فرمود
سرخ کرد شایسته
که کرد آن شکو
که فرمود تا کند
بنا هر جمهر تقی
رسا شد سلام
ز کم طرفش کشت
حمیرا چو پیش
نودرت بوبت
ولی که در
بگذشت ز سید
نکفرتم ترا من
سر سینه حقه
که که کردت
از حقه بشیند
بماید همان

کنه کار نزد خدا
مندان بن
بکاری بر آمد
نیارستان مهر
که دارم کی مرده
بافت ای زار
بر زمین
ولی بر دل
که در وقتش
که دارم نهان
ولی آنکه بود
چنین گفت پس
سایه در روی
پیش آمد از
که هم شریف
مخوان من
سوی حجره
بتر کس
لبش خشک
که دردم
دگر بریاد
سایه و ابنت

از کس کار خطا و صواب
بر خود نمودی صدم ازین
نورانی برضا ازین کجا
رازدی در آیه دل جلدا
نورست و لا خدی ثما
سپرد غیر صدق کس
پس ایله شرف شتاب
چنین لغت او شیبه بند
مادم شود بر استهیا
نورید در دشت بخت
از آن پس که با شیبه
با و خالق و زمان و ک
ازین هم بگردا کرد
گفت عمر داشت روغ
زوضعت حق بود ازین
چون امر از روغ و نور
بود آن را بی تقام
نگرد و سبب بر غفلت
چون جفت غفلت
تا خواست خود حق پر
در هر ملامت رسول
بسی درین شمار که با

نزول آیات عجا

غفور در سمیت و کما
در نیکو حق که تهنان
علیم و حکیم را بر بی ثما
بعضی از این جمل
که چون گوی می از بر
که کرد که بر زبان علم
نماند تو بر کرد از
بدان نبی را سبب الم
شودش باک تهنان
هم در بدن از شما خوبر
توضیح تهنان خود
شدار بعد از جفت
که بحث باوش هر کس
که بودند از کس تهنان
مویده بنا بر هضم مقام
که آن نیست مظهر نزاد
که در جبهه دره دین
ر با سلی از حاد در سبت
که تهنان حق تهنان
نماند نبی از شما اقرن

سیرت بزرگ

که یعنی بود پس صای خدا
که تحقیق بر شما و اول
پس لقمه کرد کار صمد
که طریقی او کوشای راز
سایح کفایت بر شیبه
در این آقدر از رعنا
شود با مل حق کلوب
خدا بوشان در روح الا
و پس بی که شما رطلق
در اسلام و ایمان نبی
چنان در جمیع صفات
بد او بنده عایشه بک
بسی آتی چند تهنان
نمودند دست خا دراز
که یعنی نباشد بدل کر
در آن سیرت در جهان
که دست نشود و جهان
مزدیم از آن جردارها
پاکی بود بهترین تهنان
در آن کرد کار جها

چنین میگوید

حکمان کجا کرده بر تو آید
که باشد با و کار در دو
منو است ملک من حلال
بسیان میگین ساینند
سی را خرد و دای را راز
که از لطف من که دوست
باز و ج او بنماید خطا
بخبران که آمد ز لوب
رست همین صای تهنان
شوند بی نیاز و بجزید
بر نیز کوری فرمانبری
چه شیبه جلا کوشیده
که سارا عالم کاشخ
بضرب المثل بنماید نظیر
از ایشان خلافتشان بی
همین بودن خانه سنی
شان از آن نکور است
که که کند شیبه تهنان
بفرود کس بر خانه سنا
سندیده کرد کار جها
بخشید با و در عرض تهنان

زینجه بود حضرت فرعون
کسوفی مکلف به
که در یثابت است
رسد آن که پس کسی
بطاهر سوختی او نمی
ارایشان بر زحق تفریق
رسد سخنش را مریض
که افشای آن شام که
زنان در خویش زشتا
یکی مریخ حضرت فرعون
بنودین صفت در به
که بود نزار وین غمگین
دو عالم که در پیش نشوین
که در دفع آن سپهر توپا
بود پس این مریخ جفتی
بشانی نزد زمین بر
سیم که از بهار بیای
جنبین میشود از هر طرف
بگوید اگر دیکری است
ولایت آن میکند بخیمه
که با یک باشد صالح مراد
مراد حق صالح است

هم از باره مریخ کرد
تا لکین رکلام خدا
ذکر بعضی مقدمات بمقتضای مقام
که در یثابتی بر آن
ولایت عظمی از لک
نگردد است بر هیچ کس
نداریم ما در برابر جواب
مگر کسی جوانی به
با در یک دنیا مدعی
که هر یک از آن هر دو
که نزاره فرمود حق است
ولی هیچ شاک نیست
در پیغمبر بودند هرگز
بکوشش یافت پاک
که در آن از خدا و حق
یکی فون یک بودی
خدا علی علم و حق تبار
که بر کرد دانکه که روحی
لوان حمل کردن عارف
که است نند در کس
ولی اختلاف تراز خدا
بود است ز ما در آن

که این تیره و بگرد خور
بخشست آنکه جوید اگر
ذکر بعضی مقدمات بمقتضای مقام
در این خلا و ندر عقل
در این کلام وحدتی که
برش این جهان اندیش
ولی از خدا کلام خدا
که فرمود در این بی حجاب
بدینگونه هرگاه شایسته
بود سلمه مومنه قاسمه
در دنیا میز بهر وضوح
که در عوالم جیبها هوش
که در شست هم چون شست
که آنرا نماند از پیش
برواریس تا بیانی
که آنهم شود گفته بر جا
راست همین بخند شما
نماند جز او سبک سانی
ولی حق بود قول حق
در آنکه در صالح المؤمن
و که نه بودی هر دو
که هرگز نیست از همه جدا

عوض کردن آن شد
توسل بن حجت سستی
بود بر ثبوت آن
سایر و بدانگونه ضرب
از قول خدا یا خیر البشر
خزایانجی و ز بود اما
مرا خدا را می توان کرد
شمار او هر که طلاق بخند
خدا چنان خوبی آن زمان
و کس بیسایه عاید
مشای هم از روح او روح
که بخت سبده بودی
شود که را از کوه توست
زنان در پیغمبر همان
که جوینده کاندانند
کسوفی رزم اندان
نودست یکم در انجیل
شوند آن همه روان
که او علم در دنیا نصیحت
بود احتمال می در این
که در موضع نظر تفت
بروست خود را مگر خدا

اینجا

درین عالمیانی تمام عالم علی
هرگز جای که مرد اندین
برای رخ در راهین
که از انداز طبع که رسول
بلکه جهان آورد که
که استعداده و همه
بود طبع نور چشمی که
بزرگوار بر سر راه نیست
کنون سیرم بر سر راه
که از بسک طبع غیر رسول
بهر از هر مایه برین
سبالی مسجد کی جود بود
در آن زمانه اندران
باز فواج هم وقتا هم طرا
نگوشش بودند این آن با
جهان شمشیر و خنجر
سایح بنمودند بر پیش
شود در دنیا چشمی
مویدا کردید از زمان
چو ایام گذشته یک
بانت با شرف است
دلی که باشد همه نجات

کسی جز علی را زنده
کزین رفعت از شهرکان
که بخشد رودت چو
صد و شصت است
فکندم بجز شریف
مؤذیر ما خدا و از علی
که عالم زمان گشته
که گیس غیر خود را
بیتدیشیان قسم
در آن حمزه سکونت
بروندیم کمان
زین قلم و او خنده
که کردی از سطر
که شهرت حسن که در
که با سر مخالف
بیزیرد زوایین
بر اندر دهایی
شیر اندر زهای
بیک گزسی کرد
مدان و نوبدر

بهر جا که در عقدت
علی ماند زرد سو
مویذ بود و نیز
که او گفت چنین
بدیدم بر آن
بفرموده گاه
بکن خدای جهان
که طاعت حق
که کینا باشد بد
فرستی مسجد را
که سینه گرفت
زود و در سوز
عرفت زنی
که دادی تو از
ولی آنکه خود
مهر چون نید
ان جوانم
ستم تا بیک
هر کلام شام
بید و لوت

کشودند سدا
که در دست
همه شی از آن
عز و حر نهم
شده نفس با
بکمال برین
که باشد علی
و گزید تو
روایت کند
که در از فواج
نیاید در آن
شده ای وقت
زیره ز از فواج
کشودند ز طبع
بکیرت زور
بمفرت گزید
که کینا
بر آورد بکیرت
زان صراط
بودگاه
چو بد گشت
همه نوان

عالم رفته طبع مقدس از آن روح

بمن مشن با نازند
شد انقضه فضل نرو
چنین گفت یکم خندان
برآورد با اهلین چند
سوی شربت ز شام
برفشد دلان غیر بود
که در دل و پشان
که بندد که خرد و دل
زهر کوشا بر می ماند
بر عزم آن دلان جنگ
ز شمشیر سندی برین نام
زیبای و موی چینی برین
چشما هست این کرده
و کزین زمان دم و دانه
با این نیت کشت و جان
شب ز روز زنده حسید
تا سوسه فتح و ظفر
کز آن بیل بی سوسه
سوی قابل نشسته
خجینت را و گوی موزن
و که بود آن قتل و غما
نیاست کس خواهمی

پاکو سندن مشرف
بعضی قدس رسیدن سید کا نیا ستار
توبه قتال فیض روم و صدور حکم جهان مطاع
با بشار وین در با سب سر خای هم سفر
که اعدای ملت همه سب
هر گاه فزانه ملک و م
بهر تریا جودان
شهر روم هم کردار آن
که از روز او در وقت
بر آستینه بوجهما زنگ
ز این بازی سسین نام
برافراخته خیمه ای بلند
که جامک کرده شده
بسیای فرودتر ز دیگر
زلفش کشید نیشام
بیرت به پشت و جان
هم سندن بر خاک اعدا
سنا خود را غیر روم
عز و سندن در آن ستر
بگم نمی کرده شتم
شده دست با است
که از صدق و کز شرم نو

دل حله دان
بعضی قدس رسیدن سید کا نیا ستار
توبه قتال فیض روم و صدور حکم جهان مطاع
با بشار وین در با سب سر خای هم سفر
چو شمر که به نظر آن بود
بر او نغمه ز خیمه بلند
در کز تریا جودان
بقوم که تا شکلی و م
همراه هر یک سپاهان
ز تیر و گمان ز کز گران
ز برین کلاه و زین
در کز تریا کز گران
میغداران سرفروغ
شده جمیع سپاهان
چنین با سه واد و قصر
شینند تخم را حو سادین
چو باد محوره ملک
بگم من سیران تابان
که مردان آن سوی
برشان سفر یک
هوگرم و کم آب آرزو
سفر می را و سفرایش

که در همه شایان
سیریم کنون قصر ملک
چو تریا جودان
سیرین چند از کوشش
بهر شرف کوشش
مؤذنه حندان
مؤذنه ترغیب سلطان
باید بر او هر روز
که از صف آن عا
نخود و ز خوش
شده کشور و م
چو از این شست
بدر صبح بگم
که در ایام کرده
که کرد و چو
چنین او زمان
بسرعت بنویسد
سبک سیران
سجوا ننداز وی
که شان که راه
ولی بود و
که گفت و

مکه دارانی سالار
بهر رضای من کردگار
ولی که زینویان عمر
رو باشد ز یادان کن
بیکر خاتم الانبیا
سید ز یادان غنی
سب تا چون کردگار
کشت که پیش قدر
بهر صدق آن سخن
بجز آن که در هر
پس نگاه از خدمت
چو در کمال میان
نور صف کلبش آن
نزد و سوسند آید
کونای خلد و بد کرد
بسی نصف امواتا
در زمین انصاف هم شد
بجز از بل شهر و چار
همه زرم بدخواه رخت
کی بی خبک جفت
بفرمان پروردگار
باید پیش و نظر همگان

ار فرمودن اشرف انبیا علیه افضل
سیدت انسا بمقام در ابراهیم داد و ای
صفحه و ذکر متعلق است
بگیرند از بنو ایمن
یکه او مو الحود را تمام
همه بسویان کفون
چنین حکم فرمود و زند
نصف کن پیش سوزن
بهر سید کنی سخن
در همه کجاست با آن کرم
نمودی ای شنیده ای
هوا خواهی حیا معلوم
که بلیغ راه زنده بود
چو بیست همه در نو آید
رحمتی هم انصاف کرد
چنان مکنده هم نام
کون مردم بر سرمان
چرا تنگ دست چار
بسان ره تیر و خشم
نیاید برون رخ کین
زلف و کرم جابری
مقرر نمودن خاتم انبیا اول اوصیای

چو گفت این سخن اشرف
یکی نصف بود یکی کفون
نمودند شان در سفر
که هر کس که بخاند
چو این آید و روح
بجز شیر زان شاه
که هر روز از آنها می
چنین با بره ز غم
و که ماره برود که غفور
چو شد نگاه از رفع
در تقصیر ملل است تمام
کسی کو نظران خلق
نمودار خط بنی امیه
چنین گفت که مردان
فراموشند از بی کار
جسب خدای صفت کرد
علی را از روی همه بود
پس آنکه بتقدیر رحمت
مقرر نمودن خاتم انبیا اول اوصیای

بفرمود بر روی سخن
نمودند با آن سید
بنا بر نشان از سر
نمودند چو سخن
که در دیدار آن سخن
ولی بینا دیدند
سوالی کند از اشرف
بسیه لب کلام
که در نیازی نرود
نمودی حق بحکم
بهر سید کس
که در اندیش تا فی
شده خوشتر و خرم
بهم متعلق زواج و عوام
نیکو دل از کج دور
تقریب یا سخن داد
بفرموده سید سلیمان
ولیران شیرین سخن
بدولت نگاه را
باو خانه و جان خود
نشست بر زمین
سوی هم با آن کاران

خسین گفت ای کس که سوار
تجی چند از احسان علی
باشند بهما می بینند
که تیار و مسکه نزارند
یکوش علی بن حسن
تجی در کسکه حروف
پرسیدن آنرا
جدای زانویت نمود
لمن ز کرم ای حبیب
علی را گرفتار جوان ز
سرش گرفت کرم کرد
چراغ غم خانه غم می
که چون نور غمی در کرم
که باشی بر من لغز و سنا
ببردم تو جفا و ناموس
علی را رخ از شفقت بجا
رو اسوی شام خیر
کی جاکه بود تو بکاشاک
عجب حاجی ز نهشت در با صفا
حبیب تیار که کسین
در آنکه چند می ای کس
توقف بفرمود و نیز

خجاست مدینه طیبه و توجیه
نمودن خود باش که فرود اثر بیاید
تو ک و زبان کشودن حصور
دل صدن من جا برود
که آمد پیشش بر کف
چندین در معرض سیر
بود در بیت که صورت
ز خود خاست غسل خود
هم آرزو جان این
بپوشید پیش چند با
که حاصل دوری من می
بنمودست با هیچ بنمیری
که بارون از هر موسی
بر آنکه موسی بارون
ز شادی را فرود چون
باقیان دست نفع و ظفر
که خواست درم نموشن
خوش آب نمو خورم و
بفرمود ای در ستر
برایش اسختمی و بیخ راه
رسیدن سید المرسلین

علی را چو کرد از کرد جان
که بودند از کین او مکتبی
بر اندام خجاست بر زبان
با سخاوری از خود حدیث
برفت از بر سر در سخن
نباشت نمود از کمال کرم
علی را بود تاج خجاست
ستردن ز غلین خا کرم
که که بد تو از زده تاجی
بفرمودت سوره حمد
بفرودت سوره حمد
مرا داده از اما تیار
تو ز منی این رتبه آتانی
مگر آنکه نمود بس از من
که نمود تو سوره حمد ای من
بپوشید پیشش در کرم
بسر حدان ملک است
زینش همه چه و مرغدا
اگر شود اردو اگر سوار
کی ای کس که باشم ز کرم
نشانی نمودند از کرم
که در هر سعد و صد و کرم

شماره

بسیارم زرد و یک خال نام
و زرد که بود از خوسطن
بسیار کندنی سواری اند
ز سرشست سواری اند
بگذرد آن راه سپهر
چنانکه که در سالار
این روزان کرد آمدند
بر نمودن گاه خیر است
بشدن سینه سوراخ و
نصاف کوفت و دست بدو
ز بس بد که بر قدم
بزدند آنکه کی جان
از نفس در خون و جوش
کما بس در رخ بر قد همای
چنین گفت بود که ای معتمد
کنون از غیایات مجرب
مرا بخت آن است
بفرمود پس شرف شای
نوکوی مرا بر زمین حرم
نوکوی ز مهر حاجی بده
فکند جهان ز بیره همای
زیره فرستد از روی مهری

ببویک و توقف نمودن در آن سرزمین
در رسیدن آن روز در عقب با کمال
سرخ و معمول عصبانیت

و گزارد هر سه پشت
چو کرد از بی کار دان
مخفی درون و مسلمین
مغشبه اصحاب با یکدیگر
که نبود بجز بود ز نامور
را صحاب اقران و شاه
در رخ رفته ز کف بنام
قدم گشته چون کسی در هم
نزد جویب چند اجماع
بگوشن این سر را و خشن
همسکفت مردم که روحی
ازین بون که بودم جدا
شدند دولت پیشم غضب
که آن رخ دخی بی نام
که می بسیم آن روز را کویا
که با با اجماع نشدم
که در کفر میروم زجا سپهر
بخرت نمایند بروی او
بپنهان و مخفی با اعلان آن

بسیارم زرد و یک خال نام
بمخاضان صحاب سالار
بپایده قدم در زمین
نیاماز و یاتی مهری
و کردار که در کوشش همای
برین اهل چشم کو چای
بهر ایام مشغول گشت
بمان که فرمود و خیر نام
که ز در و در و در و در
روان دیبا می نده ز کام
از آنزه که میان او روی
بقطعه شین لطف با کجاست
ز سرش قی که به پای نجی
بپرسید که لطف و کرم
بند بچ غم زین جان
که کوی شدم از سر نو جوان
بران صدق آن عقایدین
که نزد تو بهتر کین مقام
برت بدترین نهان است
که نشاندست با دوست
که در بار کشت و کف نام
کجا زنده کانی در آن سرزمین

بس از صورت خاک شهنا
که جان بوزند متو باد
چنین گفتی که در غم خود
سیاسانی ای مردم زمان
بده جرعه زانی خود شکو
چنین راوی که سالارین
بسرور از لطف حق نماند
و اگر که از شک شاه روم
ولی که مقیر ز مردم خفی
ز مهر نبوت سرخی چشم
شد از لب سیاهان در
سوی شه روم که دید باز
چو بشیند نظر ز او دشمن
بر آرد و پس از آن گفت
بر ایندینک حمله بیست
که حکم عیسی بجا آرد
بگفتند به قهر و طیش تمام
ترا حسد و اگر چنین ارمی
چو فیض از این شیشه بخور
مردم مکرر چنین سخن
شمار همین که از لیب
بس گاه هر که از آن

چنان تر مشهور شهنا
بایشان ز روز روزی کن
سایر و شل ز روز عثمان
عنان کشیدن قیصر روم از محی ربه
سید انبیا و مرا حبت نمودن آن
سرور مروت و سعادت
و اقبال نبوت
نیاید سپاهیان مرزوم
ز شکر مردی بسوی حق
ز بودن مهر و نمودن چشم
ملش که کشید بسیار
مخبرت به شتی نذر سپید
بر آمد با یوان کرد بچمن
سوی پیمان ولی در وقت
که بخیل روضه و محتوی
باین از جمله فدا آرد
که از روز بر ما کرد دشام
بر و خود بدین محمد درای
زبان را زده آن و القاد
ندیدم مگر کید این بیزبان
بر سینه خود او از فرشتان
سوی گاه خود گرفتند راه

حدیث نبی را بچو بوز
چو ایمان مرتب و منکبت
نبا شد از من هیچ گفتن
عجبا شد بر جای خیر
بدان بر بنید روان نشد
و اگر که باشد از رسول
بر فی مجلس آن جاد
گفت آن نشان که گفته بود
بزدگان و دشوران بجا
که اظهار هر روز بخت
بود او همان بهترین
هر محاسبش گفته شادوم
که کبریم از دین عیسی کن
شش کبر که در آن
بگفت هرین یغزان که
ولی گشت بسیار بر زمین
شاخان چو گشتند آن پیمان
و که قیصر روم با بچمن

سرخوین در پیش فکند و
که یکین رو در پنج و زخت
که داند بدو نیک کس خدا
که باز آمدم بر سر دستان
مرد نو از چو بسیار
باقبال دوست و دشمن
که شکر آن خوانی بخراه
که بی امان بدان خبر بسیار
که عیسی در مردم خردان
بصدق کند و در هر
چو شد مطلع از آن نهادم
بدیدم در و جمله داد و چو
سزاوار خود هر که باشد
بخر حق که بنود نهفتن و
که عیسی زده داده ما بسیار
برافروخت و چو شش موم
نایم دین که در دست
که عیسی و پدشاه دیکر با
شمار در بنایک سوی تن
که استیلا در آید و
شود بند بر عذر خواهی زبان
بیاورد در وقت بند سخن

عزیز است بل سیر این
بیرب ز بجای کردید
روایت کند و می گوید
بسیار است در این
کعبه است پس بیشتر
از عاب بسیار بجز
شند این بیگانه است
از سوی او بی شک
است این در عرض نمود
و گرفت برین نیست
بسیار است از غیر
ضمین گفت ای پسر
در خان وستی هم
شند ندو چو مشرکان
رسانند خود را به
در میوه با گردش
ولی حاصل ز کردن آن
گشودند عدا کینه با
بگشت بر نغز کیر و
روی که بود در
پا و سپهر از آن
عزیز است که بر

که خود یافتین در آن
تسلیمت علی سرفرو
آغاز استمان غرور و ادوی
و فرستادن سید ابرار
را جمع گفت و در
شده جمع در این
بسوی او بگرد
بگردار با دمان
سپه و چند نگار
عناز فرزند
رسد بر مشرکان
که نزد یکی مسکن
زمین جای کسب
که شکر فرستاد
نشست هر جا
شبان همرفت
که انقوم با وی
ببستند روی
که شد از ترن
شده ندادم تیغ
بدرشت از جای
برای که رفتند

چنین گفت و بگوید
بگفتن از آمد
که از خود با بی
بدو گفت بر خیز
بمشیر محبت مشرکان
سپه بفرمان کتی
نشد با سپه ای
از آرد بر غنیمت
ز سمتی که میرفت
فداوه از آن کوههای
گشتند خندان
بپشت تو رفت کوه
که ناکه بر انقوم
چو آید آن دی
بیکدی دیدند مردان
علم کرده مشیر
از جمله کشند
نماند نقد است
که نماند که جلوی

رسول محمد ص
بفرود شرف
که روزی دیدار
که از در آمد یکی
که در وادی را
بشهر مدینه
سپهرن و لول
بهم باش چون
بزرگترین
بدل نقش
ولیکن غیر
زمین و
که گردند
سناها کف
که گردند
هند تیغ
هنیکی بر
که جوشید
دیدند بر
بچند در
بر جای خود
که انار

رفشند زوی شرمسار
بسوی عمر زوی کوش
لوارا بکیر و سپه بران
برون از شمشیر که اینیم
رو کشت اتقان صخر
بسکست یکتی تیغ
کوان برانی درازان
در پندار با بدید مرددا
بر نشان کشتی قدم نهاد
ولی سپیدار صمت ماند
که جان کرده ام بر شمشیر
بکنند مرا پای کیلو چرا
سایح کفشد آن سخن
بلای سیار بر شمشیر
بدل بست بی سپهر
شینه مدحون بفرست
عمر با چنین باجا رسید
که نگاه اعدا زوی تنیز
پواد خشان تنی نوزد
چو در وادای حالت کند
چو خست کس گل از موی
پراکنده کشتند از موی

موز بند رو داد اشک
فرستادن بچهر خند
سجک و نرست حوزون آن قدوه اصحا
بدان کوهانی کشتن اتفاق
شده بر شمشیر و مهر
روان سجد در باغ و شادان
بزدید که زو صغیرین
کدار دید فهمند در دای
که آید باز آن قوی
سپه را از آن استخامت
نوار در بر من است
مگر آنکه اقداسم ز بر پا
که باشی تو که بر سر من سخن
که کوسید باز و فرست
بر فتن شمشیر است
برفش خندان شاد بکن
عجب است پنهان چو کوز
کسین بر کوش و نیز تیغ
که از هر کس سفید است
بشد کوه اندیشه باجی از
سیک چمدت کرخان
که بر آن خزان با خزان

سخنهای ایشان
عمر از شمشیر آن کشت
نشسته برین آن کشت
چنین گفت پس با فغان
بداد و اعدا شمشیر
که چون برکشند قد
اگر راست بودیم درین
چگونه من زین شمشیر
بگرد و بکسین بر پهن
شما نیز باشید که باید
به بنی که در غرضه دار کرد
عمر چون از آن شمشیر
بماند هم شد خبر نیک
نشسته در حاسای
روان شد مروی بی اسد
سماها و شمشیر
پس انقوم بسیار باکی
چنان که بیست کند
بسیار آن گفتگو بنام
بر فتن کوفته برین

نفر خود هیچ از کم در جوی
ترا با دیدن کرد از راه رفت
برو جانب دی مشرف
ز زمین برشته دو دوا رفت
لواهی بر از خانه بر بلند
که بسیار نمود جوان من
ز جازفت از روی ای
شمار بود تیغ در استین
مگر زنده حکایت آن حکم
که هستی که شما هم از
رو در ز جامه خود با زمین
برایم از جان و تن
بر موج و به خنجر تیغ و نوا
دشمن است چو کمان با
که آمد ز نو لشکری جنگ
سرا به سبید بر آمدن
در آمد و کینه های
علم شد که نشد اصحاب
بسوی لیون نوزد روی
که جان داده و سپه کند
از آن آب می در شومند
که کشتند در آن محال دوا

همه درین روز می عداوت
از بنوه عدلان براه که گشت
بجای که دست بپوشد
از بنوه عدلان که در میان
قیامت این شست بپوشد
بزرگ سوختند آمدند
بفرمودند که غنچه کجا است
بیارید این بار و در بر
دوینده نام او را این طلب
هرگز نمی بختی شیر خدا
بیارید بپوشید می بپوشد
تو باید که دل کس در بر
کشی انتقام دلبران
نیاز من حکایت کرد
پس بجای بر تو می عداوت
بفرمودند ما حرفه اتفاقا
بشد همش تا بیرون
بر آورد دست دعا بر بهر
بکار تو از خود می کنیم
تقریبش در بر عدلان
کلفت این داد انکار کم
مرفض شد از سلسله

همه خشک مانند زجر جوی
نه از زرشش هم گشت
بقدر توان منع کنند
زبان بیزار لغت عمر
بدرنگه فتحی از ان می شد
کجا لیکه نمود و آمدند
طلب نهمون
اسد الله الغالب دم حضرت نهمون
با کمال عنسرت و اعتبار بطلع
مصحح منبه روز کار
چو دیدش سوال نکرده
گشود که دل کس در بر
سیاری بجای زرشش
باقی آن کس در بر
قدم بر خیزد و بهودع
بشد زرشش و بهودع
بکن او داد صد کاه
بکشد دست غنچه زرشش
ترا بسیارم و می کنیم
کنند زرشش بد زرشش
بشد زرشش که علم
بهمراه او داد و لار دین

جلو بر زرشش از ان می
عدو ناخت در و با تیغ
از انجا که چند نفس
سرفکش عمر بد بر شش
بر شد پس شهران یاد
بجست خدای کریم و دود
طلب نهمون
اسد الله الغالب دم حضرت نهمون
با کمال عنسرت و اعتبار بطلع
مصحح منبه روز کار
بزرگش و می توانی
وران و جو ساری او
زین بر او گشته خدا
می اعتقاد علی را ستود
در آورد دست علی را
تا بهمن گشت خیر لانا
چو آمد بر انجا که گشته خدا
کلفت این را بوندی قید
از لطف زرشش و در
زین روزی و شش کرد و زرشش
روشن غنچه علم که
ابو کله فاروق با عمر

جلو کس گشته نامه تمام
در راه بر آمد نه راه کرد
و کجا به صد می خمر نقیل
سیندی بگوشی را در دست
سکست بر دیوان زرشش
بر احوال این ترجم نمود
گشاید با حبس کجا
که بر دار و بنا را ز خاطر
مخوف نذر غامدین را
فرا زنده را دست مصطفی
بسم کمان گفت با تو
زوله های شوی بی غبار
سکفت ای کجاست من
بکین گفتی بلف نمود
بر آمدن او ان این شست
زین قدر و عنسرت می خرم
زین عمر کرده بد بر خدا
علی معین شوی بار
بهمه گشتی که شدش
برین سلامت رسانش
باید بر شوم و بر سر زرشش
و کجا زرشش می خست

سواد خدا را در کار بود
سیدین حکم من حکم او
عصمت و اولاد تا بسید
خبرین گفت بیکه شیر خدا
مخبرین مکتب و عرق
از راه یکدست هموار بود
انانی مداریان بین
شود بکمان شمشیر
مخبر علی کردین سخن
سخن کرد در دگر زندگی
مخبرین سخن از جادو
مخبرین سخن از کانی
در نیرود که او پنهان در غار
بگو شد از نیکی از بخت
کار از سر کرد این سخن
روانشان هر دو سخن
عصمت و اولاد تا بسید
مخبر دست فرما بر این
سخن چون شنیدند سخن از
هماندم در کجایی گفتند
بود در این سخن شنیدند
مخبرین سخن از جادو
سخن از کانی

نه از شیر کم ز بسید بود
ز حکم عصفور نه محمد و
باغبان دولت ظلمت
بدولت این جو کجاست
سید نیر با و مودان سخن
در آن زمان ز غار
رسد خود را با شمشیر
ترک نمودن سید و بسیار
سابق آن راه زنده بودند
عراق و حیدر نمودن عمر
سعی دیده اند جهان
بود خبر خود سازند ما
که گرم خرابین کانی
نمانید از خبر خاطر
بجلیف و تر و ضعیف
بدانست مطلب سیم
سخن از کانی و حکم فرمایند
پسند لب از آن کنگو
بر فرخت و از خود
و کرد همه زین سخن
ارواح که دست تاریخی

چو گفت در میان شمشیر
میان این اطاعت از کانی
حسب خدا اشرف بسایه
بگرداند اول سر حسین
سبب نکند از عرض نیر
بدان زنده و غصه زان
بدان که از نیر عمر مجمل
علی کرد در اول زور و
که کانی زده و قهر مند
سخن را که باشد شرح
که بر کرد از این زور
کردند در شوال سخن
سخن و پانچ که است
مخبر در ما ز نیر و کانی
اول عمر افسون کرد حیدر
سخن گفت با سلیمن
سخن گفتند آن کانی
سخن از کانی و نیر

که باشد در حکم من عمر
بنا دند بر بزم کجاست خوش
بگردید از نیر و دست
زده ای که زنده زان سخن
یکی راه سیدی شمشیر
از نیر و در شمشیر
بدانست که ز نیر سخن
که بعد از از بد کانی
شود و شیر زور و غصه
که رفتیم با نیر کانی
نیر و ابو کرد و فاروق
جوانست که در پیر بابا
بهر سوئی که چون گویند
از نیر شمشیر کانی
تس و عیب از نیر
مخبر و تکلیف عطف و عتاب
شما بحسب خدا ای جهان
مخبر و دیگر سخن ز نیر
چو دیدم که چرخ شمشیر
که انانی مداریان مردان
که معذرتان می آید
مخبر از در حال کانی

هر چه بد چون می خدای بگوید
از بنده اعدا زده که گشت
بجا میگذشت بخیل کند
از مژده رطل که در مژده رسد
بیتا جنت آن شست پی
بزد و سو خدا آمدند
بفرموده آنکه غنچه کجاست
بیارید این بار را و بر دم
رویند نام او را و طلب
هرگز نمی بجز شیره خدا
بسیار بدوستی بی طلب
تو میاید دل کسی در بر
کشی انتقام و دل برین
نیاندرین سجدت کرد
پلن جای بر تو کشتی مطاع
بفرموده صاحب و انتقام
بشد هم پیش نام پرور
بر آورد و دو عالم بر سر
بکار تو از خود میگویم
تا فرخیش در برابر عدلین
بگفتین داد انکار کم
مرفض شد از سر آمدین

هر چه خشک ماند بر جوی کوی
نار از زرشک هم هاست
بقدر توان فعل کنند
زبانی بر از لغت عمر عا
بدینگونه فتحی از آن می شد
کما لیکه نمود و آمدند
طلب نسیه
استاد الفایب در محضر نمودن
با کمال عنایت و اعتبار بطلع
مصحح نسیه روبرو کار
چو دیدش سوال آنگه در نسیه
گشود بدلت و دست بین
بیارید بجای نسیه گین
بافغان کج شد از برون طفر
قدم بر خیز و در هر دو اع
بشد ز بر پشت و لب لقا
بکن او داد صد کام
بگید دست غنچه نسیه
ترا بسیارم و می میکنم
کنند ایشان بدشتر کین
بشدن دست که علم
بهمراه او و او را درین

جلو بر زلفش از آن می
عدو تا خست در دو پنج
از آنجا که چند فصل
سزایک عمر بد بر پیش
برفشد پس شهران یاد
بجیب خدای کریم و دود
کلیات
که برود از ما را از خاطر
مخوفه نظر خادین بر طلب
فرا زنده در صفت
باز در خوش و غمی آن قبا
در آن دو جو ساری او و او
از زمین سوسه شد خدا
بنی اعتقاد علی را ستود
در آورد دست علی را بد
ما و هم نشان خیر لایم
چو آمد بر آنجا که کشید خدا
بگفت ای خاوندی خدی
باز لطف تو در خط خود در
ز فیروز می و فتح کردی غم
روشن غنچه علم که
ابو کر و فاروق با عمر

جلو که کشید نام تمام
نور را بر آمد ز راه کز
و که با صد می خمر عقل
ببیندی بگویندی از او صاحب
شکست بر پیران زار و
بر احوال این ترجم نمود
کشیده با حبیب کجا
که برود از ما را از خاطر
مخوفه نظر خادین بر طلب
فرا زنده در صفت
بسم کسان گفت با تو است
ز دلها می اشوای بی غما
بگفت ای بگفتین خدا
بکین گفتین بگفت نمود
بر آمد از یوان این بر
زنی قدر و عزت می احترام
زین عمر کرده بدسر خدا
علی را معین شو باز و بصیر
ببنا هم خستی که شدش
برین سلامت رسانش از
بمالید بر شرم و بر سر زلفت
و که نیز چند می اصحاب

سواد خدا نکر کار بود
تا سیدین حکم من جانود
عصم زوالتد تا سید
حسن گفت بیکه شیر خدا
را لحنیت مرگب عراق
از راه یکدست هموار بود
ان انی مداران بین
نمود میان شمشیر
کام علی کردین خیز
تسخ کردد کرزندگی
سخت بین بر جوار خدا
سختی کاران ای و
زیره که او پنهان دانم
بگو شد از نیکی لفظ
کار رسد که با یون
بوفند نه در چشمین
عصم خولفتان این
نمودست فرمانبر این
نرم چون شینه بد شمشیر
ماندم در کجلی کند
کردید ازین سخن نشوید
لیله آنکه فرمان نام علی

نه از شیر کم ز بسیار بود
ز حکم عصفور نه محمد و
باقیان دولت نظم بین
بدولت این جو کله شیب
سپه نیر با و موواتق
دران ذمه تلغی غایب بود
رستخورد با نیشگر کن
ترک نمودن سیه و صیبار ای که غزیران
سابق آن راه رفته بودند و انصبار نمودن بر
عراق و حیدر نمودن عمر ص حبه ماریه شمشیر
سوی دیده اندر جهان بین
بود نیز جو سماند ما مو
که گرم خراشین کانی کر
نمانید از مهر خاطر نشان
بکلیف و تر و ضرر بین
دیانت مطلب سیم نمود
مفران ه و حکم فراین
پسند لب از ان کنگو
برافروخت و از خود را
و کردید هم زتن شمران شو
اراز که دست تاریخی

چو کفایت در میان شمشیر
ایمان اطاعت از طرفین
حبیب اشرف سبایا
یکدولت اول مهر حسین
سبب نکله از عرض نراه
بدان شه عصفور از
بدانکه از راه عمر مجمل
علی که چو در ادول و زور بود
ر که کان نزه و قهر مند
نسی را که باشد شمر جان
که بر کردد از این ره خوفا
کردند و شوارخی بیان
همین و پانچ که آیدون
نکردم ازین ره بیان
ول عمر فسون کر حیدر
حسین گفت با ساسلین
سایح کفشدان کوان
مفران و در فرمان تو

که باشد در حکم ابن عمر
بنهادند بر بزم نکست خوش
بگردید از انجا بدو دست
ز راهی که رفتند از ان پیش
یک راه سببی شست نیز
که از زور و در شمشیر
دیانت کردین ان سبب
که اندازد در جاکمین
شود شیر ز غنچه
گفتیم با ان شکر کنی
بیزد ابوکوفارون
جوانست که در پیر بال و پت
پرسوی که چون گو سبند
ازین دست جگن رو کرد
تک و عیب اهل بین
نمودند تکلیف عطف و عفا
شما حبیب خدای جهان
نکوستد و مگر سخن ز نمقول
چود میانه که یخچید شمشیر
که انی مداران مردانند
که معذرتان روی امیران
مروازد و رجال کس جان

خفته بخت خندانند
وانگشت بسپش برود
نبرد برکناری فرود آید
بر سینه آرزو را میبرد
چین کشتی می صید
از آن محقر دشت نمود
شدند که از کاه غده
از آنکه ناکه برسان
یکی تیغ گرفت تیره
برفت با چارمی رود
برافراخته را بت مصطفی
چنان لغی رفت برین
بر فراخت ازو علم کرده
بهر کسی رو کرد ایشان
فشر و در روز خاشاک
ز خرومی آمدند کلان
باش که فرمود شرم
کنند مذکفاران خلیف
کنند ندایسیران
غانیمت است تقدیر
آشیرت از شایع
بفرمود با اهل ملت

بر وطن از برای پیشین
بفرمود بهمت بفرود
روان با شری تو مغرب
پس خید روزی تفتند
رسید آمدند الغاب
کردن منصور استقبال نمودن
که بزحمت آوارزه مسکین
سر اسب کشند و حرکت
ولی خوف سیاه لنگی
دک دیده از نیم لهر زبون
بر فروختن ز چوکل صبا
لا زفره شیر بر رویان
بزرگ صفت دشمنان بند
بسکیم کشیدن با شش
ولی از دم تیغ شیر خدای
برانقوم آمدند شاک
که ندانند شاک
دلیران پیشین از خلیف
شاهان میرسالار خویش
که اندر طرف کفر نبرد
مطرف کرده و خوشان بر
بر انداز خانه های کام

بشد مصلح عمر و دم در سپید
بناک م شب تری آینه
در آنزه که شمشیر و در کد
چو طایر شد آمار فطخ
رسید آمدند الغاب
کردن منصور استقبال نمودن
شمارش است کوه شها
یکی درع از همون بر کشید
یکی با کمان کی با کند
چو دیدند کاه مدینه کشید
چو اقا و خورشید آن زحام
پس شرفیروز خاندان
بر اعدایین تیغ زدند
دلیران مردان است
سزوشین دید بر باخ
در آن خباکد با فقوم
دلیران گلشن برودن
بایستدشان در شت
برخ حاسد است از عمر
بفتح و غنیمت شد کامین
چو آمدند و یک شمشیر
میایند نمره قدم رفود

همان کله با در سر سپید
شدی روز جوان با
سوی عمر بر سر کله
رغم عمر را کشت خون
که با فن شیر خدای
رسانید خود را در صف
از سر با برید تران هوا
یکی خود از نیم در کشید
شده که یا آنگه با پای
به پیش پا ستره شیل
بر آورد شمشیر و کفایت
بر انگیزت دلان در شت
ز بر با خون چکن این گرفت
که بودند شت نه های هم
غصه شمشیر را در پیش
که موشقی بود در شت
زگیس که من ستا خند
سر رسیان در شت
ولی بران مصلحت خدای
سرفراز در شت آنگه
خبر شد سالارین فطخ
که من بمرها و میروم

تنت این منتبت بر
بسیار رفت معرفت
بسیار بود عشق ام
عزیزان کن فتحش این
نار استماع صحبت
و نیند در غفلت می
سوی میخوانم از روز
بود ای از دست هر
بی محبت که طرب از
میں عزت حاه و قدر
چنین گفت پس دی
خبر شد با ختم تو بود
در حبسین هم خانه کرد
بهر حی و هر قوم امر کرد
بریند بیگ و جنتی است
بزرگان کردن کنش
باشد هر بار از فرنگ
حرم رسایل ز لنگش
بهری که خدای نایب
بیک آتش بدش کنش
کنون بیدیران پر
نیاید چنین کاهی گمان

دو دیدند از چاره اید
وز بسویا مدینه وینا
میوسیدن کاف قدیم
بفرمود از لطف نشان
روان شک شاری علی
همان حرفهای کاف
چنان فصل جدیدی این
برستیم ز صد قوتین
بفرمود در حق آنروز
شو خان رکاو شده
رغبت نمودن قبیل موف
تو بنی ملک عالم
بجزه قوم را خواند و عورت
که بشتن تلمید از تو
فراوان پان مرکز پیش
کر زبان کرمان کمال تبا
بشمیرت بنا ز و طریقت
باوین عمل میرسد طی
بده سب دور از ان
که وادی تزل جمع شد
بجزایری که کار جهان

روگشت با حجت انقش
چو افق چشمین آرزو را
بشد هم رسول الله لیت
ز کار یکدیگر روحی امی
بفرمود پس در سبها
که گفتند این پیش زکری
که بر خاک چن می افتد
منویش صاحب توتیا
خدا جان خالق قایم
نبرد که هو خواهی بخنای
بریشان چنین گایدون
در اندم که از کعبه محبت
بردمد و کرد زنده
وز این که سبک حضرت
نایب از بخار می جانی
پس کا چشم دور حرم
و گرفت تا شام که
سیر حرم در معین بود
و در بر خردمند با شین

و با سب از محمد است
سنگین ز سب خج را
گرفتش بر بوسه ز زربین
خدا و رسول ز نوراضی شایسته
که نذریشان بودی مرا
رضاری می مسیحی
سندی بر سر کاپر بیجم
مرضیان بگفتندی می
فوت آیت الهی است
کمی فخر بر راه و بر آفتاب
که چون سحر کردی چنان
ز سر رفت کردمش از غم
برشان خدا و من نعم
نباشد روحی و نمان
کسی حرفه همه و بنو
گامش در جگ سنگ
بند است که فرشتن نیست
بر آورد فلک بر خاک سپید
که گشته با یکدیگر ممت
از و قیصر و م که در تضر
که از جانیشان بر آورد
که است از بهر زو کج

به بهمان جور و روش
نمون کی کس دست زود
بکند ز جا که جنیم ما
نیایم از عمده او بدر
نیایم سودی بر جاسوس
بفیدش و فتنه اهل و عیال
خلقش ز قوم آید هم
بندیش و خنک جلد
همان که چشم خرد آید
بایش و دانی بر او بود
چو کفایتی که خداست
ز هر قوم پس بهتر آید
ز چینیان زمین بشام
ز هر حی و هر قوم با کجمن
باید که او در روز
بدرگاه خلق شرف پس
وز اینک از بجز در دست
بموت بکشین بهما جا
ز ملیت بر آید آید
وز اینک بکشین عروه فار
سزایترین بر زمین شد
عجب محلی بود و ظن

سیا بد در سعی خود کو بهی
ما بین زو سامان انصاف
که دعوت بود فرض بر
اگر چند باشیم بر جاش
زمان زبان آوردی
بشایع و بیچاره در ملک
بکش ز قطن و مسکن
اما نیایم ز روی حال
مستها از غنچه روان
بیایم همان با دو کرد
شده بکزان تلخ هم
بتریب و اکثرت این
اگاه کردین سید المرسلین از توفیق
یافتن مشرکین و دولت نمودن آنگونه
شقاوت بر او شده و دین بسین
نی شکو داشت بر زمین
با صاحب خود خیر آید
ببندد بر ما به عامه
که من ترخویم نمون چنان
بیاید بد و لث لبوان با
دران مفضل خست آید
زرب زینت ز ما

بجای رستا اسحق کار
اگر باشنیم بر جاش
بنوبت دست ما هر دو
نود کرک بر کوفتند
ز دنیا شود قوت با همین
چه گویم در حال عقوبت
از غرقت جمل بر جاش
مگر نکند از بیم ایمان پا
که در او که مراضی سما
بیایم با بنمناهی رشت
بیا سج بکشد خست ز
رسید آنچه چون لایق
شکر جهان و درستی
که در پیش آقوام خراستین
روایه های خردوش فکند
مکفیت این سستی است
بظران و تیر نام آور
یلان حواشی و سینه
منودند نمونان بخیا

کس در صاحب بنمناهی
سایه خوشی از آن خوش
کس مان برابر کجا کس
ولی کوفتند در زمین
که خود کس که دریم بر
که صد بار با دنیا تر
بجایم دنیا و عقوبت
چرا پس نیاید با آرد
ز قوم عرب خاتم نبیا
بنمایان و غنی بهشت
کس این زینک تعبیل به
که آمد و تا سید جان
نماندست یکدم در کس
بزرگان آقوام با ختن
که کردن با هم کرد نظر
چنان و بهتر از آن
ز زینت قوت شود در
بموجبش ز معطر کینند
بفرمود زینت جینند
منودند زینت لقا تو
بسان کواکب طرف
که بهتر است سید این

بکشد زینت ز ما

دوست از بوی عشرت
جان زنجی راست
که حبیب خدا بجان
کنت نکال خلوص
سواد برین نهادن
ز روی دین پیش
بهر کرم گشت جان
بهر آنکه در میهمان
این زیند روز یک خفت
سوی طین برین نشاند
چو گشت او یک جا بحد
بیا نید حق زمین شام
و گز آنکه عید تدبیر
چهارم در مینال بد کرد
بده سانی بجا خورشید
از ایام پر نور نماند
ز باران و غم نان می آید
چو لوزیکه چون تو گشود
انسان باده روزن خورد
چنین گفتند که روزی
سازد و نه نیست در کجین
در اندام بر آمد بوی حق

مطر ز یک هوا می شست
بس آن مداران مجربان
برشان کند در جان
رساند در کسب کجا
بدل صدق و بیخشان
تجسین شمس مشرف
بیرحمه ان کفشد
یکی را بهر کینان
بلطف که هر کس آفر
بهره یکی مرد دین
بهری و مشکل حدیث
که دیدم امام مردم تمام
در روز برین بود سرف
بعضی از خلقت سود
عطا نمودن اسد الغالب علی بن ابی طالب
را بس و اکاشین سید السین اکرم المومنین

از نور رخ اسرف است
بدرگاه عرشین است
آن هم شان نظر
تجی نیز از روی لطف
و ستار حمت بران
بیمبر تر تبت خشن
تلطف بر آن مچند
از انجا سوختی خود
ز انعام و اکرام زواران
که حکام دین فرود
از بس خلق بسیار
مگر کو گشت شام دور
مناقض شری رسول خدا
بش منفعل زردانی غیب
عطا نمودن اسد الغالب علی بن ابی طالب
را بس و اکاشین سید السین اکرم المومنین

باز خایر بود اسرا
براه آمدن ز راه آمدند
یکی در صله فرودن عقدا
جوابی نکو بران بازدا
بفرمود سلیمان پیشان
بند و یک جا کجاست
که در دهن آن عشرت نمود
شهر ضیافت بجا آورد
عشایق و دشمن حید
نماید تعلیم آن کجین
شدن آن نام افرو
که گرفت آن مهر پند
که گفت جان مفریب
که در سینه بودش بی عیب
که آینه دل بر آن کج
کم سینه روشن سپهر
بود رنگ همچو خورا
که آید ره بی منظر
که بنده داران آن فقی
ولیکن هنوز اشرف کاش
ساده نمودنی نخل
بگاه دماغ اشرف خسته

لش مشک بر تن بپوش
سکه پشت نهاده بر پشت
که لیک حدت جویند
شود ز مرتبه کینار دهم
که چون یکیش بگردید
بجان عزیز حیدر آید
بیتلین است ازین می
ازین ملکان پاکیزه
که یک مویث است مجید
چنین نرسد و بسوزد
که او را سابل کوشش
بهدت آن خاتم پیش
اشد بچنین ناتوان
بدستش خفا در کجی
سیاد محراب بگرفت
که آن ساین حاضر ناتوان
دین مویث رب و دو
چو کردید معدود حضرت
دوست و در عابدان
نبی مویث بن عثمان کبود
وزیری طبعه و از بهر خو
مخبر بود ز مویث بن طهم

خفا کسش گوشت بر کوه
ز پیم فدا و عیاشی مشت
که چنان را تحمل بد با کس
بر آن شل بی زندگرم
شده لا علاج در زبان
که بسیار دید جانم
توانم غایت بر دست
نخواهم کفر فون بگردد
در روغ مزار می شنید
که چنانکه سیکر و ضیفم نماز
ز شفقت مهر با شطیب
هم از مصر پیش حال
بسیار ناخوان شایگان
روشد بحد علی بزبان
نمودند اصحاب بدین
که سیکت کران لکن
در خواست کردن
چهره شیر خدا و زلف
بر آورد پیش آن مجید
ترا از عباد و غمنا وجود
چو بارون باشد زین
رسول و بنده ای گویم

ضعفش عشره رویش
چنان بالغ جمع شغال
همیشه بهر سو بجز و نیاید
ولی یکس از آن غیب
بگفت ای دلبران مرادید
سرسوزا کنون بوی
باین توانی مر حضار
همیزد سیفت آن
ولی هیچ مردی آن
در لوقت با کمال خضوع
در کشت او بود استری
چنان رکوع است
بر آورد از کشت کشته
بماندم بدو شمع
چو فارغ شد از فرض
که فرمود امداد و رحمت
سلیله بر رازد که
بگفت ای کارنده
بر آورد پیش تو
و عیش عزت جایت
ترا دستم خاست
بگفت ای کارنده
بر آورد پیش تو
و عیش عزت جایت
ترا دستم خاست

شده رنگش چون کبر
بکجه حیاتش بکسول
بیا بدولی ز تشو و کدر
بکجه با کاهش بگوشنا
ببخش ای جان مستین
نخورد از دور هم
بر آورده از خانه
بهر سوئی از آن کینا
ترحم نکرد و جوانی
وصی رسولی او در رکوع
را بقوت حشده چون
بر از لطف کشت را با صدا
بر آمدن و جانش از لای
که مدبری نماز عزم
پرسید ز آن قوم
وجود بیکه حاصل شد
سلفا مر که رود داده بود
عقاید چنان از نام
کس لحد و الحمد و البکیر
مخبر می نمود و توفیق
با و با بوش نمودی
وزیری جواد بگوشنا

دشمنی از برون آید
ساخت مقبول تخیل
بدون غی آید
بدون آید فرمود و باین
خدا و دست یاری
بیکار حاجت سر عیسی
بدون دران مجمع موی
بدون خجاست نمود
ساختانان که داده
سازار بی لطف خلق
سوار این نعمت بی قیاس
خدا را یکی بنده قاصد
ز سر هر کرم سیات کم بسا
سیان بوالقاسم لوتربا
در آمدن قافه ز دل حلال
ولی دران ریح از کلمه
کسوف نقشه ذکر می گویند
کزین پیشترین سخن گویند
بر اشرف شرف خلق
بیاید رسول خدا پیش
بسیار خند روزی درین
با کسین فانی اندیش

سواران نیست سزای
بیاید همانم برین چنین
بیاید روح القدس سما
که ایست نبود که خزان
و کرد روح آنکه او در
جهانند خاک سپیدی
بر او آید را خواهد دید
که هر دو یکی کرده
امامت داد ازین سخن
روشنتر شد از چشم علی
نیاید من تنگ و تنگست
جنت است سرم
مرا نده کی بی تو کیم
بدینگونه چون آن جوان
چنان تی ترمت سخن
فکنندش این ایمان
ذکر بیان آوردن عمر سعدی که
کردین در آن نمودن دوست
مشرقت شریفین پیش
بیاید و نام با قوم خود
مقیم حکام مومنین
ز کین چنانچه بر کسان

چو در حق سنا مندا و سیا
بروشه پدیدار آمدگی
ز فرط فرح با رخ لاله کوه
که با شنند ای صفتی
وز این پس شد حجابی
وز این پس که برداشت سجده
بفرمود آنکه لطف کرم
ز بعد خود من را قید
ترا همم که نماند امام
سایخ گفت شیره خدا
که این عبادت بود اینجا
کی من کی انهم لطف
چو بشنید پرخ خندین علی
شدار غمخواران جا
که منکم فرصت گشتند
شود از زمان سنا کیش
بدانکه در هم عمر یکرب
برو سردرین است نمود
بیرت قف بود حقیقت
ببرد کشتان ز و خیر

مردانند عا سرفست
بر فرود خشن خزانوار و جی
بخوا نند آیه را تا و کون
ولی خدا و نذا مر نما
بر آورد یکیز ز خوشی
علی طلب کرد ز لیر بشیر
با و است بران سم
بر فاق کردش این مهر
بود پیشان بقین تمام
که ای قدم تو جانم خدا
که سخنمی خاص کند دران
بدانم نبرد ذات است
شرفقت نفرمودت نجی
بدان و گفته نضن کر
که در دنیا صد دران رسم
که بر خیزد این چه از تو
سز چندین نصیحتان عز
که عیان است با قوم خود
که بود این قوم عرب
در مثال غرور و فاش فرود
یکی دزد که چه شد حار
که خواهد از و ما خوق

چو در او چو در اسکار نمود
پس ازین سلام طلب بود
چو شنید عمر زنی سخن
از انجا بر و رفتند شد
هنکام فرقت در میان
بغارت از آن وقت
بفرموده خالد آمد پیش
بشد خالد و کردستان
بگفتش سال آن کار
بلی بعدین آنکه مرید
بشد از و زین بر
در لی آن تبه کار چون
بفران حق بر جویر پیش
اگر چه بدندان آن
زمین بسوسید شیر خدا
چو گفت سخن سرور
دگر خالد و همه پیش تمام
بیا بسیار که علی
لوی می را گرفته جنگ
کجالد چو زد کیت با خود
یکی نامه بنویسند
ترا بامیه تابع را می

بگفتش حیدر خانی دود
بنا کید آن زراط هم شود
به محمد چو نماز بر خویش
بدان رسول خدا شده
از سیاهی پیش آن دل
سوی حی خودین بر رفت
بگفتش و کن سراجی هم
چو آمد رسول خدا را پیش
برود و از دود نشان
بگم خدایین هم پیش بود
علم بر گرفتند این
کجالد بی پیشتر فرقه بود
علی را طلب کرد سید پیش
بشد خالد کینه خواه
بگفت آن حکمت سر خدا
طلب کرد استه سبیا
بفرمان و کرد خیر الام
بزد و بر شد و دل عازنی
نهاده دل جان جنگ
نامه نوشتن حضرت امیر مومنین
از باب متابعت و ابا نمودن او و آمدن خالد
بن سعید و راه او را ن خالده و سعید

که در دعای یام کفر و صلوات
لوی عمر از دست حمزه باز
بنا چاروازر کربان بهشت
برین بر نشست بر نشانی
بجستی از سلام اسای
چو سید شد که ز کردار او
زین میفرستم ترا بسید
با و او دعوت برده بود
چه جان چو او بر جان
بوسید خلد کناری
بجمل بر دل آن سیاه
زنی خالدش سر بر پیش
با و گفت خانی مومنین
ولی امیر دنیا می رود
بفرمان تو بفرم که
پس و شکر با کمال سرور
جنش سر سید حضرت
بر آمد بدو لبت آن سخن
بر گفت مگر چه بکنی

بفران کشته دول حاکم
که هست سخن حکم در کجا
ولان این نیم از کف دست
سوی حی خود از حنیت
رسانید دست کم رسته
بر شفت از آن نیز کار
بدندان آنکافول سیاه
سپاهی که در خوردان گل بود
بود جمله بر بل حلال
روانند بان کار با هفت
روانند بدندان آن
چو از زلفش بکیده در می
فرزنده شمع همین من
نکرده لم جمع از کار
نم آنچه کوی بچشم کبر
پس نه دادش بعد ضرر
سپروشن بر و دکار
نشست از براره کوبن
روانند شرح و نظر با
حکم حیدر خانی دود
که فرموده است شرف
هر جا که باشی تو با سخن

چو این همه سیاهیم بس خدی
بفرموده گشت بشکر خدا
بگشت آنکه ز کردار او
بگشت بر و توان تروری
بسر حد کین آن خرد
بش بان میرفت آن موی
بدر میان و گفت ای
بمون از طاقی خالی نه
بمن ایندیران بچشم
بدر خرد و سندان سعید
بکر بار کوی بفرمان او
بکر حکم سید سجاوری
بسرل آورد و حاجتین
بازین اندید حکم رسول
بگشت دست او چنان
بگشت آواز او چنان
بگشت فریاد او چنان
ببیکر میان یک حساب
بروز درک ما شایه یون
خبر شد بان که در غم
می گفت با عمر این
بگشت بد گفت غور چنین

چو این همه خندان بس
بگشت از آن جا که بگشت
طلب کرد شیر خدای مجید
بهر جا که با کما هوشند
زین امور سیدین سعید
چو اقا حشیش بر این بند
بگشت از کله زهوشد محیطا
بسیار سخن ترا و میازوی سخن
بگشت آنچه در سینه ترا نگو
بگشت خندید و گفت ای
بگشت که در فرمان حیدر
بروز و کوه تا کن باجرا
بشمار از لطف و عنایت
بسیار سخن گفتند این در آن
چو خالک در این شین سخن
بگشت زور شیر خدای سعید
چو این سخن دس بخورد
بسیار زور شیر خدای دو
چو آمد بدلت میر عرب
بفرمود تا حکم بیان حی
بسیار می شکرت آورد
بگشت زور معلوم مغلز حی

بفرمود ای اندر دستان جلید
رسید قاصد لصفیم خبر
بگشت با موز خاندان سینه
بگشت او که کرد و کند اشک
بگشت او را که بر خالکین بند
بگشت سخنش در و چون بشنید
بگشت نماند او مضی مضی
بگشت کس نیاید من
بگشت شرم و ناز غیر او
بگشت نامی از حکم سل
بگشتی حکم علی با سپه
بگشت او هم در کار دارد ترا
بگشت محروم محکوم بگم علی
بگشت حکم رسولت بر او
بگشت بیان از گفته سخن
بگشتش و با زبان بند
بگشت او را در زلف غافل
بگشت فرود آمد آنجا و خلوت
بگشت نزدیکی محمد کبر
بگشت شکست ندر خدای
بگشت بدان اگر خوش آمد
بگشت دست او که کرد

چو این همه خندان بس
بگشت از آن جا که بگشت
طلب کرد شیر خدای مجید
بهر جا که با کما هوشند
زین امور سیدین سعید
چو اقا حشیش بر این بند
بگشت از کله زهوشد محیطا
بسیار سخن ترا و میازوی سخن
بگشت آنچه در سینه ترا نگو
بگشت خندید و گفت ای
بگشت که در فرمان حیدر
بروز و کوه تا کن باجرا
بشمار از لطف و عنایت
بسیار سخن گفتند این در آن
چو خالک در این شین سخن
بگشت زور شیر خدای سعید
چو این سخن دس بخورد
بسیار زور شیر خدای دو
چو آمد بدلت میر عرب
بفرمود تا حکم بیان حی
بسیار می شکرت آورد
بگشت زور معلوم مغلز حی

چو روز گرفتار طلب
هر دینش شد در آن
چو دیوار آهن هر دو طرف
رخ از آتش لعل برافروختند
کما جزوشن ل عمر معید
غشغش باوردن آن مکه
چو آواز ضعیف کوشش
فتاوشن بر اضطراری
با انا م کیدم که روی
کفایتین چیدان
دیوانه شکر بر روی
کثیران عقیقه خردین
پسندار خود پیش رفتن
گرفتار مانع در این
یکی دختر نوزید گرفت
کفایتین چنین بر سر کفن
که این هر دو سه هم آن
چنانست گمان کوه در خشت
از آن وقت شد بی شکام
برخوشین کرد و طلب
که کار عیب بر نمودار علی
نوشن ازین کرده با هو

شکار آتش عمر محمد کرب
قتل از قتال دایره و عنایت
و رسم خود یکی از صامی
نظر خانی که در خدمت
بر آنکس بخت یک عمر در غیب
بر آنکس کتله حاج با دست
زین مشرف رشتن از روی
چنین گفت با خوشین
برای ز روی و آنچه در آنجا
عناز از میلان برافروخت
بیشتر بازو برافروخت
برادش کشته با نور چشم
برفش نیز از تقاضای حسین
عنایت برودند زو امیر
بدن آنکه چو اسب جلی گرفت
چه بود اینکه کوهی با یوان
کجس و شد نصیب علی
وز از روی خوشندان
نامدوشن خالد و سید شمل
اگر نشود اینجا کس
که کرد برین کلام رحمتین

شکار آتش عمر محمد کرب
قتل از قتال دایره و عنایت
و رسم خود یکی از صامی
کامل میدان بازو
ر جز خواند خود در میان
بدو گفت چون میدان
ز سر رفت در دست
که یک عمر با آنکه کلام
بسی مرد را به یوان
بفرمود ضعیف که مردان
بدانکه نواز روی هر دو
دگر که رفتند راه کز
دلبران ملت چو سیاه
گدشته چون آن نیز
راضی مری بی بدنام
غضن بر ساحت کفایت
چو خالد بدید آنچه کرد
پس گفت که خدایا

تا بیدر مرگ که حسد
نمودند نهنگ در آن کسین
برابر هم بر کشیدند
کنند در میان خود
مسازر طلسک در آنجا
نگه در خود از آن کس
شدن ایام ندامت
دو و دیدیم سر خوردن
ولی نگذازند که آن
گذارد در قوم نوحین
فتا و نذر قوم محمد کرب
که هر چه چونند خاک
به بیجا عادت کشیدند
غضن از آنکه در ستم
کرد و پشت ل عمارت
اگر نداشتی کنون
وز این پسند این است
مراد یک بخت بر ستم
فرستادند بریده پیام
چو یک نفس براننده
نماند علی اراد که کتب و
توان را بر نوز سال

بدرستی این نامه با
سر برکت بی نظیر خدای
پس آن ز بدست برده
چونان چه چار با و
سی را که ز زهره شکرین
پس شفقت بهرانی باد
شام در اسلام اول
مغزبان ماند آن نامجو
از جنتی بر می خیزد
مکتب غضب کی بخالد
چو نسبت مراد شیر خدا
حق خدای مجید صمد
بریده ز عارض خیر بشر
شفقتی حی جان افروز
بهرین بود که بر تو دی
سنانق بود هر که با حق
بران های بریده که مانند
کشتن دست می آن چنان
روایت انداز بر زمین
شکاف زمین و موم فر
شدم از جهان میگرد
که در روز افتاد هر چه

در آنچه خود هم توانی بگو
در که نگردد کار می چنین
بریده گرفت و دست
بدو گفت ای خود بد
شود بخت یا رودت
بره باز آن عیان را
بکن نیز تحصیل آن کوه
نی چند هم داده ام
بر بره ولی پیش روی
نام علی را بر آن بر
بجا خالد بن ولید کجا
که هرگز نگردد است و کار
بهمی خواست ما را کس
درین باب نامی از چنین
که باشی عدول خدای
نار در چشم عطف
پس زمین است ای بر
کردوست و خدای
که چون منخنک سالان
که نام این روی میگرد
نگویم در حقیقت خبر
پس خدا و رسول خدا

بریده از در که بر تو
که حکیم معوث زین
بروزد که شیر رب محمد
و آنچه بکن خیر در حق
بسیار برت و دم زلف
که آنچه ماند زال و اسیر
پس آن جمله کرده یکجا
نیخ و طفر خود ولی که
بر شفقت اوعی از قهر کجا
خدا را کجا کرده فرق
لی خدا و صی سوان
سیرتی که در روز سیم خویش
در حرف خالد که او را کند
ماند در صبط هر کس از
بود آنچه برین جرح و حال
نه بود پس از من زودتری
و بود بعد من بکرم خدای
و که با پیش من ای خرد
شدم من شرم شد این
بنام زنجیت چنین با نی
بخشش ای شیخ مومین
چو عالم می دید از روی

نوشت ای وکی مهربان
بمال غنیمت ترفند
سیروان غلامان سید
که من میفرم نزد خندان
بگیر دره وین نام من
بر او بظنا از قبل کین
سیا ز شرف ام
نوشت تا خالد و
که شوی از دست چن
در کار او سینه است
چرا بود ما بدین
چند را که ستم این بود
که خود هم بضر غلین بود
که دست خود بر خال
حالاتی می جواب
بهرتر که نبود چو او
ترا و همه سلفی رفتند
بود و شمت کرد که صمد
که تمام خود کاشکی بران
که برود و دم از نفس علی
حق تیر از مرزش من بجا
بر او دست و عا

طلب کرد امرش از کجا
نکس از دو دست و چشم
گرفت بر سر بزرگترین
بسی گشت فرزند خویش
پشیمان آن که در خویش
برو مهر با بگشت بن سید
با حصان بر سر حال مرا
و گر هر که پاورده درین
پس انچه از آن

دل یافت سینه ندوم قدر
سازد ازین دست بر دستم
همسکند بر دم بر او آفرین
که آن تیرا نیز آمد بخاک
در افکنده سزای خالت
بر او گفت پس بدولت
دی بپس پان مال مرا
با وزیران عیاشین بداد
بر داد بر بسکینت

زان روز دیگر حکیم بی
پس ز یکدو روزی علی از
رسالارین این سید
وز السنو نیز دیک سید
پس ز عذر خود ای فرزند
که کون سر در کوفتی ناموس
پذیرفت این سنو
بشد متستی آنکه چنین
از زمین کرد حسد از امام

تولان کردیم صبح علی
چو دیدش بنی نظرت بر
چو نسبت بخود اتفاق
بشد عمر معدی کربت سید
بیا و سلام بار کرد
کنی از ترحم بسو بر نظر
بیا و بپس پان مال عیال
چنان بدان عیاشین
بصرف رساند ترا نام
سندم فارغ از نظر ایند

مؤمنین برود کار جهان
سرایم کنون و تالی ذکر
چنان توانی که با جان
پرور ما لشکر آن دون
که آن سال اهل ملک تمام
بی حج زهر سوی علی آمدند
بوضعی چنانین آنکوه
خاروندانای حی و دود
رمصنون آنسوره
با و داد آیات تفسیر
براهقون ام نیه با آنجا
بکن منخ ارفق و بنای تو
با و داد آنجا آیات را

ذکر نزل سوره برات
سعی السد علیه وآله ابو کبر صدیق را
بعد از آن رطب و می فرستاد
همان ضی که بر بر تو
و در هر حج سوی علی
بر نه بطور سرم سینه
که آن بود طبع قدر خود
بر سوره تو نیز باز نمود
و ز خاک شد شنید با
بغیر ووشن تک بشرتید
رحم خدا را آگاه شان
که دیگر عریان بطور
مخصوفوشن سوزی آ

ذکر نزل سوره برات
سعی السد علیه وآله ابو کبر صدیق را
بعد از آن رطب و می فرستاد
خبر گفت یک سال را
ولی خود که کار رکنه
ز نو سلمان نیز جمعی کثیر
چنین خاست سخن خود
منقاد چهل آیه آیتین
تقدیم شکر آهی رنج
که و تو بسوی حرم من
سناک لقا نون شرح
بفرمود چون این شرح
بهره و دار سید سوا

که در آن زه کرد و دو کلبه
بالدو جریحان طرف حق
چنان داد خاطر حق
بر رسم دره جا هبست
که در آن میان رستم
که منوخ کرد مدان رستم
چنان که شیخ است یار
بو کرد اسپین خود شیخ
چنان سخن که بکار شیخ
بده میزده ناشناسان
بسیرند ابو کبر دست
که در همه ما باشد شرح

مصعب بود عسکران
وزین بن کرک انقیل
چو کوفصلی علی استماع
چو ز کیهن می سید کجا
بکم خا و رسوخدای
که خود را نشت ساند
و منوخی از برای نماز
که گویا عیب خا و خود
که از آفتوی گوئیم سید
پا و سپید با بن گفتگو
غضنفر خا از فتوی فرود
چو گشت فارغ از آن بند
جاکر که بوی تو فرمان بد
روم با سپیدی بسیت کرم
غضنفر و بفت شد بدین
سید خا خداوند مصطفی
چو آت شد ولی آنکه
که پس از صبحت بود و
به جاک خا ندی آیت حق
ولی بنی است نزد
چو آمد نزد رسول خدا
در آن دم که فرود کار خود

بود تا بان ت و در مان
مستماند کجا بن مال
زین می رسیدند او دا
مشت از کسب زور کجا
بر کفایت آن قدر با پای
از آن سیر کو مقصد رسید
نه شده اما کجا می توان
کج یا به تبلیغ باورش
همین کف خود ببرد و پدید
که آن همه نامه نمود در
ملاقات کرد و مسکن
بو یک ز روی فرخندگی
مرا داد فرمان بشیر بد
به تبلیغ مطلب ایم قیام
بعید از توسالی چنین
نمود حکم بردار شکر را
طاعت سبوی هم بسپار
که آنرا را و جاعت بود
نمودی در احکام منق
که منوع بنیما چون برد
مراحت نمودن با ک صدیق سجدت حضرت کرد
شکایت نمودن از آن می عنایت

و اگر که مدت نیاد قرار
و کرد بود خون گس بر
مرو زلفت من سالار بن
بر کله تو بن نشست کجا
وصی محمد ولی آنکه
چنین گفت می خج
که از فتوی رسید کجا
سیا بد ز و بنان بندیک
نمی نظار قدوش بر
چو بود کدی پیش کجا
برایشان کجا هم داو باز
هر سید آن سب
عین است حکم رسول خدا
و باره سید و کار خود
کنیم آنچه او گوید حکم
نوبت که حکم مطاع
بود را بود یکدیگر بن
و و یکم که او نیز نامی
بود که هر که می بیند
بود پیش آن بن اعبا
حضرت سید علی شریف است
به تبلیغ این حکمت نمود

بود چار سو عد زنها
که در حاشیای بند بر سر
بکامش کسب در کار
که بر قلعه کوه شیر زمان
فرورد شب قطع سید کرد
ابو کجا بر دلان حسد
بسیار چنین گفت آن
زین اکنون از آن کجا
که بغیر من او بجای دید
چو و آید باس کار خود
ست و ند با هم بر می نماز
چنین داد باخ اسر
که من از تو ستا کنم
که تعبیر از می شد چه
چو بار که بسپارم در
با و داد آیت رانی تراغ
کجا که کشت زیم و بلی
روانشد سبوی صر خدا
مناسک کجا آن تیوان
که بر کشت آن شهر با
بگفتش کالی شرف است
به تبلیغ این حکمت نمود

کسی از این از هر طرف در
همی بخورد بر کز بر می
ره باز در بد نام بی سبب
مرد است حق از من
بغیر از هر که در دست
درین امر باشد معطل همی
میرد این حق صدر شود
شاهام و کس که خا
بودن قدر او منجلی
بدین سرور و کین
زین مراد نماید او
در سنودی خدا باشد با
چو مویح مشرک چه مفضلان
طوبی خلق مسدا و یاد
چون در روی چشم خفت
بناظران مستمن کین
هر زبانه آن پنج سید
بسیست چنان که مایه
وزن پس بگم اعظم نسیم
در آدم کی مشرکین
چو می نمودیم امت
بجان غرور سرخ داد

و جواب همینان او

که با این بیت بدی مرا
رسیده از نفعه جانم
که شد این بار و زنی جانمن
وز اعراض تو یکدیگر نیست
سخر و ار آن نیست کجایی
کجا نیستی این حال طر شود
که نیست نبود از نیر و
که باشد ز کتک با من علی
خفیه برین مرت اهلین
هم و وعده من نماید
تعمیر سرعت پیور
چه عا عت این تماشای
رین حرمان زمان معنی
نمودند قالب همی چو خلق

رسیدن اسد الله العالی کعبه معظمه
و آیات رکعتی رخواندن و مشرکان را
از طوف حرم محترم رادن

بفرمود با ل عمو قدیم
چنین گفت با او این
بیا رخ چنین گفتی حلا
که می کردم انون توفیق

چو نقصان من کرد و ما بود
که در بعد لغزش اعتبار
بید گفت سبب لار و این کرم
علی لولذانت که کردم
چنین است حکم آن صمد
علی از نیست نمز علی
مکر قدر او بر تو معلوم نیست
بدان ای بوکر او را که نیست
وصی من جان من من
چو بشیند بوکر و خا من
رسانید خود را به بر یکم
همه جمع بودند کد حرم
که مد علی با شاکران
از دین این من نکشت

بسن آن به تبلیغ آن چنان
که باطل نیست که آن عمو
ممنو و اگر حکم حلال نام
چو مشرک زد این من

دردی مرا از لرم بسیار
که ناکشته و اصل مقصد
بدینان سبک است و غم
مخواری بوکر ز نیر و غم
سیار و حیرت حکم طاع
رو بخورد تو با آنکه ز تو بود
سایه من از دوی
تو او را گرمی بلدی که نیست
براد علی رت من نیست
نهان کنین وین نیست
موت آن نمیشد در گوش
دو قی که از بهر حج جانم
بجو کعبه جا شکت است
بلزید و دی کران کران
زبان کردید با شکت
همه خشک حج خا من
حکم حبیب خدی محمد
رشد مشرکان ز لال ریم
بر او خدایت با صدی بلند
که تا با این نسیم من شود
بکیر و این روم هم ازین
ز جبرین شکتی نزد

از بدتر خوش آن بی
بدانگونه جهان آفرینند
بگفتا حتی خدای حرم
کسی را که بگویم عمل بود
در کمرش کار از زبان برآید
چو کردید ما میمنه منقضی
مغرتر در حد و رسول
قدوم سبک مهریغ
لطیفی که بروی پسر بود
بیل نقشه دارم از زور کا
بروید باغ را باز کن
چون درین صبح زین
بهر سوئی زهر کوثر شال
که آرد بی از شراب طهور
بیانید باز و بی زین
در آن زمان که گشتی
ما هم بد جای هر گوشه
بدنم بد به جام و دهن
چندینت راوی که شاه
زودتر کن از رسول خدای
بر خدای بان نشسته عرف
که خوشی آن مشک است که نم

نفس کشید و فرود است
برهنه طواف حرم میکنند
که هر کسی بنده گذارند
زهد بد و نترس عورت میزند
که در کعبه یک از ایشان نمایند
بطحا به ثروت انداخت علی
در انکار کرد و خدیوین
بجویند به هر کس که
سخ جان گشت و گوید
آغاز درستان سورجی از درگاه کبریا در شان
فرزندان صاحب لافتی علی رضی علیه السلام
از کلهای لوان را چنان
بساتی بگو آیمای و حور
بکن صفای لولوشی احو
بر نیکی بیاری زرم طرب
دهه جاوه ان محفل اجاد
بدنه حریه زانی خود کور
کون درم بره روان
پس ز چند درجی زمین
ز تب بهای مبارک است
رضیفین که یکدیگر
بدن عرق نضو در صفا

در کرد بدتر خدای دود
ز روی غضبش و دل
بدین تیغ شمشیر خنوم
ولی نکه همراه پوشش
بخو یکدیگر میخواست خندان
بیاید از شرف است تمام
رو کرد سالار دین ازین
ملکات کردند باجهان
سرم کنون استانی که
بیایانغانی کلمه می
بروید با نرسای آن
که بروی بردش کعبه
کنزدان علی طین فردر
همه سبته سزای ز رخسار
که رضوان کشاید سبالب
بگردار ادانی اوقات
بکن چینه مغرم ز خدای
بسن کوشندار یدای معانی
همان برج قطره بر اسرین
سان کلان بهایش آفتاب
چو گوهر که بهلو نهند در
چو زلف که بزمین در سجا

که پند زبانی از بجهت
بزد دست ز نضو لفظ
بدلها را از خرقه افشا و بس
گذشت ز طوف صحرای بیرون
شد از صفا و جریه کلام
رسیده حکم الهی کجا
گرفتس مشربوبه ز در زمین
که کجای دور و وفای کجا
که امید بهانهم رسانم
بیایانغانی کلمه می
بروید با نرسای آن
که بروی بردش کعبه
کنزدان علی طین فردر
همه سبته سزای ز رخسار
که رضوان کشاید سبالب
بگردار ادانی اوقات
بکن چینه مغرم ز خدای
بسن کوشندار یدای معانی
همان برج قطره بر اسرین
سان کلان بهایش آفتاب
چو گوهر که بهلو نهند در
چو زلف که بزمین در سجا

حسرت بگوید بی اشخوان
باید در پیش نوزان که
ز آن از حقوق همه
آن دو حکم نوشته اند
و عایش لغز جانت
آن دو حکم نوشته اند
علی بود ز هر حسین
تا هیچ در خانه حاضر
در بود شی و جنت
باز شد کند سوخا بر
پس آن رو چو ایم
سیار و آن را شده و یا
تا دندانه طری نماز
چنین است که آن
بست از رحمتی اندر
شانه کان لطف زین
که کرد مشکل شکل
شده و بیایستد
چون فرمودت در سرفراز
که ایچندان سخاوتم
نهالی بدست زایان
رسانند دست زرم

دوید بدان که در رسم
جاسید و بسیار که
حسین حسن عطا
بی شکر آن زه که در
باشن آن دورت محمد
بی شکر آن زه که در
در کفر و فقه چار و دو
که آن شب زه که در
کنندم ستم بر آن
بی آن که زهر
غصه بر زهر بود
عجمین سافتن تهرین
آن کسین سب آن
دولت نوزان
بزدیک قدر و عطا
آن عظیم بنوا در
رو در در خاشخ
چو ز جنت از طاعت
بنان سست سرت
کلی سگین غم زورم
که آن قن و تمار
بدست من عاخر نوزان

چو شیر خدای حمید
مکتبای کریم محمد
ز آن وقت این کرد
در آن کشند با او
چو افضل برود که
آن مذکورند ایشان
بود قون یک در آنجا
بروزفت خاد شیرین
که آن کنار دانه
چو کوشه اشرف سکن
بهودی مکر مدان
مشای هم نخت کوه
آن کسین سب آن
دولت نوزان
کسانیک در شان آن
وزان می حکم آمد
چو سگین نعلن
سیار و خاتون
خرد شده این
زهر بخان ناوان
نور جمی کین
ریشام صدر در هر

حکم نوشته با حال
بکن محمد که نزد
که صحت چو محمد حکیم
همه دل و با عید
سروین بنشیند شهر
که یوفون بنزد
بی شکر آن نعمت
که ناچار بود
بروزد مکیصل
همه در کرد
با و داد مکیصل
کلی هر هر یک
بدرگاه حق
بلان بدانند
و لطف آبی
سوی یکی از
نماید سوال
بکشته و پس
بدر دیکه سوز
که کسب معیشت
که بهر خدا
نیاید جوابی

شماره بر که کنون قدم
چو سیر خواجه از او رسید
چو آفتاب و خورشید تابان
در کز میسده ام دست
فرست او بفرمان در میان
در کز میسده ام دست
بگفت از من عاقلان تو
زی سر روان ز کز کای
بود بر شما خسته می
نمودیم نام هر چند
که هستم ترش ز بر کوه
پس آن سخن بیان توان
بطاعت بسیار و ندرت
گرفتند ز روزه غم گسست
چو خورشید مانند رودی
چو خورشید رو کند مستعد
بیاید قدم کرده از سر
سپاورد و خیر است در زمان
که نگاه از پشت دران
قیمت طالع صغیر بسیار
که در پیشا خویش جانیم
و کز بر روی لب میسر

که است این خاندان گرم
را فطرت است بسا که کشید
با و در زمان زحم کنان
ترا نامی حستم بی نیای
که بدیده اش آن با تو
شکل بر راه دینان
چو آید بوی صفت در میان
نزدیم که گسست ز شیند من
که ز سپید کس در عاقلی
سخن او هم شکر از تو نه جز
از آن روز جانسوزی ز شینا
شما خوان برار بر منمان
با آرام بی اضطراب است
روز دوم من در وقت
گرفتند دم در سجوی
سراجم افطار از آن نمود
که در او دم کند منمان
بیش می ز بهر افطار
بر او در فریاد دل من گرم
صغیرم بعضی و قسمم با
بلبلان بر تقیایم ده
ندامت ازین دعا میسر

سما در جمعی بر احوال من
بمان من من آن که در پیش
کافس سخن خندان می و دور
چیز هر بد بدایا می شیر خدا
حسین من من بصف
از ایشان جو او در تظلم
که خاک شما را خدایم
که در در و او بر من در ج
خندید و باسخ امان
که منت گذارم از کار
که بشد عیون من که قسط
نمودند فطرت ان با
گذشت است از زمان
روز دوم من در وقت
بر و رفت کس کس
در غیبت کجای خدایم
در ان شام هم است
نشدند سفره ه این
چنین بطلب خویش کو
نه مادر من خسته زید
نه خود در خور آنکه خندان
رخت بد خود ندارد

که دیگر مرا نیست با من
گفت بر زلف صاحب
باز من آن که هیچ تر بود
سپید ز جوش من
نمودند بعبت ام در
زبان مبع و نماز کند
سرسخت لال منی گرم
رساند ما تا حاجت
که ما را کمن منفع زنگام
نه خواستم کجی با زانو
که در رحم از روزیت
فرخاک خودم کار صفا
بروز در کبی ظهور و سحر
که در زردی من ساجد
ولی خدایم با انکس
کلی ز ملایک شکل میتم
رساند من چون حاجت
بدان کجی بکند که طعم
کلی اهل بیت سوخت
نه از اقربا عیال منی
نه بکسب من حرم من
که برکت به شام زنجی

سخن نوان

باز با بنید که آورده
سایه سوسم لطف خورشید
در پیشان چشم خورشید
راوست که با او
بود و او با او لطف کردیم
دلیلی بی خدای بود
بسیار گشت خوشدل تنم
تا خوان گشت بر او نسیم
بسیار در طاعت کردیم
بسیار در ذکر و توکل
جهان جمله از خود یاد
بر روی و کانهها کشود
زاد شد خلق از جا بر روی
تقدیر کند هر کس از پیش
بسیار کم باز داد و داد
یکی را شد از توکل در عا
توفیق حق کرد در عیال
برداشتن از اهل
ولی صیبت شد هم نشستی
برای همین تبت کردن مقنا
دلگه باره ز هر خودی بی جا
که از سرودن در بنه صیدا

که بوی ز لطف کرم بزم
که ترم حکم خسته و سینه
چنین گفت با بلخ و کتبا
دور رود از بروی شسته
بسیار که صند کردیم
که خزان در کسج ترم
گشت چو سیاهان بی
بسیار سوخ نیانند کردیم
ز توفیق حسانان بگردیم
بدل نیست روزه که در
بسیار بهین شدیم در
که گوشت حال باز کرد
بسیار جستجویی از هر معنی
که نشد از یکدیگر نیک
یکی را توفیق هر کس
چو دمی بر می فکر بر جان
بسیار مدلی امتحان مهر
که با دست ترم متع کسی
در پیش منی دست می زانما
بسیار در زمان کرد خونی
که ای دل احسا وجود

سرسخت که در شین
غصه صفر جو را در سینه
باین زق طیت که کرم
لطف تاین کرم ناست
بسیار ترم باز عیال
بسیار ترم هر روز شعله کان
بسیار ولی خدای رود
شودند با آب قطار با
تن بی غنای شده تا بوان
لطاعت رسانند شیب
بسیار که بدن است صید
بود از بی روز و آرام شب
بسیار ترم بهر عقل آن
بسیار کفایت هر کس بی
در از در شمشیر تیر باز
در پیش کس کم خدایان
که تا که در شب از خواص
تن جویش باز دار دار
چو انشب که از نذوق
نشسته بود بر روز و شب
یکی عاقرم نام توان دار

که کام شد همه در دست
دل مهرش ز شفقت طیب
عطا کرد ما از لطف عمیم
برودت از خانه سخن برست
خو بست خفی رسا خدا
و کرم و فضا و اولادمان
بگفت تا بخود شیب و کفایت
ست و نذای که برای نماز
بصدق و تقوی آن توان
بافروختن چنان هر کس
بسیار خفته کرمست هر کس
بسیار اشک را در سال آن
بسیار که در روز و روزی
بسیار جاکه میسر و هر کس
یکی بهر دنیا یکی بهر دین
بسیار از بهر فطاش کاش
یکی از زکات جان جان
بسیار در صبر ممکن چون کرم
بسیار در اطمینان و کرم
بسیار در فراخ از طاعت
بدان نماند نانی لب
بسیار در قلبیت و کرم

گرفتار در دولت است
رود روز در سخت دور
نه بستر نه بالین خوشی
دگر هر روزی که خوشی
زخم بود فرض حالین
جنس گفت با لعل و شکر
مکلف این باقی که در پیش
در آن امر خیر بل او به تمام
بمان کرده کویا هیچ
بگفتش که ایشاه فرزان
که ستم شقم بود ز خرا
برفت از پیش رخ کویان
بسیار که کلبه عت که
بجای گشتی سیکل درین
ولی ضعف بود به پیشتر
دگر بود باقی تفاوت
در بخار نیکو مایل های
ز مادر پدر تیزی منظره
بلی می کند که در جهان
بموند با و آن در حق
شب تار در کجور طلعت
پدیدار کرد میان تاریخ

بجاری رسید فرزند
شکسته بر بال افروخته
نه سود می بد که گنم و گشتی
نه آن بود مرد نه منعی
که بسیار نکست اجالین
که مار سه روز او را جدا
رفت در پای کردن
مؤذند در سنت اوقیم
فرد تر زمان سیر آن
که هستی شمشاه هر دو
توئی راز دار چه خدا
سبوی سز با بر آمد مهر
نه نفس عجب در دل خاطر
که بر قوت شایسته من
بذات شرف شبر و شیر
که سر مار بگشت صدمه روز
در سپاه انصاف بر کنی
بمحض رضا جوی کردی
چنان شد به بار جهان
معروض بارگاه احدیت
نزول جبرئیل علیه السلام با سوره بقره
منور شد آفتاب الوارح

فنا دم ز قوم و قبیله جدا
سرد تن برهنه که ستم
بمه شب حوسل طبر لم نظر
کنون بر روز او مینان
چو شیر خدای را دیده
باین رزق الهی او داد
باود اذ بان از دوزخ
بسیر آنچه جان شد ان
ولی خدا نیز داد شرح
ولی خدای تو نیست
بجو خوش سانی نه خردی
در ان مقام هم روز کردند
ولی بود از ان قائم بن
بطاعت الهی رو شده گویا
که بودند درین شرف
چنان گشته بود بهر سوز
از نشان ان سن ان غیا
رواد ان سن ان خوف
بان ما توانی و ضعف
شستن العمل صمد سر مار
زین روستی چه چهره
زین روستی چه چهره

بذل غری شده به
زبان ترا سفت ان
بسیار چشم من ز چشم
که چشم میخاوه بروی
شکر شرح از ترجم حکمیه
که انرو دهم رزق مگر با
بد نیکو داد و روز داد
که گشتی از ان اراد شد
بدان کفر بود حق در کتاب
برین محمد نوی فرزند
بهر خدا قدر و عزت
باب آن شیطان خرا
که بودند سه روز و سه
که با صفت آن دو جان
در ان وقت انهر دوازده
که ترجمه کرده کل خط
کشیدن بره رضا خدا
بمحن خدایت شد بر
بسیار این مذمت در نما
بود قوت حایان کفر
چو بگشت تم زده بگشت
غلامان کسین مومنان

بیش جفا شد نظیر دار
چو آل محمد رسد
بیتین سجده طلب
ملک تشایان کرد نظر
بر کاه از نهادند
بر آسمان بنی سلف
مردند تا در کسب
در رفت آن کجمن بل
بیل نفعه را در داد
طفت رعایت تیز و لطیف
کار لوغ محفوظ کید فرا
کسی را سر و سینه بل
بگیرد بر در خیر الام
و کز نبراسه در حسن
را نعمت جنت آید پیش
بیش دانی نامدن وار
بیا مژده شمع احم
بر خواند پس بلقی
ببین کا حوال شمرده کان
بدانست نگاه روح الهی
رسالی سلام در دو بار
ببین آن ناره مشهور عطا

بهر زرد دل بر حسین
بگم خدای علیم مجید
شد زانی رون آن
شد آن عمل خیرین
شاخون آن سرور وال
شد نومی شاخون شاه
که عرش عظیمی در غنما
زهی قدر و اعمال آن
از آن سوا طعام آن فقر
بفرمود در لوس محفوظ
رسنا با سوره بل
که در بکفایت
بخواند را در هجده
بگوید حال حسین
که آنرا کند صرف مال
گفت آنچه فرمود پروردگار
نمایان و هم طرب علم
بنوعی رسول خدا ان
بیشین مان کرد وقت کن
خسبست حکم جهان آن
بصفت جمده و زهر جید
که آورده ام سوره بل

دران هیچ اعمال بل
میساکان سماوات سبع
چنان بود آسمانها ز ذکر
ز عرش و شرف سر درشت
مدح و ثنا با صدای بلند
بدین خرم آن عمل که بود
خدای قدر علیم عزیز
نماند بی محاکم قفس آن
و کرا آنچه خود روز حشر
بسی نگاه زور کا دست
که آنروز دشان آن بجای
در کا سده از طعام بهشت
بدرگاه پروردگار جهان
فرستد بی را بنور شری
علی دوستی بخورد حال
بکین لمح از تخت عرش
رسا اول نقره با الهام
در خاک کرد و نشاند
همه بر حوال ایشان
کسای قدر بخیز از محبت
بگیر حجتی حسن رهبر
بخوانی بر شان کجشی بود

ملایک سر در بر آسمان
بسیا فرخاک خورم ز طبع
که باشد خدایان چهار
کرده همان بی کعب
ز چرخ کمر حجتی در کشته
محض ضای خدای درود
که پوشیدند خوار بر زمین
بخود وقت کافران
که از آبرو ایشان عیب
بیز بگونه مامورند حسرت
و کس بیکس بل آن
که از اهرم دستت شتر
کند بر آل در ایان
بندد کسب الشاد علی
چو بشند حکم جهان آن
ریش خود را بروی زمین
بسمع هیون خیر الام
که باشد زبان خرد و صفا
شکرش روی بک چکید
روی پس شان فی محدد
زنی بوسه بر چشم و روی
باین جروان بر مجید

پس چنان غمگین
کفی خار خلوت کنده
رسول خدا با کمال
در آمد ز در بحیر
نشسته برین شکراده
پیر ما در آنده سر
جیغی زین برین
برشای نمودار کم
بیاید باین شکراده
کشور مفرکان
بچای ندر اینده
پس ز حکم پروردگار
پس ز شکران
شد آنکه ایوان
طعمیکه از خبث
نشسته شرف
بان طعم لذت
چو شد سیر از
چو از سحر که
اگر در ایضا
که با آستین
توفیق می

که دولت دنیا چنان
سنا دل نماند آل
تشریف برین
داون از قبول
ز بس صفت
هم که حال
چو حال ایشان
بپوشیدین
بنام و نیک
نمودند آندازه
ز شفقت
تجلی فی
سایه صمیم
سوی حمزه
در آن حد
بر اطراف
نشویده
فی شکران
ندیدند از طرف
دل چوین
بود آتین
ذکر در استان
سال و قلیع
از هم از جوت
تقدیر

با این ز سر کز زمره
با ایشان کبوی سخن
تشریف برین
داون از قبول
مجدید و کردن
چو افق ایشان
در آید ال
سلام و درود
چو در کوشش
ببازید دست
بدان حال
چو آن ای
روا شد
از آن پیش
در وقت
گرفتند
بقدر طلب
بدرگاه
که روح
در آید
ازین حق
ذکر در استان

ترا کرد مخصوص
که بود آن
ریشه بفرمان
بدید آنکه
برشایان
زین فی
رو نشد
رشد با
ز توفیق
گرفت آن
بچشم
که کرد
که آن
بجکم
گشتند
مستغزبان
ولی بود
بر فتنه
بجای
نداریم
شد از
شاید

بسا نزلت سماع نزلت
در طاق بخار نشت
چنانکه در آغاز مرغ
که زده اندیش زدگار
یکم عدد در بابش می آید
توفیق حق برکشتم زین
نصیب کفایت می آید
تا سید رود کار قدر
مانند نصیحتی نامشود
سدا یاد از یاد چون سید
بیزیرت برافروختن
با یک یک است و بس
رسمی که فرمود در کاردین
از ایام سال هم پیشتر
در اطراف حرمین گریخت
سپاس حق به روز دل
چو خورشیدان سپهر
که مجوزان کله باند
عبادت کنند خجین
با قوم معوث و عدو
کامیاد یا سوان جواد
نمودند اول سبب خال

دور آوردن قباوس احرام کرمی دست
نشتند و ده اموز روز
ز سر خمیه نضر کعبه
بر آورده است می بار
باب نضر کن نمایم
تا نیم تمام تو فایع
خلایق زهری دار هم
شد سلام در طبعها
جست با کشت بر جان
روان دراز نک نمیه
شاید شد احکا درین
نخواست هرگز شکر
برین است از لطف جان فرین
از نوار دین محمد نبی
فروغ که کتب شرح
که جمعی کثیر می لغزین
یکی نامه شست معوث
کنند آنچه دانند که صواب
ولی نیست چنین

طلب روح سبب پاکیزه نمود
که استیجاب انجام لبر زشت
نماندست ذوقی در کعبه
زبان هر چه چون هم می
از کوشش آسمان کبود
بر اشرف خلق می آمدند
چو کا که بس کفر برادفت
بر آن بوم بر پرت بسی
کس آنچنان کشت در کفر
شاید از کفر برادر که با
از آن شدی سر در آید
ملی آنکار کی بی نشن
نامه نوشتن اشرف پیغمبران
در دعوت نمودن برین بسین و آمدن
و صلای آن قوم سجدت سید المرسلین
باین بین بریضای علم و دود
کنون و آسمانی نام بر آن
در آن روز بود و در آن
که عیان لغوم با جعدتن
چو خوانند که متوب خیر است
در شان سگسین اشرف

بسیار نغمه ای عزیز خاطر
که زده بقطعه جا نغمه
بهر جان پاک هر نیاز
فشر دست چون در کعبه
شوم مست دل از موهو
ز جبر است آن هم روز
مشرف بشرف و نشت
پرت سید سکان بخت
غزاین احیره و کمانند
که بخت می بخور کفر
که تا نام آن نگردد برین
رسان می پس آید
که صانع است و شوق
خجین فتن خیر البشیر
بر اصلاح العباد نیست
که آرست از فادر گل
رزوی مین شرح آید
که مشعر بر حمد جان
سخران که مبارک است
بدرگاه سید زارین
بجستند بر پاکیزه
که بودند متمسک و صاحب

یکی صاحب کلمه ختم
بسم صاحب کلمه علم واد
بر او مرادری کی کر نام
چو شد چند منزل راهی
در راه بسر انگار
ز خوشی در تو بچونود
محمد همان تم نسبت
برادر چو بشینه زو بخیر
چو بشین خیم دان هرزه
همه وقت عزت هتیا
همان لحظه کردی از جوی
بصدق صفا برانجا
بشی دادش هم برای جوی
باعزاز او کرامت بخش
کوز کرد چون در روزی صفا
بشهر مدینه چو داخل شدند
بگفت ازین لباس سفر
بسر بست عمامه های ری
مسجدی بود باو نشان
کرد اتفاقا پی پیر خلیل
کردید میان رسولی خدای
سر هرگز ندانید باز

که عاقبتش نام سر مخیر
ابوالی در شام او لقب
بهدا و ندا انصاف هوش نما
چنانکه که وز می تدبیر
مردش بی بود از آن گفتو
ملکفت اعتراض نه هر چه بود
که بکس بر مقدم ادوا
تعمیر فرزندش لیسیر
که آری ایمان کر با او
که در سیم ماست مانند
روانش بفرود سوختا
هر سال آن گفته با هوا
دشمن ماست کین خطرا
آمدن نصرانیان طهارت سید المرسلین و
توجه فرمودن سید انبیا و ائمه و مفسرین
آن قوم و تدبیر کماست از سرور او صفا
فکند در حدیثی بری هر
بدست اطلال کرده است
که نشد بقوم دامن کشان
کشیدند نظر نشان بچنان
مخودند و رسولی مشرق
نغمه و سید فی بیج بان

دوم صبا هوش ندر در
بسی مضمیر و سلطان موم
در کرده تن اهل آن سخن
ستور ابوالی رت بدار
ملکفتش ابوالی رت بی کس
بسیخ ابوالی رت کفت
هاست این حمت کرد
ملکفت تو نصیحتی دانی
نماند رت روم سب
زور کرد چو فرغ شد سینه
بدرگاه خدام خیر شبر
چو افتاد حتمین حکم الهام
وز این ان بر شهادت
چنان دامن بفرود زان
بدین وضع نشد املک
مخودند بر عاقبت سلام
ز شمس مسای ال کدر
نمار می بین با این سخن
نویسند بنده چون از روی

ملقب سید مدیک خدای
باو متفقد اهل انزوی بود
بمزیر نمودند در ان
ملکفت ان زمان کوزنی
مخودند این تو در ای سب
الگاه باشی برادر
که ما و این شمس مضمین
برای جویان ری باو
بفرمودن کین مومین افتاد
بزرگان مومین بر روی نمود
رسانند خود را از دست
ز روی ادب روی سلام
بسی شکر لطف روی نمود
در صفا بدین برادر ختم
رسانند از راه نظر نیان
باید شمسین نمانند
که بزحاک کشتی کشته چو
در کجوت خزان انجا
جوانی لغزو و خیر الهام
ستادستی برای شمار
رفند پس بر دیگر شمس
اول نشان عفت معلول

انزوی

بشنیدند که شکر نهان
بشمان بن عورت گشت
مغشبه ایرون قدیم
سکون دیدار بی مغفرت
با بر سر صفت بد اگر
سپاس بگفته این چنین
ببینم تا دور کوید
شده تیغ بر اهل کفران
ز با جسته تدر کار
سپاس بفرمود شیر خفا
از میدان که در دهن
تیر گذارند بر کین
چو خان چون غنچه
بایشان بگفته او که گفت
چو شد روز دیگر بر دهن
رود که شرف نسیم
خوگشت در حال بر یوان
کجا سیکر خورد نفوم بود
ز این پس اسلام دعوت
بر سعیت با و آفران
که بدیده حال حق گنجان
بفرمود موسی رب و دود

برفشد فکند سر به بر
بد نفوم را زینا طی است
محمد خلق عظیم عمیم
مسکینم از شام سوره
توقف نیام چندی و
که خصلت خوبی آید
بگویم آنکه جواب
استیسه این که در انفا
مردیم را میوه خفت
نهندش لبس حرره طلا
بود نیز کرده و بیکان
بدان که رسمت مرا
شیدند از آینه لشکر
استیسه و زندان کسار
هم از لطف کس شش
مزدند کار قوم جهود
که در با عیسی چو داری
خداوند منزلت حق است
که او بی بند آمدند زود

بفکر او نماز دنیا چون کند
برفشد جبرانی امیر کرد
نمایم باز آنچه هست
که میندگانه از خوبی
و گرفتاری بود زینا
ز ما باشد گاه تر بوان
بیر آن هر دو کیل بر کمان
رشته کین و شکر کند
ننون بر تو کوی کویم با
طاست بر مرد و دین
ریشه بر پوشش خدمت
در آید در مجلس گنجان
فرخاک مسر و شادان
آمدن لشرا اینان روز دیگر خدمت خیر الانام و
جواب سلام و بعد از قیل و قالی افرایشان تفصیل
سنا گفته بر
استمال
بندی و در چون وضع نشان
بفرمود روی و ندو مانی
بفرمود انام حجت است
سپاس بگفت شرف مسلمین
جنس گفت کجا استیسه
بگفت استیسه کجا از حیره

که از باجی اطار بر دین کند
که زایشان بگویند بر کار
خنین بر سر کین از خفا
شما نیدر می که باست کوی
بگویند باست کویم با
با و در میان ایم تخمین
برفشد و گفته با تو بر
بفرمود می شهر خود طنبید
ز مصلحت جسته سپهر فراز
از انروی ایشان که داند
سازند کشته بر سر است
بگیر و سلام و دهن جواب
از باجی اطار بر دین کند
آرژنده دیسای این
بگویم کیمت مردان
که فشد با این خوف جا
جواب سلام از کرم باز
که در عیسی هم بود همراه
بفرمود از جین و مانع
و انمور باب عیسی
آیا بد بود و را کوی
بفرمود که در عیسه آید

که در همه کان خدا است
که بنود جوانی از خود ببرد
از آن عده فرموده است
نمی آید را بود در خطا
که هیچ آید بودی
پس نگاه جوختن
بسیار بدی فرستیدگان
وزیرین قار و اولاد
چون حکم فرمودی قوی
نگردد سلامت
از او که مقول است قبول
پس نرو زنده ماند
که گیرد و چون شد
بر آید که عمر و یعنی نمی
تقارن ضعیف با او
که بیشک بود و خاتم
بر نیامی قار و افغان
رسانند با سینه بر سر
بروز در صبح
چنان از فرعون
مردان صبح بگذرند
که روعه چون حاضر شود

منو است هر گویا بی پروا
ولیکن نام روز و روزگار
که بر جا و می بود نظر
ر چون حکم پروردگار
نیز خداوند غزل وصل
بیاورد بر زینب و خدیجه
نحو نیم ما و شاه زمان
نمایم با یکدیگر تحصیل
طلب کرد نظر نیان
بگر خد گفت تا که رسول
بدان بر بند که بود رسول
بر روز و یک قرار و افغان
با صلح کوشند در
بهر ای مردم حسنی
که در مدغال کلمه
چون گشت دید بر ای غایب
را درن سید کانیات با اهل بیت
دشیمان شدن نظر نیان از مشاهده
احمال و قرار یافتن فقه بر مصافحه
که کاه بود و غمی تکی است
بگم جهان بود بی نیاز
نماست که قهر قاهر شود

کافتن ساسخ چندین
در شهر چندین قلم گشید
برفشد از زایل کن
بروز در کربلای من
که از خاک خلق تقدیر
نوجون علم دار کی جوانی
بسیار بود پاره بان
نحو هم از در حق
برشان گشت آری
بسیار بدی فرستیدگان
بر آید به تعویب
چو در متر بود گرفتاری
چنین گفت ایصف زلفی
بسیار بدی فرستیدگان
در آید در آنکه اهل
مانند نظر نیان
را درن سید کانیات با اهل بیت
دشیمان شدن نظر نیان از مشاهده
احمال و قرار یافتن فقه بر مصافحه
که کاه بود و غمی تکی است
بگم جهان بود بی نیاز
نماست که قهر قاهر شود

که میزاد هم نبر لوی خوا
که از من جواب سخن
که افتاد بر روز و یک
سیار و آتیش آن
سیار و شل نام کربلای
با نگاه آری که حجت
در کربلای عزیزان
که بر شل و لعن بر کانون
شمن بار و یکدیگر
بجوایم در حق هم
چون کسی بر داده
نشد از بهر تدویر
که ما را بر داده
که موت موعود
بناید شما با گذار
چه در دم و چه در
برفشد هر کس
در اندیشه و شک
چون گشت خراب
چو در صحنه
هر قوم تهمت
علی و حسین
که میزاد هم نبر لوی خوا
که از من جواب سخن
که افتاد بر روز و یک
سیار و آتیش آن
سیار و شل نام کربلای
با نگاه آری که حجت
در کربلای عزیزان
که بر شل و لعن بر کانون
شمن بار و یکدیگر
بجوایم در حق هم
چون کسی بر داده
نشد از بهر تدویر
که ما را بر داده
که موت موعود
بناید شما با گذار
چه در دم و چه در
برفشد هر کس
در اندیشه و شک
چون گشت خراب
چو در صحنه
هر قوم تهمت
علی و حسین

باستان لغو بود سالار
لغو بود خیزش خاک جویست
سجائون خست شکر خرا
که بزمه نیاید که چنگ
که چون گشت بدترین
ازینوی آمد در آن گنج
کی گفت این نردان
نیز است جنبش بر
که میدارد شمشیر
دو فرزند بلند در آن
چو سفت شد که نام
بدان نافرمودی من
که خواستند که از جهان
چو او گشت بدترین
در آن نوشته است
بدان برافروزی
نشت او بگویند
که است و همان
کنون شما بادیدون
که چون بر میفریند
باج و ضرب هر چه
گفتند از آن

لرزان من پیشان این
بدست حسن و دلگشاید
لغو بود آید زانی هر
که بهستم با هر نکار
بر دام گمراهی بدان
از آنسو رسید ملک
که داد و دم من نمی
که چون سخن خود نافر
مجموع اول خود دست
بنی را چو دیده نور
بلزید بر جوی حسن
برون در روز انجوش
گند که با ایشان
تا نماند یکین اندر
که نقرین نماید بر آن
نایم با یکدیگر
تشنه در و نقرین
که چشمی بر ده زوی
که با شکر خا خود
عجب شاکس نایب
زندان خود را از
که مار در کاه

بر آرم دست بر برای
حسین علی را شایسته
بدینان بر آید و دست
چو سید دانش تو می
نقشش از دست هر
بر آن چو چشم
بجان با این خوش
و که نکه خود را کار
دو کوه که گرفت
ازین چارتن نزد
خسین گفت قوم خود
بخی کارنده آسمان
مورزید ز بهار با
زین گفت که است
پس در روی نظریان
چو سینه است
بخی خادو حق
من دین دیشم هر
نکوه نیز ز خوار کرد
چو سید پر جاش
بر شد نظریان
نماند ز ما هتاهل

در اندم گوید این شما
نشد برودش چو
بفرمود و آنکه رسوخ
بلزید بر خود سپهر
فردوسی نظریان
مورد بر پیشان
اغز و جیب
بنی راست خمری
کی را بدوش
خلق جهان نیست
که هست رسوخ
که می نهم از
که هر که نیاید از
که در شغل
که امید می
که القوم
بنو دین
ز خود بر می
در آید از راه
بشایان گفتار
بفرمای شوق

بفرمود تا نامه بیاورد
که میز راه را میز خندان
منو در بر عجز خود
بانیش بر کحله بی
بنا شد عجب کز لطف
بانیش بر صلح آن
شدند آنچنان درم
گرفتند رخصت بی
سخوانی و بلند زانی
و جوهرت شد و کوه
بر سقف کشت که
سیاه و بیا بی در
بفرمود آندم که
بخطیر و مینو
که بود آنم
خسین گفت یک سال
که توان و عای
بگفتند با یکدیگر
پس آن حاد و
کنند با عیان
چنین گوشت
بی داشت و در

که ایمان بدین
که ما بر کردیم
که با تو تار
که هر یک آن
نما می قبول
بگم خدا
که کفایت
و راندم
بگری بود
کسی کرده
هماندم
که که نکشت
اگر نمیدانند
مخود می
در کز دل
درد آوردن
منور می
که هرگز
که در دلم
و هر حاسد
نجا در درون
که آورده

چو دعوت سلام
بفرمود آنکه
و این میگذرد
بود جل عدد
بجستی آن
چو قبول
بگم خدا
که کفایت
و راندم
بگری بود
کسی کرده
هماندم
که که نکشت
اگر نمیدانند
مخود می
در کز دل
درد آوردن
منور می
که هرگز
که در دلم
و هر حاسد
نجا در درون
که آورده

کفایت فرمایان
که آاده کرد
که با چای
بسالی سالی
ملک
بر آمد
بیل ز عدد
روحانی
گذاری
سومین
مشک محمد
بدون
افاق
نوعیکه
که کبر
چو فرمود
سد و
همیکه
سنا سالی
نیکی
که بدو
پس آن

در اندیشه کار و بهمان
چو بشیند آن ز خیر است
علی بن حسین حسن
ببر پس هر جان بد
بیاورد نمودار زمان
گرفتند حبیب ای مجید
تا رجا هر که گرفت
بستی تو بر ضرورت
روان آن غبار چو برف
ببین بر تن ابلهیت منند
بپای و نظیر حیوانی
پس آنست و ابلهیت
نهادند سر بر زمین بنا
برشتی مسجد و دست
نظیر نمود با سر فراز
زی و دروغت نهی است
بره ساقی کون و جان
بجا مرزانی ارغوان
چون گفت بیکه آمد خبر
کون نده چون بی جان
که بر شود ضبط و خضعا
بی شهر من جان سپرد

شانه رتبه زوکان
نشادی را فردی چون
بذات مقدس که چون
که او سینه بشت قدس
بیاورد عبا یوحی چنان
خود او بل خود را بر در
بدو گفت با نوز و می
از آنها که رب علم تو
در کجاست از بر زون
که روی او را لطف خدای
از خاصه ارگاه خود است
و وسطه تون به خف
زبان شکر خوان با نواز
شدی بر در خانه رفی
بسجده بیاید بهر

خبرش عمل نزدیک
پس رشک تو کمال طرب
پس اول علی را پیش
گرفت آن با دهر کون
که هر چه بین را بگرد
در آنوقت با نوز و می
که من ستم را بهست
بفضیلت که مر حین
بفت این و برود است
بفرمودی از جسم با کس
بیا سکر آن نعمت بکین
از آنروز تا خنده گاه
پس سکر آن نعمت پس عظیم
بفرمودی ای ابلهیت بی
بماند غصه من آنرا

ز نظیر این ضرر منند
منود بهست شرف طلب
نشاید نورانی
دوران همین
بیاورد با نوز و می
که خود هم در آید ز عبا
سایح لغز و ذخیر
بظهورشان یاز نمود
بگفت بیکه اندر
باز خوشی سر افلاک
توان گفت هر شود
ببنا هم چو خیر بشر
بدرگاه پروردگار
ز رفی
بمراه او سوی مسجد
ز می رحمت توری نیاید
که افتاد هم در بهوی
بکس سر خوش بشود
زویا سو می خرد است
در آن دیس لادین
و یارین خج و نعمت
مخامیل را مرفض نمود

رسیدن خبر فوت باذان حکم من دست
نمودن آن دیدار مصیبت و در سندان رسید
ببنا شبر خدا را به کمال احترام با تمام آن
ز ملکین بهر خیر بشر
که اولک را چون جان
توان محض را نمود
غمم مرک باوش از دست

بسیار آنست که
چو وسعت سی و آن
پس آنکه حدیث می دو
بسکیت با فرقه ز خود

بسمت که از کرم گسری
که از قوم او آید
که از بل بخت نمودین
شهر داران آن فرعی
که ای شیرزودان و سر
سایح گفتن آن مشت
بر او فرین کردن بشارین
غضنفرین بدو بشارید
چنین گفت او که زود
فلک است مصفا کارین
دیلران بدو بشارید
ساید که کت شیره خدا
نی دعوت است توین
به بالمانتین هر که در
به شیشه کسی اندونفع
بهران پیر می میرد
طلب کرد عمامه خورش
چو شمشیر زوینت آید
دیلران بفرمان خیر بر
نومی مغز که زوینت
بتا سیداروشی زوینت
هر که زوینت بر او

حضرت ابو موسی شوری
گروی کثیری جاکمین
مقرب رسیدا کرمین
ندانست دیگران ز شوری
ترا زفته باید جاکمین
که ای حکم تو حکم بود کاک
که نقش بر پشته حسین
بچشم و انگشت خدایت
چونش که اک بشارین
چو در یای چنینی بازار
سرا پرده خیمه بر بشارید
سرا سخیام بر کرده بر بشارید
ترا با یاد اول المطفین
هر زود دامن بر بشارید
که دوازده طاعت کز بشارید
بجوایز ختم قبول از بشارید
بشرف انصاف اعلامی
که ای کترو کرمی بشیر
منو ند حاضر لای بشیر
بگوشش که زوینت
بر انجیت مر که چو بشارید

عطا کردی کیمت بکار
یکی سمت کرد اشرف
ولی چون انصای آن
پس در طلب که در خدایا
که بنیاد کفر از زمین
ز تو حکم ای فرمانی
که نقش بر و کن هر کاک
هر زوینت از زوینت
بر آمد برین کت فرود
چنین در فرمان
پس آن تکه طلب که در بشارید
بدو کت سیار از زمین
بخوانی با اسلام افکار
سیا موز احکام ملت
بشیر کن عمرش تب
پس نگاه از لطف
هرست شرفیست کت
پس آن اشرفیست کت
بر آمد غضنفر ز توین
سیا بند شرف برین
بشیر روی توین کت

بهر زمانی ز بهایان
بن عمر عیضا
چنان بود از کفر تا قیامت
بفرمود بالغانی تمام
پس را سید از ایمان
ز پاناسرو چا خود بهی
بفرمود اعدت کت تبار
برای انجیم وز او سفر
ز کت عقین کت شاکام
به بهر نزول شد و یس
علی ولی ز برای اذاع
که من میفرستم ترا این
کهای ره خیر شاد را
بکن چون برادر محبت تا بود
چنانچه چه داشت غنیمت کت
حسب ما پیشوای محم
به عهد انحراف فرق علی
بشدتیت خاص است کت
مکرم تزد خفی و حبسی
که از کونان قومی را زبیر
بدولت روانه سبویین
بسر حد کت چون بسید

مختار

مکتب کسب و آرزو شیرین
دلبران مردان کجای همه
دل جلوه از هم آید زین
بر پشت توران نهان
سیاه از نسوی شیر خد
چو خفا و چشم جهانیان
از نسوی جهانیان نیز
بش بر تو ز هر هفتاد
دان تا بهتری از روی
از سواد تو دان کن
تو خیز از بل فرنگی
غصه فرجی جانی و باز
سود کرده و شیخی در عو
ره حق انصاف که می
فرستاده بر نه کان
همه خلوت از من مایه
و کار که در میانیک از
ز عجز و دوی و ذوق کتا
بر آن در کجرات بی
و کلامی که کلام سین
که مانند آیت و بود
بلوش هم سست مان

رسیدن اسد کعب علی بن ابی طالب علیه السلام
بکجی منی عدلان و دعوت نمودن ایشان را اسلام
و آمدن آن قوم برین خیرا لانا م علیه السلام
نشسته بر زمین بکن
برافراخته را میت
بات و بر جاکف عدلان
کشته بر کشته و نیز بکف
بدینسان ساهمشان
بلویم بیان سخنای چند
سبلا را اقوام کف
فرستاد تو ولی خدای
که دلها می انده کاش
بفرستد صدق و وفا و
در این ما در این سخن
که کردی حق از باطل جدا
فرشته ها بخدا بوده اند
حساب از انست یار
را حکام ملت بود
که در کس گرفته است زنی
که فرموده از آن آفرین
تواند آیت است نمود
بیدوشش چه حق بجای

گفته بکف نزه ای در آن
پسته پس پشت پیش سخن
بفرموده ناماداران
و از پیش لی خدی محمد
که از مومنان این سخن
و از نیک از من سخن شنید
بر زک شتم داشت شایان
چو ایشان رسیدند از او
بفرموده آنکه زدی کرم
سخن آنکه گویم زمین
مکتب آنکه دیدار سخن
چو آدم چه یون و خدای
کنون که در فرمان
دایندگی خرد سپه کان
را عجز خدام خیر
چه جای پیش مکران
مضیعیان دانشوران
نیاید میر جوهر مجال
که در هیچ زدی لجه قبل

بش و ارجی بهندان
نمودند جمع ز بسن آتم
ز ره تو شک شد و شیر
بر فتنه آفتاب چون از
رسمش دل زد و کشته
کشد نصف کسب و این
یکی از اصحابی خود بر کرد
بسیارید دل بر مردم سخن
در صبح با خاک و کشته
و شکر شستن آن سکلام
سلامی نمودند از آب
که هست یاد بر آن سکلام
بفرموده ماملان را آن
ازین پیش جمان آفرین
چه بودی او و همچون
عجب درین امر ما دید
که پیغمبری است خدای
چه احیای متواتر سخن
که هستی که شما نیک
شمار فکر و اندیشه زود
که شمشاد جارا از آن
شینه دید که کلامی چنین

دگر زانی بن حسن نظام
بود صغیر ز دنیا بجان
و گر کز آن صدقانی بر لب
ز غشش برین جو صوم
کتون و این خود
دگر نایح حکم بخایان
سرد کر نامه عوزی کام
پینیم با او چه گوید جو
کفبه با بهتر خویشین
شدن منکر حق بلان جنان
ریش اول سلام درود
از و شاه گشت نظر عالی
پس آنقدر سر در او
شکر آنکه گشت بر سر
هم از فونی فتح در کار
جو بر حسن لطف تمام
در این لی ضایحان
که از شکر کان جی بهر
فرازنده را می طیف
سواران خود کجا چین
وز انسویاید در آن با
صلواد و هر صفت
صفت

وصول فرغ شعری
برستیدن کرد کجا جهان
که اورا پیش محمد رسو
غزوره و دین خضر فرود
گشت از وصوان کجا
چنان گزئی لغزان
گزین هر دو کس بر کجا
کنیم آنچه دینم آنکه صد
شینه نذر آن که از روی
نباشد بجز همین نطق
در این برین گشت
گفتش بر کفایت آن
دشت از برای سواد
رسیدن سرور او صیاح علی سلام با جسم من
و بر بدن آن قوم نسیم جلال قبول
مکون دعوات اسلام و منجر
سده که کار نعت
سکونت آن سرزمین
فشانده جان را فد
بجو در زده کرده من
وصی محمد علی که
انهاد مکتب دوسنگ

بجسد با دین امین
کارنده جلمکات
بسنش مفر سکو
شعاری و صدق
پیش کی سنگین
فرغش ملاهی من فر
گنون کرد برای دین
بایشان بی خدا
چنین گفت فرود
پس انصاف و حق
با سلام از خدمت
برین دین و عقل
چو پسته شد که منضمون
چو شند که آهن
و لیلان مردان
برفشد با تیغ در زور
روان پیش شکر
خود مدان صفت

در آن دالها کبر
از وصل از تو و صفت
شدن نایح حکم فرمان
دگر بر بلا صبر و شکر
که کمتر هر شی بود
شعاری و فرغ
بجو نیم با بهتر خویشین
سویقوم نشد در
حق است کفای او
سیا مدوی خدا پیش
خورد و نامداران
لال سعادت تمام
دش گشت رخ جو
بر کا هر دو کار
برای غنی شو
توشت و دست
از نجابت برت
که آمد بگرد
سوزند کجا بی
با ننگ نایح
لوی طفر
نفرمود

بسیار

کجا در بر کجاست زمین
در آمد میدان چو سر خدا
جز تو یک شایسته باغ و چمن
چو شیشه هم ز کم گفاراو
بگشای درویدگر عیان
ولی پیش کدشت با چنان
بضرفی زوان سخن گشته
ز این غصه زجا بر سر
بر آرد زاندا که خبر خوش
بیفتا در حال آن با مدار
با تصدیغ غم نگر کتفا
بدینگونه زوز باست
بنامید زوان مروی
در آید آینه چو آینه لفظا
ز یکدیگر آن شکر آینه
ز هم حمالان ز نگاه
چنان بین کشد در رخ
غصه زولی ز هم فرمود با
بسیار سلام تاوران
ز بهر که خوشی باشد
همی خید از سر زوان حی
پس کجاست ز گرم مز

از پشت زمین بروی زمین

زیم آرد با کرد دست دعا
مقیم کنان کفایتی جلا
بر اینجیت مرکت بکار
چو بیسیما فولا و کرد در
که شد نامردی بر این
که باشد از آن سنگ دور
بغیر یک دست است
لطیفی که ز میان برود
دو باره شده از زمین
مساز طبع بگردان جفا
شد زانی میست
همی شد زوان باه عد

حکم نمودن شیر خدا بر قلب سپاه
و در بیم با شیدن آن انجمن و باز دعوت
اتجاه با ایش ز راه سلام و قبول نمودن
ایستادن بر دست خود

خوش کید مردم و سخن
چو دیدند که دشمنان
گشت این غصه فلان سخن
نمودند طوعا و عمل
باغ از او اگر نموجت

چو باز یک بر کس آید
چنان بر که از لعل بر کجا
سوزن من کند با برید
وز انو غصه کار و کد
سبزه کرد و ز خوش گشت
و آمد به لاف و کرف تمام
نهاد دست حفظ خدایان
در آمد کرد در شخص قدر
دم تیغ زد و بس بر پشت
کینه نمکسرها اهلین
نخو باید در مهنوی ریختن
بروز جان زدم و لفظا
تخصم غلب همه حکم کرد
مانند اهل حیا قدم استوار
یک شمس بر هر کد گشت
کرد دید بکجا که آینه
نار و هشت با خیل کاغذ
سبب سید زین من با خود
ز خود آن مشورت زوان گرم
وز این پس زین بسیار
وزوش و دانش و سواد
سفر از او همگان خست

مکفته اول

عقیده در ملک است
مخ و نظریه های بکند است
شده راه وین که کردید
سایه پراده آنگاه که می
زبان آنکه جویم باقی
هم متفق نشد بر مشربان
شاید با باهلان بیست
در آن جبل ز بهر چاشن با
باز غنیمت جان کوه
بسیار مسلمانان شد که
عقیده بکند نام خیر نام
بسیار در آن دن برینا
بر آوردن کرد وین نمود
سیاساتی می بهم بر چیل
بسیار ای می که در ای
بیش بر این نشد که در
بره دایه سن بان مرا
بیکر عام مشربان
بیا هم بود و حج الوداع
چنین گوشت یک ساله
بهری سلام حمله نام
بسیار شمار و ضعیف و مستضعف

که ایضا خود غمگورم
که در هر کس هم با فتنه چو

آنون که خنایات صدم
سوی میگردن رنج خواندم

اجتماع نمودن مسلمانان در حدیسه
اسام انقیص و در آوردن بلاد را با طاعت
و انقیاد و شاد و راه وین

قتاد چون در میان
شد که در آنچه از کوه
به بندان وقت با راجل
ز این ضلالتان بر دل بجا
با نند که هر هم کسری
نوستن آن نظام سون تا
باز و خوش رخ کردار ما
که کوارد جمله مرغی بود

کسی را که شد بخت وین
کسی را که ایسین با غنود
بسیار آن مداران که
بناشد بر و رو که قیدی
اطاعت نمودند با قبول
چون نامه نزد محمد
زرد کاه حق بهر کس
دو دست مبارک بسوی

آن زوستان بجه احوار
در تواریخ مذکور است

بکن آشکارانان مرا
بکین فصل کلان بان
نمایند ساسی معان باع
در میان اقبال نصرت
فرستاد می کردین نام
بود آنکه بر زاده مستضعف

که کلان رکودار وین
از آن کلهای ترنت
که در شرح آن من
بفرمان پروردگار
که اسال بهر حج هم
به بندگوشان غنی

بکیشین است سنان کرم
باسلام دعوت کین کرد
چو با این حق متذوقی کبر
ز تو حکمرانی و فرمانداری
سهرش بیایم با باهل
بر آمد ز کوه و در آمد بین
زین جاهلیت چیست بود
فره هم نمودند ما کشر
شد آن مملکت جلالت
بر و ناز و خرد وین
ز خواننده مضمون ترا
طلب کرد یاری غرور
بر آورد و فرمود آورد
نظر کرده سیاسی
پهرا زاده بیخ شاد
بکالم غنی بخشید کام
باندک نمی کلان
که خدایش بود
پراز کل کلمه در کون
کج حرم غم را شرح
ز شرب وین بسکندرم
بیاید که از من کلمه

بنا سکت بود و در این
که سعی تو کردید که قبول
بدن بعد از این سخن
چو وار دیکه بلیکیم
چون نه فاصد بلیکیم
کج حرم کیم خبر لایم
ندانند نهان کردن سخن
بدینکه در شرح آید
که آن است که در این
روایت کند و حاجی عالم
کسی که در جوانی سگند
عیان بود چو صدق در
روایت کند راوی بی سخن
بر فتم برگاه سالار دین
چو شنیده بودم در سخن
که اکثر فرمان بخیل
منورم ره خانه سخن
چو منم بر دم او نمودم
کنیم سولی را دراز و
شعبان گفت ای کاش که
که بعد از این بر من سخن

خطاب

بود پیره نیز فضل فرج
بزر خدا و بزر رسول
که من شلم حرم جرم
کمی غسل حرم و محرم شو
گرفت موشه در سر نه
بود سخن تو این سخن
ذکر داستان حج العود
و مشرفه کرد بان امام
بصدقت مشهور در خان
که در عهد خادم نیز لایم
کواهی بغیر از حد لغه
بجای سخن بد نمودن
آن شایسته است در سخن
چو بر دستم پرده ازوی
که هرگاه بود در حد سخن
بد نصوت آید بر من
که ای بر شمس را تو کس
جواب سلام مطلق تمام
که من بودم از زسال
ولی بود چون در حد
بیا بمره من کن خبر
تو باشی که او من سخن

چو از نزد خادم خیر لایم
خدا را تو رضی رسول را
ترا نیز باید ز ملک
رسالی سخن این سخن
کشود در مضمون تو کس
ولی او بی هلیت نبی
بروایت نماید این بان
نمایم بیان با صدق
بر در دعوی نیز در بی
خدا لایقه صدق بشود
سند صدق در حد سخن
برای سولی کی نور من
بزر تو گرفت بیت سید
نمایم را آمدن اجتناب
نمایم قدم با بر این او
در معرفت نیز بر کس
بر رسید من این سخن
برش فتم بودی برای
فتم درون کس
بگیرم تراش صدق سخن
شد هم تراش بیت سخن

نویشت سخن مطلق تمام
که کرد از او حمد و ثنا
بیای سوی کعبه سخن
که در حد در حد سخن
بگم سخن عازم راه کس
که از این سخن هر سخن
نماند سخن هر سخن
روایت نماید این بان
نمایم بیان با صدق
بر در دعوی نیز در بی
خدا لایقه صدق بشود
سند صدق در حد سخن
برای سولی کی نور من
بزر تو گرفت بیت سید
نمایم را آمدن اجتناب
نمایم قدم با بر این او
در معرفت نیز بر کس
بر رسید من این سخن
برش فتم بودی برای
فتم درون کس
بگیرم تراش صدق سخن
شد هم تراش بیت سخن

چو درگاه عرش نجات
در حیرت بود بشیر خدا
من بر تو ای مونس زاده
سست شد من تو گداز
چنان مفرقت از درویش
حیض ای مجید بود
پوشش نظر بود گفت
بند دولت حق است
بمان کن یکبختی تو
به وقت نگاه سنجیم
نوزد مسکنش برین
من نیز مرد زنده سلام
بگمکش نیامد بود عمل
سواختی خفته شیدی نوح
بفرمود نگاه سدید
دانش ایان من حکم کرد
رسیدی اصحاب هرگز
بگفت ای خدایه بنده من
بگوشه کار می خیزد من
و از من بگنجدی عالمی
مفرز چنین راوی حق
که آمد در میان و جان

ز در پرده برود اشهر
ز روی کرم در سلام
سرسین عم خود از من کم
بناوشن حیرت داشت
مرا خواند شیر خدا درون
پس عشتی ختم قدس
که کند است بوی سرم
بضمیم شد از حیرت فرا
که آمد چنان تو در سخن
بمساک میناک بر ایان
سلاست لاری میندن
سینا از روحی این ایم
بگوشش دست غرض
کلامیکه ز خیرین
هر کس می نازد این سخن
نه نام بدو در دست
با وستی بر همان سخن
رسی تو هر کس با بد
بگویم کم می این سخن
سماکت من سید گم می

در اوقات این بلام
پس نگاه در مهر تمام
که هستی با مکار تو میکن
سستش سالین خود
برت شستم بر غنچه از
چو دیدنش کجای حق
ببین و باج شده و با
مسیر کفایت باوی نبی
عالمیکه و گفته مد با تمام
نیاید غدا از این سخن
بدست ملک و با تو برین سخن
بواجب نیام بر جان
پس از در سو من سخن
بفهم سخن خدای یس
بگو آنچه خود کرده استماع
برون آمد چون برکت
می در هم گشت این چا
سانی ز روح ان فی نبی
بگفت روز زرب لب
چنان درین بود محترم

بگوشش من صیدی
بگفت با او درود
سرو از تر از من میکن
بروز رفت و چو در دست
بشیر بدین پوشش کن
سرخوشین زانوی انصاف
که ای سید شرف
که او بود روح الامین
علی و معروض خلام
که از سالکان من پیش
بگفت با او سخن
خداست بر امرت مو
بگو که فرمود من جفا
ببندم بگوشش دار سخن
بجز بر این ازین استماع
شدم بر جان مهر
عمر از قضا در کی میکند
پیام امارت برای
که آید مرا بخاک عجب
رسید بر لب کج حرم
دیو کند از خطی من
بفرمان حق تر و سال

مازل شدن روح الامین بر
حطت سید الامین

چنین گفت بعد کاینست
سلا مست ندر کار
امر و نهی ز نقصان
دو حکم که مانده ای
بود حکم دینی ز زین
بود میوه صابیت که
ترا بید اول کج حرم
چه از بل شهر و چه
سین نامی و صلی بران
برهنگه که در وقت
رو نشیناید حی صمد
بود تو لهست مختلف
بدینشان شود که
کینه از کار عیان
بهر خود دین خود
منو بدست بدین
کی داشت خود را
ز بسک پشوا چون
صدای لیرن لبک
مانا یک گفته چو کل
ازین سوی بند
وز اسوبیا بد

احکام حج و تعیین تمام اهل دین
ز مرتب است بحار
ریشای بسایق
که باید رسانید
بخلت همان
نگرند که راه
زیرت بر دین
بری همه خود
که حکم وقت
منو نه حج
سوی که با
یکی گفت
و شد بسو
تنان که
که بود
در حرم
باق هر دو
از زیاد
رسیدن
دین
باید

نمودت بعد از این
تمامست حجت
یکی حکم
چنان حکم
نمود بوزند
صلاد روی
بایشان
چو شد
بفرمان
مغذ و اصحاب
یکی بود
سویق خون
وزین
وزین
بقربان
بسی با
نوکھی
رسیدن
دین
باید

که ای عجب خلق
که کردی تو
کنند ز تو
و دیگر
که کامل
بجاشان
با صحن
ز فرزند
فرستاد
برآمد
که بود
یکی چاره
چو در
شرف
زبان
کی کرد
نهاده
ز بسک
به خود
شیطان
روشد
بشد

در میان که بود در ماورای
که می بندم احرام برت کج
بیش از بجز نمودن که بین
در کفر با مومنان است
وزن این از آن در آن
پس در آن با و غیا تم
آن هم برای شکر است
همه بکار شکر است
عزت در راه در راه
هری هر دو سوسن می
بنا شد بر در کار و دو
برین است با خاطر بر سر
باید بر فرد و تم
سوی کلام بجز کرده
درین گفتن کویان
چو کجی نیاید ز نیت
نقصیده که است بر
چین است هر دو سوسن
در این بجز نمودن که بین
که نقد و بدی و بدی
بر احرام خود با نیت

به شد احرام برت کج
نقصیده که است
که شوق قد موسی لاری
که قبل از حج او را
یکی مرد اعتبار متین
نقصیده که است
طلس و دالوز فاس
کشم آنکه در میدان
روا در هر حجی در
که دل زرد و سوسن
است با نیت در
سرفش بر نیت
چون در پیش آن
رمان بر لطف
که رفتن بر نیت
که چون استی حرام
نقصیده که است
نیم نذر حدش
که همراه دار شتر
بود شتر شتر
بود صد تر افغان
است که خود بر

نیز که احرام برت کج
بسی زهر قربان نمود
ترا کرده میان بی
تا جمله باید بر جان
که در عزت منزلت
ز دشمن سپه سپه
ز سر مسکندرم در
ولیران کلکش در
صیفت می شمع
می شوق بوسی
سند خود بر سبی
که ز راه آمد علی
شوق قد موسی
شاخوان مدحت
بوسیدش ز نیت
چنین داد با نیت
از نوری نیت
بسر آنگی شمع
چو بشیندین
تو کردی با هم
بدان نکره لطف
بیاورد و غافل

بفرمود نیت
با هم عدلی شتر
لکج ازین پیش
که حاصل کم
طلک و بدی
بال غنیمت
در این کس
بماند ز راه
چو با بدی
در شوق طوف
دران است
بر که عیش
که حکم
و صی
بر و کرد
ای شرف
که می بندم
با نیت
بر آورد
بماند
تو در بدی
که نمودم

مشاوره نمود و در این
بفرمان خیر بشر است
روشنی است که در
چو آمد بنگاه فرغین
بدر آنکه چندی نبود
برافتن طبع سال از آن
چنین است موعودان
گرفتند باس این چند
که موعودان می پرسیدند
که از دنیا بیکه بدست
بگمش گرفتند آن خدا
پس آن زن که در آن
از خوف حسد بدست
بلی را حقیقت دارم جان
تر در رسول الله اند
خبرش را در یک از چند
که فرقی نیستی که در هر دو
چنین در فرمان در آن
که سخت در دست است
منای بر آورده است
علی را بخورد از آن
که در راهی علی

شود مال هم بخش بر مسلمانان
رسیدن علی مرتضی علیه السلام با بیک
اسلام و شنیدن که پسند آمد از
غنائم برگرفته و پیش آمدن رسوله آنها
پس منادی با بر رسیدن نماز نمودن
لگشتن موعودان از من
مال غنیمت تصرف کنند
رسانند سالم خیر بشر
همان لحظه مولان با پر
و می پرسیدند هر چه
رسانند خود را بخیر بشر
بود دیدن یکی که کرمان
مشرف تقصیر است
بلد نما مولان با پرس
زما باز گرفت که طسین
منادی بگوید بندگان
و احسن شدن خباب رسول خدا
صلی الله علیه و آله مکه منقطع با مرتضی علی
و سایر مسلمانان و ستاد حج نمودن و سعی

و لیکن با بندگان
که با هم گذاریم حج
همانند بر آورده بود
که باز آید بسیار با این
مکان فرمود مسلمانان
رضع غنیمت و کمر
پرسیدند چنانچه در آن
که از من را برام در هر دو
چند گفتند از آن بشر
بگیرند مولان با پرس
که کرد است مکه را در
بدانند که چه جایز
بشد به پیغمبر تمام
نی باشد ز دیدار
بیل تقوم از زمره
حیبت صدای کرد و در
شکایت نمودند نزد
شنیدند ایچکیت سالاد
که در کار مدینه فرغید
در جزی حکم خداست
بشد حکم از آنکه آن
سناق غنیمت دست
بخواست چنین خیر بشر

که با هم گذاریم حج
همانند بر آورده بود
که باز آید بسیار با این
مکان فرمود مسلمانان
رضع غنیمت و کمر
پرسیدند چنانچه در آن
که از من را برام در هر دو
چند گفتند از آن بشر
بگیرند مولان با پرس
که کرد است مکه را در
بدانند که چه جایز
بشد به پیغمبر تمام
نی باشد ز دیدار
بیل تقوم از زمره
حیبت صدای کرد و در
شکایت نمودند نزد
شنیدند ایچکیت سالاد
که در کار مدینه فرغید
در جزی حکم خداست
بشد حکم از آنکه آن
سناق غنیمت دست
بخواست چنین خیر بشر

در این کتاب

در این باب کتوف حرم
بر اندر زده سواست
سخت از بر ناز کوه
و کتوف است چه شیخ
به بسک بن کرد و است
از آن وضع شود سید
که کتوف نشوروی می
بیشوق پر شد زوی هوا
باین کتوف کتوف
که در زوت با کتوف
در زمین و کتوف
پس نکره مسجد رسول خدا
سوی مروه را رخصت
پس سوی مروه
باید که پیش از این
بود خواندین به بر کتوف
چون نیکو از او نجات
میاند بهر مسکین
و در زمین حرام است
در آن که وقت حج می
شی چند که در عتاق
بنا هر کتوف آن بار

صفا و مروه نمودن و رسیدن جبرئیل
بجبال که کتوف در کوه
بیز و شرف نمودن
سوار و پیاده زوان خدا
نمودند صیادین قنبر
درین حرم از زبان و
جبرئیل و چهارین چندی
بخوانند مبهمان خدا
رساید خود کتوف حرم
جنت خداست که کتوف
سوی مقام خلیل خدا
بر آمد که در مناسک
و در انبوه بود میگویند
چون است حکم جهان
که موقوف حج است
بوند و نوبت از حرم
شد از طرف عمره
که چون بر تفتیح

بدین که از پرده حج
ولی خدا صفا و بفقار
روان رکاب سفین هم
سوی کتوف نمودند
درین زبک کتوف
زمین آن رخ آسمان
بسیوم فراراه دیگر بود
چون کتوف کی آنوقت
بفرمود بی استسلام حرم
و اگر در آنجا دور کتوف
نخست و بسوی شد
ای وقت است که کتوف آن
و وحی رسایدن جبرئیل رسول رب جلیل و
ار فرمودن رسول مسکین را که هر که
درین نیارده محل سون و بار حرام نمند
که هر کی آورده هر که
بیاورد می که نمرد
شینه مذکور آن کتوف
کردند عتاقی شتر
که باشد خزان جبرئیل

زجاج است بر شیخ امم
بر آید که در قدم بر هر
بشد نیز بر شیت لیسوا
بشوق متشایق حرم
همه نسبت به طرم و بسک
خندین کتوف شش
ز بسک بود با سرکان
که سید توفیق زب
فرود آمد آنجا سوار
نمودند نیز بکین
بر کاه خشنده بی نیا
نمودند متشایق ساکن
نموده مناسک کتوف
در آنم که بر مروه آمده
بیاوردت از میانین
رساید حکم خدیج
چنین کرد با بل جلیل
کتوف عمره بدو کتوف
محل از طرف عمره شود
که بودند بی کتوف
از حکم کتوف
چنان کرد و در آن کتوف

سرفراز شویم از بخار
شاید یکجا میت سالار
که عمو شده داخل حج
ساید شمارا اگر مومینه
یکی گفت آفرینم خود
سایح بفرمود خیر لایم
کون ز تو موخرم وین
پس زیند اندر سحر
بر احرام ما نذر خدی
بطح محمد کسان مدش
شدی وقف از حکم العنا
که مبعوث برورد کار صد
بکن با سوال نذرین
که بود در او مان نمرکی
چرا و بر آمد خدی بن
پس ظوف عمو سوختند
و یزیدین نزل در طواف
و ز این حسین خلیجی دو
به ششم بر آمد نغو علما
نشست از بر تارکین
بسیج و تبلیط علیک
در آن زید با نماز دعا

مطر نایم دوستی کن
که در زمین عذر مسلمین
بگم حکیم جهان منسین
که از حکم خانی محکف
که ای شرفین بست حج
که حج باشد که مومین
شاسا شدم من من عین
بشد نیز را کثری کارگر
شندم کز آن کی بجز
کونی دل بر زبان شد
نگروی چرا هم را انقیاد
در احرام و اشقی غم بود
که ما محرم تو نکر دم محل
بود بر در او ن کی
شمار تفافات رحمتنا

شو هم ز بی رحمت ن
بیکر نایم کشته های دو
من نایم کشته های کوش
موز نزار حکم و احکام
بغنا که حکم از بود
تجین گفت نامزد وین جو
بگفت این نام خود کرد
شود ما حرام با دوشی
چو دید اشرف خلق هر
ندام ترا چیست گفت العیر
چنین گفت بختند در جو
که در من از هر راه اسان
چو شید این جواب عمر
را عرض گفت شرفنا
که بست صلا چون نکلیم

بدارم صحبت لشون
فرود برود فرود سخن بر
نیاوردم می ی بهر پیش
بشما مجوید بهر صاف
عین سان از برای بد
که ای را تیر و شل افشا
خجل گشت بر صورت خود
بشند از طغه سر گشتی
که در احرام خود پای
که من کف نم کردت ار
که من هرگز نزارم صوا
بشوم کون موشه بنا
مرا حش شد شسته
تو حکم هرگز نیاری کا
بفرمود ظوف متع حرام
بدلت می نیم کینه پای
بموند ز خیمه با حکم
و زان حاجی ما قسم با بود
تا اینکه حج بهر شرف
بمهر ملت صیرت او پر
بسیوی سنا رفت و آمد فرد
که در سنا شک با خود

هر جا در موقوف بر کسی
بریکو نواز بدو ما ختم
چو کردید فارغ از ملحق
برش جریس بر آستان
معاوضش ظاهر تا بن
که در نیاختی همچنان
باشد خیر نیکو با نیک
بزد و کسی که با نفعین
آن سخن است سزای
سلاست رسیده بود
و در حجت مانی بر عباد
بجو اینم اورا بر خود ملی
را یکدیگر نیز اورا غیر
کسب علم و بصورت بیجا
در خلق را مرشد و مفسد
سنانی بین شد استحقاق
سی و دومی را طاعت کند
شد آنکه در وقت آن او
رسیده است نزد ملک
را سی از غفلت با بار
نوی آفتاب و غیر سز
در این سزای غلوار بود

تو که نماز و دعا و دل
بقانون ملک خردا م
را حرام بر من وضع
برو خواندن قدر و قدر
که فرما زده آسمان من
که ما میکند ایشان را
نهم شان چو پستیان
بود یکمان کسب کا من
که یابند از آن کسب
چنین کرد پس از کما
همان جمله سازد او
سعیانیم هر شوی
که سزای که صادر شود
سزادار انکار در آن جا
که در بر خود از برای خدا
و اگر مست بود بود
بفرمان پیری وقت کند
بود کاردی خواروی کرد
که در روز ساری ملک جهان
کسی عالم قدس از برای
که زبیرین کو بر دست
ولی هر تبلیغ ما خوار

بگما آنچه بودی سازندگی
تو آمدن سبک کجاست
خست او را که ز غیر
بغزان می لدمی لایم
بستغنیها کای بنده کان
بخر فیکه کونیل یا ج خوش
در آن متعین هر که در وقت
چو بشیند زمان ز جلیل
بیخ چند گفت در حال
خالی رحمت نامی جان
چو تبلیغ حکا مورا نام
سعیانیم هر شوی
و نصیب کسی تر موصول
بود چون می نیر موصول
بدان تا کمزوری سزای
بود یار سوال تمدن جهان
بود در وقت از استان
بدان کجای و حکم و ملامغ
جهان ز کداری کجایان
چه نسبت بغیرای غیر ترا
که نیکه که همسایه ای نه پاک
بدان ای محمد من اول نظر

شدی ترا تا عمارت
چو بتعیش اهل اسلام
بغزان اورا برود کرد
بها سخن ره اول غلبه
چنان مانی مینا بدین
بود کا زمین هم چو بدین
بود مصالعیان کا مصلحت
بیمبر رسید ز خلیل
ای اشرف خلق و زمین
بود پای تکلیف او زمین
باید بی تر بنجان م
بیشتر کرد در امتحالی و
بود چون ستان سبای
باشد و مهربانی و
سازند حکام کم زمان
حق کرده در ایشان
بمستقری آن آن
بمدرت هم زمان فراغ
بمسترف کنی بر هم زمان
که بسکن در عرش کبریا
بمهر برین است از نزهت
بگندم کلان آن سهر

مردم ازین خلقت
برای وصی پسندید پیش
که بعد از تو باشد مقدر
و بحکم هر کس را در عدو
وصی نبی جانشینت
بخوش بفرمان تو خوش
کنوز علوم همه آید
و کز آنچه کردیم تعلیم
مکن جمع بسیل هدایت
چو بشنید بحکم خدایان
بشکر از آن عبادت نمود
چو بر دست گرفت تیر
علی را چون ز جوشین
سپارم با او آنچه در دست
که دانم ز صاحب دست
بما داد و ز وقت اهل جسد
پس ز رفتن و شفیع
نخستین داد شرف پس
ز هر کس که شکر خرد
بهر شرف دیده شد
منم کمترین بنده که در کاف
بود این عبادت حق

برای تربیت ترا احیانا
که در خود آنست یزید پیش
اطاعت کن تا حکم ترا
بود کاذب سرکش و نافرمان
کهنان این ذمیت
با غر از کلام او پیش
کهرای کنون سر را
سیاموز اولی و دوم
علی را وصی ز قائم مقام
شیدن از رسول الله احکام آتی را در
باب وصی نمودن مرتضی علی را و جبرئیل
جواب داد آن و مرتضی علی را منجوست
ملک جیدت و سپردن امر را با میر موسی
سپرده بن کمال کرم
رزقش علی بدلفش
با بن عم چشم زخمی رسد
علی را بزوشیغی اندازم
بشارت الطاف و مایه
دینش کلام کل کلمه
همیکو در کشتن است
ترا که هر دو عهدت کیدار
ملین و باست که مین

چو در کار بود از برت
بود هست بر همین
بود صفاق و نرد مار و
ز بنید ز ما جعفر عقیق کا
سخن او حکیم در زبانست
از سر و دلوای فرود من
و قایق قیامتین و قیامت
نوباشی داد و درین سخن
برایشان کون امام کرم
دیکر و علی زینش کنم
ز صد راه دارند با وی
چو بشیند روح الامین
چو برت از غمزد و دست
چو بنم شیند سخن از جان
بمالید در پیش دایانک
پس از ر و سوسی لایق
کجا در خود نام مقید
چنانست امید که وارم

دویم بار کردم نظر علی
با بیغم نمایم با صورتش
بغفران جنت ساید لوب
بود و ز رخ او امید و
خزاد یکدیگر می شناسند
که هشتاد و دو روز
در هر چه بود تا مروری
نماید و کز بچشم زان سخن
برای می ز قوم سبت کبر
رشادی خوشگشت و
بهرگاه خلاق عالم خود
که اکنون بفرمان رفت
کشم خانه خلوت میر سخن
که در شهر کربلا قدم
کران آگاه رب العباد
بشد شاد و از سر کجا
بجاوشد با ولی خدا
ز وقت ه هود و مدبر است
بی شکر نعمت جنت ز کج
بدو گفت ای شرف من
که بعد از تو حرمی گرفته مرا
نشانه ای سیاست سرم

و باقی بجز شرف نزار
عز نمودن کاره وقت بیان
باز در جهان دور فی سبب
بسیار ازین علی گشت
پس زنده ز تابش کرم
بهر سو پس بجا لاری
باز در طوت نبی خدا
چین بر انداز خواه
چنین گفت می آن نزد
شاید در وقت با
پس ز رفتن او بی
چگفت و خوب بود با
چرا و در طبع مقدس
که تیری که بر زمین
بفرود سپید زمین خوب
ولیکن در افشای نیست
که از آنکه افشای را زمر
کسی آن که ز کند کتاب
در فضای مریکه با عد
چنان غاش کرد و زمین
چو بسینه بانوار و بخی
علافت بود با نور نام

کمتر تو من جان خود را
بدان مابین علم که زنده
سرا فرزندت بن جی
با و در چشم و دل کوشش
علی بود در پیش خیر
گرفتی بجا هر خوشی
فراقی پیشین رسول خدا
و ز آرد آن و آمدن عیاشه
و گفتن آنجا و صایت
در افشای راز
سیا بد ز خانم سیا
که شد خرد آن بزرگ
در آمد با به کرفی
مر از نگاه سالی
که بخیلوت جان تو
بلویم تو که گویی
کن کار کرد و در خدا
سیا بد ز کار نکو
نماهی وصف فیض
که در میان سبای تو
شاد از آتش شاد
از این جان ما را که

چو گفت می خدا
پس ازین بدگاه می
در پیش آن بده
رسول خدا از گفتن
رسول خدا از در پیش
چو کردید آن گفته
فراقی پیشین رسول خدا
و ز آرد آن و آمدن عیاشه
و گفتن آنجا و صایت
در افشای راز
گفتن هم ز ملک هم
بنی زینا بد خوش گفت
گفت ای سرش
که شاید در آن خیر هم
مر بود حکم خدا که همان
من و را که ز خود بر ما
کسی می لغایت بود
چنین گفت با نوب
که او را در این شب
پس آن قصه سپید
بدان گفت آن خیر
بگویم و کار ما را

رسول خدا از گفتن
عقد تو نبود و کرم
سر سخن را ز را نشود
علی آن هوا عجب
با و بسیار آنچه با خوش
علی شد خصم خیر
با یوان خود شده
ز خلوت بی هم زود
نزد علی بد اسیر
ز زمان غایت
عجب خلقی ای
بگرداند و میساک
مرا ز سخن و آن
بمبارزه و دیگر
نباشد بجز خیر
ولی پیش آن
که کم نبود از کفر
ای در که شک
نخواهد که در میان
راولین کرد تا
نبوت با آن خد
و در سخن آنکه

لی که در و این مع و پ
ولی شد قرض که پیش رسول
بدو گفت آن نفعه آن است
که ای غافل از کار من پیش
بر من سخن دل مونس و فرار
نشسته با هم تیر کار
نمانید نوعی بهم مصلحت
چو خال چو همان چنان شو
منی جیل سعد و قاص نیز
بدینگونه دیگر نام آور
چو کردید آن مجلس است
مزد و مزد قوم قبیله را
که انبیا یعنی رسول خدا
نمود با هم با و قنبر
بیکسین بخش کردن
که باشم خود شهر بار تو
ولی آنکه او را این نزد
میخواهد آن وقت برتر
خلافت زو باشد و آل و
هم ملک آل عمران بود
چو جای حسین نام و کام
نمانم که ماه انان و

بود که هر چه از پیشین
کران عهد نظر کرده بود
دل خفته پیش زو یک
بشو آنکه از کار و در کار با
بشد تر بود بکری خفا
بیزیری پس ای اینها ترا
و اما بدان کار خفت
کریان پیشان لایح
در حبش افتادن و صد بر دهن جمعی که
با بر رضی علی حضورت در شستن و دام
شستن و توبه
قرار دادن نفعاً با امانت رسول خدا
خود اول برین ملک پیش
رساندیم شرط واقفیت
که خدای را و خوش سروا
و دیگر کسی از آن کم پذیر
که از بعد باشد و لا و
برای علی هر آل علی
پس هم اعزت آرد
وزان پیشان که شخاوت
که مردم ندانند ما انبام
خلافت تا نیمه زان و

که باشد نفعه بکنند
چو رفت از بر سید سید
نگوا که در اندان بر حکم
چو سینه اش بندد عمر
خود را کرد پیش از زمان
که خوانند از کشتن پیش
پس آینه از ابرو شستن
و کرد و عید که صراح بود
در حقیقت افتادن و صد بر دهن جمعی که
با بر رضی علی حضورت در شستن و دام
شستن و توبه
قرار دادن نفعاً با امانت رسول خدا
که خود را از ماجله متا کرد
کشدیم سخن علی از عهد
فرا دید ما پیش از سرت
یا هم از غزوت انرا
چو او صاحبیت قنبر
علی کرد و از بعد و کران
بگفتن در آید همه مردم
با نیمه زرو مالی نصیب
پس آن کران شرفی کنیم
نشسته در کار با یکدیگر

ز این عذر مذکور
بر خوضه با دل شعرا
فرستاد معام زد عمر
خسین شد که گفتی شمس
ابو بکر هم کشت روان
کسی که بود با خنفس
سجوا نماند و از آن سخن
بزرگ کسی سخت طرا
و کرد و زنون عمر بن عباس
بودند از پیشتر حق آن
شده از کار بر تو
برین سر و کف از انبیا
کوسال حوی و با عجا کرد
که باشد خلافت بلند
هر کس کشتی است
ششم جنیدی آرام و کام
بدینکه استم ما خوار
لامروز تا روز خسته قیام
سود مالک ملک است
وزاری به منیم عمر از شیب
نهتید او را بهم بر زمین
کسین علی حمله نفعه حکم

تقریباً

در هر کس که در
بشد حرفی در خواسته
بر حصول نسیان خوش
ولی در حکایت چه سخن
قبول نمی تلقان وقت
بن تم خود در هر جای
ش بی مالدان بین
ن راه در یک وضعیت
سکته که بدی در
جسبان راه غیر بشر
چو در روز نشسته
مدان کار جهان هم
چو در او در زشتی
چنین گوید که در
در میان زشتی
که این چنین زبونت
بشکسته به خط
بطرفی که تمام
بشرعی و نامی آید
بسیار بدین
در اینجا حکایت
در هر مقام از برای

و از حرف که خود
نداشت که تا
ره با صوابی که
که آن را در دست
که دیدند از راه
باید که تا از
نمودند متبیه
بیشتر بین که تا
نهند زبونت
بجای که نمود
شود و سکین
بجز زبونت که
بهر رسانیدن
نمود و آوردن
بمهر دو صی
علی آن است
در اینجا سخن
خدا را با
قبول بی
سزاوارتر

مؤمنان را
ولی چاره
بدین نامه
چنین در
مکفبه او
که در روی
که چون شرف
چنان که در
روی پر خم
سایم کاری
چو مصلحت
بهر در فرمان
بهر رسانیدن
نمود و آوردن
بمهر دو صی
علی آن است
در اینجا سخن
خدا را با
قبول بی
سزاوارتر

و از هر ولی
هم گشته در مشورت
که احد که از
که آن چه در
که بعد از رسید
تا عظیم خالی
شود در عقبه
که اندیشه کرد
بهر کامه
ز ناکه که
بدان تا بگو
بتر و رسولی
هم ز فکر
که فرمودند
همان ایضا
که بود او
او را بی
که اصلاح آن
تدارک
وزن پیش
بیا عظیم
خبر او

بمهر دو صی نمودن

بهر رسانیدن
نمود و آوردن
بمهر دو صی
علی آن است
در اینجا سخن
خدا را با
قبول بی
سزاوارتر

او را بی
که اصلاح آن
تدارک
وزن پیش
بیا عظیم
خبر او

باید بطبع مجال کران
منو در میک
چون بشید زو بمیق
سایح بخت گفت از کوه است
که او کرد از نیز از که مرا
بی گفت اینت مین و با
وز این حدیث یکمان
بیامرد آیات در و
در امر و صایست بفرغین
کنم آنچه فرمود بصد
همان چو دیده آن منصف
در نیر کار یکنه بچین
چو روح لاین پانچ
بیرو آنچه بشیند از کوه
بیاستانی نیست آرام
بیای از اینده از کوه

کران بهر شد چشم کران
سپردم تو باز خود رود
عرقی عرق مشد زین فعال
که این حرف را نسبت انرا
وز این سخن و خواستار
که دوا می تو عالج در این
شد از که سوی مدینه روان
بر سخن اندک در نام دود
بفرس لغز بود محمد حسین
ولی ارم اندیشه ز این حسد
که بود نذر جا بهت این
که ماستی دفته با کمان

طلب کرد او را سگوت
در اصفان کرده تمام
ز خوف بی گشته ز کس
بمهر با و گفت ز هر چند
چو ایات ما نواز می
گفتش ولی هیچ نیکو
دو سه نفر بی گشته لاری
ز مصلحت آن نیز غیر
سایح چنین گفت چیر
ز فکر که کردند با یکدیگر
علی رسم که کوهن جان
انان می رسم با بختین

بگفتش بر چه سینه
تو داد می طلب کرد از نظر
خرا سکا رویگر علی بی
کواهی نخواه از خود می
سرفک در پیش و دم در
از آن عهد صحاب یکدیگر
که آمد بر شن از روح جان
ز زو جهان داورد کرد
که بر چشم و سر حکم تبیل
تو داد می بفران چشم خضر
بمشا که از غایت نفس کوهن
که او را به شرب کوه جان
سوی ستره لبنتی کرد
بوزد کرتا چار و جوا
بیاستانی است همه کوهن
بیای گذارنده هر الم
بیای که سحر دوری بار
بیای ز خور انبیا بکوهن
بیای ای کنی چو خلد زین
را بود و در لطف و فاد کوهن
با لب می شا سمانه را
فشارده قدرت تراست

سابق نامه و سوار شدن رسول خدا
برای علی منارل در روز هجده ذی الحجه
رسیدن محمداً الی خدیجه و تولد حضرت

بیای کل کلهن نه ساط
که داری بگفت هر دوری
قدما حتی پن چشم مناسا
که این سبزه کوی مناسا
که آئید در وجه کوهن
انان می که در دستان از کوهن

بیای هم نه ساط
چه زور نیست از دور
بترتیب و سهلوی بکوهن
بسطرب بکو که در کوهن
تو ساقی بگردار می
زایمی که انکور با بخت

که هر علی آنچه از آسمان
که تسبیح حکام در من و کم
کنند در از سر آن نزا
زشت او از لطف هر اعتبار
مزارم غم ز کین من
شتم بود از برای همین
بگفتن شو که بار روح
جد میشود سوسی حسی
فرانم کی شان حکم غدا
فرانم تر و کند رخسار
بفرموده آنکه رسو کند
که هر اهل ملت صنیر کس
چنانکه شمس زنده اند
رساند بکلم خدا همچنان
زشت کلک و ز جادو
فرانم جنین بر زبان
سازم حکم بشیر نذر
ز بس کشت علی از کشت
دل جمله بجهت با در هوا
وان شوم دوست خاگر
که آن صدر آرای مردم
بر آمد بفرمان حق قید

شده بر تو بالان مستی
سازده باقی بجا قلم
بود خالق تو که پستان
به بندید که دست با من جفا
هر اسب من ای که صد
که خود را بنا بندد مان
که ای شرف خلق تو می
بر کنده که در دنیا با هم
برایشان غامضی علی را
نماند معدود روز و قیامت
که هر سو کند که سنا ندی
چون شهر کی چه در زیر با چه
چنانا که اندر عقابانند
بدان که ما مور کشته بان
بدان که اول ز هوا و هو
که از بهر ضرورتان این
عزت شده سینه و اندر
چنان شاکه جادوان
که بدلت صحر از جبر هوا
بر آمدن رسول خدا صلی الله علیه و آله
دوستی مرتضی علی گرفتن در بالای مشرب
و دل جاسته ان عکین شدن و دوستان

که بلاغ از اندر می
در اندیشه دار می با خند
بسیار گفت شرف
کنند از لطف با من
من ز حکم و فرمان کنده
ز روی رسانم به شرف
خسب حکم علی قید
تو باید که پیش از کنده
برای علی ز فاضل و عام
چون که سالار عالم
که امر و حکم علی حکم
چو بعضی بجهت حق ایضا
نماند جمع کسب غدا
چو آمد لغو و دو سالار
بفرموده در زبان بدین
بهار ز شرف فراموشند
تمام اهلین ترمج ایضا
به سوئی مثل عرش
ز حکم خدای سپید و سپاس
بر آمدن رسول خدا صلی الله علیه و آله
دوستی مرتضی علی گرفتن در بالای مشرب
و دل جاسته ان عکین شدن و دوستان

چنان باشد ای شرف
بیشین که کرد صد
که پروردگار من است
قبولست بر من تنبیر
که کند ز تیغ حکم من
وز ایچونم حکم را شکار
که چون باز مردم حکم
کمی در وقت نشاندگی
ستانی حجت غامضی تمام
شده و بالبراهین
رسیده به تبلیغ عظیم
چو از بس چرازان
ان حکم حکم بشیر نذر
در سینه زشت رهبران
بر فضا آینه دوران
چو سینه بالای هم نهند
چو روانه بر کرد شمع آند
صد صفت شده
تبلیغ آن حکم در عین
ساده بان حکم در تها
در آورده و علی را بد
بر آن بجز شمس عظیم نذر

چو بر سر

در میدان با دبا مری
درست ماحق رحمت بیجا
ببین سزا کو یا غرضی
بجویشد کور بیسلس
زبان کرده و از آن فرجه
عزیزین بنیاطین
دایه پهن در حیرت
نام نطق دور و بیان
سی کالی شدن بجان
بیا از غصه پاکشید
بیا زیناک غم فوج
ز نسبت کی سر مالانوار
بکی در شکوه کی در کد
بکی رخ برافروختن
بکی حور با جان نایب
بکی رخ نشین است طر
بکی در پیشانیش کی

ممنوع
فلک کرد خشم نشان
با محمود سدر روح
شتر با ظهور اجواب
بمحمد و پس علی عظیم
مطیبا حق جلال
شاهین سمر صفت
بیا به بحر قاطب
که موش نیاید شرح
بکی و ازین قصه در کشد
بکی عطر با خور در چون
بجست کی زارش دل
بکی عرق ندیشه می در
بکی سر برافروختن
بکی حور با جان نایب
بکی سینه کرده از طر
دلیش را در نوارش کی

کردیدین
ببارید نور از سپهر انقد
بیا بر رضوان مشت
بفرود سخن ران بر قری
بهر آسمان بنیای سلف
ز هر روز جور شد تانند
ز هم ملائک کمال تباہ
بدیدند چون طردن علی
بکی خم بر از بن غم
بکی لب دندان گردن
بکی دست سر در ستود
بکی بر دندان زور در
بالحال عدلکشت سخن
بکی رال لب خور می خند
بکی رطل برین شگفت
بکی سوی و کرده روی
بکی کرده هم چشم و هم گوش

بمجلسه در بیان سر
که شد حال اندشت کل
نمودند زینت چه علمان
ملایک افلاک را نیش
مطابره با کد همان بینه
بر روی زمین نور کشند
بهر سوکر زبان کجا نشاء
که یا و بر آید بفرستی
بکی بجنه رستگ افکند
بچشم کی خون کین زلفت
بکی را نکر ز هر لکه بود
بکی را بنجا رحمت در
بکی حالت دو ان کین
بکی را دهن طرک پز
بکی را هزاران کال زو
بکی لبش که خدا کرده بان
کرد بشود حکم سر و کاد

آغاز خطبه فرمودن سرور کامیاب
علیه افضل و صلوات
بان محموقه در زمین حرم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي علي توحيده وولوه في نفسه و صلى الله علي خلقه و الم

که تا که حریف کیم علمیم
یکی خطبه سر کرد خیر الانام
سخت است اگر در سالار
و جل سلطان
سایس نزاری حدیث کیم
دجل سلطان
خلیفت در حکم و انام
مجید لم یزل
مجید یکم هرگز نشد چکاه
و جبار
سموات مجبور فلان
من جمیع
هر کس کرد او در درو
لیفظ کل عین
نباشد از او چشمی نهان
و سع کل شیء حتم
رشد بهر شیء بی حوش
قد هم السراب
بجفتق باشد علمش و غیر

حطیت یکم عظیم
که هرگز آن خودت در
بنام خدای جهان فر
و
بیکانی خود گرفته غلو
و عظیم ادکابند
عظمت در شان امکان
محمود کلا یزال
مجید یکم هرگز نکردت
السموات
چگونه سلطان بچوگان
من بس مکه
بود صاف و احسان جو
و العیون کاتبه
نه بر هیچ چشمی شود او عین
من بملکها ببعده
بود بر همه بیست شش
و علم الصواب
ز سر او لهای فی انصیر

بجد ای بان کشت
کلامی ز موت و زود
خفت آنکه شفیع نام
توز بود حاضر آن غم
و لحاظ بکنش علی
برون است خیزی از این
باری است مست
فرا زنده آهانه های که
قدوس سبح
آبی که قدوس سبح او
مقتل علی من
بر آنکه بشند ز دیگر
که به حلیه
کریم حکیمت پر شش
لا یجزل انعامه
نور استق مشق ز رویت
و لا تخف علی الله
بود از او پویه ز روشن

سر کینه بر و کان کشت
کسی اهل ملک شنیده نبود
که با ترجمه شرح آن مسکنه
بهر خیز زد یک ز جلد دور
و هر جمیع الخلق نهد
ز یون جلد خلق از نوا
و حاجی آمد حیات
همان سر نده سطح خاک
مرتب اهل اکتی
خدای ملک خلق در دست
ار ناه
نهدیش برنت دادگر
ذواناه
کند در خرای کنه کل در
بما استحق من خدایس
بود هر که زد سخن خدا
و لا استغتم علیه الخفایس
نگرد بر وقت بهر زمان

بود مالک ملک است و
مالک که صلاک
شبه روز حکم آن بنیاد
ملک و دلیل علی اله
نه هم چشم او کش هم از او
مویده کم بکن صیغ
نمودن باشد کسی به مال
و علم یکن له
چنان خویش بدو جو
فیضه و بی بد و
بود آنچه در علم آن جهان
و بفکر و بیکی
نخندند و هم بگردانند
الحمد بیده الحیا
بود که از او حمد در خور است
المضار وهو الفیض
غریب است آفرینش بسیار
المحیی العاصم الحیا
بود خالق جن و انس و رحا
خفیه ان لیست له
خداوند مولای المسمان

ملکها کی از رضا عاتق
و مفلک و سخن
کنده گاه کوتاه و گاه بلند
ملک و النهار علی
ضد شمس بود با هم دارا
ضد و لا ضد
شهره از اینها آن ذوالجلال
کفر احد
که کوئی زمین پیش خود
و بعلم و حکم
نزدش همان حال
و یلبر و یقصر
پیش او دور گردانند
و هو علی کل شیء
بدشش بود خیر قدرت
العقار محیل الدعاء
بار زنده حاجت نندکان
و الحق المظنی
به مشکل بر وجه دشواری
و یحصل
خدا نیک به شمره داران

منه هر گمش مؤ آفتاب
انسی کل جوی
شکست برین کز او
تلقو کل حبار عند
جاست اولی یاست
احد صد لم یلد
خدا میت یقار و محمد
الله واحد
آر که کند تا حکم تدر
و عیت فی حصه
بسیار نذر زنده گردانند
و یمنع
کنند از بداندش منع عطا
یو بلع النهار فی الیل
در آرد قدرت که نمودن
و لا یصح صریح المنع
خبر نیست تا و عطا یای
ت هو و لی العالمین
بر روی آن نکرده
عیا السرا و عطا
که بر حمد و شکرش آن نام

بدنشان که فرمود او در
کاجل صیمی
بر حال هر دو خود در
و مهلا کل شیء
خود از آن می ده بر کس
و علم بولد
در افعال او حکم صنایع جمیع
و هر چه با احدیت
تا ندم شود کار و صورت
و یغفر یغنی
و هر قدر و از زنده گردانند
و یمنع
ببخشد کسی را که داند او
در بلع الیل فی
بهری ز در شب که شنب
و کای هر لحاح
غرض خلقی در حقایق
الذین استحق کل
در کتابت از عجز و استغناء
و النذرة و الریاء
بگرد و بهر جان در مقام

باز در وقت چه در نهاد
و ملائکه
ملائک میسند خصلان و
و اهل دار الی الاخر
تا که کس بر جان فدا
لان الذی
از در که بست و در کجاست
که علی نفس
فرمود که او را یکی بنام
و اذی ما علی تصحیح
که آنجا او و سخی از مردم
وان عظمت
بود که در کس عجب کرد
ان لم ابلغ ما انزل
عجب که در کس از مردم
فاهد الکافی
فرمود که کس با کس
اینها اوسول
خبرن می کرد آن که
وان لم تفعلوا
که حکم را کس می آید

چه هنگام سدرت در
و کتبه و سبلم
در کجاست چه رسولان و
فاسد القضاء
بود و پیش هر چه از کجا
که این می آید
که از کس است بدان
بالجود بتر
بفرمان و کس کفایت
الی حدیث من ان العقل
که در کس از کس
خبله
بخشد من جبه او اثر
الی ما بلغ سران
نیارده به سبلم کجا
الکعبه فاد حرد
که حفظ خدای که نیست
بلغ ما انزل
کس می آید سبلم
بلغ سران
نیارده به سبلم کجا

من در او ممانت
اسمع اوه
از کس بر مرفا بر م
و عنه فی طاعته
رضا بر قضایش هم عجب
و کلا یحافظ
به بیست از جو بر یاد او
و استمد له
کواهی هم بر خدای او
فخی منده فاد حرد
فرمود که در م خوار می چنان
کالمه آهوه
نیاش خدای فراد او
و قد صغر فی تبارک
به تبلیغ الخلق ما در او
سب التسم
کس کس کس می آید
ایلیک
بابت سبلم کجا از کس
و الله یحکم
کس کس کس می آید

تا آنکه در او از آن بفر
و اطلع
طریق طاعت در مردم
و حق فاعل عقیب
ز رغبت با عفت می چنان
حوره
که بر خدای انصاف با او
بالی بی سبلم
بر خدای سرور کار می
که در صفای احد
که هرگز نیاید کس در کس
کانه قد علمنی
مرا کوا که او را در تخم
و تعالی العصمه
شماره شرح انصاف
ان یحیی او حیم
تست در م و حی بر جان
من ربک
شماره تبلیغ نازل تو
من الناس
خلیفه شمران در میان

برنده امیر مسلمانان
ادب جبرئیل علیه السلام
باید که روزی
ان اقوم یعنی
که لغووم من میان شما
انچی و وصی خلیفه
علی را که هست و بود
کاتبه
مگر آنکه بود پس من بی
و قد نزلت القربان
که در شان او گفتند
همین خدا و رسول خدا
الذین
علی در رکوع صلوة این
عز و جل
از آنکه من علم دارم
ان تبلیغ ذلك الی
نماید خود را از اسلام
ها
که از جان آن حکیم

من آنچه فرمود حق تعالی
حبط الخیر و تقذ
باید سه نوبت تم حیر
هذه التند فاعل
باستیم بر میان حکم خدا
و الامام من بعد
پس از من شمار بود
لا یخلف
و کراچی یا بدید و علی
و تقایه علی
خنین کرده اهل خط
در آن جهان یقین
یقینی الضلوة
منود هست بهر رضا خدا
فکل حال
که در قول من صانع
ایها الناس بعلمی
برای خدا و ان یکون
الغاشین
خبر مشهور است که

کشم مقصد تبلیغ
ابا من بی
بهر بار فرمان پروردگار
کل ایضاً
بر مست چه سود چه ضرر
الذی یصلح من
که از من من را چنین
وهو و لکم بعد
شمار است او سرود
بن لک الیه من الکتا
که نیست و جز و نیا
که هر خدا در رکوع صلوة
و بر حق الذکر
که ختم میرسد من آن
و سئل جبرئیل
که اندر منافق بود بیشتر
المفین و کوه
که بر قول نشان گشتند
و جعل المیتین
که آنرا که در زند و در

نعم باعث آید راه بران
مخبر
بد شکوه بر من نمود
سود اعلی الی اهل
نمایم خلیفه رضی الام
حجل ما در درون
که هر وقت از بهر شوی
الله در ستم
بر خدا و رسول خدا
انما و لکم الله و رسول
که باشد ولی شما مختصر
سالکین انما
نماید ایا رحایل زکوة
وهو کما یرید الله
که خواهد ازین مرهم
ان استغفر
و غایبه و مفید کینه و
المنافقین و ان
بوزند از ان غما و لغی
یا اسلام الذی
زیر که در اول نماند

در کون
نماند

شماره زود خود این شود
بگویند
رسد اوست بن پیشانی
و کفر از ابا
شود در حق من شک
قد عیب الی
از هم باد بود مهر تمام
یعنی بفرمان دینم
بشد خدی نبی از حد
بوی بپوشان هر دو
ذات من بنی شام
سازم در از احکام
که خواهم آفتی از زبان
فد و عظیم
و اگر خواهم بگویند
و القافی موهبت
هر حال راضی نگردد
ان ابلع ما انزل
گفت من پر خدایان
در میان آنچه بود و

بسی سبب آسان مرد
بهینا
نیکیار که بشم
لی
که من میکنم کف و دیکر
کند لک
که حکم حق منند کام
من آنچه گوید همان میکنم
که ایشان می اذیت
که مستمردن من آن است
بجو خیره هر دو سر می
من آنچه آموختن آن
با سمان نام بسخت
برم نام میکشند بر
لذت و لذت
شماره اول است نمودن
قد نکوست
جهان فرخنده داد
الله الی ختم علی
که فرمود خدایان عرض و سما
برای علی بر تو نازل شد

بود آن که بی سبب
و هو عند الله
بجای رساند از سرگشته
خدا موعود
بشکند من بسیرت
ملازمه
با و بشتر شدم هر کلام
برین این گفت که شکر
وز این سخن بگویند و اولت
که در حق من ایگان و باند
که یعنی بود حکومت با علی
شما بگویم میاروی فرا
وان از علی السلام
اگر خواهم یا سوسوی من
و لیکن سخن خدایان
کل ذلك لا یصغی
نم تا تبلیغ آن بحجاب
نشانی علی ز کمال کرم
نیاری بجا که تو حکم را

که در وقت فای
عظیم
که کردید نامم از شک
از نال کشته
شکست زور موی چون برین
از نام آون قوم کردند نام
فرستاد است خدا ذکر
بگویند زدی ز عزم من
ذات خدا نام که بدهند
بگم عظیم خدی و جلی
بسیار خوبی هر دو
بعیانتهم لا و ما نکت
میان هم زرد روشن کنم
که اگر کم بسیار مرد و پستان
الله منی آلا
که فرمود و در حق من
کامی عبده من سوی م
نیاروده با رسالت کا

والله يعصم

چو ندیشد برین سالان
بس از من کین فرشتن تا
علی المهاجرین

چو بر باجرت بر ما
چو بر خوجان در کین
علی الیوم

روان کرد فرزان و مومنه
شود مورد لعنت کردگان
کند انکار قصه یمنی خاند

معانته الناس است
بدند امیر مسلمین
فاسمعدا و اطیع

کون کس من ازین بود
ز زینش محمد که بشود
خبر علی

پس از من تخفین و تقیر
بس زد علی کس صدی
الی یوم یلقوه

بر دست ندر زنی هم نام
و کلامی که است
طاشی خزان که در او حرم

الناس

که بر لب نشد که زبان
علی را نمود امیر امام
علی التابیع احسان

چو بر نقیان چو بر باج
چو بر بل عالم ز خرد و کلام
دیکه کل موحده

بدین آنکه حکم شایان بر
کسی کو خدش کند خندان
اطاعت نماید در حق

احرف مقام فی
که هست این دانه
و فقامه و الا نجهنم

طاعت کن و ندان کن
که استقامت و نور
و لیکم

علی امیر مسلمین
است و زیت من بود
الله عز و جل و

راموز تار و ز شرفنا
الله عز و جل
من بر ز فرزان منظر

بدانند بیشتر مسلمین
بر این بن طاعتش شکا

بهر نای و حاضر نمی آید
بهر اسود و اینصیاری
ملجاء عکله قلمه

نمود نامدار من نمان
بر این بدیه رمت خدا
تجین بر روز و کلام

تبعیال مشرهد
که است نامه من کلام
کان القاعی و جلد

بود اول ولی کار شما
بود صاحبت ایامه
واما مکم

امام شما رسامی شما
که باشد زیت پر
رسوله الا حلالا

حلالی شایان لم خزان
والحرام و نا حید
گرفتند بوحی الهی فرا

که بود در کار جهان آن من
ممود از من ز کرم کردگان

بر اعمی و عاریت می آید
بهر کس که حق کند بقیه
مباروه

که هر قوم بوی آن حکم جان
که تبعیت و سار و سجا
یا مژد او را مطیعیم

فان الله عز و جل
در بخا و کیرم شمار کون
وهو و لیکم و لیکم

خدای شمار کرد کار شما
که یا مبارک و نظر کلام همه
یا حی الله و بیکم

بفرمان کس خدای شما
مر جاشین شمار اولی
الا ما حل الله

که کرده حکم خدای شما
یا اهل منی و بی من کلام
در این نام بپس کلام خدا

یا علم لا
بهدن خرم

برایند بیشتر مسلمین
برایند از مردم بنوعی نیز
و هو امام البیضا
و کرد و در آن نام بین
و لا تقوا منه
ز سال پیش سر کشی پنهان
تا بگریز و عمل میکن
و لا تاخذ فی الله
از در در مرخدا بجان
الله مع رسیده الله
سب بجزت غایت
از در در سب باطنی
و قتل و قتل
بشوش نمایند کی آن
و درین سبب الله علی
بیکر کند زین سبب
که بر کس حشمت بازنند
تا حل در آن
تا سینه بسین خلش حذر
برایند با سبب حجرتی

که بر در و کار جهان
حاشا است از علم من
ذکر الله فی سوره
که گفته است بین آن
و لا یشکفوا من
مور زرد و از او نند
را بطل کند پاک ملک
و در کلام
علی سبک پاک رنگ
من الوجال علیه
فدا کرد جان بر رسول
بر شده حق سبب علی
رضبه الله
منسوب کرد خدا بر
احد نکرد کعبه
تا زود خدا تو با و
و در حق مکتا و در چنان
حق القوه
که کردید ز خلش که
بود بر کس حشمت آن

بمن کلمه مؤذنه از کرم
ما را کلام غم بر نفسی
بسی معارضه الناس
چو عیالی میماند
فصله در بیعت
که او نیست امی عباد
تسار از روزار و همین
ختم آنرا اول این
سخن آنکه او با خدا
ذصلو
علی است امی و خدا
فصله فقط خصم
همه شین امید و از سرش
یا معاشره الناس
برایند امیتر ما س نیز
و من یفعل حسنا
نی بخشد از سبب کس
کند بر این سبب خرم
فصله انار
در شین سوزید تا امید
برایند القوم و الله

علی را حکم می آید
تحقیق از آنکه فر
لا فضل علیه
کزین سبب بر گزار
ای الحق
که باشد شمار یکی بنما
بود حکم او بر حق برین
الله و رسول م
بیاورد ایمان علی را
که بر بار رسولی از هتد
الله
که او را خدا کرده از جمله
انده امام
که هست از هم بنیز
علی الله
که بر خورشین ختم کرده
بنسب بود آنکه و نام
و قودها
چنان است زنی بنما
بفرمان آن در دو تن

تختین پیرم پیر
ممن نسلک فی ذلک
درین وصف من کز آن کرد
فقل نسلک فی کل
سک اور در ختم خشت
معاشه الناس حاجی
بدانید پیشتر مسلمان
خرفات و داور و داور
زمن حمد و از آن و
زمن ای گروه نشین
تا که مضروب ملعون
هزاران لمر
یا اید که اما که روح این
که هر کس عبادت کند با علی
واقعه ان سخا
نمانید پرین و سوسی که
ان الله خیر بما
که در شان که در حق کتاب
فی کتابه یا استننا
با عدل آن: ه کاف

مکر و محبت ایجهان
کافر کفر الجاهلیه
یقین کافر جایت بود
منه
چنین با کسی رسالت تمام
انشاء بهیذ فضل
که بهرم خداوند نهفت
خدا می نمود و یاد کرد
فیت و جاوید در کجا
علی را بملفوظ و بهید
بنام الله العزیز
هر آس که مقبول من شود
یواقفه
پایم رسانیده از حق تبار
و لایسین بر زور نیروی
لحق
بره و از غنا و در کمال
تعلوت
در احوال کفار روز حسنا
علیما حفظ
که کافر بود و شمش ترور

بر حسن خلق و کمال
احی و من نسلک فی
و کز آنکه وارد در مقول
و النسلک فی ذلک
کسی کوشاک رسالت کند
منانند علی ایجا
سخت فرستایغی روز
الظاهر علی
الذاهری علی
که او را خدا ایجهان
بدانید باشد سزای
ملعون ملعون
بیچند از حکیم کموی
که من بولفت مهر خرم
فتول قدر بعد
منا یداران بعضی
معاشه الناس
که گویند در حق حبایه
فی جنب
رئی عروشان صی
سول

چو اهل سما و چو اهل زمین
فی یهذه اقلد
که میگویم امر در زمین سیک
فله النامی
تحقیق اعلی ختم بود
سلی
در مفضل حسان برین
حال
مست فضل بر بر زور
زحق بهر زوق لغای شما
معضی سبی رد حق
بنیاد ان حواسیم
ا کالان جسمی جنت
زود ای خود پس سید ختم
بتوتها
بس استوار می همایند
جنب الله
مذومیم تغیر و است با
الله
که اس خصصن نشاء سول

بزرگناشد ای مردمان
خداوند است برین کلام
کج خلقی علم قدر
خبر آنچه در انوار حق است
انسان سخت و ساده
کس بر کس با هم ولی
والات او بزود بود
این حکم روح الهی است
مولد حق است
حکیم خداوند است
بناشد برود و موافق هم
بودا علی
بهر شایسته با بر نشان
شودید آنگاه که من
پوشیده است حق الهی
عز وجل
باید نیز بیک دنیا خدا
باشد پس ازین غیر از
شخصی نبوده علی
پس این پرده از امر هم گرفت
بناشد اول که او را نمود
حق حق و حق حق

عقربان و فهمیدیت
ذو اجوه
که از اهل ملت جز با او
که من زبونی و گرفتند
فصحا اعلی مولا
ویش بر هیچ من است
باید از حکم حق بمان
سازنده من خدای جل
التعالی
بزرگمان مثل صغیر بود
بگردد یا از حق هم
لحوض
بجز من که خود بخوان
موزم آو حکم زکار
و واضح نمودم ره
اکوانه لیس
من گفت که شایسته
ببر سلامت این
عصا خود در کجا
بزودت با زبونی هم
بهمر بلند و کفایت نمود
و دا علی

نظر بر مدار حکمت
و کلام صحیح کم
کس ز در برای کس
بگرم خدا میبایم بند
و هو علی بن ابیطالب
که هست بن عم و برادر
انزلها
باید نبی شبیه ای کس
و القرآن المتصل
کتاب خداست که بود
مکروندان هر دو نام خدا
امنا الله فی خلقه
ایمانانند پس این
بگردد بیدار از من
اکوانه الله
محمد جل
بزرگش بودیدی غیر کس
که خوانند بر مونس
منداحل ما مکتبا
نمود پس با قدر سبحی
چنین گفت که سو این
علی

نظر بر کرد و مشایهت
نفسه
از حکم قرآن تفسیر آن
خبر میدهم آن کس
اخذ و وصی
وصی من است او بکس
ع
که ایتمرد با کائنات
اکابر فکل واحد
بزرگ است بر کس
بود نام سپهر زمین
حکما فی ارضه
حکیمان ماروی زمین
رسانم بپوشش ما
و انما قلت
عن الله
که بر مونس من بی اسپر
امیراوست از حکم قدر
رسول الله
که بزرگش خورد پای
بداشد امیر مسلمین

برهمنین غمخواره من
خلیفه بود از پی رحمت
و الحاد کلا علی سیر
نه جنگ و دشمنی آن
بود او بر اصحاب بیان
و المنسکی

برادر مرا جاسین و صی
بغیر قرآن و بر اسم
و الحوی علی امتی
بود یار و فرمانبر آن که
امام بود این دستگیر
بالحی الله تعالی

بود مخزن علم من آن که
بخواند شما را بر راه هدایت
و المناهی عنی مصلحت
کنند از گنهی و از گنای
بود قاتل زوره ناسین
ما تبدل القعد

روایت از حدیث کلمات
تا بد عمل بر رضا کن
خلیفه تر رسول الله
سوی خدا را حلیفه بود
و کافر طینش در کفرین
بای همه بی

بهرمان پروردگار جهان
اقول اللهم

برآورد ما از حق شرک
طال من

برآورد پس گفت از زمان
عدا من و دشمنان من

بگویم خصم با خدا ای کسان
بکن لعن با دشمنان من

همی گویم بیز عرف عرف
آهی کن با کسی دوستی
عزب کن بر طایفم سخت
و الیاء عند
شادم من بجز خودم بی
باین کوی کونان کجا
فعلت من بلیغ

تشیبید تبدل کجا خدا
که است کند دوستی علی
که گیر و نصب ستم خود
ببینا فی و فیصله
است من و م بر یهین
هم تمام نعمت بر این
عزاک اسلام برینا
که بر کن نماید از این

برآورد پس گفت از زمان
عدا من و دشمنان من
اللهم انک انزلت
تو کف من ای دشمنی
بما اکلت لیبان
از ایشان شد ای دشمنی
فلن یقبل منه

بگویم خصم با خدا ای کسان
بکن لعن با دشمنان من
علمان کلاما علی
است بود از علی ای
من دشمنان من
که سازد اسلام را درین
التقیر

بقران بجز خود آنکه چنین
بود او بر زجر او شیما
قد بلغت معاشر
که حکمت یاری تمام
پس من بن علم تمام
من دلایی

که بر کن نماید از این
زیا کار و فاضل کمال نبأ
الناس
علی را بان نمودم نام
نمود این عیبتی تمام
من صلبه

بجز خود من سلام برین که
آهی زارش هر چه چنین
اغا احملا اللهی حیا
بباید معاشر مسلمین
هر آن کس سید زوران
الجدید صلیقه

نزار می تو بوشن نواید که
بزرگوار گیرم درین سخن
و نیصم
که حق بر شما کرده کمال
هم از حکم قیام مقال و

که باشد سروران هم
شود عرض کرد که جهان
و فی المناد هم
بود و فرخ آتش زانجا
برایند بان که شامین علی
واقی بکم ای
بن کر شافرت خوشتر
و ما ایتممت استبرم
نموده زردن تی ار رضا
آت بر حار کمال علو
جرالام و کلا انزلها
خبر و نیست کس خیر خیر
پس سوگند اوقیال
بمانند قدرش و من بود
بی شام شرف ایست
معاشه الناس مرتبه
برایند پیشه مسلمین
معاشه الناس
برایند ای دل بوس فر
موزید با او حسد سجد
خان آدم علیه السلام
که آدم با لغت زوشان

صاحب علی نور و لاد
باین سر و طای عت بنده
خالدرین
بسوزند در آتش ان
مرا بیشتر کرد نصرت کردی
واعی منکم علی
بود از همه غرضش بهتر
اکو علی دینه
در و اصل نبوده در آن
گردیده نازل نخواستن
فی سوسه که مدح
باید پیشه بغیرش و
سودت بابت بران حد
تقی و تقی همدی در می
و می انفضال و صیانت
کل نیتی من صلیبه
که در زیت یک از مسلمین
ان ابلیس
که ابلیس ز فوط شکست
راست یاد عا نحو در انباه
یهبط اکر من
که بصفت کرد کار جهان

بود این است اسامین
پس ان که عین کم سروا
لا یخف عنهم
به تخفیف یا بد عذات بیم
بود نژد من بی که و کاف
والله عز وجل
من کرد کار علیم و کریم
وما خاطب الله
بفرمود حق منشا از حقا
شهادت نبرد و سنان
بها غیره معارفه
برایند معینه مسلمین
و التقی النقی
پس روی چه او نیز انبی
و در میتی صلب
از بو و وزیت من
اخرج آدم من
بکار نمی چید ان خود
از ایمان که گردید با او
بخطبه و احدی
ان کجای از بهشت من

از روز ما در خرد دیم
تبا می بر عالم خود میکنند
الذکر و لا هم یفرون
نه جهلت بدشان می
فزون همه حق درستی
و انا عنده رضات
بدانسانکه یاد از نور چشم
الذین امنوا
مکرو بود ان تو بر
محق او و فرود حق این
هو انا صیدین الله
علی داده نصرت من
المهدی علیه
السلام
باز او صیاد و همی ای او
ع
که تحقیق باشد صلی علی
الحجته باحل
که اخرج آدم زخت نمو
مانند نوزان قنهای پیش
صفه الله
درتده کرد سوزی من

چگونه رسیدن از آن
لکنت یک
باید که آیه که بعضی علی

که است در سایر بنده
انتم انتم
نور و کسی فرغید شقی

که باشد علی در
و منکر اعدا الله
نه هر سخن منقی را

هم ندر شما محمد و پیغمبر
اکلاسته
که کس غیر موسی با و بگوید

شم مجورم که حق ندید
بامت چنین گفت بنی
بنا

روا العصر آن علیم خیر
که ای قوم را حق گرفتند
کوه

نموده از آن نشان علی
که تبلیغ حکم رسانند هم
رشد

پس آنوره زلفه نماز سر
رشد موسی آن پیام
رشد

نبشده بی از آن بچکا
و کلاحتی که است
ره زندگی را چنان سپرد

کبی بر پیش کشد اشکا
مسلم
که از بعد مردن مسلمان بود

نماند بر بنی از آن دو
معاشر الناس
زهر خود میخوردن

بدان که بر میز با بدین
امنا
نماند آنجا طوعا قبول

بذات خدا و سون خدا
قبلان نفس
از آن پس که در روز قیامت

بگردد از روی تهر و کمال
النور من الله عز وجل
پس از آن او انکه باشد

فرستادن نور را از او
فتردها
بصحرای شمر بر روز قیامت

بذات من است بر آن علی
یا خذ حجی الله
بگیر حق کرد که جهان

معاشر الناس
بذات من است بر آن علی
یا خذ حجی الله

بگردد از روی تهر و کمال
النور من الله عز وجل
پس از آن او انکه باشد

فرستادن نور را از او
فتردها
بصحرای شمر بر روز قیامت

بذات من است بر آن علی
یا خذ حجی الله
بگیر حق کرد که جهان

بگیر حق کرد که جهان
المقصود من العباد
بر آنکه باشد کوه بن

و کرم را از هر طایفه
و الخالقین للجانین
عیانت و خلافت

از آن که انقا و زود
و الامین الظالمین
که پیشکان و تسمیر

بذات من است بر آن علی
یا خذ حجی الله
بگیر حق کرد که جهان

که هم سون خدا بکین
انان است
اد قتل

من پیشتر تسمیر
اد قتل

بسی آمدند و بر نشد بان
شوم من آنرا که جلد

شمار تسمیر آنرا که کار
بفرمان آن او بی نیاز
و کرمش که در راه خدا

سماوات بقوم خلاص کن
دانی بصیر الله
سند هر که او بخشنند
اکوان علیا
بدانید و بایدین گوی
پس نوی ال من
فلیخط علیک
بشهر و در زمان
براندی ای بلین کن
و بعم القیمه
شمار دین یاری
امامی برای مزارود
و انبیا هم منبری
ایمان بان بیدوش
راشده کسرت حکم خدا
اکثر ذمه
دانشک ان سفینه بود
همان روز کار می اند
فی عقیبه الی
پس در خلقت بن عم
و بخت نبلغ حکم خدا
بصیرت علی و ممد

بگردید بر ما بخوش
شیئا
انوات خدا ضرر
هو الموصوف
که موصوف شد علی
که باشت در صلوات
بغایب من ممد الله
عطف
نماید عدلی انبیا
که زو یک باشد که بعد
کایفرون
سخت سازند
و کس که فطرت
المتکبرین
بهره اتباع و انضار
بود جای آن تراجا
منهم انی القیمه
ببیند هر یک حیوان
بشد و عقیف می شد
جمع القیمه
فران سن و ولد
نمودم شمار شد
الحاضر نماید الی

یعنی برانی سن
و سبحی می الله
دور و دو کان انی
بالمجر النحر
صفت یعنی بصیر
مبا که منت در هم
الله
که هست او را ه شما
ایمان بیایند بر روی
معاشره الناس
بدانید صفت که حق
بدانند معشر مردمان
اکانهم اصحاب
بیایند روز و قیام
بدانند قوم انتظار
خیر گفت و یک مقصد
معاشره الناس
بدانند مردم طلب
که شما هم وارث بهم
تجرب علی کل صفة
که این مردم بگویند

سماوات رحمت کفر و غنا
التاکیدین
و بدشا که از زینت کی خرا
که خرا و حق نیست او را
که در بر زان کم پیش
لیالموصاد
شاید که سن پیش
و دعوت مانند آن می تا
انهم و انصار هم
که پروردگار من بخشن
بر آید خود را ز خواب
التقیفة
بزرگ می زود و حق تمام
که گشت موصوف باسروان
حرف مود در زارفا
ادعوا اما و در دانه
که من پیام فرمان بر
از مردم و تا روز قیام
علی کل احد من شایع
حرفه فظان چه بر غیا

بکس کسش بریده با بود
بود هر که حاضرین بود
الاعمال الغامبه
الرحیم بود زود کردن
شودید اگر طایبان
علی ما انعم علیه
بس آن یانچو از هزار
و ما کان الله
شما بر اندک بودید
که هر نیده را غنبت
معاشه الناس
بگردد شهر می بری
و هذا اما ما کم
بدان نکر خود که کار
کنون بن علی شوی
الکفر اکثرین
بدید میسر مسلمین
و صفاتی و دند
بس آن آخرین هر که
بدانید این مردان
نهند و انهم
نما پس سخن از علی شوی

بود آنکه موجود یا این خو
رسانند بس که غایب
و المختصین
نماند یاد کسی بن سخن
که بر غالبان کرده
حق غیر الجنت
سفر نکند اما القلان
لیطالعکم
بدو منکدان سید
به بنجید حق نسبت
ما من قس
بگردد غضب بل از
و حلکم
مخوده میان کتاب
ام شمار نهما می شاست
وهو
که قبل از شما نزار
عینا و ذهبه
بدان ملک نشان
که تحقیق پروردگار
لصیبه تر نلوا
ما رویش طاعت

پدر یا فرزندان
من عندنا
منانید غصب خلافت
بشان شما غایبان
من
بدانید میسر مسلمین
علی
جدتا نکرودانان
که یعنی هر که
بدانید میسر مسلمین
نکرودانان
و آئینه و هماد
و الله صدق
نکون عدو خویش
معاشه الناس
بگردد که خلی
الامی و الیه
مر آنکه از هر
بس که مدین علی
ولا نقرناکم

واعصایا
شیخ حکیم العزیز
که نماند ملک خود
و شماییت می
الطیب
که کذاشت پروردگار
العیب
زنا پاک که حلال
نخست حد علم
که پروردگار جهان
نمودند که
سه طایفه از جهان
و عده
برای شما و عده
بشان علی میخواست
تدایمی
که اهلکشان
عزیز
علی را دوست
گرفته فرزند
السنبل

بودن برتر است بود
عصانه الناس
شما بیدار می روی
اکتبر جهنم
تجربت شده شما
چنین بی دمان چند
صالح عمت
نار شده در ره جانا
ریشان بود عازم
الان حجبی بقیه هو
برندید یوان شکار
برندید که علی بن عم
پس آن بی رتبه
که اندک بعضی بعضی
یاقه خطاب آن عرو
زان حرفه می نظار
جاذب الله و رسوله
لحق الله شان این
که در میان تصدق صفا
الذین آمنوا و عملوا
که نورانی روز حساب
ان تا آن رصده می شده

گدشتن حکم شد
اناصی اطراف الله
بیشتر علی با کسی کرد
بالحق و به عدل
بود از پس من علی پیشوا
که از صلوات نیاید لاومن
و اباهم حصت
بشان جان ششیمان
بود خاص بی شرکت
الغالب الا ان اعلا
که غالب بود کز او که
ز اهل شقاق و فحاشی
که تقشیر آن یه باشد
شاید از حدیث آیه
بایشان جمع آورد سر
بخود رام و مکره سازند
الح الا
که چینی کردی و از من
نیز از خدا برود جزا
یلبس ابانهم ظلم
توصیف آن چنین کن
لباس شرم در نروده اند

برسان که باشد علی
که بیدار کند که به
ختم و الدرس
صمیم بهما السلام
شم قده صل علیهم
تقیق باشند ان
وزان در الحمد را بالتمام
و ان ملک و اولماء
که ایشان بود ای خدا
نباشد خود نیز میروند
بوند و بر در شیمان را
سختها بگویند هر سه
ولی آن ز راند و پند
بموزد با لفظ و الیوم
برندید سینه فاش علی
یومئذ یأقید الیهم
نمانند صبی بر اول
برندید القیوم و شش پرو
اولم الکلام العجم
امان خداز و چشم و غیر

بر آن خیر و زیاده باشد
گرنیز می هر یکی هر چه
صلیه
صراطی که برود و کار علم
و ام سوره الحمد علی آخره
بکن شما می عدالت
بجا بند و لغز بود و تحال نام
لا خود علیهم و لا حکم
بر آن سروران ف بود
که بودند در حکم زمان یک
خلف انکسار و دین
الدین و جمعهم
بطاهر زبان ز طرار
خلف آیه هر یک
لاخی بود در حق
چنان مونسان و در حق
لاخی بود در حق
که خواهند و اخذ و رسو
مجان این بودند که
مهتود
بوندن چنان مساز و ا

و تظفیر هم ملائکه
بر انداز قول بی
که در دنیا با من مان
بگویند که آن موان

یا استنصهم
لا تکرهوا ولیای علی
بگفت بر انداز خویش
که بودید با کان در جهان

بسی از حد بر نشاءت
ان طبت لهم
ملاک ایشان بلای شوند
تا سید رحمت کنون حرام

بر امید فرمود حق فرشته
فادخلیها
سلام و رحمت بی آورید
که خواهد بود بی انجامم

بوزن کرده سینه
آلاء اولیاءهم
بر انداز عدای سوز
بر انداز عدای این بوز

که در ایشان لقمه
الذین کفروا بالله
بروز فی نیکال مکان
که آشوبان تفر شدند

که کردند داخل بر حرام
عجز و جلد بد جلی
ز درگاه غفار زنده شود
که از آفرینش آتش جانان

بفرود رسد علی محمد ص
بغیر ص
بسوی جنم روانده شود
بر آید صدای آتش فرا

زدم و کشیدن فرعون
اکان اولیاءکم
تا سید بر یکدگر لعنت

همایشان بی سوز
الذین کفروا بالله
زندان دو جا بهم لعنت

که انقوم خود بشوند آن
ببینید از خویش هم بتر

در انفسه آنکه سار حرق
در ان اش تداوه کردم

که با جنم بگرد چون
که آیتانید شمار اندر
بدانید سینه لیردان

بگرداند داخل دران فرج
ترساند سان عد سحر
بماقوم مومن علی دوز

بدانید که عدای آل علی
نمانند از انقوم حرام

بوند آن کرده عنید دخی
خبر آن زمان جنم سول

طهم مغفرة
بدانید بیشتر آن سز
یکی دوزخ و آن که گشت

واجب کرم
که فرشت بسیار درین جنم
که از لطف تفرخ و برود

در عیب آن درود
ببین سعیر الجنة
پس نگاهار بداند

ز خوف آبی خدر کرده
بیا سید ازو نیز اجر کسیر
قدعان ذنبه
خلو طم که گشت شرف

انانذیر علی
مذیر مومن و با بی علی

که در دوزخ راه حق نبلی

بدانید باران این

بفرمودند حق دوست
که ستم نمی من و ستم علی

دو فرشته

و کرمی را با کرم خدا
الا انه المنعم
بکرم خدای زمین
الا انه المدد
روزه مردین پروردگار
بود و اوست کلمه بزم
الا انه المحی عن
بود نیک است از تمام
بشارت با و در بهشت
بود و باقی از کلام
و صفة کلامه
نه غایب بود کس از او
ولی خدایست آن که
عاشق الناس
من گفت و کرد همه
بود عبد بن عمر علی
الا وان
بایدی تا بل از کجمن
ازینجا و خلیفین
یا رسید پس بسوی علی
کلیته

بود قیوم و خاتم
الظالمین الا انه
که تمام از سبک
تا و کلامه و
چهارم است در
چورد یا احاطه نماید
عی و جد
بدستین بد خلق خوار
ریشیه نیز از نور
که در انوش خورشید
و کلامه که
نه نصرت بد بران کس
بود و حامی او در زمین
قل بدین حکم
شمار بفرمیدم
که در او از عهد
عنه
که در هر دو فرغ
مضموب کردیدن
که شد بر شما و ام
و الا حقا

که در زمین
فانح المصنوع
که در قلمش و کرم
بخشود ای و در
بود آنچه گوید نزد خدا
بر آرد سر خسته کار
به
بود همدی است که
ید بسو الا انه
نباشد و که جمعی
نباشد خرد حق
الا انه ولی الله
بفرمان خالق
باید بیشتر
و هذا
بفرمانندم و
خطبه اسعوی
شمار بفرمان
که ساید رسم
بگیرید و ش
که کون شمار
که در زمین
فانح المصنوع
که در قلمش و کرم
بخشود ای و در
بود آنچه گوید نزد خدا
بر آرد سر خسته کار
به
بود همدی است که
ید بسو الا انه
نباشد و که جمعی
نباشد خرد حق
الا انه ولی الله
بفرمان خالق
باید بیشتر
و هذا
بفرمانندم و
خطبه اسعوی
شمار بفرمان
که ساید رسم
بگیرید و ش
که کون شمار

که در خاک بر فرق
و هادها الامانه
قبایل بر آرد و
که در عالم از سر
نماید کبره راه
که در عالم از سر
من سلف
به نمیزین مملکت
المدد و محبت
خدا شرم
نه نوری
ارضه و حکم
زمین با او
بشان علی
بود بیکان
انی مصافحه
کجگونگی
زمین مصافحه
بلب تبیت
چون طاعت
که در خاک بر فرق
و هادها الامانه
قبایل بر آرد و
که در عالم از سر
نماید کبره راه
که در عالم از سر
من سلف
به نمیزین مملکت
المدد و محبت
خدا شرم
نه نوری
ارضه و حکم
زمین با او
بشان علی
بود بیکان
انی مصافحه
کجگونگی
زمین مصافحه
بلب تبیت
چون طاعت

قائل که قید من اهل الشراک

بخوانم نقران بر در کما
گفتند لا و کث جان
سایر الله من حج
پس آن یه را خواند فرست
بجا آوردیمها کاسنج
که کشند مستحق و بهر
و کجا المحسنین
بدانند ای معسرین
ز غار کلفتان قیام
معاشی الناس
بدانند معسرین
ز غار کلفتان قیام
معاشی الناس
بدانند معسرین
خداوندانای راز نهان
فعلی و لیسم
براه خد صفت زایل
فمن خلفه الله
بدانند که فرمود پروردگار
آیات الحلال
شماره بدست می آید
علی هست نکس که بود
و کان امان والاتب
لکم بقول خلیت
نزدیک هر یک از ایشان

بغایت کس می بیند
ساکت از اسلام همان
البدیت واعتم
زنی که ای داو و امر اسیر
راج میاید بیک فرج
کسی کو تکلف نمود از غر
معاشی الناس
که در موقوف حج بعد از
نخستد کما که کشند
صی الصلوة
که حق میدهد ای حی
سازد تبه مردان
و بیس لکم
که آن شما صفت زایل
منی و صفة
لکمس زنجیر زینها
والحرام
ز تقصیر و نیسان هر یک
پس از من بیکان نفس نمود
که خلقی ز من او کند کرد
به الله عنی و جعل
بدان خردانانانید هم

فرعین هر کس ز لطف
معاشی الناس
بدانند ای معسرین
آخف الله من
کشند وارد بود بهر
تبدیلت و بارونی جز
حج البیت بحاکم
که در کس مرده مومنان
عن الشاهد
و از من بود که کما کنی
بود تبه حاجیان
فقطیستم
بدانند ای مسکین
مکروید با زار مغفرت
بدانند ای معسرین
لکم مالا
بیل زمین و سخن بی
بود پس علی بر حق است
فی مقاصد
کنید که خواهش از سر
فی علی امیر المؤمنین
لعن الذین هم

دران بیعت عام کث
الحج و العمرة من
نم ز تهنج و عمره میان
آیة حققت ذلك
که از کوه شوارشان کشت
از آن نیز مانند و در آن نیز
الذین
که از کوه پروردگار جهان
آیا بالذین
بان کرده خود بود
که هر یک از ضعیفی بود
وسینتم
حج خانه حق کما بن
مکروید بر زور هر مصیبت
در است از عطای کرده
لعلکم
در حکاوم و دین صلی می
که سازد میان بر برای
واحد
نماند که شمار از آن
والامم من
منی حضرت امام

برای بدی اهل ملت تمام
قائم است

حرام فرمود بر مردم کار

بشان علی از برای شما

اوام نهادند تقاضایین

که نهی بود او حکم خدا

معاشی هر صلاک

حرام آنچه فرمود بر مردم کار

در کار مردم زلفزار

و تو امر اوله

برای بدی اهل این سخن

که از برای اهل ملت صلوة

اکالات سراسر است

بآن ن ساری بدین سخن

ببرید عجب که باشد شکار

در کسبت جایر بکرم خدا

معاشی الناس القواد

که باشد عده عزم صبی

و کسبش شد ای همی

از آن پیشان حلال حرام

که بعبت تمام ز خلق است

که او باشد از بعد من را

ببود نیز خاتم در بیان

بود و در وفا قیامت

دلالتکم

منوودم از آن نهی می را

سازم مراد بچشم

بند و اوله

کسب نیر تازه باز سخن

رساید در ماده کار

بالمعروف است

که بستیغ پ ازین سخن

هم از جانش هم از کار

در احکام دین مودعی

بیر خکو القاد

انان اولاد ان مستی

شمار با مردم خدا بجهان

بکریه بر کجاست

بافعال کردن عود

در این صبا جان غلو

که حکم حریف عالم کن

بباید ایقوم کرد مریا

فان لم يرجع عن

بباید برین بچشم

سپارید آن را بهم

اکا فاقموا الصلوة

کینه مرعوف است برین

ببود اس سزای حرام

و تا خود بقولم

فانها من الله

مگر آنکه از گفته آن مام

بباید معشر مردان

و یقعد عن جمل

که باشند آن پشویان

معاشی الناس

چون ممکن بود و تعداد آن

در امر بکار آورد مردم

که باشد هم از من هم از

بود عهده و با نظایر

حلال و لایست مریا

ذلك و لم ابذل

نماید خطاوی از عقود

ز تغییر و تبدیلی

داخو الزکوة

ز شکر خاندی بلوغ

که کسب دین آنچه کفیم

و تهنون عو جملها

عج و جمل

که معصوم باشد عصبان

که قرآن خبر میدهد

کلمه یا تبه

زال من و کلمه عین

اتقوا التقوی

که هرگز نکند بد که دول

بجمله کس که در کور و پر
احد کور و المیانت
بترید از روز خورشید
بدرت العالمی
دانی سر و دلون حسا
بیا بد توانی بختیم
در آشی و ما بدان لعین
براید پیش مردمان
واجبی الله عوی
مقام فرود پروردگار
دین جلوه
که من بر شاگردم منجلی
بگویند پس جلایا کی
ملایقت حق تبار
که بر اولی و ام و امیر
والستنا
تا هم میت برین کن
چو در روز جزا برین ده جا
و کا و جمع عی و عهد
نه هرگز ازین بر جعت
بلش دی نماند کس امام

بقران ایام تو سیر کند
و کشتک الوانیز
که حق کرده و خشن بین
خیر ما بین ثواب تعاب
رضا کجای و مبلغ نعم
نیا بر صیبت پیش برین
که هست اجتماع تمامین
ان یلخن من استکم
که در عقیدن محبت استوار
که همه منی و مسد
که در بیت من بود از علی
که حکم صدق از زبان نبی
در تینانی احوالی
علی او آل آن بی نظیر
و ایدینا
بجا همما دهها دست زبان
بر ایتم از حکم نوزان پاک
و کاستفصولا
بیشانی سوزند و جو کینیم
بر اولی و انصاف احترام

و الخاسیه
بدانید ای بدین شکا
که آن لاله هست عظم
و التراب
سایه خود از بدین افغان
پس آن نکه که ناکره هوی
رو و آنکه با ساش کن
معاشر لکن لکن
که از هر جوت این کمن
اکا قول جماعه
شمار کتم عمر از زبان
و کز زبان مان و بعد از آن
فقیر با جمع
شیدیم و دم از آن
توانیم حکم سادگی با
بتایحک و علی ذلك
بسخن زید صدق و نباش
و تعزیر و نبدیل مینا ک
المیشاق و تطیع
حداریم و زمان بر
مشعلان که نفسی نو

سین
که بر میزد بر بنیزد کجا
که کردند زنده عظام در هم
و العقاب
که هر کس جسد و موزین آن
رود روز محشر بدرگاه
بود روز خوش خانی بر شایخ
اکثر و زمان
در هر یکی از دست بست
من احق الهی مین
شد از علی مرتضی
راشتن ز آل مرتضی
فاسامع مطیع
برین مرتضی در منیم
بفرمان رجب و رب ما
بقول بنو القسطن
چو در زنده کافی و حور
تا هم از حکم دماغی پش
الله امیر المؤمنین
علی را که رسوخان مبر
زال نمود و مصلحت از

عربی و دی

بهر چه نام

مکالمه ما
میرین جن این پسر
کوزنده زوش کردگار
فانما الامامان
کرم بوده ام از علی بن
والحسن
الحسین
والکاسم
پسندیدم سیر سلیمان
باین پسر ایان والایان
که باشد علی مؤمنان
که هرگز نوزیم سوی علی
که فخرش باشد خدایان
و اگر آنکه باشد زمان
طراکب است از پسران
چو گوید سیر سلیمان
و من با یحیی کاغما
سی کور کوی بسپرد
که آنکه بپسندت رضا
و الحسن
بست علی دست سیر سلیمان

و بچله ما عتید
شانه م فریم و از سر
چه قدر و چه غلوه پیش
بعد ایضا علی
مرین هر دو شهره کارند
الذین
ذکرت
عنه
که دریم دست برین
که زدی با قدران
بر پسر سیر سلیمان
شازیم بر عید برین
که کافیت از جمله
چو در نگاه چو در پسران
که داناست بران بر پسران
که داناست بران بر پسران
یبا یحیی الله
بما بر حق جان خوش بود
نمود او بیت زکات
و الله
که در او است خدا محکم

بست علی و در پسران
نمودیم از صدق از پسران
نمودیم بیت خور و زار
از تکلیف شدن حکم خدا
فرزاد کوهی دی پسران
و عید
بمیان چند و عید
معاشه للناس ما
بقرت نان بر زلفان
پس نکس که بر زده است
معاشه للناس
بسمیت بفرمان بر دست
پس معیشتان من بر حق
بجهد الله

امان ما پسر خردان
الذین قتل امریت
دو و شاه جوانان
بگروند ایشان نام و دی
بذلک
وانا لک
و علیک
بست علی و در پسران
نمودیم از صدق از پسران
نمودیم بیت خور و زار
از تکلیف شدن حکم خدا
فرزاد کوهی دی پسران
و عید
بمیان چند و عید
معاشه للناس ما
بقرت نان بر زلفان
پس نکس که بر زده است
معاشه للناس
بسمیت بفرمان بر دست
پس معیشتان من بر حق
بجهد الله

ویر حکم

در آن مان بنام و صاب

کنند هم بر آنکه با و صبا

و قولوا سمعنا

بگویند آن می بود

معاشر الناس

بگویند صحتی سز

منی بد اگر رضمان ب

فی مقام و لغت

ز روی کرم در کرم

معاشر الناس

مناسبتی و عفت

معاشر الناس التا

خدا در حق علی باری

و السلام علیه

سوی صحبت بن عم علی

بسارای علی بایان

فان تکفروا انتم

با بقول رضی شود از شما

و کرده برانید ای مسی

اللهم اغفر للمؤمنین

بگو مغفرت قومت مشون

من و قاتا

که سبشت با من بکلم

بیار و بی راه و در

و اطعنا

شنیدیم و تمیزان پ

ان فضائل علی

که آورد ما را بن راه

منی یا قتم از هدایت

از ان پیش مرز شهر

من یطع الله

برانید آرزای خشن

یقون الشاکیون

در آن مامان کردم بی

یا حو المرینین

که اندر او را مودلی

انسانید از صدق می

ومن فی کادری

بگرفت باید بجزر آنها

شما همه اهل و شی

اللهم اغفر للمؤمنین

فرست غنم بر طلال

و الحمد لله

در پیش من بنده پس

بلا کس کند از او ک

بجویند معیث مردان

نمائید بر این عم سلام

و ما کنا له متدی

آسی میافر ما از کرم

عند الله

برانید معیث مسی

علی را فغان و شمای

بسی و بیک و کت

پس آن کورمان ک

که کرم فقد فک

برانید معیث مردان

معاشر الناس

بیانید غوری بغایت

بجویند معیث مردان

بگردید یکجا کافر

برورد پس سوی

و الحمد لله

و الحمد لله

و الحمد لله

و الحمد لله

که سبست هر دو را کور

کسی کوبان بود در

بهر شمشاد کرم س

که بر مومین شاد و ام

کولان هدیه الله

که باشد بهیوت جوع ام

عند حلال و قد

که بر خدی جهان آفر

که ذکر شریف و در

که در بیان تفصیل نام

شما را شناسد و نا

خدا صیدنا

که هر کس ای کینه س

بفوز یکجا باشد نی

که السابقونند سفت

حق تو ایامی حق

الطائف حق نهیست

کلامی که بود کار جهان

نابش از ان بهیوتی

بگفت ایچو مذ عالم

مرتب العالمین

مرتب العالمین

سزادی

سکن کرد پس تمام کرد
و اوصیای محبت انصاف
چراغ نفاق چه در دنیا
علی ای الله و الهی
بسیار بر سینه حق نما
پس آن را با کمال عمر
عمر در حضور فرستاد
صد کرد که ایام
و رسید الله
صل
بانه زودتر تقدیر است
بدینکای نوز تا نالک شب
الحی ثلث اللیل و
که حمد و ثنا بخواند
له حق
ولیکن زیر ستم نعل
که در وقت آن محبت بود
در روز و در وقت آن محبت
نزدیم و یک کراچی
برین ستم محبت بر حکم
باین محبت جان آن کرد
ز بارگاه خود بر حشر

بحد و بسیار آن
چراغ بافتن در چرخ
هم کرده با یک کراچی
رسوله بقلوبنا
مؤذنه از چارسو زود
انصاف نمودند با یکدیگر
حسین گفت آن شیر خدا
شدی بن این ایام
اللهم علیه
والله وسلم
نی هم بر نشد یکایت
مؤذنه محبت سرن
ماتد المصافقه
بزرگی مبارک حسین
بها
نمودند بجا کرده غل
و راه کشیم عمر اشکا
در آن بر و اسان نمود
که بیت بدین لوری
بزرگان عقدا محبت
اطاعت نماید کردن
بیاید ز او بر نبوی

چو شمع فارغ از شمع
چو شمع بی چو شمع
سکفته با صوفیایی
بامر خدا و رسول خدا
و علی علیه السلام
و کرد و سیفان کرد
ز روی محبت بصورت
علی هم ز رخسار تمیز نمود
یعقل کل اباع
و زمین کرسیرین
از نوبه مردم نماز
خفتند و کلام
شدی هر که زوی میاید
منه سر سیم
شد از رسم آن طاعت از
روایت راوی خوش کلام
یکو با شان فرخنده کی
من سخن مجرب و جمعی
که فرود موش در و
شمارا کرد آن نیست
کسی او را تحسینم حاش
که استحقاق نهم و غفا

سیکاه کی اهل امت تمام
رخز و عصبه و صغیر و کبیر
شیدیم و کردیم فرزانگی
بدان زبان او با دستها
وصافی و باقی
کردند محبت و غلو
مبارک میکان ز اعلی
آرزو حشر گاه بود
فخر الحمد
چراغی محبت انصاف
مؤذنه با ششمه یکجا آورد
البیعه و العافقه
با دوستی کفنی چنین
بستند با من لیس
کرد وقت محبت
بدینان وقت علیه السلام
که نور از حسن سازندگی
ازین بیشتر دیده با ستم
برای عموزاده خود نمود
که در از آن دست
وزان تر این عقدا نمود
نمید خراود بر کی نقل

نزدی که با بسین بدو
سپارد و پس بسوی بی
عمر گفت ای ای دل
که بیدار این بدو
چو کردی محبت این
گذرید پس تران جهان
بنی که کلام بلا غایت
که نخطبه باشد با شکر
نمزدد یک جمال بیان
که اگر خرم سالت بی
مدوا می خورم کن
بیا مریب این سینه
ایا غمی سالت شکر
از آن عطره چون سر
گدازن شمشیر ای
زهی بندگی زدگار
ولی بد اول جو سیدی
وصی محمد قدر و شرف
سخت آنکه او زلف
دگر هر آدم عیان
عصایه گفته پروردگار
اکواری افتاد بر دهن

بر سینه جان دای
گفت ای پندش از آن
بنی گفت نرو بدو
که در آنکروی حق
بفرمود از آن پس
که آن هم نصیحت بود
بگردید با محبت کنون
کلام رسول مشهور
چه ستره کان پیشین
بنی گفت جهانیان
زبان عمر بیان
هم انس و جان
سپردی بر آرزوی
مشام و در آن جان
که مطرب محبت
که باشد جهان
که زیندیش علی
بود او فضل
خدا خوانده در رسول
که از غایت شرف
ولی در حق جفا
که میرسد فضیلت

گفت این پندش از آن
سپاس نغز نمود
که این نندوت
که با بدیزبان
بگردید گفت
بحق خدا و حق
که از حکم حق
که برباید از
که با اهل سخن
زبان عمر بیان
هم انس و جان
سپردی بر آرزوی
مشام و در آن جان
که مطرب محبت
که باشد جهان
که زیندیش علی
بود او فضل
خدا خوانده در رسول
که از غایت شرف
ولی در حق جفا
که میرسد فضیلت

عمر زاده حسین
که او را کوشش
الخرجو ای
به پنی عقاب
یکی پرده از
نمودند معیت
بسیار است
نه جا اهل
هم از علم
علاج
بیا طوطی
سر طبله
که آید از
زهی رحمت
امامت
که بهتر
بسجده
بود او
ملاکین
که مشکور
که از امت

شرف نبی خداوند
ترتیب جنین نبیست
اگر کردیدند باطن غا
ترا نیز انکار قوم جومل
نهادش کین را نیاورد
ولی شکر در کار رود
بر خدا و رسول خدا
نکشند در این زمین
نزدان بنده که نماند
نیاروی که زهرش کجا
رساند از بیجا چون
کفون بر سر دامن مرم
چنین راوی رود نشسته
مشید چو شد معیت مر
برفشار پیش نظر نام
چو چوشت نیان بود
یکی تر و شاه کو کتب
بر آمد ز ذات عالم ندا
سزاجت هم نگویند سزا
بمیرفتان نشسته
بر اندان با او پیش
خبر گفت یک سالار و

نه چون غیر از هر طلوم
که بر خشم آن بگردم
چه نقصان این در جاه
بود نفس جانین رسول
نه لغزیدن در حوض کجا
که در این خلقت من
نمودند و ناهب با
که در این خلقت حق
نص حکم خدا حکم ما
که از احوال نبیست
نخست نمودن سیه
معلیه دانه دور
گفته که کردن
مجلس کشه آمیزان تمام
ز جیب سحر که بر آورد
باین وقت بر روی سطح زمین
حق یافتیم که چون
بر منفعل چون کجا
بامت سینه چشم خدا
باین وقت بر موهوش
حکیم حکیم جان زمین

بدر حال آنکه لغزید
شانه حق آنکه پروردگار
اگر کار کفار بطی من
خوشحال آنکه به مغز
اگر از شد این سعادت
بغض بر این بگردنا
و اگر شکر این نعمت
مقوم که بدکاره و ضعیف
لی شکر این نعمت
زبان آن جان روی نیابا
نخست نمودن سیه
معلیه دانه دور
گفته که کردن
بساله رو با نیای تمام
که هر جا که از اندیشه
سواری لغزید و لار
و زانوشنای می کوی
نموده بر لغزید محبت تمام
بغز و شرف هر کوی
علی را چون فرمودند

که خواهد شد عطا
با داده باشد چنین
بود با نقص سالارین
که نگذشت از حکم حق
که با هم در آن هم کمال
بدر بر پروردگار
که دنیا و شیطان
ولی شکر از دعا
شود و هر سر موین
نمودم صبح علی ناز
و نایک رضوان
در زهره در آن
تا نماند کتب
حکیم خدا و رسول
بساله نبی
سجاک قدم نمی امام
شود و جبهه در آن محرم
نشسته ز غم و یاران
که دست بر آن کوی
بدل سوخته آن روی غم
در منزل منبر هر کوی
بر امت علی اسرار

پرانده شد بر جهان
در آتش نشست بی چون
روانش کرد بر سیمان
رسول خدا بود در همنور
کران پیش بندر حجاب
بلبلی قیام در اول با
نمودیم ما ز تو را قبول
دران نبردیم نوز ترا
چنین دایم شصت اعم
برادر دوست عاشر
یکی ملک است از آسمان
ملکت این از غایت زمین
چون شست بر آفتاب همی
همان خطه سگی چو بکران
بر نیز بر جوشن آتش
چو شد و آن در خان
چو جانی کیم دو دو
چو آمد آن غلبه کارین
هم کرده بود در قوا
هفته ز چشم و کربس
گوشه یکی گرفته بکبک
نماند آن با کف

هم آمدند در دو دو
رسولهای دشمن گریه
سینا سو بر یک من کربان
که خود را رساند آن بزه
بر یک چشمه بود جوش
بلبلی که خلاق از ضوی
که هستی خدا می بار رسول
نکست تیرم کرد و خیمه
که اینم حکم خدا در دم
ملکت می فرزند ماه
که بر ملک من محمد رسول
بروزت منس لاری
براز کینه جان کین نبی
جدگشت ز قبه آسمان
هم از شویش تا به سیمان
از آنجا بزرگ اندیشی
کین نمودن ساقین مکان
حضرت سید البرمین
اور از شران آن
رسانند خود را بجای
یکی دین عالی بر یک
سایه از آن سکه صدا

ای خارچی نظرت بر نام
نیارست خود را کین
کاز قهر قمار غر و حسل
نشسته بکفیه سون
مکر و از شقاوت می آید
مرا بهر تبلیغ احکام دین
بلبلی در هستم و صلوات
مندی علی را کتون تقدا
چو بشیند او خواب ز بقی
جگت اگر کرده خیر انام
بخاکم در آرد قتل نفس
سونی تو خوشی و دوری
لقهری لغو بد جرح برین
چو بخورد بر فرق آن خورده
رسانید خود را بقبر سقر
ولی چون هوا بود با گرم
کین نمودن ساقین مکان
حضرت سید البرمین
اور از شران آن
همان پرده مرآتیم
که چنین نامه سرور بنمایا
کنده نامه مرآتیم ای

که با شاد بدین و بعضی نام
نشست از بر آینه ز نور
سجده ای بره بر او در جل
گرفته و ایران طرف
در آید نفوس و خنده کلام
فرستد بر سگان زمین
چو ز کون و کوجان جاست
مکرو بود بهم حکم خدا
ز بر نفوس شما ز خود اجنبی
علی را بر این مفرام
چو سگ اسرار صیقل
ولی بر بانشین گفتگو
که لرزیدار جان خود برین
که با ناله آتش ساخت خنجر دو
برورد و آن سگ کینه
آن شکست چو نموم
بشب قطع آناه را میجو
که بیان میکند از ای کسین
بر فتنه بر قول خود استوار
که بود در بند سو کندم
بتاریکی آمد در آن تنگ
آنگاه از این فتنه برب

مگر دو جد چون در پیش رسول
میامد ز تو خدا بجهان
همداشته را با او بود
خدا فی کفره کافکن نام
شی تیره چون مذکور شد
چو جازه سید اکبرین
چو برخواست آن بدو
مقارن آن تفسی بر زبان
بجست آرم آن قیام
پس از زشتی با و طوبی
سایح کفایت اشرف
سایح ز حکم خدا بجهان
که بودم من کارین شما
میزنفت با این صاحب
من نمجید را حد شستم
نمی منع فرمود و گفت
ولی ادم القوم از کار
زهر سوی هر یک وضع جدا
رسوخند را هر میسرید
تسایید خلقت پس انبیا
خندین سو اقبال درنی نیان
بدل گشت صحت ز نور

مرا در این بگرد و حصول
خبر دار که درین زمان
که با توان خدا با حفت
همی نیست احتیاط تمام
ز سر بود سندان خرد
بیاید تیرگی آن کسین
خدا فی کفره کافکن نام
چنین گفت تا توه از آن
گشود و زردین تیره
گشاخت شیخ با این
گشودت شیخ را که نصیحت
بشد بازان بی زبان
که هست حرف خدیوین
بزرگوه من میزوم حاجی
در آن روز کار خودستم
که راضی رسوای کسی نم
بشمان دم زلفها
ریش آهسته خویش
پس آن یکدور در می بقصد
سندی بین قوی میگرم
که از وصل خود نمیزور
علی آنچه خدا بد کند ذوالکلی

ولی چشمه زانکه سالار
نی شده چو آنکه ز اعدا
بکینین همداشته را بچک
فقدار امان شب کلک
بجستی که باقی آن
مفوز ندان بیاران
که باشد ز لغزش آن
لای تا قار خورشید با
همان رده رود فی
ولیکن بکنید با قه جای
چه میگردی ببول او از
ز روی او که اول اسلام
بگردار آن برود بر
خدا فی کفره کافکن نام
اجازت هر که رسوخند
گفت این کذا است
سرخسند در پیش تو خنده
شدند از چپ دست
باقی آن دولت لغزو
لغزو شد از سر بسین
ز قدرت بگرد و روی
بگردید می شو و فلک

با بجا رسد جبرئیل امین
بفرمود آد حذیفه پیش
بنه پای احمیه در راه شنگ
بموا بود در زیر ابر سیاه
کزن هم شدی دید ز نظری
بر آمد صد ها از آن کها
نه از پایفته در آید رو
رسوخند را نگهدار پیش
مفوز گشته از آن روشنی
بغیر دچون کوه بر که با
درین تیره شب با حجب
خسین گفت بصدق تمام
لغظیه انگیزه اگر نیک
که ای کار از راهی فحشی
گم نام میگیا عیان با صد
بنور سقا است مرتین
برفند از هم ریش شده
همان بازان بر فلک
بیارست بدو دست
فرز بود و صحتین
بگردید حال بی آن نسق
بنالد می آن اسد و ملک

بام تشبیه ای هنر
کریسان بدیدگی است
زرق غاصه کلاه فکینه
بر آید بر خنجر پیش
بشاید است نشانی طوطی
گفت که در دهان جان
در کله از حلق مصطفی
شد نداشتی آب حنجر
به کربست نبوت
شد حکا مین کاسی
خو کردل خواست بر
بسی خرد شرح و در
زین نقشه ای کردی
بگنید که مظهر گذشت
زبان از هر خسته بد بر
زرد شران تب یاد
ز آثار کردید روحی
دل الهی شرف ساقی
بگنید که در حلق خط
بان غم از خانه خیر
رو داشت روح نفوس
بجسار صی خنجر منو

افراد استمان قصه بر مغفله رحمت هر
سید اولاد آدم صلی الله علیه و آله
بر جان کیشین کینه
در آید بی بیانان کج
بشاید با خنجر کج و لقب
جهانگشتی و تن تمام
جهانگشت زندان کج
که حشاش گرفته با کج
به بستند و کردند ز کج
که بر آید کرد هر کس
حدیث از زان خود شد
خلقه ارکان و کج
بگردید که تاقی است
تبعید چون من جاید
تبی کرد ما که خیر
نیست حقیم س قرا
هم از گفته جبریل امین
بدرگاه حق و ایلی تم
کج را نشاند از جوی
بلد چنان بود که
میان رود و کج
هر شکر ساختن سه دنیا

بگوشید و غیبی این
درین که تا کسان
که در چینه کسین کج
شاید نظری آن تن تمام
نشیند هکان کج
بان نرا زرق نفوس
چو خود صفا کج
ز نخواست بسی که کج
منو نند او سوی رسول
که در پیشکند ز کج
چون گفتی ای سورا
تبی را چو وقت کج
حرارت می بسد کج
ز صبر نبوت ولی
که از کج بی نهایت شفا
بدانست چون شرف
از آن رو که بر صاحب
عبت بسیرت از فرط درد
مسجد شد و کج گرفت
هر شکر ساختن سه دنیا

بگوشید زین بس
بزار می آید می
بگوشید از غیبی این
بسان نجان کج
نصیب شما نماند دراز
بیم شنید ز میرک عام
فرو نشسته از کج
بگوشید با کج
بگوشید نقش مرغ
هم تنی بس
بلان نمانید مردم
شهرم از خدا و سال
زبان ز هر قافل
ز نور عروق مغفون
فرو می میرستان
از آن تنگنیکست بی
نباشد بغیر از قای خدا
ز در فضا حلقه
بیل نوی خلافت
ز صفت من ز کج
دران کازند از سر
استا کی نیز از آن

که او بر بود زید سید
طلب کرده کان جلدی
است بر شمع اعم
زلفت لغو و با دمی
کنون میسر است با سپاه
چو کرد یاد بر سه ستوا
است گرفت آن لوار است
را صحنه خویش کسیر نام
چنین اثری در لیلان
از آن پیشتر هم علی آت
بگرم رسول سید
ولی رخصت بی از لب
ز مسجد بیت اثر فرمود
بجقیر می خود شده
که وقت باشد و مقصد
کنون ده زید مقصد
نذر ایمین تنگ سر خور
چو یاران از حکم سرور
برگشت بر خور لاری
بر آمد میز تهر و غضب
جید صحنه ای سیم و دو
چنین کرد میسر آن خطا

صلی الله علیه و آله بحکمت
و آمدن لشکر همراه او
سیا دنی از کمال کرم
که زید آن فدا گشته در راه
کجوخو امی با غار و جانی
طلب کرده است رسول خدا
بر اثر حجت بر عز و شرف
معین لغو بود خیر لایم
بغیر از غضب که بد جان
شد تا بحکمت بی چکا
چو شد بر لیلان سید
ببندید کس را بر کوفت
که در کت و لایس و نمود
ز باخا شود مد از چون
شوندن ز کان سیم و دو
بگرم خدا و رسول خدا
که ما را اسامه بود پیدا
فرایست آن گفتار
شدش طبع او بغیر
بفرمود صحنه این طلب
محمد آبی زبان بر کشد
خطابی در سحره ما عیب

بر خوشی خاندنش از این
ترا بود در صغیر و دید
است از این ادب بود
بدست میباید شفیق م
وز این حدیث می بود
ابو بکر و عثمان دیگر عمر
بگرم خدا و خیر لایم
بفوجیکه می بود بی نیا
که آن آمد سخن کز غنما
شمار سرور دین مدد
ولی چون دین این سید
که این ده سنده ز خرد
بنود این قوم را دید
فغان ز توای کوشن
اگر آنگند بر رسول خدا
خبر شد کجا می خیر لایم
بر آمد ز دولت سلطنت
چو حاضر شد آن طلب گاه
وز این ستر می آمد
که ای سنده ای می محمد

که در مؤمنان بر شمع
چو پروانه بر کوشش آمد
سروش اسامه بر اسام
مرا بود در بوی جان سپهر
دو دست این عیب
بید و دست زلف و کرم
بداشش آنچه در کار بود
در سپر فراز و طلحه در
وزان فوج کشنده در خلع
مارت زو بدند از حاجی
که اسامه بود پیشوا
بی اینان با جاد و صانع
بر فضا بطعهای ملول
چنین کی یافت می بد
که باشد علی مقداد مهر
که ما را نمود می چنین سوز
نه هرگز در خیره گذارید
که کسین میسر در از کلام
منش از تفرقه غضب
که در اشاق کرد و دیگر
سینا و زده می سبز زبان
که اسامین سخن آورده اند

باید کرد

بدینا و درین خطر کند
تذلیل و بهترین صفت
که جوید از فدا کی میتی
نمودم برین گشت مشغول
چرا بود به با چنین گفت
که مشکروم او را اسیر
نموده بسالایش عمر
گشودند بر غدر خواهی
گرفند دست مه
ولی حاصل آن درین

بدینا که در غور و حسد
بزرگ کار نه که نیات
بود ز حق بند سر فرزند
سازد که من نام او را
از سر سازد ماری و قیول
سالار بودن وار بود
درد همیشگی غرور و
چو یاران دنا زوین
بفر ما بزی جمله سر
را بجله اکثر بطوع
تی شد مسجد بود
سگسگم بی با شپا
ز لیران بر فقه همراه
ولی آنکه از خوف انان

در شکیان بود کجوت سر
ز کبر و غرور و عناد
گفتند آنچیزان در سول
شیدم می خیدا ز خود
بدانید یاران که ز سید
شما جمله رخصت همراه
کسی کوز نیکم سروان
بطا هر نو دند لار کرم
بسالاری خوش کرده
نمودند همیشگی

خدا را از این نامود
ز هر شیه درشت بد بود
نماند بطوع و بر عیبت
که دانست خود را با دین
که شد پیشین بر زمین
بغزت نه کمر برین زد
خدا و بنی را بهر آرد
ز کینه ولی سینه پستی
بر دنیا و از نیز رسول
شده سینه چاک ز خا
است بر آدیزین بالوا
رو شد سو نمیرل ز بارگاه
دل زهر ماندن چاره
هنامند ناچار در راه گام
سپهدار با جنجک ازین
سند از راه سمت مدینه
بر آن کرد جمله نظر
فود مد دست و در لعل
بیدیا که باورش منوشه بود
که خلقی ریخانش شد دنیا
خوش برود کردید از نظر
بیا ران آنچه در نامه

سفر
شسته
بدان
همی
در آورد
کلی
توفیق
نمودند

مستوجب شدن سامه سبت و در عرض
از شربت از اسید ابدا و اکا که
و مراجعت نمودن دو شیخین مدینه

سفر
تجدید افکار مد سخن
بدلها عجب لی
بر آمد پس شوارعی
بر آورد و پس سار کذا
شده عجب از زحمت
که بعد از اندازه کا
مضمون و ز تمیز

همان که در پیوم نوبت
که کردی چو آه آن رو
لبک حرفهای کرده
چون بود کیش اتوار جل
است سز نامه را بر گشود
کونان صوبت یک بی
است چو کرد خواندن کت
سپهدار با دیده شک

از ایشان طلب کرد پس
که نامید سپهر را بجای
رساند بر من جمیع آن
بکن آنچه فرماید آنکه رسول
نشست بر نامه کاغذ
اساسی چون نظر نماید
ز فرود آمدن مازمون
دوروزی نماید است عمر
چو خواندند آن نامه پند
پس استهزا نهادند و جوی
است از زمین دو یکدلی

بریدند به با کمال تقب
همانکه هم جبرئیل
رسول خدا آن خبر گفت
فنا دیگر با دست
که شد شکر در آن

که فرزند موی من گشت
بفرمود پس آن سبب
ممودند خیر لیس صاحب
از روی در چون ایشان
نخوردند که شکر چرخ
بر جوی را مهر تمام

ممودند با هم سی مشورت
ولی خود بر نامه با دپای
که حال تو چیست مقید
که نتوانی حکمت نمودن
بروز رفتیم از آن سخن
سما ندیم در کافصای پر
که بود سخن از خزان
شما چو مقدم میکنید
نهفته از نوم مضمون
شسته بر نامه نرگام
چو سیکار چو نموندا

اگاه شدن حضرت سید المرسلین از امر حجت
یاران و صلب شدن فاطمه زهرا علیهما
اسلام و خبر دادن از آنچه بعد از حجت
آن سرور رو خواهد داد و در کجا می رود

بگر خسته مظلوم من گشت
بدین قسم خیر لیس را
نزد خود خواند خیر بشهر
نه در اول فرود آمدن تو
همی چندی من مصیبت شد
علک و ما و مداه ابرقار

سپه از لشکرهای ما
نشسته سرعت کند قطع
چو فرمائی کون تو در با
چو کوفه میار آن سخن
بماند میار آن دیگر تمام
که آورده بدانه آن خبر
در آن ممر قوم بدین
ره ز قهر را باز کردید
ممودند صبر بقدر استقامت
رسا ندند خود در این
چون است در او

بسیار یاد آورند که
برو میشود بی و شمار
چو خاتون شیند این
عمده در جان لیل
با جان این بدو را بود
نهان از سر خود در سخن

که دام لیس من بیخود من
نه در او بود چو عکس
روانش ولی زنده از سخن
روان شک از در کاف
شدش طبع اقدس چون
شکست از چشم ترش

شده خبر بر بنی را قرار
رسد تا نزد حیدر
بستگین و بهای
بر آمدت ما ندیم برین
که چون رسد که چنان
بهر او بگریه و بهر عمر
که خیر العشر بحکم قدر
که آمد دست بخ مفصود
گرفته آرام دست شیند
که اگر نه بجای پس
از آینه شب تنجی تمام

رسید در خانه لیس
بساند آن خبر الی این
بر آورد آبی انوش
از ام و ز ناره و خرد
در پیشتر حوس و کمال

که دام لیس من بیخود من
نه در او بود چو عکس
روانش ولی زنده از سخن
روان شک از در کاف
شدش طبع اقدس چون
شکست از چشم ترش

میکند ای بهای

سکونت ای مهربان
که در آنم برای ما روزگار
بجز عیب و ظلم و عناد و
غریز پر باد و جان پش
من رخ جاناید اشک
من ز سر با با همو
همی گفت از سوزای این
که ما هم بر بسینه این می
تو چون از سزای می می
که خاتم قره العین
چنانست ما میم که خلق
می آورم در فراق تو با
دوان و آن در شک
ازین پس غریزه خواهد
شد بخت ما یکس خواهد
زیر که بیای بی تو
بجران و بیای ما قبا
بس و در بجز بعضی نمود
در آن پس بود گوشت
رضای می بودی من گنا
در ایام من در حدیث
ناید و در این هم بین

سکونت از م و جان
ذخیره نموده غمی شمار
زین دنیا را تمام هیچ خبر
بالید بر بسینه این می
همیکه در فریاد و اسید
ما و صیبت گرفته فرد
که یکس مرا کرده مولای
کجا بست نوم با این می
که کند روز مهر و دستم
که برین کند از علم پیش
بروز از تو ام شتر زین
سبا و که از زین هم خوان
بزد که خوانند زین
رخ خود روی خواهد
اصبحت و غم گرفتار
بر آن سینه یک سوس
آزان جان و طوطی

دور ز ذکر جهان تو
بها شد صیبت شما بعد
چو شمشیر خازن سوزی
روان ز در پیش و سپهر
زهر را حتی کرده قطع امید
انسا طوطی است که میار
بین ما چشم دم و این
ازین پس غمخواری کن
که جوید رضای فی فاطمه
که بر بیت سوز درون
مرا می در نیست نام
حسین چون از این پس
کنون بدل از که جویم
که خواهد شد که ما زین
چنین حرف ما با دل انداز
همه حاضران می می
وزان که زار که گشته
طلبیدن سینه نیات صلوات
صدی ان ابیطالب علیه السلام و فاطمه زهرا
و در این از آنکه ساختن و بصیرت فرمودن
که با هم نشینم کم ازین
که با هم با و آنچه دارم بدل

عقل تو که دو کای ام
بغیر از ما و خدا و محن
شمار خدا صبر روزی کند
چو در با می چون کرده با
بهر محنتی داده در از
ما و محن می افشرد و بخت
بجا قسمت من شود بعد از
ازین غم که در لاری کن
شود و در با حاصل فاطمه
ازت ندیم کم که با آن
مدان کرد آن صبر از خود
که کرد آن مهر و شفقت
باز روز از که خواهد
شک که بر و شش از غم
بقی و یکبستی زار زار
چهار آتش نادره از بی
سوز دل و سینه بی آن
صبر و شکیب و صیبت تو
سپهر عم من ز بار زاری
وفادار شستی من گنا
پس از من کنه آن من
که از این جان تو هم سخن

چو شد حکم بی لولیا
رسول خدا نیز وقت بود
دو دست مبارک بود
که بعد از من اهل جنس
فراموش سازد مانند
مگر دو بیکار روی در
بجز ذات پاک علمند
چنین گفت شمر خدای
چو اید مرا بر سران بزم
ولی چون چنین است تصویر
مکعبت این مانند بر با
بنودی که ای قوی در میان
تو از کف تو امین چون
که از خدای جهان آفرین
شود آنکه من حق اشک
که قائم بود تا روز معاد
بفرمود و نیز او خاموش شد
کنون بکنم فضیلتی می
چنین گفت و دیگر گفت
همیشه نزد کس در حق
نی چند کرده هم سخن
از آنکه از زخم جان کند

بیا در تن ما دو چشم برآب
که اگر ز پیش آمد کار بود
همان راز را با پوش کند
فرودان دیت تو بوسید
دینیا بسند با پرو
ز ظلم و ز سدا و او غصب
نماند ترا کس مستحق
که ای خاک راست بود
در معازین هر چه خواهد
که چشم بعد تو صابر
سرشکس فرور سخت بی
نماندی پس از آن زمان
کست کی گنجان من حق
کنیاری تو در باقی من
که حق از کبر و بزرگوار
که چه از این هم اهنما
آردن اسامه و یحیی بن ملازمت
کونین صلوات الله و بر اشقین
ثقلین از مراد حب ایشان
همی میان و این سخن
نذیم بر احسان کند

چو روی سولخ را بدید
عجب که دو آنکه علی را پیش
بدو گفت با دیده شکبار
سنان جبهه که حکم تو
رقعه آبی بر روز معاد
بیارند کیوی این قوم
بسیاری از روز آمدنی
فراق تو ای سید انبیا
شود که سر و جان من کی
در آن وقت سختی وجود
نی نیز با دیده اشک
چو منی که این مردم خود
ولی صبر و سختی تا شکن
چو کینه مکان جنت کند
بماند تو خالی کائنات
از اخفای آن دست پاهای
آردن اسامه و یحیی بن ملازمت
کونین صلوات الله و بر اشقین
ثقلین از مراد حب ایشان
که رخ منی را چه باشد
علی را که کرد و بگم کند

ساز از آنکس حیرت رس
چو در اجای او پیش
بر ما بوالحسن این سخن با دور
بشان تو کردم سخن غم غید
نیارند از حرص و دنیا یاد
نوزند غیر از خدا و هم
مگو تا و در آن دم چه چاره کنی
بود بدترین شداید مرا
که بی تو نیاید مرا جان
نوام آنچه فرمان کنی آن مح
مکعبت ای مرا و تو از جان
بدنیای من و آن حکم غم
و آغاز از انجام آمدن
بموازیان قوم رو آوردند
و هر دوین سخن را انسان
بهدار و شکست سخن از
که از شدت ضعف هر دو
از حال سپاس بیان
در آرزویش بود نه با صبحگاه
بهر ترحم از لیلان دین
بشا که ز زخم جان من
پس از خوشی با هم دو

دل که می رسد کس
که بر نوبت عقد خود
در نوبت جان کن
که شد آفتاب کجا
شده در آن سخن خوب
دل در آن سخن
که بعد از آن خبر
شده که شریک آن
نوزندنی و بیست
چنین گفت و یک روز
پس بر صفت آن
بهر چه پرستی از عرض
بگوش من بگردین
لبی طبعی از بدن
به شهنشاه حسین
نمی آید فرمان
زور بجای برود
کس است شاهرود
سایح بخت مردان
شود از آن روی
تواند شورش
فلسفه اندون

رو هست بر کوه
از بعد ای یک
بر دست بیت
در پرتو خنده
نمودند در آن
بیا در غم
است چنان
بما زورستی
چو دانه کوسلک
چو از حشمت
که او آمد
چو روی
که شد رنج
سبکی
ایلم بدرگاه
پس با کوی
بسازد
شودم
که رمالی
که باشم
که رسد
کجکس

درین امر
هر ایم
بکلم
چو شد
که در
سوی
چنین
چنین
کون
سما
حیث
است
شاه
بدان
کنم
هنوز
ز بعد
نفران
که بر
رسو
از میان
مهر

بهر نام
خداست
که راه
که شد
در ایشان
بیشتر
بهم
بهر
که گویم
شده از
بمی
شتر
نه در
بهر
رسانم
که صد
را عرض
به زین
بسیار
که بر
رسو
از میان
مهر

بهر نام
خداست
که راه
که شد
در ایشان
بیشتر
بهم
بهر
که گویم
شده از
بمی
شتر
نه در
بهر
رسانم
که صد
را عرض
به زین
بسیار
که بر
رسو
از میان
مهر

بلغت ای جز این است
که از سخن هم در این
بیشتر بخت شرف
چو چوشتیمان زود گو
برآمد سر تا ساد که از
دلیران نیز باشد آه
رخا صان می خندم جا
برفشد با ما دو چشم
با تمام محبت نمود
که نامن بوسه مر خدا
چو کرد صد از زهر آه
از خرف خند آید
ولی آنکه می پختن
سختند با چشم و برده
دو او علم را باید که
منو ند با هم کسی توان
از بیکله فرودتر و بیشتر
شد بیکه بخود ز رخ
چو کردند با نهران
فرمودند تاجان سرودن
نشسته از خرف این
چو بود آن که در عطف

توانست بر کس که
برفشد از نزد خیر
عالم بودن سیدان صلی الله علیه و آله
وقلم برای تحریر به صحیح و مانع شدن بعضی
از صحیح به بر داشتن آن جانب معلومه است
علیه و آله در این کلام می
از آنکه بگویم با هم
کفایت محکمین میان
یکی حکم محکم برای شما
حدیثی است که در حق است
که از راه کم گفتن آزاد
و اگر آنکه بر ما یاد اند
که میخواهد اکنون بعید
کسوان باید میزبان
رسد سخن نزاع و جدل
منع رقم سعی کردی غم
بیزبان شرعی شود
بر اشرف از آن گفتگو
نزاع و جدل جاری کردید
بی ماند و تریکیم نموش
از احسان و امید

رحم رسولی سرور است
سوگیا خود گرفتند
بیمه نظر چون بران
که هر کس را بقوم پاک عفت
که هرگز آن حکم نمی
کسی زردی خلافت
تا بخوابست که در وقت
از آن خرف و مضطرب
در آرد خلافت ای علی
ولین فرقه نیز از آن
شد از هر دو جدا
بر آورد آفرینان
بدفقول توان نمود
بگواند رویا که ختم
که نمودند و از نزدیک
وز اینان است خط
و اگر کسی و سوا می

ز فضل سامر مختلف
نکرند سومی است نگاه
برفشد اصحاب هم نگاه
از آن حال جانسوزان
بر آن جانسوزی است
منو ند جمع در آن نگاه
بجانبی خردمندی است
بدانست که حکم سرور
بسیار می طاعت کلک
نکرند مکره از بعد من
بضر غایب هم عدالت
که حکم محکم باید
که اگر رفعت پس بدند
وصی ز او را حکم نمی
کلی تابان و یکی نشان
ولی آنکه تین ز میزند
که این مرد می رسو
که کاغذ بیام و کلک
در آمد با عرض هر چشم
در سخن ساسا گفتن
بارت و دشمنی
چو اسکیه بدو خوردن

یکی گفت بد که بودی
که بعد حالت پیش نمی
که بعد از تو ای شریف
این بهتر من کنم غدا
علاوه حکم خدا و نبی
پس زین علی شرفی
خزانه بگری طایف
بفرمود ای طرف بکند
ز قبر و عیش کاش
که سلام نیست پس
خبر گفت و یک سال
چنان در نفس ضعیف
بنمود آفتاب بضعف
از آن ضعف کرد
حق دند در هر خط
رسد غیبی لار
زیر چاه بدو در
آن که خود را سول خدا
بسیار پندارند
و دیدند آن قوم بی اختیار
چو کردید مجلس از کین
پس از دهن نیایی ای

تن با است سید کاتب
شاه شرف او که حق علی
بگو تا که مار بود مقدر
منووم بر است م
بدانید بر خود امام
امام شام مقدر ای
که حق با علی با حق
و ضعف نفس است
گفتند با هم چه شد
تشریف برده آن
عید و آرزو غایت
سجده و خطرات
اطلاع و سجده
نه خود زین و
گشودند ز دیده
که در اندامها
بسیارند تا آن
بهر مشک شسته
با حضور اصحاب
که بودند از آن
عالم بر آمد خداوند
ز مدحت الهی و دوار

حقیقت است در کین
در پیش کی از کین
سایح گفت فصل
پس زین با پیدا
که خراوسی مردانیک
ز کلمه مسجد
چو آینه انداز و
ز زدن رفته اصحاب
الکرا و اعراض
تشریف برده آن
عید و آرزو غایت
سجده و خطرات
اطلاع و سجده
که کس از باران
بسیجی که
چنان او فرمان
بسیار چو شد
با نهار هار
چو باران
کردی بجای
کی خطبه فرمود
براست سخن

که شود و صی و بر
باست سار و
علی را بر آن
میفتد و یک
با هر خلافت
که من دم اول
فقد اندو
ولی شاه
ولی مدعی
چو کوه که
از آن گفت
که و از
که با سخن
بدایه ای
بجز نامه
که آب بر
لطیفی
در آن
که بر
کردی
که خون
که از

خبر داد او اجل خود هم از آن
و از این لغو بود که این
بداند بیشتر مسلمین
بلاور و پند بر آسمان
بفرموده آنکه رسول خدا
سایح کشفه آن مؤمنان
و انقی قلب و آن سیدیم
باین لطف و این لطف
سود که زبان هر سر مورا
نه یار نمی لطف می داد
نمودی چنان همه کاین
با حسن اگر م دادی گما
ز در صفت لطف ای ر
ز عدل و ظلم ز حلال و حرام
بنا دادی ایضا آنگاه
کرده نمودی استغفار
کنون ز تو ز کرد که چنان
بفرموده آن سیدیم
که آن دان تو فانی که چو
که یک عباد که سیدیم
خبر خشن عمل روز جزا
چنان از بیستادم روزت

ز در این فرود چید ز نعمان
بگردید که آید و آن
ما زرد خود خوانده ایم
رحم خود است از سر زمین
که من بوم بگویم هر شما
ز چشم اشک ز او بار می
بسیار سیدیم و بجان میم
بسیار سیدیم که جو از عدم
بسیار سیدیم که حقیقت کما
از حکم حق است از این
که کفار را سختی مسلمین
بسیار سیدیم که با طعم آب حیات
بسیار سیدیم که بکین لیسای ما
ز حق ز ظل ز نور و ظلم
که است عزم خیر احصای
شما ساد و با مخلوق خود
تسامت برین صیانت
طلب نمون سید عالم صلی الله علیه و آله
استیجه استیصای حق که خصم زنده و آید
سایه سیدیم رساله ز طهر
شما ز روحی مظلوم را
که از تو داد آمد م سویک

ز دستش بر که از آن
که آن خطبه ام آفرین خطبه بود
درین بگرد روز از جهان
همان منان درست
چه گونه رسولی و غیر می
که ای شرف خلق هر دو
که هر که بسای تو سب می
بود آنکه در لطف تو
شیدی سیدیم ز تو
برسد او انداختی
ز حقیقت طاعت کفر و ضلالت
چند تا کمال کرم
دل او دیده ما ضیاء تو
ز خبری ز غلبی ز پیش تو
که این حق باو بدین
بسیار سیدیم که احکام برورد که
حقوق می از آن
طلب نمون سید عالم صلی الله علیه و آله
استیجه استیصای حق که خصم زنده و آید
بردی با حق بگری زین
کنون برودم من محسوس
شمار اگر خطی بدوین

شستین سوخ سبب
خوش آنکه با کوشش
بزرگشاد و ستانیم
که بود دخالی ز لطف و عنایت
چنان ز کما کن رهبری
سر و جان ما داد بر تو خدا
بسیار سیدیم که با حق سب می
حقوق بر با نیای سیدیم
ز هر شتو می سب می
بگردی هر سو می از سب می
ز هر خصم است از حق
در و نهی ما ز هر صبح
تن و جان و ضعیف از تو
ز هر نیک و بد اطلاع ام
که داری تو ایست از این
بسیار سیدیم که از تو بگذرد
نمودند که این بدان
که باشد که ای سبب
متر چنین کرده بر لطف تو
که خطبه با حق باو بگرد
بدرگاه آنقادر داد کرد
بود در من من آن که از آن

محمد بن محمد

سید هم که حکم خدا
که باشد از الطهاران
چو گفت سخن سید
ولی چون نیاید
تو در آهانی در عزم
بجای خدی در لطف
که روزی که گشت
کنون که تو ما دون
غریبی که مای
منه با کجاری شقاوت
خیالی نگردد
عمره براد باک
بجای گفت شمس
نه رسوایت
فصله خاشاک
برویش آفتاب
فصیح بود آنکه
چرا در دنیا
چرا در این
که رسد و نامانی
بزدن در آینه
چو صبحی در

که خواست از من
من سپردم در پی
با شرفی را
حکیم تو الهان
ما و او دم
و ای کرد و فرمود
شده هم میزدیم
بدر کرده خوش
لطافه که در
دارم زلی
بهر حکم و طغیان
نداری که
که او سید از بند
که باشد سید
و ای من
شده و مومن
شود دست
چرا در دنیا
همه که قلم
بر آن عالم
شده روی
ببیند و

و که که باشد
بدان جویش
بگفت الهی
که روزی کی
کردم طلب
پس از جای
خریدم بان
ز دست آن
چنین گفت
بود بر تبه
چنانست سید
که کوشی بر
و بیجا بیا
چو او در بند
باید خود
نون پس
که خاصان
چیز با و
در آن مجمع
نساند امثال
بر سواهی
بود آن

شک و شایسته
برابر بد
که داری تو
سوال ز تو
نمودم که
خندت در
ولی او است
نمود اگر
که بصورت
عجبستی
عین و عیان
فصیحست که
که بر قول
از هم بر
صفت بی
که من هم
چرا و بیان
و که در
باجوال
که سن
لقم سفر
که حال

چو کرد سخن را بر سر
چنین گفت ای پسر
با قبایک دولت
کلی بود و حیوان
همان زمانه که بدید
که آن زمانه زنی رحل
رضام در کامت می
که آن زمانه که نیر
چو گمش و انگشت
طلب کرده است
بدان که بسوی
چو گم بدتر از
بفرموده گاه
که این شرف
ناز خیزد گاهی
چو سگ باشد
همان خروش
په کاشه گفت
سیار از او
سایه در
به گمان
بسیار

معروضی سخن عکاشه از بابت
از دست مبارک هر
اصولاً بر روش
قصص از آنجا
چو ماری که
فرود آمد
چو گم تو
بیدار
شد بر
شکلان
طلب کردن
ولی که
جانان
در دین
که ستم
بر بر
سینه زنی
که از
بگفت
راصحا
شک
بکن
در آمد
فدا
در
کمن

سوار شتر
نور
بفر
بسلام
زود
کفر
دوار
بسیار
بگری
بدر
رسان
شده
تن
بکار
هو
کمان
زمان

کلی مرز
سالی
سوی
سوار
نور
بفر
بسلام
زود
کفر
دوار
بسیار
بگری
بدر
رسان
شده
تن
بکار
هو
کمان
زمان

چه است چون در دو جان
نشته است چنان که کان
که خود بر بند خود عمار
از بندار شل زود در جان
که در بی آسودن می
ازین آسودن گویند
که بند بر بند آید که
ملکفت این بار بی اختیار
مجوی هر چه خاص اختصاص
در اوقات شکست سخن
ز که بر اختیار می ماند
بفکرت آن بار که کف
همی کف با بار اول شکست
مر با دور و دور عالم
که بر صفت و منزلت و طلم
بمحو است از وسط
وز این می شد بد و ستر
چنین است او که زود فکر
بسی در ضعف از شرف است
خود طاعت و عبادت
بر از اوقات و اوقات
ملکفت این مردن زلفت

چه است خلیفت بخیر سکران
که باشد ز با عصیان
با مغز انقدر رعایت
کتم آنچه باشد در میان
روار دار یک جلد در می
حسودان بدست رود
چرا ندان یک ز بهر
شکست رخ میجو ابرهار
که در سخن نیست که خصام
که آنروز بر نه بوده من
دل شک را هم فری
بشد من از بهر کسب
که صد تن چکا که رنه
که خواهم مصالح جدید
کندش تیز و زحوم
وز آن جانی و سنگی
مستولی شدن آنجا بصلی الله علیه و آله
و هر نمودن مالمونین قبول خود و پیر
بماست نماز ۵۵

در اینجا زنده ام از عهد
چنانکه از سخن و فصل
رشد او حق بندگی
چو سبوت برورد کار مجید
که شش تن بدل نکه از بند
باشد بار و میانشان
کیا بشم از روز من آه
بفرمود کرمان که جان من
با و کفایت آن شیر نیر
نی دو شش قدس بر نه فرود
رجعت عکاش چون پشته
بهر صورت تا در روی
که کمتر بود از سنگ تو
همین بود مقصد کردی
وز این سخن آن عجز زار یکین
که از بهر تبیین هر روز
ساخت بکفرتی باطل
بیل رعایتی کرد باطل

به بیند او را که از دستم
باین چند اینها اختصاص
حق خود کسی من مشام او
حکمر که شکان با شکان
چنان سخن بگوید و گام
بود هر طرفی از زمین
راز شرف این بار من
حیثی با شش چشم کرمان من
بسی و قصاص خود از من بگیر
ز دلها آمد در آن لحظه
بهر صورت تا در نظر
تره اسک ز در بیان روی
خدا باد بر کسیر موی تو
سالم برین مهر رحمت طراز
بمیتد در با شش زنده گان
بیکر و مامول آن قبول
رفته و اصحاب هم جا بجا
بفرود و نصف می پشته
بیاست رفتن بر اضی نوه
سروین با دی بر طلال
بخت بر خاز و اولی
ارستی ندادش مهر جوا

ذلی عایشه کرد زبان
بلال آن خیر ابو بکر و
از آن حالها در آن کوشش
در آن دم نمی بر جوی و در پیش
درین گرفتار و در پیش
بغرض ساندن کار از آن
بذات خدای قوی
برفشده هر دو بر نفس
در آن وقت بو بکر استاده بود
بانتا و بر جاک خود را کشید
که از شدت ضعیف حالتی
خسین راوی که مقتدا
تبت ضعیف بهوشش
برش ام سلمه را از آنج
چه بهوشش دید و بی تاب
بر آورد و فریادی از ضیق
در آن دست خود کرد و باز
برو کرد و رفت و از آن
که در عیبتن و شرم استوار
زحیرت هر سوی شانه
بدیدم حنین لب و چشم
تند آمد حنین حنین

که ز سرود سید علی السلام
ابو بکر یا بر صلا نه
در آن شب فرخواست لب
چو او از آن گریه آمد بگوش
که خالیت جای رسول خدا
که از گفته مادر مومن
که در یکسوی غایت
نبی خواست از جای آن
ترا شد و سینه می نمود
دل خلق سودا ز نظر
پهوش کردیدن آنجانب و در آن
صفت و چپ قتی ام المومنین ام سلمه
و بی برگردن علی و فاطمه و حسن و حسین و
خواهسای خود نزد جد بزرگوار صلی الله علیه

که ضعف تن من گشته
چو دیدم ای صاحب انجمن
شدا و از گریه بی تاب
پرسید جوان کفشد باز
و گریه بر سر خدایا
باز گفت گفت شرف
بگفت این عرض سوره
بروز فریاد آن دو است
چو او را سزاواران جای
چو کردید فارغ می از آنجا
که ای شرف خلق هر دو
بود چند اندک ساری
بگفت ای فدایت سیر بود
یکجا یکستان در عرض
فران پس حنین گفت ای
بگفتا و از دست من خود
بدینگونه دیدم در شب

ابو بکر بر قوم ما است
بمحراب شما و حامی شما
از آن صدمه من آن صدمه
که بو بکر شما حامی شما
بگفتم که بو بکر دیدم
چنان امید باید ز کید شما
علی او عیبتن است و حنین
در آمد بجهت رسول خدا
گریهش زنی گرفت و
بدون دستش رفت تا گویان
مجا احزاب سوالی اند
چو آمد مسجید و سوار
ببسته سحر کجا ای از خواب
با لبین نشسته بداند
ز جوش محبت دلش شد
نخای کن سوسای این
پس صدای شرم سوزی
شب قدر دیدم در میان
حمتش ای رسول خدا
که من نزاری سوره ای
حمتش لیک شد
چو خصم ما دیده ای ترا

که گنجی بروی هم میسرود
چو بشنید آن خواب
پس ازین تو شهادت
بدان نکرده خوشی کن
که مان حتی با بداری گنا
کی با انجمنی ایشان
بجوی مرا آشکاره فغان
بصبر و شتاب مگر
راهی بخشد ترا زین
و اگر نکه باشی تو اول کسی
که بر لوح در میان صحیفه
پس ازین بلا نصیبت
از کیسوی راه فرانت
بناشد از آن است حج
نور خنده از سخن می کلان
باز بیدار کنین
که باشد از آن سختی
مرا ای اسیران ظلم و ستم
هر کس که آید در کجین
کفن حم یارب آن محنت
فتادند در که و او
فاندم ز درگاه دیوان

بسالای سر با میامیزد
چنین کرد بغیر خواب
جفاکش بهر خار و در
بر اعقاب او قشود قهلا
به سبب کس نکروی ز
که با روغنیت بنا شد
سپاهی چو اندر از من
که صبر است کار نبوی
شاید بود روزگار فرج
که بر حوض کوزه بزم
که اکنون با شوم رفت
شب روز تو بر مصیبت
که میسوزد کار می
شب روز کارت بجز
زردت و سینه لاد
ز من زودتای مهربان
شاره متابت حد
بجسته بیامید کم
ببیند خردش از عشق
که او زمار و برین دکان
آدم روح الایمن علیه السلام بجهت
سید المرسلین صلی الله علیه و آله و غیره

رویم ما هر دو در شب
که دروغ تو بودم من ای جان
بکینه بدی ترا شک
همه رو بناسد و محمد سر
از انروی با تو همه بشنود
ز دین را یمن حق بگذرد
ولی آن زمان بن عم بآید
کمی صبر تا کرد کار صمد
شود قایم از سخن و حق
بجان تو ن جنت پس بود
بجایم بسیار می کن
بوز ما به چیران جان تو
رسوید که هول فرزند تو
رکیس بود سخی آفتان
کند رحم بر تو که کم ریم
بتمیز خواب پس فرج
شمار بر آسز رهنه تو
ببیند دیدال پنجکس
بگفت این بر داشت
علی فاطمه زینب و حسن
آدم روح الایمن علیه السلام بجهت
سید المرسلین صلی الله علیه و آله و غیره

سر و پاره بر لبه لعل
که حال از تو جدا میشود
سر سندان قهر برود
جایی تو با کسیت چاک
بجان غمت شست
بدین می و حلقه زنجیر
خی صبر بر آنچه پیش است
زبید و اعدای خجسته
تو باشی مکنبان حق
چنین کرد به بر روی او
ولی نکه از من بی نش
مکود و در کشکول
که اعدا بار اندر غضب
بگفت نیاید از دشمنان
بناشت از آن می عظیم
بفرمود آسز در آن کجین
بر زید اشک و فزع کیند
بغیر از پدر مادر خویش
چنین گفت خالق سوا
در کج حال ای مرم زین سخن
چو کرد بداند نگو به غیر خوا
باید به هر کس

سکس سبب از کرد که
که فرمود آنقا روز و وقت
ز بهر ترم رضا تو پیش
اگر میل دارد دولت بر
و اگر آنکه خواهی لقای مرا
بر رفت بر شمع خیل من
حبیب من بهترین بشر
ز خدم درگاه است
بکلمه صدق بفضیلت جان
بدینان نمود استبداد کل
که می آید از اسب سوار
در وقت صفت می نمود
نار در در شرم می سخن
سیوم باز ما کیه از پیش
یکی مرد عربی کون ترا
که جان بدینانی گسیت
نار در نگه هیچ پادشاه
بود حاد هم جمل لذات
نه ممکن از آن اجازت
که کرده ما و ما از ادب
چو بشنید خیر فخر لیس
رسولهای محمد حمید

سید اختیار در بقا و بقا و هست باز نمودن
دو بقا و نزل ملک الموت ه
بگو آنچه دانش مرغوب است
ببینم شفای چشم می
چو با کجایم بر خود ترا
راستین حکم جان فرین
که چون نبود و نماند که
اجازت طلب کن ز من
بزاراست خود را چو عاریت
که بر اهل بیت نبوت نام
مرا با نی هست کای می رود
را بسیاری صفت خویش بود
ترا حاصلی نیست بی آن
نمی آید بود اندم چون
رسیده تمامه برون ز خوار
ساده در نی بی صفت
نماز کس اجازت نماید
کن خاک و بر سر آرزو
نه ممنوع از گفته گس شود
باید که از آن اطلب
بر آورد فریاد و حسرت
چو فرزند خود را با آن

که من این سخن در دهان
کنند دست آنقدر در جهان
چنین دماغ غصه ایما
سوی فایض روح جان
لقای مرا کرده من طلب
بدستوری دور او بر سر
باید بد که خیر لشکر
چنین گفت بس مصلی
اجازت میدم که بی غش
چنین گفت ظریف از خود
رویم بار او هم بر برون
هر سپید جوان از خیر لیس
براست او را رسول خدا
بود در دوره از همه بهتر
هم خانه کو گذار و قدم
به بر کسند رحم او در جهان
از بس لطف و احسان می
بگو تا بساید یکم خدا
همسکفت تا کرد و خط
شرفقت طلب کرد و آرزو

هر سپید جوان از خیر لیس
که ای در همه سخن من
کنم آنچه باشد در میان
که باشد ترا طبع خواهان
که دانم لقای خود ای بقا
که آن لخص جاسم من
بر و بر رخانه اش با ادب
مکن فیض او بر باسی
دب کرده و نماند شین
منم مرد عربی مستمند
در آیم نمایم سوان خوار
که از غایت صفت من آنجا
طلب کرد اجازت شریف کج
بدرفت ای سرور بسیار
چنین داغ رسوخلا
در آید هر خمیه بی خمر
شود شیوانی نوزار عطا
چه بود که چه بر کهن چون
نمود دست الدن بی غم
نمود بر دست من در روا
که ای می بدر شد مدد
چنین جریست یک سخن خوش

که گفتی ز غوغای زاریست
ز بیاض قلمی گفت خیرلسنا
که در شرحی بی نصفه بخنجا
در پندار بیخوش بود
که بر ماه ضعف نشانی رود
میلکت بیدید هوشیگان
که باین آن دیده جلای
از آن که زار خیرلسنا
شکست بست سارک ستر
ز بهر آن گفت بیخون
که اندم چه چن حجور ملک
بس از دور و سوی کوی
ناری کاری با جهان
پس ده شرم خود زانها
نور آن و حکم علی ملک
که از بند دین او کج خدا
پس آرد در سوی خیر
سیار و آن سهر و زهر
چو کاین سید در پیش او
می سوزد ز دیر خیرلسنا
نورش برین سلطین
کنند ی نظر شد آیا

سر شکستن سر دویست
میں سیم ای سید بها
چو نشیند خیرلسنا ز جوی
که در پیش چشم منور بود
بنوعی که ز پشتم فرو
که ای من ای کونان
طلب کردن سید کانیات صلی الله علیه و آله
ابلیت از و اوج و صیبت او هر یک
و صیستی نمودن در غور و حال و هم فرمود
و دواع نمودن ابش ترا
چه باشد کان من فلک
که باید که بوشان
چه در آنگاه لوجه دین
بلد زار چشم ناچرمان
بجای من و اطاعت
وصی من است و وی خدا
بیدید که کردید شخص غا
حک که کشته زانند و بد
ز غوغای کز رفتن
بیا سیکار رخ خوش
هر خلقت کانیات زمین
ز زانوست وی حکم کشته

چنان گفت خیرلسنا
در اندم حدیث ای دو
بجای قتی گفت بار و کمر
بفرزند لسنه آن انوار
و ان طرکت تیب تر
مرا درم کاشکی می زرد
چه روحانیان در کون
پس ز کینه از وار شعا
که آمد در رفت خانه
بجز طاعت و ردا و کمر
که من گفته ام مشیرتدا
نه کسکه از حکم او کشته
بفرمود با دیده اشک
پیش بر فتنه شهزاده کان
حسن روحی روی اهل سوز
از کس به فرزند هر سه هست
از آن که یه بود مذکر کن
سر شکستن ای نسا کن

بمیلست هر شود او
زایت می نصف میوش
میں بفرزند خود ای
بجسرت که کرد و پشیمان
بر آوردان نور حکم
که فرزند او می سپهر
بمیلیدم ام و زین
بیا بد پیش شرف
بمشن باز رسیده خود
کس به ای قره لعین
که در مذکور و سخن
بگیرید در خانه خود قرار
به بندید رخ و کله نمود
بباید مشغول فکر
نمون میکنیم تکرار با
که روان بلا باشد
میں و حسن بر من
روا که خود اندازید کان
حسین بی سینه سخن نمود
نسا از زمان کجی وقتش
بیا چشمی ادعی خندان
سرد می بد از رخ کان

کیمی بر روی بر که روی
و صیت نمودی بر صورت
چشم شکسته بختی بشما
در آنوقت میگفت بجز
غم خوشی از بعدین بی
چو روی تو زده نهان نظر
نیزم طره خونین جگر
بدینسان شهای شیرین
و از پس موکتی مطاع
ز بعد سلام و حواس
ز حج و جهاد و صلوات
رساندم بسوی شایگان
بگم خلدور زخم غدیر
من اینها بگم خلدور
ازین بستر گفته ام با
دویم عترت معنی اعصاب
زیر که این مرد در ضیوع
نماند عزارین مهران
بود و سمن عین و خدا
بد حال آنکه کشش زنج
برین باغین آیدون
بنا که سگ روشن

کیمی از روی شرف و لطف بود
که که بدارتمت از
زدان به بهوشی برتر
بناوه رخ خود کفهای با
بگو با که گویم که بخشد اثر
ز روی که روشن نام بصر
که سببم از لطفی بدر
همی گفتم بهر رسوز
که اصحاب ایندی هر و ولع
باصحاب سر مود خندان
نخستین ز کوه و حلال
نگارم که پیش کیوان
علی را نمودم نام و
حق باطل از هم خلدور
که مسکنی در میان شما
که بر کز نکرند از هم جلد
خدا و نبی نیز رضی شوند
نگردیدر کردید درین
عدو خدا در دست زنج
نه من ز محشر شوم خضم او
دام بگم خدا بجان
سنت از ما و لا در حوش

کیمی بر روی کندی
بشما راه کان لیلی
از آن که خود نیز گزید
که آه ای بدر آنچه حالت
به چاره کند خرد و در
گفتند از روی که این کان
عزیزان نوحا رخو باشد
بنی نیز بسار گشت
پس بل هر چه میگوشند
که آیدون از در و در
معین بخوان نام و وصی
نه پاس این چاکش است
وصی خلیفه امیر امام
بود حجت حق تمام عی
دو خبری نماند عین
بود تا جهنم مرد و بهر
و از آنکه که اینها گشتند
که در آن وقت لا دین
مشاید لایق م با نیر
کسوف کر شماری گشتند
ریش این بندای می
پس آنها ما و لا در حوش

کیمی بر روی کندی
بشما راه کان لیلی
از آن که خود نیز گزید
که آه ای بدر آنچه حالت
به چاره کند خرد و در
گفتند از روی که این کان
عزیزان نوحا رخو باشد
بنی نیز بسار گشت
پس بل هر چه میگوشند
که آیدون از در و در
معین بخوان نام و وصی
نه پاس این چاکش است
وصی خلیفه امیر امام
بود حجت حق تمام عی
دو خبری نماند عین
بود تا جهنم مرد و بهر
و از آنکه که اینها گشتند
که در آن وقت لا دین
مشاید لایق م با نیر
کسوف کر شماری گشتند
ریش این بندای می
پس آنها ما و لا در حوش

بر پیشان سخن آنچه در کار تو
پس آن عبارات حسن ب
و کرباره زهر چنان بریش
بیک دست بگرفت و بر سر
پیشانی ریشی ز قضا و نیران
چو گویم در آن دم رسول خدا
سوزی بگریزید درودش
چو خفته نشین از زنی طلب
حسب خود از امت خود بی
علی از شد از انما حرا
برین سخن پس چشم کند
بکوشش می از گفتن گرفت
بکرم و لغزبان پروردگار
هر آن دم از حکم پروردگار
پس از جای برخواست و بیخدا
و گفت ایستاد که پسین
بیا سجده گفت شرف بنیاد
بیا در همان لحظه روح خطا
بیا سجده گفت روح حالین
بر او درامد عجب شده
چو سره چه گری عرش بر
میگان جنب عثمان چو

گفت و در آن عزمان
آخرین دروغ سید الانبیا صلی الله علیه
و آله بعیت را و پیرون سزا رفتی خود را
بش او لیه و حلت نمودن سب برای
که شور می باشد چنان
چو گفت و گفت پس
که گفت بریان برین
سخن گفت با عایشه از
ندارد کسی البتة از علی
بیا در سخن که گوید
به پیش لبم گوشه در گذر
علی از آن جان بقتل
بیا ختم آن دم بان از دور
را بواب علم ندی هر
بخواهد بر آن مقدا
خیمت فرمان آن ازین
که من شدم متعلقا
گفتش خیمت جان ازین
کاظمی شرف و خیرین
ز رخ بخش جان درود
ز نور زنده بر زنا علیین
مزمین از کمال شرف

بر قفسه یاران ز فیکان
قلمش و آن سوز را کربان
بلی شرح آن گفت که در حال
حسن گفت پس ز من
که بو بگرخواست خیر
علی از نامش حاضر برش
اشارت نمودن سوختن
بدان که فرمود او را بی
ز اسلحه رکنون رست
روا کینت از علی چنین
از هر کجای آن برتری کرد
شد آن قاضی جان برود
که چون گوی میس را
ولی صبر فرمای تا چیزی
ز تو می برادر نبود
بفرمان نقاد ز دل حال
بر او نمود محمود کل فعال
شده پر کل و سبز حور
بفرمان آن کرد کار فر

کی کبر ز روی احمد رو
طلب کرد به دروغ سخنان
برش فست بود و فرزند
دو فرزند او را بدست
چو شمس قدس اندر زبان
ندارد زبان قلم خیال
که آید چشم حسب
بدو عایشه گفت ای خیر
که سخن علی نیست طریق
که در ز برشت من آن
بخود نیکو دوش علی و
که شست نهان برین
که موخت آن اثر من
بمن شکست ساخت که
سکس سبب نید از کوه
سایم با مردم خیال
بیا در نزد آله جلیل
که شما که از می نید مرا
بکار تو شست خیال
تبرین فلکان و امثال
قصورش کما هم خشت
چون شده هر چون هر

ملاک است آسمان صفت
چشم خود را بر کرده
خفتن چهره که متقدما
هم اول ز درگاه حی
کفایت حجب سبیل زود
چنین گفت ای نگاه با
بقدر رضا تو ای مقدا
پس آن جهان را سبیلی
چو بود قاضی نفس شغال
ز جاوید دست برداشته
در آن مملکت هم نه بر
بنهاد جانان آن مسم
ز اهل حرمتش بن بند
زین راه راه شور و فغان
از نیر دنیا می بایدار
شدار برفت کرد دنیا پر

سار و بدایا که ز کیف
دردم بر بند ز نظر
سوز قیام اول از ای
تو ما ذوقان شفاعت
بگو تا ترا حدیقت و مراد
که ای شرف خلق است
بخشد تو منت خدا
بدین آغای بدی
بگردید بر شرف خلق
بدرگاه داد بر فرشته
منیک عافیت با عافیت
بکن رحم سنان از کرم
چنان گشتش و نه شست
بر انداز بخرم آفران

و کرامت می سلف با تمام
نمی گفت بگو سست نموده
تو ز قریب فرقت دور ما
نمی گفت زنی کوا کمان
نمی گفت با رود در خار
رضایت بود در که کبریا
بنی گفت آنکه کم شایسته
بآن قابض و ما شایسته
بشد محض زک و نور خست
با سانی شد اختصار
بگفتی در اندام لطیف
چو است یلم شد رسول کرم
از آن خانه تا دور که کبریا
با کشت تو که زنده و

در خدمت دنیا می بایدار و توبه محبت
و در همه مکرار تا به یاد ۵

نه با او نمود این مانده وفا
بطاهر که کرد او در شان
با کس که او مهربانی کند
با تنم نشاند ز کف
که ز تنم را بنیادی عیب
هر کام که اندرش سهر

نه با آل و کرد غیر از جفا
ولی سوی او رخ و سواد
سز خوش ز لذت فانی کند
به دیگر دوش این خفا
چو حیفی سگت از آن
باز صیغ و عودش لشکر

با عدلی این که کام داد
بود و پویش جهان فانی
وز آن رخ جهان
سما عیبش زمین صفتش
مثل خود می کشش در تجارت
پس از همه می این

با لغت قدرت چشم
بدن مرده لیکت بن کرد
نمای ملاقات بر کرد
کرده در کشت و روشن
از انجام این است بکار
بلو بشیر از همه چیزها
که از کفر این است دست
که آرد بجا حکم رت و دود
و چشم معوج می سقف و خست
منودی طلب می از کرد
که می کو کار کرم و جسم
شدار غیب شرف عالم
علم بود افغان و اسبند
شود همچو شب روز روشن
بگیر بخدا و چشم غنیمت
سهر و زمین و آسمان
تا آن که در لیکت انجام داد
که مبر شمع و بدتر از شمع
که یاد خدا کند در درش
کند آن تنان از همه شمش
که او را پرست گدی خدا
هنوز شمش بر منکر از

با عدلی این که کام داد
بود و پویش جهان فانی
وز آن رخ جهان
سما عیبش زمین صفتش
مثل خود می کشش در تجارت
پس از همه می این

زان محنت پس بگرد کام
همه نظر طالع فرزندون
کند سوی نیامخته جفا
بدل ز روی اندخته
از آن ره باینکه میافت
بود تا بعد و وزخ او را
ولی پس زرد سینه و غم
بود افکوده یا یک کتارو
گزارد و فرود شد خرف ز لب
چو پیش روی در شایع
بروشک که در کجا چنان
عبث بی حقیقت آید
ولی آن جنم و فطرت بلند
که میجوی از راهی کند
بر کا که ز رود فرزند
دو آنکه نیامی و شمش
کنون میروم بر سر بان
خیزش از یک سالارو
تا اندم حمیر نبرد پد
که کدم نمی نماند پیش
فرستاده این کجا
بزرگان بن و خون می

حکمتی مست لبت
ولیکن قدرت تقدیر
از شنبه ز ناکه آن
سبک شده در دم شود
ز یاد و نماند و نمان
بود و هر نیامی آن
تا نسکه که او را بگرد
بصدیه از آید در غم
که عیب روش بر
مکود از آن جلیه
که محتاج کرد باک
بجام و بخورد باطل
مکود از یکم او هم نبرد
به مکیزه فرمان وارد
که شمش استین
چنان یکجای شود و شمش
دزد که من و خاصان
در اخصار رسوخند
در باب که قن خلافت
علیه سنجیه و
که در سولی در اخصار
گردوست خندان نبی

ز ما که اجل حلقه روزند
هنوز از کف مانع نماند
که ساحت زمین میدرد
نه هملک کنان چنان کند
زیر کار بخود بوقت
تا نسکه می کند روزگار
خستین بدواتی این
دو بزاع راجه حاجی
بدانست چو در شوش مال
در نیکو زبان با کین
از نبره و در خلق ارم از
کنون پیش کوشش
بچشم منیر در برابر جاک
کن زنده کا فی آن ارد
بنوشد حق همچو ز فرفرا
هم از کفر تمیز از کین سخن
دزد که من و خاصان
در اخصار رسوخند
در باب که قن خلافت
علیه سنجیه و
ولی گفت بخیر و ستم
ز تغییر حال سولحدا

سود از آن سن و روز کند
که با بد ز سر کت با کرد
دانی بی که چنان هم
نقصت کین سامان کند
شود سستی هر آن
برون از هستی او ما
ببیند از در چنان اعتبار
بهم شمش شیر ارد کار
بدان نامش کت است
که دست کند از در قصر
که حق ز چه باطل بر کرد
که شمش شود ارم و آن
درد دل از آن بر کرده با
که نهند کین کشت حرف
بمکیزه رویا بد از عطا
تو آنرا که نیکو بدانی کن
بوصافی حالت بمان
در آنم که بودش در ستم
کسی فرستاد و کردش خضر
مشو غافل از کون کجا
که باشد از حال خود با
هنودند و افغان

سر

در ضمن کشف باور و
درین نظارند هر سوز
صورت بر همه این
مانند مکی را خطه کنیم
کردی که بود در دهان
نباید باقوم معیشت
دراز و نوز و زحمت
اگر در سید عالم
که از سینه تنه شود
شما نمیتواند که از سر
از آن مجمع عام
که چون از روی کف
مطلب بان سخن
در نیکار حال نمود
هنوز آن کان شود
بسوی در جبهه نشد
برای فریاد چهل
کسی که براند ز من سخن
نمود که یایم شر جافدا
عمر که کشتین در جوب
بلو که چون بدان گفتند
باشاد بر نمره مصطفی

که اسلام را اول
که ما چشم بر هم کردار و نبی
که بدوشت در ای همین
با عدای ملت نصرت
کشورند که سیرین بان
مانند خلیفه مقرر کنیم
خلل خود در نیکار می
نشیند بجای می نشیند
نماند آن دشمن استوار
که از خیمه بر سر اعتبار
کنار و خلوت است
بهانی خود شکار کنیم
تا سیم سیمت سخت عوم
با بداد بیکدیگر انکار
هم نشد سخن در میان
خبر از حال بجای نشد
که دانند از حال رسول
سرسا هر مین سخن
نخواند میانی در کتاب خدا
که ادای بی تم ازین
که در اندامی در نظر
چنین کردین که با غذا

بروشن مانند کردوش
بر آمد هر یک کنگر
همین آمد بر نیکار
نباید که بملک خطه عدلی
کافیه الحق بود سخن
ولی مردم مغرض در جوب
بگنج خدای کرده بر ما می
کسی را نماند در آنجا
مکلفند که سالیان
وز من بود و دیگر
نشستند با هم نند
چنین یک نام در
ز خاصا با نند که چندان
از آن بیشتر کرده با دلی
که روح است چون در
چو تحقیق شد بر عمر انحال
که هرگز نیدرسو می
بدو گفت بگر که چنین
که فرمود اندر حال
ز موش لعجب را میفرود
ز سطح زمین با سقف سما
که بود مدا که نندکان

که در سیر در از حد
نماند اسلام را با مال
که چون در صاحب
مانند مقر موت نبی
که سهرت اعدا بدین
کفشت چون میکشید
علی را امام و شری
که در وف و خلل ز حال
که بود آنچه گفتیم
در خال در و عید
منودند تهید استوار
تا هم سیر با او بیکان
نه محمد اخر سر از سخن
که فارغ بگذرد از علی
طین ردل فدای سما
بر دوست بیع و عقی
بود مرگ سبب و قهر
که بر صدق حاصلت بود
خدا انک سبت کتاب
که مضمون این بهیم
رسید فراد و اسید
بدانید که هر دو سده

در آنکه است

در آنکه بسته سخن ابعید
بود تا علی را در یقین قائل
سپاس مندر از انصار تو
علی را بان حمد آن تمام
باید چه حکم سپهر فدا
باز در سر از انصار تو
با میفرم آمد مسی برودن
عمر یافتن رفتن بر بهر
بماند مکتوبش بگویند
همان به که با تیر انجا رود
پسیدید ابو بکر تیر او
سخت همه بمقتضای
کی از طمع دیگر نمی برم
چو سلیمان در چو عقاب
رفشته همراهان مشایخ
علی داشت خاطر بر دل
در روزها سعید بیار بود
رسید بخیر چون با کمان
نه در پستی است بر تو
هر سکه فتاری او را
ز چون روح پاک بود
مردی آن از استخوانی

بود و ایم دلایم توان چید
تخمیر تکفین و شغال
ز فار و حن بچکایت
منوده بر آسیر دایم
ندانیم ما دیگر بر معنی
ز فتن حساب بن مندر و ز نرد سعه عید
و رسانیدن خبر کشت سعیت غدیر حشم
ز غیب رفتن خلاف طلبان جبهه هم
که اکنون جان شمع سپرد
گشت از مختلف محاضرم
کجبار آنکه نمودند
رفاقت نمودند با حوسلی
بر تمامی اش که روی هم
چو عمار چون کردند و غزوات
نشسته در پنج منبری خرم
بغین تکفین و شغال
ولس تقرار و شش را بود
که فرمود حلت بی جهنم
بهر حال خال خود را گشت
پرسید که حال خیر است
بشد عازم در که کینه
نه فسوسای از اتفاق می

ملفتش برین اندر منبر فرود
بامر فحشا بیازم دست
بسجی آن سخن شکر عجب در
برگان بنیدار و تو فزون
همان که با تیر سر عتیم
بسا و آنکه انصار سر و از
علی را که در م با مصطفی
کجن آرد و خور زهر بد
و که بعضی ز شرم و بعضی غدا
بهم متفق گشته با هی و
چو ایشان که خندین را کباب
هم از رفتن سید اسپاس
کنون حال سعید عباد
به تیر شرب و در شمشیر جای
شده بخورد از غایت خطره
بیاید با یوان همان
و کرد همانم هم از وجیه
عمر گفت آن ابو بکر این
نبرد و غلبت تکفین و

عمر گفتش بویا بدست
که از پامی کنون نباید
در درود سید کس غم خدیر
ز حالان فکیر فکیر نه
بگویم که در قوم تکفین
سوی سید با دلی ز چون
فردان رفتن بویا ز خیر
تجویر خود فکر بگر کنند
که آرد و حاجت مهر و دست
منود تکلیف اتفاق
کرو بی هم از عداوت
بسوی تقیه نمودند و
که بودند می کسب در شام
هم از سر سرور فتنه ها
سخن بگویم و بی زیاده
که قادر بودندش قناری
باید خانه کمال خراب
مانده غم عقل سهرنگ
خرد او را از انان گفتا
نغمناک شد کس اندون
نه در سر تکفین و

زین فکر و لهامه منسی
نباید که ما وقت کفیم
بوعده و در خوف جبار
چرا در اندام زنده است
غرض سخن من در این
که خود را حق بشمارند
که حکم سلامت منی تمام
اما سکه نمود زنده خدا
که بر دست من است
چون انجا رسد آن سخن
بدر رخ سعادت است
اگر هست امامی علمیت
نمودند با او بدین خطاب
نمایم از خود یکی را کلام
ولی خودمان کار را باقی
درین گفتار بود آن
گشودند بر سعادت سال
تواضع برست و در کتب
که تقدیر حق اجاره کنیم
بساوار اسلام و قید
علیه است بر ما کجایی
تجهم و کفین ما بدو

که با نیکو است از علی
سایند تا پای بنسیم
بمعیت آریم انجلیق را
بود که همه آن زن را نش
که پنداری ز روز هرگز نبود
در نیکو را از بدی غلو
امارت باو آتی مساند
خداشن نماند گناه و خطا
نداند کسی خفت ز خوش
خندین دسعد عناه جوا
که نمایدین مرا از کجا
جز او دیگر کی ذکرت مقیر
که مقول سکو بدین حساب
نباشم محتاج بر کمال
اجتمع نمودن در عیان شرافت در شیعی
ساعده و مناظره ابن باعد عباده
بناچار داد و جواب نام
ز موت بختی پذیرد که
چرا انجین را دو با کوه
که بیاید هر جا در دست
که باشد عجز زاده او
بزم خلافت در عرا

بود تا که مشغول این سخن
مایم از خود یکی را امام
چو کرد از نیکو زاری
علی را که با آن همه تمام
سازدست کوی کجایی
چون دیدم از باران
که ایشانی نینداز خود نام
چرا با بغیری چو خود کرد
علی هر کسی مردار کازین
معاذ آید و این
خلافت یافتند کس علی
در اندام انصاف را بود
چرا با عدلان عدلان بودیم
سایح خدین گفت از زبان
علی شد مکر از آن بد
سخن را مدار لغو نیست
کسوز سر کوه خلافت
سایح خدین گفت آن بود
که مستم در معیت همه
سایح گفتند در این

تجهم و کفین سالارین
که باشد برانده تمام
اگر آنکه کرد و جامد علی
بسی کرد و بر روز را ماه
که با بدی علی را نمود انقیاد
برست تم تا بگویم همین
با و چون مایم تمام
بر آنچه و از خود امامی
کسی جز تو را نماند نیست
تو دیگر چنین اصولی بود
که دانند در خدا و نبی
بر سعید بود محمدی شیره
بر آنچه دنبال نشان دیدم
که من استم تا نماند کسان
نه معیت کس علی تمام
که از در غم زان در این بد
که دانستند که نخواهند
سایح گفتند انمولان
که تجهم بخاستان کجین
سخن من کوی فیه
بود او چو جان و جواد
که معلوم کرد در این

باز در میان مسلمانان
بهیئت انصاف می بین
که بقیه بنابرانی انصاف
که درین کیفیت خلعت
حکم خدا و رسول است
و حکم خدا و رسول
پس حکم اسلام از غیر
بجایش نشاند حکم
عمر کفایت هر صاحب
در آن کنایه کسی شنیدم
که مشرکی که مرد و با کفر
چنان است که نیکی او بی
خواستش است خدا صلی
رحمتم بر او و مشرکی
نمود هر که از آن است
و کاره خدای بخند
چون حق نشاند گفت
از آن است که در قرآن
بریم زایش شده نکرند
بدیند نیز از غضب حق
چو عساکره چنان حال
بدارم ازین منافع

که کردید و گویند
نگردد و با فرعون
که در آنجا که کرده
پس آن که گمراه
نمودن جنین شکرت
چه قدر که با عدل
بودند مسلمین خیر
که این است ان پند
در حکم دیگر کسی
ترشما ازین سخن
چه وی معانی گفت
حکم خدا کرده باشد
روا می منصفان
زهی حق و با بر
که حکم از خدا و رسول
که با دار و هوا
بجویشد از کین
که سنا از حرف
برای کنی او شده
بدینم هم در بر
که گماند و با مال
سپهرم شمار آورد

که این است که
در این است که
که در آنجا که
پس آن که
نمودن جنین
چه قدر که
بودند مسلمین
که این است
در حکم دیگر
ترشما ازین
چه وی معانی
حکم خدا کرده
روا می منصفان
زهی حق و با
که حکم از خدا
که با دار و هوا
بجویشد از کین
که سنا از حرف
برای کنی او
بدینم هم در
که گماند و با
سپهرم شمار

که این است که
شمار نمود آنکه این
از آن است که
که در آنجا که
شدن حق می
نمود که در غیر
چو اصرار باشد
که در آنجا که
بود حکم خدا
از آن است که
بود در آنجا
بدان که در آن
کنند ما درین
که در آنجا که
نمودن حق
همه بر سر
که در آنجا که
نمایند که در آنجا
بگفته و بر سر
که در آنجا که
مانند است

بگیرد بجز آنکه در آن
مکلفین و آنکه در آن
در مجلسی برخواست آن
باضا ختمه پیش آمد
نداریم گفت در خود و
مکلفه ایها بخت خوب
در نسبت باقی هم است
که او را سلام و درویم
با این فصل بر خوس بر کرد
بسیار سخن مکلفه تصادق
بفرض و تقدیر در آن
چرا نیدر میان زمین
شماره ایچان نبر ما کنیم
فتاویء نفوم در خط
شود خارج از دین سید
بو بگر برخواست آنکه در
همه او شود و در این
بدانید مردم بگویند
بدانست من بخرید و
چنین گفت بگوید عمر
که هرگز در این قبول
که چون کرد و در آن

بجای آن نمودن مهاجرین و بعضا
جهت تعیین امام و دلیل کرد
هر یک بدعا خود
حسب آن از حکم زدند
که بر ما نماند مارت
بجای بود و چنین با
که حکیم ما و شما جز ما
بجرت سفر با بی کردیم
نداریم سالاری غیر را
که انجی مدان صافین
برای شما فراق طغی
ندارون علی عتیم
امام خود از زمره خودیم
بدشان علی مارت
نجد و کرسی ما حای
انصا دین شود و می
فقد فرصت کف و
قریش از شما سید گفت
و کمالی مردانیکارس
بود و بود و بعبه و
که سینه نشسته ای
شما حله را است فراموش

بجای آن نمودن مهاجرین و بعضا
جهت تعیین امام و دلیل کرد
هر یک بدعا خود
بمنوذر انصا کرد مکشی
تا هم از خود یکی را
که باشد در تلخی و
شما خود بگویند بدون
و کرم قبول بترش
شما از سالاری ما
کلام واحد رسول خدا
که بر ما کیم در حجت بان
مدان نگا و حکمی
بجای آن که در قبول
که غوغا ما و ما و
قرون بود چنین
و کلم گفت و از هر حال
و ندیم که دشمن را
بسیار آن که کسر کرده
مکلفه قوم اندک
و لیری انصا نماند
که کشته اید از علی سر
نمودید فریاد و غوغای

جهت که بود که در حق و
سویجا نه خودشان توان
نمودند در حاشی نشسته
شده از غنبت تازی
شماره نکردیم فرمان
نکنند و شمشیر در کشام
که کلان بیخ خود کرد و
سرفراز باشد از خیرش
که هر یک افضل بجهت عتیا
بود که بر بکا نه از دعا
خلافت نمایان از مکن
شما سر کیمی کند از علی
سخن است چو سید کند غرض
فد کار بویست و ک
چنین است مرقوم در
که اینکار فدا و در
چسودار با کیم گفت
نماند ترک شرع و عتیا
که بهتر از این در
در آخین از آن کلام
است بود بهتر از دیگران
که بخش است با سید بگر کسی

نار و آتش شما در اول

مردان سزاوار قبول
بر آنس نبی چون خدا
همانز ناماید سالار خود
که بود خصلت سیر عرب
ز آن طایبان خلایق سخن
ملازمه آن نجول
به بر صفت خود سبزه
بزرگی ز انصاف کامل عیاش
همان نامور سیر فریاد
نشسته کنجی در جرمش
عمر خواست تا او که خرد
ز اصحاب انصاف خیر
که از ره سالاری سخن
از آرزو گشته بودم خوش
گفتن زان ساید سیر
که هر یک ز خاندانی رو
سپارند از اولی او را
که بدهرمان سبی از پیر
چو گویم در کرای اول
نشیند یکبار با شکوه
که دیدن فرخ ز دین او
مردید بر خود و خیر او

نفرمود از کزده اول
که کردید سزاوار
که ای کز فزاید تیر
بنزد یک خلیف طلب
چنین چون شنیدند سخن
که در سالاری قبول
به نام بن عبدی سواد
شهادت نمودن قدوه اصحاب عسارین
الخطاب بوایوب نصاری بر حقیقت
فریث در هر خلافت و در آمدن انصاف
بسیار است اینان کرد
مردی تو مشورت تر
حقیق ما که انصافین
چو خوشی است ای آن یک
بخیر نموده اعلامت تر
که عالی در آنکه دنی بود
شوند از بی کار خود خلیف
بختی ز شما و سخن ابر
که بودید شما اول
شب در روز کونید
کلبت غارتگرین
زمان بود و درازی

چو ز بزرگ ز دین سیر
بود و سبک از تیر و تیر
با خیر فزاید تیر
کفایت با سخن در سب
شده سرخ ز در و در غیب
کفایت با سخن در سب
سخن از انصاف در این
اصحاب صدق ز رهرو
که بود سخن اعلی
بدانید ای دل موش خود
سخن که گویند بهمان
بفرس بر بندند که
سوزن رفقه از میان شما
بکجا خداوند کار شما
شمار از او را بدین
که شستیم با ز غدا و فرغ
که شستیم از سخن و سر
در زمین خج جان بند

خجشید ز برین دیگر
که داشت او را نبی مهری
که او ای از کز دم خود
بخواهر که خواهد معرفت
لطفن بسیار که شود لب
ز مثل شما قوم با حرام
عمر خواست پیر سخن
که بود سخن دینی عتبا
کمان با یوب قوم خود
ز موت نبی موبود ز خود
مغز بر حضرت مصطفی
توان انصافه سیم و بی
بدر میان که خج حرام
بلدان نمودند کار بد
حضور در سلام ای دو
نمودند مشغول کرد که
غزیری بان سون و
بد او صبا اختیار شما
که در آتم سید کلین
نمودید سیر انصاف
ببستید سیر با کل
نیام سخن خان بند

تمامی بزرگان و اعیان
که دین نبی ماقیاست
اگر چه پسران شرم نماندند
فشر و زنده با مکران
که در حقایق صفا میکنند
حکیم آله علیم و دود
که این بصیرت یار اخلاص
که ایمان بر خود آورده
که آنرا ایمان بعضی کتاب
که در رد کار حکیم علیم
بخاری میگویند که این عمل
پس آن رسومی و مکره
نمودست که تعبیر آن
نمودی کلمه از رسول خدا
بهر سود نکوشان علی
تا آنروز از طرف ارسو
بسوی عمر رسا و در
گفتی و داوی ما دوست
بعد تو صاحب علم
که مشرف کرد و گفته که
برای علی می نویسد
می تو در حق و از هر

از یقین خود میگویند
برای شما این است بود
ولی از آن زمان گذشته
که تا کوشه شرم برود
ز حکم رسول خدا بگذرند
بر امت علی اخلاص
بنی گفتی همه کس
پس سخنش سخن و بگذرند
بعضی دیگر میکنند اجتناب
خبر میداد که کس که
بیان میکنند بفرغ و جل
کفایتش ایضا و تنگوی
علی راست بود از آن
جوابت چنین آمده
که باشد پس از شیخ اعلی
نمودی بطوع و رغبت
با کرد و آنکه چنین گفت
نصاح نمودن بر بصیرت
نمودند بصیرت خاص علوم
نگرد و کسی که از بعد
نگشید رضی رشتگان
مگر در لغز خود در مرض

نمودید کار یکبار روز
چرا انصاف انصاف گفتند
سنا حارم منسبتی
خطای تویم در این کرد
بریز روز در پیشان و شما
در اندام ابو بکر و گفتند
کس که این چنین میکنند
مباشند از همه که چنین
بر رسیدن ایده و ان
که چون بگذرد از جهان بخواب
بدارید و همین طلب
مدانیکه اول شمشیر
که آنرا گرفت و درین
که این را از پیش خود کرده
بدانست هم شمشیر آورد
کس که از رخسار کس
که آیا بزاری و عمر
بکنند می طلوع غم
و کس که چون مرض آنجا
یقین بشمار لایحی من
نمودید سنا و هر آن
که باشد علی بنی من

سید کار یکبار باشد
مکوشد ز جملت سخن
بخوردند با کرب قالی
که این نیز لایق نمودار
مان جد و جهد است
نمودید بر شمشیر
ز حکم خدا سر حد میکنند
خبر که در سخن آن جناب
مباشند که در مصداق آن
بر تقاب و تقصود انقاد
مباشند که در بیان نقل
ستود و آیت است
تو رشتی از به کلا تا
حکیم خدای احد کرده
ترا می آبا بکر و غیر ترا
بنوعیکه بنده ز رخسار
که دست علی از شمشیر
بگردان رفته است
هدایت و کلمات است
که سالار دین است
نگردید شرمی زان گفتگو
که او هست با حق و حق علی

لئون سبب جلالش که
بر نفس امارت کعبه
گردیدار پیش پنهان
ولی عتسای نفاق حریف
ساده جوانی خزان سواد
چنین گشت مضاف
چند مرد مصروف در حج خور
نیز بدوی از این کجی
بناچار سکیم نیز ولی
بهرانی نفسی سواد
چرا کرده آندیشه بکرم
کنند و یگری نیز این عا
در نیکار سرعت نه بود
که امروز کرد و مقرر نام
در کس را دید ز استیمن
سی که شاکت معیت
عمر خیم خود باند ترافت
از آن حرف نطق که جیب
که من بیا من بران
نوازد و ای بهر حکایت
نواز اینجهای نفرت
عمر فعل شد گفتار حق

فزون نه در هر چه
از آن معیت که
که کردید نزد خدا سر
رخسبت گفتد بر ترش
که دانیم هر که غصه جلد
که و هم نذر دورین
انست و نزار و اجابت
لا و رعطا کرده با خدا
که بر کاه حکم خلدوی
که شیر از غصه جلد
نمودید ای کار را
که خود شمار و انحرش
ز اینان نشه عاوت
که مردم نفی شد در فخر
سرش ابریم با تیغ نیز
له و او خور کفین بشود
بر اشفتن جیب ابن منذر از دست
عمر ابن الخطاب و مناظره او
آن قدوه اصحاب
ز قوت بان حرف نشد
ز خود میدی مدلی گشت
سوزش آمدی سخن

همه سبب این مصلحت
همانست که برای شما
چو بشنید زدی عمرین
فتادید و فکر اضطرار
در میان با نوحا بد نمود
که عیب گنید یا بکبر و کت
بود بکبرین حس او بین
کسی کوشتار و نه مقام
نبرد شمارا در این عتبات
یکی را نامید ز خود امام
که جای علی غیر وارث
کردی همانند او را نام
عمر گفت بهترین مومن
بر کس که گنون شمر شود
بخندید فکر و گفت ای عمر
سپن یا چه باشد کسی منهار
بود آنکه دم ابله بی حکم
نگرداری مرد و شیرین سخن
باو گفت اسپر فرار عزمین

حسن را سپید کردید
که و انت لی خدای شما
پس ایمان از پرش حریف
که شما نذر و نوح حریف
که او را با سکار ز غیب نمود
بگم خد باید کن کار
که حکم ما با و رحمت
تحقیق خاص بود بی نام
نمون درد دست ن
در آمد در معنی و اسلام
بنا کنون نموده حاد
را آمد ز شمشیر ابریم
در نیکار و شمشیر حریف
که احکام معینش گشت
کرمی که نفسی کنون
که او مکت معیت گنید خدا
که بد لاجرم گنید بر سر
شده شفت کرد و باوی جفا
بناورد و شرفی تو
که ترسند ز شمشیر تو ای عمر
توسو بان کجایان دره
بنید از آن حرف از استیمن

که از فقه دارد و در این مس
برود می شود که مقرر امام
فکنند فی درین حال
از پنجم خبر میدهند در کتاب
خدا باشد شش روح ان
نه هر که با او نوا بود
سپس در و در سوی اضا
از آن حرف ابو صبیح
باید باینکه در آن حال
از آن طرفی در دستان
امشخامیدی گفتگو
گشتند این بار نظیر
بوی کبریا کفره یار و کر
ولی بعضی گفته اند آن
یکی نیز مسلم عدیدند
کفشد از مردم چاره جو
که خود را شماران نبی
نباشد حسب معتزلیست
نه متناز باشد بر این
بر آنده بودن که از نبی
نباید شود حمل برشته
تفاوت است از غیر کبر

خود است بر ما حفظ با
بمانند شمیرها در نیام
سنون کرده خویش با اس
بشان شات شما از عت
از بهت که حاصل است
نه حق گذارد که از کف
ایستون پیدا باید
در اندیشه بود در نظایر
مبنا که خیر می کند نمیشد
که مادر که ششیم تن چنان

از آن مسکن می چند حد
جوابش گفت بچا لایه
بود پاس من در این باب
که رشت هم که از یاد
یقین حاصل اهل ایمان
عمر زان حکایت است نمود
در بیکار نعمان بد نمود
که کرد مدجون سخن از ام
با دین چند می که کردند
نمودیم امام شمار قبول

یا صنی شدن به ما بعد از که مکتوبی بر شما
نوریش مهاجرین در تعین خلیفه از غیرین
و بیعت نمودن بر ائمه بکر صدیق

از در بین و این فقه
نوریت نمی از کس
بدان نکودار در کتاب
در آید با سر درین رشت
و احوال شرح عودین نبی
که حرف بد آشنای شنود
چون صد فقه پیدا آنکه حقی
که باشد تجویر امتام
خلقه من مبرین هستند
بود هر که ز دشما ارسل
که ما هم ما علم معت
صاحب شد ما از زمان
یکی عبید کی با عمر
جواب ابو کبر نر بود
همان جهت لین باز شد
نبالیف قلب لیلیدن
یک چوب را ندیش و چه کرد
افشای بهر بطول نما
ز خوابه بود عرش پشتر
نظر کرد با بر جری کار
که بودش زنی از زینت
تواضع فرمود در هر کس

شرفی که در فرض سما
نارت بلالان ایم
نکردند از طمع اسیر
بهر چون در سلوک آدم
شدند خاموش و نترس
بهر سه بخار را بترس
و اگر ندادی کم سوز
بهر یک از من سرنگویم
بدو گفت باز همه تهری
بهرت نبی ابدی زغا
بگفتش که در دست
وز انستج و دشمن علی
وز انستج خوشحالی شمای
یکی را هم زود عذر خواه
بدان نگردد زور خم غیر
بما و هر کس که میبند
بهم باز گفتن سخن
که هر هست این خدا و
حکم خدا کرده خیر لایم
نکردند با نفس و دست
بفقی یکی دادند
باین پره زان بستند

نسبت بکردار حسن
ریاست سمیت زین
باشند از چشم غلوم
از خوانی نمی یکد یکدم
سخن باز بسوی موصی
بخدمتین از غیر خود فایده
فی مفرم کمالی در خوشی
از بیت نامی بر میبندیم
با بخار لایق سبستی
بسای تو در شب انقا
باندست که با علی است
سوزند بصورت جلی
عمر شد محصل در جایی
بسعیت آورد ناخواه
خبر داده بود اندیشه
بدان نماند بخواب
ولی نفس اندیش را
کسی که کرد ندان لی
بسعیت آینه تمام
بجست چون کلش آب
بجناب منورن حاج
جه مظهر حضرت تمام
الاصحاب صلی الله

سایه بجز در هیچ جا
که آن شمشیر انور
فرایم در عزت نکو
چو آن عهد با خود بر کرد
ابا بکار نگاه گفت سخن
ولی هست کار بیست یک
که از عهد کار آیم برین
چو بود بر صدیق این سخن
در اسلام نیز از همه قوی
بدادی تو در ختری را
گرفت میوسید ز تو میبند
بسعیت ز دستت از
یکی را بلباب یکی را بریم
ز بجه کسی قریش خور
که بود ملان با جود و ترا
چو دیدند آرزو ز زمین
نه آن حرفت اگر نقل نمود
بزرگش دادند بر مکنان
چو دستش آویختیم
که کردیده بدشیم درم
بجناب منورن حاج
جه مظهر حضرت تمام
الاصحاب صلی الله

در منعی که با شمارش نباد
بزرگی را خردید و ندان
که بود ما زین مصلحت
کشیده المازان به شما
بدر نیلای مداران من
بهمانی کلما بزرگ
که من جلیس کرد با هم
عمر شایع از آن سخن
بزرگان شوکت از کس
قبای فیت لای
بجو بکار اطلاع غنیمت نمود
که باشند در زمره ساقان
یکی را با میبندی پیغم
چنین کردم تا با من
همه رقیقه کنند با
بیا آمد آن حرفت لای
نه در کرده خود تا مل نمود
تسازد بصورت مفرح
بهم چون می از حق بگویم
از انوعده عرفت با
گرفتند امان در دست
که نبیه هست و در دست

سنون کرسوز زبان
شیدم زو نامی پند
عینان و مخلصان نجی
رفت سوی لقیه نام
گرم بسیل را صبا تا لفر
علی بود پیش خیر نام
گرفتند این بد جا
شید این عیاشی چون
روانگردانگان بفرمان
که هنگام شستن لفظ
بدو گفتند غمی و بی
وصی حیدر ای دو
به کام شستن بفضل خدا
از حال کردید گران
جدید النجان داد
رسولای علم و دود
پاسخ نبی گفت پیر
در اندم که من را چنان
بر بکوبید با دیهانی ب
آن جماله فرماش نظر
دگر آنکه زبان شتر چنان
شیدم زو نامی پند

باز هر دو حسین و مغز به شستن این
نه از کج نهان مل از پند
گرفتند زو نامی پند
که ای شمشاد و کام
چو سلمان و عاصم زنی
و کربلوان حرم و اسلام
طلب کرد او اول عیاش
در آمد بفرمان در صرا
باقیاده فشره سزنگو
بفرمان تن پاک خیر شتر
کتاب در دهر عمل نجی
تن پاک او را بر نه بود
که بد حال گفتند
که آمد یادش حدیث
بدرست غسل مولود
چو آن حال ایدر نمود
که بدم و سوز تراز پدر
و غسل زو نامی پند
علی بود در شستن نجی
کایه سوخت در چشم آن امور
بفرمان در دگر جلیل
دوره شفقان بفرمان

که حیدر پندم از پند
بدمان بیاد او بخشد
چون مقصود شکر زین
نشته کجی عزیز خورشید
سخت آن بی عیاشی
که در غسل و بجز آن پاک
چو آن در چشم آن پاک
بچشم کای برده خیر
که دیدن همه من مخطی
رفت این عیاشی کف بود
ریش می او این عیاشی
بهر پهلوی پهلوی خست
حدیث همه بد بکنید بود
بسی در آن وقت و آنوی
بوطالب است جان عم
چنینش که رسیدیم شستن
در آن وقت منم کردیم
که آن برده ما که کافران
شیر چنان فرسینگی
برای حیدر ای دو
چون گفته بودم کای خند

گشت حال آن بی از بیم
گشود چشم طمع برودن
ز زمین تا کجی بکایت
چه حاجت تبار مار که
ولی رفقه از کار باران
کی بود از لشکر کف
رفیقین بود با در دگر
ز زخم الم شسته لنگ حال
ببست که ز در آن شفا
بجز و صدی بکیر بر او
بفرمان خوش تر نجی
بشستی علی شکر نجی
بشستی تن سید نجی
که آمد جو شیر خدا در جو
بهر پهلوی پهلوی شستی
بپشتاد شست بسیل لغز
بهر پهلوی پهلوی هم کرد
شد ز یاد او نور طعم من
شد از دید این عیاشی
که نامد و کربلوان زنی
ز فرود بس کای فرود بود
که بفرمان کای مقتدا

بفرمان کای مقتدا

این هر خود که درو مگر می
سویخته کرده بود پیکان
سویخته و گن کرده باشم
نه فرموده بد شرف دنیا
چو کردید باغ را کاکه
طلبک در آن سرخ ساز
چو شست از آن پیر شست
تنی که در زجا گرفت
بچقیص ابل آن سخن
ریحای شک در خست
سرخال بر عرش عظم کند
بانت با دیده چون حساب
و گرانکه نرسد شرف نظر
تو آن سخن حن را نخوا
برفشاد دیده خوش
کعبه در فتنه خست
کسوف می بر سرده
چنین کردی روی
چو کردند جن را کاکه
چو یک سیدار کوه نوم
که مشغول دیدم کافرن
اگر چه خردار بودند

تکلیف است او که سیدری
طلبک در آن سرخ ساز
و شرف در دوزخ خون
سویخته آن در فتنه
نزد سوی آن سپین چاکه
دویدند با ناله جان کده
زین سر و قانیست چون
سپهر زمین تم از سر گرفت
نظر آنساده سخن
که میسخت دید با کبار
که رنج در آن تن
براشی و اع از آن سخن
که یاران فکند نظری
که فریضه بگیر علاحی
چنین سخنشان در زبان
واع ابل خلاف از تعین حلیقه روز
سیوم از رحلت خیر البشر صلی الله علیه و
الله و بهانه نماز پیش از آنکه منوع شده

که در وقت غایت ارفا
باز غسل شسته خدی
چو کردید باغ را کاکه
زبان چو کعبه مرقد
که بودند با دیده های سر
بانت و در پیش شتر خدا
زین صلوة و سلام دور
و که باره از فتنه آن
کدشت بخان کمان
کعبی کسی کو فکندی نظر
چو کردید باغ را کاکه
که خالی از آن است
بناشد از آن بود
همیشه عزای بی تمام
حسان بنو بنیم با و متو
واع ابل خلاف از تعین حلیقه روز
سیوم از رحلت خیر البشر صلی الله علیه و
الله و بهانه نماز پیش از آنکه منوع شده

مانند از این شام
بجا و جنبت خشم نمود
سویخته چو کعبه جان دور
ز درون سخن نزل دور
بسیار شسته کمال
منوید یاران و همتا
بناچار از کد فتنه نمود
را بهرم کشتن بلند
که در شرح آن هم زین
زبان بندد با حکم
و آن سینه از آن چاشنی
سندون خانه مقدر
که میکان کرد مهر سرا
سویخته خود و نهانم
بهنو بنیا کس جان تو
همبایدی آن مصیبت
که شد لقمه خسته زلف
که آن مخلصان سوخته
کافه با کد که سخن
اگر چه ز تو این نیست
که گویم نشید با من
که بد در حال صبی

برفش با همتاس
چو انجا رسد بدست
پس خیف و غموس
که کز خوف غم خود را راضی
غضناک که بدرون
بر بعضا ش فشار دازد
نکته چون خجر خان
ز بس نش و تنج خار
که در می یابو چون
پس بزم غموس
چه میشد که درین
که باران که از روی
پس خج خفتن بار
که گفت یعنی بر ملا
برفتن بجز بد بنال
چه باشد همیشه مدون
بدان که در بد روی
بکی خدا و رسو خدا
که مشهور در کار و دو
که نسبت بچشم خیر
منو دنا مانان دری
چنین را و دیگر زود

تکفین بدین خیر
که تدفین او را
بدینگونه دادند با هم قرار
بکی که در حین کی خدا کرد
حمایل را که بکنند تمشیر
شد شرح از بی خبر
زبان چون تیغ کردن
بر آن می خود خود را
که ما نمیشد تمشیر
که بعد سفر که درین
که امرت زان بهره
ما خیال آنکه پس از
که ای حق سان چکنند
که حقیقت زید باران
کسوف یا در غم
که میشد تدفین
وزیکار حال کینه
که دیگر بر آید که
از روز ما بهتر داده
شمار است می دن
بدست خود و خود
طلب نمودن ابو بکر

رسا ندند خود را
رفهوس و نکلف
بنی را بر باره از قبر
سید خیر چون غم غایت
بر فرخترخ زان غضب
کره از کاشمی حسین
بیا بد ز غم غم
چو دیدند اصحاب
که حقیقهای است
نیا بد زان تقدیر
کونو هم حقیق
جوشند شمر خلد
ز بهترین و بهترین
نگار زمان بکار
ولی خودی هست
وزان زان ای
شمار کیم اندرون
بیشتر با نوز من
منست با بیچک
شینه از صحن چون
برفش با ان لوان
طلب نمودن ابو بکر

مخ صحن و در
که نحو م ناید م بارین
که امرت کند ز بد روی
که در از صحن غم
سده در این غضب
بسال است سیر استین
بست نما در پیش قبر
شود در غم خود
قرونت زانوی تن
که کیم کند بد روی
برای می کران کو
از ان کام جوان مر
شمار که شد ز غم
که غم و غم است
که کونندش تنی
که مارش آرد
درین گفتگو
حدیث بنی
منود تن کاری
کندش از اندیشه
ولی خدا شد
خلیفه خود فرعی

سید عبادہ مؤمنین تمام
را راستی تو گفتی
زنت ده نوزاد آن دار
نصف آن نالوتی
بر کنده عار پیام
ببر کشید خاموشی
بگوش خورشید
از ناتوان توانست
زنت داشت نوزاد آن
ز نوزاد آن عمر نده شد
که بیرون آن برودن
بندی تو کرد خیر المش
کسوت کشته او صاحب مغرور
که تندید هکنند بخن
علب و پیشه بی زینها
من ناتوان و از نات
زوات نمی میدی توی
یکه آتش آن جهان
بو کرد و نوح اسلام
که جماع کردند تمام
ساج چنین گفت آن بار
ذکر خدا و نبی بعد آن

عمر چه مصلحت و گرفتار
دو ایشان و دعوی صداقت
رسا ند تمام صامدا
بر آمد شدن مقدر
چرا این من است و است
عمر شد بر شفته و سنگ
که گفته بود در رو سخن
علاجی ماری بخیر آن
رسا ندین سام از زبان
بر شفت از شفتی خنده
نگیری بخیر در آن
شود صاحب کم عمر
که مار بار از خانه نرود
من کسوت شایید بایند
جامیل فیکند آن مال
و ان اشفت تفر
شسته بو که جای بی
که شد سوی خندان
نشاندن سخن شام
بسلا لام که خیر الهام
که من همان مومست
نشد حکم و دیگر بنشینان

ساج چنین گفت آن سخنم
بود آنجا از نطلب مدعا
در شفا شد بو که بار
فرشاده را گفت فکر
بدان میداد که انچه
درین بار هم صد آری
چو سقلا در این تمام
بلب هر چند بل ج
چنین بو تا بود کردار
که دیدی بخواب در
چنین گفت نکر ز خون
بیایم دهم بر سخن
پس ای جای زجو با حق
خلیفه می عهد شست
چو بر وضع خندش در
شده بخود از در دانستند
چنین کرد آنگاه تا خن
منو در صید وین
که گرفتار است سیر
عمر گفت آنکه یاد سخن

که بگوید و بیاید می بگرد کام
را کفشی روز تو ز فرشی
که بچاریم مرده روز قدم
بچغام هم میتوان کرد
کلفت آنچو کشید در سفر
بر نوزاد آنم روز خا خا
به بیغام توان مغز دل
بزورت بر کم بار در
چنانکه سقلا در این تمام
چنین کرد پس زانه خطاب
بخش گرم کردید بازار تو
بختی ز جان استغف صرا
که خود را چه دستمایع
جواب بایند دندان
روانده سوی سفر فرار
که از در روان آن نیک
ببارید از دین خون جگر
بیاید سلامی نمود
که هستی نواز کار با حشر
ترا هم ضرورت کردن
برای عملی روز خرم غدیر
بنو در رضی بر آن بدن

بنا بر این است
جماع کردن نامداران
بدان مکرر نمودن کتاب
عمر گفت وی ز غصب
چنین اوست که در
خدا کرد تکلیف اندک نشنا
توانطق خدمت خیر نام
بود هر تیرم همین
من بنفوق استقامت
مرا نمی نیست اینکلام
در صورتی صاحب
از آرزوی فرمود خیر نام
بدان مکرر نمودن کتاب
که بعد از من آبار بخورد
و که حکم بنا بر این
خبر داد بود که چنانچه
شما سید الفرفقه نامدا
منورید اول سیدال
منورید حکم خدا رسول
به بیت گرفته است در
که سید الفرفقه سید
عجیب از خوار است علم

بنا بر این است
خبر داد و حق کتاب
بر عقاب و گفتو گفت
بر آورده از خوش این
بود که فراموشی نام
که کثیر هوا و موصل
که در می گراستماع
که در مدح جامع این
منوم ولی گفته است
بجز آنکه یک است تمام
بنا بر کثرت مؤذع
که مکرر نکرد است تمام
سعی شمشاد کنون
به تاسا و فرقه خواهند
بروز بگردد شان
که ما نیک با حلی اهل صواب
که ما نیک در عهد خود
که هیچکس هم سید اول
بطا بر در آرزو طوع
شما حاجی کنون و با
تسک بخت با خط
ملاز توصل کردین

خبر گفت تا او ما
که چون بگذرد از جهان
بر شفت از گفته او
بود نزد من و از این
که بزحمت لفظی کرده
بر آورد آنکه او بودم
که فرمود از گفته او
چنین گفت نمره
هوش و قول نمی
که در مکره اول
و وظای هر از قول
چرا و بود که از جمع
همین آن سرور و نگاه
از آنجا تکلیف با حلی
در حرف نمره شکست
خبر گفت با چند
درین مجلس با نمودیم
بسی گفتی این است
ز با نها شود دید
بدر مد شرع احد
در این گفتی این
خلفه گفتی این

که نمی در این عار
بر عقاب و گفتو گفت
ولی سعد زو را شفته
که اجماع است با عدو
رحم خدا می کند
بد و گفت آنکه نام
که در نزد جمع
که ای و از بر حق
بر آورد خوش این
که دیگر مانند
که مکره خواهد
شاید این را
در فرمود سید
که حکم و فرمان
به تاسا و فرقه
که در حلی این
که در مکره
که ای و از بر حق
که در مکره
که در مکره
که در مکره

که حج و شکر خدا را
بدر آن نوبت بی حساب
سخن بزان امر خاتم
و لیکن کسب رضای شما
نیز بجز در معجزان غلو
از گفتن آن منسوخ
بیت شکر رضای آن حکم او
که گفتی شد اعضای حمله
ولی سعد و سیدم کردم
بیت ای مصطفی
از تو بخوان حکم رسول
هم هر دو شد که حمله
عمر کا هم گفتند نینمود
نیکو و سعادت او در حد
شردی کلهوش بدین شک
بوزن و دست که تسبیح
نکرده مران قوم آن
که ایم با مواری و انصاف
رسا نید آخر با نی سخن
نخندد از حرف آن بود
تا ترسانند او را
و باین صحبت با نی سخن

که شهادتین سخن هم نهاد
لطفت کرد بهرین بر
که جاری می بود قلم
اسلام تان بواندم ما
که بگردید بلو بیزان با
که خود را ندان زبان
بنا حکم در معجزان غلو
ولی گفتش تا در حرم
چو کم پیش من چند قدم
که در می کردار است با
مبارک بود که گفتن
سخن را فکند در میان
و بسایح اجل عیب
از حکم خدا و حکم رسول
که فاروقی استی بر
که در بدین صفت حق تعالی
نه داشت زینت آینه
بنا که خدا و حکم رسول
که رفتن نیانی از این سخن
بدو گفتی در و راغی
سوی تیغ خود دیدیم
در اصحابی آشوب آید دید

که از استغنیان رب
که این مرز که کند اتقال
شدیم که همه می شود
رضای خود که حال شکر
از قهرش شکر شد در شکر
چو کیسای و جمل حکام و
خلیفه جویند از و همی
چو شکر و منتهای عمر
بختش عمرش شکر کرده
خنین از سوره عباده جوا
اگر استایش بودی
مژدند هر دو صد را با
که هر باستی بر یکی دیگر
هم بر نمودند مال و دست
که گفتن فاروقی که باو
خنین در عباده جوا
هر که تر در حدی صمد
عمر دید که غم شد آن لیر
که تابعت تو است نام ما
که در صفت آن توانی
ولی سعد بر توفیق است
فین عمر اهل حضرت است

که اوقات و علم کرد و کند
بغضت از بعد و در و کند
که ما هم از کرم بی روی
بسر سخی از امر ما شدید
که حکم کنی که بدست
شما می برز که اندرین خبر
چو خاکست غرق تن انصاف
را اول هم شفته شد
که بعد از کس و شکر
که من هم از است بجا
بکنقار تو راه پیمومی
عمر با غضب باز خند
همان نغمه را با نیکوی دیگر
ولی سوز و در آن خبر
که پیوسته تا غایت کوه
نه بود سخن تر از صوا
بود تا بیع قوم بودند
شاید بر آید آن نام بر
و که نه سخن است نام ما
در نشوق کردی حاضر است
که ناب که حرفت
سوی انصار جمع کردند

شاد و در دویم است
خمس گفت با خدا گفت
گفته است بر سبب ای غیبت
بسی عذر در آمدن خود است
غمخوار است تمام از این
مکلف تا جی اندر کرد
غیبت شمرده است قوم غیبت
خمس را وی بسوی خدا
عمر از فکر علی در غیبت
بر کاید این چه روز خسته
چنین با خلفه در زیر
چو با پناه بگذریم
مگر آخرت وقت در گذر
با انجمن است هم نشود
علی را گشت در کار دین
دلیل آن قوم را نیست
با کفی کرد که باشد علی
که با وصف نبوت که حکم
ولی حکم ارکان این باشد
که بسبب تانم از تو بر است
چنین بر مظلوران میره
و مسلمان بود و جو عمار

گفته بلف قضیه تیغ تیر
که ای مامور مژگان
تو هم بگذر از این دو سینه
بپوشش ز برایار استم
که امر در گشته ز تو به بلوان
سرفراز و مختار نه تنگ
تو هم بی نمودن عمر ابو بکر
خو استن محبت از حضرت امیر المؤمنین
و نوشتن ابو بکر درین رفته با نجیب
و جواب نوشتن
بجواب لهین
بدان صطربانی عیث استم
و گزید خود را غیبتی از نظر
آسایش نیکو و حکم
طبایع بود مال رزق
بیر نفیض و بوزان کینه
پس از مشکان را ام ولی
باروی کرد جمعی کثیر
لفظ کرده صاحب شد
و گزید بود کار در انظار
که بیفت نکرد دست خیز
جو حار جو مقدر و صاحب

ابو بکر از دین آن حد
مگر کسی با تو خشک حد
خندش در سینه و جراب
مزدلف غم و پورش
بزرگم از خایه بیرون کشید
سوی تو خوشی داشت
تو هم بی نمودن عمر ابو بکر
خو استن محبت از حضرت امیر المؤمنین
و نوشتن ابو بکر درین رفته با نجیب
و جواب نوشتن
بجواب لهین
که آیا جبار کنی زو کا
که یکبار است جوع آید
و کرد است رحمت
دو هم آنکه بود در تن
بسوم آنکه مید و دین
در شک علی سینه بود
تا ندند ما و مگر حد
سوزن کرده آید شد
بمان شود و مگر بر زود
بدینگونه هست خند بر
بدینگونه خند می کرد از

بر سر کافیه بر سبب
تو هم بی نمودن عمر ابو بکر
که از من صفا درین صفا
مگر بار که آمدت رسول
ما از زبردستی خوشن
سایه که در زردشان حکم
که رفت مجلس من بی تیر
یکدشت چمن بگذر زو کا
بنجام شب بود بگرفت
هم در بود خلقی خسته
که بود چه کردیم امری خسته
چنان نفس نبشینه می
هم متفق کشیده
بسی آنکه دانند کیسر
سربن قایل بزرگان
تفوق بر عیال ملام
همان معنی امر و زو کا
که دانند او را به از سخن
و سخن شود از زبان پدید
به بر منم و شید مانند رعد
از خاصان با صفا نهم
که دانی تو هم نام آن دانی

ساروی امری آورند
نگار شایسته و پندیر
همه کینه با را درین دنیا
همین اندر عوان انصاف
بها بود حیف خوردن
چو با بی عقل تدبیر کرد
برو گفت بو بگری بنظر
روانم تحقیق حق علیست
پیش کی رفته آت با
بندیدانم ای در عمر
کم کرد ازین کما حق
باطری حکم مخطو حد
اصحاب خیار با اعتبار
و حقیت صدقین
پس را دشت از زدن
مرد و سلاطین بود
که حکم بخین حکم خدایت
که من بیعت تمام با
نوشیدند از رسول من
و آنچه استی از زمین
دست درشت از زمین
و در دیا که مضمون عمر

همه تظار علی حسنه
باید آورند از حدیث
زادند چون کاتب
نشدین و عار آنچه کار
که آید در حق حضرت
باید در کجا تا خبر کرد
حق آنکه کفای بود
کجا است که بر او است
به سیم چنان که خدا
خلیفه چنانکه در زود
گوشه رسیده بود سخن
نخستین مولی و خرج خود
نمودند ازین هر اختیار
در کار تو نیست بی
چو خواندند و صی کتی
نوشته چنین که مطلق
در سلام از آن کی داد
نوار و عقیقت حکم مرا
که فرمود در من چنین
روانی محقق جلافت
چو خواندند خلیفه شد از عمر
رو گفت ایمنه نامور

بیا بنده به ملت اگر خد کا
بریم خدا و سوخت
و لیکن زار وی آن
چو آمد زاری آن شکست
علی مذم اما بر هر تمام
طلب زود و علی را کجا
و لیکن علی را کجا
چون نمیکند آن لایق
مضمون آن بی تصدیق
دشت آن ابقا ما تهریم
اصحاب آن صغیر کبر
و که آنچه دارد تعلق بدین
نسر که هم از گرم کردی
که ز ما نیز مغرور دار
چو استحقاق آن خطه نشانند
روانی تو خود در کار زمین
نی پس من سر کلیف
در آری بیعت خود مدعو
در کار زمین کجا
بلان که رضی کار زمین
نمرا آنچه اندر زمان چنین
علی با کفایت است

بناهای مردم ما سید
رذکر مکافات زود
خود سعد فی شام
بخیزست فخر آن
بدست آنکه خواهد مقام
به معیت ما نیم خواه و نخواه
به معیت ما بر چه خواهد
که او از لیسیم زهر و دل
مناسبت از آنی و هم
که شاید ما این شام
ز بعد از آن بشیر نذر
که هستند از آن زمین
بر دار جمهور رضی شوکی
ز من و واجب تمام
ز محان حکم و کامل نمود
شی چون از حکم سالار
بطف تو نیست از شی
که واجب بود دانی تمام
ترسد علی از نماز است
نمودم شمس تجا بهم شد
چو آمدند ما من شوسته پیش
که زود بر بند که کردن

چنین دلو باور اجوبه
بگویم فروش کنون
که هست با او حسن کردن
چو داد بند زینکون با هم
حکمت او که زور کرد
مصلحتش مفضلان
رجحان بقوم است
یکی با هم گفتند
بر وادار خانه او حسن
نیاید اگر عدل در بدن
فرستاده چون آن سوره
فرستاده تا به بیت
رساید پس خلیفه پیام
نیارم در هر گاه
فرستاده گفت بخداوند
نیامی تو برون اگر ز سر
شدند آنچه چون اخی
روم کنون زوستان
چو در حج قوم بکشد
همه بخود زحای رسیده
بوسیوشن نشوون تمام
عمر با همان امر نیکو

ایاری بکار با صوب
ولی بدی عشق نیکو
همه حاضر آمدند در حون
روا عمر هر صراحی کانه
چو چو شکران او در سر
که بودند از نظر منتی
طلب نمودن بعد از اجماع
مرفعی لغت و ادب
ترقی بی صرف یاد من
بیا و بسا درین سخن
حکمت فاروق جانان
زیر دین بر میر کعب
بیا سخن گفت با و ام
پنوشم درود و شرفی ما رو
شده کار کنون بگوشن
خوشتر نیاید از این جفا
نفرود که درین هم دور از جیا
کفایتین آدرود از
نمود از زکی بر آن سلام
زبان بر بختی استرسند
بیاوردش نگاه هاترد
بیا بدین نکند ز زکی

من زهر تمام حجت کرد
سیاهی تو هم زور ما زور
علی را تو خود نیکو بینی
شایب با بقوم خاندان
خلیفه یا محلس
برفش با بنی زهر آمد
طلب نمودن بعد از اجماع
مرفعی لغت و ادب
بندی کلبش با علی
و کعبه آرد مدد ز نهان
گذارد علی چون بن جمع
سلام و کعبه تا آورد
که منکرده م عهد خدایین
نیام برون بن سید
از جمع و از از دعای خود
من دوستی مسلم سخن
علی را ندانم چه فهمند
بناشد رود در کار جهان
بدها چنان بشن و فدا
خلیفه جمل با کمال نیاز
نشاندس بجایکد خور
سلامی نمود از کمال

منووم حکمت حسن گفت
و کرا اندر لیلان رخا سخن
به بیت آوردن شهنش
خبر و او با صبح حاضر شوند
به پیش نشست آن پیشه
گرفت بر درون قرار
فروغ نور و غر زان رود
که بر خیز و پناه بر افغان
که سخنو هدایت نشین بجای
بدان نیکو پیش خود سیا
به عظیم او کس جنبه زجا
حواست با من علی با زدم
ز نا ناکد لطف و یارین
بگفته باشد بنده یاران مرا
غرضی کرد زده جا
قدم ز کفرهای تا کنین
که خوش اجماع خود میدهند
رو نشد سوی جمع حکمان
که بنده عمر قوم رشده زیاد
بر نفس تعلق کنان پس با
شکران دنی از استن نمود
سکوی منبیت بر لب

که با مدرک بر شکر
پس آن حکمت در جهان
نهانی توانی علم هدین
به تن ملت خاص حق عام
همین بود با بقصیب تو
ساخت چنین کیفیت امامان
را حکام است همه و همه
که ای علم است مصطفی
کجا گویند امام زمان
بفرموده است کلمات
چنین گفت که چنین
که فضل است بوجود
خوشن و دمانی در اجزا
چشمیت باو می صی نبی
بیکه تو خدای عالم
نخست به وسوسه سلام و
و نه خدای خدا و رسول
که هر کس نشسته و رقی
باشد که بود وجود و ام
چنان بر باد که باشد
چو خدای و چون چون
هرگز مشکل بر اعتقاد

که بود صحرایان کج
چنین با او که شد هم
را بعد روزی از این
بسکای مجمع نمودند
که محضر ساهم تو
ازومی مدار وجود امام
عمل نیز بر ایستادند
شما بعد از تو این دعا
بر آن چنان بود که در جهان
جواب گفتن آن وصی بچ
و از آن منور علیه سلسله
هرگز آن کرد خطای
که چون در آن کلمات
که چون شوی رضوانی
بود اینقدر در عالم
چو که فرمود در حق
بست کرد و علوم
بسیر بود که فرود
باشند وجود و عوم
که در دوازده متفق
بدانای تمام حجت
راضی و مستقیم در

شسته تمام چون خد
که باعث بود از برای طلب
سرور از هر نقطه خود
مرا هر یک که برود
سخی که توانی تمسک داد
که چار باشد از زمین
شاید ندانم که این
شایدیم ما از سوختن
باشد نیز جفتش است
جواب گفتن آن وصی بچ
و از آن منور علیه سلسله
هرگز آن کرد خطای
که چون در آن کلمات
که چون شوی رضوانی
بود اینقدر در عالم
چو که فرمود در حق
بست کرد و علوم
بسیر بود که فرود
باشند وجود و عوم
که در دوازده متفق
بدانای تمام حجت
راضی و مستقیم در

را بنها شده فعل است
بافت و چنین انفعال
نی نبی سر برودند که
را از دیگران اسکا
بجفت خود شوم نه
سبی اول شود کاین
کفایت حدیثه کیران
که مکلف است یقوان
در جاهلیت بود هر
وجود است از جهان
که هرگاه دانید ای
سواد بود ز در دست
بویک را از زود نمود
سین بی تامل صد چون
که ندجو و را نام زمان
اسلام بی آن باشد
پس و بلو در حق بیخام
و در خالق هر چه
بود فصل مردم آری
خواند بر عددین سخن
ز هر جای عالم در حق
را عی زو جان اصل

رسنت در ضل و صلوات
و قفس در بر کتابت
ولی فضل خدا بجهان
ای چنان بی استرا
هر نفس که در اندام
و کمال مجلس صغیر
ولیک حق سبحان
چو شش حنجره و صیغ
منو و انصاف اول
منو و بداهت بی قوت
در اسلام قدم بجهت
من کمال می درم هر
در آن روز تا هفت
بجی گفت در سخن
بجرت نمودم بر او
که دارد بغیر من این
ولی سخن شوخی و مظلوم
چو کرد ما جماع تر مرقم
خبرش در نضره پیش
منو دم قبول تو مظلوم
که گفت از نطق و صلوات
و یکین یکبار آن نام

و در زرد و آبی تمام
نماید بدان حق باطل
نیاید که حکم کردن
نشد زمین کی خرد
چو میسر بد و رخ ساقم
رخسرت کند در پیر
چو خور و دکان مصلحت
خردم را رعیت بجهت
که فرمانده ما بود هم
پس گفتگو و جنگ
و کز خوشین تو مرسول
همان احتجاج شمار
خبر منی یا رهبر البشر
بودم و حکمت مظلوم
بجایش بستم حکم خدا
کنان کسایت لی تا بعد
شیمم ز نطق رسول خدا
بحقیقت و صمیم شدم
که نشیند امین را بجای
اگر امت بجهت تو دم
نماند و تهی میال
که در مکر ماند ز حق بیخام

تو اندر روی یقین و صواب
که هست آن هر رطب و زیتون
بود از بی آن شافع امام
پس در آن کم آه قوی
چو کفش که معارضین
ابو بکر گفتن که یا تو را
بر عتبت و دعوت من
در اندم که سوی تو رفتم
چرا نامم از غیر شیعیم
گفته جنت بر آن نام
بان جنت بقوم انصاف
در اسلام را کوه زمین
قرابت بس با کرم
و کز آنکه در سار قدر
مسافرم و مورد جلیل
ابو بکر گفتن که یا حسین
که فرمود این امر شد
از آن روی تکلیف کرد
ولی جنت جوشین
چو کار امیر شیعه اندر
شهادت از کثرت کربان
خبر شما امر شد

در هجران بکنید لاجرا
بروین هیچ از کسایت
همچون ملوک زنی خاوم
بخی زمان کرده باوصی
شدار شرم آفتاب نفس
که حد آن کت بگو بچو
بود از تو هم چشم رعیت
با صمت با هر سوختی
که در هیچ پارسی کم ایم
که ولی با بکار استیم
بجیت انصاف راضی شد
که در زبانت مو حشر
مرخوانده یقین رسول کریم
منم از اهلبیت آل عباس
ز کارم میکان با جبریل
در غرزه تو نیست حاجت
که در جمع شرم رضای
بکن معیت کنون بخان
حدیث رسول خدا شمس
بد آنکه بکلم علم خیر
که سار جوی ابراهیم
پس از آن خود نگاه شدند

نمودید تا اولین را بچین
پس آن را که در آن غم
گرفته سید علیه السلام
کدام امر از آن فرعون
بر میست آن فرعون
با شد جمعی از آن مندی
شما ضد تر اگر قید
پس کار باید که تروری
نویسید باشد گفت خدو
پس نیز فرزند آن
در اجتماع است بود
فصلی در آن همه میماند
چو سلمان مقدور ایم
و او بر کف که بود بد نیز
فردا بود او که از انقباض
گفته برین آن کلام
که باشد از این شست
پس حق الیها جانت
حقان الفکاره است
گرفت بر جاست
ان حق برستی و عهدی
شما را ای حق تو ترا

سازید حال
بدینگونه در آن عزم
که گمراه نکرده است
چه سوال کردن شایسته
حواله نماید بقوم جهول
نکردند گمراه را مستندی
بدینگونه کردید کین
دین خلاف بهین
محاسن اجتماع در هر طرف
محاسن اجتماع حق
بنوم این است که
سنا کسی چو تو سپهر
بدینگونه ماسی افر
بنزد وی بن باران
که در اینجا او را گفت
که فرمود سید علیه السلام
بود جای که فرق بر خیم
که در آید کثرت خود

رحم خدا و رسو شد
که فرمود سید علیه السلام
نفرمود که اجتماع با بی
حواله با نمود است
و اگر کلمه جعل است
از روی جماع عشان
که مست اجتماع خود
بر این کلمه بر شما منقطع
بدان کلمه اجتماع شایسته
حدیثی که در آید از
چنین گفت بود که
پس مقتضای حق
که اینها نمودند از
حکمت آنگاه سید خدا
و این سخن گفتند
بنمقاد و سه فرقه است
تغایر رضامت
بسیاری که بر این است

گفت نمودن چنین بر
نکردند جمع است بر
بود که بر همه حکم خدا
که امری بن احرار و غلام
بود مع از بهترین نوزم
بود مع از بهترین نوزم
بکار یک که کثرت است
که جماع حق هم بود مع
شد از بودن فرقه حق
بر ابطال دعوی میشود
که در فرقی بر این مباد
را خیا اصحاب الشیخ
که که از این در ملت
که بودیم مادر جمع
است بر وی قوت بر این
از آنجا که فرقه حاجی
بود فرقی از یک اعتقاد
که مقتدا و دو باطل است
و سید حق قول بی
نکردید تا حال کس
چنین و فی العوالم

سخن گفتن عمر با حضرت امیرالمؤمنین
نام المؤمنین و عوالت انجیب را
شتمبر اوله و
بر این

بقران ز نور بصره
بهد بنی نزل شفق
نظاره بر عین و دایه
و لکن گویی که ملت سجا
ز کوفت یکدیگر بختید
نمود است در خانه مازو
رسوخد گفت آن کجا
کفوت و شفا را گرفت گواه
بود نقل اول کلام آن
بدینگونه ماحشر ما هم بود
و هم آید از حکم آن
و گرفت ایله ای بچین
زند هر که دست تو سلب
در ابطال اجماع ما را بود
حدیث نقیضه در بیان قوم
بود این حدیث بن حوا
ولی در کوشش بود گوی
یکدیگر با جماع صورت پذیر
بگشت بنامید و عظام
منو از هر قوم نوح و اجناس
که از استاید بنیاسیا

غدا منساق ز کافر شد
پدر شمشاد این دو فصل
از آن روز قدمش بگذارد
حوالیش من هم شمشاد
از امر روزگاری بختید
استیم با بیت رسول
نه یکجا بود و بار بار با
که سبکدار میان شما
دویم عزت من بسیار
من کجایم فرزند
مر او را نایم فرزند
که باشد کتاب خدای
بود در درخت از آستان
حدیث فرق این شمشاد
نارود و کوشش شمشاد
که باشد در امت بگیا
بود که یکی بیشتر از یکی
پرسند از هر صغیر و کبیر
که فرموده موسی علیه السلام
کز آن بدستی خبر در کتاب
خبر شد واقف رازها

منساق بود پیش و با
ولی قدرت کس نشاند
کس نوحه چون نمی شنید
بجا بود ملت کی ازین
کتاب من علی عظیم
سباده علی خدیجه
از آنجا هم در خرم غدیر
و نقل منظم حکم خدا
ششم سوخته با یکدیگر
ز هر کس که تقیین را ضعیف بود
تکلیف کاشان
طایفه فرشته آسمان
یک کوه ترک حبل متین
و میل در ویم خدیجه
که نبود در قول این
هم علم این است علم
یکسوی بشند از کوه
اطلاق جماع بر کوه
که من سیم مالک و ک
در آیه صالح انموذج
که در روز بد با خیر الام

بنمود این و غما و سوال
که از مسلمان بلکه شمشاد
که او بود شرف و در
در آن زبان راز بر نایب
شما سبکدار سجا
که بنیاد نیست از تو هم
که سیم از آن خلق استغیبه
خوارم خالق هر که در هر
هر که کردند از هر خدا
به این کجا آن کس
خدا و مرا نیراضی کنند
بدون ز بر خدای
رسوخد بجانب زندگان
بود بدتر از هر شمشاد
که حجت است بی هیچ
بر بر موسی تا نفس روا
پس اجماع باشد هر سوا
بسوی و که کوه سجا
بدون کی این نقضان کجا
که خود و برادر و ک
بود در کلام و شمشاد
بود و کلین از من استیم

سازید بیکرت سحرین
رصد جان و تهر جلایل
کار معرفت رب مجید
در عقول از آیت
ویدار زینان آن شرف
که اندر بار و کمر زور ز
پس ز جانش خود سطرین
که شد او حدیث ز خیر الام
بدرین گونه این است بار
رای خلافت ای مجید
بساد او کالد فی الزمان
بر اعدا نام حجت تمام
خلافت عیلت اندر
نه شهابین سوز کز حدیث
که ز زنی قدر او خراش
بکشید راضی بکار شما
وگر کثرت قوم را اعتبار
بدان که گفته زین سطرین
که بود آن است ماست
در هر دو تقوی علم و صلاح
که بر طبقین خود صیوم
سبحان یا خویش ای اهلین

مناسبت چنان سومی
نبرد کثیر و بدخ طریس
بدینان سخنهای عدو
خدا داده امر خلافت
منوید وین خدای تلف
بیار و تی چند ز بر
برای با حجت اعمال
بدانسانکه باشد مراد
که دارند کثرت و یک
زینومی آن نبی را کند
که بشیرمت از احباب
رسانم هم دستار کام
بدانست خود کار دین
که مهندزه داین سخن
مویادوست بر مکنان
که دیدند نامح شاعر
نمایید از غایت قهار
حدیث غرق بندان
بل شایسته است رسول
خدا را در هر کجای
پرستند حق را بجهنم
که مست آن مرغین

ببیند نیت پروردگار
که گفته او سستار
سینت بدو نینده انگار
که فرستید از احلا و نیت
نهادید ساسی لغض و عن
سنا یند جامع بروی عجم
که کعبی و از زاد هر جای
سند را کجی خواهد آن
نه قدا و سه قه خواهد
یکانه نخل نیا بدین
که آنچه برین ز احکامین
تا چون قضا خواهد نیت
را ز نو نمودیم ما چنان
چو سلمان بود چو عمار
و خاصان اصحاب سهرورد
همان حرف را بود ایمان
همان گذارید جامع نام
که دو و بیشتر از نسبت
بدی کافی از بهر شایسته
بود مشرف فضل دنیا و دین
ولی زان عادت نیاید
که آن مرغین یا حصول

که فرمود فی برده و اسکا
که کلبه بویج و نه ترا و کوه
ز زمین و آسمان برود
فکنند بیا ز قول جماع
که هر ظالم جاهل بدینها
بچو اندر امیر و امام
بروالتی سوی هر مفری
و لیل در و از حد رسول
که هر کس در دوره بر چه
نخیزد ز نظر و نسق کاپود
بیشایم خیر جوان جوان
بدینان کافی بار شایسته
که هر هیئت این کار صواب
بچو شایسته که خیزد مرغ
که دنیا برینش دین و نیت
که اجماع حق نیز باشد حق
خیالی بود و زان دست
درین حرف جای شک نیست
توان فیتن در جمع حق
بهر فرقه باندی چنین
قدشان بنا بر جهنم بود
که اسلام با نه طاعت بود

یکی از اصحاب است که در این زمان
که رسالت آن طریقی است
که از کبریا رسیده است
زود رسیده است
که در کتب است
در کتب است
ولی است
بزرگ است
سودگرم است
که ای بن عم رسول خدا
که در مجمع نهادی
بی حضور این ملک
مؤذنه است
و پیش از این وقت
و کرازی است
شکست ز جمهور نو
که باین کلمات
ندانی که مرخص است
که در کتب است
مرا شکر کرد امیر و امام

که یکفر قباچی ذکر کند
ز بنال مرهم شویید
خیر میسر هر روز است
سخن گفتن ابو عبیده جراح و بستر با حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام و جواب آن
آن جناب و بر شستن عمر و خواستن
سعیت و در غضب آمدن حضرت علی
مراضی علیه السلام و بانگ زدن عمر و
عذرخواهی نمودن ابو بکر صدیق
بجرت رسول خدا را
رفاقت کنی با دیگران
ندانیم ما از رسول خدا
گفتی حدیثی زلال و لغز
ز تعیین کار با چار بود
بجو بکر سبب چند است
که سالار دین و امام
یکی میشود در بانجی
سودگرم است
مرا میفرستی تو با جوش
معتدل است
بفرمان حق بشیرند
نمودید صحبت بر غایت

بود پیش از رسول خدا
از یزیدی صاحبان و
که چون یکدیگر در احسان
برو آمدن این سخن حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام و جواب آن
آن جناب و بر شستن عمر و خواستن
سعیت و در غضب آمدن حضرت علی
مراضی علیه السلام و بانگ زدن عمر و
عذرخواهی نمودن ابو بکر صدیق
برو آمدن این سخن حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام و جواب آن
آن جناب و بر شستن عمر و خواستن
سعیت و در غضب آمدن حضرت علی
مراضی علیه السلام و بانگ زدن عمر و
عذرخواهی نمودن ابو بکر صدیق

ازین هر دو امر مهم جدا
خداوند و انانی فی القدر
بر اعتقاد واقعه و القدر
همین هر دو اعتقاد است
گفتی خدا اینچنین در کلام
لای اقدم و علم مسلمین
که همچو تو می گویی است این
نباشد نظیر تو کنی عرب
در اسلام از امام بود
که در حوز و حکایت است
چنین گفت که در کلام
ولی از نظر او چه باشد
که مطلق ندارد بی کار
بعبد از خود بود تا غیر
در اسلام اقدم مسلمین
بعمر است صاحب قاصد
نمودند صحبت از یقین
چنین دوستانه شودی
خلیفه ضرورت بر مسلمین
معین باین کس بهر آن
که هسته و امان است
چه سابق است حق هر جوان

بر آن تا مانند است
در کفتم چون بنفخی نوری
که من آن تن پاک سازم
یعنی در کفن کرده ز فتن
خسبتم شمع دیدان فتن
که زلفت است ساق و پا
ز حکم خدا و حکم رسول
چرا گشته ای مقید و مقبول
که تا شوم پوشه رسول خدا
که ز مخلص نفس نطقه
بایکجا بر شوای از کرم
گشودیم کلف نه از کرمی
بسا شد غافل از روز جزا
بود کار با کرد کار جهان
بگویند ز بیکو نه حجت تمام
که ز غیر فصل حرمش ماند
ولی چون ز یزید خلیفه بیرون
بر شرفش و آن بر آن
تا دست بعیت بی نیرون
پس آن طهر کار با عجب
عمر را نامم مریح بر کفتم
همه نشان ماند ز جاکوین

بی و منع نیست لطیف
مؤدیم با چار بستن
که بود فصل خلق و عی
برای خلافت کلمه
مؤدیم از بهر خود آنجن
مؤدیم تا کار خود بر مر
مؤدیم تا پیشوای ختمی
که بیم از خلیفه شمر از رسول
بر آمد از پوست جنت نهاد
بعبادت سید خود نظر
ساز پای و پیشوای شوم
بی پاس حکم خدا و بی
که امروز نمود جویش در
که بر تن هر کوی ز بن
که عذری نماید که تقام
که کند در پیش خاشاک
که با بیان صحبت با سید
خسبتم با آن هر بر زبان
که ز طوع شهادت کرده نیز
خسبتم با او ز روی غضب
خسبتم با او بکار خست
خسبتم با او در آید پیش

خسبتم با او در آید پیش
که سید ای احمد بن صفی
فکنده بگردن کون
مؤدیم از بهر خود آنجن
مؤدیم تا کار خود بر مر
مؤدیم تا پیشوای ختمی
که بیم از خلیفه شمر از رسول
بر آمد از پوست جنت نهاد
بعبادت سید خود نظر
ساز پای و پیشوای شوم
بی پاس حکم خدا و بی
که امروز نمود جویش در
که بر تن هر کوی ز بن
که عذری نماید که تقام
که کند در پیش خاشاک
که با بیان صحبت با سید
خسبتم با آن هر بر زبان
که ز طوع شهادت کرده نیز
خسبتم با او ز روی غضب
خسبتم با او بکار خست
خسبتم با او در آید پیش

که تمام محبت کمان بین
و بود نه کار ز تو شما
که بر هیچ مسلم نباشد روا
که بر از مزاره فتن خیر
که بهر کار ز تو بتنه فتن او
که ز یکو نه الزم من سید
که من هم همان شوم را
که شما کرده بودید ای سید
که عقیده در غارت بین
که که غرض من بیکر رانجی
که بجای سوا شوم سید
که یار و مدد کار با آن سید
که یار و مدد کار با آن سید
که بگویند با کس و سنگ
که آخر مدوده باید خست
که نهادند هر نحو می لب
که نمود اهل حجاج را لاجرا
که در فتن نیالی از این سخن
که بیاید ز هم کوه چو من گاه
که بنیان سر بر روی شوم
که بودید ایضا و اعوان
که نداد در با کسین با کوا

اگر آنکه از لطف معیت
نزد خود جوی می رسد
چو از وقت ماه شد گفتگو
شده حرف روز در دستان
یکی کرد نصیحتی در غایت
که معیت با اهل کرم ما
و لیکن غیبی در محرابین
شینه ز درون چنان علی
ریشه زخمها بکش عیس
ریشه کنی طرکه با حیرت
تسکیم معیت غیبی
چو آنقدر را کرد انکار در
نخوت نشسته با یکدیگر
که اندیشه معیت تو برب
دید می بگذرد ز سخن
بجان مداران خلافت
دو بار است چنین قری
انسان بیشتر کرده با عدل
علی چنین در دوشین جگر
بسی متن با مل نمود در
رفیق ما و درین اختلاقی
ست با هم معیت ن چند

برین حد جان شفقتی
ولی که سر است از جانگلو
مراقبم از آنکه برو
بگفتند غایبان جانان
که فی الواقع ایستادین
بجوید کار را سهل کردیم ما
بهو که معیت بی خطا درین
بگفتند ز غایت سخن
فداوش زین آن شیر
از آن مداران همان است
نزدیک استیم کار بعید

خلوت نمودن عمر با ابو بکر از بجای تیر
که رفتن معیت از شیر زدن و طلب معیت
ابو بکر سلطان فارسی و ابو ذر را مصیبت عیب
زینها جوید است ما سخن
نشسته گفتند سر با پیش
مگرداند از ماول که می
که لطفش در آن گفت در
نه خود تو را با طبعی مگر
نی طریقه خرم ز غمین
که گشته از خود در خلافت
چو شما بنده همین است

و گرنه بدو تا باز رو
بر آنه غضا که از آن سخن
و گرس نزد حرف گویند
گدشت که از روزین
نزدیم ما چه شد از زمان
یکی گفت که حق نه می
کشف ز چه جو حاضر بود
کاینکار را ما گفتو کردیم
مزدوریت فکر تدبر کار
که قائم بر آن نیست او
چونم جو که شما جان علی

در آمد بدینگونه در گفتگو
که گوید بر جان صحبت
ببار چنین زانکه این سخا
خلیفه بدو امیران
خلفینت بین با خلیفه
که خاصا اصحابی خرمین
بر آید بد آنکه در دست
اگر در معیت کران

بدینگونه از زده ایام شو
رو نشد سویانه حویلی
برفت هر یک یوان سخن
شده ز جوان کران سخن
نکردیم چون در ایستادن
کسی در آن جای گفتار
برین امر کردید ما هر دو
با کس که در تجارت کرده ام
که مینا در او چون است
علی را همه جای آن بر بند
بگویم با ما او مدعی
بیشتر از زود خلیفه بود
نخستین پس با خلیفه عمر
برین بر دین آرام خوب
که ماند رکن و گفتار او
بیاد کسی پیش او در فزون
رسم کند و جا رفتار است
مرا تر شکر که با بد جان
شاید ای صدق رویه
چو بود جو سگما در می
بمهر و وفا یا جو رو
و گرنه گویم او مدعی

از روی عظمت کند این را
در سخا ز تاخیر باشد کن
خليفة تجوز او در زمان
خی را ندید چون میان
از آن تعظیم بر جا شد
که خدمت پس در کار او
از روز دیگر بود مودت
عمر گفت از آن جوان
که کار ز جفا کار می آید
نمود دست که نمودار
که باشد کسی که خدمت
چند دست که درین
من حکم و سالار درین
عمر گفت ای مهربان
با کفایت سالیان کسیر فراز
چو سلمان چندین او را جواد
که از بودن کم در جان
جواب تخمین کرد سلمان
که دوست وقتی وحدتی
عمر گفت نکه چنین جواد
بود از خلیفه همین
هر که امرت بر جان او بند

در بر حجت ناما مدعا
هم کون کی از کویا
سکی از لغز مود و کوا و جفا
کشود می از اشک
سند و شان جاببار
طلب که در وقت این بود
جوش من و آن سال
شوند که انقیوم با صواب
پس ز تو بمانیم باور چنان
پس من حسن خصلت
نمای علی سدید بر کفایم
تا کسید ز مود با این تخمین
شما که بر ملازمت سرح
سز و کربان قبول هم دار
باز با بقول بجز مساز
فنا در خصا در ج و آ
بو و طلب احب ای حکایت
که ای لعان سو خندا
نباشد اگر امت با دعا
که ای شهبه بود دور
که در از مر ایتم را بیا
روا تا او را خلیفه گفت

خليفة سید را می عمر
سید که سیدان بود ز
سیار و زود زو که کجا
با توده و صحن مال تمام
خليفة شد از بدن روشن
خبر گفت آن بانامور
مرا دارم خد و زین گفتا
چنین سلمان که بگردد
نفرمای با که کینم قندا
در باره پریم از خصلت
در نوقت بی چه فرمانی
بهر و در حال ولی علی
بلور کفایت دانید است
که فرمود از هر آن بهیال
که ای خرف ز جواد علی
سکینه آن مداران نام
چو حاصل شود آنچه باشد
نکه خدا کفایت
بان جلد و آن وقت طرنا
کجا چو صوم و صلوة کوفه
در حکام نمود و خلف
از خرف سلمان خلیفه

عمر گفت ای مهربان
سیار بود آن سخن بود
رسیده بود و کجا نشا
سر انقوم کرد ندلا سلام
نزدیک نشا نشان از او
که من خج و ز خدام تر است
که هرگز نکردم ز و مان
بیرسیدم سر و زمین
که باشد رضی سوزی
از آن جا که ز خوشرو طر
بامت بگردم با ما علی
که او هست حق حق علی
که از جانب من هم او عد
نکردم جمع هم بر رضال
شند ای هم از سر و دم
باز ترا کشودند از نیکام
کجا ای علی کوا و کرم
بنی ج و صوم و صلوة
توانند تغییر و تبدی آن
که ترا خدا کرد از جفا
ولیکن بود خلد بجا
کفایت خدا و عد و حق

ز هر کس که بگوید یا خدا
چه در کسب غم است خدا
مبزر نهی از هر چه خطا
پس باخ نه حیرت غم شود
شانه همه قدر آن بر
خداوند نامی بی غم
چون خود نیز داد و نامی
چاپریج تو را نه چه غم
بود نیز نه قضای نظام
چو باشد با آن همه بدین
نماند خود را بشان نام
چو کرد در آفاق این عالم
ز رشتگی عمارت خود مقرر
چوین ملک این دنیا نام
سبک این زندان کرد هر عطل
که باشد از آنجا عهد
ولی خاتم آن سخن است
چو برین خرد غم است نام
بدین که کفر خدای خود
که مخرج کردند مردم
بایشان بصورتی نفس بگرد
که جان نبرد خدا و رسول

جواب این سخن است
که آید جواب از که در خطا
بود چون نمی شود و مقصد
اگر سبیل و فراطون در
که در علم باشد از دست
شود و از با منصب میر
مبزر از جمله امور غیب
چو چنین خطا هر چه بود
چنین نوعی در این دنیا
بآن تبه من از راه این
و نه تسلط بر عوام
شود جمع در یک زمان نام
نیساند یک مقام و مقرر
زندش آن که هر بار را
که باشند آن سوختن
در ایام خود خلق از راه
بود تا علم و از نظر با هم
برون در شیخ کین نیام
بفرموده پس این لغام بود
بجویند آن ندان نیز
دینا نام نام ایمان در
باید بفرستند آن قبل

که با جوس کم از خدا
ضرورت است تا چنین
بگوید در کسب آن سخن
بود علم از اهل علم
بذینا که در نفس خود
که بر روی دست خدا
که درین محمد عیبه نام
بند ریج آید درین دنیا
که باشد به ملک است
بدار و غرور است آن
که در این سزای خود
که باشد بحال امان
چه با که بحال آن با کار
از روی درد کا حیا
از ایشان هم آن که کند
بود زنده گانی هم سوختن
دورین و زیاده
جهان که سازد از این
رشته مقتدا می اسم
بصفت با عجز علم بی
بوندان آن عالمی
معبود شود مشرکان نام

چرا که سخن از اجنبی
بود و خود ذات بی منتی
تواند بر بیان سخن
که از دست اهل حاجت
بود علم از او رسول خدا
چطای هر چه باطن هر سخن
بگیر فضایی رین تمام
بعالم شود پس این می
که محفوظ ماند خلق خدا
که باشند درین سزای
ز بعد خدا و رسول
چو زیندگان کند نشانه
که باشد نام و می اینها
که هست آنکه در دنیا
وه و دوتن پاک بر کردید
بدان آن بار الهی
طهورش قیامت شود
تاندان هم ز کفر و شقاق
بجا و سما خالی ازین و کم
شاید شدن خلق از اجنبی
بر حق خداوندین تهر
که بر روی بود حجت خود نام

سابق رسوئی ابو بکر و
که سیکو بیت بی تراغ و ستم
کلی ای با بکرین ربه
سخن با جو سلمان با بجا رسد
عمر شده کردید از نیا جارا
که نسبت جماع قول نبی
قبول سبب جمعی هر دو ان
همین که زید در میان امیر
بدانست که قول با حقین
تو خود که در فرخ و عفا
بر پسند تعداد کردارها
خداوندین که گویند
شمار طلب کرد و حقیقتانند
عمر نسبت همچون شامنده
شمار احسان که حاصل نعتین
کنونان جزو امید نزار عمر
عمر را بنده چون جواب که
همان وقت گفتن چو بود
چو سلمان بدان ملل زد
چو او پیش عمر دیوید که
باز در پس طرف زد و
ابو بکر سمیت همین که

حسن اخلاص هم برانی
از روی نصیحت برین انور
رعجب و در حجاب هر دو
سندی منورن عمر با سلمان
مکفبتش که آورده من
که میدار می از انهمان
در امر یک نفسی باشد در
که داده نامان با داد
که منصوص با دریا بدین
چو از ندمار از برای حسنا
بگم که کردید اینکارها
که ای کاروان شام بلین
بجا نخواستن خلافت
سرا بقیصیر آگنده
که پیش از وقت در حکان
که از من شاید غیر سقر
بمیز داشت جماع هفت
که ده بار آواز است
رسوئی آن سخن کرد
ز حاجت غافل سان شد
که گوشت فاسد معیت
است ستم که در اند

نرسد ای بو بکر کشتی چون
فردوس کن در خشم
که در کشتی عالی را بنا
جوان شیند که بجز
نی معیت نیا از راهرو
بدو گفتن که کاشموند
چو منصوص می از نردرا
بفرمان و کس بشیرید
بود حجت بر روز معاد
آزاد پسین مژگی عمل
بگویم حکم آن نامور
کسی که بر صند بر سپر
از دست یکنا به برید
عمر را چون و در زمین
که کردید گفتا در قبول
در اندم که کویم با در جواب
حنین گفت سلمان کاغذی
عمر تا نشاد جواب که
بنیعت همین دیدم
نرسد او از وقت سر
بجنب سلمان گفت بغز
گفت این بر جواب

کلی آن که کویم ما مل کن
مگردان خوشی تو امیر
مشو و در رخ با بکرین
ابو بکر نشید و عا
که اتفاقی لغضن از وقت
بود و پانصد خد
بود صد آن کفر و ک
بکارده اتفاق خشم بر
چو آیند در پای ملان عبا
ز ما و اورا که عن قتل
که شدت این خلافت
رسول من حکم من امیر
بگم عمر با یکی کشید
که کردن خداوندین
از شدت از حکم رسول
بفرمای حکم آن عبا
جواب تو ادم ازین پیر
و آرد و در جنت نشد
و از رخ چشمان بچین
بدست با بکر در فرود
که نماند اران ام نیز
سوی کشد با او در و

مهرت مخرورن بشه
چنین دوازده نفر
عمر را بدین قدر
و اگر برونش کرده
بجای خود یکساعت گفتند
گفتند بدین فکر مکن
که باید نمودن کار
تسویه فخرت را در آن
خوبی را کردند و حاضر
بگوش و گفتند
عمر گفت من شدیم
محاسن اینهم حکم خود
که ما را بجمع حاجت نمود
که شاید چون حاجت
سخت آنکه بزرگ کردی
سیوم دعوی انوح نمود
علیه جوارح و بار
بدو گفتند ای سبیل
اگر خمس را هم بگیرد باز
تو گفتی اینست نه از آن
سایح گفتند این
مثنای نویسی می بود

که آن تیره نیر آمد بجای
و عمو نمودن عمر ابو بکر را در باب گرفتن
فد که از حضرت امیر المؤمنین و بنا که اشمن
در منع حسن از برای پریشان شدن
اهل البیت علیه السلام
که بتوان آن نعم از آن
زهر افند آنست که
که هست این قدر که
بجای هر سدی بگردند
خليفة بدو گفت نمود
کسیان ه و وقار تو
که او هرگز از طوع عیبت
ندید کی باطل است نمود
ریحی ه کی سعت دهد
این بگردان دوستی
شود دعوی لیس بی
بلای صد فرزند
آوردی بخار ز دریا
سودگان نیکو تر سپهر
که بردی مگر کی نیکو
نباید کرد آنچه بلند
بمزدولی عامل فاطمه

بروزت ایمن مفضل
چون شب در کتد سر
بگیم بخبر رسول
بگیم از آن فدا کرد
بدان این همچون مصمم
علی که کرده رسوخد
لقین آن که بی سوت
محال که آنکه از راه
پس آن که با مردار
که کار که نشاء عیبت
دویم سخن را مگردید
نباید از بخار سرد
و سخن نرم و طبع را
ولی چون بخار در
پیش فاید زوق را
بش گفت بود که نگاه
موتی سوختی که عالی
که باغ فدا شدی سلیه

از آن گفتگو با مسلمان
که آسغی با چون کار کرد
که آمد علی فایق از حشا
در جگر خنده واقی
تو گویی که سینه کرد
و اگر در این کار احتیاج
بود این من حاجت مسلمان
که در انداز بود آن غوغا
بسوی خلیفه گوشت زد
پفرز خود باز گیرم
بود کار سوت و زلف
نیاید زانو و کشتگو
بهر حال ایم روی شکست
که داریم در ضمن آن چند
که دانشدارها بود خواه چنین
که باشد بر آن سرهاست
همان رحم و نضاف از باشد
که عاقر خنای شان مخمبن
بویستند تن فوق تمام
چه سیر کنیم آن عمل را بگو
نهفته زهر عاقل جاتی
ندارند ایتر از راه بدن

که بشه دران غیر افتد
بود فرزند اهل شیرین
بر زنده اوز اهل فدک
چو ابا کار سینه بی خیم
حقیقت سینه بیزاری او
که تم قلم را چون بین
حکوم که حالی مراد شد
و لم گفت ای فکر بر من ملام
چاکر گفت بی می باشد
هر گفت که من سوزم در
چو داند هر که بیستین
ولی چون بعد سوزم
ضرورت آوردن سینه
کنون بیکار سینه سینه
منوذر علی را روا
چو آن منصفان کار بید
مکود آن معاندان محترم
پس آن مرد مومنان کجا
شدند چون پلیتین
با آن مسان عوی حق چون
بود عاقبت کردی با مکر
پس ما تو تا روز قیام

منوذر علی خود میسای
مدو کردن کار کینه
که منوذر و عامل شکر
کند عامل نفسی ابد
میوسید و ق بهمای
عامل فرستادن ابو بکر و عمر فدک و سوزن
عامل منوذر سید اوصی علیه السلام
وز قن آن نصیبه الرسول تر و ابا بکر از بر
اشات حصه خویش با ذون شاه و بی
از این که برین سوزم
منوذر من با خارج جفا
کشد ندای عبا نجف
برای خبر دشتان
بدان اندک و داده سینه
که آل نبی را بداد سینه
با آن باغ مانده است
رئیسای غضب دین بیج
باید بر فاطمه داد خوا
بر آن شده اغانی سینه
کم باره صبر کم سینه
ولی دعوی خود بکن سینه
بود سینه خود و عوم

مسلمان سوزم در شاده
که سوزم در شاده
سما سوزم علی است
چو ز بهر احوال عوی حق
سسته آنکه سینه کار
عامل فرستادن ابو بکر و عمر فدک و سوزن
عامل منوذر سید اوصی علیه السلام
وز قن آن نصیبه الرسول تر و ابا بکر از بر
اشات حصه خویش با ذون شاه و بی
روا که در چشم و سلاحت
را الحق ریبات حق سینه
نه از بهر دنیا سینه
بکوسیدی محرم و سینه
چنین گفت دانسته سینه
منوذر القابا و طم سینه
در آمد رس غضب سینه
ز حاصل برش سینه
بیان کرد ما نده سینه
خسین بر ابر سینه
ولی خدا و ایا سینه
که که شود محرم و سینه
بفرمان و نصیبه سینه

با و اختیار فدک داده
شود عامل سینه سوزن
که باشد کجا دشمن سوزن
در همیشه حجاج سوزن
نهادند از مرام سوزن
که انقیصه او مرام سوزن
طپش جان قلم اوقاف
زمان گفت از مرام سوزن
که در خورد این سوزن
که نهجه رامن سوزن
که نهجه سوزن سوزن
نه از کفران سوزن
رو بود ابرال سوزن
که آن سوزن سوزن
که سوزن سوزن
بیز حاشا سوزن
گرفت از آن باغ سوزن
گشت سوزن سوزن
که اکنون سوزن سوزن
که ای قوه همین سوزن
ازین سوزن سوزن
بیش سوزن سوزن

چنان فرقه العین را بر
که ای دای فرزند سالیان
همان غلتی غمی گمان
و که هر یک این بیای بی
بهنگام سختی زنگاه
که کرد زبودی کام تو
ز زو جهان اور دادگر
که زهر کند زور زهر حکم
حدی که لبش زبام
چاکر کوشش زبید
منوذر در جبرئیل
کسی که تسم سلطنت
خسبش دانسته این خبر
سپا در تن آن خود را
ولیکن عمر تو در بای
ابو کبر را در برابر
که ای زاده تو فی و حرا
مراف طبع باره از
که یا با زو خالق کند
مکش انقدر در کردیم
چرا ای بی با برادر
بفرمان سخن سید الشیخ

رو با سواد صحن
حیث است که سلیمن
قدر که استرف کایت
چو درم جو و چو در
چو کردی تحمل حاجت
تصنیف نمود در درم تو
و قدر الی بودی
بدیوان بود که چو در
منوذر در حق خود گفت
زان طلم وان ز زمین
شاهت منون حضرت فاطمه زهرا علیها
السلام حصه خویش ابو حبیث نوشته و غیر
مبارک سید الانبیاء و بیست و پنج اوصیای
راندم ابو کبر ای سخن
که آمد حکم کوشه مصطفی
پس این اضعیف شد سلیمن
نوشیدنی والد هم می
بود در کردم کند
بغیر ای ابو کبر موعظ
پوشش و اوصاف
فدک با جاده این بن
بغیر خالی از کم و

بر آمد زورات عالم
که ای دنیا و دین هر
که مشدندان عزیز بن
و که چون کلیم و سجی
رساندی دلش ز درگاه
همان با خود زو سگری
بجای رنگه مال نی
ز می هر وان سولج
همان بود که با حد سول
بان جان بدو کند
در اندم ابو کبر ای سخن
که آمد حکم کوشه مصطفی
پس این اضعیف شد سلیمن
نوشیدنی والد هم می
بود در کردم کند
بغیر ای ابو کبر موعظ
پوشش و اوصاف
فدک با جاده این بن
بغیر خالی از کم و

هم از سر فرزان است
بجای چه زمین هر است
سفرین میکل روح الامین
که بسند حاصلان می
نوسن آن محمد سجوی
شده شیخه مصطفی و علی
بزیاد امت زار صحنی
که جان نیمو در دردی
سند غیر آن کبر قول
باید ای و پیش خد
که از وی گرفته و حیا
ندایش است مصطفی
که چون اضعیف آن خبر
بسی مکان و با حید
بالباب آن خود
در آمد با و در جها این
که فرمود در حق من
بدجال آن کس تره
که از تحت کس موعظ
بجز فک میگویم اندیشه
وزوایت ز روح الامین
نوشته تا واده با نه خوش

سین ام من
قبول کردن تو بجز
سختی ما را

بر کسی بی کرد و چون
بر فتنه بیاید ترویجی
و در چون است و هم
سند بود اگر حکم نشد
از بود علی السلام
به بود دور از آن نفع
رسوخند و والد مال من
چون است از جهان بگریز
مندی از حکم الهی عدل
القبان نباشد بی در
که گنوی بی سزای نباشد
بکش و به بخش و بزد
کسی گویند کفر و کفر
بر اندیش از اندام من
چو اشک است تحت کانی
کسی هر فکندی خلیفه
تسلیست کفری ترویج
مندی بسوی ابو مکرر
بر اندام بد گفت خیر
خبر داده بد جبرئیل من
مانند سید زین عصب
ملق است آن سخت تر بود

که کرد در پیش نام جدا
ز شرم و آفتاب شده
طلبد که در بار کار دکن
چرا کشته نید از آن حکم
که باشد با جمع همت
که شاد حدیث از زبان
تسبیح از این سخن
کسود پیران در سخن
به هم از خدا و شرم از
بد است کی در موی تلف
چرا افتد مودی افتاده
با حروث و در جرقه
شود که از کار خود
خسود کسبم با نویسن
نماید جا خیزم شما
که شرمندگی از کرد
بدان گشته مهربان

است ای که از حسین و
مکونید حرف اعتنا
نگشت شد نصیحت من
کنون چون با حکم خدا
گفت آنکه انکار از بر ما
خداست که روز کار رود
در روز از روی گریز
عطا خدیجه بی از ما
بیتنغ مانع تر شد
بنوت پس آن بی کسی
یکو بد با بصبه قوی
بخت بارش و در عفا
که هر که در می از هند
که دانی تو اغزاز آل نبی
زان حجت جوان سخن
ولی آنکه از غایت گنج
بدند و در کونخواه جوی

کسند مانند از همه
بود کذب و آن از آن
شد مصلحت آن بن عد
همین در همه هر خود دید
ترسد ز قهر و نکال خدا
بها داد بصلح امرش نمود
توسعت نمود بی آنکه غیر
ز نعتی با ظلم و جور و
احادیث و آیات تا اول
گشتت لای ظلم و سید
خدا را خود بی زاری
نباشد در لیر خدیج نعم
مکن ای ابو مکرر خود
بود تا کجا ترویجی فوی
که بود از کلام خدا و سوز
شدی غفلت مسدود
نماید امداد و کار خود
فرووی تبریک و عیب
نباشد عجب تو کار
بس لاریت از سید سلیمان
خبر داده و مر کرده نصیر
که بد است از او زاری

نعتن حضرت فاطمه زهرا علیها السلام
که این عصب جبرئیل سید المرسلین
آنجا است ترا بفرعون آل محمد صفت ساخته
و پیش چون عمر رسول در درین سینه
بفرعون آل محمد ترا

نعتن حضرت فاطمه زهرا علیها السلام
که این عصب جبرئیل سید المرسلین
آنجا است ترا بفرعون آل محمد صفت ساخته
و پیش چون عمر رسول در درین سینه
بفرعون آل محمد ترا

عمر را شد از طعن و دین
و از کفار بوی خیر را نام
بگفت این را است طبع
ز بیم بر روی بدش فک
پس آن گاه بخارده باره
منووم می گفتی تو قول
چنین بل پاره نیکه شد
بکن آنچه خواهی بجز و
تو این حق اگر بدی
کاو کرده لطف نظیره
در آیه تو آیت سعی
و کز آنجا من نام مست
که در هر سخن سوخت
کز زنده گفت حق دیر
باریکه آیات بی عد
منووم بر عترت و حرم
کنید آنچه خواهد شما
شود حال روز را ع
بر او فرغه مشوقه
کنده که روز خمر و خرا
و کبر خشم مدارم اگر
گفت این لب لکنه

ببند می چون او را جواب
بود خمس بر عترت طرم
که بر مویش دیده جور
چنین گفت با طبعه در هر
گرفت و چنین گفت لب
ز فرموده تو نور زرم عد
بروزی مست بن است
که سید خرواده زین طبعها
بتر خداوند از فرسوا
بر ایمنان فرضت فیر ما
و کز آیه تنهال رود
که مهند آن بی باره
هر بیت منووم بدی عار و
دود و در حق بوس بصر
فرستاد هر شما آن صد
که شد حق صاحب نام
غزال عرض صد بوز شما
ندارد کله آنچه دارد حق
بیاد او را زوز را حیر
بدانای خوشی چون ما
نخو که مرد آن اقتدار
ز خمس و ز باغ فدک دست

که باغ فدک بود از سلسله
نیاید یکبار از انصیب
بسیه نامزد سید ما
کعبه از تیر احمد
سند و کز تو زمین شرک
من آنچه بافتن مبرجی
تو هم سخن را ولی و
ولی خویش را زین سخن
که هستی ما هلبست
فرستدی دشمنان را
مقرر نموده حکم علی
بشان شما آیه انقلاب
بی رسد خواه مکنه
و حکم مقرر مسوول خدا
حقا بیکه فرموده بود
خبر و رت زین سرع
ولی زین مست و ک
کنند نقد ناخوش صوا
بروز که من کرد دست
کنی و او مرد زانه سبی
در بیری ز فخط شفیع
ولی زان سخنهای غیرت

منووم مست بر صحن
بد امن سجده یا کسب
که بگرفته بود از خیر
که آید یکبار تو زرقیم
که منووم فرعون انجم
که از بیم درید بان خرفی
که با آفرینت کرد
بود بر خدار روزی سید
منووم ز خدای
تا غمحت پیوره بلقی
هم از حب صحنی
بر ایل نهیت ان عقبا
قدم بهرام و زرد آید
که کردن بر سرون حمزه
با سهر و دل او تنگوار
شما جمله شپیه و با صنی
که زوز را با شدای خیر
که پادشاه نیز از دست
بفرود خدا و نیز دست
که یار و صفت نشد کسی
بدر بند روزی ترا شرم
که فرمودی برده چیرا

ز سر عمل و چهار دست
پس مدد اول خود کرد
که یکبار لکابین کند
که از حکم حق مرگده بی
که زبان ز بر بگرند
که نزارند در دست
که میخواست که در حق
مخلومی طبع شیخ عقی
شدی حق باقی بن
بلکه خدا که در تکلیف
که رفته تعلق بگیرد
عمر گفت و با حق
نارود و در این فایده
که در امر حق چه ای
که در این حرف خود را
بیا در و شک را
مشو غافل ز مرگ
که در هر خوار این
بهینید یا بهینست
که بالعرض و اگر حق
نداری بیا در و در
کلوز خود را

و لیکن دل از اهل سرد
چو یابون که در سرد
سخن گفتن حضرت
و عمر حجت و برهان
چو این صواب
که طلب و چون
که با چارها و او
ضرورت است
بکن فرق را
ترا میرسد این
که از آن حضرت
در آن روز
ولی بدو نمی
که شد فتمت
بود از خدا
که آید کار تو
و هر کوشش
که در حجت
بجو هارنی
سارید از آنجا
عاریت بود
چو شد شیخ
فرستاد

چو یابون که در سرد
سخن گفتن حضرت
و عمر حجت و برهان
چو این صواب
خلیفه نیک کرد
نیاید خردش
چو اش خنین
اگر او رسد
و لیکن از آن
تو دانی در
که محصول
باری محبت
چو اش خنین
بسی کرد
پس از رسول
چنین گفت
بر این جهان
حقوق نبی
که داد از آن
و که هر کار
سیان ایران
رسوید

لی نماید ز تور عدل
برایشان چنین کرد
بقول خدا و بی
که از وی نیاید
که بددعی نبست
که حاجی کلمت
نصرف نمود
در آست رسول
که از آن زوال
چو اش خنین
کسوف حاجت
بنود من
چرا میشه
که گیرد
که بکار
از آنجا که
مشا که
بود پاش
و لیلی
چنین
که از آن

باصحاب نمود آنکه پس
فرستم من باز بر
فرستما از بنی بهر
احباب همه بود یسرا
بدانکه دست او خیر لورا
درام خدا نیز کشا نظر
که گیری ز فرزند او سپرد
ستم رجا که گشته من مقدر
بباریل از دین آب کم
که خمار بدست لایسنا
چو اشب غصه بدین گویا
اگر سبب منظور حکم خدا
باشان سندی فرخورد
کفایت آن کرد زده
که نرسد از حرمی
که نرسد حاجت این
ولی حق خود توان زد
کفایت خیر خدا زمان
نوبت هر گاه فرقی
بود آنچه مضمون بود
پس در روزی خیر
کردیم حاجت را تمام

که بود آنچه سخن در
چکانم ز تو ایسرا
مرد من این داری
ز فرموده خود سخن بار
را صیغ خود آن گویا
بکن با تو نیکو گستر
نباشی ز یکار خود دل
نباشد و ابا شایق
ولیکن از دین کم
و او بود از دین
که ایرویدار پاک عفت
ترا با ما ز من بگری
ز مال غنیمت هم ازین
باشان اهل بیت رسول
تو با او خود اینی دین
بدوش ما این جمالی
چو اسباب از رحمت
سخن را غنیمت در آرزو
باز قوافل تو در شرمی
خداش هر که با بدو
با و گفت ای مصطفی
ولی در حقان برده گفت

که شدم ازین بر دم سپید
ز رخ خود صیغی خدایم
که دانی تو و مسلمین
نکر با غزا او کرده
تو هم که بخواهی ازین سخن
چو شد آن حقوق نه
بسیاری بجا بجزان
شند ز خود قوم خود
که دانه میگرد اینکار
ولی نیکو من می دانی
منی آیدت م ازین
بمانت حق اله زمین
چو خورشید از آفتاب
چو خورشید نگاه خیر خدا
بدانست تو مکرز الکلام
که حکم در حق و در آن
علی گفت آن فرمان
اگر حکم خدا می
کسی که حق کرده باک
شود م نذر باشد در
نذار و در حال
از جماع قوم و حق مسلمین

لما هم که از حق خود بگذرد
که شد از طیب خاطر
بتر جدید جهان ازین
بهر یک است زنده
نباشد در آن پیش
که رفت خود مروت
نمای حقوقش با
کنند نذر شرم سر باز
سایح جنس گفت کرد
که سازم لطف حق
که ملعن نمی دری ازین
که از حکم حق سید سلیمان
که قول ظاهرشان
که با کار می خیر
که او میکند با حجت
که بیک باشد سر و آن
گفت و حکم خدا می
که او نیکو طهر از قول
تو باور کنی در حقش
که حکم خداش بوری
بسیار سو بجا زایم
نذار خیر می از حدین

کنون بشان بی گفتار
پس آقا سمان جهمیم حیات
سایه سوی مرتضی
زنی رفت سلمان کمال
چو زبانه زبانه فدی
بنیاد دایمی قبر بدر
کجای تو ای باج سهراب
کجای تو ای شمع لهستانی
تو در شمع کشته از گرم
روز موزیم موفی کردی
نون را در این بختی
ندیدت هرگز کس را تو
سیر عزم تو آنکه با تیغ کین
بهر زکام پای کند است
گفتی ز دانش کج قدر
کنون است دشمنان و
کنون در افتاد و دست
تواند که از مدحی قدیر
ولی چو تو از شرف و جلال
به رحمی ابرو اساطین
نظر کن بر لوح انبیا
بخورد دسالان

که خرد می شانی ککار
بر خنده برین یوان
رفتن حضرت فاطمه زهرا بر سر مرقده
حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم
منوان ز جو را بو بگر و محسر
همی گفت این بسور کبر
کجای فروغ بصر با میا
کجای بر در سیه غمک
بود فاطمه نصیحه از مژ
شود که قرآن با کس نا
دل به پاره زد عمر
ندانم با میج ماستدی
جهان از جنت از شیرین
نذا کرد بر تو سر جان
بگم خدای علمیم قدر
همیشه خون جان و
تمامی که امید شدت
بدر زهرم شایان
ازین ناکسین مسکنم و جهر
که بودند نوار عنین نو
بکمال حسن بین ال
نذر اندر حمراز غنا و تو

صفا ز رخ چشم رسته اند
راه حاکم کردت خیر
کجای تو ای پیر ایمان
کجای بی طیب ان جان
کجای تو ای هم داغ دل
کسی که از دیرت ند ما
که حق رسد حور انبیا می
تو دلسنگ بر در کار علمیم
چو بد را بحر کرده بودی که
نه یکم ز حکم تو محمد سر
تو بودی با یکمیت این
منودی امیرین بر امتیغ
تبر تو از اعتبار علی
اگر چه عیبت بشر حق
اینها معذور بونی کشد
که هرگز نگوید است هیچ کجا
بسیطین و کتفی عالی
که از شکال جهانم
نشسته هکان بودش تو

بر کند آن کمر بسته اند
ولی دل خسته حیرت
که خالی نماید دلی از حفا
درد و دیر از شکال
شده آرد به رخ برین
کجای تو ای عدل کهنایانما
کجای هر در دین
که کرده خزان در داغ
در این زمین کرده ما
جهنم بود جانی دانی
ترا خلق کرده عظیم
ز کین خاک نبیست
که بر کشته شد آن مخطبر
که نصیب تو خواندند خدایانما
که در اندیشه از تو دارام
عمر را دل از بغض برین
که کشته ز تیغین آن کشتن
بشیران کفن با حقی کشد
بغیر از خاتمه و کرد کار
دور شای بوستان
نمانده بکمر که خدایم
کفن ز برود آن خوش تو

مگر کوب ظلم و ستم
مینست منطور این
بی نام نماند از آن
که نماند نماند ز کس
منجو بدو ما مدرس
ظهار بود نام تو در
گرفت از اندک ز
کفایت عوی تو به
بجز با همه و در حق
علم نیک جان کن
زار و خود جمله کرده
نه حال پرستی یاری
چو درین قبر بودی
چه حرکت بفرجه
که از با منی یوار
کای نصیبه مصطفی
که هست آن خدای
بدان که فرمود خیر
شده اسوی محنت
کنون میر سوره
رو کند راوی
چو من فدک الال

در غیر با ال علم
که از ناما نماند
با صاحب است
که نقش مراد
که نام اول جمع
شده با حکام
نمودند تکذیب
حق مسلمین
چه در آن که
بر روز اگر
در غیر از صراط
ماست امید
با نماند ز ما
چه آنقدر پاک
رسول شد ز کج
سودن بود هر
بزیه آن کرد کار
بجز صبر نمود
و که با سپهر
چو آید آن
همه نمودن ابو
در قصه شاه

من ابن عم تو
بر خلق است
با بن نیز ارضی
که در این حافظ
کنند آنچه
هر کج که
نمودند هم
یکی ای
بدان که
که آنها هم
طلب کن
شد آنده
چو دیوار
بر آن حال
بصیانت
بودن با ال
چو زهر
زیند که
که هست
همه نمودن
در قصه شاه

درین پیدایم
خواص او باشد
حسن است اما
کسان حکام
نماند بدعت
که را با
بجانب نه
که نه جانش
رحور ابو
بر عفت
چو مانند
لطافت
دوای زهر
بیزیدن
شوشی کشید
من کار
کین حرم
چنان دل
کشم زنی
همه بر
ما زوت
رفته بود

الحمد لله

کشتن حرامی بود
بر فرنگی از راه مایه
همه زدای آن مانع
از کمال بر کمترین
و کسند یک زانم شنید
از دراز نمانش کما
چنان کبر صلا میزند
چو او را بنی امر کرد
بر دست این دشمن
عمر کشت بدین خرف
ابو بکر ندید بر سید از
همین هم بر خوش طلب
شکل مشک در آن سخن
تو کن رعیت نام برده
کفایت بدین خرف کوش
سخنیک باشد صلح شما
عمر کشت بدین خرف
بیامه سجد انوفت
و هم من کعبه زینت
پلن جای بزواج باطن
چنان محاسن مکر در
انان نوبت نماند

از دست برودید بر عم
اعداسند ۵
وزان عمری یافتی سخا
زندگیان طغنه غلبان
و شازار غفره رحمت
نشسته مایه مندر کار
که بر دینش ز ملک تو
از آن می کشد این ظلم
بر آرزو جان همه رنج
مرا نرسد نه قدر عقول
عمر کرد با و خشن گفتگو
وز نیکش پند بر لب
نشسته یکی بهم هر تن
که خواهد تو را در نه
که جان سر من ای ستم
بگو سید ما من تم سجا
نشاید برود کردن باز
که کشت ز کرد در هم کر
تو کاشش ای سخن تمام
که آید مسجد ان برد
که خوش شد صد دیده
بماند با و جای نماز

بسر روی و تقاربا علی
عمر و بیز انضام هم
رجوش آن بد حکم در کمال
عمر کشت زنده با علی
ابو بکر گفتش کایه بران
کند و سخنش پادریان
که او را در در که دیده
که بخار توان در کمال
که کم نسبت خط در سخن
ابو بکر گوش طلب زمان
عمر اندم رجوشند
بود چو تو نام آور می
از آن بار دل نیز من کهم
منود نهم در بر او فرین
در آمد ابو بکر پس در سخن
تو پدید کرد کانی تهر
چو خرف را خلیفه شدند
چو کشت کشت بر سید
چو دید که انوفت نماند
کشد صفت بدین تقاربا

و در محبت حرامی بود
شش سی باغی مکر در
بدی که از نسبت
نکرد مدنی با و او را
بجای کشت بدین مکر
بسی کرد غنیمت سخن
زستان آن کرد با علی
شود و حسن حفظ اول
بخر فیکه گفتی چه نمید
ولی کرده با بدین مکر
بزدی از و در صورت
بیاید که سب آن هم
چنین گفت خالدرین
چرا بر ما در و زان را
بی نفع آن با کمان هم
که با بدین صفت
کفایت نکند با ما
با سستی بر حسن در
بچشم و بسفت بن
کجای خدا می دست
بصد حرف و فتنه
صف دست ما شرف
از آن هم دست ما شرف

بالت و حاله بهلوی
منو انقدر در شهر در
آوا کرد از پیش سلام
لا و زه منعت این
هر زمان با اول طالع
که طاقیت در آن بهلوی
فرو فرج شیر خد مشتر
در آن وقت هر دو می
که ایضا جود و حمد و عد
که باید عزیزان علی خست
از زور شیر خدی و دود
چو عباد به چنان حال
چو کردند با ال خیر شهر
چنین با بلخ و غیره نیز
که بسا و بار شد بر ملا
نه زور یکبار پیش کاریم
هان که آن شهر من
کفایت این خوبین در تقار
زیرت یکبار کردند
که از غم بنیان در دنا
سوی تربت است آمدین
دو زمین و دیک در بار سنا

بناست چه شقی بوی و
روقت اشرف رخ رسد
عجب سستی نامد از سفر
توسیک در می نگار کو کف
سلی که نشسته بودش شایخ
عقلید رجال زاریان
بگرداند خیم و شد خیم
که صد توفی فاروقی خد
بخشایری بل کم خرد
بناید با تفکیک با دل کدا
و در ترک بر خور دیاران
ول کنند همه عباد و بسبب ظلم منافقین
از وطن و تنیه سفر شام نمودن و
رفتن بر وضع منوره حضرت رسول
تقصین و دواع شدن و
نه صبر که بر ظلم تا بایم
بجا سکا غیر فها نشویم
که سید سوی شورشام تا
زیرت سر جام شد فعل
سک نشسته بر کند از آن
برفت بیفکند تن بسین
نفس بر نفس شعله پر شرا

و لیکن بو بکر قبل از فتح
لبس از خنجر کفایت
چو صفا شد لقول را
زنی شرمی و داد با صبح
گرفتی تپا کا ادر کتک
چو شد تکثر حکم شایخ
به چینه انسان نفس
ز جازای عذر سرجو
از دست شد است
کلفت این پیش از زشت
هم آنها که بودند باور
به بسیم نامی جفا و تهم
بر علم ز شد اید کانی پنا
پس از آن طوره در وطن
چو بگردان گشتن نمود
پس از خنجر تیغ و تیغ
همی می باید بر روی کاک
همی گفت ثامن حسو بر

پشیمانند از آن کسبت
که خالد کمن بکفر نم
سجاده کفایت شیر خدا
که بودم بهایان بر زمین
فتره از غنچه پیمان کسبت
بگردار کا و آمدند بر صدا
که افتادگار شرس آن نفس
ز با نیز بسور شس سار شس
چنین گفت با او هر دو
کفایت بدان دل شایخ
کشیدند پاها خود از آن طریق
که از بیایان نفس انجمال
بر آوردن ای رسو بر
پراورد با و فید اشک
نباشد در شهر بودن
بنوشیم خون حکم و سیم
که باشد از بی جهل و زده
که اینها ستر از آن محرم
سری بر نفس نوع نمود
حکمت سخت می و دواع
همه سخت آن در آن کجا
که ای شکر خلق ای خضر

ذکر یاران صبا و فا
بچا چون رساند حکم خدا
بیتا بیوان تم و عدی
حکمران است همچو زو شکار
اگر این را بشنوی در بار
بناست این ناموشان
فدک گرفته و هم حس
بنا در دولت عناد
کسی که دارد دلا علی
قبولست این مار و
خی آید از بارب العباد
صبر یکیم این رسم
پس آن کزین شهر بر
همین خواهیم نمود زین
ولی دشمنان را آورده
بهر جا که باشیم بنده
وز آنجا بیاید نزد علی
نگه کرد چون امام زمان
بیاید در او را بر بهار
حقیقت پس ولی خدا
نه هرگز نشنم نه خودم
اگر تو بغیر ما نیام

که بودند هم صدق و
چنان امر حق تو که بود
شدند از تقا و مدعی
ز قول و قول برورد
سر طاعت گذار و بکار
که حق گفته ناطق طهران
نمودند بیدخل آن ترا
بودت در شان من عباد
بگویند خصم خود نبی
ندیم امامی بغیر از علی
که در زیم با خورشید
نه یاری مظلوم و غص
بسیستم انظار و نشنوم
که کرد و تقیم محروم
مرا سر سر شور آورده
دل ز بهر آن تو که نام
رفتن سعدی ده سجدت یعقوب بدن
علیه اسلام و دواع شدن از شاه
باراه شام و رسیدن اوست م

که بودند هم صدق و
چنان امر حق تو که بود
شدند از تقا و مدعی
ز قول و قول برورد
سر طاعت گذار و بکار
که حق گفته ناطق طهران
نمودند بیدخل آن ترا
بودت در شان من عباد
بگویند خصم خود نبی
ندیم امامی بغیر از علی
که در زیم با خورشید
نه یاری مظلوم و غص
بسیستم انظار و نشنوم
که کرد و تقیم محروم
مرا سر سر شور آورده
دل ز بهر آن تو که نام
رفتن سعدی ده سجدت یعقوب بدن
علیه اسلام و دواع شدن از شاه
باراه شام و رسیدن اوست م
که ای تو سعد عباد
که کیست تقدیر کرده ما شدم
برون برم تیغ کین زینا

با حق و شرح و همین تو
که خیر است کرده حاد
ریش ندا در خیر النساء
ولی منصفی خیرشان
موزند که قبول
که دست مل مدعی
چو ما از این حرم
که بهتر شمارند شایسته
در پیش کس زارند
بر امت امر امام ولی
که در دم در نزد من
بجویم که سر را در پیش
که هرگز نوم از دست
بود حشر من نیز تیره تو
که این ای از این بهتر
بلند ز راه جنتان
چنان از خود ندل
که دست بر شمع
تن از خود نسل موی
ریشا نه کار شتم نجای
که هست و می دوست
کم خجاست که نشنوم

که از دیدن طنبهای صلی
روم هم تر در سبلی از
گم سوی شهر در کربت
شدم ز خفتن بی
ز کفار او که سر صدق
رستانی تو شرطی که
دیار خج در کلمه حکت
نکر و پیشدشت از اقله
این شهر خرم خواهم کشید
چو قوس رسد بکلمه خدا
اگر شهادت طیب
رخ و چشم با نیکوین
ولی تو از نوره دل بر
کنون کیم بچکار تمام
برودون جمله جمع اند
منو دنیا کام اول و دو
نشسته سوی شام سعه
در کوه صفا
که از نایم بوشن بیان
کنون تنالی برش آورم
نه از قول هر کاه و کوه
روم کند راوی را کوه

شده طاق طاق کت یا علی
ز سید و یاران کمر داده
که ظلمت از آن روز بسترش
و دواج تو هم سکیم یا دمی
ولی خدا بزرگت نمود
و بهر چه صدق تو کیم خدا
که ما مور هم بصیر بود
شود طنبها از آن صبحتر
سر سر سرازیر خواهم کشید
کیم خج باشد در اندام
هر جا که باشی خدا میند
بشک کف نای شهزاده گان
که از دوی دید شهادت
که باید رسانید اورا شام
کالی که نتوان سزوش
رمان ز نقرن مل بر
سین خج در دوی موعظه
باز که رانی نهی نمود
مجلس ار استن ابوبکر شب جمعی از خواص خویش
در رسیدن ابن عباس بی خط و خطا
شدن حضرت خضر علیه السلام در زمانه اذن او بود
یک شب خلیفه صد روز در خوابی صفت میداد

شوم هم ز ما دیدن
در آنکه نمودن
من نیراه با خرم کوه
ازین شیر در آن است
حکایت با او روی برم
ولی بیت کیم شمه انبیا
که بار از خفتن است
بفرمیش از بعد راهها
که از حکم رور و کار رسوا
بود هر تو نیز بهترین
ساق با دین خرم خون
بیا حال که در آن است
شود گفته آن در حال سخن
بچه حال ذان نامر با
شد از دید شک در آن
بجساب اسد در کوه
مذموران نیا نمودن می
اسیر بر عمر می رنجی بود
مجلس ار استن ابوبکر شب جمعی از خواص خویش
در رسیدن ابن عباس بی خط و خطا
شدن حضرت خضر علیه السلام در زمانه اذن او بود
یک شب خلیفه صد روز در خوابی صفت میداد

بیام هم لطف حق اخطا
کمی خستم تا ز شیرین
سگر خجی و دست سفر کوه
حوزم خند خون کجاست
که یزد و نزار شایسته
که سبب دستانم برین
که این فتنه هر دم در او
که باید کشیدن کیم شمه
سایه ازین شهر کوه
نخورد ار بر علی بن سیر
معرض شد از خدمت بخت
بر وقت بر امان زار کین
که از شهادت حسابش
شد بهر برودن
که بودند بچه و ماتون
کشیدند از شهادت
کی خانه کیدت نه درین
بها نجا نگر شهادت
کنون کیم ختم است
که خون از ختم خون آورم
که کفار را وی آل رسول
که در بوی صفتی با مراد

دران محل خاص برین
که خالی زیگار در خطی
ولی بشیر بود در سخن
نبدی پای تکلیف ندیسا
دی دست افغانی عجب
بهار فرحان که خندان
کسوزند با هم در خط
سخن در اجالت
یکی عرقه در کوشه تیر بود
بباند کی نواز روی
ز دیدار و جمله حیرانند
بکین همی آمدند در
خلفه جوش متعظیم داد
بگوستی آندی از کی
مرا اهل خدمت کی توان
بخدمت عوی و خلق مخلص
بخواه او اهل مملکت
که از خوبی و ملک است
بپر او بداد خود و جان خود
که در حمتش عمر کرد
که درستان تم مشرک
بسیان غر غصبت کرد

عمر او حدی کران
بدارند با هم که هستی
زیبایی کاهست سخن
از نوزید ز غیب
که رفت بن ستم بی
لباسش در خندان
نموزند با هم در خط
ولی کند بی غلط است
که کس که آفریده است
صفحات برود و مهی آ
ز کید مکر احوال بر
نکاهش همی مشرک
بسیان در حود خود است
چه بود این بدن دعا
مرا کس در بر مکران
خاصه در که هر کس
که او بود از غام حمت
درین زمین کی باغ
وصی کرده بر این سخن
نار و دگر با غارت
بند و پرده طمان کرد
ز حق زانصاف کرد

که بود ز خصم
چو جمع آمدن طلسم
که بود ز رخسار کردار ما
بشایخی های طوارش
و آمد ز در خیز ناکهان
نمودند ازین فرود
که دیگر نیاید کسی
بهم مشردند باران سخن
یکایک شد آفریده ناکه
لبس مشرف و مشر
همی و برین مشر
سلامی بر انصاف نمود
عمر کفایت و لطف کل م
خسین آن هر دو نفیس
فرو تر به بار من بسی
بزرگ همه دم آند بار
پیش این فزون هم برزند
کسوزند که او و بنجام
حان غار و مانده ای
بطلم و دستم حال کم آن
برافروختن سداور
حواشی که در باج کیر

بر خود طلسم کرد آن مجو
رحمت و ندامت بود
توانم خفای در کار
بهره نماند با هم
بگشاید ز جان او سخن
که دیگر علمای سخن
که صحبتش در مشر
بهای زمت و کجی سخن
در آواز نره می مشر
رومی شدون می
که ایام که با بزرگی سخن
بسیار که در مشر
که اخیش تقاسم
که در دلم گوش کن
که چون بشاید کسی
بزرگش مانند در مشر
بسیار همه در مشر
در که حقیقت از لغا
که در ختری اطف صغر
با غوی کبوز می با
گرفت اول در حلی
تا نذیل کبر

کنون آن ضعیف که حسرت
که اوقای خود گذراند
سلام کمان بگذردم
مگر مغرور منی دیگران
باین موی ضعیف و بی حرم
عمر چون سید ایلی می شود
بترسد و هایدکی حق
بگفت پس از تو غرور
بباشد و او را با شکی
ضعیف هم از دور تو دور
پس بدان سر با شستم
که ای سر مغرور ما حرام
تسایم خود از ناشی حرم
درین آت بر ما حرام
برادر کلام رسول خداست
منم خضر و تو حکم ظالمی
که ما کرده بر ما رضایم
رحمت و زمین می خدای
کنون کند تقوان جان
رسن خلیف مکر حدت
که این اجنبی بود اهل لغتین
ولی غافل از حدت تو

نبرد با فرعون مانی آن بدر
برایشان هکارت کرد
که بر یکس منی و از بدین
با نظالم احوالشان بیان
که بدیم کیم خار با آبله
بر آشفست که حال طلم جو
که آن سگدل ظالم با کبار
پرسیدن ابو بکر از حضرت خضر علیه السلام
نام ز اهر از دنیا رحلت نمودن او را
و زبان آوردن او نام سید دنیا و ظاهر نمودن ماجرا
باشت آرزو بد خاتم
باشان سخن مباتر اجر
در آمد رنگی در کرد کلام
همان خرم پاک خیر است
که در ظلم و طغیان بگریختی
موزی برای محمد ستم
هم از قهر جوق عتاب نبی
کین در انصاف یوان خون
بند رحمت پیش بفعال
که از بهر خواهی مواندین
که آرا با کیم نتوان بود

و که آن ناکام طلم صغر
که بنید اگر کار سگدل
صعوبت که شهاقت
مگر از وقت زینت هیچ
ریشام نبرد شهاجوش
خلفیت پس از خلیفه
حق آن صغیفان کند ستم
بدان ناستم کی خویزین
کند غزال در کجفت
بفرمود در آتش ما کوصا
حسین جان نند و زنده
میشرد بهلوشین بود
گرفتی فدک از ایشان کبر
رسن طلم کردی از نده
بگفت پس بعد از نظر پنهان
عزیزان کشتن وقت
باز است و در نظر جان
چو صفا شدن گفتند اگر

نارند بهر از قلب کثیر
کند حم و از غم شود سگدل
که بر آن ناک و اندوس
چو ناچار گم گزیدم سفر
که مرهم گذارم در دلش
که این ظلم هم که ناید تفر
ریشامان کیمیر و ستم
که کرد و بجز تلمی چنین
بر آشفست شد شیز زور
ز روی حرم سوت کبر
که آن سختی ظالم است
که در کبر عتوت و دیگران
که مردان حشمن می کشند خنجر
علی هست دو موند و
بنوعی برین غضب اغوا نمود
فراموش کنی منم که قهر
شدی تفر خود به سده
با نماند حیران و مکنان
ببینان بنال مقصد شما
که زره شون سحران
همان در میان جان از نظر

بگویند زبان مست
که این معنی پیش می آید
بگفتند که از عاقلان است
چرا ندید کردی در
بیا سینه زدی که بصرتی
بگفتی که بیا سینه ای
ببین که بستی بسوی خدا
بدلدار می نیکی عیند
که نمی فدک از آن جا
بخیرلساد او در پیش
ز این خفی هم در حق عید
مکن ظلم بر آن خیر شایسته
ز بهر صفت که محمد
رشتایان تبه محمد
و خود شاه می نکه کردی
در اندام که بودی کاغذ بود
که او را در خدا و نبی
مذمت نام و صفت هر چه
کونانی بویستین
مشو غره شوکت آن جو
که از تو می خوای آن زد
مشو غره از تو خط اول

دندان عاصبه می میخ
که گفت آن همه را طعن میخ
نظر تویی دست کردی
بسر تاج از زلفان در
که عاقلی که می آشنی
باشد که می فر علی در جه
از یک جمل با من بیا
نه بفرستی آن بوعده و
سه می رخصد او بی جنبی
موزاد تو صرف کم چه
بگم خد حق آن بی است
که نبود که ظلم از آن تر
مروار جاد ما خود کردید
چون کس دین تا بلند
که اینی کس نیست غیر علی
بخود او خود در آن
بوحی به بیلیغ فاش جلی
که این ما نزد خدا نیست
طلب درش بر آن سخن
نزد بر می کرد در سان خود
ترا به می رسیدن گفتگو
حرف می تو خطی است

بخواند و در آن پس نفس
بیا هم آن دوست عری
با هر یک با این دو می آن
بود شوکت و فر شایع
چو عاری اخلان می بود
که جای ای نیکه دوستی
منم خصم و بلیغ آنی مرا
باشد چون دین سخا
منم نترشاد بر نما حرا
فوان حق آن سیدان
بکن تو به زنجار و رده است
من با احاطیم بشو سخن
خدا این تا بهر حد
بشود نه چون دم نامی آن
علی را که در شهر سلیمان
تن خوش اینجو خاری
بیا آزار و رحم عذر
تا آن روز اول بصدق دنیا
بکن مبرمی می رخصد خبر
کجای از افضا کن چو
نرسید کج خضای است
که در خط دور با که

ندموشی که کن صورت
ز تار می آن زمان می
چو زدی که یون سیمان
بر زدی در عالم ساهی کجا
از وضع آن جلوت بود
بفر و هر که ای سینه می
تند و زلفتی مرا
که بهر کس نند خود را
که باغ فدک که کس خدا
باستان در راه سنان
بیشار بر آن شمس
مکن ظلم اندر شی و سخن
تو خود را جان غرود
ز کار یکدیگر می سخن بر
بعلو و حکم و تقرب آن
با کس آن کار و اول
که در اندامش صفت
منودی با دوست
بجو تو از غمتی خوش
در آن نیمه خود سخن
کلام کسب از دهان
بود هموزدیک ای سخن

بر سر خدا در سخن مرم
لبا جانشین با جبا
کسوت شمع کف خضر
ریاوی سخی ادرمان
ولی حرص می نندشده بود
که رود او شب غم بران
نسیا بیکه نزد علی سخن
که آتش فرود و سخن سخن
بیمیکه داد دل فدا
بیاورد پانی قسم در میان
چو شد روز و یاران م
بره این عبا شمشیر خدا
که ای چه جای سخن من
امیر بگریز و دست
سخن با می شرف خندان
شیدان عبا حسن بن
چرا و دیکه که آن گفتگو
نام خدا که سوگن داد
ولی خضر هم باشد و نیا
کسی را که دل برم گزرا
کسوت کرم و آمانی
چنین گفت گویند خضر

ازین کار برهوا از مردم
سپاهای اعوان ادران
مردم میان کمان سخن
که آن قول نمیشد سخن
که طعن در نصیحت کند نفع بود
سخا خدا بی جهان درین
بگویند تو هم مردم و مومن
فدا افکن فرودت این سخن
که باشد قلمه اعتقاد
بر خور دن امیر عرب مظهر کار عجب بر این عبا
دبیا بن مسند مودن ماجرای شب
عاقی شد از طریق خدا
ز قوی که بانفت از کشتاد
گرفت و یک گوشه نهاد
که بود در آن مجلس آستان بود
بصدیق شه کرد و یازبان
که آن میشد هم گاه اده
که از این نه گم گفته شد ز ما
سخن کرد از وضع و آن جرای
کی از خضر ایسا سخن گوی
شیدن ملک بن نویره خیر رحمت خیر البر
و سواج دیگر و تغیر بر آستان و آمدن بجهت

که سوادین مشو آهستی
بسیار ز دست خود را با
که بافت کفین با سینه
چو یاران شمشیر زوان
چو برین عباس بود این سخن
گفتند با او که ای از او
چنین گفت بنی احوال
و گویا ره گفتند که کنان
بدا و شش که قسمهای
بر این عبا شمشیر
دبیا بن مسند مودن ماجرای شب
بر این عبا شمشیر
جواب عبا بن و او چنین
چرا و آستانه امیر عرب
سران مبتلا از آن مرد
چنین گفت بن شاه شاکر
مصدق آن شاه شاکر
که چه بران شاه کتی فرود
که آن همه حجت کفار
اگر خضر او را شود ز بهما
خیر البر
و آمدن بجهت

همان در سخن او می
که حق بر تو کرد و سحر
تو در ترجمه کو ز قول
شد خشک لبها بر چهره ما
که نزد علی آورد بر زبان
مکن بر کسی آن سخن آشکار
که از من نمی آید این چه
که هست آنچه تو پیش از آن
بر آن ای که گفتند آن
وز آن شمع خاستن
برفتند و بر جبهه شاکر
مقیم کنان از سخن می شب
که من مومن شاکر شاکر
ز خوف شب برده صبحگاه
شیدان فرود بر خوانا امیر عرب
که خضر از آن بود در بر
زبان بن عباس گفتند باز
عباس شریف در چون از او
گفتند آن غصبان شاکر
که در دود شمس از طریق بود
بیارم در این م جوان که
سخن با حق خالی نیست

از مخلصان کمال خدا
کی که این نور بنام
کی خود آن مودت جان
بدانسان که بدرون
بس آن دستها که بر
دستها که توحی نمود
میان ما نماید صبیح تمام
که بر زین خیر اساده بود
علی را حکم خدا کرد امام
رسد کی آن قی بی سود
که بر چه علی را نبی کرد امام
نمودند معیت بر او ایستاد
که امام امر میباید بود انفس
نبی روح و الله باعث
گفت این از غایب بود
گفت ای خدای غنی
برود در وضع امامت
علی ام فرمود در صبر نیز
توان رفت اگر بیای بیای
نظار هر کس آن شیخه را می کند
نمایند زمین که از بهر جان
نفت این نماز بود دیده

سفره و معاوت نمودن
سبح و خردمند احمد
که فرمود در حدیث آن خدا
غرامی بی گرفت ازین
که در امر است آمد بدید
بر آن داع اذاع و باز کرد
نبی را زیارت علی را
بر انداخته از دماغش جو
نمودند معیت او حاجت تمام
که جای همه توانست
ولی که از بعد خیر امام
کسوف او نبی شده جان
فرودتر ز حکم خدا و رسول
بخریب بنیاد و بخارود
نبی را زیارت نماز کرد
که از غاصبان حق دعوی
که باشند در آن زمین
مگر دیم اکنون مگر درین
که یابی توفیق حق دعا
که واجب بود خفا و غدا
شوم با عدلی هم در آن
ولی خدایم رقت نمود

میان کس صاحب نام بود
چو آن قصه جان که کشید
مسوز و با فغان و شکوه
که شش از معیت مرضی
ز آن سوی شهرس نال
بیاید ز ره سوی مسجد نال
ز مردی بر سینه نال
سوزان نشتند او در
چو آن مرد از اهل اجاع بود
بر آنکونه امری نوی دست او
چو شایسته از دین مقال
که آن دین را بدید و نال
مرا که خستند عالم تمام
در آنجا نشیند شهر خدا
من از عهد کار از قاصد
بر آنسانکه مسعوث رب
به عوای حق هم حکم خدا
کسوف ایشان در آن زمین
جنس گفت از دین عقدا
بخطا هر چه باطن نفع کند
کسین آن دین در چشم آید

در این زمان نبوی صبا
بزرگ کی هم احترام بود
بسر سخت جان که در میان
بسر بر با تو هم خود خفا
بوی که دادند دست با
دل و شیشه غم جان
ابو که بر او دید حاجی رسول
که در زرد سیدم غم غدا
چو نسبت بود این کنار
بپاسخ ز بار احسن کشود
که بر نام بود مگر فریفتاد
بپاسخ مکتبش از خیمه مال
ز حکم خدا و نبی کند زنده
مذام سوی علی را امام
رسانید چون غم خیر را
ولی با سر در جان و خیمه
ازین روز ما را خنده بود
سعی نمود آن وقت
ولی آنکه از بهر دفع ضرر
که جان و سرش آتوباد
و که آنکه آرد قضا سر
مرخص شد از خدا کسین

روان سوی او
منوذران قصه جان
ز غم سرگشته آن فرزند
که مسکوت تمام این مشتاق
ولی با عجز این سخن بخت بان
نبود آن قدر شیر بافتد
این درد آمد که ای موی
از آن روی میجو ای هم می
نماندش از لطف متمهل
نشسته من و دو نشسته
که فکر کرده باشش در غم
بس نگاه کرده او طلب
بدان پر داری ز روی
خاسته قدم مصوم صندوق
وگر آنکه ز کشت مایه زاره
مرد و گفت خاله که زین جان
برفت از برش خاله موی
بد و گفت ای اولیاد
بان می کنی محنت زنده
بکن خزان نشان ز راه
کنی گزوانی که در لجه
بمیرد خاله زاده که نیست

فرستادن او بگره افکار در میان محرم
شیرب زمین و ما مغرسان من او خفیه
سقط مالک بن نوزده از راه حصه و حصه
که احشام با او کند اتفاق
نه بر پستون و زربان
که بی اطلاعش کند هیچکس
نداریم از احشام شرب خیز
به بیرون فرستیم با کله
گفتند زره کشته با مال
بجو ز سالار بران کرده
بران فرج داشتند بر
خفیه با غز و نطفی محب
بر بغش احوال احشام بود
وگر آنکه رسیدنی از اجابت
رسانی ز سرش مقدس کن
مباشند که گفتی که آن سخن
لو آورند و با دست سهر
براه و وفا بچو که استوار
بره پس مالک از اجاب
همه مال ایشان غنیمت بگیر
که در ای بیچاره زان
مکوشد و از جان بخت

بمان که من فکر مالک کنم
که با مالک آن کاروان بود
بس از سنجه کاری که او آن
گزایان که درین میان
که خود را رسانند در هر قسم
پس این می او عمر
چو خاله مالک از آن بود
عمر جوانان قضا که نبود
چنین گفت او که ای فرزاد
کسانی که در اندر خویش
بر آن قوم اکرام داشت کنی
بگیری ز کوه از همه یک
طلب که برایش آن شود
خفیه ولی از به کام شب
بان آنچه کردم تهید بود
بپس قدم بتمش کن
بباید سرفرازی متحرم
بود باضافت من ای عمر
چو صد صحیح خوشبختی

از آن زندگانی شکر دل
نبرد او بگره با یک بیان
بنیفا در فکر و در دواز
من خود حاصل از محاکم کند
مسلا که بوشد با صلح کار
بیاید و اسخرت در میان
که ای می نغمه از راه راست
بماند از آن که است قدم
بر او فرزند کرد و بسیر
خفیه بان کینه بی برده بود
بجو ز یو بگره حسین بود
بان کار و دم ترا اختیار
تبات قدم مجرایم پیش
هم از تامل ایشان کنی
که حالت این بان مالک
بود او در کسب کینه
همان ز عمر کرد و طلب
که بیدر مالک از آن زود
ز مردان پر داری ز زمین
میدانیش ز کس که من با او آم
تو باشی بر افواج و امیر
بر آورد سر از کاران فرزند

روز رفت از شهر خالده
اگر خطا بود که خبر داد
سوی مالک و سکا و سکر داد
سوادش سوی فوج خود
پشت مالک از بهمان
مانند کایه رسمت بود
ولی خشک بر خورد خالده
هم از جانب جی هم از
از آن حال اعدا و قضا
که باشد سردار چون
قدم بر سجده کون
کرد و عهد عوث رفت
برای وصول از کوه ایلی
نمودیش دست حکم می
برگشت خالده از خندان
کران حکم بود از شفع نعم
چنین گفت مالک در جواب
بود عهد حکمی در
فرزیم از کفنه اول
ششم فرود آمدیم
بل غرم خود ترا و کردیم
که اگر ما همه رو با تو

سوی فوج خرم بر نهاد
منواری غرض از مصیبت
رشتن خالده بن دلیه کجی مالک بن نوره و کماله
خالده مالک و تهمینه مالک مهبانی خالده را
به جهان نازی کسود بود
باید نبرد کجی جی فرو
رساند مازان و نایب
که باشد کسی اگر از قضا
بان کرد او را از خندان
نفرم کردیم با حسن مین
مقرر بنویسه کرده بود
چنان لکچا فراموشید
سین مینوایان از خندی
که آمد گفت شتر از نود
نه آن عهد اندین حکم
کرای فرق خطا از
مقرر چنین کرد و در
چونیم خوش ز قول
گنیم چه بنویسه بود احتیاج
ولیکن بجای و خانه بر
که دریم و کردیم جهان

سوی فوج خرم بر نهاد
منواری غرض از مصیبت
رشتن خالده بن دلیه کجی مالک بن نوره و کماله
خالده مالک و تهمینه مالک مهبانی خالده را
به جهان نازی کسود بود
باید نبرد کجی جی فرو
رساند مازان و نایب
که باشد کسی اگر از قضا
بان کرد او را از خندان
نفرم کردیم با حسن مین
مقرر بنویسه کرده بود
چنان لکچا فراموشید
سین مینوایان از خندی
که آمد گفت شتر از نود
نه آن عهد اندین حکم
کرای فرق خطا از
مقرر چنین کرد و در
چونیم خوش ز قول
گنیم چه بنویسه بود احتیاج
ولیکن بجای و خانه بر
که دریم و کردیم جهان

سوی کجی و کسود بود
ز سوی خطه نایب
که است بر آن سکا
که آنروز در داد اول
بر پیش نهاد خود
سخن گفت او در
منوون مازان و سواد
نماز جماعت نمود
چه تقصیر بر کردن او
بر پشت و گفتن زدی
جوش خندان دانست
و رسا ده سید کانیست
که آن بود جی مساکین
که قسمت عالی بر آن خندان
که در راست این نهاد
در این حکم بن حرا شده
نه آن که ما نور خشم و تقام
کرد و احضاف حکم نمی
ز مقدم مشرف کوان
که هست او بهواد ارشاد
چنین کرد ما میرانان
با جمیع این بهمانی فرخ

پس آن که هر یک
چو مالک آن ملک بود
پس ز سر او شوی
ریقان جز در آنجا
که برین پیش
که از میان بیزمان
که در زمان
چو هر یک کس
دلیران نمود
چو شد صبح
زمان بر کف
زمان چشم
و کردلان
عمر چون
که ای مرد
که شش
مرا نیست
بروز در
پس اول
نخست آن
تبرجیت
چو خاله

از اهل جی
زمن خاله
و کشتن
چنین گفت
که مرد
همین
برای
بود مرد
گرفتند
کسی
بدید
دلیران
که افتاد
بخت
سرفتن
ز کار
که با
ز خود
نزد
کشید
بر
دنا

دراز صحبت
زین سو
بودن
سخت
از آن
و در
برفتند
همه
برآمد
چهار
اسیر
تبر
چو
چو
تبر
ولی
چو
که
مکنت

بیا میدارم
قبول این
بیان
سرخ
ولی
تجو
که
سرخ
پس
هناده
بسیار
ز که
نمودند
رفت
در
چو
که
کنند
و کشت
که
که در

بوی نزد بود

بری نزد بومگاری مامور
برو گفت منت بجان
که در ملت احمدی داده شد
که بود از بهیت اینجا
بیان کرد خالد چو او که
کون گشته من عمر بر کن
برانی که من محکم را شوم
تو باید بنیادش بی اندر
خلیفه بر آمد باوان با
خلیفه خود پیشتر کرده
چنین گفت خالد سخن کلام
ولی گشته ام در خند
زبان و صلوئه از حکام
بیاورد عذر و تعقل نمود
ز کوه از برای خانه بود
عمر چون بدینگونه پاسخ
ابو بکر از آن حرف تعجب
ز تحسین و خالد این رسد
پس مولاد اولاد آن
بسی گمان چنان بود و الفت
چهارماداری تو ای ایست
نیارود بر بندگی سرفرو

نوبتی که نمودند در سن
برم از زمانت که نمودم
وزان پس کرده ملک
برین کار با قدرت کما
گفت ای ملک خا گشته
نیاید ز خشم تو صلاح آن
بیایا اسیر و غنیمت
کسی از تعدادش محمد کما
ساید عمر ترا بل کار
بر آشفته گفتش که ای
که ای حکم شرح خیر الام
که ایان نمودند آن قترا
چه دیدی در و کم کردی
که قابل بر اجماع عت
که بر خاک جبهه بود
سبب خشمی سر گذشت
بر و آفرین کرد در گفت
سرخویش در کمان
منو در صفت بر اجماع
از ان ظلم بی ده
ز کرد و از ان خود خا
بعالم دوکان می گشود

پس و ان ز نایر را بر کرد
بود این سخن شهر و مسلمین
که نشسته بهر همین از علی
بروشس بر آن جانی نمود
وزان پس چنین گفت که
خلیفه باو گفت ل جمع در
ولی آنکه من بر سر سخن
گفت ز صفت نمود از او
پس از ساعت خالد این
گویی خطاب می نمودی چرا
که من نبودم خود از شما
عمر گفت او بهانه حوی
چنین گفت خالد که ای
صريح این چنین گفت ملا
بهوش بر اجماع عتقاد
بظاهر هر که چه تغافل نمود
که با چنین آدم حق بر
منو در نمانت چنین سخن
شینه این خروجی الی
که گشت محمدت را هیچ
کی گشت هم خشم ناکرد
کی گشت انبیا مدعی

رسادی مشغولان طلادر
که بود آن من شوت او
که گشتی بر روز از منجلی
نبرد خلیفه تنها از عمر
سکام تو کم کردم این کار با
تغافل عمر را بنیاطر بیبا
ز نهدید بر تو سخن
ز تر دشمن بدین رفت ز جان
ز زده با اسیر غنیمت
سر ل اسلام ازین صا
که اسلامیان را ساقم زان
توار از تعدادش دیدی
بجای بودی در داد ای کوه
که نبود خلافت ز غا
در کس شاخ وارد کرد
ببل لیک از خالد
بجا بود کارت فرزاد
که لا بد اجماع از ملک
فرست هم حجت بر آن
اساری اسلام چون
که کار در کز نیک دانست
چید سید با کرد از که ای

بلی خصب حق امان بود
چه کلمه که شکفتن از
ز بس خورد سوخت سرد
نشست و ز فکته بر کما
چو کرد سخن با عقل آینه
گرفته کف امان بنام
ز زویر و کوه فرود
نمانم که در دوزخ است
کنون دانی شایسته
بگویم ز کار زبکدان
چنین گفت از اندام
که سه عماده در سر تراز
بشکسته اند کجاست
علی هست را می خود
و کار است صغیر کبر
کامل در دنیا زود خرد
نخوت بشد باز زود مهر
ندانم که همه و شایسته
ز دوست بین بلکه شایسته
با و بر نیایم ما در خرد
یقین آن هر خنده حقیقا
در آفتاب شدی خطا

سجاطر هر چه از این بود
په دلهما که از غم نکرده
رود بر است و نشسته
سین از غم کرده در شان
شور زنگ بر مدعا
ولی سر بر آورده از دست
نمودند با مال حکم خدا
ولی دانه از که باغین
منتهی نمودن عمر با او کرد
عالی در نشستن مرا جمعی از معاندین در بغایه بود
وزدن او در وزه برین منظر رضعه سوال استحا حاصل

چه خصما که باطل نشد از غم
چه در وقت سرت نشسته
رود بر امتیاق
بود نام تعبت بن ضرور
چو کرد بر خود متعجب
چه سر تا که از غم غم
بروز بین از کمال غم
بقول خدا و رسول خدا
منتهی نمودن عمر با او کرد
عالی در نشستن مرا جمعی از معاندین در بغایه بود
وزدن او در وزه برین منظر رضعه سوال استحا حاصل

چو باطل که بر حق سازد
چو عطا که در اجتناب بر گمان
کردل خواست شسته نشسته
که با بد لباس نفس تعبد غم
بر آورده شد دست از
کسیه از حکم کرب غم
ز آوازه خود کلمه در تو
نماند چنین خمر اجرا
گمان آنچه مستحق بود
ولی خواهم انصاف از بس
که چون حاضران در انصاف
سومی گسورم بر دست
رسانند فی الحقیقه نعم
بیتا دور کار و روستا
سکار که کوم اماده
بخدمت آن غنی سوار
گمن با غیبه خیر کی قدر
برودیم ما مرد کمنداد
ز ناچار او گرسند و فقار
که رسید او کمال
برایم شمشیر زنگ
نیایم هر دو کمال

همان علاج حلاصی
برغم آنکه در همه عماره
تا نیم کساره بروی غلو
جرارد بر ششکام کار
تا نیم آن وقت هم از
بوی سخن کو رطوف داد
ببر کف است و در پیش
سخت است که مبادی
سجودش اول نرداخت
سین این مرد اگر بر
که در آنجا نشکر من
شاید سیار آن جوان
چو شربت و آمد در
با نیرای آل رسول خدا
پس آن شش و با همه
حسرت مانند امر عرب
کندیزین شش را
شمار است که از خود
عزیز از او این
چنین کرد این خلیفه
بود مهربانی تا نفس روا
تا شش من کنی با

رمن است و با نیرای
که کردیم بند زدی
مکوش در آیم از حار
که دریم با نیرای
بر صبح کردیم از آن
کین منغ ماریم او
و کرم من کار نیست
در این کار با نیرای
که در آنجا با نیرای
بر روش سراریم
سر انجام خود را
که باید چاه دم تمام
شد ز نیند را ز بار
ز بهی و اسلام
منوذر و سومی
که در این معنی
که در این معنی
ولی آنکه با نیرای
ز بهر سوامی
خطای مرصع
که در این اندک
بزد تو می برم از کس

که در این آل است
در واره خانه آن
چه اید ز شش او
کیمش از حار بود
تو هم هر اصلاح کار
کرم خود است
چو شربت بود از آن
کاکت شد دنیا نمود
بناز انما که سب
عمر گفت این کرد کار
گفت این بر خورشید
مسی ز ز گوش حاضر
خبر کرد آن جمیع
بر آمد عمر نیرا
بر آمد خلیفه ما
فرستاده ز شش
بجمع کن خدای
فرستاده ز نیرای
در آمد ز حاجی
که گفتت بر این سخن
نهد کی حرف او
گفت این بجز از حاجی

تا نیم بر خانه آن
سین از خانه او
سبک دهن دست
ساریم نزد او
بیا شندان
کین دست را
کمیست که می
تا نیم حجت
که چون راورد
ولی آنکه این
سوی خانه خویش
مسبا از این
کمرت بر نیند
کمرت و در
از ایشان
بیا نصح
نذارم من
گفت آن
چو ما شست
که با او
که میداد
بر آن بر

زاتش گرفته کافاره
بسوی منی باشم آخر خبر
بنام درضغام من بود
بستند شمشیر با کبر
باشند ما کو این را
چو بنید خمر النسیان
کدام نری منای سخن
با داد و صفت بی اختیار
مگفت ای عمر از خود
ندارم کاری بس ز شما
چنانچه چنین گفت ای عمر
دگر درین خانه آتش زهر
چنین گفت با اولای
عمر چون از دام زهر
ضرب آمد چون در خانه
بر آورد آجی در دما
به چید در سخن در دما
چو در دوزخ سینه را
که در خانه کس و کس
گویی ای عمر و اجنبی
بودن بس این طلسم
بر کبر و رسالت صفت

هم از نیمه همراه است
که در درضغام است
چو سبب دردم ز کبر
دخاتمه نمودند سر
که از هر جهت اسای علی
چنین گفت که یا کس خدا
مگر سرش آید ز کفایت
بی در شب نضجه مصطفی
بکن شرم و ما را کرد اول
سراحتت چند عبادت
که این عجز داری بخند
وزان پس بمانی کندی
سجود او این سجود اول
بر شفقت ز کین دل
بنقیاد برطن خمر النسیان
که دلهای گرد میان
که نظر از زبان شما آرد
کشت شد زان زهر
که با پوشیده در دما
که در خانه اهل بیت

روان بر او نمیدادند
عمر شد روان با همه روان
عسیند چون بن خمر النسیان
ولیکن عمر پیش ایشان
دگر دران خانه آتش زهر
نور جانی خودش ای عمر
رود باز در نضجه بود
ولی را خضیات وقوع قصا
که در کعبه این خانه بنفشه عالم
مشاوران فیما از خدای
نومارضا بر سران سخن
شدیلین سخن از حیرت
ندانی که خود را نوم بود
که بر درت زده سخن
بدان نضجه مصطفی
بلرزید از ان لغزش
روان بان از شتاب
بود کبر در عرفش
نه لی اذن داخل
نه ما و قدم تشبه شیم از حیا
داخل شدن معاین بنام درضغام دین
علیه السلام و سرودن ایشان

عمر باطل احاطه کرده اد
کفایتش نهیم سرمان
سوی باشم از خود دل در
در خانه را از درون
ز آنچه آید بجا کسیم
بفرستی من بی دردم
که با ضرورت این سخن
به حیرت در سر تا بسا
در خانه بروی خود بایم
ندانی که میسلمان منی
بوی کبر بعت کند کس
بیاورد و دایه را از حیا
به بت نبوت تشبیه زنی
که شد کینه آن در زمان
که افتاد بروی من
سارید چون چشم فروخ
که خود را سارید حیرت
چند تر و عرصه من
کتب خصایم ما و باطن
بر جان و خلق ما شد
که اکنون بمان نیاید
بود این عمل ظالمی

چو کبر در کبر

بود که در راه برسد
ز خوشان بود که فدا
بر و بر سر و در میان
نبرد شد پیش و پس
مخواند آنها با تو برود
بسیر خدای در آنجند
بغضت داد که با کوس
پس سخن گفتت شیرین
تا که بخورد و خفاست
را در زبانه عمر ایمن
بدست عمر که برسان
خود مداح اول او رفت
بصیرت رسول خدا
پس آن مردان صاف
دو قولت بود آن
دو دم که شد سخن ساد
بر آمد ز نبال شیر خدا
خوشان پیدا با کوه
حسین چو در جردن
همه در خروش و غرور
همه زنده حمل آن با
طایف از تنگت سپهر

انحضرت را بسجده ز خلیفه می لعین
بجان تنم آن خیر الایمان
و کاره از دل ما آورده
بر آورد بر هر چه بود
که منظور او بود آن
عبارت کاش که کشید
ز خیرت خویش شوین
که ای تنم آن خیر الایمان
نه من میروم خود شمشیر
بشش کی نسیم ایمن
رویم در کفایت ایملو
سوی رخ بردم زین
سازد کسی زین خط
بریدان ص رسول خدا
دی قول اول بود خبر
گو کرد و حال کند
سایر بر کند و خیر
با و ز فریاد و اسید
بینه سر و پای حیرت
چو نام سری شد آن جهان
گرفته ندیدان کشته
بجرت ز کرد از غم

و راه ز در روی کرده
ز نبال او خاله نماید
علی را در کوه طاعت
در آمد عمر خم ز نبال
بجا با خنجر دگره دغا
بمان که گالی بر غن
در کج ز رعیت ارم
شاد با بر جان
بنگیند در کوهش از غما
هماندم رنیمد تیغ تیز
ایشان بفرغ مؤخر غدین
سازد سره گرفته زین
بر و دشمن از خانه برون
که برون آن جان چون
رخ ز ششم ز روز خرا
ز او پیش کرد ز در شکم
ز نبال آن بهترین
ز نبال ایشان شد آن
بجرت غلو کرد از خاک
نکاه همه جانب میگردد
که در وقت حکم آنهمه

بی از چنان که میسوا
بی بازمانه دست ایمن
در آمد کفش ز سر
تر حاجت خود را باین
کوی شد ز امل او مای
بنیقا دوست آن
دگره کشان میسوا
که در راه طو عالم
بسیر سکونه کفایت
ولی خدا نکر کردن
بی هاشم فخر زین
که برون میسوا
ولی حمزه ز روز زین
بش ز نبال آن زین
در خانه ز سر آن زد
شیدند او را در آن سرا
کزان شتر بود در دم
حکیم کوشهای سوندا
بروه نبی هاشم از درون
چو اصحابی شهر و جوار
که آن نبی لاجم آنهمه
نه حکام متغ آنهمه

شده جمله قائل را نصیب
در آن مجمع غامض خدای
بدو بار بار نشان کرد
و گریه ستا و نزار دورتر
و گریه فرمود آن طربش
بود باس مرسوئی
نزار غم بصر باس
کنون که خواهم بین
و گریه آن قوم بگناید
نفرانم خدایم که
روانست هم نشان
ستادند عیال مطرب
در آنم خلیفیم هم جای
دلیلی گریه است بر دعا
ابو بکر اید پیش کسی
رسا ندور آوردن که سرو
و گریه در اندان آن مقاد
خوف نمود در طویل از جهان
ندانست از دور و ضلال
شود مگر ز سانس
نزار دعوی خود پیمان
که باشند بشود و در

که مقدر ما مستی
نشان دازد و سود خیر گشت
از میسوی خالی را سوغم
که ضعیف بر آورد از سر
که در اید در آن دو
که او امر بر کرده ام
مرا بود آن عا در خیال
ببیند آن دوازده و چون
سرای خود از ضربت دو
که مرور آن آید سر
که عاجز نداند گشتن
سی باشم از بکطرف است
بیا مدلی عذر خواهی
ز قول خدا و رسول خدا
باستناد پیش روی علی
که شیر خدا میر میر
گروهی اهل سیر و غنا
بموت آمد در صحن
که شمشیر را نشان زول
که دارد با دو صفت
نقل سخن قیام شده
حق و باطل از هم جدا

بسیال شکر خدای
که اکنون بر سر زدن
چنان که در وقت از کون
نی باشد آمد بر پیش آمد
مرا مد عا حاکم در
که باشند مردم خود
که بنشیند خود حرم
شماره حاجت که چون
کنون چون قدم زده
بکن او بگرد و بدیل
رسیده او بگرد پیش
علی گرفته ولی اسبان
بگو گفت ضرغامی
بیا روز میر میر خود
عمد دست در آنم کف
بس آن ستمهای حق
که ما در جهان فخر الحسن
که در خود نیستند
کسی که او داده با سر
که اگر آری پس
نه امر که دست از جهان
کسی که سخن با ما در قبول

بما زار شهر فریب
که از دست آن
که تصور باشد و صدار
که در فلک با کاران
نه در و شکست از عا
که بر کردن بر آن
سستههای مرتکب
بخرخری محتاج عیون
بهر سخنان آه هموده
که او در تمام زار
علی و عمر با زدن
ز هر سویم بگریه
ندانیم ما با تو حاکم
و گریه عبت بر صفت
گرفت دست از کف
گرفته بعت حسن از علی
ز بعت ابا است
بس از رحمت خود
مردود او به کجای
که او در بعت برده
بختی که کرده باز
نشد که از حق بود

ناید من علی از سرور
بود نیز مشهور در حال
که باشد علی ان غیر اولاد
که بود چون خلافت
به سوت یاوران
که در شان او گفته اند
مرکز ابطران
و گرفته دشمن و مدعی
دلیل هم از گفته مولوی
چگونه در کز که در خاک
کنون مسلم شو هر
چنین گفت می آفتاب
رقیبان و دست برد
بر آماران و طوطی
تین مسموم در او می نمود
طبیعی آن را می آفتاب
حسین حسن بن باجوهر
زنیالی در بهرمان
که نشان بهر سوادان
پسر بود آن طفل و صاحب
ولی به کردید خیر النساء
که شدت چنان روزی

خراب داده روار موی که
که از بعد تمام خیر انام
که در خانه حق تولد نمود
با و اهل اجاع دادند
که دعوی حضرت نمود
که کردید مشکوکی شما
کنید پیش از اعتبار
تو در باره دشمن او
بیارم کنم قول خود را
رنجوری لصبه مصطفی از حکم اعد او آمدن او که
و عرازجه غدر خواری و نه بر آن حضرت عذر ایشان
و رحلت نمودن از دنیا حکم الهی

که حق باطل و باطلی که
نمود و تقوی عمل و کمال
بود نیز مشهور این قول حق
نمودید حاضر مرعوب
خود انصاف ده ای کین
روا بشین عقل شیخ
بتخی خدا و سخن مستقیم
ز قول خدا ولی از بار
علی را تو در تیره کی دیده
ولی بود زنا خیر انسان
ز بس دهر دم شدی پسر
ولی خدا سر فلکند برش
ولی حمزه ان حامل جان که از
چنان حال می دید که باره کی
سیر وقت آفتاب و آفتاب
ولی خدا محشر کرد نام
از آن در بهل و بهر
تن تا تو اش ز بوی کز

تازه حکم خدا ان مسکن
نمود و کینی مثل ان بهمان
نمود مشهور در تمام فرن
وزان کسی که زنده در طلب
نمود و صان مرآت علی
که دعوی نماید در امر صحیح
که هرگز نمی میان علی
ترا از مسلمانیت شرم با
بروزان به غیر بکند
اگر هست با همین نفس
بر اندوه و غم دستمانی در
که چون کردی دست خسته
بجال خودش باز کند
ز بسیاری درد ان
تین بود بهر موی ان
هم از درد او دم از درو
ز خود زفته ز نامه از هر
همه گشته حیران چاره کی
بروز کرد گشت و طاعت
تولد شد مسیح در نشان
شدی مسموم در دور
که هر زنده در دردی

سید سحالی زمان رنج
خلیفه حسن گفت پس بفرم
از آن منصفان بیرون
بی عذر در راه نهادند
که در خانه بصره مصلحتی
گرم کرده تشریف آورده اند
نه در کار باشد عبادت
همان خاندان است که پیشتر
کنونان از منظر مکتوب
که ای بصره تشریف آفرین
کنونان رفع غبار و نور
مکشند از عجز مارد که
بزرگای شهر خرد آمدند
که او را و ادعای زاری
بده اذن این عبادت
بفرمود خیر النساء روز
که ای بصره سید سلیمان
نمودیم اگر چه تجا زور
چنین گفت خیر النساء
که نشسته بودید در آن
در زاری من سبب نیاید
و در بعضی روزی غایب

از آن علماء مومن کار
کنونان سرود او ترمید
که خوانند کشته خود
رست چون بر در آن
مکان نیز نه نهادند
زاد آن حضرت طایفه
که کردید تشریف آفر
بصره لکن در آن بگذرد
رعایت تشریف آفر
به بخشای ما که آن
برت آدمیم از برای فدای
نه بخشاید عجز هم پیش
خیل منفعلی عذر خواهد آمد
بگویم حرفی و حضرت
پس دیده آمد بهر سلام
که امید سازم طلب غیبان
که او رحمی بود بر جان
به بخشای ما که آدمیم
که ای صاحبان خیر
که میگفت در حق من نجاب
بود موزش که در وی ادب
سفر او آن آتش خانه

خبر شد بان چاشنی مستحق
بیان تاملی عبادت آدم
پس آن نمبر دو صد بود
به پروان در با کمال ادب
بخیر النساء خیر شد آن
چنین گفت خیر النساء
و که حضرت اذن آفرین
ز عجز و غصه تشریف آفر
و که مایه آن برود کرد
مردم دستمه از عدل
کین کرم حاجت روا
رفع حاجت بر آن
مکشند خواهر خیر النساء
علی از منی رفع لطیف
بگویند هم مطلقه
برفتند آدم ز کردار
تو هم فرزند پاک
مهر شکوه ما نبرد می
شمارا قسم میدهم
مراقبه عیبت نمودی
که آتش بود حاجی آن
بگفتند ماری در من شمشیر

که میداند آن حال از ورش
وزوالتاس تجا ز کینم
دل و چشم شسته است
ستادند و کردند در خطب
که هر عبادت برکان
که هرگز نمینا چشم کجا
شمارا که کار خود یاد
در خانه یکسایان سوخته
مکشند از روی عجز
ندانست که در عجز
و که مایه خیر النساء
که کوشیدند تشریف آفر
و هرگز میان بر سرده
بخیر النساء گفت می
جوابش ما نه حضرت
بفرمود مرحوف کرد پیش
سپاسی طینت ز خاوری
که داریم بنیاد تشریف
تج خدا و رسول خدا
در زاری ما باشد زاری
بر آرزو ما روز دا
که زاری ما باشد تشریف

شبهه ماز

سیدم ماز سوس
چو در نما قرار بر دعا
رسیم چون تیر در سوخت
بر پشت لیکن عمر از آن
سوزنسا کفیس سخن
اول را بهره خود گرفت
با کوه که شد از روز
کعبه شین بر سطح
با کوه نالان خود
سرشته بر طرف کل
بر پیشین کی طشت
چرا چنین در دون
شست فتنه چشم خود
در ارم ازین شتر مار
بر از فساد و فتنه
بسیار آتم این سخن
بمن گفت ای پاره از عمر
بس ز من نه ازین
بر آورد آن چشم ازین
نصحت آرم این سخن
باین کار در ارم از آن
بشوم سرفراز خرد

نه یکبار در بارل مار ما
چنین گفت نگاه خیر نسنا
کنم شکوه اول دست
چنین گفت اوز روی
که هر شکوه که باجوبی
بر آمد از انجا ره خود گرفت
ببزرگد که مهر نایاب
برون فلک بر دست
نموده بکاری و کوه
که می آمدی حسرت از
بی شستن زین شتر مار
باین کار با کوه
یکی خواب دیدم که چون
که صد تیره از سر گذشت
باین حال فکند است ای
چنان بود اشک و چشم
چنین سخن دود دیده
کشید می فروز تر تاب
تبر و پارسای جان بدر
سفر کرده مایه سوی آسرا
که نزد کت دم از بل
بموشانم و خود بروم

که میگفت از تو لوان سخن
که هرگز چشم من از آن
بر آورد او بکلر سینه
چو داری عشق چه بشوئی
نداریم از شکوه این سخن
ولی بود خیر نسنا سخن
بر آمد برین کعبه نیکو
چو گشتند آمد سوی هر
یکی که بنهاده در یک
طعامی که گزیده نماند
مرد گفت آن شاه و انصاف
بیا پنج جنین که خیر نسنا
سجواب من آمد رسول
مگر نیستی که از حال
من عاجز شده آن رس
در حال من بود رفت
حکمر گویند در روز ساری
نداری این شتر مار
چنان کن که در او نماند
ندانم کسی را که از بعد
بود که روز و کله در
وزان بودانی این

نه بنهان کس سر سار
که بدیش از اندازه است
همگفت که ای کوه خسته
چه در کار باشد ضایعی
بگفت این بر خود است
از آن ذماتان باری کن
چو اهل غم ابدل نبرد
بچشم آمدن که خیر نسنا
نیز بر آتش واک ده در
نهاده مکتوبی آن
که ای دختر اشرف کائنات
که ای صاحب فسر بل ای
چو دیدم گفتیم که با سید
که افتاده و همسایه آن
علی و حسین حسن انسن
رک که از منم که گشت
بلاکس متهم غم اندازی
که در دهر هر سو می سجلا
بیای و با ما کاش می ستام
بگرد خوار شد حسن
مبوشانم اطمان خود را
که من خست خود میگشاید

خویشبید خدا این کلام
که ایمن جان عثمان من
که از رفتن خود خرسید
چو خیر کند دید جان
دار لیت است این اقرت
از خود پیش بدامشوم
کفایتین شهره و کار
ز روز اول عصر بود آن
ایشان کفایت کل داد
نظران چون ز سرای
خجعت با او لیله را
سخت آنکه کم تو برین
ندانست کاری اگر کرده ام
ناری رو بر من نیست
کای زو چشم رسول خدا
بسجن عطا کرد خال ترا
بود هر جمع مشت کمال
بختی خدا و بخیر لیسیر
ندیدم ز تو خیر و نامری
مرا نریست از تو نمی بان
بخشی دور خاتم حسن
نابش کران هم شود غلام

بر آورد آسجی دل شعاف
بجانم زومی تندی ز سخن
مران داغ داغ در می
سارید جو مل از دین
فیضش بود با جوشاق
جلد از قضا کجا پیشوم
باشفاقان بر سر خوان
که فارغ شد از کار نهاده
که مادر فدای شما هر دو با
رفشده در ره نهادند
سخن آنچه گویم من گویند
بد از بعد حکم خدیجهان
که از خود دست را پندام
که خجعت کشتم در پرده
سر و جان من در بر تو فدا
بر از وقت سر از قضا مرا
بسان کوشن بنامت کجا
که سوزند نموداران شیر
بخر عکسای و فاکستری
زین آظر همی چشم آن
چنان مشکلی برنستان کنی
که بر روی زمین از خورشید

زور سخت ز دیده اشک
بنواز زلف داغ خیر
کفایتین ترکان بخوی
باو کفایت با دیده اشک
فضا سجد خود هر سزوست
نسون صبر کن تا می ز خویش
وز امس خان اول لیت
بکجهشوی ز فرار کشته
بدرگاه جد خود آید رو
ولی خدا را بر جوشی آن
که هست از سخن حرف مرا
بفرما بفری عمر بر دم
کسی عضو کونن شای کل
کشید از سخن اولی خدا
بوی همه آشفرت جهان
بوسی صغبه پاک خیر لایم
بود بر تو این همه نیت
بقدر نشان بی مور هم
همیشه ضما جوین بوده
که کرد کرده با هم خای سخن
یکی زبان با میشود ز دم
اگر آنکه از دولت من هم

چنین گفت چشم کران
بندل و صحتی یافته بجز
که حسن طرب آنچه بود
که ای آن من بشت چا
فضا را عا جی کبر حضرت
نمایم پس شما را سزوست
شرفن بشت موشا جیت
بدانست کای وقت ز یاد
شفا هر راه کجا سزوست
بر آورد آسجی دل شعاف
نسون کشته با دیس از مرا
بود سهو و سیان از لیسیر
بدری غبار که در وقت
بفرمود با کت های
که تانی ندانستان زمان
که نسیم من در کینه غلام
که کردانی آرزو خاطر مرا
توان خود نیار زده از کم
دو کله از کف نطفه بود
زبان خاطر کشته با سخن
که از ذوقت خوش میوم
کشدی از عدل من ستم

که جان بر سران ستم بخنی
کفایتش مشک و شمیم هر
که کردی ساکتان از جوار
کای صاحب اهل بی
تویی آنکه شایسته کل
نهان با نام شاخ است
از من طعم از تو کس
تویی که در دهم خواب
که که نینداز بهار تو
کهی شوخی که بجا آوز
چو نه از سخن با نجاست
سیم آنکه زانی کوی جهان
منم که غلمان جهان
کس صورت فیر هم شکا
چو بنشین آواز ایشان پند
سایح کفایتش هر آه کان
رسانند در گوش این
پس از فرقه سیکرین
سبوق ملاقات خیر لیس
رسانید خود را شما بر سرش
کنون ای پدر زود ما در بر
نخلطد در سینه قلب صبور

بر منی و هم ما راستی
فرورخت مانند بر طیر
علی بر نیایشن آری
فرازنده رایت لایقی
مگر من گفته خیر نام
وان جان از شکر حار است
کواهی بر خیزد آبی غیب
سیار دم هرگز ای مهال
سبوق بی درستی آن
تجا و زبانی کوی ما در بند
و کز کفایتش و شو نشان
که با من چکر و نه انظار
نخواهم که زار در من نما
که انجا جان افشان کند
برون آید از جبهه چشم
چکو نیم ای الدهر بان
که میگوید باینک طبع خدا
بر آمد صدی نفس چنین
عجبی آید مر و آرزو ما
که نزد کیه و دم آخرش
که بغیم مانده اش کمینفر
که بر صبر او وقت در روز

بر من خدا و رسول خدا
از آن که بر کربل سید و پاد
کردن از آن که در خیالی
تویی آنکه از بعد از این
مینبویا که صاحب الحق
تبر خدا و رسول خدا
تویی آنکه جان رسول خدا
و که گویت از حسین حسن
ولی آنکه تقدیر جی مستبر
بر من مودت تا این زمان
دو دیده نمود بد چون نظر
رسید او این چنین میروم
شست تو دلم کی سخن
چو او گفت شیر حکم کوش
و ز غوس بگرفت گفت بجا
چو رفتیم در و جد خویش
جگر خکان جفا آمدند
که از روح بنمیران لعن
در بخا همه جمع کردید بند
از خیر و شسته پیوسته در تاب
ولی خدا رحیم و رحمت
شد اش بخ از رحم روان

نگوئی که شذریه است
نبر هر خبان که سب و داد
بنا به با شیخ ضمن کشود
کسی چو تو بروی من
بنودی ترا کفود در زکا
کواهی بهر بوم جدا
به وقت هر حرکت می نهاد
دو نو با ده نوسن مرغ
چسب بود در زبان دو غیر
کنون هم چه با من تمام
از آسوی ز بار نشو میر
اصد در غ خسته زین فریم
که آنکه نگویند انظار
رسید شکر ده کان خرد
چرا میکنید اینقدر اضطراب
بلا ی زیارت تا دم من
یست یمان خیر است بند
که مستند اجداد ما از نین
ز شوشت سر ما هم بند
رسانیم خود را با این شهنش
چو بشیند با شک و تیر
تبر کتک خبان در کتک

بزرگ یک در چو حاضر شد
بپایش فتادند با چشم تر
برست بدو در دست
ولی خدا چون این حال
چگونه در کتاب گفت نیست
که هر کس آن رسول خدا
بترود خوبی ز دروست
ز سگ کمتر است پندود
بولادی عزیزان این بود
خداوند در رخ می آفرید
ولی داغ و همچو داغ غمی
کنون سگیم و سگانی
روایت کرد ای کز او
پرستور معمول خود بود
چنانکه کماله می آید
نه هرتن خود بر فرق
بگوید بنده یا از غم و تیر
بترتیب راسته صف عین
خو شده پیش با لاهی
کیا بدینسان بجای تو
چنین داور با سخا و بیبا
نکفتت ای کز بد زلالی

تن خویش را بر زمین نزنند
بمکین زهر بر این نظر
نقیر که شفا نشان است
رضاد او ز جوشن اول
اگر مست این عمل است
منو از غرض ظلم و جور و جفا
ز شرک قرون لغت سخن بود
چو فرعون شد و فرود
ولیم حدیث رسول خدا
بهمیای که بران عیند
بر او دست بود زنده
کجا خلیفه برای ستیز
بهوش سپید کین کبر
فرس در آورده درو نیز
سپار پشت خود پیش
بزرگ از شرف خنده فاه
فلک ساخت مرد کام روا
که من جگر مای عدو خدا
بیشتر است در نماز است

وان در پیر بر باران کشد
ز رافت طلبک و نشان شتر
با تعالم نگاه خود کرد
منو در اعتراف بخود بصبر
ولی سخن میسر نیابد
و اگر کند شدن باغ خالد
بدینا کرد دست او آفتاب
برینا ز لغت نیاید مقرر
که ز نمون ز خلق جملع
سخن مختصر بتر در رد کا
شده مانع از لطیف
نخی را شام هر دو شهر
سودی را در ده در ز ر
عمومی ازین ده مدو
بدانشو فادش که از انفا
خفتن نگاه از یاد
کنون کرد و صد روایت
بیایم با سخا کنون
بر آن سخت جای خالد

ایران بر ز فریاد و حسنه
شغفت بوشین چشم و
که بودند تامل جداول
شده او خود بسان کعبه
موقوف منافق همه است
که پست از رخ بگشتن
نمی آید آن عبارتن کار
یعنی سفر باشد و مقرر
بجب علی بی بی
بشرف و فن کرد و
از نید آینه ای زنده نهاد
که آتش فند در او آتش
که سوری کوی چشم غم
بشایخی می فرود میداد
بر شفته تیرت تیر
بگوید که کوی باشد روان
ز سرنگی خود دریا کج
که شتاب سید او آن مانع
که در دل مراد بودیم
نیایدی کجی بدو است
که از من آری نشاید
عمودی کران سنگنه

کند نمودن خالد با سپاه از زوش و دین پناه
و اظهار ستیزه نمودن و بجای خود رسیدن

چو آورد او که ز بار فرو و
بیت و بر خاکن نامور
که شد از هم رخ گشت
پس کردش دسته کرزا
دو گشت پس صلح و تفهیم
گفت این آمد سالهای چا
ز نامانی خود می فعل
بهر که چه بر شغفش مابود
پس حقه زان پس گشت
با بخاری آست جام غرور
سبب بر پیش گشتند باز
بمانده باب خیر جا
گفتن این سواد چنان
خلیفه فرستادش او
گفتند چندی نظر نمود
شد یک یک بگویم که خدا
نکرد چون زود و کار
بگویم به آن کار و آفت
سید بنیکنان صفت
نمودند بسکه سوهان نبرد
فرازدند سکران همه کار
چو یک و اندید هر چند

سبب از پیری و دور
سپهر ز آردش جوشش
بفیتاوان کرد از گشت
نهاد و به سجد سیر خدا
که باشد زان توتین
و زان سوی خال کمال تاب
سر افکنده در پیش خا رو
ولی غش نیز لاچار بود
و کردل را زار آید پس
نبرد خلیفه شد با ضرور
که او خود نهاد سر خود کار
گشتن با جان کوشش با
کند و به سر خسته و نظر
ساید بر شش آن جنگجو
رفت از دو سو آن جوان
ز هم دور کرد ز زمین جدا
ابو بکر شد مضطرب و شتر
که آمد سوهان آفتاب
در روز و هر یک سوهان
فرد ریخت مله ز پیش
بنیفا و از کوشش یکبار
نمانید از زمین یورار با

لرزه سردست بن و لیس
دستی محمد بن سر ز میان
با مذابان ز گشت
که شد حلقه آن کر ز همچون
بهر یک رواری می باجو
شد باز ز خلیفه روان
سیکنی غل که بود استوار
بدین سیات بو محبت
جهان بیلان گشتند دیز
خلیفه چو بدین تا حال
تسات نمود انجی و ندر زود
خلیفه نظر گجاشن قناد
کراین که او اولاد گشود
چو افکند بر حال خالید نظر
نمود آنچه آن زودهای
چو داماد نزل کار مار دوست
چند گشت پس او از زود
سوهان بر آید بنفش
بناد آن جهان بیلان
شد لیک طبع آن زود
خلیفه پیشان چنین گفت
سایح گشتند آسمان

زین با محمود چنان
سر دست و زلفش
غضب فر جا کرد از گشت
بگردن و شرح بیون گشت
ز خود چون بگویی با هم جو
بگردن افکند طوق گشت
بکون سرش کرده گشت
در آمد پشتر آن شاعری
با خواهان گشت بهر غیر
همه سوسا خود و هم خند
بشتر خدا ز کمال غور
کی گفت با او در می داد
و گزید گشادش بدو چو
که گشت بدین اصل سینه مهر
که از برین موی خون
راه کرد آنرا و گنجی گشت
که خواهد بنکار از اکنون
برازند طوق قاز گشت
شد دست از زودار
بغیر بر پیشه آهن جدا
که غیر از ساهیت یکبار گشت
که ای حکم تو بر سر ماران

تو دیدی لب سوان کار کرد
ولی چون نامیم بهرم
گزان بشنا دخله سنجان
نه جور زده خواب سارده
ز سر کس برسدین
نماند خوابش کشاید
خفت با او یکا و سخن
ولی چشمم رخشان تو
چنین او با سحر میرسد
ز خوشی لبی از غلبه برقص
خروج این نیر رسد
برای نامش روان بند
چو آمد مسجد ولی خدا
وزین سبب پیشش
زوی بر سر سلوان تریس
شدش که چو روان از با
نشسته ز شیر خدا منفعل
در خیزد که جلالت
روایت کنی که روی تو آن
که دوای سده همدار
خبر نبها که گفته که در عهد
کسوف که نید آن میم

بدرایم خزان عیاجی در کرد
کجا ماندند هم سو کو نش
نمی آمدش بیخ بند مران
سملک صم راه یککام در
کزین بگذرد چشش
با کوی خوابی که زنده است
بدر در مان که عیاجی سخن
چو نا خوانده هم که همان تو
برو پیش او در اسجد طلب
برای نشنا این چه نقش
که هر خلاصی این دلید
ز بازار و کوی روان بند
هر زنده ز روی آن بسته
بر آن چنین که ز بار بود
جهان این در آسمان پیش
ولی داشتند ز سر زلف
پیش و یلان مگر خجل

که این بسن نامیم کرم
چو گفتار بشکرا را شنید
برینان که نشنیده بود
ز جاش بود در خط
کلی گفتش از زلف زین
البو که ما چار شد زرد او
که خالد جو و نمش کار
بیزیری زین که خوشتر
که من زیری آیم از پی تو
بسجده در کرد او را طلب
غضنفر می قدم که کرد
چنان سخن مسجد بران
سجده بید و پوشش
بکند از ان شیرت
چنین کردا کشت من نام
به لطفی کرد عذر خوبی
در کوه بازند آن بگو

ز گردن بر برم کرد خورم
در کار بود بکر صحت نمود
رنگی کیمی جانش آید لب
از در فتنه بد نزارم و جو
ندان مگر تبه گیتین
سرفکنده پیش که کرده
کار که کردی سزا بود
ز تغییر آن خرد کردی
بدان تا جانش در زمین
برفت از پیش زرا میرسد
در آن شهر بود آنکه چنین
که راه بر آید پیش را بند
که کرد و گشتی سر کونی دهر
سبر خجالتی بسان جبر
بر آمد سر سبدان خم خام
به پیشی که سوس گشتی کند
نگردار روی جلالت
همان به که ختم خاکت
ز صفاق بانان آید تن
بوی که بد خلق را مقصدی
سرو کردی ای جوان و امام
که آن چنان سولها

فخت ابو بکر ز دار غرور حکم حاکم بوم الفشور

دگر آنچه از پیش که داد
ز حال تا پیشان میکنم

نمودی خلافت و وقت تمام
نمودی کان غلبه از انعام
را جزای زمان پیش بر مزار
بهر کار دلخواه پروردگاری
که کوچ خود دوسری بشد
گاه نظر از چشمش کشید
فکندش بگردار کز کمان
بهروشن طاقبند بر
چو دیدند حاکم چنین بهمان
نمودند حاضر با لبین او
روایت کند راوی سست
چو گیتی بخود با رفتی بسوی
که در آن فرض گفت و چند بار
فلک گرفتند ز نظر انشا
و که سوختن نیز فجا ده
بد سکوته او یاد از هر شش
چو بیار می و بجای رسید
به در گفت ای سرور کجمن
کون ختم دارم که خسانین
نمودند و آنچه چشم بد مرا
او بگریختن گدای مهربان
که در جبهه است بد بنیامین

پروان بن امی صحیح دوم
که باشد چنین بر زری
که خواهد گشت چنین بود
قیح از حسن هیچ نشانی
تن زورمندش کس نشد
که نظاره چشمش آمد بدید
که نایک فتادار قصا در طلب
ببا پس هر تن بر تبر و تاج
مرا بی مجلس سودا
و یک نشد هیچ سنگین او
زایان بیار و دلان او
چه کردم من هر این چند
منیکردم کلین ایچید کار
در خانه را سوختن از جفا
که سوخت از بیت من با
نمودی کردی بخود سرش
که یاران نمودند قطع سپهر
تو خود بهتری و از کار کن
تلافی غامی من ای عزیز
در مثال از ان از ای مرا
نم آنچه گشتی تو نیست بجا
کسی و من با من پیش مرا

مستی مجلس بهارستی
نمبر از کجای بسوی قضا
ز بس کرده بدر بر سر جان خود
که ناکه رسید آنم جان کرد
ولی که تماشای غوغا بخود
بر آن تن که آنکه بد زنگ
نمود و آستانه یک
زبان تو از خوان زرفین
ز نوع حکیم طلبیک که بود
نمده دستها مانده خالی از لب
که ما برین گشت چون
سند از سپاه اسامه جدا
بود نیز مشهور در زمانم
و کرد اولن خواهر چنین
به دین ناکه بکنیا
ولی آن صفت منید و سو
یکی روز آمد نزدش عمر
که کردم جفا آشکارا
که هرگز نیندمدم آخر است
نمائی مکافات کن بسی
ولی منم از غایت انشا
عمر هم نمود از من ز قبول

سنان حکم کردی دل خودی
نه در دل بری روز خرا
ز دل برده بدید از دور ست
که نمودن بدین دی روا
شکفته چو گل در دیر شد
رکابی به سجد چون سنان
چو درود که آمد سن کبیر
لب حکمان گشته فراد چون
چه کبر و چه لغزانی و چه بود
که بال است از دستها سوز
شدی منی سجدیم پس و غیر
نشستن بجای رسول خدا
بر اهدین جان بطلت تمام
باشفت که شد فرزند ارجمند
نمودن چنین در زور خرا
که وقت از کز زلف بود
بدلشاد و او است جنم تر
نشاندند مرا من گدای بی
طلیفت از جان نظر است
که احسان نظر احسان
مهر تو می آر من این التجا
ولی کو از حکم از قبول

ابو بکر یکی آمد از دست پش
یکی عهد بوسین سوین
گفت استغفر هر چه هست
بهوش ما ندیم ابو بکریم
گفتین خلیفه که من مامور
خلیفه بر آن شد که از دین
باو با بد از صدق آن کرد
میارد اورا ز غیر غضب
کسی که خفقت بر دل بسته
در کارهای نیکان خدا
دوات و دم خواست هر گاه
همان کار کرد ابو بکر نیز
چه گویم و کز خاستن این
ابو بکر را حال شد تنگتر
غضبناک و با حال بد
پشیمان آندم ز غم گشت
سیر اطلب کرد خوش بدو
پشیمانم از کرد پشمتن
محمد روان نیست نزد علی
چنین را باسخ و مسول
که من ظلم کردم حق علی
بدانید اورا ای سخن

طلب کرد عثمان را زرد خویش
برائی میزان این سخن
سخنت تا که او گفت آن تو
بگرداندر سوی حساب رفتم
نظم هر تو بوشنی بگو
گفتن که زبانی کس چنین
بجای بی دوش لب برید
بود زور مورث قهر رس
بر آن نامه مهر شهادت
مال انصاف باشد بجای
درین را کند در دار انصاف
که درید مقبول مل تمیز
بافت آید ای مهدین
بجز آتش خبرهای که
بجو که بنوش گفت و شنید
که به عثمان محل را نوشت
زودی نزد غصه برود
سز کردی تو فرما سخن
برود در حال بد منجلی
که بیکار اینز کردم قبول
که قسم حقن ازورای
که گس نیست در با بیکار

که او گشت بود صاحب کم
که از بعد خود بر کردیم
نوشت از پس من تمام عمر
گفت آنچه خبر کردی بجا
خند گفت عثمان بود جگر
که من شمار دم اورا می
ایام زانست این بجز
چنین چند اندر زنت که
عمر رفت با خاطر شفقت
که چه حسودان سوزند
عمر کو از گفتند عدل
کلام بی بود بر زبانم
ز اولین ایگار شد حتم
رسو بود آند اورا بگشیم
بلرزید ز جوش زهرمان
ولی پس از فتن میسر نمود
مکوب است یار بد کرد هام
به بخشی کنه و خطای
پس از جان سخن گفتند
بانی شیطانه در پیش من
کسوف حق بحدت زین
سیر باز نزد پدر رسید

مگفتش بیاد دود و قلم
ز بهر مخالفت برای شما
پس نام نوشت خرمی که
بخواند و نام عمر در میان
که من دم از با سر جفا
که باشد بدینا و دین و پش
که مسول کرد در فردا از
نوشت بدادش بست
رفته محل خلاف گفت
که بد گفتن از وحی از عوا
که بشود هر زبان کلام اول
کلام ابو بکر صدق و نظام
عمر رفت کردن بر افتخار
زبان بر طعن که ز خشم
در آمد کاکه آه و فغان
ازین می بست بر دست
ستم پیش رعد و عذوبم
که از دست سوره بخشش ترا
که وقت اگر رحم کنی و
بگو چنین بر سر سخن
نکو میکنم نه که بد میکنم
گفت آنچه از شتر زوان

پشت

بر کفایت با از من کوه
رساید چو در جوی است
بیا که ز پس زلفی را
بیش پیش لبها
بر کفایت خنده که بشهر با
سرخ غم بود شیرین
محمد چو کز کون کرد
دوان باز آمد تر و پیر
سوی خانه کرد آنکه پیام
بدان که همزه بود در غما
سپهری شوی شوی محمد
که چون شامیه جبار
سپاه او صبت بجایم
که بر حضرت سرور دنیا
کسوت ایچکایت سامان
سواست کند او بی اختیار
بان کرد است خویشتن
بر کسب آن صاحب فنا
بس بود اما وصاحت نیز
فی حلقه پس آن چون عیان
کم زندی خان با شما
صنوعه چندین ملا که کم

ایا ایچکوی کمر و پیر
اما کمر زو بدو در غما
که می آیدش در نظر خدا
نفس نمک کید او خا
بیر یا تو شستین از کار
که او شست که چو در
بر آورد از سینه آبی
بدید آنکه او کرده آن شعر
که آن بدم غار خرا
کسوت نیز دارم محار
در آن حجره خاص در غما
سسم اندون صاحب فنا
بدان که فرمود نفس
ناشد در آن جوه و غما
شستن غرض خلاف تو در دوان بودم را احد است
که چون از یگان فارغ عمر
آن حکم بدوق حکم خدا
فرخاک بر شمر صفقا
شترل نمود از او با کبر
بالفاظ مشهور در مکان
که باقی شستین تا شما
که آخر کجای از کجاست

سوی سخن چون است
عمر چون شستین با او
فرمانش بود علی شستین
نمود بچه و مودی از او
نقد و کسوت فخر شستین
دس چون ای پاره خون
عمر جاکوه با لیس او
وصیت نمود با حشمت
چو ابله دست ز قهر
چو شستین از او با لیس
در کسیت از او درین سخن
نکردار غایت افتاد
نمود در دوش او با
بجمل خلافت گرفته کف
نمود بر عیت با لیس
ولی از او با لیس
که او بر دویم با لیس
پس آن مطلب سر جی
رعایت نیام با خدا
شما که با شد از کز کس

عمر از ان لشکوه خیر
چو یوم جمعی آیدم در نظر
بختش که بنهوه نیران کو
که او بار و نوز پیر
تقدیر کج فرما که با پیر
که در وقت چون ملک
که جل استن شستین
شسته خنجر و کفین او
که من بجز کس است
نمود از عاید سو فرما
چندین او با صخ مطلق کام
در یکبار ملو از نداشتن
بکم خدا کجما ن شسته
چو با خدا تر خواسته
سر بر دگر قشهای جدید
میاید بر لیس شستین
کی از غرض کبری از لیس
بات او بر با د لیس
بود حوش شاعت است
که دانید می شستین
از اندازه خوش شستین
نارم رو او را در شستین

وضع و سرفراز تمام
 از آن عده های سرسبز
 و آنی که سینه اول خنی
 چنین گفت با مویز
 چنین دو باغ با دو بستان
 نهایی بهیت را عاقلی
 وی ایتم مانع کار تو
 نه احکام دین بر کفایت
 که کام او حاصل کرد
 که طهر بنام سر او را من
 درین صحن کرد و جلال
 بجا بر خیزان نشانی
 ولی در بی چون لایق
 مریز بر خوشی لایق
 بناچار رفت زنده بر
 پس ز فکر پایش آید
 بان تبر از شهر زنده
 بی کام و صفت آن بد
 که از قتل او شاد و خوش
 پس از چند روزی قصه
 که آنجا عیب و اعتبار
 هم بر شمعین میزد کار

سپان برادر گم اقرام
 سینه بر وقت مصلحت
 که بهیت نام در جهان علی
 که دارم سه از نوای او
 که بشو من هم نمی خوا
 که نه کتاب من خود ستر
 مدارم بدل قصه زار تو
 از آن تیرا که نام ترا
 و کردی با هر این سخن
 که کردم عیب کردی عاقل
 علی گود بهیت من متبا
 که بهیت من دلالت خود
 که بود که از تم و برین او
 ز هم عمر اول بر خوئی
 که سعد عطا منظر و عا
 منوره بد آنجا مقصد تمام
 بر آرم بد آنکه دلم و ما
 من بهر آن ز اول شو
 بویرانه چند روزی خبر
 بناچار خارج شد از دیار
 جز او دیگری هست هم با

چو کرد بدین گفته پیش
 عمر را صد بر خلافت
 یکی روز بهوار ز خویش
 که بهیت نامی من است
 تو می آواز نشانی
 بجز حکم حق نیست من
 نامی ترا آید و شد تمام
 تو هم باش مشغول کار
 عمر هم بخود کردن تنها
 بز دل بدین هم بهیت
 با فضیلت از تو کین سخن
 و کرد اول جرم و استوار
 که از قتل آن کس که
 ولی بود و در کار خویش
 بهر مگر بهیت نیارده
 همان که سردی او نیم
 ز ملک و حوض و زمین بد
 چو این فکر را کرد آن بخت
 سپر حمید فردم نام من
 در شمشیر غریت و قیام
 از آن پرسش لطیف تمام

نمودند و بگفتند
 بدست خود در حالت
 سیاه در بر خود مقدم
 و زینکار شای امر است
 روانیت تا علم آن خمال
 نیاید خلاف فی یو لکون
 مسجد مقدم کنم صبح ششم
 مشکلی که ما من ز سر راه
 که هرگاه که بیدین و بر
 چو سینه ما را هم بهر آن
 نکلف و در هر یک که
 نشستان بدر تیرا
 که امر خلافت بر آید
 کبر بر مکنافان آن
 که از خاطرش کینه بر
 عمر زهم از خویش زده بود
 سوی شام شها و پنهان
 در زمین مایم نزد عمر
 سوی شام شد بی آن
 ز سوال سواد نماند
 چنان حج را سیرند تمام
 چنانکه شمشیر مرم مردم تمام

که ادب

لا و مست ازد و نمان
که هیچ بعد از فرج صلوة
در این طبع ضرورتش
چرا که سزاوار است که
و کرد همه ترو بجان
بهر طبع سزاوار است
تضا عاقبت من کشید
بزرگ بر سر و سینه آن سید
از آن زخم جانسوز سینه
از آن سوی خالی بماند
شاهان پس ز خونده می کشید
ولی نمک خاکه پیش لب
که انکار آمد زمین در وجود
عمر کرد چون کوشن و سخن
و کرد بود خال را از زربان
که در جنگ تیر سوزان
شدم فارغ از نظر ایشان
چه گویند حجاب را بنیام
روایت کند از وی سخن
چو شده در خلافت جعفر فاضل
نه او بود مرده چشم او
استاری آمد دم بکین

مورد در میان در آن
کند سزاوار است که
کند نیز از هر کس
که نسبت سوجی طلب
که آن مامور است در
بدرست خود سوزید
بسوی کینکه باقی لب
چنان ما و کی خال در
بنیقا در خاک آبی کشید
از آن باغ خود را برین
رساند چو در اثر عمر
برفت کوشش و تیر
برای رضای او بکرد
و کشتش فارغ از آن
که مرز وی و سرفراز
منو از گرم حکما عطا
کسوت و مانی نام پیا
خلاص کردن عمر سینه
او سخلاف حکم ابو بکر از راه
چنین کرد رای عمر متفقا
با او بکه چون بود با و
که نسبت بفرمود بر سینه

که در در میان می کشید
بشمارت سوزید این
سوزید با سوزن طاعت
بنیان از نظر اینکام
سپای در خمی که انبوه بود
همیزگفت سوزن طاعت
چنان بود در آن عهد
که سوزان بر جای آن
ولی کرد شکر گرم محب
ز استاد انجام در نیم آن
عمر چون بدیدش از اند
که از فضل آن تو برین
ولی ز برای رضایت
ما ندیم بکرد اندر و ازود
ملقب نمودش بسف الهی
ببالیه خالیدان آن
ز کار او بکرد کار عمر
که آن فراق تا سراج ایغز بود
ز کین و نشان نسبت از راه
ببر طبق سوزن طاعت

کی خانه و باغ ز منت طرا
بگردد در آن باغ او را
ببوی که در زری رساید
در آن باغ شد مثل بر طرف
تمام شب آن کند و غنچه
باورد سوزن طاعت
که بخواه او شهادت دادند
شهادت هم خوش جان
که کردید و راست و صپ
بما زو شد سوی شیرین
که بر بود از کس او مویلو
بمسان ای خداوند عالم
شدم سحر کار کرد هم
بدل کشتن آن تجار عشا
ولی از شهرت بطین بی
از تحریف بزحمتین
که ضد صر کنید با کید که
که عدل آنکه سوز عدل
باز راه عبرت وی سخن
که بو بکشت مالک من
منو نشان هم با همه از رخا
طلم سراج و حبس بود آن

سیران انصوم را با هم
بفرمودند دست ایشان
مکنت نبشند جمعی کثیر
روایت کند لوی بن
شماره معلوم بر خاص نام
بایدست لوی بود محض از زبان
کشف نمودند با یکدیگر
دویم کردند پستان لوی
که این سخن بود باطل کلام
و اگر گفتند انبی کریم
جوابش بود تهمت بر نفس
سخن بود چون بین لغوی
جنبین را با بالیدین شکار
اگر مثل او دیگری بعد از این
که سخن بن برسد از نقد
کنونیم گرفتاری و این
بجکت می بدکدام مراد
روایت چنین کورده ای که
میسر باشد نشانی چنین
با تفسیر بود آن امور
زوج و صلوة و امور جاه
که بدر زمان رسوله

که بود کوشش کمتر و غلام
برای نواز و سازند ساز
سویخانه هر غیر و کسب
که چند جای از آن عمل هم
که بود مشغول فعل حرام
که اسلام شان بود اول عیال
حکما فیکه بود از آن سیر
که نوبت اسلام بر حاجی
تا و در پانچ خیر نکلام
نی کوشش و هوش و بصیر
هسا کوا بان یکدوس
سر و منزه اند نه بری تمیز
که بود در عهد این عیش
کند به خود از زوجه چنین
که کردی تو در عیش ابتدا
به خلاف فیت استند
استدلال باقیین عمر در کار خلافت و غیره و این
که در کار شد متغیر چون عمر
میز از بند و احکام دین
بر احکام ملت مروز نظر
منور و نجابت کوشش
سفر خیر حال و مباح و روا

که باشد کبفای رحمتی رسد
که بود ندی شبهه از سلیمان
از ایشان هر جا که بر میزد
شکفت و در نمره تابان
که در کشتیدند از کار چنین
بغیب در بیست سی سلیمان
یکی کوشش نسبت از نواز
چه بر پی از پیش از این
که اسکار با هر دو سخن کرده
در نیست عیبت از تقصیر
و اگر کفر تقصیر و کفر
و اگر هست مشهور در علم
نمود از غیر از این رب العباد
قتلش نماید سعی غلو
رسمی نماش تو بود از این
بکوامی عمر از چه محبت
نمود و عیبتش می بخارم حضور
که او انبی من نیما چوب
بهر سو نظر از تقصیر فکند
چنین گفت کرد از این
که حلیت آن بنیادش کی

با صی بدین داده در مطا
بر ایشان روایت غلطی
کشد بدین درون لغویان و
بسیکیت حضرت عمل کسان
فکند مذ سر در حجابت پیش
که در کف تمام آن کجا این
سری عمل همچو کفار و اد
ازین رو حکما صریح مسلمان
و عدل و قیامت کرامت
بکار رفت سخن و کجا تمیز
ندارند نظیر این جواب کفر
که کبر و آن حضرت تظلم
یککایت و سعیت و است
که نمود نظیر این رفتار و اد
که کردید صحبت با و حکمان
بودتسل در احکامت
که خواهد محبت بن امراء
که باشدت فی زمین هم
نوستیز علم خود سوال
سپازن و عفو غا نظر حکما
سپازن خطبه بالای من بلند
از استعجاب من متعری کی

دین است

دوم عقد متعه برای زین
پیش منع از کفزار کاس
پس از جلد به چه می
مساجد در نیا هر رونق بود
در کس از این نصیر بود
پس آن حکم فرمود خاتم
نماز را میگوید سالکم
کند کس نیاید که گفتگو
در تمام حجت بر اعدای
میکشاید آن مخلص می
بگفت روی که رود
بقیصر خطی سلام رود
که بشنودن بخند و بد
محمدان خاتم اینست
که درین بگم خدا بچنان
بخوانیم و را بدین
بود نزد ما هم سی صوم
که چندان بود که بگوین
چنان نامه از فریصر
خوانیم نام احدی را
نزد خدا قدر و القدر
شمار بر آن که در صفت

بسم لفظ خیر علی در این
میپند ز نایب خیر غیاب
بشیر اتم نمود اوقیت
که هر جا نماز حاجت شود
من آن برایم کون بود
نمودش نماز و درین مجام
ز بس قلهت در آن سخن
بود و سخن بگوشت و
در اجزای احکام شریعت
بجز لغات عیالی
نامه نوشتن بقیصر دوم دعوت نمودن او
دعوت نوشتن بقیصر دوم دعوت نمودن او

نمودم من بعد از اعراس
کفایت این آمد بر من
بناشد درین خیر لور
نذام خدا و رسولی
کندم درین سخن من
نما حال است آن همه حکما
بگم خدا و سیر نظر
باین غرور و شیطانیست
چو پیش آمدی مشکلی اقصا
نایم از آنم بقدر توان
نمونه نوشتن بقیصر دوم دعوت نمودن او
دعوت نوشتن بقیصر دوم دعوت نمودن او

در کعبه ازین هر که از حاکم
نصرت حکم بدین هم بود
نماز سنن با حاجت
اگر کس کشته غافل چرا
نهم بر خدا و بی منی
ایمان هم در چارند هرب
که منوخ شد آن بگم عمر
بسیوی دعا می بستند
شدی عاجز یا نمودی خطا
کمی در آن غری بیان
که چون کار فاروق بالا گرفت
نوشت و با نام دعوت نمود
بسیار کند خلاف و
نمون چنین در پیش تم
که هر جا بود و نصای بود
سعادت و آتی هر دو
بود از زبان رضی دین ما
تو اکنون بهره که خواهی
بدینان جویشی بدید
که عیسی حسنه زده از وی با
فزون او پیشان لغز و
که اول شمار کنیم تهران

پس از میان جوانان شوم
کنون چادتن بی استخوان
ز باغ داوودم و سیم
هر کس بی از کتبتان
جوانیخار بهار با کجادی
کمیز کز میکار ز توفرخ
چو آن پسخه ترو عمر
بدان سخن و منی کنند از کجا
خلیفه ذلت خود از صفت
فرستاده با آمد به پیش
در پرتو نامر از کشف
چو بشیند از عالم خست
کنند با غلطی برد و انزک
که کافری در آب احد
ز من کرده از لاهی آرزو
نکرشته از زنده کانی
شما دیدن فولاد چنگ
فردا در آن شمشیر
ندانی که باشد وصی نبی
نگردم از روی محال
نه است ستم ز کفرست
صورت بر پش از میان

بدان که گشتی من کرد
نبردست ستادم بی جان
چهارم لغت استم
بخت بودی سخن و ازین
حقیقت خود گوید آوری
بود آنچه کوی سر دروغ
بفرمود تا بلین
که کرد از ان ز جرم
بوضعیکه باران فصل و قد
سلام نمودن تا من خوش
سخن و آنچه در نامه مسطور
شدن وضع مصلوح هرگز
فانند از دست بجز با ک
که با من میان مشخّر کند
ولیکن بخت و آه زره که
که میکویدین بوجهار دهر
نماید سامان بید زک
بیشتر کن گفت ای شای
باجبار زمت از اجنبی
چهره شاکت ز محو حال
از انکته بیمزدان رت
شود صدق کذب تا عیان

در سبیم اگر در شما لطف
کجا بلین حلال و نبی
کمی مشکل هر کس حل گشت
نمای هر یک پس آید
دلسا شود جمع زمین
سخن ای را با را یک نام را
بباید باز نبی آید
نخبر که فرمود ان سخن
بدان کجایه کاتب سار
با و داد آن نامه پس
چو کتبه مصنون امر
زادانی خویش هر جا رت
بر فروخت ایستاد
در اسباب دین بر لاله
از ان بدتر از حرف بود
سبل در روی را چنان
که من مبروم خود بیان
ز تو نیمه طین ز پیمان
که زور و زورم و سپاس
کارم کردید جو داد
تو کتیف بر تن زین
بود بر تو هم فرض ای

نسا زیم من خود لطف
دویم عالم ملک سوی
بدان که باشد ترو سن
ز اعجاز پهنه خود مثال
سبم آنچه کوی نوبت
که سانی نگردند از کجا
کوبانده شکر و از خجالت
ممودند ترمن و بر بدن
فرستاده روم رت
با و دست و ستور
پریدن سخن ز ک
بنام سخن خوش گشت
زبان شد ای ترمن
که بسته منکر از ان
که خواهد من سخن
چنین گفت با در ان
بدان تا جانش هم
که حرفت ای سخن
ملوک جهان بود
و بیسی طلب که م
با سبکی ای ز ک
رحمت خود ای

خلق اگر است بخت
نوار در جواب که مکنیم
نماند بعدش سول که
بی برکت خود تبه سرکا
فرستاده از جانشینان
تپس نکند پس بر سر
چرا روز و فردا چه روزی
دو ششال من مرغ خود غم
کجا من کجا منجر بسیا
بگفت نگاه یاران با
عمر من چون ایران
عمر گفت کرده دلام از
کون پیش بجزم مد
دبر باو گفت ای مادر
چون با بر کامت نه
سخت و بگوید جواب
بماند ترابره بروی کار
نیاید که زانک فرستد
چو روز که حشر خاوی
عمر نشست از تو علی
راز نهان پرده با برکت
نماد که کاشانه خویش جا

بر پس بگفتی زین سخن
برو ایتر که بخت تمام
که باشت جوین ما با صبر
جوشش چنین داد این ما
منو و آنچه گفتند آن جو
شما چون نمودید بختی
سخنم شدن این چنین
که کیسه و تفرقه استم
بسیار چسپا که رخو دریا
که حاضر شود در جواب
علما کی غیر از کجا نیست
همه مشکلم بشود مغبلی
چگونه شوم مش مغبلی
از یکبار غافل نشو زینها
باستان از بی نیازی
اگر حاضر آید بگویم ما
که از تاجت جواب کار
که ز زینک بزد دست
را در برین سخت نیلوی
طلب که او را بجز شکی
جواب سوال مقدر گفت
پس صبح ز قه و زن

ملنگه پس خیر خواهان
که نخواهند عجز از هاری
عمر چون پیرا هم جزا
که امروز بر کرد و فردا
سوی نمل خویشین باز
من لا عکسین دم جواب
نهان چون سر آمد نیم فرس
چه دانم که تو بیت و جانشین
تا نیک ساری کون منو
بیر النجا باز زد علی
مکنت کی کین مال حسبت
ولی ای بجان در بیان
که با تم خلف من و را
که این است کار بی غافلین
که در اینم از توابع کی
طلب کن علی را برای جواب
بنفرد و نیزه کر مایه
سپندید تدر او را عمر
چهار تر از خود آباد کرد
دشمنه او بر پشت کتیب
فرستاده نزد عمر جواب
بیان بیماری می میکند

که سیکو بد میزد روحی
که هست نزدان خطی
علما کی غیر خط محبت
که گویم جواب تو سر ما
عمر برادر لیرن هم او داشت
که فردا جوابت هم ما صبر
که بهر بی زلف عالم همه
بجز او سر ما هم ربطت
که فردا چشم بگویم جواب
که کرد از او شکست مغبلی
سر خود بکینا کشت
مپنودا پستان آزان
ببیند او را زین شتر
عجب که علی هم شود دل آن
که در علم و نیست سپ
اگر او جوانی در بد با صواب
شود نشانه از دعوی
بر اکل رست از قول که
بهر جاز نو کاری ایجاد کرد
که آن مظهر کار ای عجب
بیاید که بروی کعبه جواب
که در جمعیت است آورد

عمر باقی خدایا بدین
در کنگرانی که گزینان
سوی بهای باغ کردند
در آمد عمر با رفیقان پیش
چو شمشیر چون دگر چیل
پس آن این سخن بگفت
بسیارند کجی و طرس کنند
بر سپید گزاف با تمام
چون گفت با او نجیب
چنان خواند ز حفظ آن نام
تبا سید برود و کارود
پس جای برخواست آن پناه
چو شمشیر عجب آواز
که گردان آتش تیزوم
وز آن آتش تیز تر است
چو پای لغزش آید
سینه در آن مجمع ز بهار
بها نمودن جلیل خدا
محمد رسول است و پسر
تویی مرد و با پناه
تویی در خضر ز نور محمد
طلب کردی نفس عبودیت

ایشین عمر با فرستاد که ان
علی علیه اسلام و نور آسن حجت و اولی است
ایشان از آن مظهر العجایب و معجزات حضرت است
سپس مردم سخن خود پیش
که اول اهل نمودن جنین
بسیارند صفت از آن کنگر
در آن همه حرکت است
از مشکلات صفت تمام
که بگفت فلان را این کتاب
که گویی همین کار در دمام
برود عجمی لب است
وز آن همه صفت و لطف
چون سخن را آید
سختی که پیش تا صدم
بدون آن مردن هر اس
شد آن آتش کل روی
امام زمان حجت کردگار
شهادت و از او جان
و صریحی خالی از نقص
تویی بر زبان لغز با
خی بر خود سید و صاحب
و او در ایمان آوردن پیروز شد

مژده تبار درود سلام
بسیارند که در مصلحت
چنین با عمر گفت بر نفس
پس در دروسوی آن
چنان حل نمودن در حق
برورد آنروز آن صغیر را
پس از منتهی آن کلام حسین
چنانکه در محبت تمام
همه وقت خاطر شادان
زین همه بر عجب شهادت
نیکه گشته از گری و کن
در آن دوستی است
همان با خرد و سفاک
چو زمان با لاله و گل
که او در دم جان صفا
تویی شاه و خدایان
تو بودی مریخ با مصطفی

که تو در باور این سخن
فرستاده بود از این سخن
بسیارند که در مصلحت
در این گفت تکلیف
چو شمشیر لب است
که اول که همه جزو او
بگفتش بر سر آن خوی
که حلقه چو پاره میم
علی کرد و خواندش از ابتدا
چنان که خلق وی بین
بسیارند مدعی سادگان
سوی نقش آن بر حجت
بصورت نقش می کشید
شده ای رجاستان
برمانده کل زار خلیل
کل لاله کرد پیمان
بماند در آن در شگفت
سکای خالی با سوا
تویی شبر جاحوت
بزرگ خلق از حق سوا
وصی محمد امام رشید
دویم مرد نور سید

نمود اول و مشکل خود
یهودی را در آن صخره
و از پس ز سلی که بود
روانشه میوه تو را
محمد نبی و صیص نبوی
در آن رزق با بر تیشد
بیش از آن غرضی
بفرمود پس آن دلای
به لحنی جهان خواند
در آن دست پر کوه
پس آن آبی پاره در
بانگشت سپس غصه
بگفت آنکه از قوت
بیار و لصران
ز جا بیکه معیش
بفرمود آنکه امام
سه آنفوان برز
ولی در حق
بخشایش از
کهن تیر فرسوده
رفشده و کشفه
بر آورده پس

علی کردش چون
علی کرد در حوا
مکیده است از سر
که اول جان را
سنوزین با کرم
بدان که بدست
برو مشکل چون
بر آور فلان با
که داوود کفتمی
با در قرارت
نران و پیش
سر تیر و بهم
نخا بر نمودن
از روی انجیل
بخواند سوال
که بکش فلان
از و ما نضرانی
بفرمود و موش
نم زنده آن
که کسل خدا
خدا و بدین
سبالا که

بفرمود آنکه با
بخواند فلان
رکف کرد پس
خردشید گفت
علی کردین
بفرمود پیش
تاسی آن
بر آورده آن
بر آنکه آن
رسالدا و از
مالی دورا
بیاورد ایما
نشدو آتین
بر آورده نضرانی
سلسه سر بجا
که بر قیر
چی بست
منو ندان
سیا در بران
دمی خند

بر آورده فلان
همان غوی
بکرم خدا
رحمیت گفت
از و ما نضرانی
که آید خدا
ولی خطی
علی کرده
کی گفت
با ثبات
که چیران
همان مرد
که آن مرد
همان سخن
که آن مرد
ولی چون
برون
بقبر که
یکی قبر
سپس الح
بفرمود
که آن قبر

کندند یار سوهیم نظم
عجب صورتی بر سر کس
از طول عداوت فرط کینه
بر و چون نکندند باران
بس آن مورد کوه کوه
بگو گیتی ای سهر سخن
یکی مردم از قوم نوحی
از آرزو تا حال ام صغیر
تو چون این مای ای سحر
بگفتند بر خمر کا مد مراد
رسانم با سخا خود را در
که ای کون بدیدم بر
جاندم بفرمان رفیق
چنین کعبه نگاه با او اما
باز سوی جهان باز کرد
ولی چون طوفان یاور
چنانست سیدم که نشوی
بر آمد ازین فرسخ جانگداز
وصی ای گفت که با و
چو نظری از روی بد آن
چو آن مغزات طریقت
که علم بدل کردی در

که این غار سوسن کار کرد
تویی در زبری بجان غریب
پیش روی کرد بد و هم سن
بلرزید از خوف دلها به
بامید بخشش جناب
نمودی جواد بر در آمد
که در دم سن از حکم سر کشی
یک کخی از گنجهای ستر
نمودی مرا از عتاب طلب
وصی محمد ترا کرد یاد
بکنم رحم بر حال این باوان
که هست سخا افضل از کس
بصفا دار و وطن فریخه
که گشتی تو آزاد از زحام
سایح چنین گفت آن بکر
تصمیم شد دولت عیاش
بگرم با مغزت و سینه
بگرم بفر دوس رفوز
که بر کرد با عزت و آرد
بدیده آنچه نشینده بود
شدی آشکار از آن سفر
ولیکن شست تویی در

که ناگاه بسکاف فرس
سبالا و هینا و در نوسن
بگردش طوق سلاک
بغیر از ولی خدا ای محمد
از روی ادب کرد ترویج
چنین داد آن ز کده جوان
که هر یک سلطان و فخر
که هر که گذار ملاک آن
ملاک بر روی نیست مانند
شندم جوان خرد و جان
به جنسای رجال بن سخن
و چو سخن تویی در جهان
سغدی دو بدست روی
که گشتی از نال سخنان
که هست این کز کز
برستم از آن کجای
برون آم از زمره سخن
کسانیکه بدین اول چنان
ز یاد بفر خود نامحرم
بیاورد با آن را سخن
بهر بار گشتی از غمت غم
فی سواد رفت تا جانش

آرد می مرد زان بی سخن
بر ابر ده مرد آن سخن
شانههای ضربش تن جان
و کرم را اموشش سر بر
خوش باد و بد سر سندانم
ای حب و محبت تو
رفقار این عالم از لسان
ای خدا ای فیض سخن
بس از سخنان زده را
عجب بگویم آن با فخر
زند زین سبب بر در آمد
مرا زین عذاب کرم روان
شد از روی شمشیر جان
بپایش ز زهره مونس
که با شمشیر بگریز
سرفراز کرد بد و در
شوم حسن صفت سخن
به بیند اکنون چندان
سرفراز نگاه اندر
از روی نقین رضایت
چو هر بار گشتی بر یکی در
چنین سخن عارض سخن

که لایع

که نوال علی و اسلمت عمر
عمر گفت کار عذر علی
وصی سولی نوبت است
گفت آن را خدای بود
بهرمود که خضوع چنین
غیر برید شاه نیز
عمر باز کردید چون سزا
بفرمود که آمد ترمش بر
همان چنان کنی ای امیر
نماندست اکنون ای حاجی
سپس قیامدم سزای آن
ریت را بجای چندی گاه
چو قیامدم گاه دار سزای
زبان زمین را بگویم
و لیکن تو در خانه نشین
بودی هر یکان نامی
بصدق است چو لب بند
چو شیشه قاز و پنجوب
بماند پروردگار جهان
روایت کند تیر و خنجر
ز بالای منبری روز نیز
کسی کواریجده سخن و کنت

چو شمشیر بر سر
بهر زلفش سره
وصی کلیم مسکرم بود
نشد بهدوسی پر حاجینا
مؤذنه فتم کلما و نیز
نار نوشن عمر خطی
مکعبش و است و کله
فرستاده بودی ای امیر
که شد به از دست ای عذر
و کز نه نیز روی ازین سخن
برفتد با نامه بکشاه
چنین دایم خواهد شد کار
که کردید خنجر با غیر
سیار از خود را بر جان
که تو صاحب حق ای حاجی
کنیم آنچه از ما کند آرزو
تخل با زد کردید و ما کینا
تسبی نمودن عمر خطی
که چون او بود اول
خسین از روی مهر و
ر حکم با و حدی رسد

خلد است مدنی جلال
کعبه سلیمان ای سید
بهر رویه کلام از زبان
نکند و دست بر می
رقم سزا از بهر ترقیب
چنان گشت آن امتحان
بسیارینم اسلام حجت
که تسلیم و کرد نامه عمر
شده روم را کار شد سزای
نوشتن جوابی در کرامت
محمد همان خاتم انبیاست
که این آرزویت نیاید و
بود حاجی و حسین علی
تو خطرت ازین بین هموس
عمر را پیام زبانی رسد
که در کلمه زردان غیر
که مهر زانرا بجد اتم
شینه ز مردان انخطی

که نقیول از آن بنما و با
ای حجت قاز و رو
که دست از حکم بر کرده
بهر دوش می توین فرما
که در دستش کلام
بر منده از دو با عمر
بیشش بشد از سر نو در
که دوام جانی بود
که گشته خود نیز از
و کز نه مرا هم رسیده
سوی روم با هم سفر
بر فردا که خواقی صدم
که تو ضعیف کاغذ منور است
که بخیل بر مقدم او گواست
بیا بر ما با نصیب
ز دلشت این امتحان علی
روایتیست زانرا زین
شد او و خون ز و صدم
تا تمام شود سیدان
از در تصور و نماید نام
مفر فرمودم بصد
ندوشن ای سزای

او با حجام

به روز در حکم وضع بود
چو بشنید حکم وی را چو
بگو با بدم های عمر
که در وجه پیر زمان می نما
تو سخی معین بسیدم
تا نیم ازین حکم وی
عمر چون زو کو کوی
همه طلق حتی کرده
چو خیرت را کس بدید
بنفص علی بسکه بسید
که در دم حکم خدای جهان
با نفعین ایام زمان
ولی بنیامین از طریل
مردم ز روی را در سالین
بود لیکش من نغیر بران
خلافت حکم او بگر کرد
چو کایت آن م صفت
تجدید پروردگار بگوید
یکی ز فرشته بدان نام
عمر است بر پیش او کام
نشست سر کشکوبان کرد
ایمان سخن گفت پیران

کند به سر زاطاعت
سایح گذارین با چو
حکمر تو با حکم از در کمر
سما کر زوی ضیق و
بجوئی سینه حداتم
نمایم حکم که امرووی
ز محبت که گفتی کردید
که در نذر جمله بازو
چو است میان جنین مید
ندانند از راه زلفش
لدین حجاب است بران
که باشند و اما ترا زوی زان
که بودش زلفش و درین
که قدرش ز فاس بکن
که تمام عهدش کام بیان
اگر عدل بود و کر بگر کرد
خبر دادن کعب بود عمر از ر سیدان
اجل موعود تبه آن خود شناسد
از لولو از مولای خود
نهر جان سخن غار کرد
سپاس لایمی نود در کار خویش
که تو بکش فتنه جهان

کی پروان هم کلمه رضا
در آمد بصوت جلی از سخن
چنین علم فرمود او در کتا
طلای کرده بر جلد کسک سفید
و هر که کسی نگردد مشیر
ز حکم خدا و حکم عمر
نیاید بظرفش جوت کرد
کلفتین آمد ز منبر فرود
کاین نهار ز غایت دل بود
اگر دوا و کبر نفس الغریز
جوابی و هازان علم بود
در ایام عدل انتظام عمر
که اصلاح هر دو خواهد بود
کسوان سخن نامی ره
روایت کند ز وی غمخیز
تصرف در حکم عدل نمود
خبر داد آن کعب بود عمر از ر سیدان
اجل موعود تبه آن خود شناسد
از لولو از مولای خود
نهر جان سخن غار کرد
سپاس لایمی نود در کار خویش
که تو بکش فتنه جهان

مسجد در امروز خوش است
کلفت با چنین سر کمر
الطفت کرم تهر و قضا
را بند و با و حق بسید
خورد حد شرعی کلم عمر
کدین بود بهتر و بهتر
که سهند دانسته ترا عمر
که الزام او بر بدن نمود
که گفتند که گفتی نمود
توانون جوابی بدی
میر کار خور از بصر پیش
بسی خبر و او از بصر
نمود است آن حال موی
که در پیش هم سی کادیا
که با نازده سال نشسته
عقد توان سخن عدت نمود
که استنور است بی ای حس
هر سچو نه آرایش بدید
که شد کعب الیاج و خلی
به پیش آمد کعب بن سلام
نمودی مزاج او کوی عمر
که می یاد روزت کسوان

عمر داد او را برین سخن
بر دین حق تر موده
چنین گفت ای پادشاه
ز بهر خصوص سخن
جو بت با گناه و او از او
که بعد از تو قائم نماید
بود تا عنوان پیش من
من این حرف با او را
ز بهر شدت عدت عمر نبرد
چنین کرد او عمر مستمال
درین گفتگو با هم این
که با هم نبردند در یکدیگر
دلی بر من این امر نیست
چنانست امیدم لطیف
بپاسخ چنین گفت با او
عمر گفت و از بهانه بسیار
جو با گوش آن غلام حرم
که دارد در کتف دست پیغام
دگر باره خواندش عمر نبرد
خلیفه فخر مودای کاروان
ز دستش جو بریدل انقدر
سازم خیان بسیار لطیف

که بود این مریخ بود دور
کطیفه نیندازد هر زده گو
که داوی مر از بهر رو
سخن دوشم با نبی در میان
چو رستی توان تر در آن
سخن علی طلبه شسته
وز آن پیش تقدیر حرمی
بیکار علی نبردیم نیکو
خبر و اربوبه ام می
که پیش کرد در جهان این
نه ناگاه از که گوش روگان
متر چنین کرد و دلی
که چندان می آید حرمت
که حرمی کند در حق این
نگاه کرد آن زمان
دور هم فرو نیت
و انکشتن با آن گفتار
اور نمودن عمر و پور را سبستن
الو بود در کس عمر و پور آن
شده بسیار ایام چنان
چو سیدش از خوشی در آن
که آن باقی است نیندازد

مرا حرم بجای یخ و جو
چو پیش چنین او با زبان
چنین گفت گفتگو که در حرم
در آمد تو هم آمدی
بفرمود آن حجت کرد که
که از کبوی قفس و شای
چو پیر و نیز در یاد حرم
تو در حق و کردی آن
چو نوزد یک شد که در آن
که بند و بنحو نوبی من
بها هم در اندر در حرم
که هر روز از اجرت آن
که هر روز او را دور حرم
تجفیف از نغم سخاوت
چنین کرد در روی غلام
دگر باره او در قصر فرود
چنین گفت گو زبان عمر
و تمبید
که کرد و یکم نوری آن
که با راست و العین سخن
گفت این و نهاد با در حرم

که تا سالها هم از مریخ
که من آنچه گفتیم لطیفه بود
بمبارک رسول خدا در سخن
کشوری بر حال بی و
که می بینم از روز شکار
بر آرزوی زودیت من
که کبر و از آن زخم راه
که فرموده به پادشاه
نه این بزواج و نه این
که باشد چند جا چند
ستم دیده با لب و ده
رساندم دو دور هم آن
و که تم من خوشی این روزم
تقدیر توان بار من بن
که حد او بخارم فرود
عمر خشمگین بنهش فرود
سکه قضا و با هر قدر
سوز را پیش آسبان غلام
علاش مناجار آمد پیش
ولیکن کند از آن تو است
برای تو ای نطق این زبان
قضا می کردید با او حق

چو اورفت پروان ز تو دم
بناورد غملا و خار و سخی
در آتش کجایان صید
که خود بود آینه او صید
که این کار در از صغار
برو تیغ نیش از تیغ
چو سبای شیشه دار
بیا و سحر کف شخص
چو کشتو چشم آنجا بود
روان سبک آن سحر
بدانست کجایان شیشه
چو کند آشت درین سحر
کفایت این خود کفایت
رسید آن سبک و سید
زمانه سنجید از آن دست
برآمد تخت سپهرین
چو آن کهنه که بصورت
چو خواست صورت کجایان
بدیدند او را در دهان
چو دیدند ماکه آن سحر
سخت این زمانه لوگو
و تو دوستی و دروغی

خاندن مثل صبر و طاعت
برافروخت و فرخ را و آشتی
با تمام نام قمشش مید
یکی تیغ کار در از کفایت
بناست چو از آن فرکان
شش در بغل کرد و پنهان
صفا جو شش کجایان راز
که سیدار کجایان خود را
سحر آمد و نسل را ز تو دید
که در کوشش آید بخت
در تمام کارش شکست
بیدار آمد است و فاروق
که اعمال سست بنا بود
زور که بودش ساز و دو
که صد فرخ خورد ما کجایان
نوشت این بر زمین
بعلطیله از آن صفت جان
آن خفته را هوش آمد بر سر
جدا کشته احسان بی رحم
که در بد احوال کجایان
برفته چندی سخت و
در احوال آفرود گرم انتقام

سر استین را با کفایت
در آتش خو فلا و کجایان
بر آن باره آینه کجایان
که چون یکی سر شیدگان
دم کار در او آدانی جان
سینه شش جو هم شش
افق او من جو نیش و سحر
به بهوش کفایت
لسان پنهانی از جانت
رسید کجایان بر کجایان
دل ز تو آمد می پروان
صله می سازد کجایان
او بود او وقت قلوب
در شش کجایان کجایان
از آن خنده کرد و صبح
رخ نورش عالم آفرود
بر رفت کجایان
سینه از جانی کجایان
چنان کرده او کجایان
همه کرده قطع تو فرود
نشسته چندی سحر
کلی آنکه از بی جو نشسته

میدور کرد و من خود دست
بشکل عجب چه از نام سخی
چنان نام از او از او آید
سود و تیغ در دست خود
که چون آب سبک و سحر
بیا مان رسیده سحر
که بر طاعت علم سحر
که برضوان کجایان
که روشن کجایان سحر
که خا هر یک کفایت
پنهان در بغل کجایان
که آید باز از خود کجایان
لسان حل کجایان
ز بهلوی چیت به بهلوی
بر کرد خور جامه زر کجایان
که کفایت تیر و شمشیر
که کارش من انسا کجایان
برفتند سوی طایفه دولت
که از مردم و بجه کجایان
کفایت دانیکه این کار
که شاید یوان کجایان
هر او را سحر کجایان

کشتند از آن

گشته از آن نیز خجسته
ولی فرقی از مسلمین
عمر را طلب کرد پس آن
عمر چه پیش رفت ایشان
را آنوقت از حصا نهر
به آنجا که گفته شد پیش
شدند م تا سید محمد
وز اسو عمر ز دست
بر بردند از آنجا سووی
مکفشدن نگاه دارد
خلیفه چون گفتار ایشان
بر آورد ای کسرخان
سبا چار مرگ خود دل
وز آن پس نگاه داشت
خلافت مکتبش درش نفر
که بر یکین از پنجم دو کر
وز ایشان سید باجم ال
و کس نماید با مرس خلعت
موسس می به این مباحث
مراد خلیفه همین بود
که در آن تواند گفتند
پس کوی بی حسابی

سپس نمودند از آن
که از کف مکتبش در آن
که بنیستیم خود از عیاش
که بهتر مخلوق گشته آن
از یک سویش نشسته است
پس آنجا که کلبا ناک زد
نجان توفی آمد و در
شدند چون صورت
طیان در شلم دل
و اکنون کین کاره عا
پس چشم خود لوال خود را
که تجار زوز از حکم
سرف شدن عمر را فطلع از دنیا و جواله نمودند
و یکین نبار اشوری
ای عبدالرحمان عثمان
گفتند اتفاق به چند
نزد او قدم در میان
سازند خود را قیامش
که او دشمنی داشت با
که درین سماعی
برویش از آنکه در
همه عمر کوس خدای

بزرگش که گفته بود این
عین داده اند از آن
اگر کرده با آن شوم
بیدار او سینه و سر
چو دست بر یک برین
به چو در راه ایران
که خود از آنجا کجا
برفتند و دیدند احوال
بی قالمش نترشتند
برای خلافت کسی
بدانست که وقت
که آنروز بدو جانش
که آن بود و معمول
از پدر علی علیه و سعد
بود او خلیفه بر آن
گفتند عبدالرحمن آن
بنده عبدالرحمن بن
بشجان دشمن نهر
ولی آنچه خود اعدای
چو فرعون مغرود شد
خدا کرد مهربان

بر اهل اجماع پس مقبر
که او بسیار عزت نمود
حکمش سازد و طعم
باور آن عمت و نهر
ز دست او بر کرد
که بود اصل او نیز آن
بیکر و آن ره میان
که کل کرده با کشت اعمال
بجسته بسیار و هم
که بعد از تو حار می گزین
تا ندانست بر شکل
بجز سایر اجمالش نمود
که دیگر علاجی بر آن
در این سها سوره
ولیکن بنیسان نظر نمود
بدانند او امام زمان
نهند و ولد نسوی است
که کرد بدینگونه صمدار
و کس شوم خواهرش
را قدرت حدیاری
که از غایت و جمن
که از روز خود کس

خلافت بر شورا

بر انداز روزگار
ندعو می خود کسند نام
عز شده او رسولی
شود بعد او صانع
اگر راه تو نمی نسی
کنون موت او نیام
پس دل زیم خدای محمد
و ای غافل از غایت حضرت
و اگر کنه بی خیر البشر
بدان تبریز قرب عوام
که او بود بر آمدن نبوا
که هستی تو خود اگر از حق
کشید بسوی ابا کاشان
کنون ز تو در زمین زود
خیزد بگردش بجا
عز گشت سحرالشیخانی
بچشم آتش خیرهای سوره
به سوره که سخن طلب
نماندش کفوت و بیخوش
شمردی عمل خود کویک
بگفتی آقا ز باران بی
زودمان در صورت و صفت

خدایمانند در آید کل
بگردد خدا ز بی نام
نه هر فاست و کاف و جانی
کسی را که باز او نماند نام
و گرنه مرا نیست شیخی کنس
چنین گفت را و یکبار
خوار رسول خدا را بدید
که کردد عقابش فرقان
بود آن عمل هم کنه در
که از بعد او تا بر وقایع
حکم خدا و رسول خدا
منووم جهات اول چنین
منووم من او را نام
که در فم نهای معلومی او
که با او همکامی بخش بجا
با همان کوفه از کتاب
که از سخن او از دل شکست
بسیتمانی تا در فطر است
که هر خود واری از صفت
بسوزید که ز فم ناشی نیک
سیند او اما جویش کسی
چو کردید چنگ است

ولیکن از تقاضای
خدا نیکه گفت آسمان
است آنکس که بر خرد
مگرد او نام آنکه او پیش خود
چهره منت برش نبوی سخن
چو داد او چنین کردن
که باید مگر از طفیاس
که اول ز خاک خدا و بی
ولی انکایه اینهم نبوی شد
بدانند خلقش ز نور عباد
به حال ابا کسار تمام
مگرد اندم از جانب ترا
که ز نور زنا حشر و وقایع
که دانند بعد از سوختن
که باشد ز پر کس بر کس
چو کردید فارغان کس
سه نگاه گاه از کس
به سوره چو پای طین گفت
بچشم آنچه می آمد از آن
بگفتی چنین بر سر سخن
نشسته همه در کس
دمی خنده شمر و دم شیدا

نمانند حفظ از خدای
زمین زمان مکان
مرا و رانی کرده با نام
بدست جهانی دیدش خود
که نفس بود نونه زمین
سوی غیث بود مردوی
کنه عفو از و خدای جهان
شد از خوش نفس خوش
که خندان تهنیتش بر جا
خداوند آن تبه اغساب
هرست نماند و حمیل پیام
که او روصی کرده بدست
بدانند خلقش شعیان نام
همه اول و روانی مرا
که کی تا باقی همان
بر کشت خار عطا امرک
که کوه ملاد مدد باز جوش
رسن رفتن کس گرفت
میایدی ز غم و زهران
میگردم کامی شایخ من
کلنده بند نیک است
در لاند او خود و کس

دینقان این دین
سند و سخن بی دین
سپید کند روی خوش نو
کریارین خوشتر
از کان قوم ایست نام
بسیار چه باغی نکریم
علم و فضل و بغر و قار
رحم خداد و سوسند
وز بام خود آن
دلگرمی هم از عدلین
مکروه که کایدستی با پیش
نرفسته حلت بجز دستم
کفشد آستر کشان جواب
کز آنک صلاحی بود در کی
سپید اگر این صفت اعلی
کماندند اکثر در و جوا
کس هم حاصل توان و نیست
باید بدکنوه زکی را
چنین کرد کاروان اشک
و لیکن کبوتر چنین بیاید
چون خایه بدین غمط و از قبول
در آید در دست من نام

مژده بجز این
و کرد اندر دایمی و اسلام
ذکر سخن گفتن
از شدت و شکوه سخن سران
و کرآن کرده سلطان بنام
نه هرگز بفرمان ورده رو
بر وجهی حکا بدین شکا
نیاید از و کسیر مو جدا
عقلش نمودند در کار دین
بصرنی و چه بود سخن
مژده بیکی بر ابطال
در سینه کاه از مرغی کم
بست این شک چو در بو
نوحه که جانب و بسی
سپید بهتر از و و کبری
که بود این صفت غایب
بدینان نیال منصف
که میکار خود و کند اجاب
که باید کی هر باست ما
بکرم خدا و رسوخند
نشاید که شمار و عدل
که بی گفتگو کار باید نظام

نفرموده و او موشین
سخن بجز و کس ما این
اهل انصاف در باره
که بعضی فی خدا شنید
بگفته جمعی هم از مضغان
چشمی در نظام جهام
در حکا بدین در مضغان
که آمد با صلاح از و کف
رحمتی خویش گفتی خود
با و اوست خدا بجهان
چه در دید بکینوی نظر
ولی قدر مردان اند کم
همه کرم ام اجیری بود
چو بد طبعها جمله عشرت طلب
که هر کس بطبع سخن
چنین گفت با جهاد
بگفتند ماریان کبوتر
کند و سچ و سوی شیخ
و کز نرسبت آن دیار
ز عثمان کبوتر است وار
قبول بگشتند بر او

در آن بجز حاصل این
کسوف نبوت بجهان
بجز از بسیاری هم از سوا
کسی سخن خود و کجاست
میان هم این نموده
کزو بهترین است
بکرم خدا کرده او را نام
کس نیست جمیع خود بکرم
بکرم کرد و بار اهل بار
شد می بخار ز دست این
خوب است بی دیگران
بخواهد چرا و امید کرد
بگردد نصیب منظور
بر اکثر رفرا و قدر مده
همه مال آن جاه و نسب
زین نوبت کاه هر یک
که از حرف من تشابه
برون آن زدن از زبان
بجهت نمودن کند
نمودم بحیث خست
کند و بوش طبع
نمودم بحیثین تو قیل و

روز و در چون ملذذ آفتاب
همه بل اجماع جمع آمدند
چو آمد در آن مجلس آنجا
تماز بچکایت همه آمدند
خلافت من در دست
کسی کو نماید خستیا
که او کرده خود انقطاع من
با بلکه گفت است نمی
نماید حق اطلب که شما
و که نذارم در میان
رضای حقیقی آنجا
و که بکنید آنچه باشد مو
بیش آمد وقت یا چون
بکم خدای عظیم قدر
چنین را و اینجای اول
نزد او در کمال و جوا
من سنگ آتش درون کبر
و که دشمنان علی از شرف
نمودند بیعت با و بفر
بسی آنچه دانی تو از سواد
گفت این که در آن زمان
زودنش ترش منیر صلا

اجماع اهل اسلام از برای تعیین خلیفه سوری
و بگویند بیعت مردم عثمان از غلبه
علین کرد با اهل سوری بجا
بجای اهل سوری از غرض میکنند
که در دست آن سفید
و در هر حق را برقرار
بفرمان آن در دست ایشان
خداوند علم لدنی منم
بیاید از من در اختیار
که خواهم خلافت بی
که باشد رضای حقیقی
که بر من بنا جوار شما
کسی نیست چه تو درین
بی خطا وین بیشترند
که حکم خدا و پیمبر قول
بشما پس در روزی خوب
تجا و زنده در او ایست
بیعت بسوزند کفایت
که آن شیوه بدیشان بد
که باید زود او حاضر جواب
بسی آنچه عثمان از نشان
ببالد و در خطبه سازد او

که ای مادران خلافت مرا
درین امر محتاج حکم عمر
بیاورد کسی در سومی
که بود چون بعد از این
با کرده علمیه فایده عطا
بود هر چه از هر که در آشتیا
نشانید من حق خود
خلافت کنم بچکار او می
نماید که عظیم خستیا
چو گفت ایشان ولی خدا
سزای خلافت بودیم
و که سست آن در شمشیر
ولی کارش چنین منطوقست
بیاورد و بشرط او در میان
نمود اول و بیعت از خوار
خواص صحابه بی خطا من
نمودند آنکه علی را طلب
ولی که من مثل عهد عمر
پس آن مداران این راست
چو او کرد بالای من صعود

بسیادت فلک کباب
بیاورد راه طلب ایشان
خدا داده است و رسول خدا
نیم من که سوری بود
به بند و در فیض بجز
کسی او از کتبت محم
بسی داده که بکس کم خدا
بسی در من تا کم شکا
که انرا سر کتبه در ماخذ
بوفی رضا بچکار او می
بکس خدا کرده بکس کار
همان عبد الرحمن و می
از ان روی بیعت می میکنند
که بودند در این جا
مرا کار با علم خود کرد نیست
برو گفت عثمان که بیعت
و در این ساح امید تمام
عوام از این خسته در آن
بیش آمد و گفت ای پسر
کم با تو سزای نبوی در
در بیعت او بدو دست
تجا و زود حد غیر از او

بسیادت فلک کباب

مرد بر آن بیا فرین
فردا ماند حیران کف عصا
باستاد و فتنه سر بر آید
نویزاندش عبد الرحمن چو
با نقول و هم تظلم نمود
دی فخرش بسکارد و در
ولی خویش را فرخ فرزند
سخن از همه عالمان
چه مصر و عراق چه مدینه
و کرمانه مروان بن حکم
بجان حرم بود بدل از دست
سجود غوه و کشتن و لطف
په پسر نوی بسکه آرزو بود
ز پس بود از وضع کردن
از مسلمین هم بخت بگرفت
نمود از رضای خود در غم
غلیظ و خشنود که می
آرایش فرزند و اکلام
همه مار می چون بود
لطیفه بدو گفت تا خوشند
از آن همی مروان شنید
نخواند از آن غصه لبش

که آنجا تادی شهنش بدین
بجانبند لب ششم خدا
کردند پیش کرد صمیر
نی خلد محبت سخن و نند
پس ز خطبه بدر منبر فرود
نشستن عثمان بر سینه خلافت و پیش گرفتن
ملافت و وزیر نمودن مروان و سوزن کردن
که بود در مملکت سمر
چه تسلیم ایران فرود
که بدو شقاوت عالم اند
تظلم و ستم را در وجه
بجان دشمن خندان رسول
ز شهر شمشیری بر کرده
لقب کشته او در نظر میرسد
کشتی سببان دور
ولی بود عثمان ابن عفان
با غر از فرمود او را طلب
ندایات افواج با نظام
گرفتند همه او را خوش
که صد که که لطیفت یافتند
نخوشی ملی و نه غم تمام
که مانند سگ کرده بود

دانش از سیبک جاسی بنی
بروز و خنده ابلت نظر
که بر طبق آن خطبه است
کلفش از کشته با عجا
مرغ الصدق و خلد نشست
چنان کرد مغرولشان
فرستاد خویشانی را
با سلام کرد ز زبان میخواست
سرشته ضمیرش ز غم
بعهد رسول خدا میمان
چنین حکم فرمود در شان او
مرا در ابوبکر هم رونداد
و کرد ز نا و قمار و سراس
بهر دو تنی ان سستی
بروز که می کرد بروی خول
به پیش از پیش رفتن
همی بوسه زد این آن آن
کجوری شب فقیان
کسانیات ز رده اجنه
بدین گونه با هم شتابان

ولی بود در خطبه آن سببی
که کی در باره فرود ج کبر
در آن دوا شمشیرین افشا کند
گفتند الحمد با منین با
که دلجو الفتنه شجاعت
سایه در سرش بر خلاف فرود
سوی سلطنت بر می
که کند داشت مکتب از هم
که بزخواست او دست نظام
بل لیکت تباری که فرود است
نبای خیالش همه فریاد
شده مصدر جزوهای کمان
که دیگر نیارد سوی شهر بود
عمر هم نیارد هرگز نیابد
بسی بی تکلف بیجان حجاب
که از مهند تا عهد بودند
خود آن مقتدرانی زان بخول
ز شادوی لب احوال کوه
بر جبار و کردن و چنین
کشدیم سردار کریان هم
که باشد چه اعیانه نه بان
کسانیات کویان و خندان

برفته بان سباط صبر
از آن حال روان است
طلب کرد پس از حال و
بر آورد از سخن پیش
ولی بود چون صاحب اختیار
رسن بر خاتم خویش
وزیرش حسن کرد این
که حکم مدرون بیچس
بر کرد ویرانی تری
برین کلاه و برین کمر
نه در مجلس بلین حجاب
که آنرا خواهد نه از آن
نکند شکر از او که چنین
اگر سوره بود اگر بود
شبنم کی این مسعود بود
گرفته از حکم او مسعود
رسانند بان هر فرزند
منو دعا عرضش را که بود
که در عهد خیم در سالار
روایت نمایند از آن
که آن یکدینان رضایت
نهادند اس تعالی ملک

رست نیاید در سبوی مهر
لب خویش تنهت بر
بانی خلقی خاص نیکیها
نه پروای جزیره هم زبان
برین کلوی هزاران هزار
بگردن نکلند ساجدین
که باید اسلطان نهاد
بود که همه پشه و هم کس
چو کسری و فیض کسری
معین نظر بود آن نایب
نمانند با هم سوال و جواب
تبا خواهد ناست مان هم
که که نزار آن نسخه صحیح
گرفت بیکی فرار هم نمون
از هم خلقه تفاضا نمود
بی آخرت نوشته اندو خند
که در طعن تو او زبان با
که عازر سوز از جهان بود
بند چون حاصل از نسرین
رسیدن حور و چهار جای از حکام عثمان و
نوشته ستم و دیده کال حال عود را
بطور فرست تا کان ملک

خانیچه در آوردت
خانیچه در آوردت
و که نیرد نیار زر صند
مندی اچه از حکم حیان
با بن عم خود عنایت نمود
وزیرش موده لصد
مقرر نمود اول آن نایب
مکتب و صدر رضایتیند
که که هم عکامان با اختیار
که چون و نماید نشست
و که در نظر از امویان هم
و که مصحف که دکار رود
چون نرد هر کس از کج
پس نسخه تاشی نمود
چون عذر آورد آن غرور
دل این مسعود آمد در
چو شبنم فرمود اورا
و که بود هر جا که در مملکت
بران نیز حاصل مقرر نمود
که او در مملکت عثمان
رسیده هر جا که در مملکت
به بود و بعب سر فرزند

باید در صدر رضایت
باید در صدر رضایت
همه تازه روی و هم
شمر یک اهل ملت سر سرد
طریقی بر اعانت نمود
با دو داد امر خرافت تمام
سبب این صاحب سواد
که ممتاز باشد خود آن
چه از ترک و دیگره از کباب
غلامان باشند نه نکت
بود آن قدر اختیار تمام
که بر تن نیز خود داده بود
اگر ربع اگر نصف بود تمام
کلام خذرا چو خاک
گفت آنکه که نرد بی
در خویش سر طبع از
شفاق او امر کرد از غیب
زین چرا که به هر ناست
دین مبدین را مکرر نمود
که او در مملکت عثمان
رسیده هر جا که در مملکت
به بود و بعب سر فرزند

و دکان در عیان بچسبند
ملوکانه وضعی مبارکند
بغیر از کس و بنام و بنا
چو هم در نشان بود و بود
کیشین و جانها از روی
که باید ز هر ملک اعمال
چون حکما عاقلان از آن
بهر کس رفتی کمان عیان
که با بست خود چشم نمکند
بر او در دست هم بیدار
از آن ظلم دم تنگ اند
که ربط و شناسایی شد
نظر بر زراعت و محصول
شود و در بسته اعمال ما
بهر خانه کز بی حسرت و جو
عرض از تنم بای اطلال
ز ناله و اطو شرف و مقام
سجی شده شایع اشک
شمار که هست بیضار
که رحم آورد و دفع کند
که طافت ازین شهر جفا
نماند اگر آنچه رو عیان

بسطا بوی کس سر نیده
می بر بط و چنگ و دست
نه بد در حکومت در کج
بسا است آسان در خودیم
بغل کرده و بهر کرد آوری
خراین فرستند چه قصه
نکند در ظلم آمدید
بهر کس و هر جا و هر وفا
در آفران خود کوشش
گرفته بر خان بسیار
بجز اول آخر جنگ آمدند
رضخی همان نکاشند
عملهای پیشه معمول
ولی خرج و دست از آن
سرخ میانند زان
بسیای مردم رسیدن
که می مست و دن کبی
که در جاهدین بند ز قمار
بود فرض اصلاح و کار
باین یر و ستان و کس
نماند است از تج خدا
نماند که هیچ مارا در

کس و نواز ذوق مالها
چو آن وضع را خرج کار بود
ولی به خوبی الحاد خوفیم
همان سوز اعمال اقبال
پس از نامه های حکم شست
بجو مایه باشد میر حصول
نهاده و نپای شتم در رکاب
که می آرد دست ام غور
در زیر هر خدا ویت ساس
بدین بیان بدر وقت باها
سخت صغیران ستادین
که با چنین جهان میکنند
حسابی نماند از دست در ک
همین پیش از مال میکنند
نماند خندان آن کج
نه آرام در دل در دجوه
دروع و خرافات او عرو
خلیفه ازین نیست که یغین
نجوی نبرد امام زمان
خلاصی ز دست شمشیر
نیایم کرد دست بر سر
بدانسان خطوط از روی

که آن زود بود از سالها
که تحصیل آن نیز ناچار بود
از انزوی در پرده بستیم
جهان را ز انبر سر فکند
سوی عاملان مالک بود
نماند ز از رعیت وصول
که رفت از میان بی هیچ
از و میکشند تا شش روز
فرستند بی بران قیام
بغایت حسد تنگ خوابها
بهر یک از اعیان صحابه
تفاضل وطن و جهان میکنند
بنا را ج و غارت و ا
که لغتیش سوال میکنند
که خاک رس نماند با شکار
شد دست که آزان و
کرفتن در کمال مردم
که در این اوست سلبین
نماند احوال ما را با
به بخشید از احسان از اقبال
بر آیم ناچار در رعیت
بهر یک از اعیان رسید

در زیره با مردم تا توان
چو آن نامها نزد ما این
نمیگردانند و از روی
دلی بود و چون منظور صلاح
رخصان است صحیح خبر لانا
نخوی سری حرف خوانند
بسی آن ظلم و سب و ابر
که بیادین در او داشتند
نیز رفت با هم خندان
که بر تپتی مری و در خفا
بود غرت نیز در ذرا
زمانی این مکتب را با
گفت آن صحابی حاصل
چو روزی که روزگار در
شد و داد آن مکتب را با
بر شرف و گفت آن صحابی
بد بهای تری مار یک این
و گریه مرا نیست بی بر
با و گفت عمارت بنو سخن
بکن عجز فریاد با یک
زبان بر ششام او بر کشود
علمان خود را بطهر تمام

که بود عاری نام نوی
شد از هر طرف از خواهی
چو عثمان حج در این جا که بود
بر اظهار شد در بهار ذرا
بر خلق هم صاحب حرام
که گفت از دور در خاند
نوشته کرد در هر جا
بر اهل جهان که از کتابت
فروند عذر سنا که
رخصان است صحیح خبر لانا
که قدر ترا می شناسند
رسانی کنی و اگر کفک
که در دم بی نفع مردم قبول
رسیدن عمارت تمام در ستم دیده
چنان وز درون علمان عثمان آن زنده
چو دست نه در این سبها
کرانی بر مسکنه حرف
سرمه ز اجماع فوج کس
ضد راست با نکل سخن
که در ظلم عمال او نیست
گفت آنچه لایق جانش بود
که او را نمایندنی الخرم

تو در بهر اوستی حال
فنا دند ز فکر کار که
در احوالی آن نیز بود
بمقتضای که بهم این چنین
که از ما رساند ما با این ستم
دل حمله یل عمارت
بیرده پیش نگاه با صند
بود این سخن کاشکار چو روز
نباید ستم بر عیب
و که چون می نیستی
سز در کفر مضایضی
مکوسی بد با سنا که دانی
چو این حرف سز در ازل
بزرگی و فضل و خلافت
مرکز فرمان چینه سر
بر نام جهان این نیز بود
و که نیز واجب بود بر
چو این حرف عمارت از زبان
بسی حرفهای لیک از زبان
علمان محاکم فرمان میر

با مسیله بر محال آمدند
که شکل با چهار زنجیری
که در ملک و دولت
که با یکی از ششام درین
و اگر که خود بهم با طفت
که آمد در خود در این
تبر و یک عمارت کفشد
که در طبع اهل زمانه هنوز
که این کار با شیبی شود
نیز بد و متعوی بقول
که از بی قدم پیش لیک
کنی این مبارز خلق و
منوذر ماران بر آفرین
رو خانه شمس که عمارت
چو عثمان سزا در شرف
با مریه فرمان تمام
بماند محفوظ خود خط
که برید از ایشان بود
فقطه سجال صغیر و کسیر
بر آمد بر شفت عثمان
بر آورد و فرمود چون
کشید او را سکه میر

با حیران همه حاضران
از آن عزت و فرشته بی
بر شفق از کینه یا نده متر
نه غیبت و حرم بر یک
ولی که آن سخن محرم
باز بر صبر و نفس و
بغضتد اما که عذابان
ز پیش بر زمین روان
تمام شب زرد و غیر
ز دین رازی و لغوت
بماندم در خانه کردوا
چو دیدند او را شمس
و لیکن بندگی آن قهر
بهر خاست اولین
فداوند در کوه زمین
اول در اوقات ماب
بسیل میر حیدری با
شدند و هر که از شنید
در یک عمارت دید ز تو
بسیل شنیدم سید
چو توب و ترو عثمان
کفرانی چون نامه در آن

گر سخن از آن سال
که آن نامور بود
منودی با یزیدی
نه باعث آن خردم
از آن زجر با یزید
ولی که آن جزای
که باقی نماند است
ولی بافت از خشنان
ترو کی تصحیح شد
تا سبسی خوردان
موند بر پیش آن سرا
که کرده بود ما سخن
کود در این به او
بهر آن مکرر رفت
مان آن از گفته شود
چو کیفیت آن ششم
که طیفان بمان بار
بکوش معادیه نیران
اول در میدان است
دل خلق از تو رسید
بممنون آن بهر سخن
مه فرصت اول بر خود

لی بینه
بسیل
بجمله
که در پیش خلق
بیعت با او
سه شش
بیک که شد
علا مان نشان
که در دخت
همه شته
پس آن
چو شد
چنین گفت
سی گشت
بسیار
بشمان
هر مجمع
مداری
طلب کرد
ای سخت

در غنچه عثمان
شد می بدم
گرفتند او را
که جزش
نار و آزاری
نصرت
بفرمود
که باز آمد
در پیش
چو دیدند
سبب او
فکند
شدند
بپسود
بما را
که بود
سیا در
که بود
نیاید
فته در
ملا و
که باشد

کزین شایه بران
بگوئی که سواد و سهرانی
چو کتوبت خواند آن رستم
که به عیون برقی ترجم کن
از آن سمت و اسب در آن
با تخیال بود ز بنام سپید
فرد بست پیمان با کرد
به در گفت نامی با کس شو
مکتوبش بود ز خدایان
نو بود می بس و دم و دیگر
که بود در حد است بنام
از آن دم لغزان غیر الورا
بکن خدای پیمبر حجاب
که مال خداست بر ملا
ولی زان سرچ به دست
از دست او عثمان حدیث
کز آل ابوالی من شایه
پس ترا کند زین بنام
عباد خدا را ز فرط غلو
غلامانین که بسته است
چو عثمان زد و بجا شیند
علی را در غیر کتوب او

شایه بانغرت و اراد
بخشند بره قضت انکی
عمل کرد بر طبع فزوان
خبر داده بود بر بوشان
بسی تنگ شد حال اشرفان
درستی نمودن عثمان با بود ز نسبت اهل
صد شیب غیر اشرف و اصرار نمودن او از دست
مسا و تراغرت ابرو
چرا میروی انقدر رحما
درین طمان هم فلان
کجا از عیان کی از اخصا
با بن نام بخواند هر مس
سطرای با من شینان
به کسکه میجو به این شوا
صدیقی که جو کرده است
کرد او هم از صدق در
دنیایا بود کند نامکی
همه داندش به چشمم
همی باز در ز طاعت
پیشش میشهد همه کرده است
شکلا مانج در شاه داده
ندید و باو کرد در طبع رو

کار می بی شکند ابرو
و کار کچه و اندر جو رحما
بود بر داشت مدد از
نشست از باره عدل
خبر شد در آن وقت از
درستی نمودن عثمان با بود ز نسبت اهل
صد شیب غیر اشرف و اصرار نمودن او از دست
چو دستم حویش انیلا
بیاد و سیار خود انور را
که دست دار لطف غیر
سهر بعد ازین جو لحن و عوم
کمون معین م کس شو
به دو گفت عثمان تو در چین
بوزر کتوبت به دست
بسی طرطو بود مشک کم
کتبت انکه من نشندم از
ز طرف کس و چشمه ان
بر او فرزند از بخت کبر
که نام بر طاعت خوتین
ولی زود با آن کس
شدا ز قول او اندکی شتر
کفین مشهور جی حیا

اگر رحم بودت بی درد
نماید روزی سازد جا
بماند روز پر سوز برنج در
تو کفنی که کتبت سوار
که آمد بدون ارتش و شون
چو بدین قهر و غضب رسید
درستی و سرودن آغا کرد
که تو بر خطبه کتبت بی زبان
که در خدمت سید
به دشمن نهاد و کتبت
بخواند عبد الله و انعام
تو کتبت نام و امیر مگو
چنین گفت بر سر کجین
کردید از با نام برین
بماند آن امین از کلام
که سیفت آن خطه کتو
بکاش کند و تو شی خطه
شود غافل از او داد که
بیشند سرافراز در کجین
بیشین سید با غلامان خو
بفرود عظیمی کی از زهر
تو می نغمی کنی لغز

ولی زان حال هایت است
ز خواست خال صیدی بی
که زال ابوالحسن شد کی
بر او که بدست و اقبال
عنا و خدا زو طاعلو
علمان زرین که سب
چو خال و این بخت کند
علاجی و اگر غیر نکند
ابو دهر محمد نکند العزیز
از آن حرف عثمان شد خیز
و چو خست برین آن سخن
کمان کرد از فرط ساد و ولی
چو خست بخت اصل سر فراز
چین گفت باو که باو سخن
تو می آفت از بهی خجی
چین گفت شرم صا و جو
اگر مکنید اولان چین
یقین تو بر صدق او از
شدیدم کوش خود امید است
که او را بگو بر زور و
که با آن حدیث رسول خدا
از قول انصاف و بریح و تا

صیدی که گوید و کرده است
نگرد او هم نقد او که
که دنیا باور و کند اندکی
بسیار بدش بایه احرام
همی زوار و در طاعت
به پیش نهاد سر کرده
علمان خود را هم اساده
بنید و باو که در پیش
ناید ز من فراد استیز
باید ای اوستار و کمر
که آن اندام جمال سخن
که با او رعایت باید علی
بیاوست عثمان وی بنا
کسی نیست شوق در سخن
ابو دهر صیدی بی از چین
که نشد نام که چین است
بود سخن قول از او
چین که نشد حاصل به هم کو
و میگفت بر صحت مان
چو شاید ازین قول بهتر
شدیدم تو عیبه او که او را
چین که درین ابو در خطا

بجا طراوت و شکست کم
که سبک است از سخن از او
ز طوف که هم شد آن لیم
بر او از و از خلوت کمر
که ز امر بر طاعت عفت
ولی و و باشد که آن که کش
شده ز قول او اندکی هر
بگفت به جهت بر حق جوا
باو فی کسی هم ز این مان
ولی خواست حجت تا تمام
فرستاد کن و ضرع اندین
بر او که کام ابو در و رخ
چو چشم خصم سو و رفقا
بعلوم بر بد و صدق و
ورین سخن نیاید مان
ولی او هم اسرا که هر که رو
از بخت شد او که بستر
غضن خنین کرد با نسی او
ز سایه کند است خجی
نی چند و بگویم از حاضران
چو این استند و شدار لیل
که می تو فتنه که ز فتنه دو

بجان از این میان که او ام
که سکوت آن سخن را شکو
که خاش کند و می پس عظیم
شود داخل از راه او را که
شند ز سر از دور سخن
کنتی رسد با علمان چو
بجو و غطش کی از شهر
لوزی صغری سکنتی افزا
چه جای سوزند اینجا
سخن کند باو اندر کلام
طلب داشت از امرای چین
و هر قول او بر سخن فرخ
ز توین بر روی که و یاد
تو می صاحب رسا و چین
تو هم هستی که با ما این
یکم ز قول ابو در فروغ
ز روی تو حکمت استیز
که در حق او از رسول خدا
ز برشته بار او از این
نمودند نصیحتی بر زبان
از یکی یکی ز حال حال
سزای تو او ان نصیحت تو

ابو زکریا که در ماست
خلیفه گفتن بهر آنکه
ابو زکریا که ای پیشوا
بهداد بود و در ماست
تو اعمال فعل خود را
با عملی سخن تو کی
کی امر خود را آن کی
چو عثمان بر آنکه بود
چنین گفت ای علی کرده
منو به سالار دین افترا
چنانکه کن ز فتنه که
به روز گفت استغفبت
خلیفه باو گفت ای چنین
ابو زکریا که در ماست
ذکر آنچه در این کی تو
بود زنده از بهر آن
که حاضر کن بی جهل
بر تو ماسوی ز فتنه
تو که سخن با کسی
بدان که در می فتنه بود
که برین بود بجای

سیرت خلیفه بود بگو
منوی ز بس غیبی
که با شتم من عاجز بی نوا
زبان فتنه بر نیت داشت
بذلت که بگویند از من
ابوالحرم و صاحب
بود فی منکر هر کشوری
مکرمی را بر ما حساب
که این فتنه که بر ما
ز من داده مردم بل اسلام
که هست از خاصان
که خواهم نباشی تو در مکان
مکرمی را با پای روی زمین
که قول بی گشت صدق
گو ایند چندی هم از این
که در کفر مردم ای
یکی استری مست بود
که با یکی باشد از مخلصان
بان وادعی حاشا
برای و عیش تو پذیر
ز بار رویش بر آن
صدیق تو عذر پذیرد

که من فتنه که شتم
فندی خلایق زمین
مردم بگفتند من کفر
بودند مردم با او
خلیفه ز پی برده گوی
ابو زکریا که ای پیشوا
چو این عهد ازین خبر
چو این عهد ازین خبر
رسیده این پوچها
عشق تو با من گفت
چو او هم بدینکه
ابو زکریا که گفت
تبر تو ای کا
مرا آن حیثیت
بود که بار تمام
شینه سخن چون
که داند بهر
بگو تا شتر از بد
چو او ز شتاب
ابو زکریا که گفت
شینه سخن چون
نشته همه کرده

بگفتی چنین در حق
موزان در فتنه
باید من بر تو
باید که شتر
بر شفت گفتن
ابوالحرم را
چو گویم در کتاب
مردم سخن
فکند است
تو در حق بود
خلیفه بنیاد
بهر جا که فرمای
کجا بهتر است
از آن پرسش
که شتم من
خلیفه بر آن
سوارش کن
که آرام که
هو و داد و
ز روی تو
همه حاضر
که مروان

بدرست که

اگر لب شودی برای سجا
لب خشک کردید یک
کسوت که ظاهر که حق است
کسی را که خواهم پیش کشم
گفتند فرمایان بجا
چو جامع کردیم یکی تمام
بفرموده ایشان بر سر
ساختند و در باطن
بفرموده خود کردند جا
بر آمد ز سر شهر مردم بد
دو نفر یکی کوه با تن
که در کوه راه نرد و نماند
همه بزرگوار بد نظر
خلیفه بنی عباس
که بر سر کرده سلطان جنگ
نمودند فرمود و شود و
خلیفه بنی عباس
نشدستی فکر او هیچ جا
که نبود عجب که نماند
غضنفر چو پیشینه نماند
که شی سحر دران و پیشینه
توی و در حال حاضر

میداد کس فرستد در سجا
خطابی بدینگونه از خود
همه کار عمل من خطاست
عوض نیز بود حق پیش
که کردی بر سر حساب
نمانم در سجا است
بهر سو نمائید خطی روان
بدان نماند خفا حق
نظر بر راه آن طلب کرده
صد و صد صد صد
رشتا نمود در سجا
ببازر آمد و شد نماند
که باشد زمین به شهر و
بفرموده او زبان جان
که اما بر پیش می
که در کشت سید جان
بسی که نماند ز کردار
بجز التی از شیر خدا
قد مرنج شای می برم
بسویش رحم و کرم کرد
وصی بختی شه بسیار
که فقیر زمان او خدایان

چون خدای مردم بهایت
که که نمودم از این جا
که کار اکنون برای ما
ازین شور و غوغا شون
بهر ملک خطی بفرمان
نمود او در تکلیف شون
که باید ستمیده کان
چون آن همه پایش هر سو
چو ستم طلبند هر جا
که نشد راه بدینه پیش
چو مردم بدید از جا
حملات باغات شون
باین دو حامی آن گروه
ببشد در سجا چون خطر
رشد چون قتل از جا
رشتا مار با این سپوا
بباید از نهاد تا چون
فرستاد و در غصه سجا
دمی کوش بر ستم کنی
چو نزد یک ستم دیدگان
صفحات کات همه ستم
کسوت تا کیم از ستم

علاجی بجز ستم ندید
بدینچه ندانسته سید در
دار کار جویم رضای شما
سوی شودم در سجا
شده که از این خود چون
که کشتی خفیف نگری سجا
چو خوانند این همه از سجا
ستی شده ستم دیدگان
دل بهیدان از نوید
باید مطالب از سجا
چنان شد از سجا باز کرد
چه پای سجا کشتی
نمودند چون بفرمایند
غلامان با دند در سجا
که نشد دور سجا
که برو عده خود جایند
که خود در از این سجا
با سجا زاری عزت م
ازین سجا و سجا خلاص کنی
و دید پیش تضرع کنان
منزه عیب و نقص ستم
از سجا کیم بر سجا کام

زلفه نام

زلف و ابرو بن تو
چون گفت شیر علی عظیم
حکیم و متاد بر جاجوین
بی عذر خواهی بپیش تو
ولی که هستی از صاحب
بسیارم به زمین بند
بدان عالم است مکارانه
زبید او ان اطلالان
چو بستند عثمان و یحیی
بخی خدا و بخی رسول
چو دیدش آن خضر خا
بامر که کرد ز رضی آن
چو آمد بر آن اشیا رحمان
غضنق است ای این فرود
که شد که شهابی بر جهان
ولی بود دهبان طیار
غضنق مرتب نمودن
در است اینم در ماکار
کسوف از برای خلقی است
نوی که ای شیر بر کرده
نمودی بدینان ساجا
چو ما ازین جیله کردی

که ما را تو بود از برای
که با کسی که خیر تو
و در حکیم پس ای که است
مکفبت ای بی خدیجه
بکن عفو از بخشش
که بر شده حال سیار
که از دستش صلح و آ
نماندست حالی بن اعزان
فتم خرد و او پیش جوا
که بر کنایه حکمت دل
به داد از زخم چو پیش جنین
تازیر گاه شام ازان
به پیش تو دیدند فرادینا
همین ان ایمنان فرود
تشار از سرین بکوشم
فروغ بدنش طبعش و از خوان صراغین را
در رضی شدن انجاعت بزرگ عزل اعمال
نشدند و دست به شیا
نمانند آینه نشود عیان
که از بحر و احوال ما چند
که رضی هم طبعم و عیان
نوشته بی عیان است

هر آن با مکاران است
چو من ز کوهم ز کوه
و از حد زنت بنام و من
نوز حکم که تو بنام چون
که زن آنچه کوی سجاده
غضنق چنین بود او را جوا
با بقوم بیاید کرده ام
ترا عذر انجمن کرده است
که با بوسن آنچه ای را
کشم من بجان ای قیاد ترا
که تو باش نامن بن کمن
خلفه پذیرفت فرمان و
که ای شاه مردان چه بود
مکفبت از میان این کمن
بفران او ما بر کاه او
فروغ بدنش طبعش و از خوان صراغین را
در رضی شدن انجاعت بزرگ عزل اعمال
چه نعل و آن طلمها در خور
مکفبت فریاد ما کوه صا
هر کاه این شده ایم
شما از کردید سوی وطن
که اینها نشان کن خندان

استمنا بخورد از مانی کسبم
حواش را بگویم نکو
خلفه خجسته سر کون
ایمانم اکنون کردار چون
سر موی از کشته است دم
که بر تو من کند مرا حن
ستم من از صخره کرده ام
تدارک تجرین اعمال نیست
بفرمانی من سوام سج
کنند از تو بروی مرا
روم با غزلان بگویم سخن
غضنق سوی سخن کرد
جساکان این ساسانی
بسیار به همراه من چند
رعیان فبند همراه او
که ما او کند بنامار چمن
در آمد با نشان چمن سخن
که از کفر پیش بیتر است
هرگز نکویم پشت خلا
سر خویش بر ما نشود
که دیگر یعنی ظلم و من
که رفتار هم ما ندید

سجده

چو آنجا چنان که در کتب
که سالار در حق کار خود
بظلم نوی کار ما فتاد
که نیم آنقدر چه در کار
مخضف کفایت که در حق
ستم و دیگران، امیر عز
که آنجا نماند بحدت قبول
و کار به فرموده شریف خدا
بینا و نه با قوم در طلب
مکفشد آن موهبتان با
که بر صدق او نشان است
که او ماند بر قول مستحق
به هم و گذاری که از خود
مکفایت این و شریفی آن
که من هرگز از نعم تو نگذرم
تجاویز کنی که ز قول تو
چو آمد چنین گفت بر طاعت
عوض بر دل او که نماند
بغمید با هم شایسته و کم
منو ندان داد و خواهان
منو ند خوش هر که در حق
پس آن قوم همه شریف

که آنجا سازند از تنگ
بر بستیم اکنون نماند
که میرفت آن ظلم شریفان
که قتلش مستور در زند
بود از برای شایسته
رزوی نیاز کمال بود
ولی کرد آنجا بی برادر
که این گفته گویند با
بزمی بسی کرد اولی بسیار
ز حکم تو ما را نباشد کز
از زوی دارم این پیش
نمایم ما هم طاعت ممل
که نیم آنچه داریم با یکدیگر
بیاورد با او سخن در میان
نو کند ز من که ز تو نگذرم
و در من نخواهم شدن تا تو
که در دم قبول التماس ما
که مسدود در راه گفته بودم
که بند آنچه خواهد بود
چنین یافت شرط از خود
برای حکومتی که فضلا
شخص ساختن عثمان و در میان

چو یاری نصیبان بسید
چرا بود در حال این مشو
بهین است از دیده اکنون
سین اندامی درین تمام
که بر غل عمار راضی شوند
مکشند ای هر هر قوم با
همان به که بر اصل فخرین
چو پدید از او دیگر مراد
چو دیدند آمد مردم بی تو
ولی آنکه آخر جو با او است
که این ما هم ما حکمت بودیم
و اگر آنکه بر گشت از خود
مخضف چنین گفت با آنجا
با او گفت عثمان که خوش
به اندک نگاه کن چنین
خلفه با این شرط در او است
که این ما بزرگ از این کینه
اگر او نقدی کند بخاربان
و اگر نفی در زید با او تمام
نشسته تین ششم بد
ولی مصریان لامل خواهد
شخص ساختن عثمان و در میان

امسوی وطن می نهادیم با
بفرمان او در بی ظلم ما
این ما بر کرم از او تمام
که این کار ما یقین انصراف
ز اندیشه ما می در گذرند
نداریم بر حرف و اعتماد
چنین خطای می از جا بر کیم
چرا گشت باید بر کوفت
که ارباب نصیبت شیر خد
نداریم بر قول او اعتبار
بغیر عمال راضی شویم
تو دیگر به بار گذاری پیش
که بر رسم از دین ما بودیم
مکن آنچه خواهد دل سخن
بندیش و پیش و پس و پیش
مخضف روان شد سوختن
بغیر عامل قناعت کند
نیایم در زیر من در میان
مکافات بسینه و اندک ما
تجویر مصلوبی عادلان
محمد که فرزند تو بود
که گفته شد که یک آن گفتند

خلفه بر این

خسوف بر پیشین تلف نمود
از علم گذشته بسی عهد خوا
در آینده از انفت استوار
برای خوشتر کشت کرم
کخواهی که کلام از بهر ما
خلاف ما جمله منظور کرد
محمد نیکست یعنی ولی
زایان فوجش آن بنا
چو کردند از تو مخصیبت
بس آن که در این فوج
بجای جمله طلبت
و کرامت در این سنگ و نم
محمد زانی اطاعت کند
بناشدند از این پیش
نمیدیدند تو بر پیش
سنوز دل کس مهر و وفا
علی دشمن و دشمن گاه
باید با پیش این فوج
چو اند که خفته چو خاک
که کار عاقل باید چو گل
نوشتند از نو بوج
که بی آن سنگ نیست کس

مردان غنی عال را باستان و اختیار کردن مهربان محمد
ابو کریم و بر کوه پیران رای عثمان باغوا می مروان
ملقب بان کرد امیر دار
که از آن کوه با حاکم کرم
محمد شود حاکم شهر ما
دل قوم را شاد و مسرور
که دشوار پیش فرقی علی
بجاست ممنون شاد
ز فرط داد و دو کمال کز
براه و وطن نهادند کام
که شد حاصل لطف و کرم
شرفش تا مارک جان رسا
که دعوی را شت خلافت کند
که از بهر او باید بود
که در دنیا بی استیلا
که خود بهر او بقای ترا
جهانند مروان و موخر
ز عهد یکدیگر کرده با
چو داند که خفته چو خاک
که کار عاقل باید چو گل
نوشتند از نو بوج
که بی آن سنگ نیست کس

ز فروری آن هم شیشه کانا
سخنست از بهر مهربان هر کس
شدند از پیش مردم هر
کسی را که کوه نخواستند
غضنق به لاری و فروری
ز روی نایق بصدق جان
ملطفی که بر کس نزار بود
مراد همه در کمال حصول
چو رفتند اسیران رویشما
مجبوت بر نفس گفتند
بجسلی صاحب آنگلو
علی دست با او جان نهر
و کرامت همه عالمان چند
کلیفت علی کار کردی خود
چو عثمان زو نهیها بیند
چهل بود تر و کافیه این
چنین پیش گل و زرد
بیا رخ نیست آن پیش
که چون شور و طوغالی این
بدویم اگر عالمان و کرام

در غر از او اکرام هر مرتد
بسیکفت هر دم که جوی با
بر آورده در و از این بنا
مفودند از روی عجز الناس
یکی را برای عمل خوا
حکومت با و دادی کشت
بصفت بفرمود و رضی نمود
از وعده با نخواست کس
رعایت نمود و مخصیبت
ز غل طلوم و ز نصب عدول
چرا که انقدر بی تیر
که رسیدند ایمان خود جنب
که در و چو فرزند خویش
ندارد بهر آرتو و ز سپید
بیمی در و ز خوش
و کرامت باطن چو گل
شدش آن نهمان همه
بد بسوزش آفرین
که اصلاح نیست کرامت
تجاوز حد کرد مار عاقل
بدان کرامت از بی وضع

سنگ

بابن فکر و تدبیر پروردگار
بود نزد ما بگفته از پیشتر
بمبادا عمل تقبل نکند
ببرید هر نفسی است و پای
و گزیدگی نشین ای پسر
بر صبر محمد و نبی است
برمان نامها من خود را
بدرستی محرم تندرو
ز آن فتنه آن علایمان
چو نموجوست افغای کلان
بمصر محمد بود پیشتر
غلامش گفت نام از درود
بخواند میان بگونه سرعت
که بود ابو بکر با هم بران
در انفرایه در از صواب
یکی گفت تا بگویم سی
که خود را بر سر سبب نام باو
کشف شد شایسته غیر
خبر گفت یار در آن سواد
چو یارین نماز و این سخن
فتاوند در وجه آن غلام
بجنازه آن کی از میان

که از نزد خود دور مساجد
گشودن اعما و شمشیر
تا اندم سرش ازین بزرگ
که زین بس بر کس کجاست
بگردد مرغان بی باک
رقم کرد از علایمان که
در فتنه را بر رخ خود
پس و کفش بد آن
که بدزد او فتنه خنکی
به محمد و مومنان
بر عامل گفته از پیشتر
بدان نامه فرمود بهمان
که بر باد چهاره بگفت
نزد و آمد کرد منزل در آن
تو خیمه بیدار و خدیجه
سبب است آن بی صبری
که در هر پیمان سید در م
در بنی است آن عامل نام
که با عامل فر نیست کار
بدل گشت آن ده داغ
مؤذنه از چار سواد جا
بلکه صدای روزها که

شماره غیر نیاز چو پیشتر
رسد عامل لوحی از شما
در میان قوم با پیش
شود و ازین سرمان
خلفه پسندیدند
بخرید که بران فتنه
سوی هر یکی نامه زد
که از علایمان تو بری
با رسال مصرش که
با و گفت طرف ازین
بگونا مضمون با عمل
گشت از پیشتر
بدین نحو و افوا
بپا می خندان برودن
چو دیدند شتر سواران
تکلیف او مرا جا کم مودن
چو کردید صادر از ق
سوی عامل گفته در م
لطرسوی و لیک اند
بدقت نذاری خست
چو برین کرد او شتر

که لیدر آنکه بود پیش
بود خرد و دست بر شما
که کردید بر پای بنفشه
گفت بدین رفته با
بخرید را و در نظر را
نوشته چو شتر غفلت
و که کردید از آن بیان
و علی گفته را پیشتر
شتر دو بهر سوار پیشتر
بکن تا نیاید از کشتن
نشدند و کفر از غفلت
بگردد راه مصرش هما
پس خیمه را در کجاست
گشوده را بر شتر کرده
رسید سوی شتران
سوی کم مصر کرده رون
مؤذنه از آن با و سخن
بپا می که یا با از کوه
شتر را براید ازین
چو شتر بدیدند شتر
و از اندم نهی بود بر تو او
میفتاد و خط مشع برودن

پس آن شهر و شهرها را
برآید کی نامه باست
بچه نامش مخفی است
بخواند و تر و یک آن
تا نام بر این درین
تا آن که نو ده آن
بسوی سینه نمودند
چو از راه در شهر داخل
رسا ندند خود را بدرگ
محمد و آید از ویرج
تو لطف مود از آن
کلمه نو اینکار که
یعین که این کار
مکلفین نامه است
چو شیر خدا خواند آن
چنین گفت آنکه خدا
ناید و اتیوا و انرا
چو کردی شما از و این
ولی هر نام حجت را
کافین شد سوی علی
شعنه شیر خدای محمد
بسیاری خجالت نفع

بروز روز و محمد تمام
برین شهر خلیل
قبض خود و ستمها
مضمون آن جمله که
ولی سینه زار چون
که عثمان شین فرستاد
مرا حجت نمودن محمد بدین
رفتن سینه شامه زان
نه عثمان در بافتن آن
که رفته و از خدا
که چشم ترا ندانم سخن
که از حکم تو کفر و ایم
بنا هر مرد او آن
سجود آن عصفه که
بیلان گرم کردن
که اینجا که گویت
در کار با شیم هم
هم او را شین را
شور سینه آن
زیننده همراه
میرفت این عثمان
مکلفین کردن آن

چو کسوت با او با نفع
محمد با جمال جبران
خواندن می بر حالت
ز و هایشان شعله با
نمودند راه و طلق
شده جمع بکلی
مرا حجت نمودن محمد بدین
رفتن سینه شامه زان
نه عثمان در بافتن آن
عصفه خود بدین
سلام و محبت نمود
و کرد نه عثمان
نمانی با عالم
در آن وقت آن
بفرموده شود فغان
چو از رحم کوی
که ما هر چه شیم
بسیار چنین
باعث برین
عصفه در و
چو عثمان علی
که گشت کوه

از کسوت میرت بر شد
پس آن نامه بر کسود
خوشش کند و می
که با سقف یوان
بل مدینه نهادند
کوفه کعبه نامه
سی نشانه از شانه
بزرگ عصفه حضرت
محمد زین و در کوفه
که گشت از او
مکلفین امی
به نسبت او
چنین حضرتی
نمودند در پیش
که از خود عثمان
مقر حجت که
اگر سر شانه
که اکنون نیست
را نیز بدان
چو کسوت
بداشتن آن
ولی آنچه

سجده

که هم علی آمد و در پیش
تو که بر لب بودین نشسته
کشته بر لبان لبان
که این که آفریده در چشم
علامه در آن بی گمان
تو دانی و سید و جواد
غنی و فقیر کفایت
بر آورد با بی سیر ازین
بسیر بر آید کفایت
در آن که مفضل و یار
خلیفه با حق نامل نمود
بدست نام و وطن بست
گفته شد از چادر و بر
چو شد در آن خاندان
بگفتند که کعبه است
سنت آنکه خوارین از
که سزایم خالی نمودار
که سزایم پیشین
چو شمس خندان بار و
که نامر کلیل زنده
شود و مع چون بن
ولی بود در خود و این

نه از سرم رشتی افغان
چو بود از نقد بدین
ملکنت بر آورد در طرف
بدینسان که با چشم
خوار نشستی تو و پسر بران
مراسمت کاری خود بخیر
چه آرند تا دیگران
با در و نمودند فرادین
که و اندک در این
که بر صدق کردید کردن
ولی بغیر این کمال نمود
سوزند فغان گشته
پسر شاه بر سر سنان
شش کرده از شکبان
بدانید ای قوم در و آید
ترک خلافت خود هم
که مهت است چو که آن
طبعین عثمان فرخ از حکام
که باید نمودن سر و
بیانید خود با چه
نه خشم کی این با
بدان که سبب در آن

پس آن با بر اصل
شدش بسکه دل
که و اندک با پسر
غنی و فقیر خود
سارای خیر از نو
که عهد با چنین بود
چو عثمان بداند که
بسیر سیر سیر بود
ندانم که این فتنه
طریقه بر سوزند
گفته شد از جمله
زخمت کلوز و حال
سجد با موضع سوی
ولی مشیت این
از غمی ما بر نبرد
و کرد چه آید از اند
خلیفه از این
سوی اطمینان
سید تا سید
خلیفه بند بر
که از چشم القوم

بیشتر میگفتند
بنامه خراج
بدرام بجزای
بمقتضی زلف
زای غیر مرد
بنامه چنگ
بفرمود بر
که شایسته
که هر که
بده تا
بدرخواست
خلدان
علمان
نشستند
رو و کار
سپه
هواخواه
کونان
کلی
کنند
سپاه
ملکنت

در خانه بود و چه شده است
چنین می رسد که در شب
از آنکه فراموش می شوم
حق و نماز است نفس و
اولی است غلظت شیر
نماز چه در کار خود
چو کشنده گاه زنده کار
همه شوق کشته یارانم
مثل شد بنوعی سگری
ولی چون خرد از این
ولی نشسته است بنوعی
خوب است افتاده برین
بر سپید احوال شیر خدا
همیشه با خوشی گفتگو
از میوه عثمان کمال صراحت
بیایم ایام متساوه بود
که بر پشت ام آمدن بود
حقیقت با دیده پستی
فرستاد که با شیر حقی
بقبر کعبه انگیزه شکست
چو دید خایه قبل کرده کان
کعبه بود و امیت من

ولی بود در آن حال
که شاید شود و در شب
تغافل نمودن از این
بنی اجتماع بسیارین
نمودند یاران خود را
تا سید تمهیل تا فریب
نمودند در شب تفریح
نمودند در بند نیستیم
که شد بر لب درنگ
ز اجناس کون کم دین
که در خانه آب خیره نبود
بر آمد سر سینه نیستیم
سپاس بکعبه اهل سرا
که چون در فم فرمان
وز میوه سوینجا ز رفت
تخص شیر خدا بنمود
تخص لحوال چون نمود
که سوره طس بر زمین
کافیت آنچه بود و وار خلق
رستا با کفر فقه اضطرار
چه مصرعی چه بصری چه کو
که نیز افتاده شیر خدا

لجان نقد که می نمود
چنانکه نامش چون رسید
ولی جاگرفته و بصره نیز
بدینسان هر کشور و هر
که عثمان طلک و از هر دو
چون اینها نزد یاران رسید
بسی محمد همه کرده و
بسی آن عدل مردم شسته
صحاب بسیار هم نیست
جنابش از دشمنان هر
که بی جای رسانید کار
که اینها سگری علی بنمود
که ضمیر در نیویوت ز
که در پیش میان بود
نمودند خدام زود بیان
رفت که باره شیر خدا
بثمان چون تمام رسید
رسید از شکی ما بل
بر و رحم فرموده عایدین
رو کشت قبر نهران
که از بهر او شیر نمز است
رسید و طبع عزیزان

در آن خط مصرعی خدی
ر می هر یک به خود کرد
مسیانند از برای نیز
یکی کشت سست یکی استوار
بی دفع شان بشمار
چون زبل ز سر و پسته
نمودند آن همه باران
که نقد استخوان را درین
بکعبه آب کس گاه
که مرش غایب بعد از مرگ
که عثمان دار غایت
البحان از میوه سوینجا
فرود آمد از بام بر خود کرد
چو بنام کون که خود بود
که حال عثمان روشن
فرستاد کس دان سلسله
خبر فرستاد که خبر دوی
که رحم آرد بهر عرب
بود دست و لیما این
با سخنان او با آرد
نمودند کس کس سجده
نمودند که شمار او را

کعبه از روطا کین وری
از آن منخ برش اصی برین
نور بر تیر و این باور اسرار
ایفران و شایزاده حسن
چو دیدند شهرزاده را بکین
چو افکند حال عثمان کجای
بدر از کوی و شمشک با کبر
روان است از جن های
چو سپر باشد آنکس از
بکاهی صاحب و لطف
که ای خورشید موی خند
نویی نیز فرزند دلنند
که معاشد از زلفش می کمان
ولی که کردار می لطف و کرم
چو انجا رسانید عثمان
که او از تو برید این محمد
کعبت این شهرزاده را بر سر
سزای و اندود و کین
کعبه تا که کرد رخسار
در آنکه شیر خد است
بس آن که ما پس این
محمد که با که را عیادین

لبام غضنفر نوح و صبری
ببا نگو و پیش ام سبین
درین شش از نشانی و این
عالم مروت سوسی سخن
شده از ادب و سخن سبکین
مگر گفته در پیش کمال تب
و کلام و پیش کو چو اسفر
روان است آب ششهای کین
بیاد آمد دل و عیال و کما
که آمد از نواب روی کا
چو انان فردوس می شود
که در آن نوقت رحم و
که شتر ز کعبه تو میر با
و بیکار یکبار و کیدم
ایم در و م اول حسن
و کز وجه حجت نماید کعبت
شده در آن شک کعبت
زبان ز نقره آن چو
بفرصت لب تاب شد در
خداوند رحم و عطا کرم
بر آیم او در ملک حیات
که دارند در آل از نوحین

چو بنهره آب کین یاق
حسن رفیع و وقت
که دانسته کینا سخت و
غلام علی هم بی کعبه
شسته بر جان خود از
زبان لب کلام خفیه
چو افتاد چشمش بر آن ملک
که بنهره رسانید خود از
بهر یک رسانید کعبه
خلیفه پس شرم و در
بما حق پاکر بسا لاریت
بگو غضنفر ز نظر سخن
بشما در کار خود کعبه
قسم میکنم ما در کعبه
تا او شن کرد در کعبه محال
نور زنها را از این تو
چو عثمان از علی نام
از انسوی نام بود بر
که هر روز ز کعبه میرید
مبا که الحاج بن حیدر
بدر شمشک جبار الف
کی طلوع دیکر میر عطا

از انجا نیز غضنفر
که ای نور چشم رسول خدا
در آن دنیا خواهد شد
رو کعبت کما می
ز نور شهرزاده و در
همه خلقت هم کعبه
بس کعبت از کعبه
سر مشک سر لک نما
جهت ناره کعبه و کعبه
با و طبعی شد سر کعبه
ز حق رحمتی بود بر کعبه
بشما و یاد از کعبه سخن
که خواهم نباشد حیات
تو هم بخیر حکم تو آن مان
کعبت و چو از خیال محال
که این کعبه هرگز نیاید
بمجموع مبارک کعبه و
که بودند او را خدیو
سپاس همگی و خوانده
کعبه من با باز از فضل
چو صبری چو کعبه علی عرف
و کعبه بر کعبه که در کعبه

مردم شبه نژاد برودن
که اگر تبا سید و قتیبت
پس نژاد کیدل یو کسبت
دیزان بوجو و از جاسو
علی را کفایت جان کفای
سنا مژور چو با و کس
زیرون پنا نیز با کسک
بنا لفر سو از فر کسک
جنان آشتی نیز فرو خست
دستگاه با کستما شنبه
چویش چم مروان تداو
دگر با جان ایضا رو کبا
ولی بر نیاید با بقوم کس
پس بقوم سپا که با هو
چو در را کستبه کسک
چو شرف بروی مروان و
چنان مفرقی از زبان فرجه
زبان بر تو خجی طزید
چو آن را کفایت آید
باشید غافل ز در و قیام
بد کفایت ای از خدا خیر
باشید مژد بهر آن

منو دند با هم کی کسین
نار میزنند ز غافل زین
کمر بستن دیزان برل عثمان
دندانستن عثمان در میان زمان
شدن مروان کشته شدن غلامان
کرفتن در را بطرب بر
ز سمت کربو باران
دل ناکام می کسک
که ز روزنه در و پیش
بگردار سید و خست
بر فتنه همراه دوسه صند
که بود ز خاطر ز بویان
نه بنده کسین شست
بسوی کرم هم نمودند
در دن پناه و ناز جز
برادر تیغ و روز و نوا
نه شمشیر افرازدست
که چشم کسی دیگر آید
بر تن کدو کار جهان
که خوابد خدا ز شما انعام
کعبه بوی خام قیامت
که با سب از منفعت کس

نخه عیسا نکره راز نمان
ولی زود نهنگا سر کسین
کمر بستن دیزان برل عثمان
دندانستن عثمان در میان زمان
شدن مروان کشته شدن غلامان
عجبت و میوی با حتما
ولی بود اسکندر اشکو
ز کف تیشه را میشد
باشش در میان خلک زبا
خلیفه جو احوال انکو بود
ز درو نشتر و حمز مولی
چو دیدن کا عدا و ز کسین
تنی چند از بقوم کشته
ز رسته اشک اطرب تر
محمدی ز دست پش ز مهر
که سر نیکی از مهران زیر
چو مروان و خور و نصر
چو او رفعت اقلان عجم
شمارا است از شرف
چو خیر فزان و عبد کرم
بجز با سب از تر و حق خرم
نه از بهر آن که شچون او

نمودند لقمه یق از بکران
بر روی که عرو ز فرود
شب کرده مان آن صلحت
با بویان عثمان نمودند و
تبر را کی داده بود و شط
دور و به در ایوان کس
مینا بود بر می تر میشه کار
باشش فروزی هر دو
چو اشش خویش کرد و
در و کج مهران خیزید
بست این نشان
بر نشسته شش در کسین
و کربا که ماندند بر زرد
باید خط کردند ز در و
که بودشین طش سپرد
رسا نید خود را چو زنده
سردار آل مذنبه صریح
که بود او هم از فرما می
بناید شود دست می از
بر شفت نیکن کین کرد
ای که من کرده بشم ام
بیا نید زمانه بشم

5

مکلف است ز تنی که در پیش
چهار درویشی است اندر
کسی نه شمشیر باز نیام
ز کار غلامان چو پرده
محمد مهربان نیست از همه
کلی دست تیره ز جنگ
رسای خود را باو بیدر
از جبهه تا ز منوی جبهه
مکلف است ز این بارین
مباش است از قدر در ملک
محمد جوشی سازد از جبهه
پس آن تیره بر کمان
و از این کمانها می رسد
مقارن آن تیغ کمانها
بهر لب که ز خنجر تیغ تیز
بجوار کشش شده اندر جبهه
نشادی و طعنان در پیش
و کز نامداران کینه دران
براق و ظالم بر روی زمین
بد حال نرود تیره دران
بد آنها از آن همه درده
پس آن خندان سوز و آه

بر اندوختن تنگ بست
غلامان از زمین با اند
فغان در میان فوج غلام
رسایان محمد بکردگان
سختن هر یک در دگشته شدن او
که اسیران او تنگ
بر سرین مبارک با جبهه
فکنده تیغی نبی انقباض
خلیفه شده اندم ز خود با
که قتل گماهی بود بس که
زد نینداری خوشتر از
بزد از غضب رخ انقباض
که بودش عمودی کلبه جبهه
بروددی می مرد همرا نیام
منودند اندر طر و زره بر
وزن سبیل نیری پرده
بر خون طعنان نمودند کلبه
که چهر نمودند در آن زمان
چهار گشته چرخم جوفه در
که کشش و بش در بی ملک
که در دست آن ملک
در آن خانه افتاد و در آن

پس آن کینه جوان بکنای
ریش صورت تیره بود
در آن خجسته ان فوج
رسایان محمد بکردگان
سختن هر یک در دگشته شدن او
چو چشمش بر روی خلیفه نهاد
بر دو کفستای نشانی مبارک
پیشانی را به کینون اسیر
بزار می و کفستای طویلی
که غم غمها دیگر که بر ز کلبه
همان بی را او کوشش
که نامی فرور ز کلبه
زود آن کر زار بر سر مشوا
پس آن لاشه را جگه کند در آن
خلیفه نعل طبع بر روی کلبه
که کردید چه حال غمناک
برفشه با ذوق ل خنجر
چو گشته که از آنجا
رویدند خوشوقت از کلبه
چو دیدید در فغان خوش
خوار بداشند از جنگ
که از بیم کس نندای کلبه

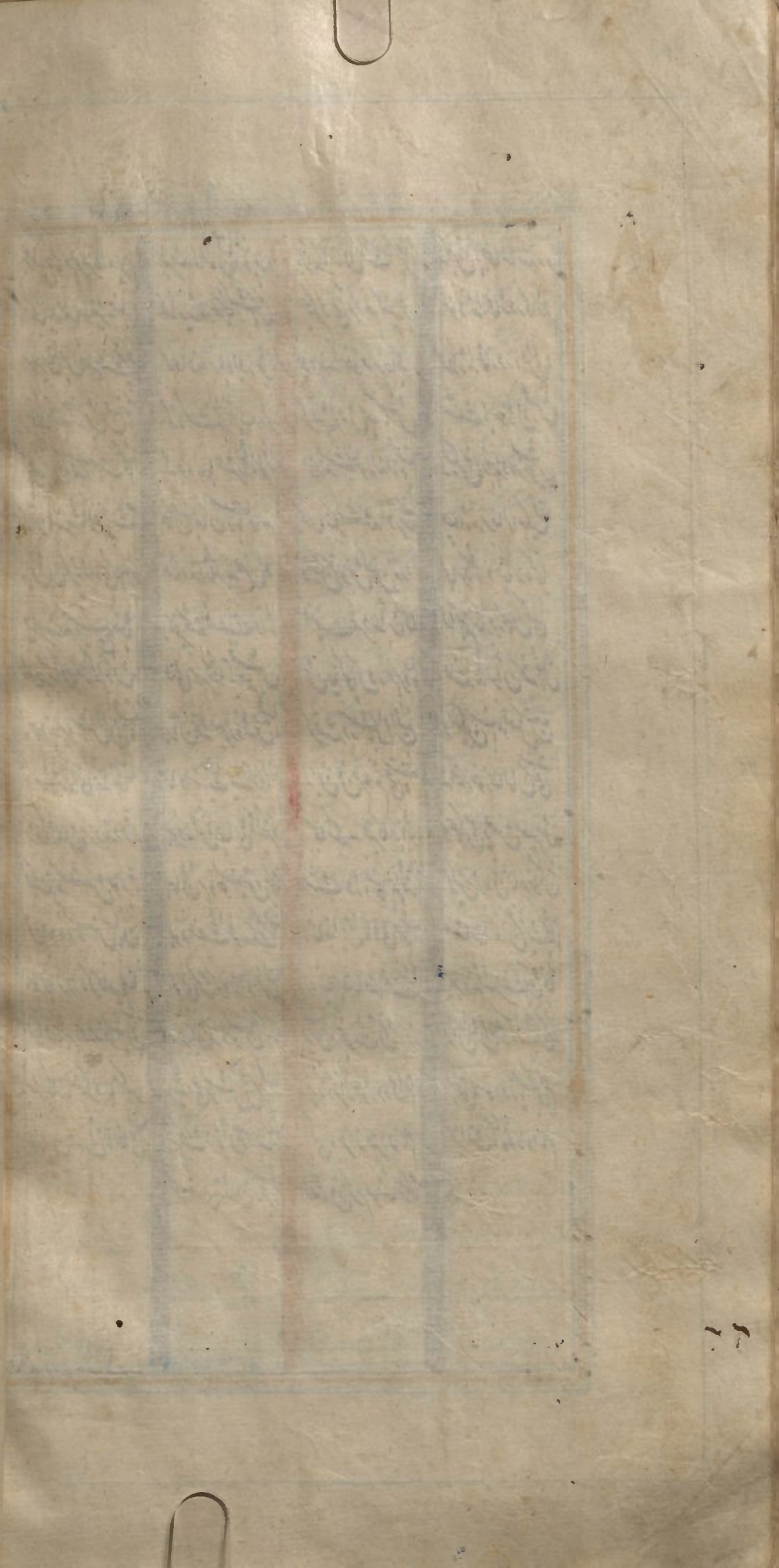
شده جمع بر ز نغمه کلام
سره گرفته ز خوشت
که کینه کمان غلامان کمان
بسوی کجا و نیشان خنجر
که پوشش کینه پیشانی
قدم تار برود مانند ما
چو بسایمانی چو در روز
بیای حسین م سزای عمل
نمانی که مستم از زبان
نور فرم ز حکم خدا و سوال
که جبر سل بر غرض خون خندان
بر آمد کمان از جان او
که از صد کمانه او را اندر با
گرفشند از جا رود برین
رخ پاره یار نغمه چاک چاک
در خنجر کسب از اینها
شده فارغ از طلم کسب
که در دست کسب بهار
ز باها شده بار کلبه
که کین از خون آن کینه
که در دست کسب
که از زانو نه نمود انتقال

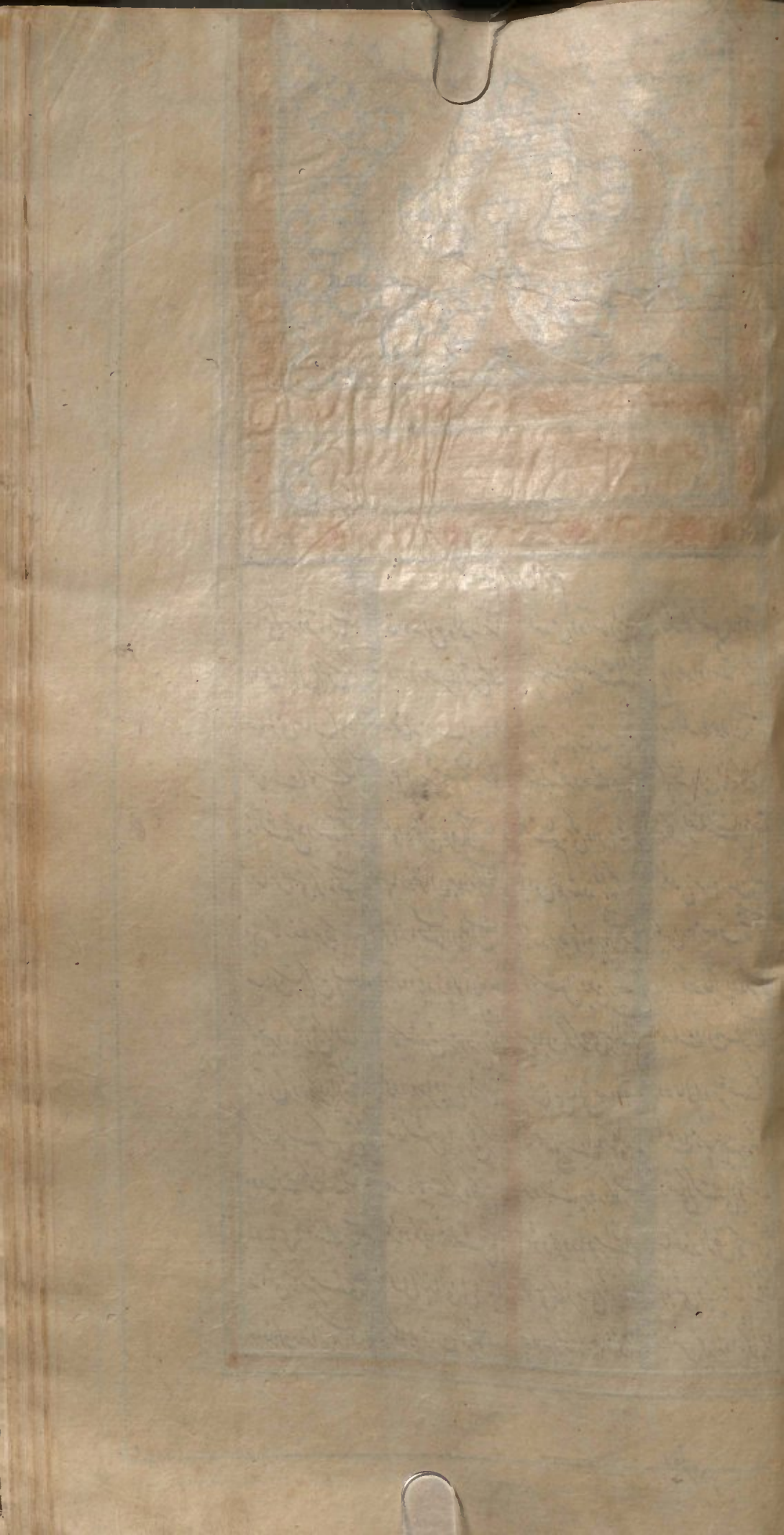
بروز چنانچه در هر روز
مشایق را در هر روز
مردان خاص خلاف سینه
بر آن که در این جمع
نقدان است و هفت
لان عرش آن فرست
بسیار که در رازی
میرسد به هیچ
اگر چه بدان گفته اند
بروز به روشنی
نکته ای در این
رشدتین بر روز
فکنند عرشش
تن مرد و کس
بمانجا بر روز
نیز در روز
مردان با کس
چنان حسرتی تا باقی

خبر شد که در این
کندارید اسیر
که دادند بر او
کنند که در
که بود در
کمان جان را مانند
فنا در فکر
بخرخته نصیب
ولی مهربان
بر آن همه
لا و نیست
بر دندان
همان موش
بود منت
کوی کند
به جوان
کسری خوش
میکند زه
که در این

باز که در این
بگردد که در
چو دیدند
رفتند اول
نیز در
کس نیک
بسیار که
عنایت نمودند
تن جای
گرفتند در
که این فن
بجای که
شب و روز
رسانند
ز دنیا
نه آن
نیز در
المی با
ز صدق

که این با
نمودند
هر روز
نشسته
و یک
چهار
بسیار
که این
فکنند
و لیکن
داند
بسیار
کس
نقار
ببر
نه آن
بسیار
بسیار
بسیار







بسم الرحمن الرحيم

شامی کی سرفرو ما مہانت	خداوند لوح و قلم را سزا	مستند می دود آسمان بلند	ز کسے کا شس خرد ہر سزا
ہمای جزو بال غریس اشیا	نار و در قصر حلا شس اشیا	سپہ شرح مصحف جان	پہ از حد آوات مس لوس
بسا غمی صاف اگر دوزخ	بہ غمنا نہ ہمس را دوار	دبا من جن کن لک اشیا	بہار کہ کرد جان او
گردشت کو بہت کوشش	ز کل در سر غمش فرود	شد از شخہ دست کوشش	کہ خزان لک سکان
دبا شس خرد است بھش	کواہ سخن غم فک اس	نہ سار کی جان میند	ز کل از فضا شس نیند
ز نقاش نشی کہ آمد کوا	بہار و خزان ہر دو یک کوا	دبان ختم شد قدرت من	ز خلق زمین و زمان دور
ابی کارند ہر بہت	تا اند با صفا ان لک	کند ہر جہ خواہد در ان	کس در حوض صاف و نظا
بیدان ہستی کی تیغ لاف	بر آورد آید ز پا کوفہ لاف	کہ ہش از و جح ز کجا	وزو نقطہ خاک دارد لاف
کہ خیر در یاران کران	بچش ہر مودت تر ز ران	سیا بان کہ کردی میلان	ز یک روان کس لاف
از ان کرد خود کرد و ان	کرد و بل و ان چہ شس	سیکای خلی خالق مہر و ماہ	دو عالم بود بر حقیقت کواہ
کبنہ حلا شس کسی کی	مغاش صدا بہر کی بر	بہر مغانی است از وقتیل	شور و زچہ نغمہ چہ ماہ
باوصاف خدا کہ نیست ہی	خدا را کانت کرد الکی	بر دست پروردگار	ز عقلی گشتی از نقاشند
ز درمای بی آہنہا کاسا	کزد و کفر ظریف شس	شود محمود در با جوس لاف	بیا کزد از حق ہوس لاف
خدا ہی ترا میرسد خدا	کہ بی آہنہائی بی آہنہا	تو ہی کافر بدی زمین	تو با شس و زینہا شس
تو افلاک را زانچہ استی	بکلیطہ زان ساک کہ شستی	چہ کویم ز نخت جہا خاک	دبا من کہ ز دل ان بود

روایتی در دست ماست
کسی که بگوید در دست
دوای دل و دمناد تو
تو دای تو ای تو ای تو
شاید اینها خاتم سلیمان
شرف بخش او ملک مغرب
باین سخن مهربان علم خود
ز بهر شرف خود هر که گویا
هر سروران فضل انبیا
هفت برادرش همه سالی
بهت برین یک کل گفتش
غزوه ایات غیر نبیره
گرت بد از او کهین کلام
همه که گوهر رحمت اند
همه معدن مردی و مردی
همه مثل هم حضور و بعدیل
تو هست دیکر و دو و اما
همه صاحب حله جدیدی
همه بی کم و کاست بدین
همه صاحب لیل و دو و اما
همه مادران لطیف زمین
همه دین من جمله جان من

سنان بود هر که ایام
دارد مصحح در دست
هر جا که در دست ما
شما می توانید در این
در وقت سید المرسلین صلوات الله
رویشان و هم صدر رخسار
نماند و در مش ازین نمود
و به شرف از دهنی آفتاب
که هم ابتدا دست هم
که باشد در جنت سالی
خوشش کل زندگیش
لوان مایه و صف او بر مرد
سخن سخن نزال خیر انام
محیط گرم قدم رحمت اند
همه سرقی بر هر آدمی
همه هم پدر و خلق را از تاب
وزان بازده که هر کس
همه مظهر ذات پروردگار
همه بر حق تیغ افراخته
همه علم و اشجع از حسن
همه افتخار ملک هم بری
همه افتاب سپهر جلال

چو نه در هر کجا علم نوا
که لب از خود برادر کرد
عزت منبت دل و الا از آ
که بیایم از نام او چون
که با شرف و حسن جمال فر
دو عالم و بقیه و اندک است
که شد روشن و بی پریش
سکان جهان ز غوغای
شرف و جبریل میکال
و او دیده مردمان جای دست
ستاسته از این کج اگر خراج
گرامی همه چون کلام خدا
همه زیارت ز کعبه کاه
براه هانا مرد روز خنجر
سر انبیا راستن تاج سر
دو عالم از این بود
همه جان فانی بی ساخته
همه حکمران زمین و
همه دارت علم مغرب
زهی چاره ماه برج کمال

سنان بود هر که ایام
دارد مصحح در دست
هر جا که در دست ما
شما می توانید در این
در وقت سید المرسلین صلوات الله
رویشان و هم صدر رخسار
نماند و در مش ازین نمود
و به شرف از دهنی آفتاب
که هم ابتدا دست هم
که باشد در جنت سالی
خوشش کل زندگیش
لوان مایه و صف او بر مرد
سخن سخن نزال خیر انام
محیط گرم قدم رحمت اند
همه سرقی بر هر آدمی
همه هم پدر و خلق را از تاب
وزان بازده که هر کس
همه مظهر ذات پروردگار
همه بر حق تیغ افراخته
همه علم و اشجع از حسن
همه افتخار ملک هم بری
همه افتاب سپهر جلال

زهی طالع و حکمت و افعال
بیاسانی ای بای سرفراز
بهار است ای سنی سحر
بهار است سانی در شرف
می ده که مستقیم باغ و مرغ
میستیم ای ست کینه
که دارم سر مرغ شیدا
هر آنکس که شد مرغ سیری
چو در نظم این با همه کس
ندارم زردمان انصاف
خیم فتاد و رفاه خیم
اشارت شد از خان خیم
سختن سنج دوم دانه و جو
نخلی حسن شهر در روز
ز فضل و ز علم و ز دانش
چو از دلکش نام برد
شیدم چو پاره خیم
مدو استم از خیم
آگهی با و از حیرت
چنین کرد و راوی م
ز عدلش تو بازه
برافتا کرد و غم

که مرغ علی کو در وال او
سبب تالیف کتاب کو
کل آمدن هم ساعز علی
موانا نه غنچه را بر کش
بر قصم نیم بر دل لاداغ
بجام می ارغوان نکند
نبی را وصی خلق را پیش
چو نازل بود در خان عالی
ز آوازه حسره وی عاروا
که از جمله آن سبی هست
که نماند چنین جمله نام
که از مش عیانت چون
بسر عم نازل بهمت بلند
روان بخش مردم جو باد
ز دانش و ز دانش بزرگی
کج خموشی را ساختی
که نام مرغ مولانا کم تند
با تمام این حکمه جدی
نشست امیر المومنین
بصد برکات این روایت
چو کعبه شد فضل و کرمی
که مفضل ضرورت آینه را

در بیعت کار و عالم
بهار آمدی سر و دل سرن
معطر چه باکست از کوی
می ده که در دم سر آهین
و می می که ام روز در جاس
بیکتا می او شاه خف
ندارد بیاد کسی مهربی
من از دلکش نامم خوشین
بیا مزور او را خدی دود
با تمام این جمله جدی
محمد نام و لقب سحر و
علام با خلاص آل عبا
چو آن طالع و مردم و زمین
مرا گفت ای بی شغری
مدجوی از حد ز نامم
نی خامه من شکله
نما شد که راه او اوج
نشست امیر المومنین
که نشست چون در آن
غدی زخم آهین نور در
دل و دستمان را از غم

در سینه و آل او و سلام
می ده که سازد ز غم فارغ
بودی که دارم هر سوی زمین
خمار چون شکرین از جام مل
زند غنچه ام خنده بر لب
و در سانی سبب سندان
شد خلق و می برین بر
که نظن بود جمله حدی
زوم در جهان که چنان
که در نظم آن کوی مضی بود
که دارد نشانه بزرگی
خطا بشن من غرور خیم
چو گل خنده رو کوشن دلکش
ر بوده دل از دست بر باد
ز بهلوت پشت سخن سوز
با تمام این حکمه جدی
بسال است از قند کفتار
چه بار اکت است اندیشه
مراده ز زبان سنان سلام
پس ز قتل عثمان کجای
کلام همه بگری سندان
بسال شد صبح طرش نام

زین کلام

زمین بسیرتک کار کرد
صد خوشدلی غایزه آرد
ز لعل و کهر خوش زو جرد
ز تحت اثر می لب محمد
ز عدل و عالم بر آوازه
بسیرتک عدل و داد آید
کند غم خاک من
زیر کند شد شکل ظلم
چه کوفه چه بصره جان
بفران آن ده روی کار
در آن سزین جوی اول
چه داری غرض زمین گران
دستی همی بولی آله
بر اندازم از شام سر غما
تو این مغر اسهل کجانی
نخو اهرم کن خون عثمان
ازین دست آن سهل اگر آید
از آن کسب اد شیر خدا
با بصره و کوفه فرسین
کنون چاره کار است
بجز جنگ کار تصور
تحتین بو عطا و صحت

چون اردو بار شد
بزمک شفق زهری جو
بب برنگ در کسب جهان
صدای سبک ساکن
کهن عهدت الله تازه
ز موران شمشیر
ازو تیر شامین کنین
جهان جان عهدی
چه مهر بخین کور کور
ره شام را کرد و پنهان
سرفه بدخواه اهل
که از روان سبک آید
بشام و در شما این
چهار کلمه آهین داد
عدوت خود کو نهاد
شود کل از خود ما کوه
سبوی پیله اند باز
زیر جهان دیده ظم
سپرد می کند می
برون رفت از طاعت
کند و ز آینه صبح
کرم بود هر که بدخواه

مویخو از جوی لوح
ز فضل سبک آید تازه
قلم بر سر لوح این
ز شادی ما جو لوح
ز اعدای خدیو بر کوه
رنگ کک زار و زار
ز سدلان شهر زور بود
بهر کشوری همت داد کرد
ز حکم وصی همی عدول
تبدیر داری و فضل
کفایت سبک فراز
پانچ چنین سبک
که خوانم تجی مردم را
پانچ چنین جمل
ترا ما نخواهیم روان
کی از خون جان کشین
کش وصی همی تمام
دو کشت که بیدل
بفشار ما کوش نکند
اجار عباد که در کعبه
چنین ادا ما صبح
کسی کو عظم شود

ایمیه شمس صفت رو
جهان ز عدل شد او
بر اقد و غم حق بر پشت
که شد آن غم نمی جان
که شد تخته زار بود
روان بود با شمشیر
کرد و سبک داد و داد
روان کرد و روان
کند و کرد و شد
سپه اندا شود دل
کجا میروی که باز کو
که در پرده خود نشین
هم زنگ تو روزی ام
بمغشای مرد با جاود
خداقت کجا و کجی
علی هزار قاتل کشین
میان کرد از غم فواج
کفایت باشد و نداد
شید می نشیند
نمایم و کردیم ساکن
ولی خدا شاه مردان
نه بنیدر شمشیر

کند که کردن زادم
دارم کنون از شما چشم
دل زده غمگین که تعبیه
بجز سخن راوی بر میا
دران عهد بجز ابروی
میان هر که درین دل
که ای در مونس سخن
بغضل به یکدیگر می در جفا
چو عثمان کرد در دور
بیا زرد او را خدی و در
دران جنف ما عایشه
که است خبک بشیر خارا
که بود از من دشمنان
چو از عایشه که بی یار
جبک علی است با جان
با و ام سلمه بکجا جواب
تو از نسبت مصطفی علی
خلاف ضامی نمبر من
بجز ششم چکان من
که فرمودان جنب او که
نماند فریاد و افغان علم
من گفت اندم سوختا

ر سگینه بنید ز سوس
ره کعبه کبریا راه دیگر
مکان عایشه با ام سلمه زین
چنین شد در افسان از بهجا
همگفت از جن فها ملا
ز خویش گم خاک را فعل
چه داری غصه که بی درین
کنون از ره در این سخن
پیش ما شده و زین است
که در جاده عدل از
زیر و در کطله ما مار
تا کفینها زمان کرده
ز میدان سپاه از غلبی
که در او در خبک با
پیشما کسبی است از آن
چنین گفت از راه د
فراموش کردی و ما
نیاید دم از کین چندین
همان کن آن از بر تو
مراد او روح الامین
بود او در حال از این
که گشتی جنین ز در در آن

چو غم سهار جلافت
زیر و در کطله خون بر جا
تجی رسوای محمدی
با دلفت بن سلمه کافری
به پیش عثمآن از
چنین عایشه و انور
بر داشت قهر و در
تجوا هم گشتن من از
بن عامر عبد کبیر که
و که از من علی قبا
کرده و کبریر که نشا
چو بدین چنین در مونس
تقبولی که آن نیست خصل
که ای عایشه زین سخن
چو او کسبت از رسول
بعثمان تودی آنچه کردی
بگو با من کنون سخن خدا
که روزی خواب گویا
من از جماین قصه مکتوم
مکتوم من ای حجت کرد

فرارید از دین عمر دست
میان تنگ است سینه
گرفتند با هم و غم خویش
رشد از راه دور دور
که عثمان تیغ تنم شد
مسعی بعد الله نام جو
سخت آنکه بودی تو در ای
چنین بود زین بی ای
که در و بر و زرا شعله
که اکا هم از چند از جن
که از ره آه ساخان او
رشد از و نسل حباب
دل از زده بود بر جان
که سبب فوجی سردار
مرد ز ام سلمه از آن
نه اگر از فضل ح
بعلم و بدانش فضل و سخا
مکوان بشیر خارا
که نشیندی ز حرف مصطفی
بزدی کمی از نام آن
ز خود دستم زد که ختم
که ز حرف نگاه رقم کار

بسادا که با نسیم

مبادا که با هم من آن براه
چو زو عایشه این سخن کرد
پیشان شد از غم جانی
چو عید آمدن ز سرین
ازین گنج غریب جان
کم در نه خود انجوری
من کرداری دار و بر
نخستین به بصره اش کرد
صدای سخن گفت که کند
بر سپید و طلحه مقصود
چنین داد این ز بر شو
دل عایشه یافت که بین
چنین شکی چه کند
خبر شد از دالی بصره
ز بصره روان گشت
برین یافت رای دیران
تا بر رضای مسلمین
الی عایشه بود فکران
را نصف بر چنین زما
خواند عایشه خفت
که عثمان خود او کند
کسین حواست سندی

کسین کاس زدم ار که
دواع حکم کرده بود
غلط حکم دیداشی
خبر یافت مادر مستین
کجا رفت انعم درانی
رواد ارم این چنین
فران رخ جاحتم بود
مهارشتر مانه جوین کرد
وزان عایشه سر زد
ز گفتار شنید بی
که این نیست جاحتم
بدر کردن عایشه عالی
درین قصه گشته است
که بود از علان شیر خدا
با نیک زرم سنا جان
که عثمان گشته است
گشاید و دست جابین
که بر بصره مان نیست
که کرد اندا و از راه
بصه خوار می بود
سوی نورشتر عثمان

بسم کسان گفت سالار
تصدیق تو بشنایان کشاد
بجانه رو انکشت جانی
خروشان و کوفت
رفاقت درین من گشت
منم رو بصحرای داره
بناچار مجوابه مصطفی
بزدایک حواصت
چنین گفت باطله کای
زن مرد شیر بصره
بجرف خود آورد جمعی
خبر از بصره در آن
که چون عایشه با هم
بعضی و تدر بود
بکسی گشته لشکر
رسد ماضی همه بر راه
بد الامارت ز این خویش
مر او را ز برودر طلحه
مدوچو که کار تو کرد
با و گفت ای خفت
بر آنم که از قاتلان
را مداد من گنج ز خویش

سبوت کان سیر
که کن چو خوش ادا
در بار بست سروشی
چه از حد و ماد مراد
که رقم منده از عدلی
کسین جاره من بجاره
کمرست خبک خد
عایشه ماد من
بکعبه را از گردان زرد
صدیق همه با و یاد کرد
بروز عطا یا و زار
سوی بصره شد
بزدلی بصره ما و نمود
نموزوی فرزند عثمان
لی نام و آوازه و آبرو
نکرد و از وی بچکس گزوا
سینه اند عثمان فرزند
که امی طاعت و روشن
کسین فتنه سید
نه اگر از تیغ اهل
تا نام کی تا چه خواهد
درین قدم جوان

سپاسخ چنین گفت اخف
چو بود آنچه روزی که عثمان
گفت باک بعیت من جواب
باو عایشه گفت ای پسر
برو گفت اخف بروی
مراقت درونی با دوست
پس این سخن اخف نگفت
دوره نه بر آراه اندر
بنار و عثمان که صاحب
شب است شب می رود
شد از قتل او مکتع بن
بهر صورت از پیش رو کرد
بفرموده روزی که مصطفی
بفرمود عثمان اهل خانه
چو عثمان اجز من با خون
به زوی قاروا و نمران
ز کوفه سپاسی او را که
ز دلش بر من شود
کردی که از اخف در
بجایم که تیر از غنای
سجوا نیم اول براد بر
ز غم که کرد با خود

ز دوست دور می بین
شد از جور دور بر پا
مکتبی علی ای تو تراب
چنین بود یک این سخن
من آنچه باست گفتی جواب
بمیدان کن او را هم دوست
دل از زده از صبح سین
سپاسش از خرف و کوشش
بشارشان که کوشش
نماند از شب که بر زمین
رزوی کم ماور مومنین
نماند مکی روی روی
بعبدان در بر مقتدا
سجوی وصی نبی رو نهاد
کز اعدا سر موم غرت نماند
سر ز زمین بجور است بود
بیاورد طول سخن در گذر
بسوی کوفیان ابروی شود
بره محبت قدم نبردند
مرا روی در بصره دید نهاد
بو غلط و صیحت را نگوید
بخرم از مکر و دزدان غم

سر از راه شیر خدا مان
ترا لقمه سما در مومنین
رفت آن عقدا و کوشش
کنون آنچه ظاهرین بد
ولی با علی شمر و دو کا
مجو کشیش از حسن و حسن
بروزت فوجی بکار نماند
سخن سر کن از طلحه مراد
بست بهر شیخون
دست میان کوشش
که از صحبت تحفه می باها
درین امری او را در هاشم
نمودند مردم رزوی
ترصح بدینه علی با خود
رزوی غضب است کسب
شد از حکم او پیشین
وصی جبرولی حسد
ساک بیان کوشش او
بیکار دست خصم نماند
به بنده تا خواهرش کرد
بود کان کنان کوشش
بگوشتم مایه در زمین

چو اویسوی تو ای من
شود که کس که شرم من
گشتی منگو چه جو غنای
کسی نیست اگر ز سر و خو
وصی نبی صاحب انصاف
که کرد بعیت با مودمان
دو فرسخی از بصره ماور
زیر جهان دیده و جنگجو
نشد بکس از زبان
ز اخلاص و صلح خیرین
شد به بهره و در وقت نرس
بصره و زان پس برود
اما نیست از مبرای باز
چو مانند خور عازم نمود
سپه اند چون موج در پای
سوی کوفه عمار یا سرود
که هر شمس از دین فرست
کشد این چنین بعد از آن
راورده اند زمین از زمین
چه با شامه تا باشد یاد
ناید که مار و سنجک در
شود کند ما خیر غم دان

مضمون این کتب نورانی
نجدت منزلت کرم و
ده و نه هزار و اندر شمار
چو در بصره از کار خدا
ایسان تنگ نبند کار
چو قلب و صفا درین دنیا
بجز خدا خطئه سر نمود
وزان حسن چرخ سلطان
براندازد رخسار و نور
بی غبی کان شکر ماروا
سیوم مکرگان خوش است
و اگر معتبر آن در خاک زمین
کسی را خصومت می خیزد
دوم طلحی آنروز چو اختر
بوم چهارم آن صلی تیره
صد بار زو میدهد با
خشم با سدا مسلمانان او
خرمیه سن شات آن کدین
زالال سانیکه کروی مان
کجا بعد از خسرو است
شاعت ز تو سرخوشند
ز پاپوست شی درون

چو در میوه لای مجرب
ز دشمن بجز در سینه
سوار و پیاده زوار کار
خبر شد برود در طلحی را
و در شیر و شکر و نان
نمودند این آن او
که هر حرف آن در یکله بود
وضی بنیم من می مسلمین
تسانند زار و دست این
نمود و نباشد بجز خدا
خبرایش هم از قول حق
بهم بار کشیدن جان
نیغیا و خرمین می من
که در مکر زو نیک کار تر
که دار زو کو هر دو جان
شود جمع کسینه رگه
ترجمه و نیست حال
بجز صحنه ایون سا کدین
کنون بزبان عینین
فزون ز بلای زو زو
سر سر کشان چاکس
رکابتی که برده از قبا

عید زیزگان کورد
بهری که در کسیر گران
خبر این در جواب پناه
که با شکر کسیر گران
کشیدند شکر ز بصره زن
خبر یافت آن بدین
سای نی بعد از آن سازد
غزبان ز روی آفاق
ز باران کشت جان چهر
دوم نقص عهد اجرم کلان
کنند هر که در درد کون
که است متمیز در چارگان
بود اول شان ز نور
سیوم عایشه با درویش
از روان فقیر با که زین
سجی خداوند با لا و است
کنم بی نصیبش ز فرزند
که امی را شکوه جادو
سجی تو این بجان چند
برنجین که باشی بود و آقا
نشان تو شد لاقی شکا
کسی از و محمد کج میت

چو بی سروا صد و نون
سوی بصره شد شاه جوان
در آن شد از خدش
نزدیکی بصره آمد ز راه
بر بکار کشته جوئی
که ز صد پیش می گوید
کهر بر کهر سفین آغاز
نمودند با هم کون کون
که نیستند در کون
کلام الهی است شاد
در افند سپهر در آن
را بجهان این روز
که کم دید چون او کرد
که در حکم او هست
سجوا منند از هر مکان
لودگر مراد با این
چنین بگریه اسیر
دومی برده شیخ کور
شکسته عید میکنند
فشم منچو درد مند کام
دلیست قاطع این اتفاق
که ضرب بالش غرضت

چه نسبت به بار خرم
چه علم زانکه از فکر و تدبیر
ز جان منین بر آید
سخن خدایار علی الو
اگر تر ز خوارش بر می
مقابل نفع عدو کار
چنین علم کوفی آید
سخت از برای زبرد
عیادتش شکان سخن
من نکردید بیعت
مفودید بیعت
بهر شازده مصطفی
فناوندش بهرین
خدا مر شمار از راه جوار
که ای عاشر چون دلی
کنون لشکر آورده که
سجده میدرخون عثمان
بر شفت سینه
چنین کرد با شیده تور
ز بسینه گفت ای مسلمین
کجا حدن دارد ای مسلمین
پس این صف باشد و

عیادت نام تو در حلق
برک می جانان حضرت
دل ز غیر هم تو کرد
که بد کجاست جلال
زوجه جلال مشیری
نامه کوشن امیر مومنین علی علیه السلام
بیا که در گفته را
این کجاست نامور
جز که کردید بیعت
پس ز قتل عثمان
نه آن بود از خبر
که نمود بخانه او ز نما
ازین کار مردان سخن
شعبه هدایت کند بهر باب
تو از خانه خویش عاشری
بر آرد کند جمله را زوار
روایت بحال صد دروغ
چو بشنید از مردمان سخن
بفرمان در میان خط
چنین چنین و چنین و چنین
که گوید سخن علی بن چنین
همگی بدین حرف را بر ما

و کرا پنجه از طایفه و کرا
وزار ما در مومنین حکم
امیری بر آن حکم خدا
به پیش خورشیدان آید
وز آن پس بی زرم خدایی
که چون بدیدید خدام علی
نوست ای چنین محمد
مرا ز غشی در خلافت بود
که مردم مرا ز کس اول سخن
بیدادم اکنون چون شنید
برون آمد از منزل خود
میدانم از جنگ می
نوست این چنین شنید
نشانی ز عثمان آن مانند
شما نیز کوشیدید مردوا
نماند آن رنج ز خود
بیا خواست از مجمع مسلمین
شنیدم که باور ز سر خوام
فرمود که در آنچه شایسته
ز فضل خداوند بالا است
که سبب بیدیدید آن

سخن گفتی ای محمدرضا
تا به پسرانی و فرادرس
پس شاه دنیا و دین مصطفی
نار در زرد و دولت روزگار
وصی پسر پسران پیش
سپاهش شای تا بر گرفت
نبارد و دلش گنهم را
که حجت بر این پیدا
دل اگر هم زبان با خود
که مردم نمازید بیعت
شکست چنانکه محمد
چنین بی محابا بکار
نهال حسد چنین آید
بجفت نبی اور مومنین
نخون این را در مردان
بوشید صاحب ذوالفقار
بی حفظ اموال فرزند
شده آری دنیا و دنیا
تجی شده دین عابد اسلام
همگی گفت با عثمان ز عمر
بما هم مجال امتحالات
مفودم دل و در زنی را گن

نخستین که اقرار

مستین که قرار جت نمود
که تنگ بسته کرد کار
علی دلی حجت کرد کار
چو دید این چنین عا کشته
چو با ساق افاق ت موز
بی این عیال کوریزید
ادای می سات حکم امیر
چو ایش سخر تیغ خونبار
مرا بود چند آله میکان کن
ترحم بر جوال فرزندوزن
توان گفت با چون می سخن
شکستیم صفهای ساق
دل دورست مار و برین
زمرک مقدر شده کیر
بر پیش خدا ز این بدین
گشت آزار عیال جان
خدا یا ز سر آشکار نمود
میان این اسام
ز من رفه کنش او می خدا
ز عمار یا سر سوبی همین
محرکه فرزند بو کبر بود
بفوج کعب بود عجز دلیر

ز اسما بیست و نه
نشسته بی روزن
و جعی می صاحب و اتفاق
ز یکبار کسرت کرد با
باز و وقت خسار دلی
سوی عا کشته کاندازن
نمودند نام دوران پیر
که حاجت او مرا کاست
گدشتم من نامی زان
نذارند و کونید پیر من
که یکدشت در زر کوه سخن
بر انداختم نام با جی شان
مرست فضل جان آفرین
چه اندیشه از خجرت تیغ
بر آورد دست عا زین
خلاف ضایع کرد پیش
عدوت من کوهن گشت بود
بر انکسخت انم زود جنگ
ستی سران می
قومی کرد پست در این
ز قلب سپهر سحر بود
بن خراعی مسمی امیر

کلیه رسد و سواران
و کسکه کسکین بر دست
ز یکبار رسد مانع مسکین
و ازین شی می است کبر
بزرگوارم و از سخن
که با ما کرد و در راه سپهر
سایح چنین گفت آن کزین
که انکشت بر خدایان
باین مردمان عظم و ندم تر
که آما ده خنک و در با
فراموش کرد با ما مرا
به بیحکیمه می ای زین
خدایم بفتح و ظفر و عدد
ز مردن کس که گشتن کوه
چنین گفت ای دکار رود
ازین پیش مهلت مده در
گشت از سر خود بخت
همیشه آنرا که خود کرده است
وزان پس تربیت کس زین
سیار میان اسعدین
زیاد این کعبه خراج
راند از انو می این

نمودند ز جان چون
روان با کسکه تیغ تیز
که معرفت با کسکه تیغ تیز
سایان ساندند تیغ و
روا کرد و هر سال
بیاد آورد و در حالت کس
عجاب علی می بنامین
ز انکشت او گفت با همین
خجسته شده غم سخن
باید در آن بر آمد
همان حیدرم من زور
خدا ساقتم نه دست
نینه از کس که در عباد
سجده است راه او
سختین من طله بخت
مرا از نکرش مراد
بل انقض کس انقض
بود بر سر خط و مد کرده است
شهنشاه دین جنود
بیار محکم از کس
رسانید ایات و
نجبک علی ما در همین

بر پشت تشریح بودی که
ز ملک بین علی آورده بود
چو از آسمان سپید هود
ز فضل هم دلیل کارم
بر برداشت بر این صفت
بروش نظر هر کز اوست
روان پیش بر کرده با
که بندار خود را بر شیشه خدا
ندارد علی غم ساز بر
چو آمد ز بران سر ابر
برین خنک و پیکار کن
نخامند و چون عثمان چو
بان کرد کار قسم می
نداری بخاطر سلطان
تو گفتی بیانی در جواب
خصوصیت کنی آنجا را
بگو خدا ز ره آوردن ما
بمان کرد ما را بر سر
نبرد سپیدی ز تنغ خدا
شعبه ز سپهر فرشتگان
مکنت می هست این کلام
تو رسوای عالم نمودی

بسیار آورده به جای او
لوان الکب و کلس را ستود
بی نام و آوازه و آبرو
بزرگ کل زمین ز نامت چمن
که یعنی نیم از عمر خدا
شدی ز نامش روانان بجای
زیر سر فراز جنگ آزما
کمن بویه آسمانی چاره را
نشدید دل از غم بر کج کرد
ز شکر خزان سوی میسر
چو حضرت بیدار می نمود
چنین و اسطغانین
که در کار خود نیست هیچ
محمد رسول همان افرین
بفرمود زان رسالت
یعین و این ظاهر بود
نباشد ما با نور رسالت
شکند سحر از حد نامور
ولی نسبت علی از مرترا
ر بر جان خود نغمه دنیا
نوار بر منم نمودی
اجل در سیدی چو پری می

بر این سر شمشیر را
چه شتر کجونی بود تمام
بر آمد ز شکر و شکر
میان دو شتر نه چو
گفتند و در این حق
بفریاد گفت می عمر
فغان عایشه کرد و گفت
بیا سجده بکنم در دم با
همانکه دارد صیدی با
با و گفت شاه سنجید
ز بر شش خنک گفت ای
تو گشتی مراد و یاران تو
خدا بیکه قرآن بخور او را
ترا گفت ز می گوین
که روزی بود اگر او بود
چنین و او با سپهر می
گفت این در کشت از
چنین عایشه گفت این
که شش از تو سار و دان
بسی از سپهرت از ده
چنین گفت علی بعد
تو عا که بر پانهادی را

که کم دیده چون ادور کرد
مکند آسمانی و شتر تمام
عیان کشت فضل همان
شدار شکر خصم جو با کلام
کز آل عیاشیم از آن بدو
کجای سویم از آنک حوام
نه اگر از کردش کس نه
من بخ امین من سرور را
که کن دهنما جاز کرده
چه کار استکان کرده است
سبب برین سخن عثمان را
فصاحل که منجی کنی
فرستاد جز او شام خدا
ایاداری اخلاص با او
بر آبی بناورد در جوانی
که فرمود این جزو آری
سوی عایشه در مسکن
که معلوم شدی چو
نمود از سنج آن شمشیر
که کردی او در میان شغل
ز من شومم از آری
رهائیت شکل سنی در جهان

کودر ما تسمیه اینک دعا
سوی پاه علی رو نه
هم افزایش که خوش رود
نه سیم از شک شمشیر
تبعیت کردید که بخت
زیر جهاوشی که شکن
بیش تیکه است با غنیم
کسی بقضا برین یک
ز فو خس لیری سویی سر
گلی بود ما زیر است
چه شد شکست این چنین
من ز که روی تر فتم
میسر جوارش دران چه
ز حاجت بیاید عمود
بازانت سلطان این
چونست غیر تیر در کا
دشت سخن ز مردم
که چون شیر خدش بد
زده برون نور در کا
بهرست چو از شمشیر کا
دو سر بر از تر جعت
نهر خود ما شکستین

بهرست با سخن اول
روان پاک چون
موان لا و بوی
گشت ما کشته شمر
بو چون که بر این
برون تر از شکر
نخواست مردان را می
همه بود در شیم خنک
روان شد روی در از راه
بیاد در شرط مروت کا
منودی کوار چنین
که خیر خود دران فتم
ز بدوی میا بر شین
نمود زها که با همه
شبنم من حضرت
از این سخن شد سر
زندان سپهر اسلام
شاه عدل بیلین
ما شاکه بیروز کار
ز شاکس کل داغ خنک
که نیمی دو عالم علی
کسی است با تر این

حرف مستر کمان بند
کفایت ای سیرین
سایح در چنین
سخن مختصر بر نظار او
ز و کرد در کت به خا ز
زیر سر از منزل نمود
بجاکم قضا با سپاه
مسمی ملاجوی خنک دار
بیرک بد و عمر کا می
بود او یا سخ ز برای
دعا کرد عمر ملاجوی
نخواست آن زان
شیر از یک جلد کرده
بود قاتل این
بقولی آن مظهر بود
خدا را بی علامه ذکر
که خود در سر خود
شمشیر ای دود
جامل جان تیغ مصحف
سناده بخواب حکام ان

که در بیس روی در راه
زمانی نشد از کسی گنیه خوا
که تنها شد در راه علی
نمود این جایا بود
و آن ز رده جمن برین
که شد از سرده در کتار
منک قضا کند کا
دران بر زمین در
بعمران جو نمود در کا
چه داری خیر از علی
دو شکله کرد در کتار
در محبت با او جو
که با شخورد جوان
سوی علی راه
در آتش خود روی
منود جهان شین ز باک
چنین در خوش قلم
بیار از خود صلاح
بدر سر او سپهر بود
چه گویم که آن فتح بود
حکایت دلعلین
مربن قوم که راه این

جوانی با چو آرزوی و کا
بوصفا افسر ملیاتی
دو دست بند اول تیغ
گفت ای بزرگوار صفت
فازم من آن گشته شش
روا گشت مسلم حقیقتی
خوشبختی در آن بون
منت حور با من کرد و کا
ره مهر و اخلاص او گشت
برترین برید و شش
بعد کرد و بگو گشته جو
بباز و کند است بریه
خوشحال مسلم در آن
چو خضر او پیوستم با
گفت ای محمد شمشیر
از جا و با برادر چون با
برویشنا حمل خوش را
بگیا سخن که در ششها
برو بر کمان جهانیت
چو حیدر ک احد حمل
ردان شش با و در شش
ششش خضر شاطری بود

نمودی فرانه مسلم نام
بفرمود از روی مهری
نخوت نشانی سدریغ
که ای خضر ما که دنیا و دین
مراستین دست و پعیسا
بی جانفشان سکا علی
سپه این خدایا من
بزرگ گویم که زکی
چو شد در دین میده
دست و کرد کل من
بغیرت که نیز آن او
کتابچه او در حدیث
ز درضا خدایت رب
در آید به فتح کشت و با
میلین بر خون شمشیر
بجرت از رخ کردون
دلاوری سینه گوید
بها موان کوه اشته
بفرض از فزون بود
از و فاتح دودستی
که خاست کین و بدزاه
روایت از آن غم بر

من ای صبی رسول خدا
اگرش این قوم قرانی
رواداری این بزرگوار
چه غم هر چه آید اعدا
بدا اول این سپه پر
کعبه مصحف نام محمد
که خوانم شمارا با حکام
چه باید فکندین چنین با
شوران دلاوری چون بود
کند شکران سخن
سعاد قرین مسلم مالکین
هم از هر بجز شکر شاد
بر کرد و شاد دلاوی
به پور کرامی محمد بنام
روایت با این شش
ز کرد و در قلمه آن جان
سبی سر کشا بر شش
ز شمشیر خوشی هر فزون
و فاتح او کاف تر
بسی کشا از دین من
زین کل کل انان گفت
تصافد چون کین کان

نخوام مصحف من این قوم
بهاکت تا نیز جان کنی
جوانی که دانی من با کعبه
که انم ریحاضی خدا
کتاب خدا کوی اخلاص بر
سعد و قرین شهادت
همیکو بودی خضر انسان
بی چاد دنیا عتبت شوی با
که اعدا کای من دست نمود
همان کاف کافه آثار کرد
که از خون او گشتین من
در آورد از پا سهری
همیش میانان اقلید
بخفیه مشهور ز جان عام
نبا و در که نور چشم علی
سینه پوشی کعبه شادمان
در آورد از پا سهری
سخن حج ز شمع دوی
زفشان خوشین که ز فزون
بفکیند که کشت ز فزون
رشدن صاحبان جلد میر
ز سر کرد و با در کارش

بماش و شمس سخن
در آمد فلک با غما
شدار او ز هر چه سپرد
رستمی و هیچکس جان
تغافل خود از شکسته
شدار خصم کوشش
بهر سوختن کباب
مایک شاکوی او بر ملا
بخج کسیرا که ش خدا
بکیم به تیغ و نه درود
شده در آتش شامه
چنین بادت و خاک کس
بفوج شمشاد وین
گداشت ای شیخ عتقا
ز بسیار میز خنایان
برای شهادت یک است
ز جام شهادت چنان
عقدار شیر خد شامه
بیک تا خنجر را کس نمود
زومی برین ز سار
نه چیده و دست ناورد
بنا خنجران فتنه برین

چنانکه آخون معبر در کوه
سر سزمین است از افش
رضمش محو شد بی حساب
در آرد و شل با هر کس
ز بن م تیغ خوز را
لصله و زاری گامی می
بجز شمشاد غدا شانی نماند
بهمین خد روح الامینی
و آرد از یاد شد و غا
بفک از پاسته
زیم تیغ خوز را
کرم می گم آن مختصر
نمودند نمک چای
بر فراخت از بوی خنجر
که چیده دست چنان
بر آورد شمشاد افراخت
مشوق چنان جهان
علی دایمی اهدون
ز خون بر طره خنجر
بایدیش وین بکیم
شهادت طیب اقبال
حوکل ز جهان بهترین

بر تیغ دو دم شاه همای
و ای ما نماند با و نماند
چو فرات حیدر سپرد
بودان شیر بر در کجا
خوش سینه بکودان
بر آرد از مادر هزاران
برای تاشای شاه دلیر
بخون داشت بر خنجر
در آید کجا درین توان
چو با خصم او بخت بد ساز
چنین کرد خنجر کو را
سپاهی جدا شد فوج
بچو خنجر مختف بن سلیم
بمیدان آورد جولان
چو او را برادر چنان
ن خنجر از خون
که دست یابن چنان
چو شیر کشته نماند
بر هر دو شک نظر
بهر سو که نمک کجا کرد
ز بسیار زخم ترسنا
روان معصوم شاکه

شدار شکر حوضی
چو حاصل که بود مذلول
شیر کوه خون را کس
نماند در کوی نجاران
ز خون دیده با خون کس
علی بود در دست او
نمود غنیک از مهر خنجر
خناسی منگشت از خنجر
بود روز خنجر هم کس
عالم سوده از ز کس
چو کرامی محمد خطاب
همه کینه در حمله خنجر
کرد جاده شرح بدست
بسیار شمشیر چنان
بمیدان کرد که در دست
نمود و جدا شد ازین
وزان کس آن دلاور
و آمد بر آمد خنجر
کاین بر دلی از کس
زمین از خون رنگ کس
شدار برین بوی خون
از مرگ براد بر دوا

برای در تمام صف من
سایه خود بر این
چنین جمله را سهیل خوانند
کهنس که نسبت به یکدیگر
چو کردید شیرین توان
را اخبار خیرای دود
صدید شد خصم میداد
چنین کرد و نقد جانها
نماند باز پادشاهت و
مسمی و معروف در جود
با عدلی آل عباسان
خودشان بدان پس که میگفت
بناشد جزین طاعتی
تخمی گران برش آید
بمیخواست شیر ز مرغین
سر سر گشتند چنان
منودند جولان این گین
نوی بود چون بچه زمین
گفت ده بر یک بر و جوان
شد از حرات لشکرشان
که روی شما بود دست
مرا این می را با که بیاید
ز هر سو نواورد که چشید

بر آمد از اسبش
چون که با تیغ و بازو
چو شامین بسکود صعد
روان شد با او سینه
دو میوردش غم گرفت
که بوی چید که از بافت
بدینگونه در عرصه کارزار
پس آنکه ز ابل حمل کنه خواه
نمرون یکدیگر درون تو
بر روی نهی چو پیش برستود
که از دخت این گشتن
چو شب اینو سواد دل
خودش میگفت ای امیر
نمادش آن شیر برود که
جواز زر که شامین بار
بدینگونه از هم دور و دور
سبا حمل را میدان کا
شغنی بیای بدست
طلبکار از رایت شمشیر
ز اصحاب شیر خدا نوا
سختم آمد و گفت مرفوع را
سبا علی صاحب ذوالفقار

علم گرفت و برین
بجام عده و در خنجر
نبد چکاس همه از روی او
نماد آن را و علم را
ره مهر و احصا صحر
ز کف که بر جانفستانی
بدینال هم هفت خنجر کار
ز خنجر خوان در سینه در نگاه
شکر بنای سراپا غدا
که از رحب عمر و قمر نو
ز آب م خنجر جان دبا
سختیهای او در هوشما
چه خواهی از من شسته ز کار
بند بر سر او چنان افتاد
پشاد که جلوه در شد
شدی کینه چون در نگاه
دل از بهلوی عایقه است
نمادندی از پاشمشیر
بینه دخت بر روی سلا
ولیری همانند در جوا
در آید این گسار ز ما
بکنند از با صد قدر

بهر آید از اسبش
چون که با تیغ و بازو
چو شامین بسکود صعد
روان شد با او سینه
دو میوردش غم گرفت
که بوی چید که از بافت
بدینگونه در عرصه کارزار
پس آنکه ز ابل حمل کنه خواه
نمرون یکدیگر درون تو
بر روی نهی چو پیش برستود
که از دخت این گشتن
چو شب اینو سواد دل
خودش میگفت ای امیر
نمادش آن شیر برود که
جواز زر که شامین بار
بدینگونه از هم دور و دور
سبا حمل را میدان کا
شغنی بیای بدست
طلبکار از رایت شمشیر
ز اصحاب شیر خدا نوا
سختم آمد و گفت مرفوع را
سبا علی صاحب ذوالفقار

بگفتند

شبهه و خمر نبرد از ما
ز بسیاری که در آن
مشک بود از تیر و سن
جهان را عجب حالتی داد
سپه کین طلحه ز رخساره
چو دیش ز قفس گرم
کسی سپید خود غیر او
زهی عایشه و در مین
چو در با تیر شاه خاور بود
چو خورشید کینه در آید
زن مصطفی و در مین
وز بایو عیان ز نور مین
بیا کوشش خلافت
ز بهلوی او شکر کین
سختین منوره هم زان
ز تیر حکو و در همچو کین
کمان کش کین جاسه
سختین که با شکر کین
دینبال او شد چون
چون عدو از نرسید
چو عمار یا سر کشید
بن تیش شد که کین

دو شکسته شد هم
بوسه کشید در کین
منودی از آن در راه
کران نفت بول و تیر
همیکه در غم ز کین
مذاذت مین سدا
ندیم که شد کین
شدار دوری طلحه کین
شدار کت فوره اسما
بهر کوه ناچار مار بود
دو شکر زنا و در کین
بهر کوه ناچار مار بود
دو شکر زنا و در کین
بهر کوه ناچار مار بود
دو شکر زنا و در کین

زین در نر زان کین
در خسته جانها کین
بیامان از شکر کین
مبادا که از بار آید
خود از خدمت مین
تیر نشان کین
زهی عقل مردان کین
بهر کوه ناچار مار بود
دو شکر زنا و در کین
بهر کوه ناچار مار بود
دو شکر زنا و در کین
بهر کوه ناچار مار بود
دو شکر زنا و در کین
بهر کوه ناچار مار بود
دو شکر زنا و در کین

لو کفنی که کشید در محراب
چو جمع دوزان سبانی
بچون حکم کا و دماهی
چمان کرد کفوت تیر
نخست جلدی تیر مین
بیل دست کین زان
که دینا و دین هر دو
میان کین حکمت کین
نمود مین سخ و کین
بر فراخت مین کین
چو روانه کردید کین
که بود اقبال کین
که در ظل زان کین
ز مایه بیه لوله کین
پرانداخته مرغ جان کین
بمیدان کین کین
دینبال هم غم کین
که در در دل دشمنان کین
شرح این مانی کین
شدار بعد مانی کین
بیل شیران کین
روان کین

بدنشانان اندر دل
ز پیش معطر ضعیف
ملک شیر خورشید هم
شد از سر عت میدان
سپاه جل هم ز دست
ز بسبب یاری کرد خوشی
ز چشمه هر تنغبیا
شد از تیر ما مقلد
ز پیشی ز بسبب که بد
بنام و در کس از خجی
جهانی ز خون دلش کمر
دیوانقار
بیکسیر بیغ دوم
بنام و در او بر خط
ز پیشی از و اعدا
مکوری علی ای ان
توان باکی وصف
ز پیشی چون خاری
سبوی زمین از در
نخاطر و در سپهر
نارند و دست زین
نی او بگره دیوان
شد از دست زین

ز نو دشت در لیل
منجی همی بصورت
سه از عکس نعلین
ز زکی زکی دور
رسانید بر خجی
نمودی جوی برین
روان بود در پانی
فتت ما شیران
کم از دشت محشر
نجان کسنان
حکایت ز نقش
شدی حارر کاله
ز چهار انبه صورت
مخضرم کرد منس
بسیکوت و ظفر
ز زکات دوی
شد هوموج ماز
چو شاکت می
دین تقادومی
که کشنده سدره
ره مردمی
شتر زین

بر دل که نکام
بکین جو کوه
دید جهان
قضا و قدر
به تنع و
چاکا کشت
چو ماهی
ز خون کل
سوی بر
زیم دم
ز سر کرده
شد ز برف
چو روی
سهر را
که شد دیده
سپاه
بسیکوت
سحارج
بفرمود
نایب پای
رهنما
در پید

نهارش کج
سخن بزرگان
و کرده
زده دست
بیکاک ز هم
به چینه کند
طعیدی ز
که نوزد
برآمده از
چو مده بود
طفر شاطرا
بشست عی
زین کوه
سم دلش
رهایلی
زین احباب
بر بود از
نمودی شمار
بود این
لودوار
سبوی
شتر را

دما در پاشا سوار
تت عاز نصران بحس
رشت شکرست آهوج خبا
محمد با مرسا نیک دست
با دوا و مومنین قیاس
محمد با و کف ظاهرین
محمد سوسی شهر شه رهنما
شین م را روی موعده
بیات لوی قن بر کوش
چونی بنده م در اطنان
اگر است بست و نسی
اگر در رت او بودش که
محمد چو او ز ران و دگاه
کرنش در لصره حاجت
سوسی کاخ این حلف سوزان
ببالای هم باش خیز
ندانم چه برده غیب بو
چه کردی کی اذن دین بر
بر این بود بر نم جهان
که سست و رسم این است
بدون که نواز خانه مصطفی
بیا سنجین فوج مصطفی

تت ناکت بجای سوار
پراکنده شد شکر این
رسانید جان سحر خدا
دو دیدم بروج در دورد
مخوابن چنین از خنک
چه کردی می دیدم آن
مرا و دوران پس شکر
که آمد فوج جل در شام
دوام است و آه و فغان
مرا مشم از زمره عاصیان
من از بیم و در جزا غم
رسانیدم بفر شیرالم
مگو خرد نیده برای تو
که بجای نیشه ساکنان
سزاوار خود زان که
بهر حال ناید جفاست تو
هنامی برین دل بر این
چه شدت تا هم اگر
بخوابان دعوی کرد
نی آمدی بود جفت ترا
گفت این عیاش را بر طای

نقوی بر مسکاجت
چه عمارت با سر به بنا دیده
بپور بود کفقت این
بر آورد مرا جزا بر شوهر
کسی ای دلاور که دوست
نگه کرد چون غایب سوسی
در آن خانه کوشیده حاجی
راضی حیدر نه صد رسید
مکالمه بن عباس و امیر المومنین علی دام من با مومنین
بگویم که خرد گران تجاره
که اعتم ز را و ان دون
تغای کیا با د مومنین
بفرمود مرا بن عباس
به حمد و این عباس
بکن حاجت شد بر ما
مکتبه و مکتب روی
زر و عیاشی مومنین
نشتی بجز شکر نایم
با دایع من گفت این
تو با ت نه با کفید
تو کردی خود آفریدی
ای مر عمرا ن خطاب بود

بیا م عبد گران کوه در
تت ناکت جل نشت
جز کبر از خواهر شوهر
بجگر دمی سوس
با کس که غیر زیمه برید
ز غم رشت از دین
رسانید از او اولد
که شکر در دست سنج
بیا نیکه کفر مومنین
که حاجی سخن حاجی سعاده
روانش از مومنین
نمود عیاشی مومنین
که بگو می زوجه مصطفی
بفرمان می نسبت جان
جان کوی خود خازدا
کواخین رسم سالیان
با و کفقت ای عیاش
تر رسیدی ز دولت نایم
میسا سوزت با و سبک
ز ما خاطر زین سخن
میگوید اینکون خایبر
بیا مر داور ارضی

با دین عیسی این چنین
با دعا و کشف و شفا
شاید هم زردانی را
از نیرخفتن سحرها شکست
چه میخواست ای زردان چون
شاید مکانی از آن
در بهلوی ماد مومنین
توجه آنچیز که میماند
نماند کسی شرح این ماجرا
چو فرزند عیسی است
سوی کاخ عیسی آمد
زنی خدیجه را زار
بجهت ز نور و نور
با آنکه کردی کس را
همه میداند اینچنین
بیشتر هم در کفر غم نرا
چنین گفت عیسی بعد از آن
گفتت همه حکم خدا
سبحانک ساری جویس را
چه کند این چنین بر سر
پس این سخن جزو دین
با کفایتی عیسی

علی هم میرا بر مومنین
در من میگویم از کمال علی
چو این سخن این عالم را
فروست از دین در سحر
بگیرم او را در بی کار خویش
من بعد از من و تو موم که
شدی در راه اول تو بی
تجربه سحر تو را بی گنا
بجز مالک ملک آنها خدا
بیا در جسد ز ما مدار
شده دول شهر بار
علی و دیگران چو این
بر کنده کی اینچه میداد
کرد آن که جان من
ز راست از زعد و
بزد را حدیث بد و غایب
امام تقی تقدای جهان
که در خانه بنشینان
نماند کسی که میگوید
ده خانه نشین من
مشکله که خوش نموزان
همه کت حبه و انصاف

که اگر چه خوش نماند
ز فرموده حضرت مصطفی
که نماند سحر که بی
شاید در آن حال
بهر جانی ششم نماند
با دین عیسی گفت این
با یکبار از ما صدیق نام
سخن این عیسی جانی
بهم خوش آمد ما را
خبر داد او را از آن
پس از حضرت در مومنین
زنی طاعی این زبان
تو او را داد این را تمیم
با و مظهر ذات حق تو
که جد تر از در جهان
سی و شوم مرتد تو
که بر من یا آن که
شدی عالمی از حکم پرورد
گرامی ز ما در چشم تو
مقرر ساری آن مصطفی
بزد را که در آن حسن
که از در مومنین

مرا و را با ما کرد فرمان و
یعنی آن میماند من
بجا آن مکانها جانی بود
نماند این عیسی گفت
تا نماند از هر مومنین جهان
ز از بنی تا نماند این است
بر آورد در هر کس عیسی
که تابت میان عالم نماند
بوجهی جانی سخن و اکلار
را با در مومنین آورد
مرا در آن سلسله سلطان
خود شکست می نمود
نمودی که در می مانم
چنین داد از روی این سخن
بگردد مومنین هم نماند
خاندان ز با دین عیسی
تو در می میباید در آن
که نشستی آن می بود
مخبر غیب این سخن بود
مخبر از بر سر آن
سوی عیسی در آن سخن
نمودی سخن ای جهان

کبوم کلامی که دراری
طایفه که بودی که درستی
نفر زید عیسی را سخن
چرا مضطرب شوی از کوفتی
که بسطایم خود را
ز بصره سرخوشی یاد گرفت
بگو ایخیر نعام جانها بود
تعمیرت ز کجا آوردی
ز ابرام ما بسکه در تنگ
نفر خود از روی دواش
در شش نمودم ما در جواب
باو گفت ای تو ای مله
پس بر مغز زمانی که در
گفت این از بشر شد در
پیشانی شکر از کجا خود تو بود
کنند ز کس که کار دود
بروز جز ابرو مصطفی
ره چار یاری از کجا
بیا ساقی ای رسول کل سخن
بیا ای دانه سخن با تو
بیا ای سهری و بالیا
بگیری منجی گو نام من

تجلی تو اکنون سخن مختصر
بفرم بر من نغمه در دست
رشد علی از ختم کف من
میان کن از سر خود از کجا
نه از ابرو کشیدن روان
ره عاقلش یاد گرفت
که رفتی ز خود مضطرب
با صحبت از ان می نمودی
بچه علی ز بر جک شد
کوه یکد بسا با مصطفی
بسی علی ولی تو بر آب
اطلاق از ان خبر آید
بجز این که تقسیم می نمود
سودی آن معجزان
ز جک جمل در اصد
عجب مهربان در خلق بود
بود پاک ز الایش رحمت
رسید حوادث پنهانی

بسی مصطرب ما در سخن
زنی از داری آن سخن
بجرف علی تو سخن با کشتی
باو عاقله داد ما سخن
که زری گرفت فرم
باو گفت کون آن خبر بود
بیا سخ باو در سخن
بگفتیم ای رسول خدا
بیا بر ما نرسش هر بود
مبادا که در تنگ کرد از ان
ز ما خوش آمدی را سخن
کسی اطلاع از از رواج
اگر بشوم حرف حکایت
ز طرف زید که کرامت
شبنم ز راوی که تارده
منج ای دل از هر جمالی
ز اسباب از آل و باران او
که این درین پر بار خشتی

نخاوار است و سلطان
که ای عاقله ما در سخن
سخنهای سینه اسکاکی
شدم مضطرب آن حرف سخن
که در ابرو کشیدن رخدا
حق عجز حرف سخن
خبر گفت ز روی سخن
باز رواج خود تیر لطفی نما
غرض خبر رضای سوادش بود
ز صاحب خود بهتر از کجا
که تقسیم از خاتم سخن
و اینی نباشد سخن سخن
مبادا در مقام طاعت
بخار شد و از غم آرامت
بیم حیرت اشک آن بود
در تو به باز ابر عاقله
بدانسانکه می باید کج
کنی کل بار و زاده تو کجا
به ما باده از غالی سخن
فخادم زیاد هم حکام
سینه از هم حکام
بیا می ختم خاطر ساری کن

سلف نامه کوبه

فدایت سراپا قیامت
بهار نیار ای سرت
سرم را که درون سان بکن
بیا ای سهری و بالیا
بگیری منجی گو نام من

بیک عالم که ز بر دستم کمر
چو شد زنده گز از دستم کمر
بسیه نعلی بهاران گشت
کل در بند ز دستم کمر
بسیار قیاسی به من
ز حکمت جویان خرد است
مده ساغری کوش گشت
که از نظر خون چو خون نهد
شده زنده کوش گشت
بیامش شد خطبه هر دو
که صد که مرقد در راه داد
همی از مسلمین شتاب
فراموش کرد آن خرد
از آن قوم پادشاهی
مباشید ز نهان گشت
شماریدم روز آفتاب
که هر می شمارید در میان
کردی که از کوفه درین
مذا در حجت سخن نهما
در اثنا حرف کلام
که چشم رضای ترا
چنین گفت سلطان بولس

سپای خرم فداوه گم
مراست او در دست
سرخ بر خسته سار است
که شک و اما کلین است
آنقدر استمان حکت صفتین
بمن صفتین آفر ختم
رشته او از لب بر است
روان شد سوی و خیل
برافروخت چون کلج
که آن مکتوم ز قدر صدق بود
مظفر دست ساز لیل نهاد
ز امیدم دراز و هوا
ز عمر درازش و گفتگو
که هر چه دارد بر عقل
که شست مغروران جهان
چهره دار فرو روز شمار
نخود آل سخیم جوش را
فینا نماید و دیاری
کوسید کیر بد که گینار
دیبر می خوارت تا
غضالی بود بهمن فرما
بسیار سخ که می کاشین

غلاطون بود می دوست
ز جام کوشم شیار
ز تو تازه کفایت تو
در آفتاب صورت جفاست
آنقدر استمان حکت صفتین
می ده که در مدح شیر خدا
مد بکنو کویا می کفت
دوش و نصف جبهت
ز آینه شکر در غم
سین کشت لعل در فشان
غیر از ارم را است کورا
هو او هو کس را راری
همی کند در وقت زین جهان
که گوید ماک رفتا خجسته
شده از سعادت غم می
چو ای و فغان طاعت
لطاعت از آن مردمی
دل من ایشان می خور
که ز او خود دانان شوند
کفایت می سوال من
که این گمان انقبیل آورم
کسی سخن کس است

که نمی نهد از اشکهای
بره ساغری از زبان زخار
جهان بر کله کسین تو
سکنه جویم از جهان گام
که دارم هوای بهار سخن
که هر یک معنی بان
ز احوال شاه سخن نماید
سوی سستی شش اند شمار
بر فضا در زوی او کفتم
بچه بود لکن بچو دکان
دلیل امکانی شد که کس بود
یاد خدا دارد و ندیده کی
بود آنچه پانده عکسی
شده شد ز دین با پادار
بر جمال ذات نفسی
مارید از دامن صفت
رو عوی تا حق سخن میکنند
تا با زارید ز تقویم دست
رضای می چون محاسن
بنفین سخن که در چنین
بود آنکه کوی سعادت غیر
زرد گشتن او نه باشد

سکه از انجمن

کاین سجا عت بر روی
بجک جل منع افراختی
نبرد و فغانه نسج جان
رسید خود بر صده جوت
بجایت کردند حرف مرا
همی سجت برین شد
گذشتیم بر زجرم سنان
منت آنچه نفهم ز روی هوا
کمال کرد و داشتیم حال
رسید آنها یاد اس کا
چو پرو جان که در کوفه
ز کاک سخن سنج می
فرز بر ره روان سپاه
نبار و شل مردم در
و رویت با هم و شکر سنا
ز سر رشته مهر از بد شد
رشته با یک تل منجر
شوار از دمای سناس بر
عقله شد و بست غرور
ره آمدند ز اهل حصا
با عدا و سخا با سگری
خبر دادند که از کار او

سایه است کف ایام
زین از تو انزل آن
بگشتم من کن مان از آن
نمودم که کردم یمن
نمودند و کین من سنها
شدند و ناکوه اشکند
چه حاصل گشتند از غوطه
کلمی او بوده از اجوا
سنان دارم از کار خود
بوی جفی و حجت کرد
با بوسه و سر خود سپید
سین نامان چون ناکه
ش از حکم او مالک ز محوا
دو لشکر سران که در است
چا چاک شمشیر شدند
چه سره ز کوه کران
نموده سرو گستر بر
همی سجت و روح من
یا بود بکران کج خیر
گرفتند از خجرات ار
روان که شمشیر زان
بدان سپاه شد سکار

بگشتم من کن مان از آن
نمودم که کردم یمن
نمودند و کین من سنها
شدند و ناکوه اشکند
چه حاصل گشتند از غوطه
کلمی او بوده از اجوا
سنان دارم از کار خود
بوی جفی و حجت کرد
با بوسه و سر خود سپید
سین نامان چون ناکه
ش از حکم او مالک ز محوا
دو لشکر سران که در است
چا چاک شمشیر شدند
چه سره ز کوه کران
نموده سرو گستر بر
همی سجت و روح من
یا بود بکران کج خیر
گرفتند از خجرات ار
روان که شمشیر زان
بدان سپاه شد سکار

که بود با عایشه سا لهما
که با بیست نسیان عفت بود
خبر دارد از کارشان هر کسی
گشاید بر دوستان سپید
گرفت جو با حق آن آمد
که کردند ظاهر روی برین
که دیدم پس از حاد غل دور
منور ز مهر تو در منتر
که کفقی عیامت کبره
سوی خانه خوش محمود را
روان عالی کرد و شگری
بهر کسوری ختری کوان
در ان صحیح قیل بود
که با لشکر از کوه مالک رسید
نهان ملک ز شمشیر کین
نیکو و ضعیف از سواد
بیالای هم مرد و کینند
سر سوی شرم از کین
گرفتند در پای آن کوه جا
حکایت کوشش معسرید
بن خالد و علی الرحمن نام
بیا کرد و هنگامه رخسار

هم آرزو مالک بکار بسیار
ز راه صد مردم کند جو
دیر می بود که در این نام
رفیق خود او را دور کار گیر
یکماک ز خاطر افروغ کرد
رهش کاراکت شیر خراب
توکل بفضل الهی نمود
بسبب گشت شد از کار برود
زنا و در که تیره در فرانس
گرفت از دیران تو هم صفا
بصرف دم تنع شد کار
چو دانه ای علم لدنی شنید
بعل کبریا سرخ میان
بیایا اساس محبت بود
ز نام مالک تا سگ بران
خلل راه یابد بنجام کام
ز من خلل نکند جو ساه
وگر آنکه سوی جزیره
نمودند با هم تبر آزار
خیال گشت تا در حکم
کوز خیال تنه بود دعا
همه زندگانیم از چو آ

فرار عبد الرحمن نمود
وز قلع سبب روی او
با دل گفت ای مردمانی
در آن فتح در نصر خود باو
به میوست با آن در جاح
گرفت در شوق ما چنان
کم و بیش دشمن با دشمن
نبرد کرد کینه در کام
گشت شد هم از ترس گشت
بنام خدا مالک بار
سماکت خیز بر درون
شینک حضرت با بر خند آمد
چنین گشت در چون رسا
خدا بر فضل جریح
رو چون سر خنجر
بود تا بران ملک بوار
در آفاق آوازه انداخت
سپاهی فرو جو با کج
کنده بان این با کتفا
برایش کانی مده سازم تم
پیشمان شود صد پایی
نم خیز خرابی علی بن اب

بر سحر ز تو روان با سما
چو کند بر خندی موی
سخت به نصیحت خود را
سپار اندامین بر آن
بد کیه می شکست شما
ز زخمه سزانه مالک گشت
و دور یای ششخ فود
هم خیره تیرید جان فود
بسوی معینه نهادند
ز فرمان او هر که کرد
برای صی رسول خدا
نمود زنی از مردان کرد
بطعن و شتم و زنا بر
اگر زنی نغمه بود آن
غرض ز بی شیب آن بود
علی گشت عثمان مقول را
نباورد و مالک کرد هم
بفرم بر دم میان سبک
ملاکت نکاس گنم گنم
بگفتند در پادشاه مسلمان
روا حکم تو رجبان ما

دل اسود شد مالک از محو
خبر یافت با شکایان
نعم مصلاد است بر سران
نصیحت کن میوه جو با کج
کبی شد غرور و درون
چو از خشم بد بود هر گاه
رساند از زر که تیرید
طغر یافت ما بر آن
بجال می بود بر جان
جدا زن خود سرخ
زخم کرد پیش از خویش را
که مالک از معینه شد
کنند که زنت با اختیار
سباز ز با هم بر جوی
چو اتوال و افضل این
معینه شاکت میان زن
بکار جنبشی حدت بر
مراغ را روان کار می
بفایده است است حکمت
که بود از آن نه دنی بر
کامی آن تم سوال امن
چو حکم محار رسول خدا

نام بر کوفت

تم بر کبریت و بنام خدا
چون نام منم در هر سوره
منوذر روز یکم بعیت
اطاعت بر من باشد خرد
نمود بعیت من اقرار
کجا افتخار و محل سخن
که از کار تلاش سخن
بشخص علی صریح
تخلف کند هر که از پیغمبر
از کفرت خبره مراد اسلام
بسی گشت جان از آن سوره
علم در سه شام از سر نمود
طلب کرد و کفایت نماند
و گفت چهارم درم کمان
بسی الی شام شد گلین
فرستادم بدست کسی
ز کفرت خویش و معیبه تمام
و پس بدین نغمه گشتی شاد
همیکه گفت می شنید خدا
قوی تر تو دوست و یاری
بر او با نیت صاحبان و الفقاه
رشدن از هر صدمه و تسلیم

بهر عزت بر کرد خدا
سخن بزیادتش آنچه
بها جود انصاف سخن
بسی مرتب راه انصاف
بطوع و غربت از نظر
هم اکنون بود غایب از
کسی نیست که تعیین حاصل
عانت کند و دیاران و
بهد از حق تو در قدم
که در دل چو دری سخن شد
گرفت بپوشید سر بر نه
بوج شرف سر کوشید بود
فرود زن شد کارگاه
بیت تو زمره ساکنان
از کفار رجای کفایتین
بود از راهی سالان مرا
سیان باینک بر او ایمن
که از شاه بدین دولت
و بدین تعلق ماین خرد
بود بیستی هم از روی
که خاموشی مانتن با کجا
نکار خون بسوی همه دوید

بسی نام حق نام را در کلام
در آن بی روی رسول
چه شد که نبود می تو صاحب
بسی کلمه نصیحتی از صاحب
مجال سخف بود از زبان
زخم کرد از آن شمشیر
را کفایت است منجر کمر
بهر حال اکنون عامه
رمان که زنی ازین شو
وصی نمی خست تا بشو
برای سال کج کمر
بسیه جوش بند گذراده
در شتی کجای آغاز کرد
که عثمان بدو از سر نه
بسی الی که علی کرد پیش
بگفته سعاد باز گشت
چو این دهان گشت آن کج
سبب آینه در عین سلطان
بسی تیر بهشت شیرین
چون است براد صفت تو
ز بهوده کوئی چه حال ترا
شکایت شده کرد ما سخا

بسی نام خود آن خیر عدل
نوشت از برای چنین
در آن روز در هر که موافق
ابو کبر بود بدو یاران و
چو از پیغمبر حاضر زار آمد
در آن نامه ز قلم آن
چو جمعی سامع همه پرورد
که از پیغمبر گفتند انحصار
مانی ز رخک جدل اختر از
بکجای بپس از آن سوره
شاد از ظلمت شام کج
رسولی حکم اولی که
سخنهای کفایتی ساز کرد
گرفت و زین گشت کلام
که من نمرد و جاب بر
زیا بوسی شهر فرار گشت
که فی ما بین آمد رسول آبر
رسول حق تمام که پسین
ز شمشیر تیغ تو بپسین
بهر جا که من شام ز خود
ندانم کسی صاحب دل ترا
زمانی نهی است کلام

سپاو و بر شیل این را
به پیش جان او در دادگر
بنیادش کرد از عثمان
همی حرفت که کار می کند
نوشت از برایش خبر کجایی
معه چو او را بخود یارید
شد غول از دهان کجایی
بفرض کس از علی فصل
بوسیم من از کسین کجایی
ز قوم عدل آن کجایی
بپرسیدنیای بنصفی
برای سالت معمر را
بر اندر گرفتارانش
ز روز که عثمان خدو داد
همه کرد دارند بر یاد او
بگو تا مانند دم کرا
بفرمود سلطان در قضی
چنین گفت مای خود را
تسا میز گفتا جهان خد
ترا و صمی نبی بخش کن
چه حاصل ازین که بهای
سجک علی صمد و انصاف

که مومن عزیز است نزد
بباشند مسلمان منم خصم
سجک علی راه صلحی نماید
کز آن جهان فخری کند
نار ز سن سواد برای او زمان مسلمانان
بسی گشت خرم ز غم
رزه ناستد کرد ختم را
و طول مار کاغذ به هم کرد
بپسید طوار نوشت
کز آن نامه شد که جهان
چه داری چه آمدی از کجایی
هرت ما آورده ام نامه
مانند از کوفه تا ما کشیدم
ازین جا کدک و بعضی نهاد
که آسوده بود در یاد او
سود تا علی که شد در
که در قتل او غیبی می آید
چونی شرم دار ز جانی بود
که از قتل عثمان قتی می کنند
قبای بر از خون عثمان
نکرد دیداری مر او را چرا
میستند به اندرین زمان

منافق که ذوق مصلحت
و که اگر در وقت غم
از آن روزان فاش می نماید
اچو که شد از او ایستاد
میان این سبک علی
گدشت از سر هر حال عبا
علم گرفت بکنیم دوست
بست آن دو همچنان
خوره یافت در محاسن
بپاسخ چنین گفت از کجایی
خبر که از قتل عثمان
از آن میں مکر و لغت
بخر لغت تا شش سخن
بپرسید و شاه عالی کم
چنین گفت آن تند خود
ز قوم غم از علان شاه
مکن اقرار حق مرتضی
قبیصی که از خون عم شسته
بپسید این ماه صبر این
در انوقت که عاجز بود
سخنهای با نقصی سر نمود

که شاه درین کلام حق
بنیادش تا از پشت و سپه
ولی در پشت از بعضی حکام
که در اردوهای سردانم
مصرم شد از عیال و مشغلی
که فکری که بود سن آن
بل که می شن منم مضطرب
اروان بدستم کز کجا
هرت ما بخر نام زمان
بپرسید و می از آن
که می عم آسوده دل کشاد
اسیر بود و جوان کشم
بر ابطس طون کم کرده
مدارند و جوان بر دوران
که در قتل عثمان که مشتم
مرای امیر عرب نزار
بی بود حاضران بارگاه
بپرسید خداوند روز را
برو نام عثمان عیال
نمودند هر کعبانان
شدار گشت کند خود
زبان آفری مردی مارک

بپسند قتلش

بانهک و پلش و لمران
نحوه این باوه و کوه
گرفتند و کوه کرده
آنان نام در باوش
مهر شده ساسیل
گشت از کین نصی
تجی تو ز فیکه از شایان
بسی از شایان و مس
یعین درم ای خضر
تجی خاوند میل و بهار
فشانم اگر در رکاب
میل نگاه سفر از قبال
بدست بودی چاکم
همی گفت ای کاش
زبان در و اگر از حال
چنین فایضه روزگار
بسی شد مردم کوفه را
لب مغز این زخم کشود
وز آن پس غم سپیدگار
سخنهای ما در هوا می شود
بگنیم ما باغزان خویش
یعین ز بس که غمناک

شسته مرغ از سیاه
رسو است و دلش
نخوانده کانی
که در او میوه
بسی از کین نصی
بر من و غلام او
شیمیم جویدیم غدا
بردی من از کرده با
به تیره صلوات
تو بر جی و محبت
گردد کرد و سر
فکرم گرفت از رخ
هرست ما بحر معی
نیایدم از بهر کار
بستی با وج اول

رویده کان و کوه
حکیم غلامی و صی
که بر بفر نام خندان
بفرمودند و نه
شدار حکم و رای
با خوا گفت ای نام
تا فی و جهل ما لوجس
بود چون دستم
کسی نیست بی مهر
از دم کنون از کاب
سخن میسان تسم
بجو معیه و مدح
از آن بکند ای شام
که مشک علی از
بسی گفت ز نیاید

آمدن حضرت امیرالمومنین مسجد کوفه و
دو ده و هجرت در مردمان گشته ان ناوه کرد
دوستداران

بر آورد رخ جان
ز شاه و کتک
بریزم خولجان
سخن از هم خود را

در آید ز سرود
گشتند از خون
ببیند و مانند حیران
مکای بخداوند بالا
رسول معیه تعجب
غلامی تو از کوفه
سخن بخت کنای
کنون در محبت
زین و سعادت
تجی صحبتا بخش
بیم مردم از سخت
زخم کرده در دود
که از کوفه تا شام
گند آگهی ای کاش
که گفتک از دست
ز این سر این خبر
طلب کرد شیر خا
و خط و لیضحت
بیا و استند در
سخنهای کنون
بسیار از آن
جد از عزیزان

بره مالک شمس از چشم وین
سجید بر رفت از راه بیم
بشت کلد استخوانها
کسی از بان سخن جان مباد
کلفتی ای سخن ز چاه را
سر شمر لیران ترا نمیشد
غزاتی را در جیب کونم
شمار برست نقی جان همه
کسی کو خدا را ششم آورد
کسی بی اصل دارم این
کسی را که قتال شد نما
بود بر که در سار کسحاب
خداوند متع و دوسرود
سران ابرو بیوت خورشید
وزان در صفای خورشید خدا
که آرد که والی شام را
ور بار روی او کشد
میل بر سرش رخ دراز
سنتابم حد در پیکان
با و او ای منج حیرت خیز
ز امر امام سخن مرقضی
باز خیر چه در راه

ز یاد ما گفت ای لیران
مبادیش صدر خود بوجوم
نمودند نور اولان تو تن
چه سر تا کن منع بران
وصی نبی و ولی خدا
دل از غیر مع بود کنده
مبادیش در این بیک ایوم
تو می سخن می مهران همه
ز امر امام سخن سر کش
نیز و چه غم از دست نهاد
کن در دست خدایا
چه غم در دراز ما شمس
از تو هست و درین برار
سبار که درت در زینت
شاد شوش بن خورشید
ز تیه صلابت سار به
نعت نبرد کاخ خدای
سزیه مطرب سخن کو ساز
که تو در شب ز در غلام
خبر جانچه است کند زین
سنا شد کخف در آس زین
سنگ کن که آن زری تو

مرا ن بود که اورا بگیران
دو دند مردم در بنال او
برین قیت و رخ او
علی را چون ملک ل از راه
ز کفتار آن با و کونم
دارد در رخ از کوش جان
بمورد ز ما شمس کونم
بود شمنت در چشم مردم
ز یاد شکرتان کونم
خوش آن کس که از کوش
کسی کوی کی بسد آن
بخت مالک کونم
بهر حال که بد منته نام تو
بخت از غم باد شاه کونم
جویران سخلی حکم امام
معیه جوش کله ماز
که مردی سر فر از با جاده
ماخت ای سر فر از با جاده
خبر حسیت می در خنده
مراد عاز آملن خبر
ره در آراه عالی کونم
ز خوف هولان جاده بود

که کبرند عت از دکان
میل شد با و بار قبالی
ز غم عالمی برست از مرد
ز کفتار آن کجا سید
که غیر از صفای کونم
بواز او بنه چه در جوان
ربیع تنیاب
چه از اهل کونم از اهل شام
فضل خدا مدعا حاصل
ز سر کرده با و کونم
که تو کان زد شمس از کونم
شرح کلامی خاصه شمس
سر شمس شور از بهر او
بیا و شمس شرف خور
روان برای سالت شام
برای سالت حکم کونم
معیه سار کوش کونم
جویری بنام و بطایع
نهان چه در می کونم
منزله او جسد و غنچه
نخود شمس سار کونم
به شمس عالی می شمس

که رو در بگاه او اوی
بود از دست اگر کشام
علی با نوزده تا کام و
کیفیت فتنش از خاطر
کشتم از اهل عرض علی
بسیار نوبت و نوبت و نوبت
دل زنده از دل و غیره
چو شد روز از آنکس
رضای علی در فصلی
بسیار که از او ضا و علی
پاسخ بود اهل کشام
ببارای بر عجب حسد
نزدیکه عثمان مراد
کشتم از خندان
تمام من تمام کشام
شدند چون میان کشتم
نواز خون و دست عثمان
میسه سی شاد کشتم
بفرمود با ما در آن
میدید از دست عزم
کشتم در آن کشام
کشتم از آن کشام

رخس حیات اهدوی
رساند ترا شاه پروان
تو باشی دل آسوده و
چهرت هم اگر گشتی از آن
عدوت نشاید که علی
با نوزده تا کام و
از این اهل عرض نیک
میگردد آن روز بود
فضیحتی در جمع شما
سخن که سر ما معجز
که او خان در آن کشام
بجسته ظفر خندان
در این زمین در آن
کشتم عثمان چاره
دفاقت تمام از آن
بکشتم همه سخن
که مانند کاظم در آن
کشتم از مردم سخن
میچین گفت خوش
زما چیت تحمل باور
بکشتم ما چون در روز
کشتم از آن کشام
کشتم از آن کشام

تو می که صبا می
رسد از صبح دولت مست
سخن که از فضل عثمان
تو ما همه بعد از آن
بقوم ترا آنچه خبر تو بود
میگردد چون جمع سخن
رست و بال و دست
پاسخ پس بره در آن
هر در براده ماره نمود
مدار و واقف و میو
در آن کشتم با آن
رضای شما بود منظور من
رامی شود جای آن تمقدر
به دارید و دل هم از آن
بود کوشی ز ما خود
به نیمی ز ما سعی کاملی
ز آن کشتم که بجزیر زهر
ز آن کشتم که در کوه
کشتم در سخن مسکین
در این حرفت آن کشتم
او می بدعتی این کشتم

بهری بر دلیران بر
سخ از شام خواهی
میکن عشق سخن
خبرده خبر افتی چون
ز روی محبت مرانی
بچیدر بپوشید
رسید و شام شب
رساند خود را بجز
زبان از آن کشام
کشاده شغل کشید
رعایت کشید
که می زرم جوانی کام
بهر کار در حلوا سخن
که کشتم و کشتم
بکشتم آمدن سخن
که از خون کشتم
قومی اول کشتم
کشتم سخن چند
چو کشیدم زورم
که می خردم کشتم
کشتم نام او زرم
که کشتم ز ما کشتم

بسم الله الرحمن الرحيم
قن بس نعم مسترک
نخواهید که اینک
نوانت بستاند
هر بر بوی هم فراخ
بفرموانم غم مصطفی
گنویفت تا او یار دواج
بمیخواست آن از همه
بمیگفت با ما جاده
که مردم جاب است ای زبان
خود از شکای بودد فکر کا
بفرمانم غم جوی کام
گفت ای با دگر کار
تختین بن بودند
دوم قیصر دوم فوج
با و عمر گفت ای پادشاه
بیدین پاهای بکار
هر کوزه حاصل شودم
بفرموانم ای زبان
کسی نیست هم زود کرد
بفرموانم ای زبان
بفرموانم ای زبان

سهمی بود در لعل جهان
که در خاک او بود خون
نمای تو ای صفت
که در اندامش است
روی هر قدر زود ما گنو
که عین و ابنت ای شام
زما ای در پیشه ان
بیرشتن از شام سوی
بفرقین کن بگذر در نظر
که راه تخلف نشد در آن
کردار از اعراض شومار
شد شود دل قلسطین
به پیش آزار کردش آسمان
مهر شد از مصر جوی کام
شدیم رد شام در آن
نمای ما من جاده و دولت
نران نشانند رخ باز
نخیر است بکار شام
کزین پس ز بند نیست
بفرموانم ای زبان
نسخه کسی علی قزرا
حد کرده بر موشان

چهارم من غره مانی بنا
بگفتند با ما ذوالفقار
بگفتند این حرف از بیم جان
فدای من است جان عزیز
نمای تو ای صفت
ولیکن ای سار شام
کنون ز جزیری می شود
منسلد در حضرت مکر و غما
که تا نوشت با دلان
با مثال این حرف می
نوشت ای بیچاره
بسی دشواری است
که دارم در عازو ناولون
زندان بر آن مکتب
چو یک سیوم از علی کن
ز کار محمد سخن واکدار
که زرد با چار از ریز
هم از قیصر دوم ای شام
ولی که دشوار است
نه از مال و نه از خون
رستوبن کی آید
بهر کار با مصطفی ماریو

سما کو ای ابا صبح
رسیده است سواد
کنن کو شکر تو ای زبان
عمی نیست از شام
بسکه رو نشن شود
دست نام دور ای کام
شوالی شام با کوه
میچه چهره سر فرار
سکار که بهتر بود آن کم
میچه میاید او شام
خود خواند از این خصص
بر آورد در بر دلان نام
بگو چون که خدمت
کنون مصر می خواهد
ز تو نیست ای مشفق
چه شد یافت از نظر
شود یا اسپه کند
که هم زرم شکر آن
که خلاق هم خلقت
به این حالت کسی
چو از زخمه شکر
دل آرام و در دل از او

زهر و قزرا

قرب و قرابت سحر المهر
حجت مراغت و شد تمام
زمینان علی کوی قبایل
یکی هم شد کعبه از صد
نکنند لغزان مرغلط جا
چو عمر از میخسید این کلا
که عثمان تو خواستی کنی
میعه و گفتی قتل مال
بگیرم از جهان جان خویش
گدشت زین دنیا تو در کن
بود از خدا روی برت نشان
که من آنچه نمی آید از من
با عمر گفت این سخن بود
میعه با عمر سحر جان بود
پس عمر او گفت ما چون
با عمر دعوی و بد گفتار
کار ایشان گفتش نمود
ز باوش شاه سحر خانم با
چنین مسلکشان در
ترافق سخن از صا دو
نوشت این چنین از بی
هم از مهر او مخصری کن

بگویند از آن سحر
چو لعبا بود صحران
ترا و روش از
در باید کجی او در سحر
خسوس این بان دم
نجدید و گفت ای سحر
گرفتی چو ازین سخن بر دم
چه حاصل سخن گفتی
چنان که از این سخن
بود مشکل از روی دشمن
دنبال بدیشتن
ز من ای صحران و کوان
ارم سحر مصر هیچ آرد
ز در هر چه او خواست
که حسی را بهر سحر
چو ای کز آن کشتن بود
که مهر من لوح او برود
بیک ز کین در آن گفت
بگویند از آن سحر
مکالمه حیرت با سحر جیل و مراعت بخود
عزب سخن از معیه مکرم
که فردا که در آن عهد

سرای داد جان را بر می
ما آرد و دنیا و دین آنچه بود
میعه با وقت در سخن
نخبر تهنیت سخن او
که سینه ز قتل عثمان
بگو خواند طلب می کنی
هر حجت ترا هست ترا
زبان من سخن و کلام
با عمر گفت ای سحر
رضای تو بن من کجا
ولی آتش قهر رود
میعه با وقت بچند
سجای عزیزت ز زانم
نفاخ کنان زمر از من
سبان بود اسکندر
ببر یافت آن ای کاشان
بس هم جان آن مجاهد
ز عمر و میعه سخن سحر
علیه السلام
نماید ره صلح کراختن
و کرم سحر می خست

نخواهد چون بجای
لصیب علی شرف خود
ز فضل علی پیغمبر
نداریم دست پای
چو مرد جهان زین عظم
نوارش با هر آن
که برین روی چشم
برافتد که جیبا از زود
بفشار من بدت کس کرد
که کردی خلاف علی
بشرطی کنون میکنم
دلت هر چه میخوانی
بر آیم مصر اگر می حاکم
ره خانه خویش کوشش
نمیداخت خود را تا بر کجا
که با عمر گفت این عیش تمام
همانست در زان کاشان
بیان کرد با حجت او کرد
ترجم سحر گشت با حد
که شد عمر با الی شام
بدون بصیفت کن گفت
نبودی خرد و ماز کرد

کعبه شامش همواری
جواب شمشاد وین سخن
کفتمم را آنچه خبر تو بود
مردم زبان باو باز
سخنهای اطلسه نمود
بشد که از بهر من نیت
دوران سخن ز غم زین
کبود روش کیم باشم
که سبت کردن شجره
مردم ز شرح حس کنی کوی
ترم کن با و نامه ز غم
بی دولت و عت و
کوشش کرداری خیر علی
جبر بر فراتر خج که ار
کجاست ای تو آن کم
برای شهادت ز راه من
پرواحت چون سخن گفتند
عدت که داور از خوشتن
برای شهاد بود عود
سوی مردمی نمود
مستعان مده تو را
کجاست ای تو آن کم

روان لب سبوی مویله
کعبه با کبیر زه خوشتن
بای که بود بی صاحب
دلت بر و صدق گفتار
مرا باز دوران سعی کوفه
کلمه می خنجر کس را درود
تجلی شده عمر را خواهد
کعبه دارم اورا بنا کام
کسای عظیمست از بهر ما
راستای قوم او پر خاسته
سوی دروغانی نمی نوا
شود بی گمان تو حیرت بار
تعمان چه کردی با غافل
میان بست ز حکم او
تولا با و با نعمان کم
ای چند از مسلمین بر کن
بجبه سبوی کوشش بر
باورد سلطان بولکین
ز نام آوران نظر کرد
بپیره روان مرا در کوفه
عدت در هر جوان
تا هم نئون تا جان جنبار

با و گفت ای ای ملک
مرا پیش ازین روی در شاد
کس طرح و حسد اندر دست
کجایم که تا عاقر و ناتوان
معینه با و گفت ای فوج
و در روزی که کسیر کج
با و گفت بر کوی حاجت
با سنج با و عمر گفتن
ولی چون در اینست نصیحت
ترم کن با و نامه ز غم
سبب چاره دار نه بی کار
تداست با و با و سحر
کسورش آورد عالم
که بطنین سبت با دین
ولی پیش ازانی که در با
که در پیش بر حیل بی خون
وزان سبب چاره بود
کزان پیش چاره آید باز
چو حیل با شکسته جو
مرا نیست که کمال علی
ول زرده ام از روی در
با و گفت شرح حال کز ما

کوشت از جنین بر لب
بر مردم ز غم کیم ز غم
کجا کرد و اسان من
کز دی تو ای همه شامین
بر امضط کشتی لام جو
کبوم منت آنچه با بند
چه گویم که از جان مرا کرد
سبب شکست را در دین چو
سجاطه ما بر سبب زین
حوی دروغانی نمی نوا
چرا این چنین خاطر آواره
مده جانش در خلوت و
نئون را در اینک تنگ شام
نخن شد ز غم ترسم بر من
تهدید کند بی من با کج
بصدا توقع گفت کوفی
با و آنچه آن عمر فرمود
معینه شد از خود لنگه کوفه
رسانید خود را در کج
که در او حلال و حلال علی
که شد باعث قتل عثمان
در حریف و دوست

از کس نوم از دوس

که بشوم از دو کس این سخن
تندیشم از حیدر نامدار
سعیه بر ای کجاست
که است چرخ خلک آما
که بشکستی ای ملک شام
بجنگ علی که نه سندی سنان
سعیه دین بود که ما جبر
که رفتی تو از حیدر نامدار
مرا در ز ما کس حرف گویش
جریر بر فراز اقبال گفت
بری که جبر که گزاسند
چه انصار و چه اهل حرم
سیندی تو این با بر
چه دار جمی اجماع او که
سخن بشو از من گفتند
ز مجلس در وقت با ختم
طایفان عثمان از تو
کسی که باشد سر او کا
ز پنجاهم چرخ اهل غم
شده ای آفت غم تو ان
ترا نشین بر روی دیشام
با کوس معارف غم سید

که رفتی ز میان حیدر
کنم رسم ای لایزال
مران ده نظر که با خوشی
بجنگ و صحنی سر او کا
سالی این چاه و درون شام
ز من باشد این سخن
بجای ز من چشم خون
که زیز ز شد از من دور
تی آنچه بر زنیالی موی
که گفتار را بدین گفت
به پیش خورشید همیشه
دو گاه او میدی ای کام
ز اهل غرض از حق حال
بمن ز خبر این سخن گوید
مرا مدعا نیست ز خبر تو
برای سعیه تو سخن
که در پیش کون می شود
تا مین این شام
بی و ای شام که روید
چه باید چه گویم و درو
که بی تو که در فرام
بعرض جان رسد تا آنچه

که بشوم از دو کس این سخن
تندیشم از حیدر نامدار
سعیه بر ای کجاست
که است چرخ خلک آما
که بشکستی ای ملک شام
بجنگ علی که نه سندی سنان
سعیه دین بود که ما جبر
که رفتی تو از حیدر نامدار
مرا در ز ما کس حرف گویش
جریر بر فراز اقبال گفت
بری که جبر که گزاسند
چه انصار و چه اهل حرم
سیندی تو این با بر
چه دار جمی اجماع او که
سخن بشو از من گفتند
ز مجلس در وقت با ختم
طایفان عثمان از تو
کسی که باشد سر او کا
ز پنجاهم چرخ اهل غم
شده ای آفت غم تو ان
ترا نشین بر روی دیشام
با کوس معارف غم سید

بهم بر زدم آسمان در من
در خانه خویش چون سیر نو
زبان هر کجا این قصه
سبوی میسج خلک
وار نه چهل و صدان
بدون کنی منش و از ما
بگو این شجاعت کار
که ما را شکستی این
که شد با قبل عثمان علی
عش این همه با و در حرم
را صبحا خیر او ری به
که شدت عثمان علی
بهر اس خداوند ز خرد
عدوت بسای کوی خرد
بر شفت شمر چرخ نام
نوی مار دل نشین علی
مرا بعد ازین می دورم
شود که کل از خون کوه
خلک دو گفت ای
بر بی که طی کرده بار
دل از زده که در
که در غم از سنیطه

نوکا ریکه کردی خراب
سینه طلب کن لطافت
یقین دارم ای موزین
سجده معینان سبک
همینجا که تار سنج علی
که شد عفت علی عباس علی
برکت کلین جهان یافت
اگر دست لیس بر کنین
شمار و بدرگاه او آویز
که سر کرده کشم بون
بجنگ علی مصلح
بفریاد گفت نیمه جوش
چو او را خدیشل
بکمال خودم دستا بگر
علی لکن خون خلیل جان
شمار حرف لیس معربان
باو گفت سخیل کرد نظر
برینا پیش که جان زمین
نیارم بجای طرش ترا
بعلی جزو خاطر او آرد
چو در کرامی ز جنت سید
خسین گفت ای سید خود

و بود جبار جبار حس
کر ای که خواهی که بود نظام
نماند غیبت تا خاص علی
سکرو غادو بسید و جبار
چه از است بیا جان از غی
خلل دین زوره بدین
همین نیست دست ملک
نامدی کی از زار زمین
بود از غم جان او سینه
یلان کن در خود کام بون
منو در عفت ز جان عالم
نی آنچه که ز می آن بکنش
بهر بدامادش بر کزید
که چون شد در مدر آن
زین کجا رسته آسمان
که افتادند از آسمان
مکن دست در قتل سید در
بیتی بر کین نام بدارین
بهم بر دم زخم و راه ترا
بناچار از خون سید
مسک عثمان سولار سید
سر کشید ز سینه از زان دیو سید
سید غم غم غم غم

هم کنون غم بود
میاور جز این که بکن
بکه در کزوتی کار
باین غصه و شوقی کفایت
بفریاد و افغان سبک
چه گویم چهار کز افغان
کنون از دغم ستر شما
هم آورد او ضربه کسی
بکفایت شریل کز عشا
ش کزانی همراه او
در آستان آن جنت ناپسند
ترا با علی منید اوست
همانست که حد ترا
که هوشش سرک نیاید
بود نورد یک مکر عبور
که شرف شد شرح در زود
که در دست از شرفش
ره کعبه تا نوانی مو
مغیبه شریل شمشیر
شد سعادست تیکه اش
رین خور ز نای جان
که سوزان سر کشید

بگویم سر جاره کار حسرت
که من سبکم خون طلب
نکرد و عفت رنج بسا
همی است خرد چون کز آرد
بهر جا که میرفت ای سبک
از آن پیش در نظر ای سبک
چرا کند شرف تیغ نهر شما
ندانم که دارم دغم ای سبک
منو در سر جان است
سوی ای شام نهر شما
مهری ماسه یکی بکنند
که او دارک ما خور لورا
و آورد از بار زود دعا
تو اور لگو میشا سی سود
چه نسبت بذات شیشه
بکی را استار بقتل منو
میاورون تیغ منم ای سبک
شوم و زمین کوان تو
چو بشید در کفن سخن
هوخواه حیدر علی سلام
بسته تیر حکم مهر شاه
که سوزان سر کشید

همیشه از پیش و در
بسیار میان شکر
بریدار و شادمانی بود
استهزایان از دول بود
کفایتی برادر بعبیر
علی را با بخار کن متهم
علی دلی از مایست
در آنکه زود حسب تهری
صفت بندید و ترا
چه گویم من نمی توانم
پس با و دلی نام گفت
پس از حد خلق ضعیف
ز احوال خود در کوشی
سیا در غیر بیست نیک
با و دو باغ بنویست
بجهد این عمر بجان
بلوح دلم نقش هر نوی
که یاری نکردی و رفت
کون بر بخت رضای علی
و لم هست بر عثمان نعم
بام خلافت سزادار
در آن خلافت بکسر کنی

مدد که بکسر و پس علم
در پیش که شکر از دست
که پور عمر آن خطاب بود
پس از آن در پیش بود
فیضی که بعبیر شد
که کرد و از آن عداوت
چه گویم فحاشا لئذا
ندارد بخاطر همان بهتر
بخت در هر جوانی
بغیر زود و ناستام
بهنیت و دم علی
بگفت شد ترم سرا
زین خطبه خوانی عظمی
با و دلی نام گفت پیر
نشاید خبر هستی بشه
نوشتن بچشم بهتر و بی
کرامی بشه جو تو نیست
عزم نمود از تو ایما
شنیدم کم است از دلی
که کشد او را بظلم
کسی خرد خود پس بخت
سیا تا بشود اندر بکار

بسیار که بر لاسعد نمود
بسیار بود که در راه
بصد جان در پیش جنگ
بجای برینا آخر سخن
پس آن بودم خوب
بسیار بعبیر شد این عمر
کسی در سینه نیست
بعدم و کج و دنی و جواد
بفرمای در حق نفسی چنین
نگار از راه تو ای کلام جو
و از پیش غلبه بر تو کشند
ز غوغا و نصیحت سخن کرد
چو ز نام عثمان حیدر
ز عثمان از حیدر ماجو
بگفتم اگر من دغی مرغ
ای مهربان بهتر از
پس از نقل عثمان از و داد
بزار زبان بود طعن
بسی تو از رضی صد تمیز
بر آنکه که علی از ما
بشام آ که در انتظار توام
که آن رسم و آیین بود

ولی این شکست من بود
عبید الله بن عمر با
بروشن گفت گو با کرد
که سیادت بود در حکم
تو از نقل عثمان طریقی
بگفت ای مهربان مور
چرا زوی از دست می
کردید از می باز کرد
که بشود او را رسول این
بسم ستمت عثمان با و
بمنبر آمد سخن تا کشند
در مدعا لایان باز کرد
تعموی را و دیدم در
بگفتی چرا آنچه گفتیم
روا بود در بیان باغ
ضلع و تنوع در کمان
تجربگی را توام دست داد
دل از زود بودم من کلام
ببین بیت جبرک
در رسم مدد از تو باید ما
شیر و زحمان توام
تغافل ندارد در دنیا بس

نظر تو را ز مردم تمام
تو در وصفی نوی نه
مضمون کتب نوایر
زین کتب عالی باشد
خطای عظیمی نپزی تو
که گفت که من خلافت
علی اخفونی نیست
میسیبی کشتی دهل
از تو حاصل شد او
نوشت از تو بودی
بمنبر شد و خطبه مؤخر
برای علی بن ابی طالب
کشف چه در حق او سخن
اگر درین پیر با حجاز
تعلق گرفت مردانم
که بود در سوخت کلمت
ولی آنچه در بفرست
نوشت بر این سخن بود
نه او کشتی دی بود
نوشتی من می خطبه
زین پنج در کار عثمان
یکی ز نماز مردم بر من

نکته کن چشم که مردم
نشد این عمر آمده
بسی کشت لنگر آبی
مفکین عیبت خود را زبام
باجای حیدر کی جا می
که ستم از حق صاف
که کس امیر اصحاب نیست
ز منم که کتب انصاف دل
که شد زنده نامه نام او
جوانی در سی سوزان
بدین سخن خوش است
نوشت سخنهای هرگز
منیر دم از مردم بر من
و مضامین حکام می
که شد درین ملک نام
از سر و خنده و طلحه
علمت و انصاف مصطفی
رست مکتوب درین
درین مکتوبی ز بار
که در کار عثمان نوی
نیاید عیب تو تا جبر
موانع بهر حال است

بر بست بریدی کن
ز کشتی کشتی سر عیبت
علم مرکزت با در حجاب
نوشتی من کج مش من
بود با سپاس برین سخن
منی است از همت افزا
اگر عاقلی بعد از این بود
ز سحرین کتب چارچوب
برای محمد بن سلمه
پیمان از نامه را کج
بباد و شیر مرقمی
اگر بر طریق بر کان
چو در کار عثمان نمود خط
چو خون خرمی می
چنان خمی نیست با ترا
که درم عیبت من نیست
چهار از بل که هزار نام
که رفته در شهر همت
هوا و هو خندان او را
ز عیبت جان زار در
دران جاده ای همه نمود
بها هم کار که باشد

با کفایت بود مانند
بپور خلیفه هر نامه از
نوشتی سخن پر با جاوه
حکایتی کن می معمر
نخواهم حکم تو در داد
چرا ای زبیر کج است
سخنی مرا از سخن زنده
در شد مکتوبی ز بهر او
که نامش نیست نزد همه
که در دست زویه بر کج
سخنی او دل مردم شام
که بود درین سخن
بعیت همان زار در
خطی علی غزل آن
که بر بصریان است
به چون آن کرد حجت نام
سخنی نیست در آن
بدم به تمیض است
س کس که می کشته لک
خطا نیست این گروه
مرا است و بار و خضوع
مسئله است که هر

ناید شا هم اتفاق
دوم در قرسی نژاد
چهره و انصاف سلطان
نوشتی که آنچه حجت
زینت قرابت باشد
اگر کنت بودی در سر
نوشتی که ای خدا
حکد فرما کسی که بود
مکن باطن زراقت بد
در آنچه لغت کنی عکس آن
برای نرسود ای جوان
از مضمون کتوبت شدن
تعب نکردم ز کفایت
کلامیک فرموده طیارام
کسی که عذاب می دود
بپاوش عمل کار خدا
مانند آنچه در این سخن
قدیر گرفت جواب علی
ز جهان نشین نوکان
بزرگت که تیرام زشت
مکن کسی خنک از رو
نوشت از بر این عجب علی

در بر با مقصد دور
که باشد در طاعت تمام
نایب و توفیق حسن
بماندت جان در غنا
هر هست رسول است
ز من نرسود ای جوان
ز من است صفت این
دید از جهان بگذرد
خویش را بکنند
مرازان است در میان
بعیر از خلق نیست این
بسم نرسود و نوشتی
اصدی ندارد چه کرد
حق تو دارم می طر تمام
تسلی می بر او را چو
نماند بر زینت ترا
سخن مختصر کدب نرسد
ز غم غمین کرد از چینی
هر صفت است بر این
ببین آن من ده باس
که گوهر است هم سنگ
ببین نام حق هر دو ان

نور که از دل شام و جفا
مهر جان تا بکوشد
بجو در من ز فرشی جفا
بیش خود مشکان هشام
نمودی که ز می آن
بگوشت باه و لایست
تسجد کوشن زین
رسبت سلام بر مردمان
بکار یک بر سر او راست
بسوخته نیز راهی کوه
دست ملایم کند ز کانه
بدان می مویس را سخن
بجز ظلم و عدوان نیست
ز وعظا میار یک در طبع
تسلی ز غلبت کانه
رسوخته مجر است مگر
رکتوبت خیر سحر مار
خسای علی ارجوم کن
میان من و تو هر حکمت
نمی پاز آندازه خویش
سخن مختصر به با سخام
غمین ای می پاز جهان

نوشتی سید ایمان
خلافت بر میسر است
سیار چنین مردم سرفراز
شرکتی معیت عالم
چو جان باست در صفت
بنفرد و خواه را ضطر
سنگین عبت خود شوم
تسلی فضل خرمی هست
کسی که است با او آن
ازین لغت سده نهای
دوستی مکن با کانه
تسلی می پاز کانه
خبر دارم ز فکر و احسن
ترا از آن من در خط
تا در مضلالت با سخن
بکن تو داور و باقی
به محمد بر خود بد آموز کار
کسوف دان دید برده
سخن مختصر جایی نرسد
بهدار که علی حدیث
بظن من چشم به می
افزودم حیر و مهر کانه

سخت و سخت و سخت و سخت
چو کوی که قودن کو به کلم
که ز پشت سر زین
معمود و مجد خال ترا
همانم فرخ تیغ و بازو بهمان
سز کرد رسولی عالم حنین
که رضای آنکه کفتری در آن
که من تیر بهما بدست کار
بوی ای شام شمشکین
سز اولی کفتر آن حنین
که در دستکای کوی کوی
پس باخ نوشت بر حنین
تو ز کا فری داده قدر
که انکار غیر پاک زار
من آن که نه از زین کاس
بدان آن ناکس با کبار
ارو مدنی بر نیاید
کلامش همه حکم ز کار بود
مرا ای صمیمه بجز نبش
ز من نیست سهره با کبار
همی نیم آنروز و دست
چین نیم حکم قضا آن علاج

مقدر بود هر دو در زود کار
که فرخ آن حق با بل علم
نداری خبر هست تو کین
در آردم از با پشت غا
که دیدی من آن آن
نظر کن خود را خرابین
که هر زم من کس آن
بر آیم کفتر چکان زلف
مضمون مکتوب سلطان
یقینم در مکار با کین
کشی رنج است یاد روز کار
وصی نبی مادی بدین
چو دانی سخن جهان فر
موند و کردند ما او عین
سازمم به تیغ دوده مود
که در حال اهل زین کوی
بجا از قمار آن حال کس
بسی که خوشتر است
صرفت همه باطل حنین
من ز وقت زین شمشک
من شمس اسان تیغ
در موی کوی کفتر باج

تو در اسلیم حین
درین عوی راه دوری
چو سزایم می تو خراب
مکر ز زور سیاه نیست
بر دیدم ناکس آن عین
که تیغی سبیل بکار من
بمیدان آخوین تیغ
بمنی عیان ناز کردن
علمم بر گرفت ز خدین جوا
سختی بر آمدان آن حین
عزور یکدیگر در خوشتر
بدان می زین سپه شام
باباد اصد و اعمام حین
برویش کفتر بشیر کین
ضمیمت یاد از روز تون
مضمون کفتر حین
پس از ساعتی در جوا
بر این چنین بعد از حین
راغ از و انجام کار حین
که میدم آنرا بعد کین
وار نیم جاحون شمشک
خدا در کتاب خفیه همنان

از نزد سزا در کف
سزایش سزا کوی کوی
که در بر از خرم حین
که مضمون از عام دار ز حین
خبر در ای ز تیغ حین
مفکین عیب عالمی از تیغ
خدا در دست کوی کوی
که مکر در زخم کوی کوی
بمکار من تنای حین
تر است کینه از حین
بر آرد خود زنده حین
مکن سزای حین حین
که در دستکای حین حین
که تیغی از پشت کوی کوی
رو کرد و در و خوانده
نوشت آنچه تیغ حین حین
که مکر در سزای حین حین
که مکر در سزای حین حین
که مکر در سزای حین حین
که مکر در سزای حین حین
که مکر در سزای حین حین
که مکر در سزای حین حین

ز کتوب ه و لا یست
باو عمر گفت ای محیه
نویشت در جواب در
که در پیشه نیک در فی
میتهه حاجت زود
روگشت با کس لکن
زود زنده خالیدین و سیا
چو مردان کین همه بش
نم که کفشد زین عالم
سپاهتم یک کس سی
گوفه سپاه همه
چو شینه جیدر علیه السلام
سران را طلب کرد زود
پس از حمد گفت ای سار
میگه با فیه روم در
بعضین هم اکنون آید
شاه ترمانه در کار
بودن باطل و محال
کنون وقت خوزتری
بنی امیه را اکنون هر چه
گفت ای صی بر کذا
ز چهل صفت نگردا

بسی اشام
ز کتوب کاری
از و شندی چیست
تا چه بانی میدان
مدا و را کین تنگ
بصفتین ز شام
دو عبد ازین بنام
کند زرم در شام
در لیران ای نوم مقام
در آید کم فرصت شما
بگوشیدی نامور
چو جنبت است با نوم
رید به بند یار کین
بگوشد زان مدار
براه بدست
برویت بفرست

در سخن رخ را کرد یاد
از علی زین جان
کسی خفت با غت
دو زرم صلست
بیار است بر زرم
الوال جور این طاق
سیا سپاس
بصفتین زود خیمه
سپه بصفتین اطراف
نوشت بر ای صی
سرت کردن حضرت امیر علیه السلام با مسلمین
در جنگ معاویه و حسن آن میدان
سرت حه در کار
چنین بعد از آن با کین
سخا نیک را این اقامت
نزار در جز اندیشه جنگ
شیدم که و مردم مرا
مهاجر و از خور
جوام بگوشد و را
بیاخت عمارت
عیانت پیش بجهان
کردی بود در نامی کی

ز کاره در بر سخن
چه حاصل سخن گفت
ز خلق رحالم گفت
طلب کن ز غم خویش
کس و ما هیچ آید
بیشد و او امر
رس کین با عین
تقی مخری با بی چون
رکلمن بر و ن مدار
میدار حاصل مرا
همی آرم مسائل
که آید میوه بصفتین
خدا را بخند عکاد
که ای مداران
فرست او را بخود کرد
ولیزه کرد است
همی بدین جمع
کی سخن شد از کی
که در صورت هست
که در کردین حال
بخرق سر کرده
بره آمدی ولی آری

تا بیلخ از خاک کما یخ
برنج و بلا صبر کن بنهار
خدا را رستیده در خواب
نشست و گوش محاسب
که قدم بدین خواب گیر
بلان شان روان نمرین
بمسکین و بیاد اهل عناد
برنج و بلا صبر کن بنهار
که روشن زوی حسنت
بسی شرح خواب این را
برین خاک چون عیسوی
نی چند روز قیامت
بیان این عیان کرد این سخن
تجسس نمودم از این
ز روی زمین بشکل هوا
ازین بشکل که هوا گرفت
مکفند جمع با زمین را
حسن گفت عیسی که
از بهت این شکل هوا
بفرمود اینش و لفظ
گفت این در کجاست علی
برنج و بلا صبر کن بنهار

چاقا و اهل سفیان
که پادشاهان بنار کوه
برش می رسد بنام
کجای کجای آن کوه
که فوجی بزرگ از آن
شدند خطی از این سخن
بودش کسی از این
سکفته جهان خطا
که دیدیم انت را بر زبیر
بفرمود و سفره بل
بزیه اهل ستم
بر کینه از ادای کرم
س از خواب آن خرم
نام خزانان بداد
گرفت و بوسه کرد آن
سازد نیازان او در
بیان کن سببی سوزی
که خون جگر کویده مصطفی
بوشک در زحمت عمر
ای ابن عباس علی
عش کرد با آنهم زلی
بلا بود درنی دو

حسن گفت شش شش
سکندر آید و فتواری
و لیلی و سدر خوش
بیان کن این سخن
همه سید و علمها
بیدیم میباید آن سخن
سپاس آن کس که گمانی
مکفند از آن سخن
خاستم از آن سخن
که گوید این تعبیر را
خندم در آن خاک
که کردندی بر شش و سج
که گفت بر خیر باشد
وصی نبی صادق و فقار
که روزی سیحان این
بوسید و مانند برهار
بوسید آن شکل
در نیجاک جمع زار کن
که خورد و جوی غزالان
همانست این شکل مشک
سنگه باه خونین کن
بسیجای نده در دو

که ای نور سیم سوزند
رخ مندی را از آن
بنا که حاجت صفا
که فرمود آن خرم ملک
بنا طره را در آن سخن
هماده حسنت حق
با کرد و گامی سبط
بشارت بر او ای سخن
که دیدم ای ناموسین
که کرب بلا اهل ارض
خوش آن دل از سخن
ز گلگشت باغ سخنان
بیا هم از ادوی هوا
هر بر زبان دشمن
همراه حسنت
شروع رحمت از دید
بیدیدم همه به حسنت
بر زنده ز رسول
از نسیه زمین فلک
که بوسید عیسی علیه السلام
بفرمود گامی زده بعین
نه آرا کهم خانه هست

که چاشم بنمردی رسیده
سر آن لب لبنا پاک کرده
چو نزد کایت و آن لب
خوشحال جمع خود را
را آرد خود چشم رحمت بود
کرد و در خون کبر دست راست
چنین گفت و جوی از بزم
بمیلر رسیده اشک کام
بر کوی چون روری بگذشت
تن شو پیش از آب
سرخه و بدید بمان
دور فرزندان به بجز
بر زسیم کرد آنکاه
ندیدند آن میدان
در آن این صحرای بود
بر سر زخمه و سون جان
دو فرسنگ قطره است
است بجا سیکه ساد به
عیانک است بیای بود
بنامی صد مرد و زکرا
سنان حصن خیر زجا
بغضه جو کوز از لال

زین و بلا کجی خسته
که با خود نگه از بس
بر زنجون حسین مر
منود ندره آل عبا

بسیار شکل آموخته
چو بدی حکم چنان
ملکت عین شمشیر
فدا تو باشی از خون

بزاری شدن شکوه صحرای بی آب
و منجره ولایت ماب و رسیدن در بجزیره

رهبان لشکر اول سوه
سه سال ز کم و در جهان
کشیدند در کاه میدان
سبزه چون گل در زمین
دو عالم سپه خضر دین
ول مسلمان اندر غم جان
بدان نور و آریای خود
در داری نیره زانی
سپه بر جانی بدگرسیت
بگفیز زمین دماز نمود
دور شکل سپهر کبود
چینید آن سنگی راز جا
برد دست کندان
که ششمی ز لها غما

سختی کم دم اندر
علی راجان جلوه
ببخشید فرمانده خود
شادانم خندان بود
براه میا بان روان
بسیار شکی مردان
کردون کرد سپه سرد
بناخ خود شیر کلب
ز راهب شنید زینان
بفرمان او مشکل کشا
سپه بسی عاجز و مستمند
بزرگ نماز دل دل ز کام
عجب جسمه آبی از تر آن
لدانسود و بند ز جویان

کردت از زمین و زمان
شود ز کاش سخن سیدان
که فرمود ستر قمر است
بود که مر جان ران
کزین غم شنب روز در خرو
مردوری کربلا کربلا
رو نکشت خنجر تر تصا
سپه به بکار افون احشام
به شب چون میدان
نهاده همه کس کم امیر
لشکر آن یه با
که صحن کت ماراد بجا
صحت است شیره بشیر
ساقی کوثر نظر و
سرا ز صومعه امیر شهید
درین بین صحرایست
وصی سونده ابوان
کنند قدری بلایان
که با او منید کاری
وصی حمزه علیه السلام
بکام دکان و شمشیر
کاردوشه آواز نگهشان

بگویند و غار از آب سحر
علی ولی شیر رود کا
منور در زیر کاشی کلان
نمی خندد از فوج اجنه صرت
در راه کعبه کاتبی بپوشید
چون از راه بسالخور
بآه جگر سوز زشت کلان
ولی هست بر کوشش
بغیر زنی یا وصی نبی
بجز خضر حقیقه زندگی
سازد و خود را بشناسد
در آن کی راه است بین
شد کتاب سعادت جدا
بدن زانی سخت سعید
از آن سرزمین ناپیدا
بل کرم کسین شش
گرفت شرح و دست
سین چند روز می باهنک
زخم کوه اشخم در چین
براد تا مید رود کار
سپه اطلب کرد و کشت
هر برو غایب ز نامدار

نشد با خود روز زمان
سیر سحر نوشت اقتدا
بفران زنده است
که ناکه زنده با خود
درین بر بودی بچی زکا
که برین سرم خسته
ندیم ازین بهر زکا
ز باد اجداد خود سخن
یکی بود زین دو شکلی
نیاید بر کسی
چون حضرت بفرج نظر آید
بپا کوس آن فرخ جان
نه اگر تاد در شرفش
سینه بلاد جزا رسد
صیرت ما بهر مینام
پاسخ سخنهای جای
خفاست که شتر با نوا غور در سید سلطان
در حلال

چو است سحر سحر ز یاد
سزای سنگ از زمین
رفشد از پس خود سخن
سوی چشمه از راه شب
را آساید جز در یاد خرد
درین صغیر سخن است
میدانم این حشر است
که نیست یکایک درین
شاید شمار دل زده بود
که گشت آن آب سخن
وصی محمد ولی اله
مسلمان و سر خود
ز صفین روح
برقه که بس جان با دو
چه حاصل که تمام سخن
سخن مختصر به شرح
خفاست که شتر با نوا غور در سید سلطان
در حلال

چو است سحر سحر ز یاد
سزای سنگ از زمین
رفشد از پس خود سخن
سوی چشمه از راه شب
را آساید جز در یاد خرد
درین صغیر سخن است
میدانم این حشر است
که نیست یکایک درین
شاید شمار دل زده بود
که گشت آن آب سخن
وصی محمد ولی اله
مسلمان و سر خود
ز صفین روح
برقه که بس جان با دو
چه حاصل که تمام سخن
سخن مختصر به شرح
خفاست که شتر با نوا غور در سید سلطان
در حلال

اگر دست یابد بی این کاف
بگوشه مروان با او این
حرم غم تر از آتش ماه
ز ما کس زین جناب و لقا
چو گویم با تیغ خنجر
ابوالعور کند جور که بود
چنین دید چون همون علی
بفرمود ای ملک تیغ ز
سپاه و قهر گفت فرمان
روان گشت با تیغ خنجر
چو شکم بر خنجر راست
نبارد و لک کز شکم گشت
هم از شکم لک شکم خنجر
شد از بارش بر سپهر
هوا نسکه آغشته خاک بود
بگردان گشتی آسمان
سپاه بدارش اسرار
تقوی تو دل و آسمان
کنو هر کسی بی سنا ترا
بود جناب چو تویی شکم
بفرمود شکم بر سر زجا
روان گشت فوجی مالد شکم

نماند کین از می نامک
بی خطا مولان فرزند
را هر کی ترسم ز علی
که بهر رضای این خنجر
نیازد سپاه علی خنجر
خدا و زمان شکم خنجر
که کرد این چنین کسبه چو علی
کفن پیش و سخن کسب
ز رای صواب در کند شکم
سخنک ابوالعور و فوج
خنجر خنجر خنجر خنجر
کف تیغ خنجر شکم
روان گشت خنجر شکم
بکیم ز خون چن شکم
سپه پرده روی فلک
تو کفقی فرمود در زمان
بمین دید چون ملک
بمیدان من کز برای روان
که در خون چن شکم
به هم کفوی قاجان شکم
کند از سپهران در دما
شد از هر تیغ و خنجر شکم

بود فرصت از سر سبک
کفشد با او سران
خو ابریم تا خون آن
بی خطا نامو خنجر مردود
ز زنت کاروان بی شکم
روان کرد با شکم کس
بهمراه ملک کسب
کند ابتدا خون شکم
برکت و ان شکم شکم
ابوالعور کند برود شکم
چه شکم شکم شکم
بزنش فوجی شکم
بدون شکم شکم
تن بی شکم شکم
ز خون موج ز شکم
بسر برده هر شکم
بشکم ابوالعور شکم
بمیدان شکم شکم
تو کفقی شکم شکم
خنجر دید ملک شکم
جهان بهلوان شکم
در افتاد با شکم شکم

خون سماک کند خاک
که ای صاحب تخت و جلاله
که جوایحی آن خون
بپوشید با صحرای امداد
معیه دوام غم از آتش
که کرد سر راه شیران
سپاهی تعیین کرد خنجر
بفرزاد باز درین شکم
فرزنده آتش شکم
که ناک زده شکری در شکم
بپوشید علیان شکم
روان کفر و لاد شکم
چو تیغ و خنجر شکم
بپوشید شکم شکم
که هر شکم شکم
کس شکم شکم شکم
بی رافت شکم شکم
بجوایحی هر شکم شکم
نمودی آن میان شکم
ز سر و دینی اصل کردار
زین شکم شکم شکم
چکا جان شکم شکم

شده از لقا چو

شده از تجاویبی که می شود
میان از زمینستان
راستش خنک است بر سر
میان کرد و آن خلخو
چگونگی بر در سجون گریست
را بل جنهم سی را از پا
گرفتند نه بر میت همه
ولی است از تن مالک و دم
حکیم خون ز شمشیرش نمود
سپاه را از شاه و لایق
سماک خرد را تمثال
کار خون کن فرج نصیب
که در دست ضعیف چون خدا
ز ریات الوان از خمه
علم گشت از هر طرف ریاتی
در آن خمیه بارگاه
که از قبه بارگاهش حساب
چنین گفت او می در آن
نمودند سبک در آن سنج
روان دید چون بی سبک
نمود از راه شام چنین
راه کند از آن که بکشتی

زمین سر و سر زمین
را بس غریب از زمین
برای مغرب فرشت
سینه خمیه هر خود را
فلک از نجم زخم از کوز
و آورد مالک دست غنا
چو از ریش دلاور
چو از ریش دلاور
چنان بشک کفنی و درین نمود
مسیان صفت حور و ری
ترجمه تو را رخ آن تامل
سبک دن از کوشش علی بن عباس
سماک در ریات اقبال
زمین کلان سازدی
چو ریات شرح و نظری
نمایان را نجم حور
نایم ز هی طالع آفتاب
چو شکستش کوه
بناز این بود در آن
که از خمیه بن بار و نسل
که شرح آید مسلمان
بیراب از ریش هم جو

را بس در جمع ناچون
شده بخیه که عا جز در هم
شاز ریش عا ریشا
نمودی از کرد ناورد
بر همه بی میان نمود
چو شمشیر صبح دو دم
ابوالاعور از ریش کوه بی
بیان کرد ابوالی کمان
بمنجده مالک ز رخساره
مقابل خروج عدو کار
نصف مخم شمشیر
سبک دن از کوشش علی بن عباس
نشسته کرد آن نغمه
تو کنتی از جمع مسلمان
ز بس طرف خمیه بر بود
چو خمیه که نور علی نور بود
که از طالع بصیرت
سوی شد هر که سوی
هرگاه سانی کور
فرستاد شمشیر
کونست از یک کس
سخت کوش کن ز هر جرم

در ریای آن ماه و ماهی
نه سوزن مرهم در آن
مسک و در وقت کین در وقت
چو کلبه مور کلبه
دل منه کلف بر رخسار کرد
بر آمد بر کشتن فرج شام
سماک در فرشتا ز جیل راه
ز پیش آمد خوشی کس تمام
ز سر کرده باشد بر او
سپاسش را تا کز یافت
بیابان ز شمشیر کف
بسی زان جنین داد
مقابل موج سپهر شام
تا شاکه کند میان بین
که خون غزال سر آید
ز سر آتشش بود بود
کل از ردول مطلب
چشمه شود انکشت خوبی
روانک است ز شمشیر
بزرگ سپهر فرج و عا
بمیدیش زین کار در راه
بود خنک و زنه از راه

چو بنید سر کرده توج
چرا مکان کرب کشما
پیشانی می بخود
همانست این کفر
نوح آب از نیمه روان
چین شلم کفر خود
بکده خدای امثال
شد می معتد اول
در کما با سیران
ناز توان بود بون
سوی الی شام
مرد و گفت این
از و صصه خون
وز اخیال از شمشیر
سوی میان با
چو بیاد این
که حرکت بند
کشید بیشتر از
کل از خون
چو ختم زین
بابت مریخ
بفرمود در

بام وصی پیر نام
باید علی شدر روزگار
بریز آرد کار
عثمان زوار سخن
بابت مریخ
بگیر ازین
که هستی
در حال
که اکنون
سر بر زمین
زین خست
دم که
روان شد
و دیدند
شد است
نوز دور
چو صد
بمان
کل
بیشتر
زاعدا
مست

برسد ز عمر
بیش از خلق
و بد منافق
شیم شیان
مگر رباب
صصه گفت
الی که
نار و در
منودی
خوار
ز سحر
نفس من
به بش
اجاز
ده و نه
خود
عبد
شمار
بکیم
بر کنده
سر اور
رهاب

با و عمر گفت
شد خلق
که ای ما
غنیمت
بمیرد
بسی دور
نهادی
و کرد
ترا خواند
بمیرد
بفکند
توقع
بیا کرد
گرفت
بنا و
چو سیل
سپه
بگذر
چو در
ظفر
علی
مهر

سه روز و شب

که در دست سبب است
بر دست جامی ششین
چو سد سکنه زر بید
کمانش کمان شکر تو بر آ
آرمه فغان بر نه عالی
نرسد کید این غدا
که در دست شکر نصیحت
بناچار فرمانده از حق
برو اندوخت که جانیکه
پشیمان ز کفایت
بحرف تو با گوش کندم
بود که اجازت کم کنان
گفتا سوسای بد آوردم
بفرمان ملک نامدار
بی گندیان حلقه جوامی
چو از قوم مالک سپاهین
ساز است شکر سما جوید
ز شور یقیان غریب ترا
سر فرزانان فاق بود
ز در برد خجری بر
فرزین آتش با پا
بشیر زمان بسمه سری نمود

دو سو بر ز لاله
ره و رسم سبب از دست
کمان سبک در کمان
شود و کمان غرق در مایه
عنان گشت از زلفان
که این بند کس سازد
که شش کمان خنجر
روان شد بنایان
سجایک منو است
بفرمود و در پیش مو لاشند
کلام تو شنبه کجا
بر آیم از بند زنجار
کتابت فقه سوادرم
روان گشت از دست
بفرمان شمشیر
همراه او شد میدان
که کرد سیر کردون
هموس کرد بهر سیدی
مردمی مروا ملک طاق بود
دولعه بفرود
بکنی کف از شش
مرا در کسی چه بسمه بود

دو چهارم سبب
که در کس شکر شام
که است و کون خند
در آن تهرست جمع
و صحرای احب
از آن خیر کجی
شاید کشته راه
چو سر کرده شامیان
بل مسلمان از غم
بگفتند ای صاحبان
ما هر چه گفتی همان
بمشیر که عز و جاک
گشت از زخم آن
همراه هر یک سپاه
زیر و جوان پیش کرده
دو شیران هزاران
بسیار که باک طبع
تخت کین زرد که بانها
خمام علی صادوا
سازد کمان بر نه تیر
را عدد لیری میدان
عنان راه کرد مالک

که از سخن مغزی که از کلام
که خدای که آگاه بود
ما هر کسانند آن سدا
بماند و بدید جوامی
سیکفت بر شکر
که کرد و دست
شود و جوامی در اختیار
همی چشمه از شر
بمطوری حد شامیان
و عاگرد بر ساسان
رزمی خنجر
مردم در فکر دای
ز موج کرم سحر جنگ
بیاراست خود از خنجر
همه یغرن حلقه جوامی
نمودند آنک در دگاه
به سجده در کعبه
ز باروی خود او سکار
هر برد غلامک نامدار
به بند کمر استم
حکیر خون آن شد
کناگاه ز زرد لوی

روا کشت و گفت ای
سنان فرد وقت دراف
ای دیگر نیک بود کرد
چونوت قتل چهارم بد
چون که مخرج از شش
بصد بر و شکر کردن
سنان و کشت و در
بشر حسن زینده با شرم
برای تکرار کی تک
بیک ضربت شش
که سر کرده و تو شکر
شد ز حرف شریک
با و گفت اشعث و
نبرد آن دو که شش
ابوالاعوان فلان
بمیدان شش تا قوت
یکی ذوالکمال غم
چو دید این چنین
با و او اشعث
عیان کشت نه کار
چو اخراجت از کرد
نیل سوان خان شکر

من اینک رسیم که
جهان است از عهد
بر آورد مالک زو
خروش دو لشکر
نموده یک خط
ر میدان بود کرد
که سر کرده شکر
ز مرکب غلطید و
کز ریوی چنین
نمودی ز ما و در
ز کینام مردن
ابوالاعوان که
شاید مردان
منوذر با هم
ز خم سنان
یکساره کی
خدا و خندان
آرد با هم
سینه اندک
را بزوی کرد
نمان بود
اربع کساری

خود ما بجنبید
رو بود سنان
سوار رفت
چو سهر چه
بر دل انداز
همی دید شریک
شد اشعث
بجا ده بناچار
خوشان ابوالاعوان
با و گفت
اگر شست
قدیم پس
بسی خوش
ضرب نیک
تن گل
در رفت
خوشان
که بر من
با فراخت
شند و
در آمد
که سوخت
اگر آن

سنان سواد
شکل سنان
شش شریک
بش همت
ضرب نیک
بوار شریک
بیکار شریک
برون پر جان
با و گفت
اگر شست
قدیم پس
بسی خوش
ضرب نیک
تن گل
در رفت
خوشان
که بر من
با فراخت
شند و
در آمد
که سوخت
اگر آن

ز نمبر خنک

تسلیه حکم او را ن
برسد خالق این جان
گفت اشعث ما که با
نماند و شرف کرد از
دل آن شتر از خاک
گند آرزو میشد شیر
تسلیه کن گفت از غلبه
خدا از شما در ارض کن
حاکم خردمندی شو
که گرفت چون شاه مستبد
فرستد جمعی تحت نام
سعیدین بر آن زده
مقبضه مردان با نام
جهان بچو ما و بسیا
چرا می خفته است
پانچ چنین گفت آن کس
با و او پانچ سعیدین
تقبض و تمام و بعد
نشاید جز او پانچ
بجو و زبرد و مقوی او
برای خلافت زوار
شمار عرض حست این

فداوه میدان از
مرز به جوان بر
تج خداوند لیل و نهار
که یکدم بلایه از
سیاه تم بشه با
زفر مر که در خون خود
شدی اضی از ناگون
شدم رضی ای ناز
و ستادان امیرالمؤمنین علیه السلام سعد بن
مشیر ادریش معادیه در کماله او و حکم
کمی دوگر عدی نامدار
در بنیان سبر کرده فوج
نخواهد می کسی امید
که از رخ گشاید کند
کنید این بچیت با
خزر کن زهر جهان
بود شاه دنیا و دنیا
ز بعد محمد رسول خدا
نمود و کثیره کسی حامی او
کسی علی هبل این کار
چو خواهد از من سخن

تور و شرف است
شد از کون فرج
مگیرم تا از شما حاجت
که بر تم تا راه خوش
سینه زاده سر کرده
تغان خطه ملکات و در
بفرمود شیر خدای
مشک که خوشتر است
و در شیت ایضا نظر
که با کس وفا این جهان
نشاید بی مهر نامدار
نشاید بدیل مهران جز
که از من با نهان سازند
کوی این سخن در حق
ز قوت ثرات که با مصطفی
نبرد است کار عرش تو
قوی است دین ز بهی
معینه خرد و کفایت
مقبضه مردان خنجر کردار

ز بسی نمانده اجازت
گذریم فردا بطور شما
چگونه نامشخ مولای
عابدان و لشکر و حاجت
بجای سینه با کلام
بیاید بر خرد و دین
عز و را با مطلق و مدم
روا کشتن فرات
نفرم کرد بر صفی بزرگار
مکان خود از دشمن
تا نید بر دالی ملک شام
بشر نام مردی نروا
نگذر دست زوار
فانگند این چنین خوش
که آن بر کعبه با بد
بود بی سخن حید با مور
که گفتم چنین مستجاب
مراد را که او اکنون
همان میکند او که باشد
نبی شادمان بود از روی
ز مطلب نماند این
که امی مهر شایسته

کس سر فرمان شیر
کجا که گردن اهل
پاسخ جنین گفت زویش
کسوف می شما کس
نصیحتی که تو در کوف
و گریه خج خداوست
که سندی که روز خون در
بسی که م و سفر جهان
به کوشش تدر در وقت
سپردند و را که در او
بن سحره دار و مویشی
علی رو باران خود کرد
شمانیر درین حیرت
کسی که گذارد رضای
همه جان نشانیم در میان
ز فوج معیه بر فرد که
به پیکار و با سپاه ازین
شمشیر و خنجر بدست
شد از تیغ کردن دن
چهار تا با سایش آمدن
سپه از بر حمل سید و خج

اطاعت کن در معیت
تخلف مکن که در زنجیر
تخت مبر علیه اسلام
نه بسند بجز تیغ روان من
بر می نشاء از باده خونش
به سندی مانی ز تیغ علی
همی آئی از زندگانی بجان
تا آنکه که رسم از خون
همیشه بهار و خزان در
جهان نازد و کند از علی
نمودند با پوشش آرزو
کی از خون بود پیشتر
که ای مرا از آن اهل حجت
که پوشیده پیشتر
که ما شده ضایع خدا
که تریه بر حکم در امیر
بر آمد عبید بن جراح
با مر علی و می را در
ز هم شد و لشکر از آن
ره صلح بر سر کعبه
دوشکری ز نادر و در
بزم دلبران و خج

کلی با مهاجر و انصار
سوی اسیر خود ایمان
که از خون عثمان بخاکم
کعبه شد که در آن کعبه
منیر نور آتش جهان
که بگذار از انعام سکت
که بوی کای کاشن از در
تا زین پشت خنجرم با دوش
ترسم ز تهدید حرف شما
چو دیدند احباب شیر خد
کعبه شدی خنجر عدل
کعبه با او خنجرای
بر سینه بر غرور اهل حجت
همه از سر صفت تبت
که پوششیم بر بدن بود
تویی مرد و عالم با پیشوا
بناد و که با سپاه گران
محمد که فرزند بود بود
بسی شده اشک زدم
چو در ناخبر شاه خاور
به تیغ عالم چو در امیر
بناد و داد

بهر کار با مسلمین برسان
مکن عالم را ز غم و آه
شود که کل خون من بوده
غرض نیست از بجز خنجر نو
مکن روز ز تیره بر شامیان
چو احکامت سنجی کاست
ترا دو می شنیدیم این روز
کنه هر که خواهد امر از حق
لیکنم بز دل سوز و دعا
بخون کشتم خصم بر پیش
سرو دشمنان خاک پای
دل انگیزش کند بدین
که سب سر کرده شامیان
کعبه کای زره افتاب
تخلف ز امرت که جان بود
هری طالع و دولت و خج
بخرم سینه می بر دوار
که بدون کردن سحر
ز نادر که کس کردند
شدار تحت فیر ز کاما
بر آمد بکیران سنجی سپهر
تیم می شد روان

سر زخون امین بن
جهان بود تا مشون افغان
سیوم روز عمر محمل از غنای
شجاعت عیان بود از روی
نمودی سبی ابدست
بدینگونه هر روز در زمره
نکارنده این حکایت فر
دستی نبی شاه مشکل گشا
محمم کی کند ران را کما
لوقف ذکر بود از هر آن
ز چاه ضلالت بنام
بگوشید از در راه دن
معبه جوشید ایندستان
بترت خلی سواران فن
وزین شاهنشاه دناود
عین سواران شهزادگان
یکی مسلم اختیار و در
دوقن لیک بر کیمجه نام
یسار سپاه پایود
بهرای شمشیر مدار
لوقتی برای دلیران
جناح سواران سعید یافتن

ک زمان غریز
کردید پیش جوارز کاس
قدم بادیلان میدان
فهری پشت زانو
ز کین طبعه از دروغ
شهن حضرت ایرضا ان الیاسام و درون اعظمین
چنین کرد بر مفرح خاطر
نفرمودم شاد خوشتر
سیان کسانید در آن
که باشد معبه شامیان
ز خون شسته خوی
که نیستی صدوق
که فرمودم سو فرزند
ایمان از رو خلعت
دستی محمد رسول امین
بنام خدا شکر جان
حکیم گوشه جعفر نامور
ز بد و بدوی دد است عام
با کس که از پر دلان می
نومی است لیک سپاه
بشم شادان حال این
بمیدان نومی و چون

چگونه که ملک جهان
چو دیو بسته زر بگر
روان این عایشه بکند
چو از ترش جود یارین
سنا و کسورنی نکند
چو ماه محرم میان رسد
بر بود مانع بچک رعد
درین بیشتر نه کی نیست
اطاعت کند در از غنا
بصیحت اثر در دل سالک
مصمم نمودند حکایت آن
دانست کان حجت کرد
بقولاد پوشان بود
بیار افواج نصرت کار
بفوج بیاید ز سوی من
دوقن بس سوالان گشت
یکی این خفیه فرزند او
خداوند خفایک شمشیر خود
تغلب سپاهان ایند
تغلب سپاه پایود
یکی از خراغی شادان غنیم

چهارک دباغ و کر ز سنا
شیر کرد آن شیر مست
بزمش کلب تیغ الهام
جهانی بران جهانی برین
ز هم بود باور و جوشان
نبرد آرزو بود با هم
هلال صفر آسمان گشته
دو خیرای دلیران خاشاک
معبه اگر در معیوس
ست مکنند آمدن از
نمار و کسوف فرض خلیل
نبرد با نیش و شامیان
لوقف حاکم کرد در کار
چو غلبه خراج حین دیار
همی پرورد زره را آفتاب
یقین کرد آن درمی دان
که از هر کی مردی حشم او
و کز پور بود کجا و در جو
پسر عم او این عیان بود
ز زردل حاکم کا بود
شد شست و کمال گشته
همراه او کرد سلطان

صلح دوم حسد و عدوان
ز عین حسن از اعراف
بر آمدن آن ز دل کام
علم با قدر او در دست
نخستین برین اندر خواب
نبا در آن دست نشانی
بطون آن حشم کیش را
دل سوخته گشت از آتش
بسکند جویان آن لای
بهره خود در باطن
کرده تیرکت با دبا
کهی بر بسیار کوهی
معیه وان گویا کوه
با دوا جنگی علاء آن
برافراخت باز و می
ز بس گشت هر خط کوهی
پوشه که بسکند و
چو آتش جفا گرفت
فکندی سزین جور کشت
بسی مکرش از رنگت
خویش گشت بود جلال
کسی را بشن ز فوج غنا

جدی که گویا شد او در
شده اندر کین دگر نام
همه با بی حد بدست ما کرد
موا شد پیش جویای
مسعی نمود از دست ما
روان شد لیری سلام
را در دراز ما بدست
شد از پای کوس علی
که در دراز من کوهی
هری بجهت که شیر
بهره و بر شما میان
حصین لاوردی کین
با دوا عمر تبرور کار
نبا در که در حد فضا
شکل ناز و خجسته
که رنگت ز روزمان
شد می قضی و حسن
ز جفا بشکر خرم ز رفت
پای نی در او در بهم
کسی راه سیل ما ز آب
ره نیمه الی شام حسبت
نشد آفرین او سکار

بچار شد از زردلی
سپه را با نیکو جوی
بمان مضطرب چون
زیر ما دجا او نیکو
بمیدان خروجا علی
بن شمشیر زان عاقبت
شکار سخت او عیون
بپن ساختی علم از فوج
بر بکار او شد نفا
در فسی سماهی ز فوج
دو در پای این
چگونه که آن شکر کین
علی شاه شکر کین
حصین لاوردی کین
ز خون لاوردی کین
کینه سنان سر کین
بکند بست تیغ و با کین
بدن آن سخت کین
تقلب سپاه کین
چو شیر کینه تو کین
بش سر زده تیغ کین
نصبت زاری ما ز راه کین

ساده کین سنا نمان
عجی خوا مدوح الامین
در آن نمان خوش کین
شدی که همه کوش از کین
لواهی نمان ز کین
ز بس زده و تقوی غیر کین
ز در و دل عالمی کین
بمیدان ما ز جویای کین
حصین این منظر نبا در کین
که بر همان سایه انداخته
بهم موج زان شمشیر
بر او روزگار کین
کوه دست بر کوه دار کین
در آمد ز دل او کین
بمان کین و جی کین
زین فاک آسان کین
چو است نمرود نام کین
روان علی کوی کین
در آمد بر زده تیغ کین
زوی جوشش کین
با کرد نیک کین
کلی از سر زده فرما کین

که ای ملان

کامی در آن رخسار
سپاد کسی در حرم زود
نفسخ و فخر بود این
غلام معینه شمسان
روان شد ز زلفش
دور از مانی بدست
چو رخک در اعضای و لب
زود بر کعبه و حاک را
که اعضای و جمله در خود
ببر و اگر سوره بر همان
چو شمع در جوش
ز زین کجاست دل کوه
بسیار است یک یک
معینه بود گفت ای مایه
هر یک شمس کوهی
بود که علی زنده ماند از
گرفتم که روین تن زنی
ببر و تو با هم زود باش
بخت ای سرور از سر
علی مردوست برود
علی اگر ز یاد داشت
روان کرد و لب

مردت چه شرم از
ز رخ پرده شرم کس
حصین بزرگوار بود
نوی دست باز و دل
سهمی کنسیان غلام
بردار خود در تابع
دل شرم کرد و در نشسته
سک کرد کوه لکان
و عالم نقر بان و
برو از کجاست شمس
چه حاصل شد حرم کرد
جهان ته از نسل
فلک چون کجاست
ببین کجاست این
کین همچو منده ات فرج
برای ضایت کشان
خدر کن شمشیر و دست
فلک کشان سحر
حیدر نیندیش نهون
سوم مردی در دولا
کراری بود نام روی
ووشان حج دوی کف

اگر خضروند کار
زور است این حرم
سوار می و خست با
سبازر طبله و در خوان
هم دور خود را چه
هم آخر منع بد نشون
روان کرد و ترک نعیم
بگردید کرد سر کعبه
پس استیهاش سوده
ز بازی بر زو حبه کشا
غلام کرد است جوانی
چو سل مست و بدو
رسمت جو خوار خور
اگر تمام بر دار زو
کمرت و حکم ای توام
با دوا اشام گفت ای
خوار هر کجاست زو
عزت ما پیش امر
مردان شایعین بدلی
نخواه معینه در کار
عزت از حدت تا موی
بفرش زو لاد خشنده

هم این عمده و حرم
نشا چنین تخم کس
نزد بود او از در کاش
خدا و خود را و خود را
برافراخت باز بسوی
صد گشت کسان خندان
رسانید خود را با همه
بروز ز منشا خندان
شیم زره سحران
نعیم والی شوم شد
شمار حریت لا و رنام
مهاکت هم چاره بشوند
زریق ملافتنه انام
ستمانی بود مگر از
بود نقد جان بر ای توام
مدن خوشین را بجای
نجا طر مهند از خف
بیزد یک خود و ادعا
مگر صید و ما علی
بود مگر بر ایمان
مگر است بهر کس
زرد در بر کوه فولاد

میدوش ترزین خادین
مغضضه مران خیر کردار
سیر کس اول آن غصه
چو خورشید عالم بر سر
خوشه آینه ای هر چه
هرست با حیدر شکست
که زانید روز می فری
هر بر زلا و در آن کرد
بجاک سینه برین غصه
گفت این مرد لا و علی
در نیگار چون این سخن
گفت ای سرافراز بود
میدی علی را که شرف
دو باره دو جام شدین
بر زرم علی صاف و الفقا
بنا و در که گشت از چاره
سعیدین فرزند لادن
رسید خوارست ضری
مرو پیش کا ماض از قفا
دادن آن شیر فولا چنگ
سپاه کس ز شد بر جا
چنین گفت او می بین

خوردست چون توینه کوه کن
علی ولی حجت کرد کار
منو در دوران شد غصه
است که غیر ز دل شد
که بودت سنجک من بود
که در خون نشاید شکست
را زیند روان کنین مثل آ
سنان غضب بر او و الفقا
شاد آتاس برود و او
دو باره کس هم دوست
که نیست و فرج هر زین
رونی بر زور و بجات چو
ملم از دو دوا حکم نور سوز
شدم شش از سر سوزی
دوان گشت با شک و الجا
هر سر کشای می شمشیر
رسانید خود را میدان کن
در ریشه غم ز دل رکنند
من اینک رسیدم که کند
به پهلوی فردوسان بند
تبع غضضه لصبه دوا
شک کردن سعیدین قیس ، دوا العاصع

مبارک کرد و هم زدم تو
بدانست که دیو مال بند
که ما خصم کردن کشتن چنگ
بیا بدیشین من در غاصه
گشتن تارا و اولای تو
شیدم ز را و می من در
صحت شکم که ز غصه تیغ
که شد کاسه قرن کوه کن
رغم آه و راز می غلام
از خون عمر سر با طلا
بجین آن سگولی کرد
هم آوردت هر روز تو
رغم آتش آب بردیم
برو کین چکی سواران نگاه
را بختی مراک غضضه ز جا
سپاستم از بر بر کرد
درا سجال هم بد انور کار
خوششید و لا و سعید
سبوی سعید و لا و روان
نقطه انداختن کجاک
تبع و ظفر شاه دشمن کداز
شک کردن سعیدین قیس ، دوا العاصع

خودشان خون نری من
ول از درد و احمه زار و زرد
تبر سرد و لیرانه آمد سنجک
سبوی سلیمان بن شکر مباد
همی ز تو سازم که خون قلی
بفرمود آن شاه مالک را
بر فرق سر ز زردی بیغ
سیکاسه قسطه ز خاک کوه کن
بسی کرد سر کرده فوج شام
عزیزت لا و در آمد ز با
سسی عمرو امیر خود
والی کنی ز زینت نام منت
شرد که سر باره از او دیدم
که کند با غم سرست راز ما
بر فراخت از وی خیر کشتا
نخون تشنه که از جان سوزد
بشت سر سر و در کار
کرای می زد کینه جوی سعید
شکر شد از خشم کین کین
جهاننده زه خواها ما کین
لمشک که خوش کرد و ما
بغلطه ز خاک از زشت

مجموعه برادر

سینه بر نومی عم سزنها
شد آتش در سوز و
بهر می نزل بر من
میوشد گفتا که فرمانم
شده غرق آبن پیا بسز
خود انامی علم لدنی مید
سیر بر فرار خجرت کرد
میان مکتبم خجرت خسته
عنان او شبر بگوشه
بیر سری بی نام در شین
شبه بهایان میان
سعدیلا در تعجب موف
بگریزده زانور بارگاه
بر فروخت خندان رخ
تغیر نفرمود او را چو در
سجده دت قرین در خوا
کار که زور در جهان
علی با سپاهش در داد
بسی را تا خرد خرد شد
ماجوی را خواب غم نبرد
سپاه و کشور با جنگ
چو قلب و خراج و پیش بساز

که سر کرده شام بود و طغش با لستن
زهی که بر اشق بن خنده
ز قیل سحرین اندرین
بس هر چه کوی می جا آورم
همه چو کجایم بر خاشخ
ستم شده کانا مطلب
با کف شایه اول سوده
مرکب کج خاک را خسته
دل از دست بی شیم
دل از خوشی بر کس چون
تا و ندیکبار کی توان
که بر سرش ز خون دشمن
رسانید و بر کشت نظر نگاه
که روی هوا گشت توان
مراجعی حسی و دستاخی
چنین گفت می ذره آن
نباشد کویا به بندم کم
بشارت ز کله از فردوس
رسانید در وصف در علی
در آخر تمام شب آخر سرد
صف راست در ز کرم
ز فولاد و شمشیر نمود

چنین گفت تا ذوالکلیف ای
که عمر سینه رسد چاک
روا گشت نام مو بگره
که در ره شکره الکطراع
چنین گفت تو مبدل کن
تو بسپار ما را بجان فرین
اجازت گرفت و بنا کرد
دو شکره در سوخت بر تیغ
ز او ندا کرد و دشمن فرین
رفتند راه هر میت بر
نیکه از یاد آن کس
شد از باغی علی کاجو
علی بی اساه مشکل
زور و خود منبت انعم
ز من تمی در خوارین کرم
برای رجا کدشتن نهان
روان سجای خود از شنه
معینه بر نومی عم شمر کند
سحر که چو شاه فاک بارگاه
امیر عزت شکر آرای شد
زین بن نره عرش ساسا

مرا در عجب حالتی دست داد
که در روز زرم چون
بنگین از پشت بر کجایان
سوار شین زرد دست کا
بمواتره که در مدیون زرع
زرم شتاب و دشمن برین
نیکه کن نبرد و لیران مین
روا گشت تا تو خود کوبیده
چکا چاک شمر تا شد مع
شد از تیغ پدایان غنچه
کمره دشمن از خداوند
بسی کرد و دشمن بر فرار
بس از هر دو عالم کس
بشد زرم بر دراز ما
مرا بود ایم دلت با ش
باید همگن کرم
بود کمتر کار مانده
دل آسوده و خند لب
ز تیغ دلیران بر لایق
بر آمد بر خرد و انی کجا
در فشی زهر سوخت کاسی
ز انجم کردن و طغش

دست بان مضه های کجا
منود می کش از کوه سار کوه
ریشش سیر بافت غزل
دل خصم از چم مغش و توغیم
از عاشق سخن بر آن کز
ز لب که بر افشان هم بود
شاد و اعدا کما استوار
هر با می در آن کجا آور
کند چون اندیش در غزل
بخوان ز رخسار کجا
ز متقون روز که چه
ز تیغ غلامان سر خدا
کز شمشیر شمشیر
چو دیار تیره مکان
که شد شور و درین
سبوی سر راه آورد
ولا و ز اعدا دلان
بحال غری که قیاه
همی گشتای نادانان
ازین ندکی مرگ همی
که من نترسانس مولی
زخم ضربتی شد و افکار

چو در قصه خور و مکن
چو در شجای سالی می طرد
چو مهر نبوت بدوش سول
منودی چو عثمان است کلیم
ز خورشید کاشانه کله بود
بفرش جان صد کز
به بندید امرو ز جان کوسا
سر و دشمنان از کجا آور
دراز شام نیست بنا کت
درین بر بسیار ز بهمان
بگردید ز در مدار بدست
گوشه اندر ز خویش
بخون شمشیر چون تیغ
بمن نده کمان بران
ز فرمای خود چو خورشید
هر روز غاشب ز جامه
نی خدا خانه کتیت ز
رخش ز در در چون
بج رفت غارت هم نماند
که خند با طوار با هر کسی
نه هم و بنا و در فوج
ز غم واره هم ز غم دار

بجا مد بر کتلی خدا
ستار منظار و آن رکاب
بجا شد ز تم شعر و نامی
منودی چو عثمان است کلیم
بوصفش خود کوی زبان سخن
بفرموده نامدار اکمن
فشارید در ز کله های
تانی سینه ام تیغ میر
بگردید راه کز زده جان
بمال کسی غارت دراز
بفرمان فرمان از کجا
وزان بی لیر می کارد
کسی دلبران خنجر کرد
رحا با دما ز نو و کجا کرد
استاد در پیش کجا
بشت بر سر راه زیم جان
کزی زده شد در جهان
بطلون دلبران آن کز
مادست و با شمشیر بود
بگنج غش از شان میا کز
کنم ز در بار کاش جان
گفت ای کجاست کز جان

نو کفنی چون سر مصطفی
کشید سر زوزن نمان
گفته سخن کوی جان می
شوق استین کوی جان
محکم لوز جان برین
کرای ناداران سیم شین
که می شود شمن با کجا
بیا در فرخ میت حکم
بنازید مرگ کت جان
بسا زید بهر در آن خنجر
بستند ز جان کز کز
روان شد از الضام
ز غم مبدان آن کرد
بی حمله بر شاک حضم کرد
بگانه شد کت از کس
بدر رفت سر کرده ساین
سبوی سر راه شوق
همی خنجر غافل از چو
که یک تن منجنجر کردی
چه افکند این چنین برتر
که روان سینه چو
فر و ز تیره است شاد ما

در آمد میان

در آمد میان سپاه امیر
بزرگان بخت تیغ بر لبست
جدا روانند چو کرم که ز جا
چو تیره شودم دراز و ز کار
فرستاد فوجی بدشت تیره
ز هم هر دو لشکر نبرد از فر
روان بود بر کشته ماندن
بس از اعدا در نیکی گداز
محمد و فتح و ظفر با سنا
با این هر روز چکار جو
هم غرق من بود چشمشان
بهاو لعیب عمر برداخته
هم از فوج اسلام با نصدا
گمرت به این بر ای جهاد
زخم شده و شکر نزاران
همه گفته گشته برود کین
بزیجوه کلین این بوستان
عبید بن عمیر در آن
که دارم سخن با تو از شتی
چو شبید رخوردن و خندان
باو گفت بن عمر حسی بن
میر لیکن غلط بود این

بی غافل از کرم و سر
چون کنی از کرم و سر
ساز میگزید یکبار با دیا
سکند گش میاید یکبار
هم تیره در حصار تیغ و تیر
و یکس بود آن با اندر سن
فوی گشت زینت جنگ و کرم
نمودند سوی چشم رون
بش که آمد زان او کرم
سایت خود و سببا عد
فلک ل این از کرم
برای هم همه سخت
ریشه بنا که نزه دار
شهادت طلب حاکمان عقدا
کرم و صف کشان نجا
آدم عبید الله عمر در میان
کل نشانند در او پیش نشان
نیاید که با نصف میان
چرا راه اخلص بگذشتی
که بر سر عدت نمانش نمان
سلاح بر کش از نشتن
که باشد مرا با تو بر جان

چو بر غنای علی ز دور دور
سرک و بر سرش بخت
ز خوش قسمت فرود می بار
بر آمد ز خطی سواران ش
سپاهی هم از فوج نصرت
بکم علی صاف و لفظا
نهر خان جو خوار و بی
چو هم می بین جا و دیار
بر آمد جو داری خوار گشته
تختین مشرف غم جاش
کم پیش ما نصرت داده بود
همه ز آتش زر حکم خسته
برای غلامان شنی
بسر هر کی ایوه ای پشت
نبرد از دو لشکر نژاد
آدم عبید الله عمر در میان
چو از خون او در این
گفت ای حسن بسط طهارت
چو بنید زین عمر این سخن
سیلما ان ز کف ان
بخوان من ناز و در دور
مصعب شده مران می

با پیش بن سوسن
که ناز و بران ساعی اهل
که در خوش باغ خان کله
بان الی شام آید خوش
نشد بسیدان جو دریای
با داد و پشیمان خشم گداز
نفس زنده در ز کجا کجا
بروز از جگر کارزار
بیتخیر این کند چار بند
بناید که کشتی جلوه کرد
جدا هر کی که فولاد تو
بمال کسان گنبد بر دوخته
همه بهره در از جمال خا
سگفته ترا ز کل نهشت
مدان سخن من مرا اندکی
طلک کار دنیا و جو با ای
کران کران شکله از
بسوم زانی از الفت
ریشه مسلح شد دین حسن
روانگوز مرکب مسداحی باز
نار زره در خجاری چو
که باشد فرم شوئی کبر

بود که احاطت با تمام این
سایح خلیفت این عمر
و گرانچه عثمان اعدا
سخت بود این که عاقلی
مده محمد بن ابی بکر
جگر گوشه رضی و مول
تخلف نام رسول خدا
رده بر او پس کم زده
دم از شجر این همه ترن
عدوت با میان
عزیزان عیاش را تو اول
بگویش تقدیر با کجوبی
ز کفزار سبطان
ز زهر غم و غصه نماند
گرفزار در دست با کجا
گوزام ز قوه شجاک و در
سرفکنده نالی ز شرف
سپاهی این درون
رب ماری کرده با
ز روی غضب جو کل
شد از دیده (مرفقا)
شده از بر زمین بر خفته

که در بندم آهلهارن
که نامی محمود و را که
علی را اندران کرد
بر اترا و نیت یک علی
رهش خلق خدار بر سج
باو گفت بیستی افضول
نم حاس ننده با زمر
که با فاسق طالم بر ش
فراموش کردی این چه
نمودند و سستیدن
نهبانی و جان اموال
که با راست فطجهان
جمل گشت و سرگشته
بر چمد بر خود در مور کا
ز خون با نشد سرخ
همه رو میدان آورد
بسی مرگ نه ازین
سوی شکر حمد نماید
نمان گشت از درود
برافرواز جز استرگین
مهاوی مرد از سر فوج
سرس ویش مراد خسته

بهر خود سبط محمد او
نموده است نیکی علی با هر
کسی نیست با ضعی که نیست
نمراوار سخت خلاف حق
اطاعت کنید و الملک
چنانچه نیشاری نکوست
بر روی و پیش کتیم
که با نده زبرد عفت
حضورت که در میان
بمخبر بر سر اقرارشان
نوم می بخواه اهل
رسند امر که تو در
سخن این چه نیشاید
خروش گدای ماران
کیا مرد مردانه در
دل آمد از حک هر روز
ز حرف معیبه که بخورد
تو کفتی ز بوسیدن با
شده این دنیا علی و بی
ظفر از جهان افزین خوا
زافشاندن نعل در میگاه
جلور نشد تا بمیدان

غرض صفت که ازین
بدیش این همکار او بود
کنده است آن عدالت
که حاصل و احاطت انوی
تخفیش که سر و زانام
که کفتی ری عقیق آتین
بروش که موغین بود
میدان کسی نیست علی
رسول خدا خاتم المرسلین
نه از طیب اول و ملازبان
مکن هیچ نقص در
که کردی تو هم شمشیر
بیان کرد با قلم جوین
کی رفت غم ز نیک
بگوشت با حیدر نامدار
بیا و فنا ز تو ناموس
ز خبی سوران فولاد
بیا و فنا رفت و وفا
گرو ختم در جهان
رو گشت با فوج ارسته
بشت با سر بر ما
عنان نقصان کف

برآمد تیغ دو دم آید
شد آئین تیغ در دست
بدلگر می شیه خنک از نام
وان دست و انداخته شد
غضق لفظ و نظر کشت
بقول شمار ننگان
پشاد و کشور شست
هنر ذوق شمشیر کار
بیاست بر خو و صلاح
ز نقش کلمه خود کامیاب
طلبک و اسب اول
با او پیش شد رکاب
چنان که شد لشکر ساز
دوشت که بود برده
باشتن مدد اسب
ظفر که ترا باشد از
بگوش شمشیر کوش
بیدن حیدر بر رود
میمه بگوش کرد کشت
چو شیر خدای هر دین علی
دلیر از خود را کف و
بگوش و بر لبه آید

بجز زبری تیره درین
زین تیر خنک نبرین
قیامت نگران
که ز نیم جان تیر عیبه
ز ناور که با ایلان
نوز بود آتوزن رسته
رفتن اسد اللد اعاب بیدن
و بر آمدن عمر خلاصی
مزار در فو داد جو هرگز
بعینه جورج اسد لاف
که یعنی نمی رهنم جان
بود از دو قطب آستان
سیمبر برین کرد آید
سخن بر زبانها زود
زمانی بیدن باور
سکام دل خود سوی
جو بی شکفت عام شوق
کشیده که مقصودان
زلا و لغم باسخ اوران
نبرد از تیر که زده
نبرد بر زمین بیدن
ز سرعت بگردن

علم آتس لب بر درد کرد
همه ملوی و در هلو بدن
ظفر خنک نگران
که ز نورد راه هر تیر
در نوز از تیره بجان
چو زرد که آفتاب
رفتن اسد اللد اعاب بیدن
و بر آمدن عمر خلاصی
تو کف می ز بهلوی ما
حامل کی تیغ بران
سبزه رکابش ان ماه
روانش نمارد که با
ظفر در رکابش فرشته
علی وی شاه منجر کلام
که با هم کردیم در خنک
و کرد او نصرت تر کرد
شیدم عبید نمدن عمر
بند اما تا مداران شام
تر سید از خنک شیران
بر کفیت دل عمر شرم
چو شیر که افتد میان
ستم شیه کار ز بر ز کرد

دل گرم خرم بلان کرد
قومی کشتن تیر
سدا ز کشته در هر قدم
سرخاش ما خورد کرد
کشتند مقبول جو با کیم
کلاه زین رکون کند
صف ز مرام از خوده
وصی شایه دل رسوا
ز چشمه سازانوار
که هر جو هر شرح کاف
بر آمد بران چینی
بیدند حدیو خاک
چو شاطر ز دل نیک افرا
خوش کشت ای سینه
سخن زبری هم کشت
ز سرخ و توک بد
با و کفت ای مهنر نامور
که هستی مرد می حرمت
مرد هست نه که قصد
ریش خرم گرفت تیر
سوی همین مینر و سیر
رنجان بکفیم جا به سیر کرد

بسیاری تیغ دو سر چاک
مخفف نمک چاک بگردد
بداندیش و شکر است
بدو گفت عمر با آموزگار
نباشد کوز تو ای سخن
یصلح از بوی شکر است
که نشناسد را با سخن
روان عمر حال صفای
خرد و خوشدین سخن
کجا جان برود شکر
من ای قربان کوز
چو شیر خورشید
چو شیر از باد شکر
علاجی نیست غیر از بکر
بر کجایت که قصه جو
نمیزد بر دامن جو
بر فراخت باز در پری
بشقا در خاک برود
سپر کون خود کوفت
برین جمله همو سجا
نسخه کون متهر شامین
ز بهر برادر همو سخن

بفکند از شکر کمال
توان کی بصدق است
چو بصر بود از حجاب
سالم کم برون از دوا
بهری بگویند از بوی سخن
که حاجت بختان خود
بهر نامه آمد بیدین سخن
بسی نام و آوازه نامند
کسی جان برود از سخن
بود چون مانی هر سخن
بسی رستم از حذر مدار
در عمر شیر کوه سخن
کو نغمی زین مرغ سخن
ز خنجر که شکر هم از سخن
بسیال عمر و سر ما عفا
در آن با سلام سخن
که در خون شکر انداخت
بزد و جی دست از لری
شد از رخ چون سحر
در بخت سالم نسایک
چنین گفت با همو سها
نو و ما در است از سخن

ز گردان کسید بهر شکر
بمیدن کی شد در سخن
چو کزین کان شکر کان
نگردی چراغ حنک علی
خینت راوی کلان شکر
بیل کرد و رخت کرانیا را
بد نیکنه آهنگ سیدین
علی را خود با بصورت
من نم که شکر است
نه غنای شکر است
بخط شکر آردم که
بگفت ام تهنه زین سخن
مندانست غرق کوه سخن
عسار را به بچید ز زین سخن
بفویزه کردید اندیش را
جدا شد ز زین غم سوختند
محیل سکر دلان بوی
مبوده بر اول درهای
بپوشید خضر از سخن
سید ز کرد و زین سخن
کبون کرد و بوی سخن
ز خلق و سجا از سخن

که چون ز تر کاه است
شد و گشت در کوه سخن
ولی نمود آن کز خود بوی
ترسیدی از تیغ و حنک علی
خوش خضر خند و شکر
هم آن رده نوزد نایک
سباز رطلک در جوان
سباز رطلک در جوان
هر حرفت بدلا نیست
ببار در آرزو آسمان بزد
هم آورد من کله نامست
قلم شکر که حیدرم
که گشتی از آن طهر سخن
روان بچهل سوی
در آرد قصار سخا خدا
بپوشد سخاک از تلکند
گنداشت خود از سخا کری
نمودار شد زان سخن
گنداشت از سخا کرم سخن
بهر آنکه به شرف است
شد علی ای غم خالص
گنداشت از سخن و برون نو

با تو گفت

و در گفت ای سپهر
چون ز کزونی می ده
روزیه چنین زور
مستم کنان گفت ای
نیفت کس ز دیده است
بجز و کجاست
سپه بکشید بدرگاه او
ز لطفش اسودد چشم
یعنی که از فضل انده خود
وصی نبی محمد است
قوی کرد پشت پل زمین
بگفتند شاه روزی
شده مسند را می دین
مخالف نمودید که نیک
بنا و بخود غرور
بر اخوخت عدلی
بگویند علی چو کرمی
نه مرد میدان شصت
بسی سعی در قتل عدلی
بزد آنچنان نره بر سر
بجو بسکه بالید کشش
فرسین بکار افواج

اگر روزی آن صرا
رواهی تر نسبت ز جنگ
ششم تن ز شو می
جسته که ترسیدی او
گرفت که از ارشاد
بسر بر آتش پلشت
رسیدن اهل اسلام باشد
هر چه بود او در داور
چون کل معالان
ز عجز و ضعیف
بخویزی کینه چو طین
هم بنده حکم در تو
لا بکده لدان
سپه بیات از دست
خوشه کای خیدر
روانگد مرکت می
کجی شربت کوی آسمان
بزم تو من مد مش
که از حرف جانکاه
که است آرا گشته
چو جامی ذره کشت
دلیری که رست

محمد باغچه را علی
ترا خوازید بر بدو
میسه گفتار او خنده
سر مهر از آن عالم
ولی کشف جور دنیا
بر آرد چو دار خا
رسیدن اهل اسلام
هر چه بود او در
ز آنینه توان
بیلا ز نه بکار
قدای غلامان
با بوشتم در
باین هر روز در
رخ جوان لیری
کجی قدم بمیدان
خوشه کای تو
بود جنگا چون
صاحبی ز گفتار
بنام خدای نادر
نه عدلی ز دام
سیر فلزان
که در پشت کین

تا کن من برده
قدام سر تن
دل ز دروغم
بهریت میدان
مدرست و کس
بشوق لغای
تن کس شوی
ولی هر کجی
که هر کس در
ز هر در سخن
ککش که جمله
تو مولای
صفت کراست
بمیدان رو
بین جو بر تیغ
زنی لاف و
کسیان مرد
برافروخت
شمار خضم
که از فرک
دل آسوده
بر تیغ او

خوشی داشت این بر ما
زهر حی هر قوم در زمان
که شمه هم از مهران خوش
بس که سخن نغمه افشاند
ز شوهر نیز زنده کان گوید
ولادت داشت کرد که مرغ تو
یلمان بودند و دشمن
سرعت چیز از خاشاکان
قدم در سمر برده خالده
مکوش سفید به بنگالید
چو در گوشه لدر سید سخن
شد سخن از دیو که کرده
بسوی علی خسرو بگرد
ملک و طاعت علم تو
عمل کنی در دوش سخن
چو خونها که بر روزی بوز
فرستی که از دوش عمل تو
میمنه ندارد غرض غلغله
میکنم دار و دل بر عناد
عیانست پیش و عناد
عقل با من قائل خوب
کفشت و دشواران خوب

کسی هست رضا بخیزد
سوش و او پیاده رو
ز ده چنگ در فلک ایمان
ز جا بگفتم با دانا خشنه
چو میدین مکر را شویست
چو نکیدن کرد از مرغ بود
به تیغ و سنان که ز فر نامه
برفت نالان بس هم جان
تساراج آندست غایت
بنیدیش ز اردو سخن
که دست ز خشم و خور سخن
سر اسیمه کشت ز زنگار
کی بو هر بره و کرد او که
چه گویم از دانش علم تو
چه فکند از خوشی از سخن
مئی فتنان هر دو که نبال
بزر میمنه شود از تو شود
این خاک سرش خان آورد
که مردیست بر حد و بر نوا
شاید بگفتار و غیبت
چکوی پیشم که تحقیق است
انسان نیاید و دین ترا

کند همی با من می سوز
جز باقیست خالده ما
یلان پیش آن مورخ
ز نشاند خود از بوج غنچه
یه کوکب محله از کوز
ز شمشیر کردن آن یخ
چنین با سر برده است
بطور میان خیمه و اکر
ز نو فقهیر شام کرد
بگرد و بکام اگر آسمان
بزی خراسان بکار
بس که نشاند از صف
کفشت ایضا خست انفاق
میمنه است جل از آن
و مسلمین ز غم داران
سایه نیکه در سخن
بیتجا بر بند و بفر ما بری
سایح خیمه گفت سلطان
غرض با جوار و ازین کو
نمودم در آن مجلس سخن
شما که تحقیق است
یکی بود نو که بار می کا

نیاید که کرده در قاف
سپه دیو در پیش خود بر
شک شد و آن شایسته
نخستیم که درون بند آید
نشاند آسمان را کاشیا
ز روی ست پنجه زدند
رشد شمران ز جان
که با شرم و آرم کار می
بان شیر سبک بنام کرد
ترا در خراسان کلمه سخن
کشد و از آن تر طرفی
دو و ناماری است روان
عیانست در روز
که بر لبه قبل بجای آن
بجان از حکم و چون
بشیر بر توست استرا
که در زنده جاز و بر تری
علی لی سرور مسلمین
بدل آستان کفایت او
کشد که عثمان سخن
بکوشد ز درد و غم و آید
از آمدن شک محمد نام

در کسر و مالک است
در عمر بن حقیق است
که ای بریره توانی که
ازین بداران که درم
مرا کفایت که با خویش
زلفت را نذر حجت
بکفندی هر چه در خویش
نداریم ما کسی و آ
که نشسته از فرار بجای خویش
فکند با مخالف خویش
سزایان دل چو بخار
سر که جوارزون جهان
شاد و کفورا بنامت
نخسین با ای سزای خویش
ملکن عمر خود کاوم
بزم مداندیش از حجت
سخن انکم و کیف و الکر
و و قوم سوار ما شدم
قدومای مالک از نهنک
بستی که مالک از فرود
سنان چکان بود سزای
بجای ای آن نوعی

دردین با این سزاست
چو گویم که دوست آن سخن
بگیرین را و با خویش
بگری را گرفت بکفایت
مرا که است حکم آن نمود
براد هم نشکر ما دار
فی سخن هرگز نیانی بگویش
شیر کیم در گشتن و همه
بزدید یک و غلطاری
نشسته در این سخن خویش

سیم است عمار یا مکر
بفرمود آن حجت کو کا
نوشته ز جو ایا ز جو
مرا و در که هم مان ترا
بیش میسه شمار برم
بیلان که کشیدند شیر
چو عثمان خاندان خراب
شینه ند چون سخن
مرا ند خود را زنی راه
چو بشیند سر کرده میان

بعلت شد که عدلی امور
هر عرب صادق و الفقار
نشدن فرمان بی کار خویش
که کشید عثمان بجای
سرفشته را ز بر آورد
که شد آن هر چه
عمل کرد او را شتر ما
ز جنگ آن میان شتران
بیش می رسید دو آه
بمحمد حنیف
تمام شد غم ملک و
سر بر کل آن قاتل
بمیدان کفایت
ز میان اسلام کرد
که کفایت خویش
بناورد که با جهام
همه سر خود چون عفت
چو کل سر خود و خج
و احقاد اعدا و بناورد
چو ز غم سپه بر سپه
بیکر طلایم خوشی زان
نزد در که ما در هر یاد

خجک کردن مالک است بر عمری

سیدین خواجهای کام
ببند و راز گفت از نام
مرا مالک شیر است
ولی پیش و کم و سینه
بیکایک بنوازم کفکم
بیلان بکار ریای
سر سنا را در آورد
هر سو بدمان است
شدم سنان بر چون

در میان جملی شک
بچو لایان بدین زنده مرد
ببای شدار می مرج
همه داران شیرین
بیکدم شاد ز خون
بسیکفت بر کس در
ببین ز بغل سبب
مشور ز من سمانه قمار
چو زابل مرج زنی با لک

بمیدان کفایت
ز میان اسلام کرد
که کفایت خویش
بناورد که با جهام
همه سر خود چون عفت
چو کل سر خود و خج
و احقاد اعدا و بناورد
چو ز غم سپه بر سپه
بیکر طلایم خوشی زان
نزد در که ما در هر یاد

عکس رخ مرقع ناکه
یکی زان فیران که در
نغمه خجلیت بر باغین
زناورد که مالک
روان بود مادر جوی
ز جسدین با که از کین
و کم کرمان عمر با
دوفون جاز موس
همه مل مرج سیان
دوشیزان دوفون
رساند خود را فون
سنان زن عثمان کوه
بچرخ آرزو کرد
ز با روی شرف لاد
با همی است و با روی
ز بصری یکا داشت
چمان طلیحان مطرا
باین هر روز در
دولت که بود در
سخت آن نصف
همی است با شین
بجوشد و فون ج

یلمان ز بنا و دوفون
بزد تره بر عم مدرو
بگردان تنغش زن
بفج و فون با ملک
رشمش بر سی از م
در از زان کین
سالم من در ساد
بسیان با و من
بفرمان ملک
بگردون سازند
بر آورده سیر
که کوکوشی تا
سمازی ز کرد و
فوزت بخون
نیا نوار شور
سازنده کان
رفیق ابوالاعور
امیر المومنین
روان چ فون
بود سر خود
که ام لقا فون

مسکرت و تحریک
ز شش روان که
بدن بال و روان
شرمی است که
همه کفیت شایان
رامن مر چون
چو جوشید سر
کی می رخ ز بدن
سر قوم بمان
بخشی را زنده
ولی کینه جوان
بروز من هر
ز منی چنان
ز کشته شد
چو یا شب
طرف از
ابوالاعور
به نده ام
طین سخن

ممنی و صورتی مرد
از تمسک جان و
بجو مثل غنچه
ز اولی که کند
دل که آموزد
که در زمان
دولت سنان
در این در
سعد بن قیس
که ناکا و
رشته به خون
ز خویرت ز
سراشور شسته
زبان شانه
دولت که
چو بر شت
که بر چه
روان شد
که آید
که بر غ
چو مردان
که آن

باو کشت کز بیل در
که عذر نقییر ماضی شود
به بکارشان بر روزگارین
ووم بود رفوم بحدین
ز طایفی ز روان پایه وگر
که بست با کس کران
ز بکار اعدای زبون
شدار بود و سوختنما چمن
ز بس کرد شدار سم با پا
زمین کز خون و شدمین
عقافت نکستی ز مخرج
زیر چون گفتگو واکدار
ز یکس فریغین با عشا
بصد خلد جان و شامی
بتقداران کز است
چو کوم معیه چار غم کشید
چنانچه در ارم ز رخ و تاب
بر بخون تاندنی کینه جو
رشته بناورد که بی سپاه
با هم کردم در دست خنک
شده موش طافیت چو
مرا تر غم شد علی هست

میدرین حرف میت بل
ز نوالی شام اسی شود
رو کشت با جا حکایت
که در ز کجاست کس
بفرمان و دست از جان
بناورد بیدر کشا اسما
سیانی رو است حق
و وعالم زان نکز تخم
بمیدان بی سه نه
عجب کوشی کرد و در
شدار ایمان کانهار و
بهر فتر کشت قضا کرد
بسه بود از بیم فردا زما
ز نادر و پخت با در دو
بطوره نهر رود و در شام
چون جگر مرغ خوش طبع
در تبه محکم نیست حوا
که هم بود هر روز خون
فصل و شوک بصد عوا
بناورد هم کز شام جنک
بلاستش وقت آن
بکوشد در ابرامکار صفت

که گویم با درنی کار خوش
چیز و بچین نشا هر وان
یکی شیروان لکت نادار
بتم عدوی آمد داخل کس
بچار بین شعیث میزن
بهم متفق چار فوج جنین
شدارش محبت سوت و میند
بگردش که کشید دست
ز بس سخن چلیک ز دم تیغ
نی نزه شد از آن فرود
چو ترو تکان و ز ما
که ز کز کز سنک کز کز
هم آخر بفضل جهات
بسوی جهنم ز نجا کدان
بوالا عورت زور و لایق
بکسیت با حرف بر ملا
بلی بخان بر سر جنک
شیندم که در می ضعیفی
گفت ای معیه بیدین ترا
ظفر هر که باشد از جهنم
بکسیت با لشکر خویشین
و عتبه کفت ای در

رومن بکرم تا کام حوس
ز برخوا بدین بی بری
سرفوج مرغ کانه سوار
بن جام و خاتم وقت کس
که در ختم شد تیغ انجمن
شود بکس در اندرین
بلرزیدین کند چار
بلند آهنا هم سر کشت
چو باران مادوم در تیغ
که سر کشته طرح در
بکس خون کز تیغینان
شرف و زود بر سر کس
ظفر شد نصیب دلیرین
زاعاد و او نوحی کز
بطوره دلیرین کذا
بندم چرا ز دامد مرا
بر بی شرم دارم ز تیغ
امیر عرش امیران
کشتن بدیش از تخلی
بکام دلجو د شود حکم
دارد در سر جنک بون
خیال نزد علی نهیست

ز مهر میدان افق سخن
مکار حضرت آن به سواد
که دشمن می کرد در دشت
منعکن جو ایش و در بار
تنگ آمدی راه از خون
بودن می مرگ بس کوار
غنیمت بجز ز مکافاتی
ز غم سگ در اصل او بود
که است با در آن شام
علی او مانع خویش
در برفت از ترس
کلیک زبان شویم
جهان چون اع سحر
بجز مردم که در شام
سران بقیه من زانه بود
مگر از قیاس و از ما
مرا در جو با فوج شمیر
بهر دم که بگریز اند
نه او را رسیدن آری
خود پیش گفت لغات بنام
ندیدی مکار زولجند
رحم بر جو و فغان

کس سحر کشتن سخن
فرمودش کنی توانی بد
چهار بر عمر نوا در جنگ
که فرمان ای بود ملک
مکن در هر شوخ ز نور
دل از جان کشین در بر
که دارد نمایی بن عالمی
که شست الکت با آن
بشیرین ارطاس می غم
بریزد بر جوشن در کس
بمون باز کردن جو غم
که سلطان از اعلام
که از ما سوالند چکان بود
حکم علی شد روان
سر شامیان و کوهین
دل را زخم کراخت اند
سیر غم حکمتی نماید
بسیار کاپه بهتر فوج م
کردند در جانی حیا
جو بار بندم خشم کس

مرد در دم شد با دل
که چو کشت در امر این
چنان کشت مسا این
کند از حد در کوشش
بهشت غنا خواجه در
سود خواتک بر کور
ز حرفک در شامی دکام
سجک رضی محمد علی
بمیدان کار شد نام جو
هم آخر از زرم دارم
بسی عزیز بر باشد
رسای انصاری چو سپید
در بحر سعد عباد دل
سجوزیزی کینه جو فغان
ز انصار باطن قه طمان
کس از رخ این جوان نام
بگر خون زین مادر من
شجاعت و رسم انصار بود
ز شران مجر و لاهی
رونگر فوجی نه زوار

رفتن غیر شک و آمدن مسلمان

مگر که داری آن روز
کند ز جو در از چکان
چه شد که ز نادر که در جان
فی خون خود تا توانی بکش
نوشته شد اشک از چشم
نیاید کبار تو ناموس و
سر شامیان شام
که ز خشم شد مردی در بی
باید فدا رفت آن نام
بسیار جو محول بر شو
در حدیثا کردن شام
مگر که در بلوچ دهان
شب تیز را مجر و راه
ز ناموس شد شام
کران قدر در شام
نماور که بجز شام
که هر یک در شام
نمانده است که در شام
ولم شد زنگ عقیق
نه روز تا بود رخ کوه
دلاور دیر است وقت
نماند در آن نوا در جنگ

کمان که ز قوس نهد و هوا
چو سیل در میان بحر نهد
یکی را کمان دلی شام کرد
کمان یکبار همیشه نمود
سپاسش است بر دست و پا
یعین کرد که نیست با سزا
چاقم هم نیر کردید باز
لوار با هم سن عتبه داد
در این جان پای تا سر تمام
سخنهای کاشی شاگرد
متره زهر به علی دلیست
بولوغت حس علی کفرین
پشیمان شد از کرده ناصرا
ز سر کرده باز آید شاد
شد نظر در کزین این
باب بی متع و تبروت
رخ جوان بولا که آن شاد
بجزه مستاد خجالت
نبوک نسامی روان نمود
یکی دیگر از فوج لغض و غما
مبارز طلب در آن روز
جوید این چنین پاهای تزلزل

که آمد همیشه بیدار
که از باد و بار و دشتی عیان
بکزر کمران زور و درون
در آرزویش با او هم نمود
جانای ز خون کرد خشم
عناز به محمد از زرقا
شکست و او خسته از کز
بدان وجه و خاص کرد
مبارز طلب که در فوج
بدش نام خیزان کرد
مبارز همه عیب لغضت
سلسان نگردی کیز
شاد از جان غلامش تو ترا
رساید به خرج کردن
که خون گشت در میان
شاد از چشمش کرد
در کار به جولا کوی کرد
بن مالک از مارک
تو کفتمی ز خمره نسامی
طلبکار خون و میل
کرد از روزم بهم می
برافراخت باز و خورتن

از جابجا با ما ز یاد فوج
بسیار است عقاوان زین
معینه نو آنکه در خون
بسی بد نکون از ما کند
شش میا در آن روز کیم
بود خاک و زان که
بهر عرب و مبدل
بخورشید بسود با هم از
بر آمد و لهری فوج غدا
با و گفت چشم ترس از خدا
مکوبدست نو آنکه مصطفی
از غار به هم نصحت کرد
در آویخت دستی کمال
ز شامی سپه با هم بولا
نهر بر دلاور لغوم سکار
ز اعدای بی در آن کت
آینک و غوم میان
در او سخت بهر دست
جهان را از کین
بخون خود از مع حید
معینه رواند در کار او
ز عار آمد کیران حضرت

نهان قلمی گشت موج
قوی دست و نارد لغوم در
کمانش عطا بود چون رسید
سخن از کوه دست کشید
بسی حمت سیل آنسوا
تیزنده کی غم غرت است
که نازد و دگر آتش حیرل
سر کرده با مبدل آن
که از کوه فولاد میزد با
مکوبد با من عم مصطفی
خدا این شاکت در این
زانی ز خجالت ناکند ز
سها کرد سر کفر دین
مبارز طلب که در جوان
روان شامی غم
در آورد از او کشت باز
ز اعدای کوی خود غده
دلاور از دایم سحر
بر آمد ز اعدای حید غم
بر از نخل عمر که می کشید
فرستاد فوجی بر کار او
در آمد میان شامی

بر نهایی از دشمنان خود
زمین را بخون کرد چنان
در آرزو با احران بخت
بن با عتق قتل در
برافراخت پیش شیر و لبر
بپورانم که فوج
بر دو چوین سپاه
کبری زمین تا خلی که
ز دستش جان بدین
گرفته و در کمانش میان
تو کفنی ز بسای خیم تر
که دارند قوم خراجه
روا گشت فوج نصرت
ز برکت بخت آن که
چو دیدم خنجر ز دست
بزد با یک سر کوشین
بزمش تبارید یکبارگی
چو نور و بلخ رویدن
فستخا فوجی بنا کرده
ز بسای بیرون تیغ رسان
نخوش من نفس با طلا
شتر میان الکلاخ در

بسیخ و سپهر شمشیر نام خود
ببهار که غیرت ناردن
ز در فاخته ز دست
فر و خیمت آن در خیم
بسی کینه جور از جان کرد
کلی از غزای تراوان خود
بشیرت راه
قیامت و دست کرد
نه که ز دست قهر
که کشد کاری تیغ و شمشیر
بچرم ملکی نهان گشته
عدوت امروز از آفت
دلیری نماید و فوج
تیغ کشد و برکت باز
گرفود در هر لی تر و دم
که از خطه بدست حامن
مرا و ریا پار و آره کی
بجک سیمای عباد
قبای شهن جمله این گناه
که سوخت دیده در آن
بود ز رکاه خنجر کیمیا
که ز رزم بود درنده

بر تیغ بر فرق مهر کرد
از و پر دلان ابله گشت
ببالشهاوت بسیر جان
بغمم نبرد در این شام
در آمد ز با آنرا از تیغ
ستیمی بعد از آن سخن
ببایا سخن خاک او در کس
تا و در او هر که گشت
پر که گشته که از تیغ
رو تر بار مدار هر که
میرزه قفس تهاضرت
اکوست یا از تیغ کین
سیمی و فزاعی بر آرد
بشیدان روان فوجین
ز غم و آلی شام دید آنچه
سیمان من بردن آفتون
بپهلوی من کاش خود
چو دیدم خنجر سحر کین
بناورد اعدایان مظلم
بشمیر خنجر بارش است
بگردون من ز نعل نمند
در آمد ز تیغ بلای زبا

در او و در شمشیر نام خود
که هر یک ز تیغش کل خنجر
روا گشته با همی زین شمشیر
ردان با و با کرد کین
ببست است اجای علی
علی آرام در فاصه سخن
ز خون و ز صدف من او بک
لمو که از زخم تیغ
نه تها در روی او بکس
ز سوختن سپهر خنده با
بمهیفت از خنجر میان
نماندان کی ز زمین
بکشیک کردون بر دین
طلب کرد هم ز می رسین
بچار خود آره روزی
نبرد که کرم خود بود آن
که ریاست از تو گشت
سیمان لشکر آیدین
نمود بشیر و خنجر علم
هوش است جو خون د
یک کجای دل در د
سار تپاش گتم کس

ترجمه

خی خیمه ز در بانی چو
در آید قلبش پشیمان
میگشت از پشت او
ز این عشقش بر سرکش
چو آینه رخ مغز او آینه
معه هم از روی که گشت
سزوده پای هفتین
بشوی آینه لصله و سوز
باین بر زرد شیر خدا
همه گوش حکم در ای مهر
در شنی خاک ساشده
بهر سو که رود با صفا
مسمی حرکت ملاجوس
کسی بهتر از وی در تو
زدای که از من عم کرده
سخنهای او هر چه شد
مرا در او حرکت تیز زنده
بزرگوارشین بدو
بباریدار چشم تر خون دل
بغیر از تو امروز با دور
و لیران سخن دلش آن
بمیدان روی با صفا

بصد حبله رود شوی برو
میگردد کف قامتش
برون طاقش
بروزت میوش خردار
بیر لیزدین سینه او بر
چاک خون ز شمشیر اهل حیا
بجک آردن عبدلند عمر از زلف میبرد منهنم شدن
رساند چون شمع آن
بیارست بر شرف
که سنا ند جان فدای مهر
فلک طایر شتر باشد
سپه را بر آن ز بکار
چاک خون چکان شکر
جهان لی ز شرو سوز
و دم خطا از او بیست کا
رساند خود را بخرج
علم کرد همیشه و سوز
همان دم غلطید که خو
که نافر فرو رفتن کل
مزینت در کشام
بر انداز غم از افواج
بزرگش سمنه جو یک کوه

بمیدان بدینال قاسطین
سوز در آن کوه
بپایش زونی من در بود
نخود مدنی مالک زیم جان
عنا نر ز ما رو که فکند
بسیه کله سر دل زنده
چو روز در کفر افتاد
بفرمانی است آن که
قد و نعت از من دیبا
رسوید که بهتر فوج شام
غلامی ملاجوی را بود
با و گفت ای صرب را بود
سرخ چکار بر جوشین
بکلم معیه شت و غنا
بر شفت فمیرا گفتار
در آن باوری قهر بود
زمر که بداندش آل عبا
بسوی عینید بدن عم
و می و میدان در دونه
بکلم معیه که نکست
بلیری فوج علی ولی

روا گشت با مومنین
از آید ملک را هوار
و کرد بداندشین مرده
سیاهان روز مردان
را با پوشش سروری با
ز غم کیت هم حمله زد
تبی بداز نامداران
شده است آن پوشش کینا
شیاسته درین سر
بگفت هر جان می شای
بسیار لشکر می تنگ
بهر کار با غم در ای در
بمیدان لب یلان که
که اندر حد ابلت حامن
رو نکشت چهره ز آنا
بکلم علی شده بکار او
بناش فروز لوک ناس
بغم شد سرشنا میان
نکه کرد و گفت ای کج
زین سخن عد و نکست
عبدین عموزین بر
بر مشران کردار فزنی

مسمی بصلدندم سوار
در آووش از طعن بیان
سپاهی بگردار سلیمان
ز خون امیر عربی
زخم شد و دست کرد زنا
نهان مینوش قنات
شکست نهاد و شمشیر
پیاده نمودند آنگون
رسید آنگار کار بیان
شماره بود و کشته شدن
چو طراد ازین گدشت
بشیر پایان ز کوش
ایمیر عرب قبل از آن
نخستین بکار سپاه
و کار این عیان از بیان
پس آنکه شورش و زور
برایش شمشیر کفچه چنان
بچشم دم و وفار و دم
زبان چون سزار زبیر
بپیلوی خنجر بدشت غنا
چهار کردیش کرد ز کوش
هر سو که درز کینه حستی

مخبر سنی شهره زور کار
زبان بیان کرد دیدگان
روشنی آورد که در زبان
سر و دنیا خلق را مشوا
بیکایک خنجر بدشت غنا
بس کرد و دید از خیم روز
بشد زخمه سر بجه شمشیر
بر خشم شیران خنجر کون
بجای ز پیمبری آسمان

بر آمد بر یوسفین بنی مویز
کشتن لشکر

رسد در سکرناوردگار
گر بست زرم لجه مان
بمان فرماده مهر و ماه
رسد حکم امام زمان
بر آمد بدلدل شه بگرد
سر کرده بار کشتن وان
توان رفت از سلطان مقلد
شده خنجر کفچه حلی سوار
چو بل طیان لان حاجی
شوفلا دیدی از فولاد
شیر بیان کرد ز خنجر

بیا دو ان تا بگریه جو
بشهر شمشیر از غم زخوش
سرخ بود از صبح بنام
روانگشت عجا بالشکری
بیا خنجر اسور بیکه خنجر
بزر سواران خنجر گذار
ز مرکب لیران زگریدند
بیاورد کس از کسی ای کم
که خنجر هم از بد در آن گشت

بیاورد کس از کسی ای کم
که خنجر هم از بد در آن گشت

چو از چشمه قرین رخ
بدنبال هم کرد و کشتن
گر بست تا کوفیان
بدر سکو نه بر جهر تنون
بخنجر لیران نام و نیک
توصیف شاه خنجر کشت
بر عدا توئی ز شمشیر
وال شکل بجان رسان
چه کوه مین خنجر کشتن
که یو بود لیل بدشت
یداند و غنا شمشیر خدا

بجها سوز از آن کس
بر آمد ز خنجر سواران
هر کار معروف در ملک
که جوان بود در جهات
شاد داشت کس می خنجر
شده باد با از کار و ز کار
که از کرد و شمشیر خنجر
بخنجر دیدند بهلوی هم
بیاورد کس از کسی ای کم
شده صد مرد خنجر گذار
شده شیران بکار
بر آمد جهات از خواب
بیاورد و کوشش
روانگشت با کوشش
بیاورد با نیری شمشیر
شده کرده در زبان
شده موج زین شمشیر
بیز خنجر و زخمان
ز کوه سنی زره ارکار
بیاورد و غنا شمشیر
خنجر سواران

رسوید که حجت جو با حق
ندانند با دشمنان تو
و که شیر کبر در شب غنا
زیکی بود که کون سپهر بود
روا کرد و ریاحون بکنای
بر اعدای آل عبا که شک
باید بر شاه اوله لساوار
مکن بخور و دل آسوده
شمشیر مالک را صحاب
چندان هم بود و وجود
قدراست چون شاه کافران
میستند سر کار و قیام
که خور ز می خاک کشت
هم از شر کشت شد بیجا
پایه بر کوزان کن خنجر
با نهمان تیغ کین کلاه
بمانی مانده در خاک
و فغصون کسوت جوی
که در برین آنچه کردی
سکن مهر شمشیر میان
تو هر کجای بدی کشیدی
نار می خاطر که برین

بشیر کز کین
بر پندم تیغ خونین
چو کوه کوه من
ز شمشیر و فرزند تو بگو
راتم تخر شعله بار
قبای فرخ سپهر دور
خردی که ای حجت کرد
من و دشمن و خنجر ایدار
مجموع شده مهر سرد
چو خورشید سردی
نامزدن سعادیه با میرا مومنین عیدم
سر طبله حیل را کشت
ز خون طمان کشت گل
سر از التماس مان کنون
که آید جهانی ز یکا رنگ
شاید و کشور با ایضا
که بر مانده از ان کار
وصی میر علی السلام
رسد هم فغصون که قلم
خین نظر دارم از طوک
شرعی در مایش بنوی
که بود از تو تا زمین

بمغنی کی و ظاهر دون
گرفته ز خون تنهایک
بنوکسان جگر و ز خون
در دیده و سینه فاطمین
بود با صبح خرا ما را ز
تسیرم کسان آن رویگر
بیایم نصرت بر عدل
سناش که از خون کشت
به نرسوان کز زخم
صد ما شمشیر کوه
ز اورنگ فخر زده آسمان
قلم بر گرفت برای هر
مانند اجابت آن تمام
ممن مرسا و بیعت خود
عمل کریم کنی بدار
بود آتش کین که شعور
بر این آتش فتنه بنویز
بر شفت کرد از برین
خین شستی که از دست
که طوان جای سینه
نمودی که ملک است
نشالتم ان صورت

بمغنی کی و ظاهر دون
گرفته ز خون تنهایک
بنوکسان جگر و ز خون
در دیده و سینه فاطمین
بود با صبح خرا ما را ز
تسیرم کسان آن رویگر
بیایم نصرت بر عدل
سناش که از خون کشت
به نرسوان کز زخم
صد ما شمشیر کوه
ز اورنگ فخر زده آسمان
نوشت خنجر سه و سه
بر آمد خورشید لیلین
زین کرم کین دریم نگاه
نگرد و کل ز خون دم خور
بر میان هم در شمشیر
نریزی که از ان مان
رقم لغدم جهان کفرین
نماند از ز دوستی
که خونهای فاطمی را موش
که نکرده به بیت یارم تو
سر کلن زانی ز خنجر

چو تخی کرده با نون که
گزار نامه بی سنجای بود
بزانو سر فلک از باغ
با این هر روز ز رزمگاه
تو دانی میله نامی که کاک
وز این پس آن که کرد و
بشمیره یا بنعلبه کی کین
مصمم نمودم کون این
بگفت این بر شایگان
برای شهادت چون خنده
سلی کنینه حوئی از شام
بسی گشت بجز آن روز
رس نشانی جوست از غلام
چو عمار با مهران شیر دید
بسرید سبب انفال
که باشد فیصیح زو کار
بیال شهادت بیخاک
بزرگه از باد پای کزین
محیط گرم بر آن خود
لال بیان بر زبان
سزوریکه از ارضای عبا
پیش نبی خاتم المرسلین

شدی سر الهی گشت
به عهد بز جوشن مجود
پیشی را سب بر دوازده
بزار از آما شد دو کشور
خز خبک با این سحر کار
سه شوشن لقوم اقبال
که در لسه و مهر قاسطن
سجده بی کوه شمعیان
بهر بود عاشق شربت
سنگرد پرواز خاقان
سنگر جزر ستم کنام
عناز را به عهد زوشین
بجانه در کجه خسترم
که سید داز جان نوید
در جوان تر خنده قال
درم و این شیر در کوشدا
هماندم روشد بسیر جبان
وصی حیات آن فرین
بر آزاب سینه ک نمود
خبرین ز در یابی حرکت
بر انگیزه از خاک حرکت
هر که که دیدم که عاقلین

مضمون سوسب لارودین
عل از دفتر زندگی بر گرفت
یست این روز در کبر خبک
وز شمای خبک مصطفی
که قرب بود آرضای ترا
بیر لوی رسول نام
بهر داز نمودم فرم در
که از یاد آورم سزا
چو آن سر سعادتیان
تخی چند از عدل بدست
بهر دوزخه بر تهی گاه
سخت خور ما ایچوش
بر آسمان غلامش که نو
بان کرد کو یا سزا خنده
بیل رخ سعادت قرین
در شدن آتش کز کوشد
رسانید خود از زانگاه
نستت سز و بز انونها
مانا و دست مار اجون
کسی نشد ز نعمت کین
در اندم که رنده از نیک
بگم که کشته عمار بود

بدر است سرفراستین
بجانش حوئی نادر گرفت
خجالت نمهند فی انک
شندم که عمار کت این
بکخی نبی الورد مصطفی
که با داور و صد هزاران م
سکار و ستم کرد دست
و با خود شوم کشته بود
شده کار فراتر مع و سنا
بفکنه شیره مرد خدا
ترسد ز خجوه او
سیدان حوئی لای حوئی
بیرا شیر جامی میادند
بصدیق اول رسول عز
که پنجم مرآه خجوده بود
بجان برین جان شین
بافار گرم خضر دین نیا
خوش حال عماران عفت
چه گویم که کواش کوشن
بضمیمه سز و اسلام
سز حتمش کرد کار صمد
و که جارا و خاص بود

ز بار صمد

سهر می و خور لعش کش
زیاده کان بوجش کرد
اگر بشازد بدش کانیسا
جو عیش بارونش جرز
سپاسگوشش آفاقش
که امروز کل از خوشش
از مردم خواستند کشت
ریشند کای محبت کرد
شد از قیل عمار عیاش
روست حکم تو بر تن جان
بجو زبری تره زوانش
بگردیش میدانه کشت
ترانه است ماکون
تو گفتی که از خیم پر کشت
بهرش نم دوغار دور
ز ره برتن تره زوانش
ز بهلوی خیم سخن
تو گفتی در انداز کشت
جناسی ز خون کرم بر کشت
ز نوک سبنا و نعل مسند
سخن چند از ذوالفقار
بلاستی تم کرد و مردم خرا

عرق سربایمی و کوشش
خمر ز شکت تقاضش
شدی تیر سیم از اضطر
جهان کرم ماه کردون
جوان عیدش کای طرح
فروشند کجای رضیما
سخن چون جهان مردم جایت
که لبه امروزت نظیر
ما لبی میدو کر شاستان
که روح روانی فدای تو جان
که در شب کند جلد ماه
لبت اند فسخ و طغیان
بیشاشد از پیشش تی ز
حصا معلقه ز یاد زیا
اجل کرده کردش بر سر
فی مرغ جانها سخته زده
نشسته جوهر آن کرم
شده جمع دست بلند چمن
گرفته شمعون آسمان
سخن بر میان و دامی
برزگست آیم جو نام علی
سلدم ترغ مکفتره است

جگر تکا یوی خوشحال
چو سینه ما کرده کمی تمام
ز نعل محشوشش کشتن
شدار پر تو شیخ زهرا
بشهی زه پر روز مهر
برد سود ستر از خوشش
بهر خص یو بلا کیم
برای ضمای تو که روز
بیش از انوشنا ده دل سو
زین کلکل انخل دل
بر آواز فرمانده الهوش
پراز شور چون سینه
ز بهم سپاه طغیانست
ز خون موج زنده طرح
سند از باد باد با شای
بیک جمله شکر برورد
بسر کوشش تنه کشت
ز بسش سینه شک شوی
شاز ز تو شیخ ذوالفقار
تجارت عاخره توان
مخبر کار کار فرما شدی

کام مستین و دامی
ز کردوش حسته که کیم
کیستما آینه را آبروست
بصد هر هر برین ماس
لب مغزین جنین کشت
سود خورم ز ما ز خوشش
سراوز مردان نصرت کلاه
که شتم امروز ما نیکان
که شتم در قیل این قلیطیر
رو نکشت ما موده نهر
عباشین با صد مبد رفت
سلما فضا قدر کشته کوش
شدار شجاعت کین چار
بپردیز کاشح افشا
چو دریا کای کای جان
با دقفا کرده از کرد راه
دق در زور و ران کاش
که ز طمنه بدان کوشش
شد آستین حشر نار و دگاه
دل سپرد در محرم روزگار
که کوتم چنین کرد احسان
رجا قاف قاف می شدی

دو عالم سپهر برز و سست
ملایک سحره انور جان
روشنی نور و کله چنگ
خسبیت باشکوه روشن
بزدان چنانکه بر کینه
پس این سخن از سر ردی
بزدوش برضی و فتح
شدار لشکر شاه صفر
شدار و سرت کشتان
زمین ز خون رنگین
شده شعله در برین
نی نزه قش خاکین
روان و خیره قضای
ابو اسام سپهر سیکان
بخون سپهرش از هر طبع
خرمیه بجای دشتا بنود
یکی خالود و دیگری
سیان یکدیگر شمشیر
هم آفرینان و نوحی تخت
ساور و مالک پاه عا
بهر سو که بی خنجر با دبا
ز شمشیر و خنجر آهن

چو شایسته علم نور باورین
سیلیمان در جهان حکم
بفرمان مالک شمشیر
کلیه صفحان ز فرجین
بهر سخن در رخ تن در دیده
فدای علام علی ولی
پنجاه سیان بجانم
ز بگیری کردنش ذکا
بهر آن زمان با بل عدوان
چنانکه کلمه استان نمود
چهارت ازینا خاکش
سپهر از آسمان ز زمین
بالداد او فوج نصرا
که در زکمه دست جاک بود
بمانی باوج سپهرش
فصاحت کلام شهرت
چهاره یکی در شامیان
ز داموخ چون بیعت
ببشد بظلم باورخت
ز هر سو چو مور و طخ زود
ز بس شمشیر خنجر شمشیر
کشف و آرزو دیدن

حماقت که از دوستان سخن
خوار ز کله میدان باز
پس ز سر خنجر هر دو عالم
که ای مل مزج درین کوه
که کیموی خالق خوشن آ
رواچو سیدمان با شفا
که در شمشیر فولاد چنگ
بود که در حدیله با زنجیر
بخون کفین مالک نادر
سکای عدم رو شمعان
سهر سهر که او دستبرد
ز دستش فغان در هر
مختر اینان قوم با نفاق
بسی استیغ و شان پروان
بدین حال آتش آب تو
و پورا او خالد مامور
دو تن لیکند لیسیدان
فکنند جل هر دو شمشیر زن
بسی کینه مدعا با خستند
سینکد پروا هر بر زبان
نانش زس خولفتان نمود
بشمیر او کافیت ق بود

که در وصف کوه سنا ندرن
ز روشن و عالم اروا
بر دو تخم سهر دوشی پروان
بر بی رضای خلد
سنا و در دشت سهر
که غاش کوه
بهر پدیدار روی سهر
بجان در دوشه خاک
بزدوش و خنجر زوی تخم
را نینه تیغ مالک نماند
نمودی مکر ز کربان سحر
شده تا تم آباد میدان
رشد ز مجوب و لیر شام
بدون رخ روانه دار نیان
که بر سر خنجر شمشیر او
بکین شمشیران
بخون دشته خون فقار
دیزلناز یادان سخن
براحت خلد شمشیر
ریسای شمشیر شمشیر
رک تیغ را ز غول نمود
بخون دشمن غرق تا بود

بکرمه سر اسیر سواد
در خشان از بهر تیغ
چو در میان شتر شمشیر
توی شستین ز نملدی
از در پیش شتر کون بنوا
بگردش گشت کردون
نشسته سیاحس شاه
در شتر شکره شده اولیا
نصفا و قدر بنده رای
زین موش بخرج زمین
شده از بارش تیغ و تیغ
شده از زمین شاد و کلاه
زیم و تیغ جوهر
ز تیغ دوسر بر سر
ساروده از لای لای
زمین از خون کرده کل
روسلد از کویم کرد
چو فواج ختم جهان
روان شد شمشیر خونی
در او نجات با هم
ز شتر که زوار است
ز نعل سم با دو دوش

بزمش روان سواد
اجل دیده سر راه کیز
علی صاحب ذوالفقار
نم افکنده در کفر با روی
چهار دیده ما از آن بد
دو عالم لغزان م سهر
ز بصر جهانم بهر کلاه
بر انجم جهان شک کرد
چو لوح و قلم مدح سرای
همیکه در صدها خرمین
چهار چون بوی باغ
عنان کف خصم مدد
نوی می سلطان دو با
گوش بود صد جان کج
چو لاد بر دل و نینان
دل مرغ و ماهی نینان
چهار کرد و دشمنان شاه
میان بنده قبل اندک
ز هر کل زمین موج ندان
بزرگ ز شد آسمان زمین
چو کویم که از شور شکر
نقصای می باشد بر راه

بکشد در آید زمین است
ز میدان ساجو سوختن
ز حار با دل لایق
ز تیغ کجس که درین گشت
جلاد داده شتر آن سینه
ملاکیت کوی صید با
شاه کوی و هر که در کوی
که شد بر کوی مستعد
ظفر لشکرش اعلی را
چو یکران و کرم شاه
ز نقس هم دلد کانی
چو شصا و ده انصار
ز موسی و از اردیاس
نشاید خون انیدی
بعینه جو زنی اسفند
ز در ماهی جو کشت
ز نقاس شده سنگ خا
بر ماه خون شسته آسمان
ستم و شکان نهر و حیات
ز بس که در کلدان زرقار
ز زحیدن تیغ الماس
سبان نو هزاران

ز بس که در حجاب
که در جهان سوختن از آن
نشده سپه در کاس
دل کون در ستمناش گشت
که در دست و شکر آید
ز وصف صخر آید در سما
ز رحمت شری تا بخرج کوی
بعد از آن که نه ای
ز کج تیغش سر کار
دو عالم است از راه کار
بدین زمین به کل صدم
سارود شده کار اعدا
ره و صفت است
کند و میه رنگین خون کسی
نمودی ز خون المان
بکیم شفق کوه آفاق
بر اعدای من بود با هم
روانش ز بهای تیغ بیان
شتر و ندر کشتاد و چکان
ز حرمت جو حضور زواران
ز خود کرد فقط نظر آن
در باقی موج هر کن

نمایان شده عکس سینه
زوسی طغنه از نوک چرخان
سپاه سینه شب افان
چو شب کرد شاه شکر کباب
سبی و شمشیر جان افان شام
از کرده شامیان جوی
ز خجیر بران دست غنا
بغیبه شعل سراز کرد راه
ز می پوشک بد چون
نوگفتی که گشت چون
ز بس جسی نقل اسبان
شده مات انجا لعل الضین
ممودی شایه نون شایه
ز بس کس در جوی شام
شبلی جن مار پور شام
دوش کز چشم در جی جن
ز جان و تنان جان
در آوردی از ما شویر خا
شما ز مدکان و نصیب
بهر گوشه او صد که
نباری همکف برین
سر فکند از ما بر فوج

ز بس رخ کردان
بگردون انجم ز زمان
نشسته کردان بکار
بی حال رخسارها تنی
بر اجابت بن شام
نوگفتی که شب کرده در
شاده چون ترک لاله
شده سره الوو مار شام
ز منبیا همچون سان
ز بهنایی خود کمان
چراغان شده سر بر دار
بمالای بن پشت شام
چو داغ دل لاله ز زنگار
نهان نجم از چشم خود شام
نه بنید کردیده روزگار
بزد از ما خود جوی کین
که شمشیر کوهرن چون
ستم سینه بدست دعا
منو ند بکثیر باش حساب
بر جوال خود خاک نشان
که چند چون بر می ای کین
بستت کس چون فوج

دل لاله با گشته داغ ایر
بپوشد از جاکیان می
چو شب بفل صبح خسته نهان
چو شب ده روی بر او بر
سپار را کین بر دلان
فکند از کوه سینه خراج
سیر کرده از می سپهر کوه
در شان سنانها جی
ز بس شکر حکایت برسان
ز عکس دم تنه خفا
ز بس مرد و مرگ شام
شده از شکست بران
دل مده از ظلمت کجاست
کی گشته از آتش خود سوزی
ز صبح قیامت بسی فی
میان شامی سپهر
سجدههای مخفی بر
همگفتی اند که بلند
ز من صد که شست برین
فغان خور است میان
ترسید ز خالی اس جان
ز فرماید و زاری می

که چو شمشیر خون چو کلک
چو انبیا ز کرد کردان
سینه سر نه دیده باز کین
از ان شد مسمی مثل هر
در ان شب کس غایب در
خواری بر لیده مو بر بر
که هم ز تیر هر کجا بود
چو شعل فزون کران
خداست موای شمشیر
جهان میان زمین
در آورد از پادشاه
ز بهی نافر اموی روزگار
ز سر خسته زنگی دست
ز بهلوی خاکستر احقری
ز شهباهای لید الصیدار
در ان شب بر م شده و انقا
که فرما کردیده بر او بر
ترزل در اهل می دن
بر ان سبب از فوج
ز شمشیر احسان به خف
ترحم نماید بر بندگان
که ماول حمله از نخص لود

در اینین جمله از پیش
برای رضای خدا کرد
ز مهر علی خسر و خاوری
لو کفنی که صبح بیاورد
سپه امعه صد کفند
کران خبک ما جنس کزین
تعارف و غارت رودم
کون وقت دبر و چاره
بفرمای مشکور خوش را
تجی کتاب خدا جان
بود هر چه حکم خدا کند
جز این سخن بد بیکار بود
نماند زنده های بلند
فغان از دل سپه شبان
نباشد بغیر از کتب خدا

میان تنگ بر سر کار
گرفته سران جمله سر
ز سر کرده با سجده کرنی
ز جورش بر شایمان
حدیث از حدیثان بر
نماندشان ز ما در جهان
که کرد و کرد در جهان ما
که رازهای بحر حقیقت
مختص بر بند زنده ها
که بر شکر از عاقبتی بر
کامیابی در حق ایمان کنند
که نورد و جوشا هر دو آن
مختصالی منع دفع کردند
که ای مسالین امانان
رود و بر اهل اسلام را

دلبرانه مردان شرفند
خبرش م تنخ خنک
پانچو است زنی فوج
شد از روز و شب در کنار
خردان جنین کفنا را
یدالقه تنخ و وسرود
بگو چون گم جا بود
باو عمر و کوفت می بر شایمان
بفرماید کونیدی مسکن
بدار میاز خشک و بی کار
که ما نیز از حکم قرآن
سید را این سخن فرج
ز شکر نهران هر که بود
بقران ایمان او داد
با حکم آن جمله بر یاد

بر مکار کردن شد و عا
شب تیره بر شکر از جها
که میلدار سوز خوشتر از
سینه زد و شکرش و سخی را
که در اینها تعقل خصص
که روز شامی در لیران دار
که ما به بی نام و ناموس و
مسکن کند بر سرینان
که از اهل خدیج حواری
که تین سجا رکان
که ما نیز و دارم آن قول
بفرمود خلی سواران تمام
سنان این صفت من بود
بدارید اکنون بیکار
که تکیه تند دوزان
ز لوح جهان کنه بر نام او
بگمش در ضلالت
در انشا نماند از حق من
هر جمله فتنه را دانم
به بیوسته خرابل خفا
یدالته را که بیکار
که در حق سوی خست

جمله نمودن عمر عاص برای خلاصی
مویه و قران بر تیره کردن و صلح کردن
شست و نهمیدان از حضرت امیرالمؤمنین

که چون عمر آن جمله بر نمود
نخستین آن در داد
نهان کرد شمشیر خود و زینما
بعرض ضلالت تاب

ز حق خیر اشعت تبرین
شد از جان بپواید فرج
رستگاری ذرات آفتاب

که بود او سرکشان
بسوی وصی میرد و بود
بجو نیزی مسکنان

که در حق سوی خست
که در حق سوی خست

که کشنده را ضی

که شد راضی بکارم آن
اگر نشوی حرف من قضا
حکم تو بر آست سماکان
قبولی که مفردان اصدان
چو بنیید جید در میان
خبر داری این قوم را راز
چو دیدند کون ظفر را
که از دست طاجان مست
میکنم دم تیغ و خنجر زود
رود بر زبان تو چون زین
که از حکم تو بتابیم ما
که ای مادران کهن شهر
کنون تن خاص در روان
کنون هر که بر زبان
در صلح و اخلاص با کس
رو باره پیش که تراز
گیری که از خاک تو دم
سخن بفرمودم سنج
شد از حرف که تو سخن
بس ساقی صاحب سحر و کمان
نشاید من گفتن این حرف
ز اول این قوم در روز قضا

سین محمد جمال بکارگان
سختی خداوند بر او میر
سازد یقین آن خم و جوان
سزای سر بر پیش تو سلطان
با کلفت ای شوکت
حکام خداوند وی مصطفی
خداوند گیتی که مزار ما
و کردی حواله نظر اندر
که آثار فتح و ظفر ظاهر
خلل راه ما بدر افواج
در ارم اسلام ما نزل
ببارید کوشی بخت ما
محصا بکف استاده اند
نباید که بر او تیغ تیر
که از ما در آید بای عماد
خود شید بگویم بکار
که ما حکمت بگویم بخت
میکنم عیب چون رنج
ترا زنده افسر علی
شد از صلح بخت
که با عمل کن بکار خدا
بصیحت نمودم حکمت

مهر ای کون بره اندر
ای مایه زار فرمان بی
بسی شغف قیس بر ام کرد
درب زد و جاه و دیوان
ازین جنکت در عالم
بگشای من کوش گدا
ز رخ روی مستی غمخوار
مبادا نواز مگر این پاره
مکوان سخنهای حکام
بیا سخ چند نوبت آن
درین بود شکت شخصی
آزان بود با شکران
خار و آرد علی این سخن
بمی آید ز ما در این بیان
ز دست اعداوان
زین جنکت می دروان
بشیر عثمان چاره را
بیا رسم ما و نه جوای نام
کفن نشان کزبان گوید
گشت خدای را سخن
سخنم خدا ز ما بوده ام
را هم زین سخن دوم بران

انجی در نهما خواهد آمد
به نبی خوشامدی لیران
هواداری نشکر شاکم
میجه از ان کرد او ان
ز تیر ضلالت پاهای سنا
که با خود کمان ظفر داشتند
گرفت این جلد و کمر
روزی نهار ای از خرد
زمانی غمش تن بکار
معا و اندامی حیدرم
مسمی بسفیان بگویم
که بود بدمرون ز حکم
گرفت در دست سخن
که خواندند ما را سخن بیان
بوران حرف شکر بیان
ز خونریزی مسلمین در گذر
آزان که کشت ارباب
ترا هم بخت لیران
جوانی میکشند خاموش بود
که ای قوم اول اجانب
خدا ای ز حکم خدا بوده ام
بود بعد ازین خبر خرم

تفاوت بین او و این که
بهین تمام روز با حرا
شماره مقارن گشت
ز وعظ و نصیحت
شمارت در کار خود
ولی لکت آن در سوره
کی را بسوی بی طلب
بفتح و ظفر که امید
بمیکت از فی سطن
بر آن بود که ز قلم
چنین گفت از شخص
بعون خدا قافیت
باک نیست و کفایت
نه منی در زنده میدان
خروشید از چشم
علی ادیان را محمود
چه حالیت را بجا
چه جای تنهایی با در پناه
شد تا رفیع و ظفر سکا
بر کجاست کسی در کشید
با و گفت شوی که ز دنیا
هم روز از بهر خورگان

که فریدم دی و ما موران
تفاوت در افوا حال شما
چه سازم که با کجایین
گفتم شما را چه شد
ازین پس اندران
نیکر دو حرکت و کار
روان کرد سلطان
گفتم می عهد از زمین
بزشان و کجایین
تساند بشمشیر خور
زانی کنی رسول
بسخن من خط خودم
اجابت کن کنون
شغشا و دین امید
بفکند شمشیرستان
میان آزارم دور
نه این آل طریقت
تجی همبر که می ماراست
بگوشیدم بسکال
عبت این همه فتنه
در این سخن ای کجایین
مکودم ما را متا فوجان

گفت نام است حاجتی
معه چو اید از زمره
خرا این نیست که خاک
برای که من ز نهامم بد
بگفت شوی که از جگ
گفت در در سخن
در آن وقت که ز آن
پیش من با علی بود
میدان در در کشته
چو معام سانی کوثر
که آفت و ظفر داد
بر آن که اید بفض خد
بگیری که ایدون
دانست که منکام
بسوی وضعی شری
خروش و کفایت ای
ز بهوده کوی میان
عرضیت ز فتنه ای
که فرزند ناله عمر
مرا نفع زرم و کین
که حکار ما با دلیران
با و گفت که ای خدا

که هستی کین از حرف
بدین جمله مردن و سپا
که بن نسیان کجاست
است آنت ای سروان
شاهان که شوی از جگ
سر کردن از جوی خان
بهر برین کرم سکا بود
بیک قبله مر حله را روی
حکوه کران ختم شنبها
سخن شمشیر بی کشید
نخواهد که لحظه چشم
سر شامی را درم با
علی را بسوی ندی شکست
فرزنده اش فتنه
بسوی در جبال زمین
که کشید عاقبتی
بقران بی تل قران
کجام دل دوستان
که ز شرم از عام دارنده
تنبک ای تو که از این
برای خدا بود بهر نام
منبک چنین در غلط خو

کجایین سخن

من این سخن سماعی گذار
نیم بر خود مسدودین من این
بیا خود اینک مانه ناره
چو در این سخن صد و
بصیرت شکل چنین دم من
کتابت ارا گرفته کف
ز نام و نامگذاری من این
در نیات فکر می بخاطر من
بغیر از حکم نیست هر کجا
سحاک کتاب حکم صدم
مکفشد با سطن من
بیان کرد ای سخن من
سرشانی سینه چنین
غرض من سینه که چنین
طلک کار چون بر ستم
گرفت تا کی می خاند
بیا و این که دارد ما
حکم گرفت و خان در
بسی بی تابست نامدار
مدیم بدان کار و این
بیش از روزها در کار
سپیدان شوی بخبر اینک سود

مرمانه بدیش بر روزگار
کمن گذار کف کوی چنین
چه نمکامه بی شرح آید
امیر عجب حیرت نامدار
که ما نامند است حاجی سخن
است نامار پیش ده بند
کمن قصه بر ز می مسدود
که در سخن آن خبر و ستم
که از عمر هر خطا روزگار
حکم آنچه گویند سخن
که کشایم حکم رضی من
عزم از خاطرش میان
نام روشن معوی برای
کشته شده در صف
چه خونها بقیا در دردن
دوشور شما آمد جان
کام الهی کتابت
رقم کرد سلطان در سخن
نار و تقار است و روزگار
رسید چه حال آن زن
که مانی خرابی عمل بر روزگار
نخست تر آنچه کردار بود

بسی من بکلمه این حکم
سخن مختصر گفتگو شد در
منو بدیش و سخن علم
سماکت نظر نمود خاموش
در شنای من حاجی کای
چنین گفت از سخن و ستم
بود هر چه در خیر مردم در آن
اگر شب و روز حرف سخن
حکم تر باید درین با جز
سخن ابوالاعوام که گوید
ابوالاعوام رسوده لایزال
منو بدیش شمشیر نام
موجود ای علی دوست و
بجای من سینه تنه و
بجز حکم قرآن آن ای
بمیران تو هم آنچه میزاید
درینای غم از زنها دل
بدان هر که در زخج بود
شد آخر اسیر عدالتیم
نزد است ایس که کرده را
شدم من اینها تعجب فر

بمیان رسام محسن صدا
میان لیلان کردن فرار
دلبران سبک ندامی هم
کویج و در حرف آن سخن
ابوالاعوام ز مزار فوج شام
بر سبب از جهان چنین ای
رضاء در سخن آن عهد
دوشور و در پیدار سخن
کی باید از مکی از شما
رضاء ادبی حکم مور سبب
سبوی میوه از آن سخن
ر بسخ شد ای تیره ندان
نوشته از زری می سرچ
ولم بود از قتل عثمان
که خواهم جهان سببها بود
راصلت این را بی بی
که ما منقطع کرد این گفتگو
منبدای معیبه از در سل
طک که کار بخت نمود
نبار جنم خود بود سبب
کجاری کنان گشت کوش
که خوانی با حکم قرآن

همیدم از این قرآن
توان گفت چون می سخن
میان هر که راضی بنامم
بود که از جایت در این بیان
نفرمودند ما سخن
باو گفت ای ای که شام
بگو ما این کفن مراد تو
شتم که در جوش آن
تو هم از برای خودی ده
مکشند شامی جان صفت
سخن بد ازین سخن لازی
مکفاران خارجی هر که بود
در این کار از شعری هم
بمخواست از من دل مرد
حکم لایم با باد اختیار
پس سخن گفت آن تنوع
کسی نیست اضی که درام
گفت شوش آن کس کار
نفرمود زینت ده فزری
پس آنکه چنین جل نشاند
تویی چون سخنم که بخواه
پس آن قوم از شرم نهان

زیران زالی ولی آن
هویدا و پیدت اول آن
سنا صلاحت مدام
ردم من بر مهر شام
چه پرستی توست خوا
علی کرد شمش کفن نیام
که است راه نوزاد تو
بیا در شاه دلدل تو
یکی مرد باری دین کزین
حکم باشد از سوی ما عرض
کسی را ابو موسی شعری
ز جمله سبایش است
که بر خجسته بن شازمین
بگرداند و در اشیران
مردم که علم من گوشت
تو از این سبایی او ز نو
نمایی ز پرو جوان کعلم
بر بفرخته مالک مدار
نخیر از ابو موسی شعری
که در دست من اختیار می
بجزیر که در این سبایش
گرزیده نزار غرضت و مو

زای رسد ای که کوی
چو دست تو سل قرآن دی
چنین گفت شوش ز این
به منم کسول در هر اندیشه
ردان کشت شوش است
اجا بنود التماس
مسیحی سخن از حکم سر نمود
گفت از میه سدم کاجو
سخن مختصر ز هر دوی
چو شنید از شامین
ابو موسی ز ما و عمر شام
باشعت چنین گفت ای
مردم سخنها می نرفت فرا
هر اسان من لی بود
سزاوار خراج عیان منیت
تفاوت میان ما بنیت
ز مالک سخن بعد از آن
جهان زمین یک است
سخن امید گفتند مردم خواب
بود هر چه رای شما آن کند
نیم راضی و کار خود تمام
ما حضاران شعری نعت

حکم الهی حاجت نما
مرا نفع نمک
که راضی نظران شما شد
که او بر نسیه روا کرد است
سوی مهر فرج نغصه
سراید سیرین مس
دل اشعت از چاه کوی
نزدیم بغیر از حکم رای او
سخن گفت نیک و نهرسی
سخن کرد شوش کمال
حاکم هیچ امید ازین
ملاک است که ماهی نغصه
بسی گفت از من ز کین حاجی
تو اش حکم کردن کین بود
که تنها شد در هر که است
مصرف خرم در سب
خداوند فضل و خداوند خود
بادی که راضی اشک است
نعلی چنان که مردم تو را ب
گفت این گفت ای که می
مردم چه حالت تو درام
نمودند که بر دیان نفاق

میان دو مجمع است
و بر عطر روشنی است
میغه گفت ای زبردست
ایمیر عجب شنیدان سخن
بفرمود از آن که سلطان
طالب که پیش خود مصطفی
بود و الدین میغه که بود
غنی بود بعضی تو در سینه ام
سخنم رسول خدا سخن
که روزی بود همچنان گفت
تو هم سر نبوی کن سخن
میغه که او کی این چنان
بجایگاه ذات تو باشی
کزین گفته جو بیان بست
غم از تنخ اعدا ندارم
در آن سخن هر مالک سخن
گفتار شیر افکنان سخن
خجایت هر دو کار و دود
چین کرد از آن پس حکم
که باشند راضی حکم خدا
میر اندا و آنچه از از ما
میغه عمر بن علی اعتماد

دل دشمنان چه پیشو است
گفتارم کن کنایه است
ترا که بد استمی من امیر
ز فرزند حضرت انبیا سخن
رسول خدا مفرع سخن
مرا گفت نبویس یاد سخن
مسمی نفرزند جرب بود
مکرت خشک و بر سینه ام
نوشتیم که گفت آن سخن
که با علی ما تو فرزند او
که میگوید نه سر میا
بود فرق دوزخ است
باشد زمانه بدکان گفتگو
تا نم کام دل از تنخ
که با جادو و الفکارم
دا که در فضی صدا سخن
رس هم جان ترا دشمن
که کردی تو خیر که آن بود
و بر امیر عرب است
ترقران تا نبوی
و رازد بهر رضای خدا
منود و با و از آن سکار داد

سر تا میان ما فرخ خویش
که کرد با هم فر از جن
چرا با تو مسکرم و خنک
ز ما با با بد که گشت
چو با یکمان که وصل از دود
مرا بیض با مرد من بله
گفت ای محمد رسول خدا
بفرمای نام تو در نام من
و رازدم خبر داورین با چرا
که این سخت گشته من فر
سایا خواست مالک که با شایان
سباورد کند ما تو او مسمی
از مصلح که هست کرد ما
موسم این نام من ز کن
گفتار مالک ز جان بوی
میغه فرود و ز خود غم
مالک نفرمود شبیر خدا
سخنم علی مالک نام دار
که داد ما هم فر از جن
کتاب خدا آنچه احیای
حکم شد مفر ز سیدی علی
کنند آنچه حکم آن دود

باید مگر کند از اربابش
امیر و معیه تر فاطمین
نیم کی زلفش سینه
نبی بصدق و ضحاک و یاد
در لطف سبوی مردم
محمد رسول خدا می کنند
اگر من بد استمی م ترا
نویسد و نسیدات سخن
مرا خاتم و انبیا مصطفی
حکام نبی بگفت صدق بود
امیر عجب حسرت داد او
که در مصطفی از همه برتر
بر این می خاطر ت که گذار
تقد که همه آسمان زمین
منودند احباب آل نبی
بگفت آن نبی لا و نعم
که نشین بر جان کن بود
نشست و خموشی نمود
علی و معیه از خاک سخن
تا ندانند آید آستان
در اسخیم ابو موسی شعری
رزوی کتاب جهان فر

بدان مان جمله راضی
نمانید برست شادین
کسی از ایشان مجاز
هم خلافت با مریح
مکان ذوالقدر از آن
سر شامیان هم تو این
بدین کوه کلید شادین
که چون با کاره و شکر
معه سه شام شد
ز اسلطان جمله بصد
معه به راه عمر غاض
شند از روی در
بموسی اشرفی زبان
بیا سنج چنین گویند
سنج مختصر ای را داده
رسانید خود از بر و در
ز بس حبابه از جان خود
دش را در صورت موسی بود
بشاید سانید بر سخت
بخوردند با هم که
ابوموسی اشرفی زبان
شرف رز ز میان بنام

لی غدر تقصیری سوزند
عمل مصطفی با وی راه
نباشند ز مرد جوان
بگردنهای اگر اسل
مقرر نمودند مرد جوان
صالح نامه از بی رفیقین
حکم نوزاد ابوموسی اشرفی و عمر فارغ
بیک حکم حدود انصاف
چو در زمان سپاس سخت
که باشند او هم راه کار
روا که هر چهل از او خص
بعض حدیو ملائک چا
صیحت نمودم که گفتون
که در حی است ای پ
که آمد دل از درعت بدر
جای معزز بر نفس
باید رو و انشا عا
بسیکه شیطان بود
بسی دور از کبر و شرف
مکن خواری در دست آن
سوی نامه خویش بر
بسیکوان و سه رنجید

بیا تبی حکم عمر کجی اگر
نمانند کار که آن هر دو
و که غیر حکم خدا رسول
بود در دلان را سخت
چو کاغذ بر میان تو رفت
گرفت از هم در کرامت
ز سخن کوی که در راه
بهمراه ابوموسی اشرفی
بر آن مان بود دوران
جلوم ز خوش سخن مختص
رساند ز خف نفس زین
کام که نقشش بخواند
ز کار ابوموسی که علی
بهر حال عمر از خدا خبر
چو در دو الله الجلال
نمای کوی و با هزاران زبان
بیر سید از رخ روز
بیاورد از هر دو خورنی
بب هیچ حوی مطلب
نی و نه خند چون مرغ
بدان کوه که شش خون

زفران کت جهان داد
تغاض نیاید ز آن مجلس
بگویند حرفی نماند عقل
نباشند کسی در کار کار
بهر و نشان آن در
که بر اندران درج نکند
بسرزد کل از پوست عقل
سپهر زاندر بستر نام سپا
تعیین کرد شاه و ولایت
شیرج سر فر از جنگ
بیم پیش و کم بود نصیر
که ای ارشاد خست و در
که رسد دل در دست
و لیکن علاجی نظیر
ابوموسی اشرفی مشیر
ابوموسی که بود آن
که شد خاتم صمد در
بجا شانده این صمد
ز هر جنب آن ما بود
سخن مختصر از آن گفته
که شکستم که زین آدم
بجان به از غم دو کسوان

ابوموسی اشرفی

بوسه هم روزی که
در نیگار با خیر هم کند
سباد که میجا واید سر
باو گفت ای بر با عدل
بمیلدای خرف پرو جان
دلت کا نجان در غم خد
بوند و در اگر از طلق
علی قاتلان شتم مشه را
چرا کس که باشد چنین کار
بروت آدم از خلفت
در این خرف حال سخن
ابو موسی شعری ازضا
چو فردا شود از کس
ره خانه خویش گرفت
بشی ای بابا بصد خاطر
سرا ز حلقه که بند خدی
کوهان شب مهر خوشین
خبر مردم قاصد چون
چو کشته پرو جان سخن
گوارست بهر خطت
باو گفت ابو موسی شعری
چو کشته عمران سخن جوان

جهانی نه دوست
وگر باره بر سر او
جوان جهان
کرم بهنرم از تو بر ساین
بواسی معیرم اور سرست
جوانی مدارم در خرف
شفقت نبود که خود داد
خداقت بنا سازد او را
علی التو هم می بل شو
مزار و کسوف کش کن
شمار حرف عمر مذکور کا
نما نیم در مجمع دوست
بسج خشن از کوه تو
رسانید که شدت زارم
برادر جوان بومی
برورد کلاه خودش
ز سر کرده با جمله
چنین کرد سر عمر علی
لو که در عهد پیمان
لقار در فایشته راز
باو گفت ای مرد با جاها

سپاه را بجا هم اند
چو شهباز سازد با هم
کاشانه اشعری شد
برای خندان نبرد است
زمین می بود موسی شعری
و لیکن من ای تو شکر
تجی علی تیران خرف
بسی کشتن انصار او را
چنین است در خاطر اکنون
بجمله پند ان عمر فی نفاق
که مردیتت بپوش آن
باو گفت ای پو شکر
نذر رفت و عمر علی
بیمای کواهی تی چند
مباد که آن حسی رام
شتم پیشه عمر سر با عناد
رسانید خود را با من تمام
که هستند از گردش روزگار
فتم می ابو موسی
خاند و ما که در روزگار
بود پیش ابل خود پیش از ان
حکمی که در حق عثمان کسوف

سپاه را بجا هم اند
چو شهباز سازد با هم
کاشانه اشعری شد
برای خندان نبرد است
زمین می بود موسی شعری
و لیکن من ای تو شکر
تجی علی تیران خرف
بسی کشتن انصار او را
چنین است در خاطر اکنون
بجمله پند ان عمر فی نفاق
که مردیتت بپوش آن
باو گفت ای پو شکر
نذر رفت و عمر علی
بیمای کواهی تی چند
مباد که آن حسی رام
شتم پیشه عمر سر با عناد
رسانید خود را با من تمام
که هستند از گردش روزگار
فتم می ابو موسی
خاند و ما که در روزگار
بود پیش ابل خود پیش از ان
حکمی که در حق عثمان کسوف

و ما بود او ظاهر رشت خو
با و عرفت که ای شویا
بیا سخ کنکها الرضا دو
که امیر سدانولایت مگو
سکلم کتب جهان آفرین
سرش میان او اولی
پس زان سخن در کهن عاص
با و اشعری گفت ای شویا
که تا من بر آمد علی از آن
بیا سخ با و عمر و عیار
در ایمان و هجرت من
که من نرجونی که دارم تا
بعد از حقی چه خطرو
بی احسنه خانی رخسار
بود پدتر از مرد جهان
شده بر دو سوادیه
نشاند که تاش بن
بیا ریم این مرد کاران
ازین جنک و در لشکر
برون از خلافت بودم
سخن منصرف گشت از من
از خوی
چنین گفت با مردمان

ز اصداد اشعری مگو
کنون قاتلش تا این سخن
لو دشمن قاتلش ضرور
که از قاتلش شود کینه
که بر باست آن آسمان
مگو باین که مرد کس گوی
خطاب چین کرده با
بمنبر راجع بود چه
علانیه در مجمع دمان
که در پرده خورشید توان
ز من ای ابو موسی اشعری
کنم ای سرفراز با مردمان
اد ا کرد و گفت این سخن
نماید بود از موسی مکن
به پیش خورشید و آستان
سه حله نام آور و یکار
با ندهمان در میان رخ
عبادت این عمر عماران
لوامی عداوت نیفرشته
مرشد درین و خود بنیون
سزاوار شتم خدا و بدو
که دیدید ابو موسی اشعری

پس ای ماسخ که خطو
توانا گشت تا نه مگو بر ما
با و عمر گفت ای سرفراز
بیا سخ ابو موسی اشعری
سخن عمر عاص آن مگو
بیا سخ با و گفت خطو
که با شیدی اهل کلاه
سرش میان او خوار خیمه
بر آیم که در دردم با هم قرار
چه بار که من با تو سبقت کنم
قدم شسته بر منبر سرا
بر آمد ابو موسی اشعری
که ای مداران فرخنده
کسی کو بود در علم کار خو
نجبی که کرد تا هم کرم
کنون بیدین زلفی هم
سزاوار کار خلافت نمید
که مردیت برای تو مگو
بر آیند ای مداران من
گفت این گفت اشعری
ز حاجت عمر سزاوار
که از دستداران منبر

بر اهل جهان جمله معلوم
بندیش از کس سر از خلا
ز دام عمر حضرت آزاد
بگفتا بود هر که او اولی
که باید با بضاف مشو بود
که او اولی مهر شام
شینه بدی چنی که از سر راه
بر آرزو خلافت گشت
منوادم ای عافان مگو
بری خویش را ز رحمت
مگو آنچه دیدی در آن خبر
منبر بر امی شاکستی
نود بهتر آنکس که بر خلق
گند از روز خواران تو
علی و معیه سرفا سطین
که در ضمن آن خبر خلق خدا
علی و معیه سخن تا بکنند
سخن شیخ و غزلت کن
علی را خوار گشت اشعری
بر آورد ابو موسی اشعری
بمنبر بر آمد زبان کشاد
بفضل و تقوی ما بر

علی را کون از خلافت جدا
سرش میاراد ان سخن
چو بشنید بوی سخن
زیدم کسی را که بوی سخن
سخن در میان سخن
فشر در روح کوی
سید این سخن نردان
سر از مولای خود فتم
نباست آن حرف را
نقص حق و شایسته
نشده شمشیر ز ما
نه چم سر که از راه
پاسه و کشته را بدیم
نه جان یک خاک را
نهان ز سر منگلی اشوی
سپادی خود شادمان
بچشمین کشتن اسرار
بفرمودم شکر خوش را
کفتار من گنجد
شنیدم اکنون حکم داد
که معاد کشتن تنم
وزان سخن بود که راه

بر آورد در هر که دوست
در آورد مایه در سخن
بر آمدیم گفتن از چشم
که گفتی ز من بافتن
ز کلمه ز گردش زار
در دید پس برده ستریم
که بود از جهان شیر خدا
بر روی خرابی عمل ما
رسید سخن بر ما هم خود
در ایم ما شستی سیدی
شد تیر ز خنجر ما
کمی در این میان
شد از هر دو سو سخن
ولی مسلمان میان
کجی و کینه ز تری
که از غم خای ستم اند
سزاوار چون خداوند کار
نه من باشم کفتم از استبداد
سخن شنیدم انگار
که پیش خبان عمر کار
نشاید بر از فرج شام
زبان بگفتیم کرد کوی

علی را آورد ز انسا که
گفت این داکستری را نمود
که ای بر سکان بد آموز کار
با وقت عمر بد آموز کار
ز بار بار شام هم بی سخن
منو در شامی در لیلان
بر آورد تیغ زبانی پیام
ز نالی که کر سحر شام
چو خاضی کنون ز خندان
همان تو شد در جرات و تیغ
تسا بد سحر و تیغ
بند کوزه از مسلمان کرد
بیا خود شور که زرد کرد
ولان خرم سلطان
در بر رفت غم سر باد دعا
نموز برای همیشه رسم
ز کار ابو موسی اشعری
که این اشعری هل بن کار
بنا جاز رسم برای شما
کنون بهتر است می
کفت این و نموم شد
که اشعث آن کینه طبع

زین وقت رسیده گفتگو
در انگشت و اندر منبر بود
غدر و کما بود در کار
که شد گفتنی گفته دم بسیار
کشتادمان بر در خون
زبان شامت اهل حیا
خود شکلی هر درون
که رنگ بر تبه بودیم ما
که تبه کنیم بر راه
که دی بود با ما هم هر دو
که فی عقل در اندر
بطعن زد که در زبان
در آمد ز ما آسمان بود
مناسبت میندکار کن
چاک سیرت سر کرده
که بو موسی جوین بگفتیم
چو بشنید دولت غنی
یقین بود حاصل را خیار
حرم حلا و ضای شما
راحت کشاید خنک
دستی هم بر و احسن
خاموش بود سخن می

با وقت ملک بروغا
کفتار ملک بر سخت
چنین زمانه در
شماره شش در اول
سجده تبه و کبری که
عراق و حجاز زمین
مؤذم اسلام است
به تبه و تکلیف
بسیار و میکشند
بفرمان بود مصران
مسیحیه بنامی آن
مؤذم جمع با اتفاق
نوشت آنچه میدادند
بفرمود کامی که
تسکین آن نقش
خرفه چون بی اسم
که از مصر ملک
شنیدم ز راهی که
که مالک مصر
بفرست بزیر
چو مالک آن
مرا در آن

توبه و سی
مراسم جهان
حیدر آغین مردان
بر اعراف عالم
بروخت آن
ستم مشبه مردم
در او در سبقت
که او بحر بود
در آن وقت
بخشک مسیحت
ز بنکامه
برای علی حسرت
مهیسا شوکت
که در محمد زود
که شد سوی
مانند در خاک
ز و همگان
که زده حکم
مردود بهر
که آن فتنی
بظاہر بنده

توانی که
دبر رفت زده
همیشه کرد
بهر جا که
بیاورد جریه
بسی از دور
امیر عرب
شدی غالب
محل که فرزند
بماند در آن
شماره شش
در آینه خاطر
از روز در مصر
عمل کرد مالک
شماره شش
مانند مرا
وطن بزودی
رست مقام
که مبعیه
در اخص و
ستم مشبه

دل از مهر شام
کنند آنچه
ز صفین
که این شک
منوان آن
چو سیل
بسی از بد
بسیار در
تا بد ز
ز رست در
که مصر
کین بنده
چو شد صورت
مؤذم ترا
شد ز کوه
چنین با
کجا من
معیه با
بظاہر
که رست
باید از
بر این

چو خورد آن عمل که
امیرت خسرو ملکین
رای سوئی ز لوده هم
شد مظهرت مسانین
یداند پس فوت بکن
فرستاد با عمر بدو کار
نیز از خراب سبب آن
زانکه خاطر شهر بار
هر سندی کرد بدو سر
ز تحریر آن خادم سر
که من مبروم بر سر نهاد
سختی فرزند او
بد کوئی خسرو انوشیروان
تعی خندان قوم کرده را
سختی هر که آورد ایمان
علی کرد با در میان
نمود از خود بجان مرتضی
چه شد و اگر بنام نمی
ازین شهر باید نمودن
چنین گفت پس حرف نامی
برای خلافت کنون اختیار
چو گفت این سخن بدو

سراشته از تو می
شد از بهر آنکه
ز بهی تهمه جان خشم
بمیدان رفتن که
نفسک بر دواج خفا
به سخن آن نامور شرح
ز در علم آباد بر سبب
شد از درد او که چون
قوی گشت کاشکرتی
که خورد در غم صحیح
چنین بر دغم از دل روزگار
گشت اندک و خوار زبان
نمودند بر جمع بر نفس
نماند و اوصاف کفایت
حکام دو شخص رسان یافت
حکام حکمت راضی حرا
برای خلافت نوار
بدعت گرفتند کجاست
که بود از خوار بود
نامید شخصی نه از کار
پسندید تحسین نمود

شما طلبت که
بفرموده است
آن علم مصطفی
نام آن شخص
سر سامان
حکامه فرزند بود
برای رضای قوی
بمعیه جوار مصران
چه گویم چه کار
بود هر که شرح آن
حکام ابو موسی عمرو
باوای عبد بن
سختی و سبب
ز بنا که در از خود
نمودند حکام
نماست اراد کرد
اگر تو به مسکرو
بمشال خناران
که گفت مردان
که از ناخن سخی
نمودند تکلیف آن

جان من جان من
برایم خیال بود
بفرموده باره او
در سخن جانین
که اکنون تو آن
بر پیش بر سر
که شدت فرین
به تسکین می
زرق خیمه بجا
ز تاریخ اعظم
ز کار خوار
شنیدند که در
کرد در کفر
که مروان
که در راسی
خلافت جهان
گنویشار دهان
ازین پس نبود
سخن گفت هر
هم محض
گشاده شود
زیر چشبین

آغاز داستان نبرد آن



پس آنکه در آن با سخن
بجای آمدن بر نصیب از آن
بر آورد دستش بر این
بکار که کردم قبول این
من از امر خود خفته در آن
نیامد کسی از آن حسرت
شوم گشته تا در میان
رگه غرض شمنان بر
زبان کی را در نور و
گرفته زبانش بهر و
بازدک زمان جمع غده
بسخن آن که با نیک
تا تمام حجت نماید
مطهرت آن که گشت
نوشته است سخن آن
اگر تو به از کرده چنین
تا می در احوال در کار
با ن خجاست محبت خدا
که هرگز ز تبه ضلالت نماند
که با دشمن و دره شام
نکوه نخلیه نمرل نمود
که خواهم سوچی من شد

ز این بی اوفی مد سخن
حوالت نمودند کارگران
نمودند بخت و بارین
مدعائیتش از جهان
دارم کنم نهی منکر تاج
که با من کند همی در غنا
که عدل از اهل بیت
مهرم نمودم غم در
نمودند کفشدوزک هر
رگه به پیش آن شمشیر
که نماند پیشش خردی

ستم شبه بر چه ز این غم
ز بهوش خود سگمانه بود
بجو کرده این طاعتش
دارم من می دمان نظر
بندم که از برای جهاد
بهمای از کوهان خواجه
بسیار شیک علی ولی
شندم که بود و جمعی
رسائی با چو شایقی
بسن و مشن شمشیر
خبر یافت چون در سنه
نام نوشتن حضرت امیرالمؤمنین
بر دمان نهدان در جواب نامه امیرالمؤمنین علیه السلام
خسین از برای لایق
نی با تو ما را نباشد سخن
به منی من زده ما را ز خود
دارو یقین است حاصل
نحوه ای که من آن سبام
جبر که جزا غار و باج
که آن نمرال که بود
شما به با شمشیر فکرا

به تکلیف ما در جوانی نماند
و هر چه گفتند او غمان نمود
چنین گشت تا بوم که او
خبر از خلاصی جهاندار کرد
تا به مبارک استمن و او
شوم رو کرد و نام از بزرگان
بسیار داد و دل که خوار
بجود دور از دشمنان
که کردیم از مرضی کفر
بکی دوسه از بران و
زنگار به جمع مارضین
خسین زوانش نروار
نمود آنچه با بیت آن مکالم
به سخن آن که با کبرین فرود
که کردیم حکم با علی احتیاج
به بندیم پیش از زندان
که تا چه خواهد خدای غم
بدانست مولا ای و
بصفا دان خضر عدل داد
سرشت بسیار که کوه
خسین بود و عالم شده ایما
بجمله خود الهی داده ام

پس از این

دل از اجتمع عساکر
 به سجده از تنخل الطاشاه
 شاد از پاموس علی کا
 سپاهی بدستگزاره در
 لصد بر او از می تاوشاه
 در شامی این حال اندخبر
 همه بر سر قافله انگشتر
 کشته زین ظلم رتبع کن
 به چارگان کار در دوار
 ره شام در پیش کرم ما
 اگر خواهی سانس مسکن
 شایسته این حرف حاجی بگو
 علوم نرفیج ستار معصا
 نصیحت بران قوم میده
 دل کنه جو مان کی ان
 برای حکم حاکم کافوشم
 تو هم دست درد تو من
 علاجی بجز بارش تیغ
 بفرموده مر شکر خوش را
 ستم شیه کان نرود
 شمشیر قرض این سجد از
 روان کشد سوسوی ۱۰

هم در بسکار اعل ظلام
 نمر خوشدلی چینی کبی
 ز بی مهر و لشکر ناخو
 گرفته کفط ان جان می
 دران نر ز من کینه بر
 برای مایه شده او که
 نزارند باکی از خون بر
 نعلی شمشیر کمان بعین
 برتی چون گشتان بران
 اگر چه دران به سر هم ما
 پرواز اول بان تقین
 که مقبول طبع جانور
 بیکه درایت جان در افتا
 بسی کرد فرمان ده بچو
 درستی ز خا ریشون
 نر او را لعن همه شدیم
 اعانت ما خواهی اربان
 مر این سجد را باکی از تیغ
 که ارید ما رقتن امدا
 کشته نصف کینه جویم
 بوشیدیم از شر سوزان
 بچون سخن سهر ساه

شمشیر می ایمان
 رسیده این سوس علی
 اگر خواهی کز ان نامی
 سانس خور راه بچک
 و سجده شد رشک غم
 ز ظلم خوارج که در نهون
 کند هر که اظهار حق ش
 کنون هر که زان نام
 دل مسکین است این غم
 و کز برای سمران ستم
 و زان سده شام در پیش
 سبک توارج نسوی
 چو در نهون شام هران
 و لیکن نیامد کسی ان
 کفشد در پاسخ مر تعنی
 کنون نوبه کردیم که از
 بدانت سلطان تا دون
 بر تبت بشکر مر حوت
 نماید از ان سیران
 سستیق نباده که ما نهاد
 نظر چون بر جوال ان
 ز خروان خور است کن

چو مرد جوان سهر کوی
 هم از صده اشک جان
 سه و جان بشمار کس
 در بگاه خود و نجار
 ز رایش خشمه و مردان
 بجان آمده غلمی آرد
 بود قتل او فرض در میان
 شود چکان طعمه موز
 کفشد حاجت و واقعا
 مباد که یا نید بر کوه
 چهار احکام در خوش
 روان شد رفان بچون
 ز غم شمنایا رفان
 ز بس جن و غضب غلام
 در اندم که دارم شاه
 خدا مهران آبرامان
 ز کف ز رهوده ما فتن
 ز رده شرفی که ستم
 نوز بر می ان کشا
 شرح این قوی فوج
 دل جنس علی بود
 کشد مژگان آسمان

ز دیو زود و کینه جو
چو حاصل کشد خواجه
خوردنش نشاند در خون
بزم بر آید میدان
ز کین این عیش و درگاه
ز دنیا چه سینه جان
سبب این غم غم را
ناورد که کردم این
ستایش کمان خویش
که از جمله شیر و در بیان
شوم که تا غم غم
بفرمودم که چهار
دلیرانه با من جنگ
بزد بر سر کینه جو
چو شد کشیدن
علی لی شست زرد
ز سخن بار بار آرد
قومی بود پست اجناسی
و اعداد در این گاه
ز فوج حبیبی که نامش
بقولی بیست سال
ز ما ز شای بدید

فزون ز آرد با بود او
گرفت محکم شکر علی
سیاه کانه ز کشتی
روا گشت خورشید
وزان پس او شد شاه
هو اور هو کس در خاک
رد گشت از هو شندی
به بست غمان و در
خرد و شکای حیدر
بر منی بزود من سان
شد از مرد و بر
با من بی حیاتی بدید
جز این نیست که جان
بهر یک شد بگرد و نم
خارج نمودند آنک
بخون تخمین بجز
ز من ز خون آن جو
ز بهلو و بازوی
نشانی ماند تیر افکنان
بجز نه نفر دیگری
گشت از خواجه دار
که لای ست در دست خدا

میدان صفین بفرمان
ز با آخر این شیر خدا
سپاه از آن کشته
بشمت تیر و در سر جان
ز سر خمیه بنده کی
گرفت این و بعد از آن
عجب التماس کش فرود
ز با تا سر غرق فولاد
ز بیچاره من رخ ز
قسم خورد ام من بر
شهنشه ز خوش تم
چو با آنکه بد خواه
پس آنکه بر آرد شیر خدا
هرست و ما در بار
همه تیغ و خنجر بر
به تیغ دو سر کف
رساند ز خود انما
سکم شهنشاه خمر
سپاه خوانج می
همه کشته شد
هر از دو پانصد
ز ماده ز برد از

سپه شامی را نموده تپاه
در آمد با جوشتر کرد
که در خون ریش مو
بجز اول خستر زمین
که از دم تیغ حد
که بود از سر عار جی
که با عالمی خوش را
ریش با من کی بود
دلبری که پای در
نامم بر از نه در
که گفتار و جمله
کامی معنی می
تقل سبک خارجی
شده و او را قاسم
بیکای با روی
بفکنند که در کشتار
بخو نیز می خصم
فکنند نه میاد
در کشته است
چه از دست
بیاورد با زوقی
نشد که کین افواج

شیدم از روی

شکوه ز راهی که در پیش
 نخواهد شمارش بسیار
 و بر که این سر را
 ز بر آنچه دشمنان کشود
 سخن کردن آن من است
 میان انعم ره تاجت
 چه چو در کافران
 بیاسخ چنین اشک
 میان از دوست اسباب
 شکسته سناها و دانه
 گویند شوال که مردان
 بر رفت نه انما سپاه
 بر خایه لشکر ار است
 دل بر که خواهد بخاروش
 ز وقت که گویند شوال
 نمی خیزد که خواه
 نماند که ز راه را کن
 پذیرد معجزه خواهد
 میان ز غمک و لایت با
 چه آید خیر از اطاعت زما
 گویند در از حکم مولای
 بشکر که از روی سخن

و عیسی قدرش بجلال
 بر دین حکم خدای محمد
 چنین که بر نشان نام
 به بنی نرادر حق راست
 از انصاف باشکرم مور
 به سید سازید خود را در
 شمارا خطره راه بران
 بگفته که می خردان
 چه تیر و کمان و چه تیغ و
 شد میتهای میان رده
 نمایند تجدید اسباب
 روان شمسوی کوفه با
 بهر سود سرتوبه بارگاه
 موبه رود او بی کاروش
 بر اندر ستم مهر گیتی فرور
 نهادند از دست شاه
 به پندستان گشت وطن
 ملامت نه از خاطر شاه
 فتادند در کج اضطرار
 بهر سو که خواهی توج
 شنیدم ترا که در حارت
 رساند چو فرود آید

با ناس عجز در نسخه بود
 ده از لشکر خصم ما در
 که بر دین چنین که خورشید
 ز فضایی نبی که در فضایی او
 هم اکنون که حضرت فضل
 بجای است حکمانی نماند
 ما را به در راه او جان
 بیایستی چه در می سپ
 نبی تر کش بر دلان شیر
 میان تیر در یاد با یان
 کسرم زان سن شام را
 نزدیکی کوفه لشکر رساند
 اشارت شد از شکاکم
 خود در شمس بود هر چه در راه
 سر اسر دلیران ز خاشاک
 به خایه شمر خدای مجید
 شده او که بر سر قهر شده
 بهر خطبه شاه مخر میان
 بگفته بشاه همه بنده
 دلیران همه در کافران
 بود هر که ز اجابت نمید
 برورد که هر سیر سپاه

گویند شناسان خود که بود
 سخن باند جان در سلام
 ز قتل خوارج حکم خدا
 بشهری که خوش سازد زما
 عیانست از روی کجای
 که در زمام سوال شام
 بر آید بر سطلین تیغ
 بیایید از سرخ نایرگاه
 چه آید سخن خاندان
 عرض سازم سوال
 نخواه کسی نسبت گویم
 میان ابل از روی خاند
 سپه را بر نفس فصل در راه
 کند کار آن عجمه تمام
 موبه یکجا گشت نهادند
 بسی انتظار دلیران کشید
 ز مردم دل از زده
 زمانه را کشود می تو خج
 فرمان ایست گفتیم
 که از زده دل ارتقا کند
 به بند دین دره شام
 روان شد ما شکر که از شاه



شدهی تمحیح کبریه بهر ار کشته انتظار نه خون دمی و باطوار بگاشت باغ جهان بمیلی بر سر و سر و او سب چراغی شده کشته مساد او چون شمع بمیلی	بفرموده زمان ده روز کما دو روز و کفر اندران بگوشد سازد از کار گرفت در پیش و دشمنان زین شهادت سبزد جهان من سر گشت درین که از خانه کرد ز سخن بر آن شمس سوز غم که این کند سار و غم بود تا ساری مین	رصد کلغ و شباه بمیرد هم این روش ز نام جهان کف غیر نزد و کینه جو نشد کینه دور که در آن حق را اجابت نمود برون رفت بر کس از مرقا که رکن مقام بر بهیم بود که افتاد آتش مرا مومو برون آرد دست غار بچه خود امی خانی	چون شکار موم سبک شده بر دار دانش و خوش بیا از اجوی بهر از خرد زوارش در همان جن ز بخت پس سال چون پیش ازین چون سینه جامه چون کبر زبان در کس از زمین
--	--	--	--

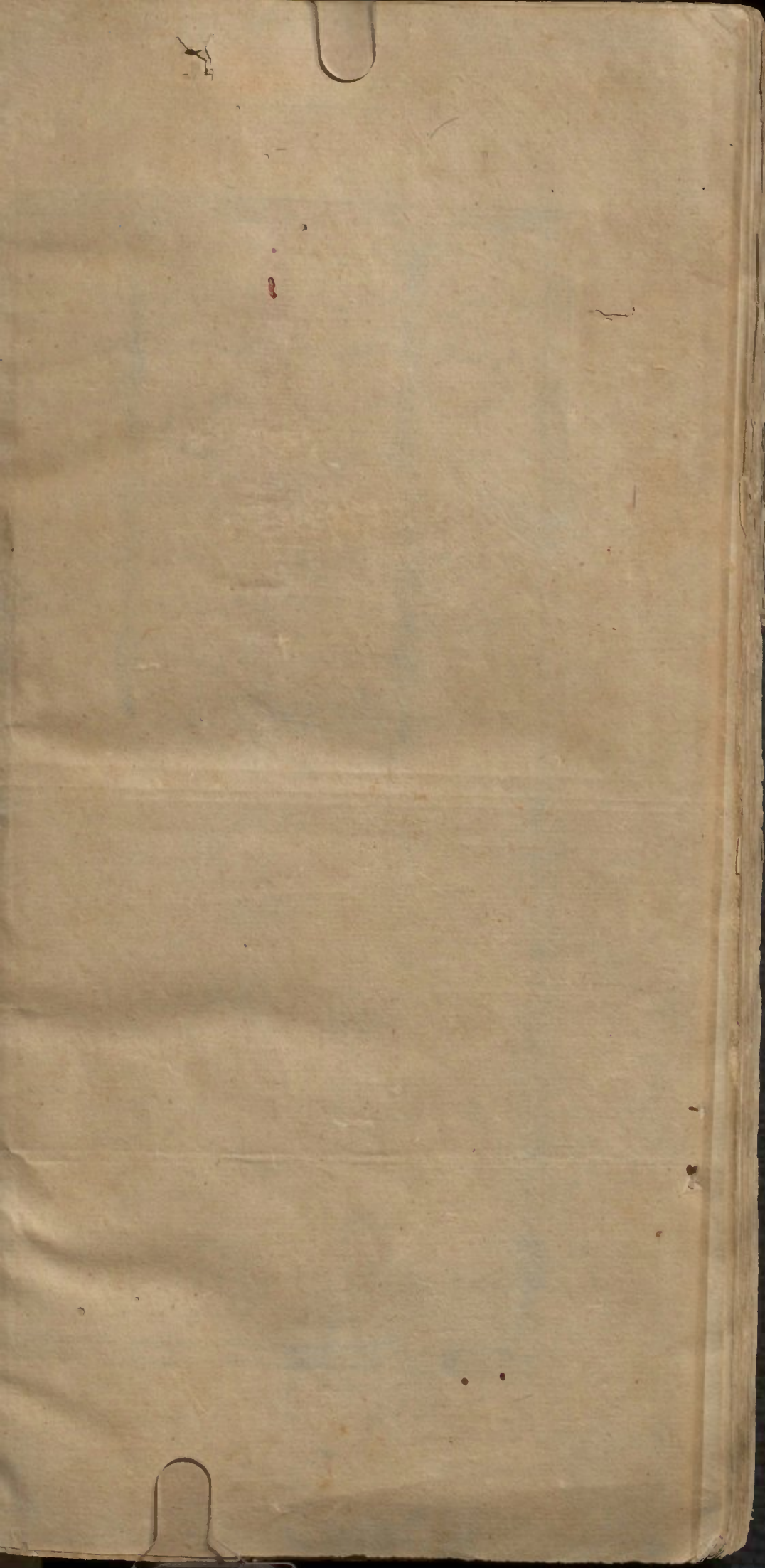
دل دوستان علی شاد دار

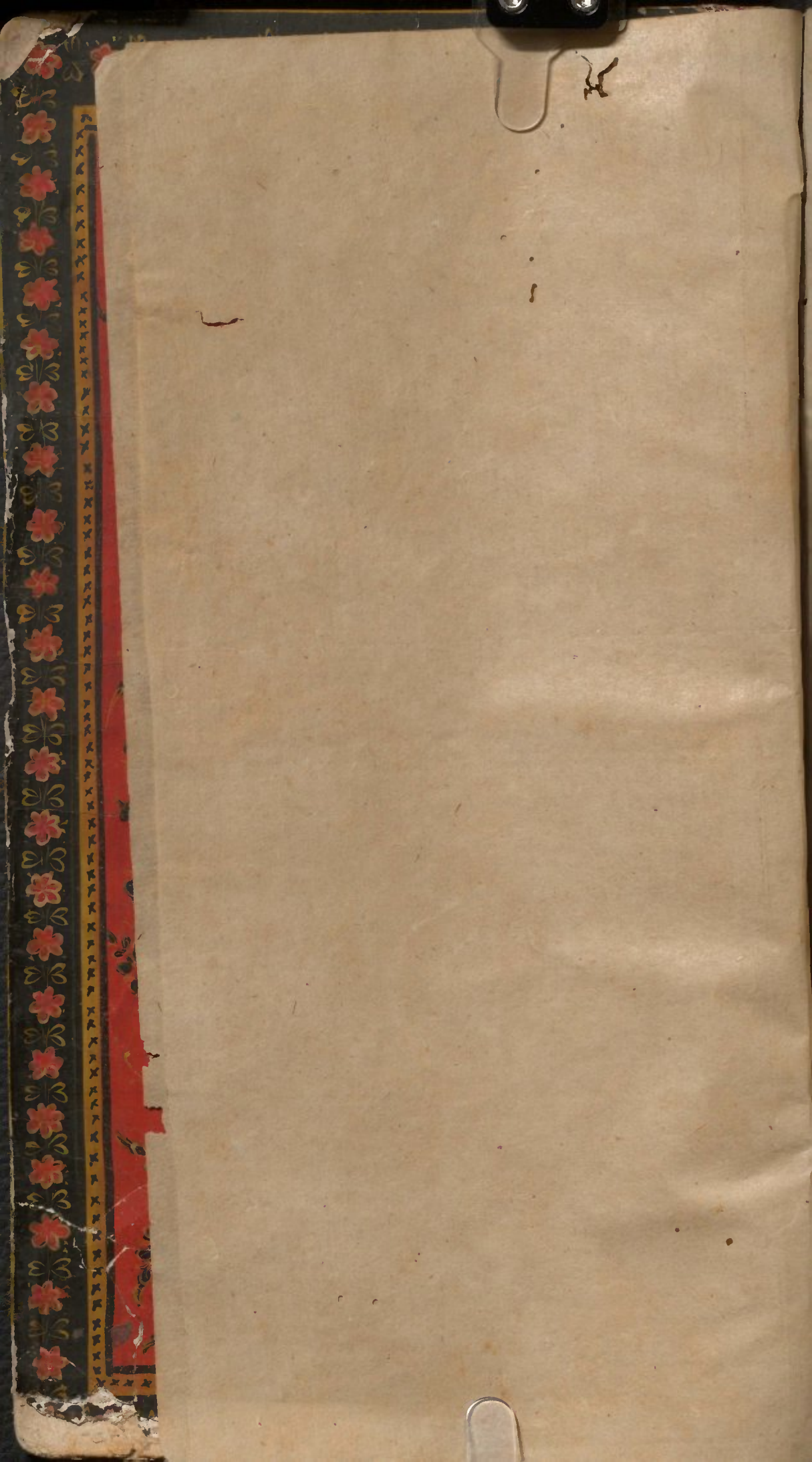
جهان را بر عدا غم زرد دار

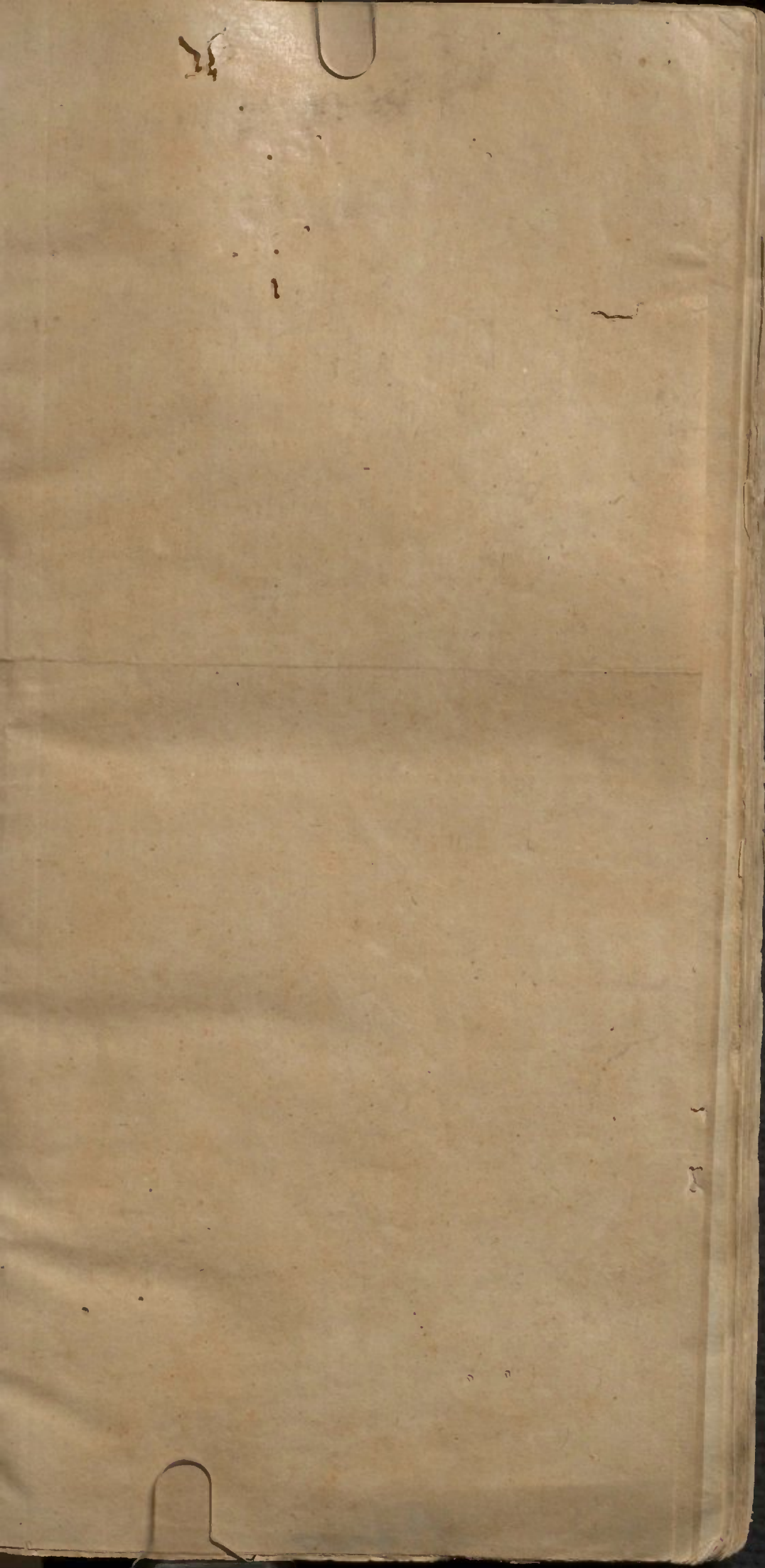
عم

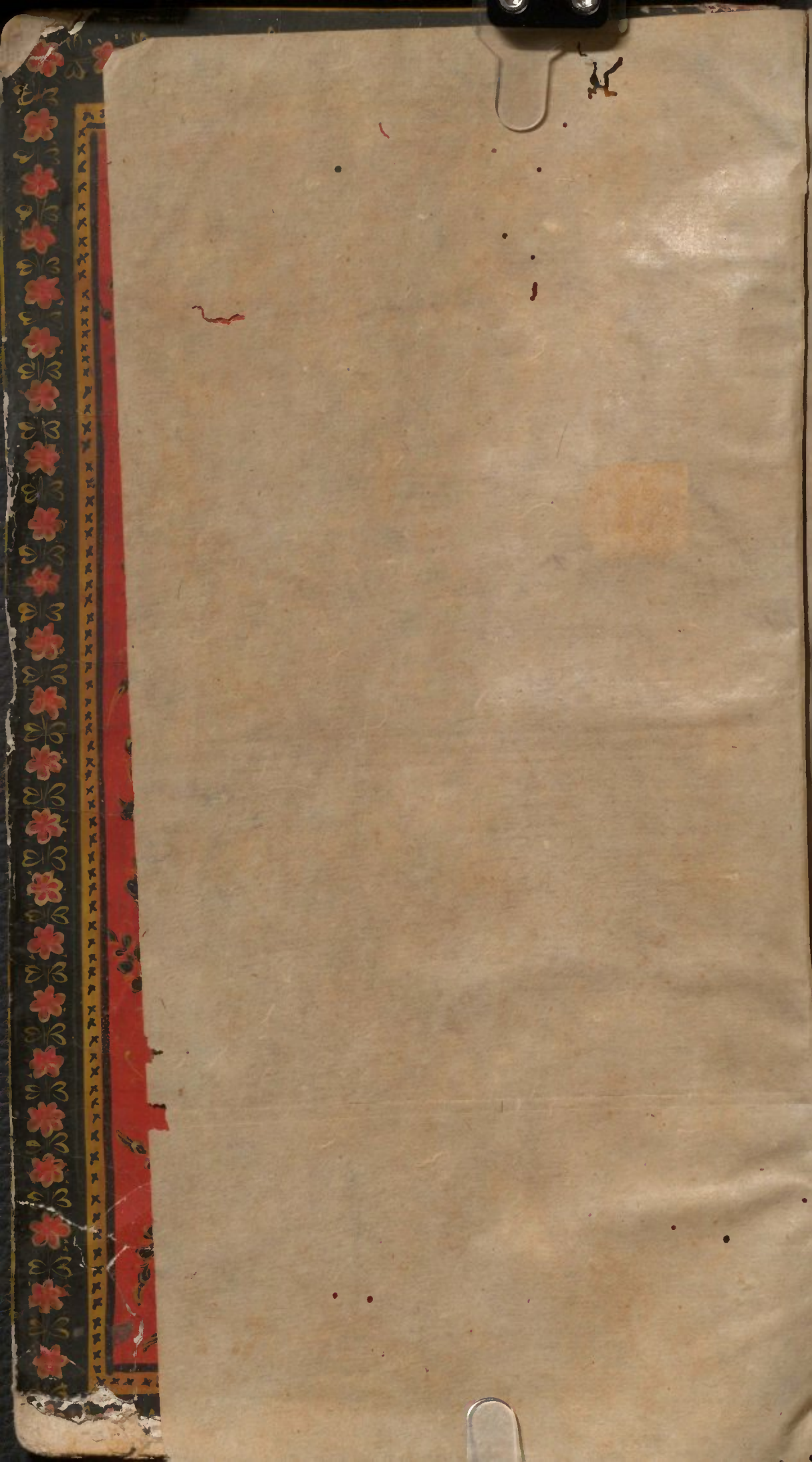
۱۲













8+20



